

جادوگر

اثر: بن اگری

THE FAMISHED ROAD

BY: BEN OKRI

ترجمہ

محمد جواد فیروزی

فرہاد بازیاری

جاده‌ی گرسنه

نویسنده : بن اکری

مترجمین : محمدجواد فیروزی و فرهاد بازیاری



انتشارات اشتاد

THE FAMISHED ROAD

BY: BEN OKRI

WINNER OF THE 1991 BOOKER
PRIZE

Translated by:
Mohammad Javad Firouzi and Farhad Baziari

Okery, Ben

اکری، بن، ۱۹۵۹

جاده گرسنه / بن اکری؛ مترجمین محمدجواد فیروزی و فرهاد یازیاری
تهران: اشناد، ۱۳۷۹، ۷۸۸ ص

ISBN 964-6880-10-x : ۴۵۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای امریکایی (انگلیسی) - قرن ۲۰

الف. فیروزی، محمدجواد. مترجم. ب. یازیاری، فرهاد،

مترجم. ج. عنوان.

۸۲۳/۲

۲۱ ج ۶۲ الف / ۳ PZ

ج ۶۹۱ الف

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۶۹۵۳-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

نام کتاب: جاده‌ی گرسنه

نویسنده: بن اکری مترجمین: محمدجواد فیروزی و فرهاد یازیاری

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۷۹ شمارهگان: ۴۵۰۰ جلد

انتشارات اشناد

تنظیم و صفحه آرایی: آفتاب هنر شیراز

شابک: X - ۱۰ - ۶۸۸۰ - ۹۶۴ - 10 - X ISBN : 964 - 6880 - 10 - X

تهران - خ شهرآرا - کوچه ۳۱ - پلاک ۲ تلفن: ۸۲۵۶۴۳۹

صندوق پستی: ۱۴۹۴ - ۷۱۳۶۵

تلفن همراه: ۰۹۱۱۷۱۸۱۷۰۲

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

قیمت: ۲۸۰۰ تومان



به نام هستی بخش وجود

بیوگرافی نویسنده

بن اکری در سال ۱۹۵۹ در مینا (MINNA)، یکی از شهرهای نیجریه (NIGERIA) دنیا آمد. او اولین رمان خود را بنام «گل‌ها و سایه‌ها» در سال ۱۹۸۰ و دومین آنرا بنام «چشم‌انداز برون» در ۱۹۸۲، زمانی که در دانشگاه اسکس (ESSEX) مشغول گذراندن رشته ادبیات تطبیقی بود منتشر ساخت. کتاب «ستارگان جدید حکومت نظامی» او که شامل مجموعه داستان‌های کوتاه می‌باشد در همان سالها به چاپ رسید. بن اکری علاوه بر نویسندگی دست توانایی نیز در کار سرودن شعر دارد، «مرثیه آفریقایی» کار برجسته او در خصوص شعر می‌باشد. این نویسنده تاکنون موفق به دریافت چندین جایزه مطرح جهانی گردیده است. کتاب حاضر (چاده گرسنه) از مطرح‌ترین کتاب‌های او می‌باشد که جایزه بوکر سال ۱۹۹۱ انگلستان را به خود اختصاص داده است. این رمان بیانگر خیالات و تصورات کودکی است در دورانی که جامعه کشاورزی نیجریه می‌رود تا با تغییرات جهانی خود را هماهنگ سازد. «آوازهای افسونگر» و «شروت‌های نامحدود» نام آخرین کتاب این نویسنده است که ادامه چاده گرسنه می‌باشند.

کتاب اول

روزگاری، در سرزمین اولیه رودخانه ای بود. رودخانه جاده ای شد و شاخه هایش در سرتاسر جهان گسترده شد. جاده چون ریشه در رودخانه داشت، همواره گرسنه بود.

در سرزمین اولیه، ارواح با زاده نشدگان درآمیخته بودند. ما می توانستیم به هیأت‌های گوناگون درآییم. بسیاری از ما پرنده بودیم و هیچ حد و مرزی نمی شناختیم. در این سرزمین جشنها، بازیها و غمهای فراوانی وجود داشت. به خاطر هراسهای زیبای جاودانگی، جشن های زیادی برپا می کردیم. چون آزاد بودیم بسیار بازی می کردیم. و چون در میان ما همیشه ارواحی بودند که به تازگی از جهان زنده ها بازگشته بودند، بسیار غصه می خوردیم. آنها به خاطر آن همه عشقی که پس پشت بر جا نهاده بودند، آن همه رنجی که از آن رهایی یافته و آن همه چیزهایی که درنیافته بودند و به خاطر آن همه مواردی که پیش از فراخوانده شدن به سرزمین ریشه ها تازه شروع به آموختن کرده بودند، تسلی ناپذیر شده بودند.

در میان ما حتی یک نفر هم یافت نمی شد که چشم انتظار زاده شدن باشد. ما از سختیهای هستی، آرزوهای برآورده نشده و بی عدالتی های مقدس جهان، هزارتوهای عشق، جهل والدین، حقیقت مرگ و بی تفاوتی های شگفت انگیز زندگان در میان زیبایی های ساده و بی آلایش جهان، منزجر بودیم. از بیرحمی انسانها که تمامی شان کور به دنیا می آیند و تنها اندکی از آنها دیدن را می آموزند، وحشت داشتیم.

پادشاه ما شخصیت شگفت انگیزی بود که گاه به صورت کربه ای بزرگ نمایان می شد. ریشی قرمز و چشمانی به رنگ یاقوت داشت. بارها و بارها به دنیا آمده بود، در تمامی جهانها افسانه بود و او را با یکصد نام گوناگون می شناختند. هرگز احمیتی نداشت که در کدامین محیط زاده می شد، او همیشه عجیب ترین نوع زندگی ها را داشت. می توانستی با مطالعه دفترهای ناپیدای زندگی، نبوغ او را در طی اعصار

ثبت شده و ثبت نشده تشخیص دهی. از گاه به صورت یک مرد و گاه به صورت یک زن، از هر کدام از زندگی هایش دستاوردهای بی همتایی داشت. اگر در تمام زندگی هایش چیزی مشترک وجود داشته باشد، همان ذات نبوغ اوست، یعنی همانا عشق به دگرگونی و دگرگونی عشق به حقایق والاتر.

با یاران ارواحمان که با آنها قرابت خاصی داشتیم، بیشتر اوقات را به شادی می گذرانیدیم، چرا که در آسمان کبود قام عشق شناور بودیم. با رب النوع مزارع، جن و پری ها و موجودات زیبا بازی می کردیم. فالگیران رؤوف، پریان مهربان، و جماعت آرام نیاکانشان همیشه با ما بودند و ما را در پرتو رنگین کمانهای گوناگونشان شستشو می دادند. برای گریه بچه ها به هنگام تولد دلایل بسیاری وجود دارد، یکی از این دلایل جدایی ناگهانی از دنیای رؤیاهای ناب می باشد، هزارتوی پر رمز و راز جادویی که هیچ درد و رنجی بدان راه ندارد.

هرچه شادمانتر بودیم، زمان تولدی دیگر نزدیکتر می شد و با نزدیک شدن به آن، عهد می کردیم تا در اولین فرصت به دنیای ارواح بازگردیم. این پیمانها را در گلزارهای پرشور و در زیر مهتاب شیرین آن جهان می بستیم. ارواحی که پیمان بازگشت می بستند در میان زندگان به آبیگو یا بچه روح شهرت داشتند. همه کس هم نمی توانست ما را تشخیص دهد چون ما از جمله ارواحی بودیم که مدام بین این دو جهان در تردد بودند، بی آنکه تمایلی به سازش با زندگی داشته باشیم. می توانستیم زمان مرگمان را خود تعیین کنیم. وفای به عهد برایمان الزامی بود.

آنها که پیمان می شکستند، مورد هجوم اوهام و خیالات واقع می شدند و توسط یارانشان تعقیب می گردیدند و تنها با بازگشت به دنیای زاده نشده ها به آرامش می رسیدند، یعنی بازگشت به سرزمین چشمه ها، آنجا که محبوبانشان در سکوت انتظارشان را می کشیدند.

از بین ما آنها که در دنیا درنگ می کردند، از شنیدن اخبار جالب اغوا می شدند و زندگی را با چشمانی زیبا و محکوم به فتا می گذراندند و نوای یک اسطوره

غم انگیز و دوست داشتنی را درون خود حمل می کردند، دهان هایمان پیشگویی های مبهمی را بیان می کردند، افکارمان مورد هجوم تخیلات آینده واقع می شدند. ما از آنگونه موجودات عجیبی هستیم که نیمی از وجودمان همیشه در دنیای ارواح قرار دارد.

اغلب ما را می شناختند و تمنان را با برش های تیغ علامت گذاری می کردند. هنگامی که دیگر بار به عنوان بچه های والدین قبلی مان به دنیا می آمدیم، این علامتها که بر روی پوست و گوشت بدنمان باقی می ماند، پیشاپیش همانند داغی، روح و روانمان را مشخص می ساخت و افشایمان می کرد. آن گاه جهان تعاری از سرنوشت به دور زندگیمان می تنید. از بین ما آنها که در بچگی می مردند، تلاش می کردند تا این علامتها را با تبدیل به خال یا با رنگ زدایی جالب توجهی، محو کنند. اگر موفق نمی شدیم و مورد شناسایی قرار می گرفتیم، مادرانمان با جیغ و فریاد ناشی از ترس و گریه و زاری از ما استقبال می کردند.

چون مایل به ماندن نبودیم، برای مادرانمان درد و رنج بسیاری را سبب می شدیم. با هر بازگشتی درد و رنج آنها افزونتر می شد. دلتنگی آنها برای ما بار روحی اضافه ای می شد که چرخه تولد دوباره مان را تسریع می کرد. هر تولد تازه و هر ضربه جهان خام برای ما نیز رنج و عذاب بود. سرکشی و طغیان چرخه ای مان، سبب رنجش دیگر ارواح و نیاکانمان می کردید. در حالی که در دنیای ارواح مورد بی مهری بودیم و در جهان نیز مردم به ما انگ و نشان می زدند، بی میلی مان برای ماندن بر تمام موازنه ها تأثیر می گذاشت.

والدینمان با آیین های پرشور نذر و قربانی، همیشه سعی در ترغیب ما به زیستن داشتند. آنها همچنین سعی می کردند تا ما را وادار سازند که محل اختفای نشان های ارواحی مان را که به جهان دیگر پیوندمان می داد، آشکار سازیم. ما این نذر و قربانی ها را کسر شأن خود می دانستیم و نشان هایمان را چونان رازی سر به مهر نگاه می داشتیم و نسبت به زایمان طولانی و اندوهبار مادران بی تفاوت

باقی می‌ماندیم.

اشتیاق داشتیم تا زودتر به خانه بازگردیم و کنار رودخانه‌ها، داخل مرغزارها و درون غارهای جادویی به بازی پردازیم. اشتیاق داشتیم تا درباره نور آفتاب و سنگهای قیمتی به تفکر بنشینیم و در خلوص جاودانه ارواح شادمان باشیم. زاده شدن یعنی قدم نهادن به دنیایی که هدایای عجیب و غریب روح، معماها و یک حس تسکین‌ناپذیر در تبعید بودن، همیشه بر آن سنگینی می‌کند. و بر من نیز چنین رفته بود.

چندبار آیا از میان این دروازه وحشتناک عبور کرده بودم؟ چندبار آیا زاده شده و در جوانی مرده بودم؟ و چندبار آیا در دامان همان والدین قبلی تولد یافته بودم؟ هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتم. انباشته از گرد و غبار زندگی بودم. اما این بار برزخی مابین جهان ارواح و جهان زندگان را برای ماندن اختیار کرده بودم. و این به معنای شکستن پیمان و فریب یاراتم بود. این تصمیم، نه به خاطر قربانی‌ها، سوزاندن روغن مقدس، سیب زمینی و خرمای پیشکش شده و یا نوازش و قول و قرارهای ناپایدار برای رفتاری خاص بود و نه به خاطر درد و رنجی بود که سبب آن شده بودم. به خاطر ترس از شناخته شدن هم نبود. صرف نظر از علامتی که بر کف دستم داشتم ترتیبی داده بودم که مورد شناسایی قرار نگیرم. شاید دلیل ساده آن این بود که دیگر از این همه آمد و شد خسته بودم. تا ابد در بینابین بودن وحشتناک است. شاید هم می‌خواستم این جهان را تجربه کنم، آنرا احساس کنم، رنج آنرا بر خود هموار کنم، آنرا بشناسم، به آن عشق بورزم، سهم باارزشی در آن داشته باشم و آن حالت والای جاودانگی را که در خود داشتم، در حال زندگی کردن نیز تجربه کنم. اما گاه فکر می‌کنم که وجود آن چهره بود که مرا وادار به ماندن می‌کرد. برآن بودم چهره رنجور آن زنی را که مادرم می‌شد شاد کنم.

زمان برگزاری مراسم تولدمان که فرا رسید، دشت‌های پیرامون تقاطع جاده‌ها از حضور شخصیت‌های دوست‌داشتنی و موجوداتی که به رنگ پرده‌های

رنگین کمان بودند منور شد. پادشاه مان، ما را به سوی اولین قله هفت کوهستان هدایت کرد. بعد برای مدتی طولانی با ما در سکوت صحبت کرد. کلام مرسوزش در ما آتشی افروخت. او عاشق سخنرانی کردن بود. پس از سخنرانی با جدیت بسیار و در حالی که چشمان یاقوتی رنگش می درخشیدند به من گفت:

«تو روح تخصصی هستی. در دسرهایت تمامی ندارد. پیش از آنکه بتوانی رودخانه سرنوشتت را بیابی باید در جاده های بسیاری سفر کنی. زندگی ات پر از معما خواهد بود. تو تحت محافظت قرار خواهی گرفت و هرگز تنها نخواهی ماند.»

همگی به طرف پایین دره سرازیر شدیم. آن روز یکی از روزهای جشی و سروری بود که شکوهش در ذهن نمی گنجید. ارواح شگفت انگیز گمراگرد ما با موسیقی خدایان می رقصیدند و اوراد طلایی و افسون های سنگ لاجورد سرمی دادند تا روح ما را در هنگام گذر از این فاصله محافظت کنند و ما را برای اولین تماس با خون و خاک آماده سازند. هرکدام از ما راه را به تنهایی می رفت. می بایستی در این گذر یک تنه در عقاب شعله ها، دریاها، و در رویارویی با اوهام دوام می آوردیم. تبعید آغاز شده بود.

اینها افسانه های آغازینند. اینها داستانهایی و ژرفای احوال کسانی است که در سرزمینهای غنی می بالند و هنوز به راز و رمزها اعتقاد دارند.

من صرفاً به خاطر اندیشی ماندن نبود که زاده می شدم. بلکه بنین خاطر بود که در فاصله بین آمدن و رفتنم، چرخه های عظیم زمان سرانجام به دور گردنم سخت و محکم شده بودند. برای خندیدن و زندگی ای بدون کرسنگی دعا کردم. به دعاهای جوابهای ضدونقیضی داده شد. اینکه چرا من به هنگام تولد می خندیدم، هنوز هم معما باقی مانده است.

فصل دوم

یکی از دلایل بی میلی ام به زاده شدن، پس از آمدنم به این جهان برایم روشن شد. هنوز بسیار خردسال بودم که در یک حالت سرگشتگی دیدم حفره ای در جاده پدرم را بلعید. یار دیگر مادرم را دیدم که به شاخه های یک درخت آبی رنگ آویزان بود. هفت ساله بودم که خواب دیدم دستانم پوشیده از خون زرد رنگ یک بیگانه است. هیچ نمی دانستم که این تصورات متعلق به کدامین برهه از زندگی من است؛ زندگی کنونی، گذشته یا آینده، و یا صرفاً از آن دسته تخیلاتی است که ذهن بچه ها را عرصه تاخت و تاز خود قرار می دهند.

هنگامی که بسیار کوچک بودم به روشنی می دیدم که زندگی ام در زندگی های دیگر امتداد می یابد، بی آنکه توان تفکیک و بازشناسی آنها را داشته باشم. گاه به نظر، همزمان چندین زندگی را تجربه می کردم. یک دوره زندگی به دوران های دیگر می ریخت و همه آنها هم به نوبه خود به درون دوران کودکی ام جاری می شدند. به عنوان یک بچه احساس می کردم که بر مادرم سنگینی می کنم اما در عوض غیر قابل فهم بودن زندگی نیز بر من سنگینی می کرد. به دنیا آمدن ضربه ای بود که هرگز از آن بهبودی نیافتم. اغلب به هنگام شب یا روز صداهایی با من صحبت می کردند. کم کم پی بردم که آن صداها به یاران ارواحم تعلق دارند.

یکی از آنها می پرسید: «اینجا چه می کنی؟»

پاسخ می دادم: «زندگی.»

«زندگی برای چی؟»

«نمی دونم.»

«چه طور نمی دونی؟ آنچه سر راحت در کمین نشسته است نمی بینی؟»

«نه.»

بعد آنها تصاویری را نشانم می دادند که نمی توانستم درکشان کنم. آنها به من زندان، زنی پوشیده از دملهای طلایی، جاده ای طولانی، اشعه بی رحم آفتاب، سیل،

زلزله و مرگ را نشان می دادند.

می گفتند: «برگرد نزد خودمان. کنار رودخانه که هستیم دلمان برایت تنگ می شود. ما را کاشتی و رفتی. اگه برنگردی ما هم زندگی را برایت غیر قابل تحمل خواهیم کرد.»

قریاد می کشیدم، آنها را به مبارزه می طلبیدم و می گفتم که هر غلطی دلشان می خواهد بکنند. در یکی از همین موقعیت ها مادرم وارد اتاق شد و به نظاره من ایستاد. چشمم که به او افتاد سکوت کردم. چشمانش می درخشید. به طرفم آمد، توی سرم زد و گفت:

«با کی داری حرف میزنی؟»

جواب دادم: «با هیچ کس.»

چپ چپ نگاهم کرد. یادم نمی آید که آن موقع چند سال داشتم. از آن به بعد یاران ارواحم از سر به سر گذاشتن و به دردسر انداختن من حسابی تفریح می کردند. اغلب خودم را در حال نوسان بین دو جهان می یافتم. یک روز داشتم روی شنها بازی می کردم که آنها با صدای مادرم از آن سوی جاده صدایم کردند. در حالی که داشتم به طرف آن صدا می رفتم نزدیک بود که زیر ماشین بروم. یک بار دیگر با آوازه های دلنشین مرا به سوی یک مجرای فاضلاب کشاندند. به داخل آن افتادم و هیچ کس متوجه نشد، خیلی خوش شانس بودم که دوچرخه سواری که از آنجا می گذشت مرا در حال دست و پا زدن در آن گندآب دید و از غرق شدن نجاتم داد.

پس از آن بیمار شدم و بیشتر اوقاتم را در جهان دیگر گذراندم و با یاران ارواحم بحث کردم و سعی کردم تا آنها را وادار کنم که دست از سرم بردارند و مرا به حال خود بگذارند. آنچه نمی دانستم این بود که هر چه بیشتر مرا آنجا نگاه می داشتند از مرگ مطمئن تر می شدند. پس از گذشت مدتی طولانی، سعی کردم تا به کالبد خودم بازگردم، اما نتوانستم، و تازه آن وقت بود که پی بردم که آنها

ترتیبی داده اند تا مرا از زندگی کردن محروم کنند. مدت زمان درازی در آن خلاء نقره گون اشک ریختم تا اینکه پادشاه کبیرمان وساطت کرد و دروازه های تنم را دوباره بر من گشود.

وقتی که بیدار شدم خود را درون یک تابوت یافتم. والدینم از من قطع امید کرده و مرا مرده انگاشته بودند. تازه دست به کار مراسم کفن و دفنم شده بودند که ناگهان صدای گریه بی امان مرا شنیده بودند. به خاطر بهبودی معجزه آسایم، برای دومین مرتبه مرا نامگذاری کردند و به میمنت آن میهمانی ترتیب دادند که استطاعتش را نداشتند. نام لازارو^۱ را بر من نهادند. اما چون آلت مضحکه مردم شده بودم و خیلی ها از ارتباط بین لازارو با لازاروس^۲ ناراحت بودند از این رو مادرم نامم را کوتاه تر کرد و آزارو^۳ گذاشت.

بعدها فهمیدم که دو هفته ای را بین مرگ و زندگی سپری کرده بودم. فهمیدم که پول و انرژی آنها را هدر داده بودم. همچنین فهمیدم که یک عطار-رمال محلی را هم بالای سرم آورده بودند. او اذعان کرده بود که در مورد وضعیت من هیچ کاری از دستش بر نمی آید. اما بعد از ریختن تاس و مهره و استخراج رموز و علایم آن به آنها گفته بود:

« هر چند این کودک شوقی برای کام نهادن بدین جهان نداشته اما توان پنجه درافکندن پا مرگ را نیز دارد.»

عطار-رمال اضافه کرده بود که در صورت بازگشت من، والدینم باید فوراً مراسمی اجرا کنند تا ارتباط مرا با جهان ارواح قطع کنند. او اولین کسی بود که مرا با آن نامی که تخم وحشت را در میان مادران می پراکند صدا کرده بود. او به آنها گفته بود که من نشان های مخصوصی که هویت روح بودن مرا بر روی زمین آشکار می سازد در همین کره خاک پنهان کرده ام و تا پیدا شدن آنها من مرتباً بیمار خواهم بود و دیگر اینکه پیش از سن بیست و یک سالگی حتماً خواهم مرد.

بهبودی من برای والدینم خیلی گران تمام شد و حسابی بدهکارشان کرده بود.

پدرم که تقریباً دیگر از دردسرهای من به ستوه آمده بود، نسبت به گفته های عطار- و مالها تا حدی بدبین شده بود. او به مادرم گفته بود که اگر آدم بخواهد به هر چیزی که آنها می گویند گوش کند، مجبور خواهد شد که هر بار که پایش را از در خانه بیرون می گذارد یک عالمه نذر و نیاز بی مورد انجام دهد. تمایل شدید آنها به انجام آیینهای پرهزینه سوء ظن او را بیشتر از هر چیزی برانگیخته بود، چرا که به نظر او این کار درست مثل کار دکترهای شارلاتانی بود که با شاخ و برگ دادن های فراوان به بیماری ها مردم را ناگزیر از خریدن داروهایی می کنند که خود ساخته اند.

نه پدرم و نه مادرم، هیچ کدامشان دیگر نمی توانستند از عهده برگزاری آیین دیگری برآیند. به هر تقدیر، آنها واقعاً نمی خواستند باور کنند که من بچه روح هستم. و بنابراین زمان سپری شد و آن مراسم هرگز برگزار نشد. خیلی خوشحال شدم. دلم نمی خواست که آن مراسم صورت بگیرد. دلم نمی خواست ارتباطم را کاملاً با آن جهان نور و رنگین کمان و سرشار از امکانات گوناگون قطع کنم. رازهایم را قبلاً در جایی چال کرده بودم. من سنگهای جادویی ام، آینه ام، پیمان های مخصوصم، ریسمان های طلایی ام و اشیای مربوط به هویتم را که مرا به جهان ارواح مرتبط می ساخت چال کرده بودم. همه را در نهانگاه پرتی چال کرده و مکان آن را هم فوراً از یاد برده بودم.

سالهای اول مادر خیلی به من اقتخار می کرد.

می گفت: « تو بچه معجزه ای. نیروهای زیادی از تو حمایت می کنند.»

تا زمانی که ارتباطم با جهان دیگر دست نخورده باقی می ماند و تا زمانی که وسایلم پیدا نمی شدند، ممکن بود که این موضوع همچنان به صورت یک حقیقت به قوت خود باقی بماند.

در کودکی می توانستم افکار مردم را بخوانم. می توانستم آینده شان را پیشگویی کنم. هر کجا گذر می کردم اتفاقاتی پشت سرم می افتاد. یک شب با مادر در

خیابان ایستاده بودم که صدایی به من گفت:

«پرو اونور خیابون.»

مادر را به زور به آن طرف خیابان کشاندم و چند لحظه بعد کامیون روبازی به سرعت وارد خانه ای که ما مقابلش ایستاده بودیم شد و تمام اعضای آن خانواده را یکجا کشت.

یک شب دیگر خواب بودم که متوجه شدم پادشاه کبیر به من خیره شده است. بیدار شدم، به بیرون از اتاق دویدم و به خیابان زدم، والدینم به دنبالم آمدند. آنها داشتند مرا کشان کشان به خانه بازمی گردانند که ناگهان دیدیم که ساختمانمان آتش گرفته است. آن شب زندگی ما از این رو به آن رو شد.

اهل محل بیدار شدند. مرد و زن، همه با لباس های خواب، چهره های خواب آلود و فانوس های دودزده در دست بیرون خانه ها ازدحام کردند. در محله ما برق وجود نداشت. نور فانوس هایی که مردم بالای سر خود گرفته بودند، بیدها را با آن چشم های عجیب و غریبشان منور کرده بود و چنان تابش وهم آلودی بر این چهره های بی روح افکنده بود که احساس کردم دوباره در میان ارواح هستم. هر جهانی برخوردار از جلوه های زودگذر جهان های دیگر است.

آن شب، شب آتش بود. جغدی در ارتفاع پایین بر فراز آن ساختمان شعله ور به پرواز در آمد. فضا از شیون و زاری آکنده بود. مستأجرها با سطل های آبی که از نزدیک ترین چاه پر می کردند، دستپاچه و شتاب زده در حال آمد و شد بودند. شعله ها به تدریج فروکش کردند. تمام خانواده ها شب را بیرون از خانه ها ماندند و در میان باقیمانده لباس ها و تشک های رنده و پاره شان درهم لولیدند و تنگ دل هم چپیدند. آنها به خاطر همان چند تکه دارایی از دست رفته شان تا صبح شیون کردند و زار زدند. کسی کشته نشده بود.

هنگامی که تاریکی به حدی رسید که دیگر نمی شد زوایای دوردست آسمان را دید و جنگل را به روشنی تشخیص داد، سروکله صاحبخانه پیدا شد و بی درنگ

شروع به یاوه سرایی کرد. خودش را روی زمین انداخت. غلت خورد، دست و پا زد و یک عالمه فحش و ناسزا بارمان کرد. با داد و فریاد گفت که ما به عمد مجتمع ساختمانی اش را به آتش کشیده ایم تا از پرداخت اجاره بهایی که به تازگی افزایش یافته بود شانه خالی کنیم.

صاحبخانه در حالی که خشم شدیدی سرپای وجودش را فرا گرفته بود زوزه کشان گفت:

«از کجا پول بیارم این خونه را دوباره بسازم؟»

بعد با فریاد گوشخراشی اضافه کرد: «همه تون باید پول خسارتی را که به ساختمونم رسوندید بپردازید!»

هیچ کس به او توجهی نکرد. چیزی که برایمان در درجه اول اهمیت قرار داشت پیدا کردن محل جدیدی برای زندگی بود. دار و ندارمان را جمع و جور کردیم و آماده حرکت شدیم.

صاحبخانه از دل تاریکی فریاد کشید و گفت: «هیچ کس حق تکان خوردن از اینجا نداره!»

سپس شتابان از آنجا دور شد و ساعتی بعد با سه مأمور پلیس بازگشت. پلیس ها با شلاق به جانتان افتادند و با باتوم سروکله مان را خرد و خاکشیر کردند. ما هم مقابلشان ایستادیم و مقاومت کردیم و با چوب و چماق حسابشان را رسیدیم. اونفورم های مستعمراتی شان را تکه پاره کردیم و بعد هم ولشان کردیم تا بروند. آنها هم رفتند و با نیروی کمکی بازگشتند. پدر دو نفر از آنها را با فریب به طرف پایین خیابان فرعی کشاند و کتکی جانانه به آنها زد. چنان خشمی سرپای پدر را فرا گرفته بود که لازم شد تا شش پلیس برای مهار او بیایند و دست و بغل بسته و با عجله او را روانه کلانتری کنند.

در گیرودار بگیر و ببندها نیروهای امدادی به هر کس و هر چیز که رسیدند وحشیانه حمله بردند و با هیجانی مستانه همه چیز را درب و داغان کردند. کارشان

که تمام شد، پانزده مرد، سه کودک، چهار زن، دو بیز و یک سگ مجروح در سرتاسر نبردگاد محله مان دراز به دراز روی زمین افتاده بودند. و بدین گونه بود که شورش آغاز گردید.

درحالی که ساکنین آن محله فقیرنشین در اوج خشم و جنون بودند، باران سیل آسایی هم در دل شب شروع به باریدن کرد، هر چند زیاد دوام نیاورد، اما همین قدر کافی بود تا جاده‌ها را پر از گل و لای کند. باران خشممان را آبیاری کرد. گروه‌ها، درحالی که سرودهای جنگی قدیمی سر داده بودند و نیزه و ساطورهایشان را در هوا می چرخاندند، در تاریکی شکل گرفتند. آنها پایکوبان از میان گل و لای گذشتند. به جاده اصلی که رسیدند به سوی ماشینها و اتوبوسها یورش بردند. به ماشینهای پلیس حمله ور شدند و مغازه‌ها را غارت کردند. بعد از آن همگی با هم هرا آنچه را پیش رویشان بود چپاول کرده، واژگون ساخته و سوزاندند. مادر در حالی که مرا در بغل گرفته بود توسط آن جمعیت هیجان زده و عصبانی به جلو رانده شد. به جاده اصلی که رسیدیم او مرا زمین گذاشت تا لباس بلندش را جمع و جور کند و خودش را برای مقابله با خطرآتشی بدتر از این آماده سازد که ناگهان گروهی آدم که مثل گربه زوزه می کشیدند با گامهای محکم و سهمگین به سمت ما سرازیر شدند. آنها مرا از مادر جدا ساختند.

درحالی که به خنده ارواح شریر گوش می دادم، در آن ناحیه بی رحم و وحشی سرگردان شدم. ماه نو در آسمان بود، تاریکی بر فراز خانه‌ها دامن گسترده بود و بطری‌های شکسته و خرده‌های چوب در جاده پراکنده شده بود. با پای برهنه پرسه می زدم. شعله به دامن توده‌های زباله افتاده بود و نرم نرمک بالا می گرفت. مردها از ماشینها بیرون کشیده می شدند. دود غلیظی موج زنان از خانه‌ها به هوا برمی خاست. تلوتلوخوران در جستجوی مادر بودم که خودم را در خیابانی تاریک یافتم. شمعی بر روی چهارپایه‌ای نزدیک یک خانه متروک غریبانه در حال سوختن بود. صدای سرود پر طینتی که خیابان را به لرزه در می آورد به گوشم خورد.

سایه‌هایی که بوی گند عرق تن و خشم در هوا منتشر می‌کردند، همچون توفان از کنارم گذشتند. صدای طبل‌ها در هوا طنین انداز شد، گربه‌ای فریاد کشید، انگار که او را درون آتش انداخته باشند. در همین لحظه یک نقاب پوش غول آسا، در حالی که دودی به شکل پر موج زنان از سرش بیرون می‌زد، ناگهان در میان جاده پدیدار شد. از وحشت فریادی کشیدم و پشت‌دکه‌ای پنهان شدم. نقاب پوش، هولناک و آتشین بود و غرش ماتم زده اش خیابان را از سکوتی کهن انباشت. با وحشت تماشایش کردم. در حالی که در خیابان خالی می‌رقصید، سایه اش را که به سایه یک درخت تقاور مشتعل می‌مانست تماشا کردم.

آن‌گاه تاریکی با ملازمینش همه جا را پر کرد. ملازمین تاریکی مردانی نیرومند با چهره‌هایی نورانی بودند و به رشته‌های درخشانی که به آن موجود بلند و افراشته متصل بود، چسبیده بودند. آن موجود وحشیانه می‌رقصید و آنها را به سوی آشوب و بلوا می‌کشانید. بعد از اینکه او با گام‌های بلندش هوا را شکافت و از کنارم گذشت، از مخفیگاهم بیرون خزیدم. درحالی که از هجوم او هام گیج و سردرگم شده بودم، به طرف جاده اصلی به راه افتادم. ناگهان چند زن که بوی گیاهان تلخ می‌دادند از دل تاریکی پدیدار شدند. شتابان به سویم آمدند، مرا ربودند و به ژرفای شب خشمگین بردند.

1. LAZARO

۲. لازاروس LAZARUS: این واژه در انگلیسی دارای دو معنی است:

الف - گدای بیمار در حکایت بیمار گدا

ب- نام برادر مریم و مارتا که توسط عیسی زنده شد.

3. AZARO

فصل سوم

زنها جست و خیز کنان به طرف پایین خیابان حرکت کردند. یکی از آنها یک گونی سیاه داشت، دیگری عینک زده بود و سومی چکمه به پا داشت. نه کسی به آنها دست میزد و نه ظاهراً حتی کسی متوجه شان میشد. آنها طوری از میان آشوب و شلوغی می گذشتند که انگار سایه و یا مسافرینی از سرزمینی دیگر بودند. صدای تنم بر نمی خاست.

تنها، زمانی که سر یک چهار راه ایستادند و تخم مرغ های سفید و درخشانی را روی زمین گذاشتند، تازه متوجه شدم که همه آنها روپوش های سفید بر تن دارند. چهره هایشان را با روبنده پوشانده بودند. از میان سوراخ هایی که روی روبندها بود به زحمت می توانستم چشمانشان را ببینم. بعد از اینکه پیشکش هایشان را به چهار راه تقدیم کردند از میان خیابانها با عجله رد شدند، از کنار صحنه های بلوا و آشوب گذشتند و وارد جنگل شدند. آنها دوان دوان از میان تاریکی قیرگون و از میان سکوت و مه گذشتند و وارد واقعیت دیگری شدند که در آن، نقاب پوش غول پیکر بر اسب سپیدی نشسته بود و سواری می کرد. اسب دندان هایی مضرس و چشمانی به درخشانی الماس داشت. غریبانه گوشخراشی در هوا طنین انداز بود. هنگامی که آن نقاب پوش و اسب سپید ناپدید شدند، متوجه شدم که جنگل از موجوداتی غیر زمینی موج میزد. آنجا به بازاری بسیار شلوغ می مانست. نور قرمز رنگی در چشمان بسیاری از این موجودات می درخشید، حلقه های زعفرانی رنگ دود از گوشه هایشان بیرون میزد و آتش سبز رنگ ملایمی بر فرق سرشان می سوخت. بعضی بلند بودند و بعضی کوتاه، بعضی فربه و تنومند بودند و پاره ای هم لاغر. حرکاتشان آرام و کند بود. تعدادشان آن قدر زیاد بود که از درون یکدیگر عبور می کردند. زنها بی هیچ وحشتی از میان این موجودات گذشتند.

از کنار دسته های مردانی که غناییشان را به خاتمه حمل می کردند گذشتیم. از کنار زنی که پای درختی نشسته بود و از گوشه سرش خون بیرون میزد، گذشتیم.

زنها او را هم با خود آوردند. به ناله های دردآلود او، تا زمانی که به کنار یک رودخانه رسیدیم گوش دادم. بلمی در ساحل رودخانه انتظارمان می کشید. پیش از اینکه فرصت انجام کاری پیدا کنم، زنها شتابان مرا به داخل بلم کشاندند، بعد خودشان به هر جان کنده بود سوار شدند و عرض رودخانه را پارو زدند و به جزیره ای که فاصله چندانی تا آنجا نداشت رفتند. در حالی که من مقاومت می کردم و دست و پا می زدم، آنها در کمال آرامش پارو می زدند. وقتی که شروع به تکان دادن بلم کردم، با پاهای خشن شان مرا به کف بلم چسبانند و با روپوش های گشادشان جلوی دهانم را گرفتند.

به جزیره که رسیدیم، زن عینکی مرا از داخل بلم بیرون آورد و به یک کلبه برد. آنجا درواقع یک حمام بود. مجبورم کرد تا خودم را بشویم. بعد مرا با یک حوله خشک کرد و سراسر بدنم را روغن مالید. او مرا به یک معبد برد و روی یک حصیر خواباند. سعی کردم نه بخوابم و نه از جایم تکان بخورم، چون حتی در تاریکی هم تمام مجسمه ها زنده به نظر می رسیدند. تصویرها به نظر نفس می کشیدند و تک تک حرکات مرا زیر نظر داشتند و افکارم را می خواندند.

صبح که شد خودم را در اتاقی خالی یافتم. از جایم برخاستم، اما پیش از اینکه بتوانم خود را به در برسانم، زن ها وارد شدند. چشمان آنها بسیار نافذ بود. کاملاً ساکت بودند و با حالتی ملتمسانه به من زل زده بودند، انگار که نجات زندگی آنها در دستان من بود.

با ملایمتی که باعث تعجبم می شد، مرا به خانه ای زیبا بردند و از همه نوع غذایی مقابلم چیدند. دورم حلقه زدند و غذا خوردنم را تماشا کردند. غذایی که تمام شد، به تم ردایی چنان تمیز و لطیف و سپید پوشاندند که احساس کردم مرا در میان تکه ای ابر پیچیده اند. بعد با مهربانی دستی به سرم کشیدند و از اتاق بیرون رفتند. از آن خانه بیرون زدم و در حالی که مجذوب افسوئی سپید رنگ بودم در جزیره شروع به پرسه زدن کردم.

یاد بر فرازِ دریا طلسم و افسون می پراکند. شن های نرم و سپید ساحل سرشار از راز و چیستان بود. از کنار معبد گذشتم و به موجها خیره شدم. در راه بازگشت به الهه جزیره برخورددم. او تصویری بود با چهره ای زیبا و چشمانی مرمزین که در زیر نور خورشید برق می زد. گرداگرد پاهایش پر بود از ناقوس های غلزی، دانه های میوه کولا، خاک چینی^۱، پرهای عقاب و طاووس، استخوان حیوانات و استخوان های بسیار بزرگی که بعید به نظر می رسید متعلق به حیوان باشد. دورتما دورش، به شکل یک دایره کامل، تخم مرغ های سفیدی که داخل نعلبکی های سیاه رنگی وجود داشت، چیده بودند. شکم برآمده بزرگ و شگفت انگیزش رو به دریا قرار داشت.

شب هنگام چشمهای آن الهه همچون حجرالقدر نورافشانی می کردند. نسیم دریا از میان موهایش که همانند درخت رافیا^۲ بود می گذشت و آهنگی به یادماندنی می نواخت. هوا که تاریک شد صدای فریادهای به وجد آمده و کرکننده اش را شنیدم. به آرامی از آنجا دور شدم. شکم برآمده و شگفت انگیزش در مقابل آن دریای بیکران چنان تکان دهنده بود که می توانست یک خدا و یا یک جهان نو بزاید.

در معبد و در میان آن تندیس های با ادراک خواب بودم که صدای ناقوس ها بیدارم کرد. از روزنه در به بیرون نگاه کردم و آن زن ها را دیدم که همگی سرتاپا سپید پوشیده بودند و با رقص مسحورکننده دور الهه شان می چرخیدند. همین طور که از دل تاریکی به آنها نگاه می کردم چیزی پشت سرم حرکت کرد. از میان آن تصاویر یک گربه بی سروصدا به سویم آمد. روی پاهایم نشست و بما چشمان جواهرگونه اش به من زل زد. موهایش را نوازش کردم. صدایی گفت:

«تواحمق نیستی؟»

به اطرافم نگاه کردم. به جز آن مجسمه های هوشیار و مراقب هیچ کس را ندیدم. دوباره دستی به سر گربه کشیدم. صدا گفت:

«می دونی چرا اون الهه هنوز نزاییده؟»

بدون اینکه از سر جایم تکان بخورم جواب دادم: «نه، نمی‌دونم.»
«چون هنوز بچه‌ای برای زاییدن پیدا نکرده. اگه مراقب نباشی امشب برای بار دوم متولد خواهی شد.»

وقتی که یادم آمد که گاهی اوقات قادر به فهمیدن زبان حیوانات هستم، مو به تنم سیخ شد و از آن حالت جذبه و افسون بیرون آمدم و نسبت به خطری که تهدیدم می‌کرد کاملاً آگاه شدم. آن گاه صدای ناله‌های ضعیفی به گوشم خورد. در گوشه دیگری از اتاق همان زنی را که در خلال آشوب‌ها مجروح شده بود دیدم که در تاریکی پنهان شده بود و از دیدن رؤیای پرواز مدام پایش منقبض می‌شد و ماهیچه‌هایش می‌پرید. او را تکان دادم و بیدار کردم. چشمان مبهوتش را به روی من گشود.

گفت: «پسرم.»

گفتم: «اونا می‌خوان یک بلایی سرم بیارن.»

او با حالتی بی‌احساس به من زل زد.

اضافه کردم: «مادرم از اینکار خوشش نمیاد.»

زار و زار شروع به اشک ریختن کرد. دست بردار نبود. او هم پسرش را در آن آشوب گم کرده بود.

به او پیشنهاد کردم: «بیا فرار کنیم.»

سرانجام رضا داد و دست از گریه کردن برداشت و به آرامی از جایش برخاست. سینه خیز از معبد بیرون خزیدیم و به سوی بلم رفتیم. داشتیم از عرض رودخانه می‌گذشتیم که صدای فریاد خفه‌ای از جانب معبد بلند شد و در تمام جزیره طنین انداز شد. باد آن فریاد را گرد موهای رافیایی الهه به گردش در آورد. موجها بر بلم ضربه می‌کوبیدند. نومیدانه در آن آب‌های پر تلاطم پارو می‌زدیم. به نیمه‌های راه که رسیدیم زن‌ها از مراسمشان دست کشیدند و دنبلمان کردند.

زن مجروح با چهره‌ای کبود و چشمانی که در زیر نور مهتاب بر روی هم

افتاده بود همانند یک قهرمان پارو می زد. اما این تلاش بیش از حد توانایی اش بود و زمانی که بلممان به ساحل رودخانه رسید او به کلی از پا درآمد و از هوش رفت. سعی کردم تا با آب شور رودخانه حالش بیاورم اما کاری از پیش نبردم و او تنها از سر تسلیم و رضای کامل ناله کرد.

«پسرم، پسرم.» این آخرین کلامی بود که او بر زبان آورد.

کاری از دستم ساخته نبرد. بلمها شتابان به ساحل نزدیک می شدند. برایش دعایی زیر لب زمزمه کردم و شروع به دویدن کردم و تا زمانی که کاملاً از تیررس آن پرستش گران خاموش دور نشدم توقف نکردم.

۱. Koia درختی است که در آفریقا می روید، در ساختن نوشابه به کار می رود و مصرف دارویی دارد.
۲. Kaoline نوعی خاک مرغوب چینی است. این خاک یکی از تنقلات مورد علاقه زنها در آفریقا می باشد.
۳. Raffia نخل ماداگاسکار.

فصل چهارم

آن شب زیر یک کامیون خوابیدم. صبح که شد راه افتادم و در خیابان های شهر شروع به پرسه زدن کردم. خانه ها بزرگ بودند. وسایط نقلیه غرش کنان در حال تردد بودند و مردم را می دیدم که بربر نگاهم می کردند. وقتی که به یک بازار رسیدم و کیک لوبیا، میوه رسیده و ماهی خشک شده را دیدم و بوی موز سرخ شده به مشام رسید تازه متوجه شدم که حسابی گرسنه هستم. از یک دکه به دکه دیگر می رفتم و به کاسبها زل می زدم. بیشترشان مرا از خود می راندند. مردی که چهره ای جدی داشت و پشت یک دکه خواروبار فروشی ایستاده بود متوجه ام شد و رو به من کرد و گفت:

«گرسنته؟»

با تکان دادن سر تصدیق کردم. او به من یک قرص نان داد. یکی از دستهایش چهار انگشتی بود. از او تشکر کردم و آن قدر طول و عرض بازار را گشتم تا اینکه بشکه ای پیدا کردم و روی آن نشستم و نانم را سق زدم.

گروه های مردم را که دسته دسته به درون بازار سرازیر می شدند، حرکت های آشفته و مبادلات تند و خشن شان و باربرها را که زیر فشار گونی ها قیقاچ می رفتند تماشا کردم. به نظر می رسید که تمام جهان در آنجا حضور داشتند. آدمهای بسیاری را به همه شکل و اندازه دیدم: زنانی کوه پیکر با چهره همایی همانند درخت الوار، کوتوله هایی با صورت های سنگی، زنانی نی قلیونی که دوقلوهایی را به پشتشان بسته بودند و مردان تنومندی که ماهیچه شان هایشان بیرون زده بود. کمی بعد، احساس کردم که از نگاه کردن به هر چیز متحرکی دچار نوعی سرگیجه می شوم. دیدن سگهای ولگرد، مرغ و خروسهایی که در قفس بال و پر می زدند و بزها با آن چشمهای افسرده شان آزارم میداد. چشمهایم را بستم و هنگامی که دوباره بازشان کردم، مردم را دیدم که عقب عقب راه می رفتند، کوتوله ای را دیدم که بر روی دو انگشت دست ایستاده بود و به این سوی و آن سوی می رفت، مردان

و آرونه ای را دیدم که سبدهای ماهی روی پاهایشان قرار داشت، زنانی را دیدم که پستانهایشان به پشتشان چسبیده بود و بچه‌هایشان را به سینه‌هایشان بسته بودند، و بچه‌های زیبایی را دیدم که سه تا دست داشتند، در میان آنها دختری دیدم که چشمهایش در کنار صورتش قرار داشت، انگوهایی از مس آبی رنگ دور گردن انداخته بود و زیباتر از تمام گل‌های جنگلی بود. آنچنان ترسیده بودم که از روی بشکه پایین پریدم و داشتم از آنجا دور می‌شدم که آن دختر متوجه ام شد و به من اشاره کرد و فریاد زد:

«اون پسره می‌تونه ماها رو ببینه!»

آنها همه به سوی من چرخیدند، بلافاصله رویم را برگرداندم و با عجله از آن بازار پر ازدحام به طرف خیابان حرکت کردم. دنبالم کردند. یکی از مردها بال‌های قرمز رنگی روی پاهایش داشت و گردن دختری هم مثل آیشش ماهی بود. صدای نجوای تو دماغی شان را می‌شنیدم، به من نزدیک شدند تا بفهمند که آیا واقعاً آنها را می‌بینم یا نه. نگاهم را از آنها برگرفتم و فکرم را روی فلکل‌های قرمزی که زیر تابش آفتاب پلاسیده بودند متمرکز کردم. آنها دورم حلقه زدند و راهم را بستند. من هم طوری که انگار اصلاً آنها را نمی‌بینم به میانشان زدم و درست از وسط شان رد شدم. جلو رفتم و با جدیت به خرچنگ‌هایی که به لبه لگن‌های گل و بته دار چنگال می‌کشیدند چشم دوختم. کمی بعد آنها مرا به حال خود گذاشتند و راهشان را کشیدند و رفتند. این اولین باری بود که می‌فهمیدم فقط انسانها نیستند که به بازارهای این جهان رفت و آمد می‌کنند، ارواح و موجودات دیگر هم گاهی به آنجا سر می‌زنند، آنها خرید و فروش می‌کنند، گشت می‌زنند و به اجناس نگاه می‌کنند و پرس و جو می‌کنند. آنها در میان ثمرات زمین و دریا سرگردانند.

راهم را به سمت دیگر بازار کج کردم. دیگر به آدم‌هایی که بالاتر از سطح زمین شناور بودند، یا آن‌هایی که بار کله‌های گرد و قلنبه‌اشان را بر دوش می‌کشیدند و موهای بور داشتند خیره نمی‌شدم. فقط کنجکاو می‌شدم. فقط کنجکاو می‌شدم و دلم

می خواست بدانم که آنها از کجا می آیند. شروع کردم به تعقیب آن هایی که بازار را به قصد خانه ترک می کردند. چون یا خرید و فروششان را انجام داده بودند، یا اینکه دیگر از مشاهده مصنوعات جالب و دست ساز این جهان خسته شده بودند. آنها را ضمن عبور از خیابانها، کوره راهها و مسیرهای متروکه دنبال کردم. در تمام این مدت وانمود کردم که نمی بینمشان.

وقتی که آنها به محوطه باز و بی درختی در جنگل رسیدند به طرز عجیب و غریبی با یکدیگر خداحافظی کردند و هر کدام به راه خودشان رفتند. بسیاری از آنها قیافه های وحشتناکی داشتند و آدم جرأت نگاه کردن به آنها نمی کرد. تعداد قابل ملاحظه ای از آنها هم بسیار با مزه بودند. شمار قابل توجهی هم زشت بودند، اما مدتی که گذشت حتی زشتی شان هم عادی شد. تصمیم گرفتم بپوشه روحی را که صورتی همانند یک سنجاب داشت و گویی بزرگی را دنبال خود می کشید تعقیب کنم. همراهانش در حال رفتن با هم گفت وگویی کردند و با صدای ملایمی می خندیدند. یکی از آنها پاهای پرده دار زردرنگی داشت، دیگری دم یک تمساح ریزه میزه، و جالب ترینشان هم چشمان یک دلفین داشت.

آن محوطه باز و بی درخت ابتدای یک اتوبان بود. شرکت های ساختمانی درختها را انداخته بودند. در برخی از جاها زمین قرمز رنگ بود. از کنار درختی که روی زمین افتاده بود رد شدیم. مایع قرمز رنگی قطره قطره از کنده اش بیرون می چکید. گویی که آن درخت غولی به قتل رسیده بود که خونریزش بند نمی آمد. بچه روحها به طرف حاشیه آن محوطه باز، جایی که یک شکاف در زمین ایجاد شده بود رفتند و داخل آن شدند. همین که به داخل آن شکاف خیره شدم، صدای تیز و ناهنجاری مثل صدای شکافتن چیزی شنیدم و از وحشت چشمهایم را بستم و هنگامی که آنها را باز کردم خودم را در جای دیگری یافتم. ارواح ناپدید شده بودند. شروع به فریاد زدن کردم. صدایم در آن هوای تیره و تار طنین انداز شد. پس از مدتی متوجه لاک پشت غول پیکری در کنار خودم شدم. سرش را با تنبلی بلند کرد و طوری که

انگار خوابش را آشفته کرده باشم بربر نگاهم کرد و گفت:

«چرا دار می کشی؟»

«گم شده ام.»

«گم شده ام یعنی چه؟»

«نمی دونم کجا هستم.»

«زیر جاده هستی.»

«یعنی کجا؟»

«تو شکم جاده.»

«جاده شکم داره؟»

«دریا دهن داره؟»

«نمی دونم.»

«این دیگه مشکل خودته.»

«من می خوام برم خونه.»

لاک پشت گفت: «من نمی دونم خونت کجاست، پس نمی تونم کمکت کنم.»

بعد سلانه سلانه و با سر و صدا راه افتاد و از آنجا دور شد. بر روی خاک سفید رنگ آن قطعه زمین دراز کشیدم و آن قدر کریه کردم تا خوابم برد. وقتی که بیدار شدم خودم را درون گودالی که برای ساختن جاده از آن شن برمی داشتند یافتم. از گودال بیرون آمدم و به میان جنگل گریختم.

آنچه از نانم باقی مانده بود تنگ بغلم چسباندم و به طرف پایین خیابان سرزیر شدم. به یک دوراهی رسیدم و از یک زن غذا فروش طلب آب کردم. او هم مقداری آب داخل فنجان آبی رنگ ریخت و به من داد. نان را خوردم و آب را آرام آرام نوشیدم. مردی نزدیک من ایستاده بود. از بوی تنش متوجه اش شدم. پیراهنی کثیف و پاره پوره به تن داشت. موهایش به سرخی میزد. مگسها دور و بر گوشه‌هایش ازحام کرده بودند و وز وز میکردند. آلتش از میان زیرپوشش بیرون زده بود و

جلوه گری میکرد. پاهایش پوشیده از زخم بود. مگسها دور و بر صورتش طوری نمود می کردند که انگار او آدمی چهار چشم است. از سر کنجکاوای خیره شدم و نگاهش کردم. او با یک حرکت شدید مگسها را از خود دور کرد و در همین لحظه من متوجه چشم های او شدم و دیدم که آنها با چنان تلاش خارق العاده ای در کاسه چشم می چرخیدند که انگار می خواستند خودشان را ببینند. وقتی که متوجه شدم که او هم متقابلاً به من زل زده است ته مانده آب را سر کشیدم، نانم را پیچیدم و با عجز از آنجا دور شدم. به پشت سرم نگاه نمی کردم اما حتم داشتم که او دارد تعقیب میکند. می توانستم گفت وگویی مگسها را که دور و بر گوش هایش گشت می زدند بشنوم. می توانستم بوی دیوانگی اش را احساس کنم.

وقتی که قدم هایم را تندتر کردم، او هم در حالی که یکریز رجز می خواند بر سرعت گام هایش افزود. وارد یک ساختمان شدم. توی ساختمان دور زدم و وقتی که بیرون آمدم دیدم که او مقابل ساختمان در انتظارم ایستاده است. او در حالی که داد و قال راه انداخته بود و به زبان های مضحکی پرت و پلا می گفت به تعقیب ادامه داد. به سرعت از عرض جاده رد شدم، از میان بازار گذشتم و پشت کامیونی پناه گرفتم. رد سایه ام را گرفت و آمد. وجود او را همچون یک موجود وحشتناک که از آن گریزی نبود احساس می کردم. در کمال نومییدی عرض جاده دیگری را مثل برق طی کردم. صدای بوق یک کامیون غول آسا مرا از جا پراند و باعث شد که آن تکه نان از دستم رها شود. در حالی که قلبم مثل گنجشک در قفسه سینه ام می تپید به سرعت برق و باد از آنجا دور شدم. وقتی که دیدم سالم به آن سوی جاده رسیده ام، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و آن مرد را در وسط جاده دیدم. او قرص نانم را از توی حاده قاپ زده بود و داشت آنرا با پوشش پلاستیکی اش یکجا می خورد. ماشینها زوزه کشان از اطرافش می گذشتند. از ترس اینکه مبادا دوباره به یاد تعقیب کردنم بیفتد، به دویدم ادامه دادم.

پس از مدتی به خیابانی آشنا رسیدم. من طلسم آزار آن مرد را با سایه خودم

شکسته بودم. در بحبوحه سردرگمی سعی کردم تا دریابم که چه چیز آن منطقه برایم آشناست. صدای شیرین بچه‌ها در هوا موج می‌زد. از زباله‌ها بوی غنچه گل سرخ به مشام می‌رسید. از آن زاغه نشین رایحه خوش بخور متصاعد بود و خانه‌ها را گرد و غبار گرفته بود. با این حال در میان فضاهای تیره و تار، پرندگان سپیدی برفراز درختها در پرواز بودند. مدام در انتظار این بودم که چیزی آشنا نظرم را جلب کند. زمانی که فضاهای موجود در آن خیابان به تدریج بسط یافتند، طوری که انگار نور خورشید از دل اشیا جدا می‌شد و آن منطقه را به گستره‌ای از دشتهای مقدس تبدیل می‌کرد، از دریافتن این موضوع که این بیگانگی است که تا این اندازه برایم آشناست یکه خوردم، و آنگاه، در حالی که بر سرعت نفس زدنم افزوده می‌شد و مهتاب نور خود را بر خیابان می‌پاشید، صدای بچه‌ها را که دور و برم دسته‌جمعی آوازی بسیار غمگین می‌خواندند، تشخیص دادم. آن صداها، صدای نامفهوم یاران ارواحم بود که مرا به رفتن به جهان رؤیاهای دور شدن از این جهانی که در آن هیچ کس به من توجهی نمی‌کرد وسوسه می‌کردند. آنها مرا به سوی جهانی دعوت می‌کردند که در آن گم شدن معنا نداشت.

صدای دهبابی شان آن قدر بیشمار و شیرین شد که از حد تحملم خارج گردید. احساس کردم که ناگهان به درون فضای دیگری قدم گذاشته‌ام. به هر کجا نظر می‌انداختم، ارواح خودشان را بر من آشکار می‌ساختند و به من حمله‌ور می‌شدند. از بوی عطر گل لبریز شده بودم. آوازه‌ها با آن زیبایی بی‌رحمانه شان برایم آزار دهنده بودند. در حالی که از عذاب آهنگهایشان پژمرده و خشکیده می‌شدم، لنگ لنگان از عرض خیابان گذشتم و ناگهان تمامی شان را دیدم، ارواحی چون غنچه‌های شکفته که در دشتی از رنگین کمان در خلسه عشقی جاودانه آبتنی می‌کردند. چیز تیزی از میان مغزم رد شد و رفت. از پا درآمدم و بر روی آسفالت خیابان که غرق گل بود بیهوش افتادم. کامیون‌ها همچون رعد از کنارم می‌گذشتند.

فصل پنجم

مرا به کلانتری برده و از راه کلانتری هم به بیمارستان منتقل کرده بودند. تا زخم‌هایم را مداوا کنند. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، یک افسر پلیس باو طلب شد که تا پیدا شدن والدینم از من مراقبت کند. افسر مورد یغوری بود که پیشانی بلند و بینی پر مو داشت. او مرا با ماشین سفید رنگی به خانه خودش برد. زنتش بلند بالا و لاغر اندام بود. پوست صورتش چون شیب سیاه بود و مرا به پاد زنان آن جزیره می انداخت. او مرا به حمام برد و بعد لباس های پسرش را به تنم پوشاند. شامشان بسیار عالی بود، یک خورشید خوش طعم پر از گوشت و پیگو به همراه برنجی که رایحه ملایمی از دارچین داشت. موز سرخ شده بوی گیاهان وحشی می داد و جوجه کباب هم طعم جادویی خوشمزه ای داشت.

اتاق نشیمن که در آن غذا خوردیم خیلی جاندار و راحت بود. فرش‌هایش ضخیم بود و گواهی نامه های قاب شده ای روی دیوارهای آن نصب شده بود. بر بالای یک نقاشی از مسیح که دست هایش از هم گشوده بود و قلب بزرگش بیرون افتاده بود، این نوشته به چشم می خورد:

«مسیح میهمان نامرئی تمام خانه هاست.»

عکس هایی هم از افسر پلیس، همسرش و یک پسر بچه زیبارو با چشمانی غمگین دیده می شد. وقت غذا خوردن پسری که توی آن عکس بود به من زل زده بود و نگاه از منبر نمی داشت. کمی که گذشت از زاویه دید او شروع به نگرستن به جهان کردم، خانه در اطرافم تجزیه شد و تغییر شکل داد و شستم خمبردار شد که آن پسر مرده است، اشتهايم را از دست دادم و دیگر لب به غذا نزدم.

شام که تمام شد آن زن اتاقم را نشانم داد. از اینکه یک اتاق کامل به من اختصاص داده بودند و می بایستی تک و تنها توی آن بخوابم حساسی وحشت کرده بودم. بعد از اینکه آن زن در را پشت سر خودش بست و رفت تازه فهمیدم که آنجا اتاق پسرش است. اسباب بازیها، کتابهای درسی و حتی کفش هایش مرتب و تر

و تمیز چیده شده بودند. عکسهایی از او در حال بازی به دیوارها آویزان بود. آن شب خواب به چشمانم نیامد. از سرتاسر خانه صدای قدم های موجودات غیرانسانی بگوش می رسید. گربه ای در حیات خلوت ناله می کرد. مدتی بعد از حضور من در آن اتاق، موجودی که رنگ و رویی همچون شب داشت، در تاریکی وارد اتاق شد و شروع به دست کشیدن به عکسها و به سروصدا در آوردن اسباب بازی ها کرد. او را نشناختم اما با رفتش صدای زنگ های ملایمی را شنیدم. تنها بعد از اینکه سپیده دمیده بود توانستم کمی چشم هایم را روی هم بگذارم.

چند روزی در خانه آن پلیس ماندم. چشم های همسرش همیشه خدا از گریه های ناتمام پف کرده بود. از زمزمه های شبانه شان دریافتم که پسرشان در یک تصادف کشته شده بود. آن زن بیشتر اوقات با من خوشرفتاری می کرد. برایم کیک لوبیایی درجه یک و خوراکی سبزی درست می کرد. بعد از حمام موهایم را شانه می زد و صورتم را روغن سالی می کرد. در حین جارو کردن اتاق نشیمن و شستن لباسها برایم آواز می خواند. گاهی اوقات در رفت و روب خانه کمکش می کردم. میز وسط اتاق و گنجه شیشه ای را با فیلهها و لاک پشتهای کریستال و بشقابهای سرامیکی اش، گردگیری می کردم. نقاب بزرگی را هم که روی دیوار بود تر و تمیز می کردم و جلا می دادم. او همیشه بهترین لباس های پسرش را به من می پوشاند و با من مهربانی می کرد. تنها زمانی از او وحشت کردم که شروع کرد مرا با نام پسرش صدا کردن.

شبهای بعد سر و صداهای توی خانه بیشتر شد. یک شب صدای کسی که همان دور و برها سرگردان بود به گوشم خورد، انگار که در آنجا زندانی شده بود. گنجه شیشه ای جابه جا شد. صدای جلنگ جلنگ ضعیف زنگ ها برخاست و پرنده هایی که در حوالی پنجره اتاقم بودند زیر آواز زدند. صبح که شد افسر پلیس مقداری پول ترحیبی به من داد. همسرش با عطف و مهربانی با من صحبت کرد. برایم غذا کشید و غذا خوردنم را تماشا کرد. عصر خانه ساکت و آرام بود. کسی خانه نبود. همه درها قفل بود. رفتم و روی کاناپه ای که در اتاق نشیمن بود خوابیدم و با این

احساس که غیر از من یک نفر دیگر هم در آن خانه است از خواب بیدار شدم. گرسنه بودم و احساس گنجی می کردم. همین طور که در خانه پرسه می زدم و دنبال یک در باز می گشتم، موجودی عجیب و غریب وارد بدنم شد. نتوانستم بیرونش کنم. آن موجود، در درونم گشت می زد و چیزهایی می گفت که قادر به درکش نمی بودم. طولی نکشید که احساس کردم که یک روح پریشان و غمگین وجوده را سراسر اشغال کرده است.

هر کاری که از دستم ساخته بود کردم تا آن روح را از کائیدم بیرون کنم. لگد انداختم، دست و پا زدم و فریاد کشیدم و خودم را به در و دیوار کوبیدم. لحظه ای بعد، در حالی که خون از دهانم بیرون می زد، خودم را کف اتاق بافتم. چیزی از درونم بیرون آمد و با اتاق شروع به حرف زدن کرد. زن افسر پلیس بالای سرم ایستاده بود. روحی که از درونم بیرون آمده بود داشت با آن زن صحبت می کرد. اما آن زن قادر به شنیدن صدای او نبود.

او مرا بغل کرد و به اتاقم برد. غروب که از خواب بیدار شدم احساس بیماری شدیدی می کردم. نمی دانستم چه کسی هستم و حتی به نظرم می رسید که افکارم نیز به شخص دیگری تعلق دارد. آن روح پریشان درونم را از خلاء انباشته بود و رفته بود. تمام غروب و شب را خوابیدم و عصر روز بعد از خواب بیدار شدم. دو روز بود که لب به غذا نزده بودم. اشتهایم به طور کلی کور شده بود. هیچ شوقی برای انجام هیچ کاری نداشتم و سوار بر امواج سپید خستگی و اماندگی، به این سو و آن سو کشیده می شدم.

آن شب در حالی که روی تختخواب دراز کشیده بودم، در اتاق باز شد و افسر پلیس و زنش و یک عطار-رمال وارد اتاق شدند. خودم را به خواب زدم. یک کارد بزرگ و براق توی دست عطار-رمال بود. آنها در مورد من چیزهایی درگوش هم پیچ کردند و کمی بعد از اتاق بیرون رفتند. در کنار تختخوابم کاسه ای پر از مرغ و پلو یافتم و آنرا با حرص و ولع بلعیدم. بعد از اینکه غذایم را تمام کردم و حالتم کمی

سر جای خود آمد، نقشه فرارم را طرح ریزی کردم. به تمام صداهای توی خانه گوش فر' دادم. از هر جا صدایی برمی خاست. می شنیدم که هوا پیچ پیچ می کرد، صدای شکایت می کرد، کف اتاق راه افتاده بود و حرکت می کرد، دیوارها حرف می زدند و حشرات هم سخن چینی می کردند. تاریکی نرم نرمک، اتاق را انباشت، اشباحی در آن تاریکی به گردش درآمدند. در بین آن اشباح موجودات زرد رنگی را دیدم که تکان می خوردند، اشکال سپیدی که در هوا معلق بودند و سایه های آبی رنگی که در اطراف سقف پرواز می کردند. همین که صدای گفت و گوی چند نفر آدم به گوشم خورد، تمام چیزهایی که دور و برم بودند دم فرو بستند و آرام شدند. منتظر شدم. بعد پاورچین پاورچین به طرف اتاق نشیمن رفتم تا به صحبت ها گوش دهم.

فصل ششم

سکوت عمیقی بر همه جا حکمفرما بود. یک فانوس دریایی با شعله کم روی میز نهارخوری روشن بود و نور آبی رنگ آن همه چیز را سایه دار کرده بود. کمی پایین تر، هفت پیکر ساکن، دور میزی که در مرکز اتاق قرار داشت نشسته بودند. بیدی دور آنها در حال چرخ زدن بود. هشتمین پیکر، بدون کمترین حرکتی ایستاده بود. طولی نکشید که فهمیدم او کسی جز همان افسر پلیس نیست. ریاست جلسه به عهده او بود.

هر چه بیشتر نگاه می کردم، فضای تیره و تاریک آنجا برایم روشن و روشن تر می شد. روی میز هشت لیوان بود که از برخورد نور آبی رنگ با آنها درخششی خیره کننده حاصل شده بود. در کنار لیوانها یک کالاباش^۱ که همراه با مایع درونش یک وری شده بود دیدم. کنار ظرف کالاباش هم نعلبکی سفید رنگی پر از دانه کولا و خاک چینی خلال شده قرار داشت. چسبیده به نعلبکی هم تصویر یک الهه پردار گذاشته شده بود.

افسر پلیس با سرود بمی که جو اتاق را دگرگون ساخت، آن پیکرها را دعوت به ایستادن کرد. نور ضعیف توی اتاق، ماهیت آن هفت پیکر را که پلیس های اونیفورم پوش بودند آشکار ساخت. آنها دنباله سرودی را که افسر پلیس شروع کرده بود با صدای آرامی پی گرفتند. سپس دست هایشان را از عرض میز دراز کردند و در دست های یکدیگر حلقه نمودند. در حالی که افسر پلیس همچنان ایستاده بود، بقیه دوباره سر جای خود نشستند.

مگس ها وز وز می کردند، افسر پلیس طلسمی را که توی دستش بود در هوا تکان داد. آن طلسم چشمانی سبز رنگ شبیه به چشم مار داشت که در نور ساکت و خاموش اتاق می درخشید. افسر پلیس چیزی گفت و اولین نفر از آن هفت پیکر از جای خود برخاست. او مردی بود با چشمانی ریز و سبیلی قیطانی. عرقی ناشی از ترس و نگرانی از گوشه بینی اش جاری بود. در حالی که اندکی می لرزید تصویر آن

الیه را در دست هایش گرفت. بعد با صدایی بر گرفته از شور و حرارتی ناگهانی، سوگند و ناداری یاد کرد. بید دور سرش چرخید. او در برابر نگاه تند و خیره آن الهه - به جان خودش قسم خورد که در مورد پولی که جمع آوری کرده بود و اکنون آنرا تقدیم می کرد، شرط امانت داری و درستکاری را بجا آورده است.

تمام آن پیکرهای نشسته ناگهان دم گرفتند و شروع به خواندن سرودی ترسناک کردند. مرد اول که در آن اتاق گرم از هفت چاک بدنش عرق سرازیر بود، بعد از تمام شدن سرود تکه ای خاک چینی را جدا کرد و مقداری از آنرا جوید و با مابقی آن بر پیشانی خود علائمی رسم کرد. او سپس با صدای مرتعشی گفت که اگر به هر شکلی به سوگندش خیانت کرده باشد، الهی که زیر کامیون برود. بعد هم سینه اش را صاف کرد و جمله اش را با توشیدن معجونی که توی کالاباش بود تقدیم نمود. بعد هم پولی را که جمع آوری کرده بود بیرون آورد و روی میز نهاد و دوباره سر جای خود نشست و به درون آن فضای نیمه تاریک فرو رفت و مجدداً به صورت یک پیکر ساکن درآمد.

افسر پلیس پول را با صبر و حوصله شمرد. زیر لب چیزهایی غرغر کرد و به مرد اول خیره خیره نگاه کرد، سهم او را داد، مقداری را زیر تعلقگی گذاشت و بقیه را پیش خود نگاه داشت.

این مراسم توسط تک تک مردها تکرار شد. بید تمام وقت دور آنها می گشت. مرد دوم سوگند خورد، پول را با حرکتی تیز و تند تقدیم کرد و نشست. مرد سوم عظیم الجثه، چهارشانه و شکم گنده بود، صدایی نافذ و چشمانی بی حالت داشت که با آنها دور تا دور اتاق را از نظر می گذراند. چهارمی آدمی چاق و شوخ طبع بود، یکی دو حرک هم گفت که یا سکوت سخت و قیافه های عبوس حاضرین رو برو شد. او سوگند خود را با تکان دادن چاقویی قرمز رنگ تکمیل کرد. بعد هم با بی میلی آشکاری پول خود را تقدیم کرد. مرد پنجم ریزه میزه بود و صدای خشنی داشت. سوگندش بصورت سخنانی فی البداهه و بسیار طولانی در زمینه امانتداری و صداقت

بود. او به خدایان بیشماری قسم خورد، نام اماکنی قدس و سری را بر زبان آورد و با غریاد گفت که الهی خدایان تنها پسرش را از او بگیرند اگر دروغ بگویند. افسر پلیس خود را جمع و جور کرد. مرد پنجم سر جایش نشست.

مرد ششم لاغر، بلند بالا و موقر بود. عرق نمی ریخت. هنگام اجرای مراسم، بید دور سرش نچرخید و زمانی هم که سرودش را به پایان رساند، فانوس به طور محسوسی روشن تر شد. وقتی که پیکر بعدی از جایش برخاست، صدایی از پشت سرم بلند شد و من فوراً خودم را پنهان کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره به تماشای آن صحنه بازگشتم و مجذوب آن بید که بر روی پیشانی مرد هفتم فرود آمده بود شدم. او در تمام مدت سوگند خوردن دیوانه وار عرق ریخت و هیچ اقدامی هم برای خلاصی از آن بید نکرد. او سوگند وفاداری خود را با حالتی پرشور و احساساتی یاد کرد. هنگامی که داشت از آن معجون می نوشید و به صداقت ابدی اش سوگند می خورد یکی از قاب عکس های آن پسر که به دیوار آویزان بود بر کف اتاق سقوط کرد. شیشه قاب عکس شکست. شعله فانوس دریایی لرزید و روشنایی اش بیشتر شد. بید را دیدم که بالهایش را به شیشه داغ فانوس کوبید. پیکرهای دیگر در سکوت به مرد هفتم خیره شده بودند. او در حالی که پول را روی میز می گذاشت، با لحنی که در آن هیچ لرزشی احساس نمی شد به سوگند خوردن ادامه داد. بعد به طور ناگهانی، بی آنکه مراسم سوگند خود را تمام کند کلامش را به سر گذاشت و خانه را ترک کرد.

مراسم به گونه ای که انگار هیچ اتفاق خاصی رخ نداده است ادامه یافت. مردها تا خرخره مشروب نوشیدند، درگوشی چیزهایی با هم پچ پچ کردند، آوازهایی با هم بداهه خوانی کردند و با شور و حالی خاص رقصیدند. بعد از ختم جلسه، کلاه هایشان را به سر گذاشتند، برادروار با هم خداحافظی کردند و با نشاطی ناشی از سر مستی تلوتلوخوران از خانه خارج شدند.

به اتاقم رفتم و صبر کردم تا آخرین نفرشان هم برود. بعد منتظر شدم تا سکوت

بر همه جا مستولی شود. زمانی که سکوت حکمفرما شد، آرام و بی سروصدا به داخل اتاق نشیمن خزیدم. افسر پلیس در یک صندلی راحتی ولو شده بود و پیراهنش خیس عرق بود. رگه کوچکی از کف در گوشه دهانش به چشم می خورد. مگسی روی لب پایینی اش نشسته بود و در حالی که دست های دوکی شکلش را بر آن محل می فشرد مشغول نوشیدن خواب نوشین او بود.

اتاق انباشته از بوی عرق تن، لباس ارتشی، خون و پر و خاکستر و ترس بود. بید، خود را فدای آتش کرده بود. روی میز لکه های خون دیده می شد. چند دسته اسکناس از جیب پیراهن اتیفورم افسر پلیس بیرون زده بود و خودتمایی می کرد. الهه پردار حالا به میخی بالای در، درست مقابل عکس حضرت مسیح و آن جمله قصار آویخته شده بود.

افسر پلیس خروپف می کرد. پاورچین پاورچین از کنارش گذشتم، در اصلی ساختمان را به آرامی باز کردم و قدم به سرای شب نهادم. چند قدمی بیشتر نرفته بودم که پاهایم به چیزی پشمالو کشیده شد. به هر بدبختی بود جلوی فریادم را گرفتم و متوجه شدم که به چشمان درخشان یک سگ سفید زل زده ام. سگ برای مدت طولانی مرا ورناناز کرد، انگار دودل بود که آیا اعلام خطر بکند یا نه. اشاره دوستانه ای به آن سگ کردم و به داخل خانه برگشتم. از کنار پیکر خفته افسر پلیس گذشتم و یواشکی به داخل اتاقم خزیدم.

به رختخواب رفتم اما نخوابیدم. سعی کردم تا تمام صداهای توی خانه را تفسیر کنم. صداهایی از داخل دیوار می آمد که می گفتم یک قربانی در انتظار قربانی شدن است. صبح که شد افسر پلیس به زنش گفت که درها را تمام وقت قفل کند. به هنگام عصر زن افسر از خانه خارج شد و تا دیر وقت به خانه نیامد. وقتی که بازگشت صدایش را از آشپزخانه شنیدم. کمی بعد صدای پایش را شنیدم که آمد و یک ظرف لوبیا و موز سرخ شده پشت در اتاقم گذاشت. ظرف را به داخل اتاقم بردم اما به آن لب نزدیم. گرسنگی چنان به من فشار آورد که دچار سرگیجه شدم. تمسخرهای

شکنجه آور یاران ارواحم را در تمام مدت عصر و شب تحمل کردم. وقتی که دیگر تحمل گرسنگی برایم غیرممکن شد، بشقاب را برداشتم و لقمه گرفتم و آنرا به ظرف دهانم بردم، اما ناگهان بوی بدی از آن به مشام رسید. روزنامه ای پیدا کردم ، غذا را بین صفحاتش ریختم، آنرا پیچیدم و پنهان کردم و ظرف خالی اش را پشت در اتاق گذاشتم.

آن شب در تاریکی، با چشمانی که به سختی به هم فشرده بودم، و با توفانی که در معده ام برپا بود، سعی کردم تا نقش مادرم را در ذهن مجسم کنم. وقتی که چهره او را به وضوح دیدم، با او حرف زدم و عاجزانه از او خواستم تا بیاید و مرا نجات دهد. بعد از اینکه حرف هایم تمام شد، با اطمینان از اینکه مادر صدایم را شنیده است به خواب رفتم.

فصل هفتم

چیزی جلنگ و جلنگ بر پشت نام خانه می خورد. باران شروع شده بود، باد بر یکی از پنجره ها ضربه می زد. در حالی که از گرسنگی عقم را از دست داده بودم از رختخواب بیرون آمدم. روی زمین نشستم و در تاریکی کز کردم و حتی زهاتی هم که صدای در زدن را شنیدم از جایم جنب نخوردم. در باز شد و شمایی غول آسا دم در پدیدار شد و گفت:

«بیا با ما غذا بخور.»

درحالی که از فرط گرسنگی مثل آدم های هیپنوتیزی شده بودم، آن مرد را تا عیز نیارخوری دنبال کردم، عبوسانه نشستم و به نگن ها که روی سر غذاها چرخ می زدند و وز وز می کردند چشم دوختم. زن افسر پلیس بشقابم را با دست و دل بازی از سیب زمینی کوبیده شده و گلچینی از گوشت بز و سوپس که مالمال از سبزی بود پر کرد. غذا بوی بسیار مطبوعی داشت و بخاری که از کاسه برمی خاست اتاق را از بوی جاشنی گوجه قرنگی و پونه کوهی انباشته بود. گرسنگی سبب شده بود تا جهان پیش چشمم آبی رنگ به نظر بیاید. همان موقع بود که فهمیدم چرا ارواح وارد کالبدم شده بودند. وقتی که چشمم را باز و بسته کردم، دور و بر افسر پلیس و زنش یک عالمه روح دیدم. سرتاسر اتاق پر از روح بود. آنها ارواحی بلند بالا و ساکت بودند و برخی هم ته ریشی روی صورتشان به چشم می خورد. بختکی با بال های سپید نزدیک پنجره بال بال می زد. دوباره چشم هایم را باز و بسته کردم و روحی را با هشت انگشت و یک چشم چشمک زن دیدم. روحی دیگر، اونیفورم پلیس پوشیده بود و یک پایش قطع شده بود، او یک لحظه زودتر از افسر پلیس دست به غذا برد و با دستائی خون آلود شروع به خوردن غذا کرد. یک روح دیگر که وجودش منحصر به یک جفت پای سپید شیری رنگ می شد، خودش را روی سر زن افسر پلیس به حالت تعادل نگاهداشته بود. خپله ای که شبیه به گیاهی زرد رنگ بود روی غذاها می رقصید. به گمانم با حالتی متحیرانه به آنها

زل زده بودم که افسر پلیس ناگهان درآمد و گفت:

«به چی این طوری زل زدی نگاه می کنی؟»

سرم را تکان دادم. بعد از آن متوجه شدم که در گوشه ای مقابل جایی که آنها با چنان اشتهای پاک و معصومانه ای غذا می خوردند، روح پسرشان تنها و بی کس نشسته بود. دو تا دست هایش را از دست داده بود، یک طرف صورتش یکلی له شده بود و هر دو تا چشمش عم متلاشی شده بود. بال های آبی رنگ داشت و غمگین ترین روح آن خانه بود.

گفتم: «به هیچی.»

آنها ابتدا به یکدیگر و سپس به من نگاه کردند. بعد از دیدن آن ارواح که با دست های خون آلودشان با غذاها بازی می کردند، دیگر رغبتی به غذا خوردن نداشتم. بنابراین نشستم و به خوراک های روی میز چشم دوختم.

افسر پلیس و زنش بعد از اینکه غذایشان را تمام کردند از سر میز برخاستند. مرد به سوی صندلی راحتی اش رفت و زنش هم رفت و برایش یک بطری بزرگ گینس آورد و او هم در حالی که هر دو پایش را روی یک چهار پایه قرار داده بود شروع به نوشیدن کرد. کمی بعد هسرسش هم به او ملحق شد. به صدای ساعت پاندولی که در آن خانه ساکت بلند بلند تیک تاک می کرد گوش دادم. ارواح دور آن زن و مرد جمع شدند و متحیرانه و خاموش به آنها زل زدند. همان روحی که چشم چشمک زن داشت کف روی آبجو را یک لحظه پیش از اینکه افسر پلیس فرصت نوشیدن آنها داشته باشد سر کشید. افسر پلیس مشروبش را با فراغ بال نوشید و تمام کرد. وقتی که زنش بلند شد تا برای خودش یک نوشابه غیرالکلی بیاورد، روحی که پاهای سفید شیری رنگ داشت بلند شد و از پی او راه افتاد. وقتی هم که افسر پلیس بلند شد تا به مستراح برود آن روح اونیفورم پوش از پشت سرش به مستراح رفت. زمانی هم که در آرامش نشسته بودند آن ارواح مقابلشان ایستادند و آنچنان به آنها نزدیک شدند که صورت هایشان تقریباً به صورت های یکدیگر

می خورد. ارواح ساکت بودند و هیچ کاری نمی کردند.

ساعت پانزدهمی زنگ زد و ساعت را اعلام کرد. متوجه شدم که حضور این اشباح و ارواح در خانه به خاطر این است که افسر پلیس به نحوی در مرگ آنها دخالت داشته است و مسئول مرگشان بوده است. با عجله به اتاق خودم بازگشتم و در را بستم و در تاریکی دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. وقتی که ساعت از زنگ زدن باز ایستاد ناگهان نوری نارنجی رنگ مثل برق از میان مفرم گذشت و تاریکی اندکی به روشنایی گرایید و توانستم روح افسرده آن پسر را در گوشه اتاق ببینم. او پس از لحظه‌ای برخاست و پروازکنان به سوی من آمد و با چشمان از حدقه درآمده اش به من زل زد و در حالی که بال هایش هوا را بر هم می زد، درست بالای سرم قرار گرفت. احساس ناراحتی و پریشانی می کردم. نمی توانستم نفس بکشم و یا حرکت کنم. خوابیدن برایم غیرممکن شده بود و تازه وقتی هم که موفق به بستن چشم هایم شدم این احساس وحشتناک به من دست داد که شیئی سنگین روی سینه ام افتاده بود و فشار می آورد و می خواست وارد کالبدم شود. نمی توانستم فریاد بزنم و بیهوده تقلا می کردم. دیوارهای خانه مبادرت به پیچ پیچ درباره مرد هفتم کردند و گفتند که چطور در هنگام کنترل ترافیک زیر کامیون رفته بود.

در حالی که آن شیئی راه خود را بزور به درون بدنم باز می کرد، بیرون باران شروع به باریدن کرد و من آرام شدم. باران پیوسته و یکنواخت می بارید. باد شیروانی پشت بام را یکریز تکان می داد و آب باران را از شکاف های قاب پنجره به درون اتاق می راند. هوا رو به سردی گرایید. چرخیدم و صورتم را به دیوار گرفتم. همین که احساس کردم یارای حرکت دارم، بلند شدم و روی تخت خواب نشستم. روح آن پسر به من رقیق کم رنگی می مانست که برای ابد نقش آن سقف شده بود. رعد بر فراز خانه می غرید و برق دل آسمان را می شکافت. باران سیل آسا می بارید و باد زوزه ملایمی می کشید و خودش را به در و پنجره ها می کوبید. آذرخش دیگری دل آسمان را شکافت. به گمانم هدفش آن خانه بود. قاب پنجره، خود

خانه و همه جا را نوری سیمایی رنگ فرا گرفت. پس از گذشت لحظاتی بوی دودی که از زیر در به درون اتاق رانده می شد به مشام خورد.

دود فضای اتاق را انباشت و مرا به سرفه انداخت و زمانی که به صرافت این افتادم که به بیرون اتاق بدوم به زحمت توانستم اطرافم را ببینم. دود بسیار غلیظی همه جا را گرفته بود و در حالی که سرفه می کردم و چشم هایم می سوخت به هر زحمتی بود خودم را به آشپزخانه رساندم و دریافتم که آنجا آتش گرفته است. به درها مشت کوبیدم تا افسر پلیس را خبر کنم. افسر پلیس با شکم آویزان و چشم های سرخ شده از اتاق بیرون آمد.

فریاد زدم: «آشپزخونه آتیش گرفته.»

در حالی که ما سطل آب می آوردیم و یا آتش مبارزه می کردیم، ارواحی که در پیرامونمان ایستاده بودند دست روی دست گذاشته و تماشاچیان می کردند. زن افسر پلیس یکریز گریه می کرد. خود او نیز پشت سر هم دشنام می داد. بهران شدت بیشتری یافت. آشپزخانه کاملاً خیس شد. باران از زیر در وارد اتاق تشمین شد و فرش را خیس کرد. باد یکی از پنجره ها را شکست و حلزون های بدون صدف و کرم های پروانه ای کرک دار را به درون اتاق هدایت کرد. حلزون های صدقदार کوچکی بر روی دیوارها نمایان شدند. صدای تندر فضا را پر کرده بود. داخل خانه، روح پسر که سرگردان این سو و آن سو می رفت، بی آنکه والدینش را بشناسد و یا تحت تأثیر پریشانی شان قرار گیرد با حالتی سردرگم و پریشان درست از میانشان گذشت.

پس از اینکه آتش را با موفقیت خاموش کردیم و کف خیس خورده اتاق را خشک کردیم، همگی به رختخواب رفتیم. صدای آن دو را که در تمام مدت شب وول می خوردند و با هم پیچ پیچ می کردند می شنیدم. خوابم نمی برد. سحر، پیش از دمیدن سپیده، زمانی که تیرگی قیرگون شب در حال دگرگون شدن بود، ضربه های ممتدی به در خانه خورد. در تکان خورد و ضربه ها آنچنان شدید و نامنظم شد که

گویی باد و رعد و برق دست به یکی کرده می‌خواستند آن را از جا بکنند و داخل شوند. با عجله از اتاق بیرون آمدم و به سمت در رفتم، اما افسر پلیس پیش از من به آنجا رسیده بود. نزدیک تر رفتم، زنی با موهای خیس و ژولیده، چشمان پریشان و بی تاب، گردنی سفت و کشیده و پاهایی برهنه در آستانه در ایستاده بود. باران بیرحمانه بر سر و رویش می‌بارید. تعدادی سوسک مرده دور و بر پاهایش جمع شده بود. طنابی دور گردنش به چشم می‌خورد که او را به آسمان متصل کرده بود. طناب، تغییر شکل داد و به صورت آذرخشی درآمد. برای لحظه‌ای گمان کردم که از قبل با او در زندگی‌ای دیگر یا در جهان ارواح‌آشنایی داشته‌ام. به افسر پلیس که جلوی در را سد کرده بود تنه زدم و از کنارش گذشتم و در آستانه در ایستادم. بعد در یک حالت گیجی و با لحنی که گرسنگی از آن هویدا بود فریاد زدم:

«—————آدر!»

او ابتدا هیچ حرکتی نکرد. ظاهراً مرا نشناخته بود. با چشمانی خسته و افسرده به من خیره شد. پس از سکوتی کوتاه ناگهان هر چه در دستش بود زمین انداخت و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، مرا محکم در آغوش گرفت. بعد از زمین بلندم کرد و تنگ آغوش گرم و خیس خودش چسباند.

از صداهایی که از دل تاریکی بر می‌خاست بیزار شدم. در حالی که روی شانه مادرم بودم چشمم به چهره تعدادی زن در زیر باران افتاد چهره‌هایی که در برخورد با نور رعد و برق روشن و تابان بود. آنها با آغوش باز و چشمانی گرم و صمیمی دوربان حلقه زدند و ما را از همه طرف احاطه کردند. زن‌ها چنان به من دست می‌کشیدند و نگاهم می‌کردند که انگار من چیز شگفت‌آوری بودم که از دل آسمان کنده شده و به زمین افتاده بودم. مرمایم را نوازش می‌کردند، بر پوستم دست می‌کشیدند و استخوان‌هایم را لمس می‌کردند، گویی که جریان گم‌شدن و پیدا شدنم مرا به همه آنها پیوند داده بود. من با آمدن بارقه‌های امید را در نشان روشن کرده بودم. آنها نیز به مویه خود انگیزه دیگری شدند تا در این کره خاکی به‌اندام و گاه و بیگاه طعم شیرین بازگشت به خانه را بچشم.

مادر مرا روی زمین گذاشت. پاهایم سست و ضعیف شده بودند. همه چیز عجیب و غریب می‌نمود. در واقع، این خانه جدیدمان بود که عجیب و غریب به نظر می‌رسید. با پاهای لرزانم تلو تلو خوران راه افتادم. مادر دستم را گرفت تا زمین نیفتم. او سپس مرا به طرف اتاق راهنمایی کرد و در ورودی آنرا باز کرد و گفت: «پدرت منتظرته.»

مردی روی صندلی خوابیده بود. نشناختمش. نور سرش باندپیچی شده بود و بازوی چپش هم با پارچه‌ای کثیف به گردنش آویزان بود. ریشش را نتراشیده بود و سینه‌لختش با هر بار خروپف بالا و پایین می‌شد. اتاق بسیار کوچک بود و حال و هوای خواب او را داشت و از گرسنگی، ناامیدی، شب‌های بی‌خوابی و تیرگی دود شمع آکنده بود. مقابل او، بر روی میزی که در مرکز اتاق واقع شده بود، یک نصفه شیشه اوگوکورو، یک زیر سیگاری و یک پاکت سیگار قرار داشت. پشه‌کش حلقه‌ای دزدزایی هم روی میز بود که دود تند و غلیظ آن اتاق را پر کرده بود. مردی که روی آن صندلی خوابیده بود همانند غول قصه‌های جن و پری بود. به خواب

عمیقی فرو رفته بود و حرکات عظیم قفسه سینه اش مرا به وحشت می انداخت. وقتی که بیرون رعد و برق زد و بر شدت باران افزوده شد، آن مرد با نگاهی عبوسانه از خواب بیدار شد. بعد حالت چشمانش تغییر کرد. آنها بزرگ و سرخ شدند. او دورتا دور اتاق را با سردرگمی از نظر گذراند، طوری که انگار در جهانی بیگانه چشم گشوده بود. مرا در آستانه در دید. او در حالی که در چنگال یک افسون گرفتار آمده بود و دست هایش را از هم گشوده و دراز کرده بود برای لحظه ای طولانی به همان حالت باقی ماند. بعد ناگهان مثل قنر و با چنان انرژی ای از جایش برخاست که صندلی از زیر پایش به پرواز در آمد و آن گاه شتابان به سوی من آمد. دور میز شروع به دویدن کردم. او هم دنبالم افتاد و من در حالی که میز را بین خودم و او حایل کرده بودم حدام جهتم را تغییر می دادم. هیچ نمی فهمیدم که چرا باید از او فرار کنم و یا اینکه چرا اصلاً او دنبال من می دوید. در اولین فرصت فریادگشان به طرف در فرار کردم و از اتاق خارج شدم اما او مرا در راهرو و در زیر باران سیل آسا گیر آورد. در حالی که از شادی فریاد می کشید، مرتباً مرا به هوا می انداخت و وجودم را آکنده از ترس و وحشت می نمود. زمانی که مرا محکم به آغوش خود چسباند، آنچنان از انرژی عظیم و سرشارش و قلب تپنده اش در فشار آمدم که بی آنکه دلیلش را بدانم گریه را سردادم.

وقتی که باران بند آمد، مادر لباس های آن پسر مرده را از تنم بیرون آورد و بعد آنها را با نفت و روغن گیاهی سوزاند. لباس ها در مدت زمانی بیشتر از آنچه که انتظار می رفت سوختند و به صورت حلقه هایی از خاکستر درآمدند. مادر آنها را توی یک روزنامه پیچید و در تاریکی از خانه خارج شد و به سوی جنگل رفت.

در بازگشت دستم را محکم گرفت و به زور به طرف حمامی که روی دیوارهایش مزارپا بود کشاند و وادارم کرد تا با آب مخصوصی که داخل یک سطل بود حمام کنم. مجبور بودم از صابون قهوه ای رنگی که کف ناچیزی می کرد استفاده کنم. در حالی که تلاش می کردم تا خود را بشویم، مادر بیرون آن حمام چرک و کثیف

ایستاد و تمام وقایعی را که بعد از شورش رخ داده بود برایم تعریف کرد. او این وقایع را طوری بازگو می‌کرد که مرا حسابی به حیرت می‌انداخت.

آن شب بعد از اینکه جمعیت ما را از هم جدا می‌کند، نقاب پوش عنان گسیخته در خیابانها به تعقیب زن‌ها می‌پردازد، چرا که از فرار معلوم زن‌ها نباید شاهد حضور ترس آور او می‌بودند. مادر تمام سوراخ سنبه‌ها و زیر هر ماشینی که می‌بیند دنبال می‌گردد و نامم را در هر خانه‌ای که گرفتار حریق شده بوده صدا می‌زند، او با این امید که شاید به خانه برگشته باشم به خانه می‌رود و در می‌یابد که پدر هم ناپدید شده است.

او گفت: «یکشنبه یگانه فرزندانم و شوهرم را از دست داده بودم»

او تمام شب را بیرون خانه در کنار هست و نیستمان که در گوشه و کنار خیابان پخش و پلا بوده بیدار می‌ماند. صبح روز بعد مستأجرها به خانه‌هایی جدید در محله فقیرنشین دیگری نقل مکان می‌کنند. مادر هرطور بوده دار و ندارمان را بین قوم و خویش‌ها تقسیم می‌کند. بعد راه می‌افتد و به تمام بیمارستانها و کلانتری‌هایی که سراغ داشته سر می‌زند. او تمام شهر را، با احساسی که از این ضایعه تسلی‌ناپذیر در دل داشته زیر پا می‌گذارد. زمانی که دیگر از نوعیدی در آستانه تسلیم شدن بوده است به کلانتری در مرکز شهر می‌رود و در آنجا به او می‌گویند که پدر را به خاطر شرکت در آشوب زندانی کرده‌اند.

مادر به هزار بدبختی او را ملاقات می‌کند. پلیس‌ها دخلش را آورده بودند و زخمی وحشتناک در پیشانی اش به وجود آورده بودند، صورتش را کبود کرده و یکی از دست‌هایش را چنان ناقص کرده بودند که عین یک عضو معیوب در کنار بدنش آویزان بوده و لق می‌خورده. روز بعد با هزار التماس و پرداخت کمی رشوه پدر را آزاد می‌کنند. پدر همان روز به سر کار می‌رود و در می‌یابد که اخراجش کرده‌اند. در خلال این مدت مادر موفق به پیدا کردن اتاقی اجاره‌ای می‌شود. او همچنین راهی برای پرداخت یک ماه پیش پرداخت پیدا می‌کند. پدر با

کج خلقی و با حالتی پرخاشجویانه قدم به خانه نو می گذارد. او همان شب بیمار می شود و در مورد سربازهای دیوانه ای که در جنگ های آن سوی دریا سفیدپوست ها را کشته بودند چیزهایی زیر لب زمزمه می کند.

دوستان مادرم که می بینند او از ناپدید شدن من سخت مضطرب و پریشان است به او پیشنهاد می کنند که برود و جریان را با یک عطار-رمال در میان بگذارد. مادر ابتدا در این کار شک و تردید نشان می دهد، اما پس از اینکه به تمام بیمارستانها و مراکز پلیس سر می کشد و همه کوشش هایش به شکست می انجامد و نمی تواند مرا پیدا کند، سرانجام تسلیم می شود. دوستانش او را پیش عطار-رمال می برند. مقابل خانه عطار-رمال یک توده شیشه شکسته ریخته شده بود. مادر هنوز پایش را درست و حسابی داخل کلبه او نگذاشته بوده که عطار-رمال — که زنی هار و وحشی بوده و یکی از چشم هایش درخشانده تر از دیگری بوده — از میان تاریکی به او می گوید که هدف از آمدنش را می داند.

عطار-رمال با صدای دورگه ای فریاد می زند: « برو و برام یک جوجه خروس سفید، یک بطر جین، چند تایی پر کبوتر و سه تکه گچ بیار تا کمکت کنم.»

بعد از اینکه مادر با اقلام مورد نظر بازمی گردد، عطار که روپوش سیاه یکدستی بر تن کرده بوده به مشورت با خرمهره هایش می پردازد. او پیشکش هایی را به الهه اثر که عینک دودی درخشانی به چشم داشته و در گوشه تاریکی از اتاق به مذاقه نشسته بوده تقدیم می کند. آن گاه از مادرمی خواهد تا کلبه را ترک کند. صبح روز بعد که مادر باز می گردد عطار-رمال بدون هیچ مقدمه ای می گوید که اجرت این کار بسیار زیاد خواهد بود، چرا که این موردی است بس دشوار.

او به مادر می گوید: « فرزند تو، تو خونج ارواح به دام افتاده.»

مادر از شنیدن این حرف چنان وحشت زده می شود که فوراً از کلبه خارج می شود و تمام پول هایی را که از خرید و فروش اجناس پس انداز کرده بوده روی هم می کند و کمی هم پدر را سرکیسه می کند و بقیه را هم قرض و قوله می کند و

نزد عطار- رمال باز می گردد. او به مادر می گوید که یک زن و مرد مرا نزد خودشان نگهداشته اند که یا می خواهند از من به عنوان بچه خودشان نگهداری کنند و یا اینکه مرا به خاطر پول قربانی کنند، و دیگر اینکه مرا چنان طلسم های قدرتمندی احاطه کرده است که اگر مادر دیر بجنبد دیگر هرگز اثری از آثارم نخواهد یافت. مادر بعد از اینکه اجرت عطار- رمال را می پردازد در تاریکی می نشیند و گوت تیز می کند و به جادو و جنبل های او نگاه می کند. در این حال عطار- رمال با آن چشم عجیب و غریبش مبادرت به افراط آمیزترین جادو جنبل هایی که مادر به عمر خود نظیر آنها را ندیده است می کند. عطار- رمال با قدرت های موجود در آن خانه گلاویز می شود و می کوشد تا طلسم هایی را که مرا احاطه کرده اند باطل کند. پس از گذشت پنج ساعت که در خلال آن مادر از وحشت شق و رق نشسته بوده و جیکش هم در نمی آمده، آن زن از حجره های اسرار آدیش بیرون می آید و می گوید:

«من تمام طلسم ها را بجز یکی شکسته ام. اون یکی برای من خیلی مشکله. فقط رعد و برق می تونه اونو باطل کنه.»

مادر گیج و متحیر می نشیند. عطار- رمال دستورالعمل های لازم را به او می دهد و او هم با دلی افسرده به خانه باز می گردد.

آن شب مادر برای بدبختی خودش سوگواری می کرده و به خاطر از دست دادن تنها فرزندش که زیستن را برگزیده بوده خودش را سرزنش می نموده که در همین اثنا یکی از خویشاوندان دورش به دیدارش می آید. او به محض اینکه از مشکلات مادر باخبر می شود می آید تا او را دلداری دهد و با خودش هم چند تایی هدیه می آورد و به خاطر پیدا شدنم به مادر تبریک می گوید. پدر این را به فال نیک می گیرد. مادر ابتدا گیج و متحیر می شود. بعد کاشف به عمل می آید که آن خویشاوند دور عکس مرا روز بعد از تصادفم در روزنامه دیده است. و بدین صورت مادر رد مرا از کلانتری می گیرد تا سرانجام سر از خانه آن افسر در می آورد.

مادر نزد عطار- رمال باز می گردد و او هم آخرین دستورالعمل ها را به او

بی دهد و می گوید که باید به آن خانه برود و فروتنانه از افسر پلیس و زنتش به خاطر نگهداری از من تشکر کند و هدایایی به آنها تقدیم کند و جوجه خروس سفید رنگ را به داخل اتاق بیندازد تا آنها بتوانند قربانی شان را از من به آن پرنده منتقل کنند. بعد هم باید با آخرین سرعتی که پاهایش توان دویدن دارد از آن محل دور شود. اما پیش از اینکه مادر موقق به اجرای این اعمال شود، ابتدا باید رعد و برقی به آن خانه اصابت کند. مادر به مدت سه ساعت زیر باران بیرون آن خانه به انتظار می ایستد و به رعد و برق هایی که در جهات مختلف و بر فراز خانه ها و درختان می زند و دل آسمان را می شکافد چشم می دوزد. او بی آنکه حتی یک وجب از جای خود تکان بخورد، تا زمانی که برق مستقیماً به خانه ارواح که من در آن اسیر بودم اصابت نکرده، همانجا بی حرکت می ایستد.

فصل نهم

پس از اینکه حمام گرفتم و غذا خوردم، آنها وادارم کردند تا روی صندلی پدر بنشینم و داستان گم شدنم را برایشان نقل کنم. نشستم و ناف لیلی ساختم و هر چه بود و نبود برایشان نقل کردم تا زمانی که نورهای داخل اتاق تغییر کرد و دست هایی نیرومند مرا از جای خود بلند کرد و بر روی تختخواب گذاشت. او پدرم بود که از پشت پاتسمان خون آلودش به من لبخند می زد. مادر صندلی و میزی را که در مرکز اتاق قرار داشت جا به جا کرد و زیراندازی را کف اتاق پهن کرد و روی آن خوابید. پدر روی صندلی چوبی خودش نشست و در آرامش سیگاری دود کرد و یک پشه کش دودزا هم روشن کرد. به گفت و گوهای او با اتاق ساکت، و به معماهایش که تنها مردگان پاسخ آنها را می دانند گوش فرا دادم.

تمام آن شب و فردای آن روز را خوابیدم. غروب از خواب بیدار شدم. کسی توی اتاق نبود. فانوسی نفتی روی میز با شعله ای یکنواخت می سوخت. هنگامی که برای اولین بار چشمانم را بر روی دنیای جدید خانه باز کردم. همه چیز برایم متفاوت بود. سایه های بلندی که همه جا به چشم می خوردند، فضاها را کوچک و جمع و جور ساخته بودند. کف اتاق ناهموار بود. ردیفهای طولی از مورچه در امتداد دیوارها رژه می رفتند. در نزدیکی گنجه ظروف، تعدادی خاکریز مورچه وجود داشت. یک کرم خاکی با کتس دادن به بدن خود از کنار کفش های پدر می گذشت. مارمولک ها و سوسمارهای خانگی عجولانه و با سرعت از دیوارها بالا و پایین می رفتند. در دورترین گوشه اتاق بند رختی آویزان بود که بواسطه تحمل وزن زیاد لباس ها شکم داده بود. وسایل کاسبی مادر در جای جای اتاق ولو بود. گونی هایش دور و بر گنجه روی هم تلنبار شده بود. دیگ های سیاه، ظروف سفالی و تشت و لگن ها که قاطی هم بودند، همه جا دیده می شدند. به نظر می رسید که پدر و مادرم وقتی که به آنجا نقل مکان کرده بودند، هر کجا که سوراخ سنبه ای یافته بودند، خرت و پرت هایشان را در آن چپانده بودند. هر چه بیشتر به شکاف توی دیوارها، سوراخ های سقف

گالوانیزه شده، تار عنکبوت‌ها، بوی خاک و گساری او بوی سیگار و پشه کش دودزا دقیق تر می‌شدم، بیشتر باورم می‌شد که اصلاً نقل مکانی در میان نبوده است. همه چیز القا کننده همان احساس پیشین بود. تنها تفاوتش این بود که من هنوز به این «یکسانی» عادت نکرده بودم.

فضای اتاق به هنگام غروب تیره و تار بود. پشه‌ها و کرم‌های شب تاب وارد اتاق شده بودند. مگس محتضری در تار عنکبوتی که در سقف تنیده شده بود گیر افتاده بود و آخرین وز وزهایش را می‌کرد. نور لامپا سی لرزید و دود سیاه رنگی از آن به طرف سقف رانده می‌شد. بوی فتیله و دود نفت به من قوت قلب می‌بخشید. من در خاته بودم. در خاته خود بودن، تا در خانه آسوده و راحت آن افسر پلیس بودن از زمین تا آسمان تفاوت داشت. هیچ روحی موجبات اذیت و آزار مرا فراهم نمی‌کرد. هیچ شبی در گوشه کنارها به کینم ننشسته بود. فقرا هم برای خود دنیایی دارند. محیط دور و برمان محیطی فقیرنشین بود. حمای که ارزش گفتن داشته باشد نداشتیم و مستراح آن هم یک چیز سرهم بندی شده بود. اما در همین اتاق و در همین خانه جدید شاد بودم. چرا که می‌توانستم حضور گرم و نیروی حساس والدینم را در جای جای آن احساس کنم.

عکس‌های قاب گرفته و رنگ و رو رفته والدینم به میخ‌های کج و کوله توی دیوارها آویزان بود. در یکی از عکس‌ها مادرم یکجوری روی یک صندلی نشسته بود. یک عالمه پودر به صورتش مالیده بود و لبخند محجوب یک دوشیزه روستایی را بر لب داشت. پدر در کنارش ایستاده بود. شلواری گل‌گشاد و پیراهنی سفید بر تن داشت و کراواتی کج و معوج به گردن آویخته بود. کتی که به تن داشت بسیار تنگ بود. چهره‌اش حالت مقتدر و سرسخت یک ببر را داشت. چشمان نافذ و آرواره نیرومندش دوربین را به چالش می‌طلبید. نگاهش به نگاه بکسورهایی که هنوز به شهرت نرسیده اند می‌مانست. یک عکس دیگر هم بود که من بین آنها نشسته بودم؛ کوچولویی بین دو نگهبان. لبخندهای ملیحی حاکی از کم‌رویی نقش لب‌هایمان بود.

در آن اتاق کوچک که دود سیاه چراغ لایپا بیشتر از روشنایی اش بود، در حالی که دراز کشیده و به عکس‌ها زل زده بودم، شگفت زده به این موضوع می‌اندیشیدم که آن همه ملاحظت اکنون کجا رفته بود.

از اتاق بیرون زدم و به جستجوی پدر و مادر پرداختم. آنها در حیاط خلوت نبودند. سری هم به آشپزخانه زدم، در آنجا زن‌ها مقابل هیزم شعله‌وری نشسته بودند. عرق از سر و صورتشان می‌چکید و بازوان گروشتالود و سینه‌های کم‌وبیش برهنه‌شان برق می‌زد. ایستادم و آنها را که در حال درست کردن کیک لوییا بودند و مرغ و ماهی سرخ می‌کردند و خورشت‌های خوشبو تهیه می‌کردند، تماشا کردم. همین‌که چشمشان به من افتاد صمیعانه و با صدای بلند ادای احترام کردند و من هم پا به فرار گذاشتم. پدر جلوی در خانه معرکه گرفته بود و داشت حوادثی را که در زندان برایش اتفاق افتاده بود برای مشت‌آدم آشوبگر هوچی نقل می‌کرد. مادر در آن سوی خیابان با پیرزنی چانه می‌زد. پدر به آن قسمت از داستانش رسیده بود که فکر می‌کرد لازم است تا با بازی خاصی آنها را به تصویر بکشد. او در حالی که سرشار از شوخ‌طبعی و بذله‌گویی بود از روی صندلی اش پایین جست و شروع به رژه رفتن کرد، پوتین‌هایش را به زمین کوبید، دست سالمش را تاب داد، کله اش را به اینور و آنور جنباند و سرودهای حمله را بلند بلند به هفت زبان خواند. نقشی که پدر ایفا می‌کرد معرف سرباز دیوانه‌ای بود که در نبردهای بریتانیا در برمه جنگیده بود. او سربازی بود که به خاطر صدای انفجار چاشنی‌های بعب و خمپاره و گذراندن شب‌های بسیار در کنار اجساد مردگان و نیز به خاطر دیر باوری خرافی‌ای که از کشتن تعداد زیادی سفید پوست پیدا کرده بود، دچار اختلال روانی شده و مبدل به انسانی شده بود که تنها دو چیز می‌دانست — رژه رفتن و حمله کردن. او تمام طول روز را در زندان رژه می‌رفت و تمام شب را هم در خواب حمله می‌کرد. مردها به نقشی که پدر ایفا کرد خندیدند و خود پدر هم زیر چنان خنده انفجاری‌ای زد که لکه خون روی پانسیمان سرش عریض‌تر شد.

هیچ کس متوجه این موضوع نشد. من از خودم صدایی در آوردم و پدر برگشت و مرا دید. همین که چشمش به من افتاد به ناگاه دست از خنده کشید. پس از گذشت لحظه ای طولانی به راه افتاد و به طرفم آمد و من هم بی مهابا به آن سوی خیابان به طرف مادرم دویدم. به نیمه های خیابان که رسیدم دوچرخه سواری را دیدم که با قدرت هرچه تمام تر رکاب می زد و بسوی من می آمد. مادر جیغ کشید و من روی زمین پهن شدم؛ دوچرخه سوار قیقاچ رفت و درست از کنار گوشم گذشت و همین طور که بسرعت دور می شد هزاران فحش و ناسزا بارم کرد. مادر با عجله سر رسید، مرا از زمین بلند کرد، به جلوی خانه برگرداند و به دست پدر سپرد تا مراقبم باشد.

پدر غمگانه پرسید: «تو چرا هی از من فرار می کنی، هان؟»

چیزی نگفتم. به چهره مردان آن ساختمان خیره شدم، چهره های بزرگی که نقش مشقت و شوخ طبعی بر آنها حک شده بود. شب آرام آرام فرود آمد و فانوس های تفتی یکی بعد از دیگری در سرتاسر خیابان روشن شدند.

آن شب پدر به نقش یک غول محافظ درآمد و مرا در کشف دنیای جدیدمان راهنمایی کرد. جنگلی بزرگ ما را احاطه کرده بود. بین خانه ها انباشته از بوته های پرپشت و درخت های کوتاه بود. صدای تحریر آواز پرندگان و زنجره ها در میان بوته ها طنین انداز بود. پدر مرا به طرف جاده ای باریک راهنمایی کرد. قدم به داخل آن جاده گذاشتیم و از کنار زن هایی که زیر بار پشته های هیزم روی سرشان کمر خم کرده بودند و به زبان های عجیب و غریبی حرف می زدند و دختران جوانی که از جویبارهای دوردستی باز می گشتند و سطل های پر آبی را بدون یاری دست روی سرگذاشته و حمل می کردند، گذشتیم.

پدر در حالی که دست سالمش را برای نشان دادن جنگل و بوته ها تکان می داد

گفت: «همه این چیزها را می بینی؟»

جواب دادم: «بله.»

«اینجا الان یک بیشه هست، درسته؟»

«بله.»

«اما پیش از اینکه تصورشو بکنی، حتی یک درخت هم برای نمونه دیگه اینجا سرپا نخواهی دید. دیگه اصلاً جنگلی باقی نخواهد موند. در سرتاسر این محل خانه های نکبت باری ساخته خواهد شد. اینجا جایی است که فقرا زندگی خواهند کرد.»

دوباره با حیرت به اطراف نگاه کردم، آخر نمی توانستم بفهمم که چگونه یک چنین جنگل یکپارچه ای می تواند به چیز کاملاً متفاوتی مبدل شود. پدر خنده ای نخودی کرد. بعد ساکت شد. دستش را روی سرم گذاشت و با صدایی که به صدای یک غول غمگین می مانست گفت:

«اینجا جایی است که تو هم زندگی خواهی کرد. در اینجا مسائل زیادی برامون اتفاق خواهد افتاد. اگه روزی مجبور شدم بروم، یا اگه الان ویا در آینده ناپدید شدم، یادت باشه که روح من برای حمایت از تو همیشه آماده خواهد بود.»

صدای پدر می لرزید. همین که سکوت کرد من شروع به گریه کردم. او مرا با دست تیرومندش از زمین بلند کرد و روی شانه های سستبرش گذاشت و براه افتاد. هیچ کوششی برای تسلی دادنم نکرد. وقتی که از گریستن دست کشیدم، او به طور مرموزی خندید. به اولین میکرده که رسیدیم، توقف کردیم. او یک ظرف شراب خرما سفارش داد و مرتباً سربسر زنی که برایش شراب آورد می گذاشت و دائماً لیوان کوچک مرا لبالب از شراب می کرد. پدر از نیم ظرف شراب خودش می نوشید و من هم از لیوان خودم پا به پای او می نوشیدم. این موضوع سبب خوشحالی پدر شد.

«عرق خوردن را یاد بگیر پسر. یک مرد بایستی گنجایش عرق خوردن داشته باشه، چون تو این زندگی وانفسا گاهی مستی لازمه.»

کنار او بر روی نیمکت نشستم و پا به پایش شراب خوردم و بوهای داخل میکرده راه از بوی شراب کهنه و سوپ فلفل گرفته تا بوی کیسه های ماهی را استشمام

کردم. مگس‌ها شادی کنان به همه جا پر می کشیدند. مشتری‌ها به هنگام صحبت با تکان دادن دست مگس‌ها را از روی صورت هایشان دور می کردند. در گوشه‌های زیر نور ضعیف فانوس‌ها، مرد مستی که سرش روی تنه اش افتاده بود و چرت می زد، بر روی نیمکتی پرت و دور افتاده نشسته بود و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. پدر در حالی که چهره اش از لذت برق می زد، یک بطر شراب دیگر سفارش داد و با مشتری‌ها که از قرار هنگی هم کاملاً غریبه بودند، جوک و حکایت رد و بدل کرد. آنگاه مشغول بازی چکرز^۲ شد.

در ابتدا از سر تفنن و با بی‌علاقگی بازی می کرد و تمام مدت را به شوخی می گذراند. با همین وضعیت روحی یکدست بازی کرد و پیروز شد. یک دست دیگر بازی کرد و باخت. هر چه بیشتر می باخت کمتر لطیفه می گفت. صدایش پرخاشگرانه تر شده بود و بی‌آنکه متوجه باشد با آرنج‌های نوک تیزش توی سرم می زد. آن دو مرد چنان ذهنشان مشغول بازی بود و چنان دچار اضطراب شده بودند که شروع به متهم کردن یکدیگر به تقلب کردند. مشت هایشان با حالتی تهدید آمیز برفراز صفحه چکرز به چپ و راست حرکت می کرد. صدایشان آتشین شده بود. تماشاگرانی که روی بازیکنان شرط بسته بودند، شور و حرارتی به مراتب بیش از خود بازیکنان داشتند. پدر که حالا حسابی روی دنده باخت افتاده بود، خصمانه به حریفش دشنام می داد و او هم متقابلاً با لحنی تند و باور نکردنی جوابش می داد. نگران شدم. پدر روی بازی خودش شرطی احمقانه و نامعقول بست و حریفش آنها دو برابر کرد. اوضاع میکده به ناگهان وخیم شد و پدر در حالی که عرق از هفت چاک بدنش سرازیر بود، تا توانست مشروب خورد. او دو ظرف شراب دیگر سفارش داد. وضع به حدی وخیم شده بود که اگر تماشاگری لب به حرف زدن می گشود، همگی روی سرش می ریختند. دقایق اضطراب آور زیادی طول کشید تا این بگومگوهای سخت و بی‌امان فرونشانده شد. پدر مقدار شرط را بالا برد و خونریزی سرش هم مجدداً شروع شد. حریفش که مردی گنده با کله ای کوچک بود با

چنان حالت تحقیرآمیزی پدر را نگاه می‌کرد که دلم می‌خواست انگشتانش را دندان بگیرم. او با آن چشمان ریز و مستش به طرف من چرخید و گفت: «پدرت بازی سرش نمی‌شه.»

به درشتی گفتم: «خفه شو.»

سکوتی تکان دهنده بر آن مکان حکمفرما شد.

با ناباوری پرسید: «تو چی گفتی؟»

«هیچی.»

پدر گفت: «دست از سر پسر من بردار، بازیتو بکن. به جای حرف زدن کله تو بکار بنداز.»

حریفش که از عصبانیت خودش را می‌خورد گفت: «تو جدی جدی می‌خوای بگذاری این الف بچه — که هنوز دهنش بوی شیر می‌ده — به من فحش بده!»

پدر با خونسردی گفت: «بازیتو بکن، دوست من.»

آن مرد درحالی که چپ‌چپ نکام می‌کرد گفت: «تو شهر ما، بچه‌ها را این طوری یار نمی‌یارن.»

«دوست من، بازیتو بکن.»

مرد چنان از بی‌تفاوتی پدر برزخ شد که تمرکزش را به کلی از دست داد. او که حسابی، جوش آورده بود با عصبانیت و به چندین زبان مرا به باد ناسزا گرفت. پدر هم پیوسته شکستش می‌داد و هر چه به پیروزی نزدیک‌تر می‌شد، به همان اندازه هم مشروب کمتر می‌خورد. او سرانجام با یک حمله ویران‌کننده برنده مجموع بازی‌ها شد و پولی را که حریفش به هزار بدبختی بدست آورده بود به جیب خودش سرازیر کرد. حریف پدر که حسابی کف کرده بود و در نهایت بدخلقی بود، تمام محتسوی بطر شرابش را یکجا سرکشید و باراتی از فحش نثارمان کرد و از بد بار آوردن بچه‌ها در عصر حاضر به سختی شکوه کرد و سرانجام تلوتلوخوران پا به درون تاریکی که به تدریج بر همه جا دامن می‌گسترده گذاشت و از دیده پنهان شد.

طولی نکشید که کاشف به عمل آمد که او بی آنکه صورت حساب مشروب و سوپ فلفلس را پرداخته باشد به چاک زده بود. صاحب میکرده هم که یک مادام بود او را دم در گیر آورده بود. صدای جر و بحثشان را از بیرون می شنیدیم. پدر در کمال آراستگی ته بطری اش را بالا آورد. او از کار خودش بسیار راضی و خرسند بود و برقی رضامندی در چهره اش موج می زد. بعد از اینکه باقی مانده شراب توی لیوان کوچکم رانعام کردم، پدر حساب مشروب هایمان را به دستیار مادام پرداخت و به اتفاق از آنجا خارج شدیم. بیرون میکرده جماعتی گرد هم جمع شده بودند. بازنده بدختق، فقط به این دلیل پیش پا افتاده که من به او گفته بودم خفه شو از پرداخت پول به صاحب میکرده امتناع می کرد.

او فریاد زنان گفت: «تا وقتی از این پسره نخواهید که از من عذر خواهی کند، از پول خبری نخواهد بود.»

مادام هم در جوابش نعره زنان گفت: «این موضوع به من مربوط نمی شه. من پولمو می خواهم!»

بازنده در جوابش گفت: «اون پسره توی میکرده تو به من فحش داده.» صاحب میکرده دیگر وقتی به حرف های او ننهاد. وقتی که از کنار جمعیت زد می شدیم دیدیم که مادام تنبان آن مردک را محکم به چنگ گرفته بود و او را به اینسو و آنسو می کشید و به اطراف می چرخاند و او هم مدام می کوشید تا خود را از چنگال آن زن که استادانه تنبانش را دو دستی چسبیده بود خلاص کند؛ چنگالی که در و دستگاه او را هم در قبضه داشت. مردک بیچاره تلاش کرد تا به زور انگشت های او را از هم باز کند و وقتی در این کار موفق نشد، اقدام به کوبیدن مشت به دست های او کرد و با جیغ و فریاد همه را به باد فحش و ناسرا گرفت. در همین لحظه، ناگهان و در کمال شگفتی دیدیم که آن زن خشتک او را گرفت و بر سر دست بلندش کرد و روی زمین پرتابش کرد. جمعیت هورا کشید. مرد خود را تکان داد، برخاست و فریادی کشید و به هن و هن افتاد. بعد جست زد و بر روی آن زن پرید و

سر و صورت او را به باد مشت گرفت. پدر به طرف آن مرد به راه افتاد، اما تلاشش برای رهانیدن آن زن نیه کارد ماند. صاحب میکه دست انداخت و خشک آن بازنده بی جنبه را محکم در چنگال خود گرفت و آن مردک بیچاره چنان نعره بلندی کشید که جمعیت لب فرو بست و ساکت شد. آن زن آنگاه ناله ای ساختگی سرداد و بازنده را از زمین کند و روی سر برد. یک دور او را چرخاند، قدرت خودش را به رخ آسمان کشید و بعد به طور وحشیانه ای او را بر روی زمین سفت و سخت کوباند. آن مرد با دهان باز برای چند لحظه ای بیهوش روی زمین باقی ماند. آن وقت مادام اقدام به سر و ته کردن او نمود و تمامی پول های توی جیبش را بدین طریق خالی کرد. طلبش را برداشت، شلوار او را از پایش بیرون آورد، به داخل میکه رفت و با ظرف کثیفی که پر از شراب ترشیده بود برگشت و آنرا به سر و روی آن مردک بیچاره پاشید و سر تا پایش را خیس کرد.

مرد فوراً به هوش آمد. وقتی که به منتهای رسوایی خود در ملاء عام پی برد، از سر ناباوری فریادی کشید و در حالی که از زیرپوشش شراب ترشیده ای که باعث ننگ و رسوایی اش شده بود قطره قطره فرو می چکید، رو به سوی جنگل نهاد و پا به فرار گذاشت. بعد از آن جریان دیگر هرگز او را ندیدیم. مردم چنان از نمایش آن زن در شگفت شده بودند که همه با دهانهای باز به او خیره شده بودند. زن به درون میکه اش برگشت و شروع به تر و تمیز کردن میزها کرد، طوری که گویی آب از آب تکان نخورده و اتفاقی نیفتاده بود. در حالی که جزء به جزء کارهایش را زیر نظر داشتیم دیدیم که صفحه چکرز را دو نیم کرد و آنرا بیرون انداخت. وقتی سرش را بلند کرد و مردم را دید که در سکوتی هیپنوتیزم شده ایستاده و او را تماشا می کنند، شلنگ انداز به طرفشان رفت. دستهایش را به کمر زد و با صدای بلند گفت:

«اومید اینجا که مشروب بخورید یا اومید تماشا؟»

جمعیت یکمرتبه از آن خواب افسون شده بیدار شد و سکوت را شکست و متفرق شد. برخی از آنها داخل میکه شدند تا از افسانه اش بنوشند و سیراب شوند. بقیه هم

به ناحیه های چورواچور خودشان بازگشتند تا داستان های شاخ و برگداری از شورانگیزترین درامی که پس از مدت ها شاهدش بودند با خود ببرند. مادام مشتری های جدیدش را بسیار عادی تحویل گرفت. آن شب آغاز شهرت او بود. همه به نجوا در موردش حرف می زدند. افسانه او که منشاء هزاران وهم و خیال در آینده می گردید آن روز در میان ما رقم زده شد — داستانها و شایعاتی که بزودی سرچشمه پاره ای از میالغه آمیزترین واقعیات زندگی ما می شدند.

۱. Garri نوعی غذا می باشد.
۲. چکرز Checkers نوعی بازی فکری است که بر روی صفحه شطرنج و با مهره هایی نظیر مهره های تخته نرد بازی می کنند

فصل نهم

پس از اینکه من و پدر از جمعیتی که با جدیت مدافعان موچوودیت بخشیدن به افسانه آن زن بود جدا شدیم، پدر مرا از چند کوره راه گذرانند و به داخل جنگل هدایت کرد. من با گنجی ناشی از مستی پا به پایش قدم می‌زدم. از کنار درختی که شاخه‌های پایینی‌اش پوشیده از جامه زرد رنگ بود گذشتیم. گربه‌ای سیاه با فاصله از پی‌مان می‌آمد. جنگل تا پیش از رسیدن به محوطه‌ای باز و بی‌درخت تاریک بود. در وسط آن محوطه باز یک دیرک چوبی تک‌وتنها در زمین نشانده شده بود. دیرک به گل نشسته بود. در طول دیرک غنچه‌های کوچکی روییده بود و برخی از آن غنچه‌ها هم که روی سرشاخه‌ها قرار داشتند باز شده بود. پدر گفت:

«تو هم باید این طوری باشی. هر کجا که زندگی زمینت گذاشت، همانجا ریشه بزنی.»

ایستادم و به دیرک پرگل زل زدم. بعد پدر از سر محبت دستی به سرم کشید و گفت که همانجا بمانم و منتظرش باشم. پدر رفت و از نظر ناپدید شد و من به صدای قدم‌هایش که در جنگل دور می‌شد گوش فرایادم.

باد زرد رنگی برگ‌ها را تکان داد. شاخه‌ها به صدا درآمدند. جانوری نعره کشید. گربه سیاه با چشمانی سرخ‌فام و درخشان به سرعت از جلویسم گذشت و به همان سویی که پدر رفته بود رفت. او یک بار برگشت و به من نگاه کرد. منتظر ماندم. سروصداهای جنگل متراکم‌تر شد. جغدی از بالای سرم گذشت و بر روی شاخه‌ای نشست و مرا تماشا کرد. صدای پایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد به گوشم خورد. صدای پایی که به جرأت می‌توان گفت که به یک انسان سنگین وزن تعلق داشت. اما خوب که نگاه کردم چیزی جز یک بز کوهی ندیدم. بز کوهی به طرفم آمد، نزدیک دیرک ایستاد و بربر نگاهم کرد. بعد نزدیک‌تر آمد و پاهایم را لیس زد. همین که صدای ترک برداشتن شاخه یکی از درخت‌ها بلند شد بز کوهی رم کرد و پا به فرار گذاشت. بدون کوچک‌ترین حرکتی همانجا ماندم. باران نم‌نم شروع به باریدن

کرد. آب از جانب کوره راههای ناپیدای جنگل به سمت پایین سرازیر شد و در جلوی پای من جمع شد. دوباره صدای پاهایی که همه در یک نقطه به هم می رسیدند دور تا دور خودم شنیدم. بعد متوجه حرکت چیزی شدم. هوا فشرده شد. زنی از میان یک درخت بیرون آمد و لنگ لنگان بسویم آمد. سرش بر روی گردنش لق می خورد. او در حالی که کج کج راه می رفت، با چهره ناقص الخلقه اش به من زل زده بود و بربر نگاهم می کرد. نقص او به گونه ای بود که توصیفش برایم ممکن نبود. قبایی سفید بر تن داشت. چشم هایش تیره و ریز بود. وقتی که کاملاً به من نزدیک شد، ایستاد و شروع به خندیدن کرد. از جایم جنب نخوردم. باد شاخه ها را به حرکت درآورد. آبی که در کنار پایم جمع شده بود تنم را به کزگزه انداخت. آن زن در حالی که با حالتی تقریباً سفیهانه می خندید دورم چرخ زد. چهره اش کج و کوله بود و چشمانش در آن نور کم رنگ می درخشید. وقتی که دوباره مقابلم قرار گرفت، دست هایش را به آرامی به طرف گردنم دراز کرد. همزمان با او آن جغد هم ناله شبانه ای سرداد و از روی شاخه به پرواز در آمد و شیرجه زنان از کنارمان گذشت و دو بار دورمان چرخید. بعد ناله دیگری سرداد و به طرف بالا اوج گرفت. صدای شکاف برداشتن چیزی مثل شکافتن یک درخت بلند شد و دیدم که جغد سقوط کرد، انگار که او را در نیمه راه یک رؤیا یا تیر زده باشند. جغد روی زمین افتاد و شروع به تقلا کرد و بالهایش را از روی ضعف و ناتوانی به هم زد. سپس به حوضچه کوچکی از آب زرد رنگ مبدل شد و بعد تبخیر گشت و به هوا رفت.

آن زن از خندیدن باز ایستاد. به عوض اینکه دستان زمختش را به گردنم برساند، به دیرک پرگل چنگ زد و با حالت شیطنانی ای که در چهره اش دیده می شد شروع به بیرون کشیدن دیرک از دل زمین نمود. او دیرک را با قدرت هر چه تمام تر پیچ و تاب داد، اما چون دیرک ریشه های مستحکمی در خاک دوانده بود برای بیرون آوردنش مجبور شد تا پیوسته بر توانش بیفزاید تا آنرا بیرون بکشد. بعد از اینکه با موفقیت دیرک را همراه با ریشه های طویلش از جا کند برگشت و آنرا به

دنبال خود کشید و برد.

همین طور که لنگ لنگار دور می شد نگاهش کردم و متوجه مار سیاه براق پوشیده از گلی در میان ریشه ها شدم. در حالی که آن زن دیرک را به دنبال خود به ژرفای جنگل می کشید مار راه خود را کج کرد و در مسیر دست های او از دیرک بالا رفت. چند لحظه ای بیشتر نگذشت که از نظرم ناپدید شد. بعد از آن صدای فریاد گوشخراشی شنیدم. و دنبال آن سکوت بر همه جا حکمفرما شد. همانجا که ایستاده بودم تکان نخوردم. هوا به تدریج تاریک و تاریک تر می شد. هزارپایی از پاهم بالا آمد و من هیچ حرکتی برای دور کردن او انجام ندادم. سروکله آن گربه سیاه دوباره پیدا شد. به طرفم آمد، دزدانه از کنارم گذشت و بسرعت از همان مسیری که آمده بود دور شد. کمی بعد از آن پدر را که گونی بزرگی روی کول گذاشته بود دیدم که از جنگل بیرون آمد. حسابی خسته به نظر می رسید. انکار که با شیاطین دست و پنجه نرم کرده بود. وقتی به محلی که من ایستاده بودم رسید گفت:

«از سر جات که تکون نخوردی؟»

«نه.»

«خوبی.»

خم شدم با تلنگری هزارپا را از روی پاهم به زمین انداختم.

«هیچ اتفاقی نیفتاد؟»

«زنی از یک درخت بیرون اومد. جغدی سقوط کرد و روی زمین افتاد و بخمار

شد و رفت به هوا. جلوی پای من هم آب جمع شد.»

گفت: «عالیه، بزنی بریم خونه.»

براه افتادیم. دیگر اثری از آن گربه سیاه ندیدیم. پرسیدیم: «چرا اون زن

دیرک رو از زمین بیرون کشید؟»

«کدوم دیرک؟»

«همون دیرکی که اونجا بود.»

«کجا؟»

«اونجا.»

گفت: «اونجا که دیرکی نبود.»

برای چند لحظه ای ساکت شدم و بعد گفتم: «ماری از ریشه هاش بیرون اومد و

اونو نیوش زد.»

پدر چنین پاسخ داد: «خوبه، زندگی پر از معماهایی است که فقط مرده‌ها

جوابشو می‌دونند.»

در سکوت راهی خانه شدیم. از کوره راه‌های بیشماری عبور کردیم. سگی

لنگ لنگان جلوی ما حرکت می‌کرد. او ایستاد و به ما خیره شد. از گونی ای که روی

شانه پدر بود خون می‌چکید. لکه خون روی پیشانی اش پهن تر شده و

خشکیده بود.

پرسیدم: «چی گرفتی؟»

«یک گراز وحشی.»

«چرا از سرت خون میاد؟»

«گراز توی تله افتاده بود، اما هنوز زنده بود. وقتی که به اونجا رسیدم

همین طور داشت تقلا می‌کرد. مجبور شدم که با دست خالی بکشمش. وقتی داشتم

کارشو می‌ساختم یک لگد به سرم زد.»

پشت سرش ساکت و آرام قدم زدم و به صدای نفس نفس زدنش و سروصدای

جنگل گوش دادم. راه بازگشت به خانه به نظر طولانی تر از راه عزیمت از آن بود.

وقتی به میکه ای که شراب خرما می‌فروخت رسیدیم، خانمی که صاحب آن بود

داشت تابلوی میکه اش را نصب می‌کرد. نتوانستم نوشته روی آنرا در تاریکی

بخوانم. زمانی که داشتیم از کنارش می‌گذشتیم نگاهمان کرد و سرتاپایمان را

ورانداز کرد. پدر به او سلام داد اما جوابی نشنید.

وقتی به خانه جدیدمان رسیدیم بچه‌ها بیرون دویدند و به استقبالمان آمدند.

مردها هم سر رسیدند تا گونی را از دست پدر بگیرند و کمکی کرده باشند، اما پدر کمک آنها را رد کرد. زن‌ها با شور و شوق حرف می‌زدند. در اتاقمان باز بود. دور تا دور فضای کوچک اتاق با نظم و ترتیب صندلی تاشو چیده شده بود. میز وسط اتاق انباشته از نوشیدنی بود. کاسه‌ای پر از دانه کولا و خاک چینی کف اتاق قرار داشت. بوی نافذ خورشت تازه در هوا پراکنده بود. کسی توی اتاق نبود. بسا پدر به حیاط خلوت رفتیم و مادر را در آشپزخانه پیدا کردیم. مادر داشت هیوزم‌های گرگرفته توی اجاق را که دیگ بزرگی روی آن قرار داشت بساز می‌زد و آب از چشمانش راه افتاده بود. همین که چشمش به ما افتاد از آشپزخانه بیرون آمد. پدر را محکم در آغوش گرفت و مرا هم از روی زمین بلند کرد. پدر گونی را کف آشپزخانه گذاشت. برای لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت:

«به قولم وفا کردم.»

بعد از آن پدر از آشپزخانه خارج شد و به اتاق رفت، با حوله و صابون برگشت، مقداری آب از چاه کشید و یک حمام طولانی گرفت. توی آشپزخانه پیش مادر ماندم و با شر سرفه او من هم سرفه کردم. آب توی دیگ به جوش آمده بود. زنان ساختمان آمدند و در بیرون آوردن گراز از داخل گونی به عذر کمک کردند. بر روی پوست گراز آب جوش ریختند تا موهایش سست شود. آنوقت آنرا تراشیدند. بعد از آن هم پنج مرد آمدند و در سلاخی کردن آن حیوان بدترکیب به آنها کمک کردند. سر را از تنش جدا کردند، قطعه قطعه اش کردند و دل و روده هیولوارش را بیرون کشیدند. پس از آن هم زن‌ها دست به کار پختن آن حیوان وحشی که پدر در جنگل شکار کرده بود شدند.

در حالی که گوشت گراز روی یکی از اجاق‌ها در حال پختن بود، بر روی اجاق دیگری هم ماهیتابه بزرگی پر از روغن جلاز و ولز می‌کرد. تمام ساختمان از عطر خورشت، غلغل، پیاز، گیاهان وحشی صحرایی و گوشت شکار پر بود. در حالی که آب از لب و لزچه مردم راه افتاده بود، مادر مرا واداشت تا بروم و حمام کنم. بعد از

حمام یکدست لباس نو پوشیدم. میهمانها به همراه ساکنین ساختمان یکی یکی وارد اتاقمان می شدند. هر کس برای خودش یک صندلی انتخاب می کرد و روی آن می نشست. مادر سرم را شانۀ زد و بزایم غرق باز کرد. پدر هم فرق باز کرده بود. مادر حمام کرد. توی حمام بهترین لباس هایش را پوشید. در راهرو موهایش را درست کرد و دستی هم توی صورتش آورد.

بزودی اتاق کوچکمان پر از آدم های جورواجور شد. بسیاری از آنها از اهالی ساختمان خودمان بودند، یکی دو تا هم از محل سکونت قبلی مان آمده بودند، چند تایی هم کاملاً غریبه بودند و تعداد زیادی از آنها هم بچه بودند. هوای توی اتاق گرم بود و همه عرق کرده بودند. تمامی صندلی ها پر شده و تمام فضای کف اتاق هم اشغال شده بود. زنی یکمترتبه زیر آواز زد. مادر با بشقابی پر از تخم فلفل سیاه بیرون رفتی او یک نعلبکی محتوی سیگار و نان میوه ای وارد اتاق شد. در همین لحظه صدای پیش در آمد یک موسیقی از بیرون اتاق به گوش رسید.

نوازنده آن پدر بود. او در آستانه در ایستاده بود و یک بطری خالی در یک دست و قاشقی هم در دست دیگرش داشت. با زدن قاشق به آن بطری آهنگ می نواخت. یکدست کت و شلوار فرانسوی پوشیده بود و پانسمان دور سرش را هم عوض کرده بود. پرعقابی هم به پشت سرش زده بود. شادمان بود و کمی هم مست به نظر می رسید. در حالی که به شیشه ضربه می زد و صدای سنج مانند از آن بیرون می کشید وارد اتاق شد و با همین موسیقی من درآوردی به آواز خواندن و رقصیدن پرداخت. جمعیت خندید و از سر قدردانی ابراز احساسات کرد. کم کم وراجی کردن ها شروع شد. صدای میهمانها به تدریج اوج می گرفت. شوخی و خنده بین چهره های عرق کرده رد و بدل می شد. در میان جشنی که به خاطر بازگشت من به خانه ترتیب داده بودند، خود من کاملاً احساس بیگانگی می کردم.

در گرما گرمی که همه شادی می کردند زنی در آستانه در ظاهر شد و آوازی چاووشی سرداد. مادر و سه زن دیگر در حالی که یک دیگ پر از خورشت را که

فصل یازدهم

غذاها را آوردند و در گوشه ای گذاشتند و رویشان را هم پوشاندند. همه یکریز حرف می زدند تا سیلان آب دهانشسان را بدین طریق پنهان سازند. پیرترین مرد ساختمان ایستاد و همه را به سکوت دعوت کرد. لطیفه ها، پچ پچ ها، القاب استهزا آمیز من درآوردی و جر و بحث های پر سر و صدا، هوا را پر کرده بود و بر حرارت اتاق می افزود. پیرمرد دوباره همه را به سکوت دعوت کرد. این موضوع تیز به نوبه خود سبب بذله گویی و شوخی هر چه بیشتر شد. پدر برای اینکه بتواند سر و صدای جمعیت را تحت کنترل خود درآورد، صدایش را بالا برد و با دست سالمش آنها را تهدید کرد.

پیرمرد با پاشیدن شراب به دیرک های در اتاق مراسم ساغر ریزی را بجا آورد و برایمان دعا کرد، سپس از ارواح نیاکان به خاطر پیدا شدن من سپاسگزاری کرد و در حقم دعا کرد که دیگر هرگز گم و گور نشوم. بعد از اینکه مراسم دعا خواندن را به پایان رسانید یک سخنرانی طولانی و بی هدف را شروع کرد و در آن به ما به عنوان مستأجرین جدید آن ساختمان خوش آمد گفت و تیرهای تیز و خوش تراشی را بسوی دشمنان واقعی و خیالی ما نشانه رفت و سیلی از ضرب المثل و سخن حکیمانه و داستان به خوردمان داد که تمامی شان همچون سنگ به قعر کرسنگی مان فرو ریخت. هر چه سخنرانی اش طولانی تر می شد، به همان نسبت هم چهره میهمانها بیشتر درهم می رفت. ضرب المثل هایش ما را گرسنه تر، عصبی تر و آتشی تر می کرد. وقتی که عطش سخنوری فرو نشست، پدر هم بلند شد و در جواب دعاهای خیر او چیزهایی گفت، او به خاطر امنیت عمومی و تندرستی ما خدا را سپاس گفت و برای حضار آن مجلس دعای خیر کرد. پیرمرد یک تکه میوه کولا را برداشت و آنرا به دو نیم کرد و تکه ای از آن را به پدر داد. پدر هم اندکی از آن را که تقدیس شده بود جوید و ابتدا به مادر و بعد هم به من رد کرد.

نوشیدنی ها بین جمعیت توزیع شد. مقادیر زیادی آگوگورو و شراب خرما برای

مردها، آبجو برای زن‌ها و نوشابه غیرالکلی هم برای بچه‌ها موجود بود. هنگامی که لیوانها را از مشروب پر می‌کردند و به دست چهره‌های آرزومندِ خو کرده از تشنگی می‌دادند، یکی از مردها زیر آواز زد. زنی گفت:

«مردها فقط زمانی آواز می‌خوتند که غذا آماده باشد.»

زن‌ها زیر خنده زدند و آواز آن مرد را غرق استهزا کردند. آن گاه آواز زیبایی را که خودشان مصنف آن بودند، به طور دسته‌جمعی و با لهجه روستایی دم گرفتند. اما پدر با آن شیطنت‌های همیشگی‌اش، بطری خالی را برداشت و روی آن با یک قاشق شروع به ضرب گرفتن کرد و ریتم آهنگ زن‌ها را برهم زد. بعد هر کس برای خودش آواز متفاوتی سرداد و برای لحظه‌ای هیچ ناهماهنگی در میان اینهمه صدا احساس نشد.

جشن اندکی بی‌قانون و جنجالی شد. اتاق برای جا دادن ایتهمه آدمی که در تمامی گوشه و کنار آن ازدحام کرده بودند، بسیار کوچک بود، به طوری که حتی دیوارها هم صدای شکوه‌شان بلند شده بود. لباس‌ها از سر میخ‌ها و روی بندها یکی یکی جدا می‌شدند و روی زمین می‌افتادند. پوتین‌های پدر که زمینه مناسبی برای مزاح کردن بسیاری از میهمانها شده بود، دست بدست گشت و سرانجام از پنجره بیرون انداخته شد. اتاق آنچنان گرم بود که همه دیوانه وار عرق می‌ریختند. گرما سبب شده بود که همه پیر و فرتوت به نظر برسند. بچه‌ها گریه می‌کردند و بر شدت حالت عصبی و گرسنگی جمع می‌افزودند. اما مشروب همه را بلبل زبان کرده بود؛ هوای اتاق از این همه بحث و جدل بخار گرفته و دم کرده بود. زن‌ها از مادر خواستند تا داستان پیدا کردنم را برایشان تعریف کند. مادر چیزهایی به آنها گفت که به من نگفته بود، اما در مورد عطار سکوت اختیار کرد و حرفی نزد. جمعیت با صدای بلند به رقابت در این مورد پرداخت و هر کس به قراخور حال خود داستان مشابهی را که شنیده بود بازگو کرد. یکی از زن‌ها داستان جادوگری را گفت که بچه‌ای را در یک بطری سبز رنگ پنهان کرده بود. زن دیگری که به طور آشکاری

به پدر علاقه نشان می داد، تعریف کرد که چگونه خواهرش را در حالی که تاجی از مهره های نظر قربانی دور سرش تشکیل شده بوده، شناور در یک نهر آب پیدا کرده بودند.

ناگهان مادر در میان تعجب همگان گفت: « دروغه! تو هیچوقت به ما نگفتی که خواهری هم داری»

پدر مداخله کرد، بطری و قاشقش را برداشت و آهنگ نسبتاً ملایمی با آنها توأخت. از جایش برخاست، آواز خواند و رقصید. مردها نیز همگام با او آهنگ معروف و پر شوری را که چشم و همچشمی پایان ناپذیر خانم ها را به سخره می گرفت هم آواز شدند. پدر از آهنگ خودش از خود بیخود شد و کوشید تا همه را به رقصیدن وادارد. فضایی که بتوان در آن حرکت کرد وجود نداشت و پدر که حالا دیگر نسبتاً مست شده بود به هر کس که به تقاضای او جواب منفی می داد فحش می داد. در ابتدا فحش ها از نوع فحش های معمولی بود. اما وقتی که او به یکی از مردها پيله کرد و فحش های رکیک بارش کرد، کار بالا گرفت و بی نظمی و نفاق آغاز شد. آن مرد قهر کرد و با خشم از اتاق بیرون رفت و آنها مجبور شدند تا نماینده ای روانه کنند و با خواهش و تمنا او را باز گردانند. او برگشت، اما پیش از اینکه دوباره سر جای خودش بنشیند حرف دلش را زد و انتقامش را از پدر گرفت.

او با صدای بلند گفت: « به خاطر این اتاق نکبتی اینقدره به خودت می نازی؟ مردکه گنده یک زره عقل توی کله کوچکش نداره. »

پدر از سر شرمساری لبخند زد. آنوقت مادر به پدر پيله کرد و از او خواست تا با میهمانها مؤدبانه تر رفتار کند، بعد هم کم کم عصبانیت غیرقابل توجیه اش چنان بالا گرفت که ناگهان به سرش زد و اتاق را به سرعت ترک کرد و مدعوین را در بهت و سردرگمی گذاشت. کسی دنبال او نرفت. پدر که از سکوت حاصله شرمنده شده بود همه را دعوت به مشروب دیگری کرد و پیشنهاد کرد تا پیکی هم به سلامتی همسرش بنوشند. اما مشروب ها ته کشیده بود و کفگیر پدر هم درست و حسابی به

ته دیگ خورده بود، بنابراین همگی نشستیم و به بطری های خالی مان زل زدیم. در خلال این سکوت کوتاه مدت، مادر بازگشت و عده ای از خویشاوندانی را که مدت ها بود آنها را ندیده بودیم با خود آورد، جمعیت بازگشتِ او را جشن گرفت و پدر هم که از این شور و هلهله روحیه گرفته بود (علی رغم اعتراض های مادر که می گفت ما باید در حد بضاعتمان جشن بگیریم) با عجله از اتاق خارج شد، به مغازه آن سوی خیابان رفت و با چند جعبه آبجو بازگشت.

جشن پر هیاهو تر شده بود و مردها مدام مشروب بیشتری طلب می کردند. پیرمرد که حالا دیگر حساسی مست شده بود، شروع به ایراد یک سری ضرب المثل های ضد و نقیض کرد. مردی که ریش انبوهی داشت، از بوی غذا که باعث ضعفش شده بود شکوه کرد. سرانجام در میان تمامی صداها و انتظاراتی که به حد کمال رسیده بود، و درمیان صبر و بردباری طولانی که در نهایت گرسنگی را بر طرف می کند غذا را کشیدند. دیس های برنج و مجمعه های گوشتِ شکار از مقابل چهره های حریص و شکمباره گذشت. اما از آنجا که تعداد میهمانها از میزان محاسبات مادر بسیار فرا تر رفته بود، به همه خیلی کمتر از آنچه که ظاهر آن گراز نشان می داد رسید. مردم گرسنگی را آنچنان به خود تلقین کرده بودند که غذا به زحمت دست به دست شد. درست عین معجزه **تکثیر ماهیها** بود، اما به طور معکوس؛ آن غذا پیش از اینکه به دست میهمانها برسد مرتب کمتر و کمتر می شد. برنج ها بسرعت مصرف شد، گراز در معده فراخ و حریص جماعت ناپدید شد. خورشت ها داخل دیگ ها خشکید و مردم با حیرتی مستانه به بشقاب هایشان خیره شدند. مرد ریشو غرغرکنان گفت که مقدار گوشتی که به او رسیده آن قدر کم بوده که او را بدتر گرسنه کرده است. نارضایتی اوج گرفت؛ بوی غذا که هم تجملی و پرخرج به نظر می رسید و هم ذائقه را تحریک می کرد در هوا مطلق بود و ما را به یاد وعده ای که داده بودیم می انداخت. یعنی وعده جشنی مفصل که به آن وفا نکرده بودیم. در گرما گرم این نارضایتی ها پدر می کوشید تا همه را راضی

نگاهدارد. جوک می‌گفت، معما طرح می‌کرد و ادا و اطوار در می‌آورد. می‌رقصید و با بطربش آهنگ می‌ساخت. در همین فرصت نیز مردم می‌خوردند، استخوان‌های غذایشان را کف اتاق تف می‌کردند، مشروب‌هایشان را روی زمین می‌ریختند و دست‌هایشان را با پرده‌های اتاقمان پاک می‌کردند. پدر پشت سر هم به آنها مشروب تعارف می‌کرد و پیوسته پول قرض می‌کرد. او در یک حالت وجد و سرور عجیب و غریب بود و عرق از سر و رویش می‌ریخت. مرد ریشو که مستی را جایگزین گرسنگی کرده بود، آن قدر مشروب نوشیده بود که وقتی می‌خواست داستان اولین برخوردش را با یک زن سفیدپوست به نمایش درآورد، تلوتلو خورد و روی صندلی پدر افتاد و پستی آنرا شکست. مرد دیگری از اتاق بیرون دوید، توی راهرو بالا آورد و در حالی که شبیه به یک مارمولک شده بود بازگشت. پدر که بیشتر از حد خوشایند مست بود، موضوع گم شدن مرا پیش کشید و گفت که اگر برای آوردن من به خاتمه آن افسر پلیس می‌رفت، چه آشوب و بلوایی که به راه نمی‌انداخت، مادر موقعیت را برای انتقام گرفتن مناسب یافت و به طعنه گفت:

«کسی که جلویت را نگرفته بود، چرا نرفتی، هان؟ بگو چون سیاه مست

بودی!»

سکوت شرمسارانه دیگری درگرفت. پدر که از شدت مستی چشم‌هایش کمی لوچ شده بود، دور تا دور اتاق را چشم‌گرداند و همه را از نظر گذراند. بعد دستش را که به دور گردنش آویزان بود به رخ جمعیت کشید و بی هیچ دلیل مشخصی، طوری که بخواهد به معماهای موجود در هوا دست یابد گفت:

«وقتی من بمیرم، هیچ کس بدن منو نخواهد دید.»

سکوت عمیق‌تر شد. مادر زیر گریه زد و بسرعت از اتاق خارج شد. دو نفر از زن‌ها به دنبال او رفتند. پدر که حالت عبوس و خشنی پیدا کرده بود، مشروب بیشتری نوشید و ناگهان با زیبایی تمام شروع به آواز خواندن کرد. برای اولین مرتبه نشانه‌های اندوهی ژرف در صدای پرقدرتش احساس کردم. در حالی که هنوز آواز

می خواند ، خم شد و مرا بلند کرد و در آغوش گرفت. چشم هایش کمی سرخ و برافروخته بود. لیوانش را بمن داد تا از آن بنوشم و بعد از نوشیدن یکی دو جرعه. آن ، مست مست شدم. پدر مرا روی صندلی گذاشت، بیرون رفت و در حالی که مادر را در میان بازوان خودش گرفته بود بازگشت. چشم های مادر اشک آلود بود. پدر او را در آغوش گرفت و به اتفاق او شروع به رقصیدن کرد و جمعیت هم که تحت تأثیر این آشتی قرار گرفته بودند، برایشان آوار خواندند.

در حالی که اتاق از صدای ضرب های ناموزونی که بر روی میز گرفته می شد ، و نیز از ریتم بریده بریده اصوات و موسیقی بطری های سر و هدای عیاشی مردم بلرزه در آمده بود، سر و کله عکاسی که در آن سوی خیابان زندگی می کرد، با کلاه سفید رنگی که بر سر نهاده بود پیدا شد. اسمش جرمیا^۲ بود. ریش هایش عین سیم بود و ظاهراً همه او را می شناختند. به محض ورود او را دست انداختند و مایه خنده و مضحکه این و آن شد. بعضی ها وقت شناسیش را به خاطر از دست دادن خوشمزه ترین گرازی که تا همین دیروز راست راست راه می رفت و توی جنگل تاخت و تاز می کرد به یاد استهزا گرفتند. دیگران هم او را ترغیب می کردند تا کلاه سفیدش را بردارد و هر چه زودتر مست کند، زن ها هم به او پيله کردند که چرا دوربینش را نیاورده است. عکاس هم فی الفور رفت و دوربین اش را آورد. همه رقص را رها کردند و برای انداختن یک عکس دسته جمعی صف مرتبی ترتیب دادند. مردها در پی آن بودند که بهترین محل ممکن را از آن خود کنند و سر این موضوع به سر و کول هم می پریدند. پیرمرد که مدعی حق ریش سفیدی بود، جلوی همه ایستاد و ژست گرفت، زن ها رفتند تا دستی توی سر و صورتشان ببرند و وقتی که بازگشتند نظمی را که عکاس ترتیب داده بود برهم زدند. مادر مرا بغل کرد و به همراه پدر در کنار آن پیرمرد ایستاد و ژست گرفت. عکاس همین طور که دوربینش را تنظیم می کرد، یکریز دستور العمل صادر می کرد. عقب و جلو می رفت و مجبورمان می کرد تا سرهایمان را کج کنیم، پدر را وامی داشت تا پاهایش را پیچ و تاب دهد،

دوربین شده بودند که از سر و کله عکاس بالا می رفتند، به بازوانش آویزان می شدند و روی سرش می ایستادند. عکاس که مست مست بود و کبکش خروس می خواند سه تا عکس پی در پی از صاحبخانه با آن دم گزاری ای که توی دست گرفته بود، انداخت. بعد از اینکه کارش تمام شد دیگر زحمت رفتن این همه راه را تا استودیو به خود نداد و دوربینش را به سر یکی از مبیخ هایی که به دیوار کوبیده شده بود آویزان کرد. ارواح به راه بچه ها گرد دوربین جمع شدند و با تعجب آنرا به هم نشان دادند و در موردش صحبت کردند.

مردانی که مست کرده بودند، بحث و جدلی تند و جنجالی را شروع کرده بودند. بعضی از زن ها بچه هایشان را روی تختخواب خوابانده بودند. در حالی که مردها خانه را روی سر خود گذاشته بودند پرده کنار رفت و زن میخانه چمی قدم بدرون اتاق گذاشت. با ورود او سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد. صاحبخانه با دیدن او صدایی که حاکی از ترس بود از خود درآورد. همه در سکوتی مستانه به او زل زدند. ارواح دوربین را رها کردند و دور مادام حلقه زدند. اما فاصله شان را با او حفظ کردند. مادام تبسمی کرد و به گرمی و با محبت برای همگی نان دست تکان داد. پدر از جایش برخاست، به گرمی به او خوشامد گفت، برایش جایی دست و پا کرد و بعد شروع به تعریف پیدایش افسانه شگفت انگیز او کرد. همه از قبل آن داستان را شنیده بودند و به او به دیده یک میهمان عالی مقام، اگر چه غیرقابل پیش بینی، چشم دوخته بودند. مادر هر طوری بود مقداری غذا برایش جفت و جور کرد. پدر کسی را پی مشروب نسیه فرستاد، اما این کار لازم نبود. چرا که مادام با خودش پنچ ظرف شراب خرما برای کمک به جشن بازگشت من آورده بود. وقتی که او گوگوروی درخواستی پدر رسید، مادام آنرا از دست پدر گرفت و به ناگهان از جای خود بلند شد. تأثیر نیروی افسانه ای و جثه بزرگش موجی از سکوت به همه جا فرستاد. او دست مرا گرفت و گفت:

«این همون پسریه که ما به خاطرش جشن گرفته ایم ؟»

جمعیت گفت: «بله».

«این همون پسریه که گم شد و بعد هم پیداش شد؟»

«بله!»

بعد چرخید و در حالی که چشمان درشتش را به طور ثابت به من دوخته بود گفت: «جاده هرگز تو رو نخواهد بلعید. رودخونه سرنوشت تو همیشه بر بدی ها و شرارت ها فائق خواهد اومد. امید که تو روزی سرنوشت خود را بشناسی. رنج کشیدن هرگز تو رو نابود نخواهد کرد، بلکه قویترت خواهد کرد. موفقیت هرگز تو رو به اشتباه نخواهد انداخت و یا اینکه روحت رو پریشون نخواهد کرد، بلکه تو رو وادار خواهد ساخت تا در نور پاک و منزه خورشید هر چه بیشتر اوج بگیری. زندگی، همیشه تو رو غافلگیر خواهد کرد.»

دعای او بحدی عالی بود که پس از خاتمه آن نیز همه ساکت بودند. آنها با شگفتی به او چشم دوخته بودند. آنوقت پدر که تازه از شوک کلام او رهایی یافته بود گفت:

«آمین.»

جمعیت آنها تکرار کرد. مادام که همچنان سر پا ایستاده بود، مراسم ساغر ریزی را بجا آورد و یک دعای کوتاه فرقه ای هم قرائت کرد و سپس در حالی که هوای دم کرده از یک سو و شدت هیجان از سوی دیگر سینه اش را به تپش انداخته بود، نیمی ز آگورو را یک نفس سر کشید. کارش که تمام شد نشست. چهره گوشکالودش را عرق پوشاند. ارواح دورش حلقه زدند و با صدای شگفت زده ای در مورد او با هم به گفت و گو پرداختند.

او مدت زیادی پیش ما نماند و هنگامی که برخلاف تمایل جمع برخاست تا به میکند بازگردد. همه سعی به ترغیب او به ماندن کردیم (چرا که همگی دلمان می خواست تا از راز او سر در آوریم) ، اما ترغیب و تشویق ما در او کارگر نیفتاد که نیفتاد. پدر از آمدن او تشکر کرد و مادر هم به خاطر دعاء و شراب از او

سپاسگزاری کرد. او، همین طور که به طرف در می رفت و مثل یک کشتی بزرگ بدن خود را به اینور و آنور می انداخت، توقف کرد و نگاه تندی بمن انداخت و گفت:

«شما پسر عجیبی دارید. ازش خوشم میاد.» بعد خطاب بمن اضافه کرد: «یکی

از همین روزها یک سری بمن بزن، باشه؟»

گفتم: «باشه، میام.»

هنگامی که اتاق را ترک می کرد، ارواح هم از پی او اتاق را ترک کردند و دنبالش

راد افتادند و رفتند، همان شب نامش را پیدا کردیم. مردم او را به اسم **مادام کوتو**^۲ می شناختند.

۱. در انجیل آمده است که روزی حضرت عیسی در مطبخ متروک و دور افتاده برای جمعیت زیادی سخنرانی می کرد. مردم گرسنه شدند و به جز غذای یک پسر بچه که شامل چند قرص نان و ماهی بود چیز دیگری برای خوردن یافت نمی شد. حضرت عیسی همان مقدار غذایی ناچیز را تقدیس نمود و بین تمام پیروانش تقسیم کرد. همه سیر شدند و مقدار زیادی هم اضافه آمد.

2. *Jeremiah*

3. *Madam Koto*

فصل دوازدهم

پس از یک عالمه عیاشی و خوشگذرانی، جشن در حالی خاتمه یافت که مردها روی صندلی هایشان به خواب رفته بودند. بچه ها کف اتاق ولو شده بودند، بطری ها به طور درهم و برهم در گوشه کنار پراکنده بودند و استخوانها بر لبه پنجره انباشته شده بود. پوتین های از خطر نجات یافته پدر درست زیر دماغ عکاس قرار داشت و او در همین وضعیت خوابش برده بود و خروپفش هوا بود. صاحبخانه هم آب دهانش راه افتاده بود و مگسها دور و بر گوشه های جمع شده بودند و وز وز می کردند. من نشسته به دیوار تکیه داده بودم و در میان بدن های درهم و برهم آدم ها احاطه شده بودم و بین خواب و بیداری چرخ می زدم که دوباره همان آوازهای شیرین به گوشم خورد. آنها یاران ارواحم بودند که با صدای اغواگری که از تحمل آدمی خارج بود، خطاب بمن آواز می خواندند و از من می خواستند تا به عهد و میثاقم پای بند باشم و فریب جشن های فراموش شدنی انسانها را نخورم و به آن سرزعینی که شادمانی هایش پایانی نمی شناسد بازگردم. آنها با صدای فرشته گونشان مرا تشویق به رفتن می کردند. وقتی به خود آمدم متوجه شدم که بر فراز آن پیکرهای مست به پرواز در آمده، از اتاق خارج شده ام و قدم بر پوشش شب نهاده ام. در حالی که بر بال آوازهای زیبای آنها سوار بودم، بی آنکه بدانم این صداها مرا به کجا می برند، قدم زنان به سمت پایین خیابان سرازیر شدم. در کوره راه ها سرگردان شدم و به چاهی رسیدم که با الواری پهن پوشانده شده بود. بر روی آن الوار سنگ بزرگی قرار داشت. سعی کردم تا سنگ را جا به جا کنم اما نتوانستم. دور تا دور محله خودمان گشت زدم. پاهایم درد می کرد. از پنجه های پایم خون می آمد. نترسیدم. دیگر هیچ دردی احساس نمی کردم. طولی نکشید که به کناره جنگل بزرگ که تاریکی اش به عظمت یک خداست رسیدم. داشتم وارد تاریکی می شدم که به آن گربه سیاه که چشم هایش همانند سنگ های درخشان برافروخته و آتشین بودند

برخوردم، سپس صدای قدم های را شنیدم که همه از یک نقطه به جانب من می آمدند، سرم را که برگرداندم یا هیکل تنومند مادام کوتو روپرو شدم، او مرا گرفت، از جا بلندم کرد و به سینه خود چسباند و در سکوت به خانه برگرداند. مادر همه جا دنبالم گشته بود. همین که ما را دید، سراسیمه به سویمان آمد. مرا از میان مردانی که توی صدای هایشان به خواب رفته بودند و از کنار بچه هایی که به دیوارها تکیه زده بودند و چرت می زدند گذراند و داخل تختخواب خواباند. مادام کوتو یک عود معطر روشن کرد، پنجره را بست و با مادر بیرون رفت. شنیدم که او به مادر می گفت که چطور پیدایم کرده است. به صدای خروپف مردها گوش دادم، صدای مادر را که از مادام کوتو تشکر می کرد شنیدم. یاران ارواحم گریه می کردند. خوابیدم و مدتی بعد از صدای در بیدار شدم. یک نفر با یک چراغ لامپا وارد شد. لامپا و روشنایی اش را می دیدم اما کسی که آنرا از این طرف به آنطرف اتاق می برد نمی دیدم. پشت لامپا، تاریکی بود. تاریکی، لامپا را روی میز گذاشت. پرده تکان خورد. ساکت و آرام دراز کشیدم و منتظر ماندم. لحظاتی چند گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد. وقتی که بیدار شدم لامپا از آنجا رفته بود. بجای آن شمعی درون یک نعلبکی قرار داشت. پدر را دیدم که از بالای سر یک پیکر خفته به بالای سر پیکری دیگر می رفت، بیدارشان می کرد و تشویقشان می کرد که به خانه های خودشان بروند. آنها چنان مست بودند که دلشان نمی خواست از جایشان جنب بخورند. اما پدر دست بردار نبود، آنها را بیدار می کرد و مجبورشان می ساخت تا بچه هایشان را هم در همان حالت خواب بردارند و با خود ببرند. وقتی که پدر بالای سر عکاس رفت و به شانه اش دست زد، مرد بیچاره از خواب پرید و گفت:

«چی شده. کجا آشوب شده. دوربینم کجاست؟»

پدر خندید. عکاس سرش را تکان داد. کورمال کورمال در میان گفتن های پدر به جستجوی دوربینش پرداخت، اما نتوانست آنرا پیدا کند و دادش به هوا رفت. او

سرانجام دوربین را داخل یک دیگ خالی از خورشید، در میان استخوان های گراز پیدا کرد. آنرا از درون دیگ قاپید و با پیراهنش پاک کرد و تلوتلوخوران به عکاسخانه اش رفت.

وقتی که صاحبخانه بیدار شد، تکان شدیدی به سرش داد و شکاکانه به اطراف نگریست و گفت:

«اجاره من چی شد ؟»

آن گاه از تخت بالا آمد و بازوانش را دور گردن من حلقه کرد ، درست مثل اینکه من یک زن باشم. پدر او را بداخل راهرو کشید و با خیرنگ های خودش تنهایش گذاشت. مرد ریشو هم که توی اتاق خوابیده بود بیدار شد و متحیرانه پرسید که آیا جشن شروع شده است یا نه و دیگر اینکه چرا برایش گوشت گراز سرو نکرده اند. یکی از بچه ها زیر گریه زد. هنگامی که پدر به اتاق بازگشت، مرد ریشو از او مقداری آبجو طلب کرد. پدر دم او را گرفت از اتاق بیرونش کرد. تنها پس از رفتن آنها بود که تازه ریخت و پاش های به جا مانده از جشن به چشممان آمد. لباس هایمان همه جا پخش و پلا شده بود. دو تا از صندلی ها شکسته بود. لیوانها خرد شده و خرده های شیشه کف اتاق پراکنده شده بود و عجیب این که کسی زخم و زیلی نشده بود. یک نفر نیمی از استفراغش را بیرون پنجره و نیم دیگرش را داخل اتاق بالا آورده بود. بوی شاش بچه هایی که خودشان را به هنگام خواب خیس کرده بودند، اتاق را پر کرده بود.

پیشه ها و زوزی کردند. پدر یک پیشه کش دودزا روشن کرد. مادر کف اتاق را جارو زد ، لباس ها را مرتب کرد، بشقاب ها و کارد و چنگال ها را پاک کرد و استخوانها را بیرون ریخت. بعد اتاق را ضد عفونی کرد. پدر روی صندلی اش نشست و به آرامی مشروب نوشید و سیگار کشید. مادر زیرانداز را پهن کرد. سپس شمع را خاموش کرد و خوابید.

پدر همین طور که توی تاریکی نشسته بود هراز گاهی می گفت: « بالاخره به

نذر موی عمل کردیم.»

تنها نقاط روشن توی اتاق، سیگار پدر، پشه کش دودزا و دود آن بود که پیچ و تاب خوران به طرف سقف بالا می رفت. به پدر از نقطه نظر یک سیگار که در تاریکی دود می شد اندیشیدم و او را در قالب یک سیگار تصور کردم.

آن شب طوری به او نگاه می کردم که گویی موجودی افسانه ایست. بعضی اوقات از جا برمی خاست و در اتاق قدم می زد و حسابی مواظب بود که میادا بر پیکر خفته مادر پا بگذارد. سیگارش گاه ناپدید می شد و گاه پدیدار می گشت. به او در حالی که طول و عرض اتاق را طی می کرد نگاه کردم. همین طور که نگاهش می کردم تاریکی گسترده و گسترده تر می شد. سیگارش را در یک طرف اتاق می دیدم و صدای قدم هایش را از طرف دیگر اتاق می شنیدم. به نظر می رسید که او از اعمال خودش جدا گشته بود. سپس او را بصورت مضاعف در گوشه های مختلف اتاق در حال سیگار کشیدن دیدم. چشم هایم را روی هم گذاشتم. وقتی که آنها را باز کردم صبح شده بود و پدر در صدلیش خواب بود. غلت زدم. صدای ترق و تروق مفاصل پدر را شنیدم. وقتی که دوباره غلت زدم، مادر برخاسته. زیرانداز را جمع کرده بود و اتاق را هم تر و تمیز کرده بود. از پشه کش دودزا تنها یک پایه آئو منیومی و مقداری خاکستر ماریچج بر روی میز باقی مانده بود و پدر نیز بیدار شده بود و پیدایش نبود.

فصل سیزدهم

فهمیدم که پدر در پی یافتن کاری خروسخوان صبح از خانه بیرون زده بود. مادر به خاطر روزها دوندگی برای پیدا کردن من، به خاطر تدارکات جشن، به خاطر آن همه سنگ دو زدن‌ها و به خاطر نگرانی‌ها و پخت و پزها کاملاً از پا در آمده بود. آن روز صبح او خرت و پرت هایش را بیرون آورد و روی میز کوچکی جلوی در خانه پهن کرد و به معرض فروش گذاشت. در حالی که من در کنارش ایستاده بودم او روی چهار پایه‌ای نشست و با دلسردی و افسردگی اجناسش را آرام آرام جار زد. باد گرد و خاک‌ها را از زمین بلند می‌کرد و یگراست به چشمان می‌نشاند. خورشید بیرحمانه بر سر و رویمان می‌تابید. حتی یک قلم جنس هم نتوانستیم بفروشیم.

عصر که شد طلبکارانی که پدر برای خریدن مشروب از آنها پول قرض گرفته بود آمدند تا طلب هایشان را وصول کنند. آنها تهدید کردند که اجناس مادر را در عوض پولشان مصادره خواهند کرد. طلبکارها تا غروب همان دور و برها پرسه زدند. مادر التماسشان کرد که تا بازگشت پدر صبر کنند، اما آنها گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود. چیزی که مادر را بیش از همه رنج می‌داد این حقیقت بود که طلبکارها اهل همان ساختمان بودند، به میهمانی‌ها آمده بودند، با شراب ما مسرت کرده بودند و پای پنجره ما بالا آورده بودند. آتشی تر از همه در واقع همان کسی بود که مسئول شکستن پشتی صندلی و خرد و خاکشیر کردن دو تا از لیوانها بود. آن طور که بعدها فهمیدم مادام کوتو هم یکی از طلبکارها بود. تنها او بود که نیامده بود تا طلبش را به زور و جبر از ما مطالبه کند. اما دیگر طلبکارها ول کن معامله نبودند و اطراف بیساط مادر پرسه می‌زدند و مشتری هایش را می‌پراکندند.

حوالی غروب سرفه‌های مادر شروع شد، چشم هایش به خاطر آنهمه گرد و غبار ملتهب شده بود و هر گاه که سر پا می‌ایستاد تلوتلو می‌خورد. توی حیاط

خلوت که رفته بود کمی پیلی پیلی خورد و مارپیچ رفت، گویی که شکستش در جلب مشتری و فراری دادن طلبکارها او را مست کرده بود. وقتی که از حیاط خلوت بازگشت متوجه شدم که چشم هایش حالت عجیبی پیدا کرده اند. گاه گاهی هم بعد از اینکه اجناسش را برای مشتری های مالدار و بی تفاوت جهان آرام آرام جار می زد، چشمانش در چشمخانه به چرخش در می آمدند. در حالی که آفتاب پاکشان و بکنندی دور می شد و بادهای تغییر جهت می دادند و سرما جای آفتاب در حال گذر را می گرفت، مادر کم کم روی چهارپایه اش شروع به لرزیدن کرد و دندان هایش بهم خورد. با وجودی که در معرض آن باد زشت خوی بود و می لرزید، و صورتش سفت و کشیده شده بود و بینی اش عرق نشسته بود و چشمانش اندکی پریشان و بی تاب می نمود، باز هم سرسختانه سعی در فروش اجناسش داشت. زنان ساختمان که متوجه تغییر حالتش شده بودند، به او گفتند تا برود و استراحت کند. اما مادر از سر جایش جنب نخورد. ما، در آن تاریکی در کنار آن بساطی که پوشیده از گرد و خاک بود، نشستیم.

وقتی که مادر سرانجام میزش را جمع و جور کرد، غروب جای خود را به شب سپرده و باد بنای زوزه کشیدن در میان درختان سر به فلک کشیده را گذاشته بود. مادر در حالی که می لرزید، مصمم و ساکت تمام لباس هایمان را در حیاط خلوت شست. اتاق را تر و تمیز کرد، یک ظرف خورشید تازه درست کرد و برای شام پدر سیب زمینی هندی کوبید. بعد در حالی که از فرط خستگی روی پاهایش بند نبود به رختخواب رفت و خوابید. اما طلبکارها مجال استراحت به او نمی دادند. آنها نفسی تازه می کردند و می آمدند و دور و بر اتاقمان پرسه می زدند و در مورد پولی که به آنها مقروض بودیم چیزهایی در گوش هم پیچ می کردند و چرندیات تازه ای سر هم می کردند و به طور میالغه آمیزی بر مقدار طلبی که داشتند می افزودند و دست آخر هم در اتاقمان را می کوبیدند. دست آخر مادر تحملش طاق شد و شروع کرد به سرشان فریاد کشیدن. اما آنها دست بردار نبودند و تا

فرا رسیدن شب ایستادند و طلبشان را مطالبه کردند و بلند بلند به پیر و پیغمبر قسم خوردند که دیگر هرگز چیزی را به نسیه ن فروشند.

دیگر کم کم داشتیم از تأخیر پدر دل نگران می شدیم. هوا تاریک و تاریک تر می شد و پرندگان شب زی آوازشان را شروع کرده بودند، اما پدر هنوز بازنگشته بود. زمانی که نگرانی ما به اوج رسیده بود و داشت ما را از پا در می آورد و مادر روی تختخواب به خواب رفته بود و من هم کف اتاق چرت می زدم، پدر در حالی که پا بر زمین می کوبید و خشم سراپایش را فرا گرفته بود قدم به درون اتاق گذاشت. بوی خشم را می شد از بوی الکل دهانش احساس کرد. بعد از اینکه وارد اتاق شد یک شمع روشن کرد و مادر را که روی تختخواب به خواب رفته بود دید و از کوره در رفت.

«من تموم دنیا را زیر پا گذاشته ام تا یک کاری پیدا کنم و شکم صاحب مرده شماها رو سیر کنم، اونوقت تو گرفتگی خوابیدی؟ عجب زن بدجنسی هستی!»
 پدر که حسابی کف کرده و جوش آورده بود مدت نیم ساعت تمام بی آنکه به حرف کسی گوش کند و یا درست و حسابی نگاهی به اطرافش بیندازد، فریاد زد. مادر در حالی که بشدت می لرزید از رختخواب بیرون آمد و به آشپزخانه رفت.
 گفتم: «حال مادر اصلاً خوب نیست.»

«اون هیچ مرگش نیست. فقط از بدجنسی اش است، همین.»

دوباره گفتم: «حالش خوب نیست.»

صدایم را نشنید. مادر با سینی غذای پدر وارد اتاق شد. ظرف ها به خاطر لرزشی که می کوشید بدان فائق آید، بهم می خوردند و تلق و تلوک می کردند. پدر که حسابی آتشی شده بود، حتی سرش را بلند نکرد تا به او نگاه کند. با سر و صدا و با انتهای فراوان همیشگی اش غذایش را خورد. نه یک تکه ماهی به من داد و نه مثل همیشه از من خواست تا شریک غذایش شوم. وقتی که آخرین لقمه غذایش را فرو بلعید، خشمش هم فرو نشست و در مورد اینکه تمام شهر را زیر اشعه های

تاولزای آفتاب، برای پیدا کردن کاری زیر پا گذاشته بود و هیچ کاری هم پیدا نکرده بود، برایمان سخن گفت. در خلال سکوتی که برقرار شد مادر قضیه طلبکارها را پیش کشید و پدر هم دلیل تازه ای برای عصبانی شدن پیدا کرد. تهدید کرد که دخل همه آنها را بواسطه اذیت و آزاری که به مادر رسانده بودند در خواهد آورد. گفت که دندان هایشان را توی دهانشان خواهد ریخت و آنچنان کتکی به آنها خواهد زد که یک شبه قیافه پیرمردها را پیدا کنند.

او فریاد زنان گفت: «سر همشونو به باد خواهم داد.»

مادر مجبور شد تا انرژی بسیاری را صرف کند تا بتواند او را آرام و از انجام چنین اعمال خسونت آمیزی منصرف کند. اما اهریمن خشم توی جلد پدر رفته بود و کوتاه نمی آمد و تمام شب را از سر نفرت به طلبکارها دشنام داد. سیگار به سیگار روشن می کرد، مفاصلش را به صدا در می آورد، شلنگ انداز بالا و پایین اتاق را طی می کرد و آنجا را به خوی نا آرام خود آلوده می ساخت. غرغر کنان می گفت که چه قدر به مردم کمک کرده است و آنها در عوض همیشه مایوسش کرده اند و به او نارو زده اند. از طلبکارها گلایه می کرد که چطور به میهمانی اش آمده بودند و حتی از سر استخوان های گراز هم نگذاشته بودند و ته آبجوها را بالا آورده بودند و بعد هم در اولین فرصت بازگشته و موجبات اذیت و آزار مادر را فراهم کرده بودند. او به تلخی شکوه کرد که چگونه مردم از برش می خورند و آنگاه از پشت به او خنجر می زنند. در تمامی مدت زندگی ام بارها و بارها از این نوع شکوه ها از دهان او شنیده بودم. هر زمان که مورد تازه ای بیادش می افتاد با عصبانیت یک پک چارواداری به سیگارش می زد. مادر گاه و بیگاه به طور ناگهانی از خواب می پرید. سخنرانی طویل و شدیدالحن پدر همه را مورد هدف قرار می داد. همچنان که پدر به ریاکاری های جهان دشنام می داد، خوابم برد و آن ریاکاری ها را در خواب دیدم.

وقتی که بیدار شدم، مادر را دیدم که در رختخواب می لرزید و عرق می ریخت.

پدر مقداری داروی مالاریا و ریشه های تلخی که داخل الکل زرد رنگی خوابانده شده بود خرید و با خود آورد. دندان های مادر به هم می خورد و چشم هایش هم یکوری شده بود. پدر در حالی که دست معیوبش تا شده بود و خون روی پانسمان سرش خشکیده بود، در کنار مادر نشست و داشت کمپرس آب گرم روی صورت و پیشانی او می گذاشت. بلند شدم و به مادر سلام کردم، اما او قادر به صحبت کردن نبود. او مرا محکم به بدن گرم خودش چسباند و بدن مرا هم مثل مال خودش به لرزه انداخت. چنان سخت در آغوشم گرفته بود که دندان هایم شروع به هم خوردن کردند و طولی نکشید که احساس کردم تب او به درون بدن من نیز راه یافته و مرا مورد هجوم خود قرار داده است. تخم چشم هایم داغ شده بود. همین که پدر شستش خبردار شد که چه اتفاقی دارد سرم می آید، بلافاصله مرا از آغوش وحشت زده مادر بیرون کشید و جهت احتیاط و پیشگیری وادارم کرد تا از آن دونگایاروی^۱ تلخ بنوشم. بعد بمن دستور داد تا بروم و حمام بگیرم. حمام گرفتم و دندان هایم را مسواک زدم و وقتی که برگشتم دیدم که پدر کمی غذا آماده کرده است. در حالی که مادر در بستر بیماری افتاده بود و ناله می کرد، من و پدر نشستیم و با هم از یک کاسه غذا خوردیم.

غذا را تمام کرده بودیم و پدر داشت آماده رفتن می شد که سر و کله طلبکارها یکی بعد از دیگری پیدا شد، پنداری که این کار را از پیش برنامه ریزی کرده بودند. آنها در زدند، داخل شدند، به طور سرسری دستی به سر من کشیدند و کمی هم تعریفم کردند. بعد هم همدردی عمیقشان را نسبت به مادر ابراز کردند و دعا کردند که هر چه زودتر بهبودی یابد. آنوقت از وضعیت جراحات پدر جويا شدند و بعد هم بی آنکه به انتظار جواب بمانند آنجا را ترک کردند و رفتند. چند دقیقه بعد، مثل آدم هایی که چیزی را فراموش کرده باشند یکی بعد از دیگری بازگشتند و مقدار بدهی پدر را به او خاطر نشان کردند و گفتند که آنها معمولاً به کسی پول قرض نمی دادند و یا چیز نسیه هم نمی فروختند و مسئله پدر یک مورد خاص بوده و

اوضاع مغازه هم رضایت بخش نیست و الی آخر. دست آخر هم سخنانشان را با ابراز همذری مجرد نسبت به مادر خاتمه دادند و راهشان را کشیدند و رفتند. رفتار نودیان و ریاکارانه آنها پدر را حسابی از کوره به در برد. او که از شدت عصبانیت خون خودش را می خورد، طول و عرض اتاق را قدم زد و از آنجا که دیگر قادر به کنترل خودش نبود به ناگهان به بیرون از اتاق هجوم برد. دنبالش رفتم. او به حیاط خلوت رفت و در آنجا طلبکارها را دید که دور هم گرد آمده بودند و با صدای کوتاه تاجردآبانه ای در گوش هم پیچ می کردند، انگار درصدد تشکیل شرکتی با مسئولیت محدود بودند. پدر به میانشان زد و جلسه شان را به هم ریخت و متفرقشان کرد. همه سعی کردند تا به اتاق هایشان فرار کنند، اما پدر هر کدام از آنها را با نام خاص خودش فرا خواند و برای مدت پانزده دقیقه آتشین فحش نثارشان کرد. آنها دشنام های او را در سکوت به جان خریدند و دم بر نیاوردند. وقتی که پدر کارش را با آنها تمام کرد، با همان حرکت پر نخوت و کم نظیر همیشگی چرخید و به سرعت برقی و باد به اتاقمان بازگشت. حالا دیگر همه از این نکته که ما سه دشمن جدید در ساختمان برای خودمان تراشیده بودیم، با خبر بودند. همین که پدر پشت راه کرد، طلبکارها دوباره گرد هم آمدند و جدی تر از مرتبه قبل به صحبت پرداختند. آنها به فتنه گرانی دیوانه می مانستند.

وقتی که به اتاق برگشتم دیدم پدر لباس سیاه فرانسوی اش را پوشیده است و به یاد نیاکانش مراسم ساغرریزی به جا می آورد و برای بهبودی مادر دعا می کند. او سپس تنها چکمه هایی را که داشت به پا کرد؛ چکمه هایی که بوی نافذ چرم و جوراب کهنه و عرق پای آن همیشه خدا اتاق را برداشته بود. همین که پدر آمد تا از در اتاق بیرون برود مادر جیغ زنان از خواب بیدار شد. او یکریز جیغ می کشید و دست بردار هم نبود. پدر او را گرفت و مقداری دونه‌پارو به حلقش ریخت. مادر روی تخت خواب به دور خود پیچید و سپس به طور ناگهانی و در حالی که اشک پهنای صورتش را پوشانده و کنار گوشه‌هایش جمع شده بود ساکت و بیحرکت بر جای ماند. پدر مدتی

در کنارش ماند و وول خوردن و بالا و پایین پریدن او را در خواب تماشا کرد. وقتی که خوابش کمی منظم تر شد پدر به من گفت که از کنارش تکان نخورم و مراقبش باشم چون او باید برود و کمی پول دست و پا کند و خیلی زود هم برمی گردد. پدر سرافکنده از اتاق بیرون رفت، گویی برای اولین مرتبه ضرباتی را که از آسمان بر سرش باریده بود تصدیق می کرد.

روی صندلی پدر نشستم و به مراقبت از مادر پرداختم. چهره خفته او را تا زمانی که پلک هایم شروع به زدن کردند تماشا کردم. مدتی که گذشت مادر ناگهان، در حالی که بالا تنه اش شق و رق شده بود و چشمانش تمرکز لازم را از دست داده بود از جایش برخاست و نشست و با زبانی ناآشنا شروع به صحبت کرد. بعد ایستاد و دور اتاق راه افتاد، وسایل توی اتاق را مرتب کرد، میز را صاف و راست کرد، لباس ها را تازد، کفش های پدر را برق انداخت، به سراغ تشت و لگن ها رفت و با آنها ور رفت و در تمام این مدت به همان زبان غیرمعمول و نامأنوس صحبت کرد.

فریاد زدم: «مـــــادر!»

نه فریادم را شنید و نه مرا دید. دیگ ها و ماهی تابه های سیاهی را که ته آنها گود افتاده بود برداشت و از اتاق بیرون رفت. دنبالش رفتم، او را گرفتم و آن قدر کشیدم که یک لایه از روپوشش جدا شد و در دست هایم به جا ماند. به آشپزخانه رفتم. در حالی که چشمانش بی حالت بود و همچنان به همان زبان نوبنیاد زمزمه می کرد، آتشی در اجاق دیواری افروخت و شروع به پختن یک ظرف خورشید خیالی کرد. او هر کاری را با حالتی مکانیکی انجام می داد و بدنش بدون اطاعت از فکرش عمل می کرد، گویی در رؤیا سیر می کرد. وقتی که هیزم ها شعله ور شدند، دیگچه ای خالی را روی اجاق دیواری گذاشت و خودش هم روی چهار پایه ای نشست و آن قدر به آن دیگچه خیره شد تا اینکه بوی تند فلز سوخته از دیگ بلند شد.

دوباره فریاد زدم: «مـــــادر!»

به طرفم برگشت، نگاهی سرسری به من انداخت، برخاست و از آشپزخانه

بیرون رفت و در کنار چاه آب از حال رفت و افتاد. جیغ کشیدم و زن ها با عجله بسویمان آمدند و او را به اتاقمان بردند. مادر که به سختی نفس می کشید روی تختخواب افتاد و زن ها که سایه های بلندی روی زمین افکنده بودند گرداگردش حلقه زدند و دست به سینه با سرهایی فروافکنده در سکوت ایستادند، انگار که در برابر یک مرده قرار داشتند.

روی صندلی پدر نشستم و به مراقبت او او پرداختم. زن ها رفتند و با داروهای جورواجور، در شیشه های سبز رنگ و بطری های تیره برگشتند و روش های درمان مغایر با هم تجویز کردند و مادر را واداشتند تا از آن معجون ها، دارو ها، روغن ها و عرقیات عجیب و غریب بنوشد. مادر در حالی که نفسش به خس و خس افتاده بود به خواب رفت و با خواب رفتن او زن ها نیز از آنجا رفتند. آن قدر مراقبتش ماندم تا معده ام به درد آمد و پلکهایم هم سنگین شد. بعد یک باره از خواب پریدم. تنفس مادر تغییر کرده بود. گوش هایم را تیز کردم. نگاه کردم، متوجه شدم که نفس هایش تقریباً غیر قابل شنیده شدن است. اتاق تغییر کرد، صداهایی توی سرم به آواز خواندن پرداختند. مارمولکی از تختخواب بالا رفت و از روی بازوی مادر رد شد و بعد به نظرم همه چیز متوقف شد. برای لحظه ای به نظرم رسید که نفس خودم نیز به کلی بند آمده است. نفسی کشیدم و عنکبوتی از روی سقف فرو افتاد. نفس دیگری کشیدم و خودم هم از روی صندلی افتادم. بلند شدم و دوباره تشستم و بعد شستم. خبردار شد که این مادر است که نفسش بند آمده است. مگس ها دور و بر دهانش بازی می کردند. او هیچ حرکتی نمی کرد. همین طور که گوش تیز کرده بودم و تماشایش می کردم، درد شدیدی از میان گوش هایم گذشت. رنگ ها و صورتک های گوناگونی جلوی چشمانم رژه رفتند و آنوقت در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بودم مه آبی رنگی را دیدم که از کالبد مادر به هوا برخاست. صدای گریه بچه ای به گوشم خورد. مارمولک به سرعت از کنار پایم رد شد و رفت. سعی کردم مادر را بیدار کنم، اما او از جایش تکان نخورد. صدایش

کردم اما حرکت نکرد. مه آبی رنگ همانند بخاری که از یک پاتیل آب جوش بلند می شود، بر فراز کالبدش غلیظ تر شد و آن گاه دور هم جمع شد و شکل مشخص تری به خود گرفت، اما همین که پیوسته و به سرعت رنگ عوض کرد و ابتدا سبز و بعد زرد و سپس قرمز شد و سرانجام به طور ناگهانی به صورت نوری طلایی رنگ جلوه گر شد و دوباره رنگ آبی به خود گرفت، کم مانده بود که از ترس قالب تهی کنم. زمانی که آن مه به رنگ نقره ای مایل به قرمز درآمد و در تاریکی اتاق تلاؤو یافت و اطمینان پیدا کردم که تخیلی نیست، دیگر نتوانستم وجود آنرا تحمل کنم. همین که مادر از حرکت بازماند و دیگر نفس نکشید، یکسره تا میکنه مادام کوتو دویدم تا به او بگویم که مادرم دارد می میرد.

میکنه تعطیل بود. مادام کوتو که روپوشی آبی و بلوزی قرمز رنگ به تن داشت و پیشانی بند کثیفی به پیشانی بسته بود، توی حیاط خلوت داشت با مرغ چاق و چله ای کشمکش می کرد.

صدا زدم: «مادام ک—وت—وا!»

او بربر به من نگاه کرد و از ترس زبانم بند آمد، مرغ از دستش بیرون پرید و فرار کرد. مادام کوتو تا توی بوته ها دنبالش دویدم، گیرش آورد و آنرا محکم در چنگ خود گرفت، نگاه عبوسانه ای به من انداخت و گفت:

«پدرت به من بدهکاره.»

بعد حضور مرا در آنجا بکلی از یاد برد و سرگرم کارهای خودش شد. مرغ در دست هایش تقلا می کرد و او هم گردن پَر پَر او را در چنگ خود گرفته بود. او در حالی که دهانش را کج و کوله کرده بود، مرغ را زیر یکی از پاهایش نگاهداشت. کارد بلندی را زیر کردنش کشید و با حرکتی آرد وار سر از تنش جدا کرد. خون از محل بریدگی بیرون جهید، هوا را لک کرد، روی صورتم پاشید و سرخی بلوز مسادام کوتو را سیرتر کرد و بداخل گودالی که به همین منظور در زمین حفر کرده بود سوازیر شد. مرغ باز هم تقلا کرد، تاجش بلند شد و بعد خوابید و دهانش در آخرین تشنج ها

باز و بسته شد و چشم هایش بعد از مرگ باز ماند. آن چشم ها به من زل زدند. مادام کوتو، در حالی که عرق از سر و صورتش فرو می چکید، کارد را آب کشید. بعد هم با آن چشم های درشتش طوری و راندازم کرد که انگار می خواست مرا ببلعد. داشتم گریه می کردم.

مادام کوتو در حالی که نوچ می کشید گفت: « به خاطر یک مرغ گریه می کنی؟ » دستش را دراز کرد تا کتری آب جوش را بردارد. به بلوزش چسبیدم و در حالی که دهانم پر از آب شده بود و قادر به صحبت کردن نبودم شروع به کشیدنش کردم. او مرا هل داد و با کمر روی زمین افتادم و به همان وضعیت که روی زمین افتاده بودم به هوا لنگ و لگد پراندم. سرانجام نطقم باز شد و توانستم بگویم:

«مادرم داره می میره.»

بربر نگاهم کرد و گفت: « از کجا می دونی؟ »

«ازش دود بلند می شه.»

«دود؟»

گفتم: «دود قرمز.»

بلافاصله از جایش بلند شد، دست هایش را شست و با عجله به طرف ساختمان ما به راه افتاد. اما دم در میکرده که رسید توقف کرد و به من گفت:

«تو برو کمی آب جوش آماده کن تا من بیام.»

گیج شده بودم. او به اتاقش رفت و با یک بغل گیاه دارویی بیرون آمد. بعد دور بوته ها چرخید و مقداری برگ هم از آنها جدا کرد. بعد از آن هم رفت و یک اسفنج زمخت، یک صابون که به رنگ سبز تیره بود و یک ظرف سیاه فلزی با خود آورد. دور ز برش را نگاه کرد و مرا دید و گفت:

«برو دیگه! تا تو آب جوش بیاری من هم اومدم!»

به سرعت به خانه رفتم، وارد آشپزخانه شدم و آتش روشن کردم و توی ظرفی که مادر آنرا سوزانده بود آب جوشاندم. کمی بعد از آن مادام کوتو هم از راه رسید.

برگ‌ها را شست و آنها را جوشاند و پس از آن به اتفاق به اتاق رفتیم. مادر هنوز روی تختخواب بود. به بالای سرش تقریباً ناپدید شده بود. مادام کوتو کوشید تا برگ‌ها را داخل دهان مادر بگذارد، اما نتوانست و برگ‌ها از روی لب‌های او فراتر نرفت. سپس مقداری عرقیات توی یک فنجان ریخت، روغن سیاه و اوگوگورو به آن افزود و سر مادر را بالا نگاهداشت و سعی کرد تا آن معجون را به او بخوراند. راه گلوی مادر بند آمد و به حالت خفگی افتاد و مادام کوتو با چنان شدتی که به صدای شلاق می‌مانست نام او را صدا زد. او با بزبان آوردن نام مادر به شلاق زدن به او ادامه داد و با صدای عجیب و پرنده وار خودش، روح او را باز خواند.

بعد از گذشت مدت زمانی طولانی مادر چشم‌هایش را گشود و به مادام کوتو خیره شد. سپس نگاه از او برگرفت و به من زل زد. او به کلی فاقد قوه ادراک بود و بدون درک صحیح به ما می‌نگریست. چشمانش در حالی که بی حرکت و بی حالت بود، باز باقی ماند. غصه سراپایم را فرا گرفت و همین امر سبب شد تا خودم را کف اتاق بیاندازم و دست و پا بزنم، آخر باورم شده بود که دیگر مادر از دست‌توان رفته است. در همین لحظه صدای مادر را که از دوردست‌ها صحبت می‌کرد شنیدم و سکوت کردم. او با صدای بسیار ضعیفی گفت:

«من پسر مو تو سرزمین مرده‌ها دیدم. آزارو؟»

«بله...»

«اونجا چکار می‌کردی؟»

گفتم: «من اینجا هستم مادر.»

او به فراسوی من خیره شد. مادام کوتو مقدار دیگری از آن معجون گیاهی را به خورد او داد. بعد هم کمی سوپ قفل‌بمه او خوراند و وادارش کرد تا بلند شود و بنشیند. سپس از من خواست تا یکریز و بی وقفه با او حرف بزنم؛ در حالی که با او از هرآنچه به فکرم می‌رسید حرف می‌زدم، مهی که بالای سرش معلق بود تغییر رنگ داد و آرام آرام ناپدید شد.

فریاد زد: «اون دود داره می ره!»

مادام کوتو در و پنجره را باز کرد، نور و هوای تازه اتاق را پسر کرد و مادر در همان حالت نشسته خوابش برد و سرش به سمت جلو ولو شد، او را خواباندیم. به صدای تنفس ناهنجارش گوش دادم، پس از گذشت لحظاتی چند مادام کوتو گفت که باید بگذاریم بخوابد. بعد هم خودش راه افتاد و به میکرده اش و سراغ مرغی که داشت برای غذای آن روز مهیا می کرد رفت. بیرون اتاق ایستادم و گوش خواباندم و در عین حال به بازی بچه ها هم نگاه کردم.

وقتی که مادر سه بار نامم را صدا زد با عجله به داخل اتاق رفتم و روی تخت نشستم. چهره اش پوشیده از عرق شده بود، اتاق بوی بیماری می داد، کف اندکی روی لب هایش نشسته بود و پیشانی اش عرق عرق بود. لبانش می لرزید. به سختی می توانست حرف بزند.

گفت: «پسرم، دیدمت که روی سرت راه می رفتی. داشتی از من دور می شدی، دنبال کردم اما خیلی تند می دویدی. داشتی به من می خندیدی، پسرم.»

«من به تو نمی خندم، مادر.»

«وقتی که گرفتمت. دیدم که نه چشم داری، و نه دهن، پاهای کوچکی هم روی سرت روییده بود. طناب سفیدی دورت پیچیده شده بود که به آسمون وصل بود. طنابو کشیدم و اون طناب هم منو کشید. بتونستم اونو قطع کنم. بعد طناب از دور پاهای تو به دور گردن من پرید، طناب منو به آسمون برد و من از ماد گذشتم و یک ابر قرمز رنگ جلوی چشمانم را گرفت.»

«مادر چشمای تو که چیزی جلوش نگرفته.»

«به خاطر تو بود که اون طناب سفید به دور گردن من پرید. چرا داشتی وارونه

راه می رفتی؟»

«نمی دونم مادر.»

«اون پاهای کوچک روی سر تو چکار می کردند؟»

«می دونم مادر.»

«برو برام کمی آب بیار پسر. تشنه.»

دوان دوان رفتم و مقداری آب در یک فنجان تمیز ریختم و آوردم. وقتی که بالای سرش رسیدم، دیدم که به خوابی عمیق فرو رفته است. تنفسش خیلی آرامتر شده بود.

مادم غروب زن های ساختمان آمدند تا حالی از مادر بپرسند. مادر نشسته از آنها پذیرایی کرد. زن ها برای بهبودیش دعا کردند. آنها که رفتند مادام کوتو با یک ظرف غذا و یک کاسه سوپ فلفل وارد اتاق شد. مادر بسیار ضعیف شده بود و از غذا خوردن امتناع می کرد، اما ما پافشاری کردیم و غذا را به زور به خوردش دادیم. ظرف ها را شستم و آنها را به میکده مادام کوتو برگرداندم. در غیاب من طلبکارها به بهانه عیادت از مادر می آیند تا پدر را ببینند. همین که چشم مادر به آنها می افتد خیلی برآشفته می شود و بر سرشان فریاد می کشد و آنها را متهم می کند به اینکه او را مسموم کرده اند.

وارد اتاق که شدم دیدم که مادر تلوتلو می خورد و هر چه دم دستش می آید به طرفشان پرتاب می کند. او خیلی نزار شده بود و همین طور که بسوی طلبکارها کفش پرتاب می کرد مرتباً تعادلش بهم می خورد. من هم به مادر ملحق شدم. آنها عقب نشینی کردند و بیرون اتاق هر چه دشنام در چنته داشتند نثارمان کردند و بچه هایشان را تحریک کردند تا به طرفمان چیز پرتاب کنند. یکی از بچه ها یک سنگ انداخت که درست به سر مادر اصابت کرد. مادر جلوی پای من نقش زمین شد و از حال رفت. شیون حزن انگیز زنان ساختمان به طور دسته جمعی به هوا بلند شد. طلبکارها پا به فرار گذاشتند. زن ها مادر را به داخل اتاق حمل کردند. او در آستانه در به هوش آمد. چشمانش حالتی جدی داشتند. زمانی که روی تختخواب دراز کشید لبخند کوتاه سردی بر لب آورد، انگار سرانجام به آن چیز گریزپایی که همیشه در جستجویش بود پی برده بود.

آن لبخند در تمام طول شب نقش لبانش بود. به صدای وز وز مگس‌ها گوش دادم. بر شدت صداهای غروب افزوده شده بود. مگس‌ها روی لب‌های خندان مادر بازی می‌کردند و او هیچ تلاشی برای دور کردن آنها انجام نمی‌داد. من آنها را پراندم و دور کردم. مادر با نگاه بی‌حالتی و راندازم کرد. روی تخت نشستم و شب را که از پنجره باز به درون اتاق می‌خزید تماشا کردم.

دیر وقت‌های شب ضربه‌ای به در اتاق خورد و ما را از خواب بیدار کرد. من در گوشه‌ای از تخت‌خواب گلوله شده بودم و چشمان مادر هم کاملاً باز بود. سرم را که بلند کردم پدر را در آستانه در دیدم که همانند یک شیخ بلند قد آنجا ایستاده بود، چشمانش می‌درخشید و باندی که دستش را حایل کردنش می‌کرد سر جایش نبود. به غولی گشوده می‌مانست. لحظاتی طولانی سر جایش ایستاد و تکان نخورد. بعد یک شمع روشن کرد، در و پنجره را بست و هنگامی که نشست ابر غلیظی از گرد و خاک سفید از خشتک شلوارش برخاست. مژه‌هایش سفید بود. موهایش ژولیده بود. یک حالت سرگشتگی در چهره‌اش دیده می‌شد که مرا می‌ترساند. بوی زننده سیمان، ماهی خشک، گماری و گرد و خاک سفید می‌داد. مدت درازی بدون حرکت در سکوت نشست. همین‌که جا به جا می‌شد صدای مفاصلش به هوا بلند می‌شد. بازوی صدمه‌دیده‌اش در کنار بدتش آزادانه لق می‌خورد. پانسمان سرش سر جایش نبود و زخم آن پوشیده از گرد و غباری سفید رنگ شده بود. پدر، بی‌آنکه سکوت شمع را که آرام آرام می‌سوخت بر هم بزند به ناگاه گفت:

«حال مادرت چطوره؟»

«امروز تا دم مرگ هم رفت. مادام کوتو به دادمون رسید.»

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. برای مدتی ساکت و آرام بود و فکر کردم که خوابش برده است. چشم‌های مادر باز و عاری از هر حالتی بود.

«غذایی چیزی نداریم بخوریم؟»

«نه.»

پدر دوباره ساکت شد. بعد دمپایی های مخصوص حمامش را پوشید و حوله و صابونش را برداشت و رفت تا حمام بگیرد. وقتی که برگشت تر و تمیز و خوش قیاقه شده بود و تمام آن گرد و غبار سفید رنگ و بوی سیمان از بدنش زوده شده بود. اما چشمانش افسرده بود و همچنان ظاهری سردرگم داشت و مرا به وحشت می انداخت. بدنش را روغن مالید، موهایش را شانه زد و پشه کش دودزایی هم روشن کرد. به اتفاق، میزی را که در مرکز اتاق قرار داشت جا به جا کردیم و زیرانداز را برای خوابیدن پهن کردیم. اتاق بوی زننده پوتین ها و لباس های پدر می داد. او روی صندلی نشست و من هم بالشی زیر سرم گذاشتم و روی زیرانداز دراز کشیدم. آن شب پدر برای مدتی سیگار دود کرد و پس از گذشت لحظاتی چند گفت:

«خوب، امروز چه خبر بود؟»

خواستم جریان طلبکارها و مادر را برایش تعریف کنم، اما چون در وجودش نوعی درماندگی احساس کردم که شب را به اندازه کافی ملال انگیز می ساخت از این کار منصرف شدم و فقط گفتم:

«مادر تا دم مرگ هم رفت.»

آه بلندی کشید. بعد بلند شد، به مادر نگاه کرد، کف دستش را روی پیشانی او گذاشت و چشم های او را بست. به طرف صندلی اش رفت و سیگار دیگری روشن کرد و من توانستم به عمق افکار حزن انگیزش از روش پک زدنش به سیگار و نیز از آه کشیدنش به هنگام بیرون دادن دود سیگار، پی ببرم.

به نوک روشن سیگارش در تاریکی نگاه کردم و آرام آرام به همراه آن تا میکرده مادام کوه تو رفتم. پدر آنجا بود. میکرده به اعماق جنگل منتقل شده بود و تمام مشتری هایش حیوان و پرنده بودند. روی تیمکتی که در واقع کمر یک بز بود نشستم و پشت یک گاو وحشی را به طور کامل نوشیدم. یک مرغ عظیم الجثه بی بال و پر شلنگ انداز وارد میکرده شد. کنار من نشست و سفارش شراب خرما و سوپ فلفل داد.

مادام کوتو نمی خواست برای آن مرغ چیزی بیاورد. اما پدر گفت:

«براش بیــــــــــــــــار!»

مادام کوتو رفت و یک جاروی بلند آورد و دور تا دور میکده به دنبال آن مرغ دوید و با دسته جارو به سرش کوبید. پدر خندید. مرغ خندید. مادام کوتو سستردی خورد و افتاد و بعد بلند شد. سر مرغ را نشانه گرفت و ضربه محکمی برایش انداخت. اما ضربه اش خطا رفت و به هدف نخورد. مرغ دوان دوان از میکده خارج شد و در آن را از جا کند و صدای خنده اش از اعماق جنگل به گوش رسید. به اطراف نگاه کردم و پدر را دیدم که روی صندلی اش به خواب رفته بود و سرش به سمت جلو خم شده بود و خروپف می کرد. صدایش زدم. از خواب پرید و از روی صندلی افتاد. وقتی که بیدار شد گفت که پلنگی با دندان های شیشه ای او را در رؤیا هایش تعقیب می کرده است. آند و کنار من روی زیر انداز دراز کشید. بوی بدنش در منخاریم بود و بیرون نمی رفت و همین موجب نگرانی و ناراحتی ام شده بود. در کنارم بی قرار بود و استخوان هایش مادام صدا می کرد. یکریز آد می کشید و چیزهایی خطاب به نیاکانش زمزمه می کرد. باز هم خودم را در اعماق جنگل و در میکده مادام کوتو یافتم. پدر آنجا نبود. این بار مشتری ها همه نامرئی بودند و من هوا را دیدم که شراب خرما می نوشید. مادام کوتو روی صندلی از پر مرغ نشسته بود. پدر بنای خروپف را گذاشت. او چنان خروپفی راه انداخته بود که جاروی دسته بلند چوبی که در گوشه میکده قرار داشت شروع به جارو کردن میکده و پراکندن گرد و خاک سفید رنگ به همه جا نمود. مادام کوتو به جارو فرمان داد تا آرام بگیرد، اما پدر به خروپف کردن ادامه داد و جارو هم به میل و اراده خود به تار عنکبوت ها حمله ور شد و سبزه ها را جارو کرد و هنگامی که سعی کرد تا مادام کوتو را جارو کند و از تشکیلات خودش بیرون براند، مادام کوتو کاسه صبرش لبریز شد و از کوره در رفت. بعد از آن دیدم که با آن جاروی بلند گلاویز شد. جارو خودش را به سر مادام کوتو کوبید. من خندیدم. خروپف پدر قطع شد. مادام کوتو چنگ انداخت و جارو

را محکم در دست گرفت و بر روی شانه چرخاند و به شدت به کف می‌کده کوبید و گردنش را شکست. از دسته جارو خون بیرون زد. مادام کوتو در حالی که خون روی صورتش نشسته بود، رو به سوی من که داشتم او را در خواب می‌دیدم کرد و گفت:

«تو بودی که به من خندیدی؟ بعدش هم نوبت توست!»

او با حالتی اهریمنی به طرفم آمد و من هم فریاد کشیدم. پدر دستش را دور من حلقه کرد و گفت:

«بخواب پسر. هیچ چیزی به تو صدمه نخواهد رسوند.»

آن گاه، بعد از سکوتی طولانی، انگار که می‌خواست جواب پرسش مهمی را که شب، نیاکانش و امیدهایش برایش مطرح کرده بودند بدهد گفت:

«امروز دنیا رو روی سرم حمل کردم.»

طولی نکشید که پس از آن بخواب رفت و همانند یک غول خوابید.

فصل چهاردهم

پدر بالای سر مادر ایستاده بود و برای سلامتی او دعا می کرد. یک عطار-رمال هم توی اتاق بود. تندخو و دانا به نظر می رسید و بوی زننده برگ های پوسیده می داد. یک تکه ریشه توی دهانش گذاشته بود و می جوید. دندانهایش قهوه ای رنگ بود. مایعی را از داخل یک ظرف کالاباش بر می داشت و توی اتاق می پاشید. در دو سمت بدن مادر شمع روشن کرده بودند. او روی زیرانداز دراز کشیده بود و به آرامی نفس می کشید. پلک چشمان سرمه کشیده اش می درخشید. لاشه یک خفاش در کنار صورتش قرار داشت. روی شانه های او را تیغ انداخته بودند و همین طور که عطار-رمال داشت خاکستر به زخم آن می مالید. دیدم که خون رنگ سیاه بخود گرفت. او مادر را وادار کرد تا بنشیند و از کاسه ای که محتوی مایعی تلخ بود بنوشد. مادر چهره در هم کشید. عطار-رمال به هوا شلاق کشید و با دم گاوی سحرآمیزش ارواح خبیث را از اتاق بیرون راند. هوا از صدای فریادهایشان می لرزید. بعد از اینکه عطار درزهای فضای اتاقمان را با طلسم های پیچیده مهر و موم کرد، مادر را واداشت تا دوباره بنشیند. او در مقابل چشمان از حدقه درآمده ما دندانش را در شانه مادر فرو کرد و یک سوزن بلند و سه تا خرّمهره از داخل گوشت او بیرون کشید. بعد از اتاق خارج شد و آنها را زیر خاک چال کرد.

وقتی که معالجه عطار-رمال به پایان رسید، مادر که آرام تر از قبل به نظر می رسید به خواب رفت. عطار-رمال و پدر بر سر دستمزد به چانه زدن پرداختند. پدر با آن صدای خسته اش که به زور بیرون می آمد مدام التماس می کرد تا بلکه دل عطار-رمال به رحم بیاید و حق الزحمه اش را کمی پایین تر بیاورد. اما عطار-رمال به هیچ وجه کوتاه نمی آمد. پدر می گفت که بیشتر از این ندارد. اما عطار-رمال کوچک ترین نرمشی از خود نشان نمی داد و رحم به دلش نمی آمد. پدر آه کشید، پول را پرداخت و بعد دو نفری نشستند و دل دادند و قلوه گرفتند. از عطار به خاطر سرکیسه کردن پدر متنفر شدم و نفرینش کردم. آنها طوری با هم گپ می زدند که

نگار دوستان گرمابه و گلسبان هم بودند. نفرتم از عطار-رمال به خاطر تظاهر به دوستی با ما دوچندان شد. وقت رفتن طوری به من نگاه کرد که انگار برای اولین بار متوجه حضور من در اتاق شده است. از سخت به من خیره شد و بعد دست به جیب برد و یک سکه یک پوندی به من داد که من هم آنرا به پدر دادم. نفرینم را پس گرفتم و عطار-رمال هم اتاق را ترک کرد و رفت. روی زانوی پدر نشستم و به اتفاق، مادر را که در تختخواب آرسیده بود تماشا کردیم.

مادام غروب پدر اظهار تشنگی کرد. با هم به میکده مادام کوتو رفتیم. بجز مگس ها کس دیگری توی دم و دستگاد مادام کوتو پیدا نمی شد. صدای او را که در حیاط خلوت آواز می خواند شنیدم. پدر صدایش کرد اما او نشنید. هر دو نفرمان با هم صدایش کردیم و مشت هایمان را روی میز کوبیدیم، اما او باز هم صدایمان را نشنید. همین طور که داشتیم مشت روی میز می کوبیدیم و اسم او را صدا می کردیم، در ورودی میکده روی پاشنه چرخید و باز شد و باد سیاه رنگی وارد میکده شد، دور ما چرخید و بعد داخل خمره سفالی شد و ناپدید گشت.

پرسیدم: «اونو دیدی پدر؟»

«چی چیو؟»

«باد سیاهو.»

«نسه.»

مادام کوتو با موهای ژولیده و دست های پوشیده از خون وارد میکده شد.

«عجب، شما دو تا هستید. الان میام.»

او رفت و چند دقیقه بعد در حالی که دست های تمیز و موهای مرتب شده بود برگشت.

نوشیدنی چی میل دارید؟

پدر شراب خرمای همیشگی و سوپ فلفل با گوشت شکار سفارش داد. همین که شراب آورده شد، مگس ها هم دورمان ریختند. وقتی که مشغول نوشیدن

مشروب هایمان شدیم یک مارمولک خانگی ایستاد و بربر نگاهمان کرد.

«به اون مارمولک نگاه کن ، پدر.»

او بی آنکه نگاه کند گفت: «سرت به کار خودت باشه. اون مارمولک دوست

ماست و دارد از ما مراقبت می کنه.»

سوپ لفلل داغ تر از حد معمول بود و حدام آنرا فوت می کردم تا خنک شود.

مادام کوتو گفت: «کمی آب بخور.»

«نه ، از اون آب نمی خوام.»

«چرا نمی خوای ؟»

«باد سیاه رفته توش.»

«چه بادی ؟»

«به حرف هاش اهمیت نده.»

مادام کوتو با سوءظن به من نگاه کرد. گفت: «پسر عجیب و غریبی داری.» بعد

آمد و مقابل ما سر مین نشست.

پدر اضافه کرد: «و یک زن خوب. خجالتمون داده بزدی. ازت ممنونم.»

مادام کوتو حق شناسی پدر را نادیده گرفت. چشم های درشتش را روی صورت

من ثابت نگاهداشت و گفت: «در مورد یولی که به من بدهکاری»

گفتم: «ممنون ؟»

«تو نه. پدرت.»

«خوب ؟»

«من مثل دیگران نیستم.»

«دیگران کیا باشند ؟»

«همون هایی که از تو طلبکارند.»

حرفش را قطع کرد ، به پدر و سپس به من نگاه کرد.

«اگه بگذاری پسرت گاه گاهی بیاد و تو می کنه من بشینه ، قضیه پولو فراموش

می کنم .»

پدر به من نگاه کرد.

پرسید: «چرا؟»

«چون خوش شانس میاره.»

«چه خوش شانس می؟ او بجز زحمت چیزی برای ما نداشته.»

«به خاطر این که پسرته.»

«نمی تونم قبول کنم. قراره بره مدرسه.»

«من دلم نمی خواد برم مدرسه.»

«خفیه شو.»

مادام کوتو با چشم هایی که اکنون تالو بیشتری پیدا کرده بود به پدر چشم

دوخت.

«پول مدرسه اش با من.»

پدر متکبرانانه گفت: «خودم می تونم خرج مدرسه پسرمو بدم.»

«بسیار خوب. قضیه پولو فراموش می کنم. فقط بگذار هر سه روز یک بار یا

بیشتر بیاد و ده دقیقه ای اینجا بنشینه. همین.»

«می خوامی دایم الخمرش کنی؟»

«آگه پدرش یک دایم الخمر شد اونم می شه.»

پدر به من نگاه کرد. این بار با دید تازه ای به من نگاه کرد. مامولک از جایش

تکان نخورده بود. او تمام مدت ما را تماشا می کرد.

«در مورد این موضوع با مادرش صحبت می کنم.»

«خوبه.»

«قضیه طلبکارهای من چی بود؟»

«چه قضیه ای؟»

«می خواستی یک چیزی به من بگی.»

«مگه پسر تو بهت نگفته ؟»

«چی ؟»

«که او تا به زنت سنگ زدند.»

«کی ؟ کی سنگ زده ؟»

مادام کوتو رفت و مقدار دیگری شراب خرما آورد.

«من نعی تونم بهت بگم.»

پدر به طرف من برگشت و چنان نگاه خصمانه ای به من انداخت که قیل از اینکه چیزی بپرسد از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. او نیمی از یک لیوان شراب خرما را به یک جرعه سر کشید و مقداری را هم که دور دهانش ریخته شده بود به سرتاسر صورت عرق کرده اش مالید و بی آنکه حسابش را بپردازد خروشان از میکرده خارج شد.

تا به خانه رسیدیم. پدر خشم را درست و حسابی در وجود خود تحریک کرده بود. در بدو ورود به یکی از طلبکارها که تازه از مستراح بیرون آمده بود برخوردیم. پدر مستقیماً به طرفش رفت و بی هیچ مقدمه ای با یک حمله انحرافی ابتدا مشت راستش را به سمت صورت آن مردک برد و بعد محکم به شکم او کوبید. طلبکار تاله کنان خم شد و پدر دستش را دور کمر او انداخت و از پشت روی زمین پرتابش کرد. بعد داشت خودش را مرتب می کرد و دستانش را می تکاند که در همین موقع چشمش به طلبکاری که پسرش سر مادر را هدف سنگ قرار داده بود افتاد. طلبکار دوم که کارایی خشم پدر را مشاهده کرده بود بنای دویدن را گذاشت. پدر دنبالش کرد، او را گرفت. پیش پایش کرد و بر زمین انداخت. آنوقت کمکش کرد و از زمین بلندش کرد. بعد آن مردک بیچاره را روی سر بالا برد. او را به رخ آسمان کشید و سپس روی یک تکه زمین گلی پرتاب کرد.

طلبکار اولی که حالا دیگر بخود آمده بود، سر پا شد و هیزم مشتعلی را به چنگ آورد و بالای سر تکان داد و دوان دوان به جانب ما آمد. پدر خوشحال شد. سرش را

به سرعت دزدید و از زیر هیزم رد کرد و مشت دیگری به شکم آن مردک کوبید و با ضربات متوالی چپ بصورتش ، او را حساسی گیج و منگ کرد. بعد هم فریادی که در باور هیچکس نمی گنجید کشید و با یک ضربه کراس راست او را نقش زمین کرد. طبکار دوم که پوشیده از گل و لای بود، در حالی که به سه زبان فحش می داد به طرف پدر آمد. پدر چندین ضربه راست روی بینی او نشاناند تا اینکه خون از آن بیرون زد و بعد با یک هوک^۲ چپ کارش را تمام کرد. مردم جمع شدند. طلبکار دوم بیحرکت روی زمین افتاده و به صورت یک پشته درآمد بود. زن ها و خویشاوندانش دور پدر تجمع کرده بودند. پدر به کتک کاری ادامه داد ، او با هر دو دستش ضربه می زد و به سرعت می چرخید و تغییر موضع می داد و مصمم بود تا راستی راستی سرهایشان را از تنشان جدا کند. مردها وحشت زده می دویدند و ناخوارسته مقابل ضربه های پیچشی پدر قرار می گرفتند. او با همین دست سعویزش تنها سه نفر از آنها را نقش زمین کرد. جمعیت محو مهارت او شده بود.

همه با هم دم گرفته بودند: « بوکسورا بوکسورا! »

ضعیفه های آن دو طلبکار روی سر پدر ریختند و سر و صورتش را پنجه کشیدند و خراش دادند و چنگ انداختند و خشتکثر را گرفتند و فریادش را به آسمان بردند. پدر با هر بدبختی که بود خودش را از چنگ آنها بیرون کشید و پا به دو گذاشت. زن ها و بچه ها ، پدر را که هم از خشم آنها و هم از ترس اینکه مبادا با آنها درگیر شود و صدمه ای به آنها برساند فرار می کرد، تعقیب کردند. وقتی که نتوانستند پدر را به چنگ آورند ، خشمشان را متوجه من ساختند و من هم جیب کشان به میکده مادام کوتو گریختم و پشت خمره سفالی پنهان شدم. زن ها و خویشاوندان آن دو مرد، بیرون میکده ایستادند و داد و بیداد راه انداختند. آنها چنان از شهرت مادام کوتو وحشت داشتند که جرأت وارد شدن به آنجا و بهم ریختن دم و دستگاهی را نداشتند. مادام کوتو صدای آنها را از حیاط خلوت شنید و من دیدم که

شلنگ انداز حرکت کرد و در حالی که پیشبندش را به جهت آمادگی برای نبرد، محکم به دور کمرش می پیچید به طرفشان رفت و فریاد کشید:

چیه، شماها چی می خواهید؟ « شراب یا شلاق؟ »

آن گروه آدم، از یورش هولناک مادام کوتو وحشت کرد و از هم پاشید. بعد از اینکه آنها کاملاً عقب نشینی کردند، از پشت خمره سفالی بیرون آمدند. مادام کوتو به من لبخند زد. سپس یک لیوان شراب خرما برایم ریخت. شراب را همراه نگس ها نوشیدم و کمی بعد پدر از پشت بوته ها بیرون پرید و وارد میکرده شد و سر میر به من طحقی شد. تا غروب مشروب خوردیم. سومین لیوان شرابم را که برداشته بودم تا بنوشم متوجه آن مارمولک شدم که همچنان به ما چشم دوخته است. نوار قرمز رنگی روی سرش بود. سرش ثابت و بی حرکت بود و چشمانش به دو دانه یا قوت ریز می مانست. هرگاه کسی بجز ما به او نگاه می کرد، بسرعت دور می شد و از نظر ناپدید می گشت.

پدر پرسید: « به چی نگاه می کنی؟ »

گفتم: « به هیچی. »

هوا که تاریک تر شد پدر مرا به خانه فرستاد تا ببینم که آیا مادر هنوز خواب است یا نه. خیلی به رفتن نداشتم. او یک تکه گوشت شکار درست و حسابی به من داد و لیوان کوچکم را هم از شراب پر کرد. شراب را یکجا سر کشیدم. گفتم:

« ثابت کن که تخم پدرت هستی. »

لبخند مستانه ای زدم و از میکرده خارج شدم. کوره راه های میان بوته ها خلوت و آرام بود. کمی جلوتر صدای حشرات با نشاط و بانگ یک خروس و صدای پرندگان شبزی را که سینه هایشان را برای آوازهای گروهی شبانه صاف می کردند شنیدم. چرخیدم و دنیا هم با من چرخید و همه چیز دوباره ساکت و آرام شد. از کنار درختی که پارچه آبی رنگی به شاخه آن آویزان بود گذشتم، می خواستم پارچه را بردارم که سگی به من پارس کرد. نترسیدم. یک احساس منطقی به من می گفت که

آن سگ را قبلاً جایی دیده‌ام. وقتی که سگ دید از او نمی‌ترسم عقب کشید و با حالت یورتمه به داخل جنگل رفت و من هم دم سیخ شده او را گرفتم و از پی اش راه افتادم. بعد یادم به مادر افتاد و راه خانه را ادامه دادم. راه خانه تا می‌کده مادام کوتو، یک راه سراسر است و مستقیم بود، اما آن سگ چنان مرا گیج کرده بود که تمام راهها پاره پاره و از هم گسیخته به نظر می‌رسید. یکی از راه‌ها را گرفتم و پیش رفتم تا سر از جنگل در آوردم. از همان راه که آمده بودم بازگشتم و این بار به مکانی رسیدم که هرگز به عمرم آنجا را ندیده بودم. تمام خانه‌هایش غول آسا بود، درخت‌هایش کوچک و آسمانش پایین و هوایش طلایی رنگ بود.

می‌کوشیدم تا از آن مکان خارج شوم. اما چطور و به چه وسیله اش را نمی‌دانستم. راهی را که به جنگل منتهی می‌شد پیش گرفتم و رفتم، اما آن راه هم مرا به اعناق همان سرزمین قبلی رهنمون شد. ایستادم، همه جا چنان ساکت و آرام بود که حتی صدای وز وز مگس‌ها یا ظنین صدای حشرات و یا چهچه پرتندگان هم شنیده نمی‌شد. دمای هوای آنجا متفاوت بود. بعد متوجه شدم که در آن مکان عجیب و غریب سایه وجود ندارد. نور قرمز خورشید، مستقیماً از میان همه چیز عبور می‌کرد. هیچ بادی نمی‌وزید. هوا آرام و سرد بود. وقتی که دوباره شروع به راه رفتن کردم، صدای قدم‌های خودم را نمی‌شنیدم. بعد از مدتی ترسم ریخت و همه چیز تا اندازه‌ای برایم آشنا شد. به راهم در طول آن جاده‌های پاره پاره ادامه دادم. مدت درازی راه رفتم و در بین راه مردی را دیدم که به سمت من می‌آمد. نوارهای سفیدی روی صورتش بود. چشم‌هایش سبز بود. اما وقتی که درست به او نگاه کردم متوجه تغییری در او شدم و دیدم که پاهایش به طوری غیرطبیعی پشمالو است و صورتش هم به طور وارونه روی گردنش قرار گرفته است. اجزای صورتش به کلی فاقد نظم و قاعده بود. چشم‌هایش روی گونه‌هایش بود، دهانش روی پیشانی اش قرار داشت، گوش‌هایش قابل تشخیص نبود، چانه اش پراز مو بود و بجز ریشی که روی صورتش روییده بود، کله اش بکلی تاس و بی‌مو بود. مجبور

بودم سرم را کج و کوله کنم و افکارم را پیچ و تاب دهم تا از سیمای او سر در آورم. نمی توانستم بفهمم که چرا اول بار که مشاهده اش کردم به نظرم عادی و معمولی آمد. بی آنکه حتی یک کلمه حرف بر زبان بیاورد از کنارم گذشت و رفت چشم‌هایی که پشت سرش قرار داشتند مرا با احتیاط زیر نظر داشتند.

از راه دیگری رفتم تا از برخورد با او اجتناب کرده باشم، اما کمی جلوتر که رفتم او را دیدم که به من نزدیک می شد. به راهم ادامه دادم و کوشیدم تا از او دور شوم. ظاهراً هر دوی ما در یک هزارتوی ناپیدا گرفتار آمده بودیم. هر بار که با او مواجه می شدم، به نظر می رسید که نسبت به من اشتیاق و علاقه بیشتری پیدا کرده است. وقتی که به بیشه ای از درختان آبی رنگ رسیدم، پشت یکی از آن درخت‌ها پناه گرفتم. از داخل درخت صداهای بلند و پر شوری بگوش می رسید، انگار که در آنجا جلسه مهمی در جریان بود. مسیری را در پیش گرفتم و در امتداد آن به راه افتادم و در کمال وحشت خودم را دیدم که به من نزدیک می شد. ایستادم و آن شخصی که من بود گفتم:

«اینجا چکار می کنی ؟»

«من ؟»

«بله.»

«خود تو اینجا چکار می کنی ؟»

«من اینجا چکار می کنم ؟»

«بله . اینجا چکار می کنی ؟»

«برای چی می پرسی ؟»

«خوب می خوام بدونم.»

«یک پیغام دارم که باید برسونم.»

«به کی ؟»

«به تو.»

«بسه من ؟»

«بله.»

«پیغامت چیه ؟»

«منو فرستاده اند تا بهت بگم که بری خونه.»

«این همون کاریه که خودمم دلم می خواد بکنم.»

«مطمئنی ؟»

«البته که مطمئنم. خوب بگو ببینم کی تو رو فرستاده ؟»

«فکر می کنی کی منو فرستاده باشه خوبه ؟»

«نمی دونسم.»

«پادشاهمون.»

«چه پادشاهی ؟»

«پادشاه کبیر.»

«ایلان کجاست ؟»

«این دیگه چه جور سوالیه ؟»

وقته ای پیش آمد. به معمایی که جلویم ایستاده بود خوب نگاه کردم. او هم به

دقت به من نگاه کرد

گفتم: «تو چه قدر شبیه منی.»

یاسیخ داد: «این تویی که شبیه منی.»

همین طور که داشتم به او می اندیشیدم و ماهیتش کم کم داشت برایم روشن

می شد او به حرف آمد و گفت:

«اون جاده رو بگیر و برو جلو تا جون سالم بدر ببری.»

به جایی که او اشاره می کرد نگاه کردم و همان سگی را که قبلاً دنبالش راه

افتاده بودم دیدم. سرم را برگرداندم تا به آن شخصی که من بود نگاه کنم، اما اثری

از او ندیدم. سگ را تعقیب کردم و از پی اش رفتم. برای مدتی پایین جاده را گرفتم و

پیش رفتیم، روی درخت‌ها تکه پارچه‌هایی به صورت نوارهای آبی رنگ به چشم می‌خورد. جاده تنگ و باریک شد و احساس کردم که روی یک نیوار راه می‌روم. مدام چشم به جاده بود تا مطمئن شوم که یک وقت از آن منحرف نشوم، به همین خاطر اصلاً متوجه نشدم که چه وقت از جنگل خارج شدیم. سرم را که بلند کردم مادام کوتو را که انگار برای رفتن به یک میهمانی خود را آماده کرده بود و به سر و وضع خود رسیده بود، در لباسی زرد و با شکوه دیدم.

«کجا بودی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

با مختصر اوقات تلخی ای سر تکان داد و به راه خودش ادامه داد. وقتی که رفت هر چه گشتم نتوانستم آن سگ را پیدا کنم و راه خانه را در پیش گزفتم و رفتم. هوا خیلی تاریک شده بود. به ساختمانمان که رسیدم با عجله به اتاقمان رفتم، اما کسی را در آنجا نیافتم. مادر توی تختخواب نبود. اتاق پاک و پاکیزه بود. از گوشه و کنار اتاق بوی ماده ضد عفونی به مشام می‌رسید. از اتاق بیرون آمدم و کمی توی راهرو پرسه زدم. ظاهراً کسی آن دور و برها نبود. کمی که گذشت از آخرین اتاقی که در طول راهرو قرار داشت، تمام صداهای ساختمان را که در یک جا متمرکز شده بود شنیدم. از آن اتاق، صدای جیغ و فریاد بسیاری برمی‌خاست. صدای پدر در میان آن غوغا پیوسته بلند و بلندتر می‌شد. وقتی که از یکی از شکاف‌های در به داخل اتاق نگاه کردم، تمام ساکنین ساختمان را دیدم که در یک جلسه توفانی دور هم گرد آمده بودند. هیچ مشروبی روی میز به چشم نمی‌خورد. در یک طرف اتاق طلبکارها با خویشتاوندانشان قرار داشتند. آن دو نفری که پدر گوشمالی‌شان داده بود پشت سر همه ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند. یکی از آنها یک کارد بزرگ و دیگری یک چماق در دست داشت. بین آنها و میزی که در مرکز اتاق بود، مردان و زنان ساختمان قرار گرفته بودند. در طرف دیگر اتاق هم تعداد زیادی بچه، پدر و مادرم و عکاس که سخت مشغول عکس گرفتن بود حضور داشتند. صاحبخانه

میانجی بود. هر بار که فلاش دوربین زده می شد، او ژستی تصنعی می گرفت و شق و رق می ایستاد. پدر آرام گرفته بود و مادر هم خوب و سر حال به نظر می رسید. یکی از طلبکارها گفت:

«اگه تو اینهمه زور داری چرا نمی ری بوکسور بشی!»

پدر پاسخ داد: «همین کار هم خواهم کرد.»

طلبکار دیگر گفت:

«چرا نمی ری تو ارتش تا از زور بازوت استفاده کنی و اگه عرضه ای داری

اونجا نشون بدی؟ فقط بلدی برای ما گردنکشی کنی؟»

صاحبخانه دستش را بلند کرد و دستور داد تا همه سکوت کنند. فلاش دوربین زده شد. صاحبخانه سیخ ایستاد. طلبکارها با فریاد پویشان را طلب کردند و از جراحاتشان گفتند. رفتارشان مثل بچه ها بود. پدر لبخند زد. صاحبخانه در میان فلاش ها رأی خود را قرائت کرد، او پدر را به پرداخت ده پوند جریمه نقدی محکوم کرد؛ که برآستی هم جریمه سنگینی بود. طلبکارها هلهله سردادند. صاحبخانه گفت که پدر یا باید بدهی اش را به انضمام جریمه، ظرف مدت یک هفته پرداخت کند و یا از این ساختمان برود. بعد در میان فریادهای پیروزمندانه آن جماعت که توی قضا طنین انداز بود، صاحبخانه یک بطر اوگوگورو را هم به منظور رفع اختلافات محلی به جرایم پدر افزود. پدر گفت که پولی در بساط ندارد و باید آنرا به طور نسبی بخرد. زنان ساختمان خندیدند. دوربین فلاش زد. صاحبخانه که برای یک لحظه دچار بلند همتی شده بود، اعلام کرد که اوگوگوروی آشتی کنان را خودش خواهد خرید. ساکنین ساختمان به خاطر درایتش برایش هورا کشیدند. آهسته و بی سر و صدا جیم شدم و به جلوی ساختمان رفتم و با بچه های دیگر روی شن ها مشغول بازی شدم.

مدت زمان زیادی سپری نشده بود که صدای ساکنین ساختمان را که از داخل

راهرو بیرون می زد شنیدم. به حیاط خلوت رفتم، دست و رویم و پاهایم را شستم و

به اتاق برگشتم. مادر که انگار اصلاً بیمار نبوده، به جنب و جوش افتاده بود و تکاپو میکرد. چهره اش اندکی گل انداخته بود و چشمانش می درخشید. بهبودی روحیه اش را تقویت کرده بود و طراوتی تازه به چهره اش بخشیده بود. پدر روی یک صندلی نشسته بود و سیگار دود می کرد. شاد و سر و حال به نظر می رسید. مقدار غذا روی میز چیده شده بود. زخم پیشانی پدر بهبود یافته بود و دست صدمه دیده اش دیگر لق نمی خورد.

او پرسید: « کجا بودی ؟ »

مادر به طرفم دوید و مرا در آغوش گرفت و من هم بوی تنش را استشمام کردم. از ضاع طوری بود که گویی من روزها از آنجا دور بودم و در مرحله ای از فراموشی سرگردان بودم. مادر که چشمانش به طور غیر معمولی ای می درخشید فریاد زد: « پســـــرم ! »

پدر سیگارش را خاموش کرد و گفت: « به جلسه ای که همسایه هامون ترتیب داده بودند ترسیدی. متوجریمه کردند. از بس منتظرت موندم خسته شدم و به خونه برگشتم. مادرت حالا دیگه حالش خوب شده. خدایان دعاهاش ما رو مستجاب کردند.» خودم را محکم به مادر چسباندم. پدر ادامه داد: « بشین غذا تو بخور، از فردا تا وقتی که مدرسه ات شروع می شه باید به میکده مادام کوتو بری و روزی چند دقیقه ای اونجا بمونی.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. دست هایم را شستم. به اتفاق غذا خوردیم، پدر به اصرار بهترین تکه های گوشت خرچنگ و مرغ را به من می داد و مادر هم با دقت استخوان های تازه و پرتیغ ماهی را بیرون می کشید و لقمه های آبدار برایم می گرفت. آن روز آنها نورانی شده بودند و اتاق از تالو آن دو می درخشید. احساس عجیبی داشتم. من آن لحظه مهمی را که انوار در جهان ما تغییر شکل داده بود، از دست داده بودم.

بعد از غذا ظرف ها را به حیاط خلوت بردم و آنها را شستم. در راه بازگشت، از

کنار یکی از طلبکارهایی که ضرب دست پدر را چشیده بود گذشتم. چهره اش کبود، درنده خو و جیون بود. از بغل دستم رد شد و دزدکی ضربه ای به سرم زد. وقتی به اتاقمان رسیدم از چشم هایم آب می آمد. پدر و مادر کنار هم روی تختخواب نشسته بودند. مادر به من نگاه کرد و گفت:

«نگاه کن، پسر من داره اشک شادی می ریزه.»

لبخند زدم و دردم آرام گرفت. میز را جمع کردم، زیرانداز را پهن کردم و دراز کشیدم. پدر به طرف صندلی اش رفت. شمع کم کم داشت به انتها می رسید. مادر بلند شد و یکی دیگر روشن کرد. به شعله شمع چشم دوختم و در سر نهان آن دقیق شدم. مادر بساطش را داخل یک طبق ریخت و آنها را جمع و جور کرد.

گفت: «می خوام دوباره دستفروشی کنم.»

پدر لبخند زد.

گفت: «زن من تاجر بزرگیه.»

بعد نگاهش را به سوی من گرداند.

«مردم معتقدند که من بوکسور خوبی می شم. وقتی داشتم حساب طلبکارها را می رسیدم، مردی از اونطرف خیابون منو دیده و گفته که حاضره منو به چند تایی مربی و مدیر معرفی کنه. یک مربی درجه یک مجانی.»

خندید. به هوا مشت پراند و بدن خود را پیچ و تاب داد و عقب کشید.

«من مشت زن بزرگی خواهم شد. مردم می گن که توی مشت زنی پول خوبی

خوابیده.»

باز هم به هوا مشت پراند. بعد شروع به مشت بازی با شعله شمع کرده و با به

کار گرفتن ضربات دقیق آنرا خاموش می کرد و بعد مجدداً روشن می کرد.

«برای جنگیدن با آتش باید آتش شد، منم آتش می شم. هر که با من در بیفته

انگار با خورشید در افتاده.»

پدر دوباره خندید. من همچنان غرق در مکاشفه سر نهان شعله شمع بودم. مادر

صدایی حاکی از خستگی از خود در آورد. به چهره اش نگاه کردم و دیدم که اصلاً رضایت به بوکسور شدن پدر ندارد و دلخور است. همین طور که داشت پول خرده‌های کم ارزشش را می‌شمرده گفت:

«پدرت توی دهکده که بودیم مشت زنی می‌کرد و کشتی می‌گرفت بهش می‌گفتند ببر سیاه. پوزه تموم جوونای دهکده رو به خاک مالیده بود. یک روز قبل از یکی از مبارزه هاش، با مشت کوبید به دیوار خانه دشمن پدرش و اون دیوار رو سوراخ کرد.»

پدر بلند بلند خندید. مادر ادامه داد.

«دشمن پدرش هم لعن و نفرینش کرد. بعد مردم دور افتادند و گفتند که اگه پدرت دوباره مبارزه کنه، شکست می‌خوره. گفتند که برای یک هفته دیونه می‌شه. پدرت هم مبارزه را بوسید و گذاشت کنار. هاتی‌ها هم عنوان قهرمانی شو ارزش گرفتند و به یک نفر دیگه دادند. اما طرفداران پدرت دست از سرش بر نمی‌داشتند و مدام می‌آمدند و وادارش می‌کردند تا مبارزه کنه و عنوان قهرمانی اون ده رو پس بگیره. همه اونا شرط‌های سنگینی روی او بستند. پدرت ابتدا دعوتشون رد کرد، اما سرانجام از سر غرور پذیرفت. حریف پدرت که یک آدم ریزه میزه بود، در روند آخر پدرتو ناک اوت کرد و اونو بازوند.»

«اما من اون یک هفته رو که مردم می‌گفتن دیونه نشدم. همه اینا حرفای مفت دهاتی‌ها بود.»

«اما تو اومدی به شهر.»

«درسته، اومدم به شهر.»

هر دوی آنها ساکت شدند. به نظر می‌رسید که انگار به جهنم آمده بودند. مادر شمردن پول خرده‌هایش را تمام کرد و روی تختخواب نشست. پدر آه کشید.

گفت: «پنج سالی می‌شه که پدرمو ندیده‌ام.»

ناگهان موشی شروع به جویدن چیزی زیر گنجه کرد. مگس بزرگی که انگار تازه

از یک خواب طولانی بیدار شده بود، از جا پرید و دور اتاق شروع به وز وز کرد. بیدی از درون پوتین های پدر بیرون آمد و با فرودی مارپیچ شعله شمع را دور زد. پدر سیگاری روشن کرد آنرا متفکرانه دود کرد. سر و صدای آن موش افزایش یافت و موش های دیگر هم به او پیوستند و به جویدن مشغول شدند. چهره مادر درهم رفت، پدر گفت:

«پدر بزرگت حالا دیگه حسابی نابینا شده. او کاهن اعظم معبد ماست، کاهن معبد خداوند جاده ها.» هر که بخواند یک چیز درست و حسابی برای مسافرت، کار، تولد و مراسم تدفین قربانی کنه پیش او میره. همه انسانها مسافر یک جاده اند.»
لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

«قرار بود بعد از او من به عنوان کاهن جانشینش بشم، اما بزرگان ده شورا گرفتند و گفتند:

- «پسر تو یک جنگجوست. یک جنگجو چطور می تونه کاهن جاده ها بشه؟ خداوند جانشینی بیرون از خانواده تو برگزیده. اما کی می دونه در آینده چه خواهد شد؟» پدر بزرگ از این تصمیم خیلی دغ شد. حالا اون بیچاره دیگه کور شده و عینک دودی می زنه و در میان ده و جهان بدون استفاده از عصا یا کمک دیگران پرسه می زنه. پیرمردهای ما از قدرت روحی و الایی برخوردارند. اونا همه نوع نیرویی دارن.»

صدای پدر بسیار غمزده بود.

«کم کم داریم این نیروها را قراموش می کنیم. امروزه تنها نیروی مردم در خودخواهی و پول و سیاست خلاصه شده.»

موش ها همچنان مشغول جویدن بودند. بید که به شعله شمع خیلی نزدیک شده بود بال هایش سوخت و بداخل موم شمع افتاد. دود حاصل از سوختن بال های بید متراکم بود و زیاد بالا نرفت و بید در موم شمع به دور خود پیچ و تاب خورد و گر گرفت. من هر دو شعله را خاموش کردم. بید را از میان موم مذاپ بیرون کشیدم

و شمع را دوباره روشن کردم. پدر گفت:

«تنها قدرت فقرا کرسنگی شونده.»

مادر گفت: «امان از دست این موش ها!»

بعد همین طور که روی تختخواب دراز کشیده بود کش و قوس آمد و تمدد اعصاب کرد. پدر سیگارش را تمام کرد. من بالش و رواندازم را بیرون آوردم. پدر شمع را خاموش کرد و من به صدای جویدن حرش ها و وز وز مگس ها در تاریکی گوش فرا دادم. پدر روی تختخواب دراز کشید. فنر تخت غرغر صدا کرد. موش ها به کار جویدن ادامه دادند و پدر در تاریکی گفت:

«آزارو موش ها می تونند دوستان خوبی برای ماها باشند. اونا بعضی وقتا می تونند بما بگن که در جهان چه اتفاقی داره می افته. اونا جاسوسان ما هستند. به حرف هاشون گوش کن آزارو و فردا بگو چی می گفتن.»

به سر و صدای موش ها گوش سپردم. یکی از آنها دندان هایی از الپاس زرد داشت. به نظر می رسید که ساکتند و حرفی برای گفتن ندارند. طولی نکشید که صدای غرغر فنرهای تختخواب که ریتم متفاوتی نسبت به شب های دیگر داشت بگوشم خورد. تکان های تختخواب بر سر و صدای موش ها غلبه کرد. خوابیدم و وقتی بیدار شدم صدای مادر را شنیدم که به گونه متفاوتی آه می کشید و تختخواب هم تکان می خورد. اشکال قوزداری در اتاق سرگردان بودند. چشم هایم را روی هم گذاشتم و دوباره به خواب رفتم.

ناگهان بیدار شدم، تختخواب هنوز تکان می خورد و طولی نکشید که موسیقی فنرها برایم یکنواخت و عادی شد و توانستم صدای جیغ تیز موش ها را از میان آن صداها برآحتی تشخیص دهم. پیش از اینکه دوباره به خواب بروم، کوشیدم تا به کلی از شنیدن صدای غرغر تختخواب ممانعت به عمل آورم و به حرف هایی که موش ها می زدند گوش دهم، چرا که به ناگهان متوجه شدم که اگر کوشش کنم می توانم زبان موش ها را بفهمم. آنها در حالی که با خوردن کونی گاری مادر راه خود را

باز می‌کردند و پیش می‌رفتند، می‌گفتند که جهان سخت تر از آتش و فولاد است. منظورشان را نمی‌فهمیدم و در حالی که چرت می‌زدم، می‌کوشیدم تا آنها را وادار کنم تا این موضوع را برایم بشکافند و توضیح دهند. اما آنها نمی‌توانستند منظور مرا درک کنند، آخر آنها بر خلاف ما، تنها به یک زبان تکلم می‌کنند.

1. Cross

2. Hook

کتاب دوم

فصل اول

جهان پر از معماهایی است که تنها مردگان از آنها سر در می آورند. زمانی که شروع کردم به رفتن به میکه مادام کوتو، تازه فهمیدم که چرا ارواح اینهه در مورد او کنجکاونند. عصرها بعد از مدرسه به میکه او می رفتم، مادام کوتو بیشتر اوقاتش را در حیاط خلوت می گذراند و اغلب در حال کندن زمین و یا کاشتن یک راز و یا بیرون آوردن یکی از آنها از دل خاک بود. یک روز قایم شدم و زاغ سیاهش را چوب زدم و دیدم که سنگ های گرد سفیدی را در زمین کاشت. معنای این کار برایم روشن نبود و شک داشتم که آیا اصلا معنایی دارد یا نه.

بعضی وقت ها که از راه مدرسه به میکه می رفتم او را در میان بوته های توی حیاط خلوت می دیدم و او همین که صدای مرا می شنید فریاد می زد:

«بشین! بشین! مشتری جلب کن! اونا رو بکشون اینجا!»

می نشستم و مگس ها را مورد مطالعه دقیق قرار می دادم. شراب خرما باعث شده بود که همه جا مالمال از مگس بشود. طوری که بعضی اوقات وقتی که نفس می کشیدم مطمئن بودم که آنها هم همراه با نفس هایم وارد ریه هایم می شوند. توی آن میکه خالی و خلوت، نزدیک خمره سفالی می نشستم و از میان شکاف های پرده نواری ای که به در ورودی میکه آویخته بود رهگذرها را تماشا می کردم. اوایل که تک و تنها آنجا می نشستم، هیچ کس برای لب تر کردن نمی آمد و به نظر می رسید که انگار بیشتر بد اقبالی آورده بودم تا خوش اقبالی.

عصرها میکه خلوت بود. یکی دو نفر آدم بیکاری هم که می آمدند سر قیمت یک لیوان شراب چانه می زدند. به محض اینکه کسی وارد می شد، مادام کوتو جلو می رفت و محترمانه با او خوش و بش می کرد. چیزی که بیش از همه موجب رنج و نفرتش می شد این بود که کسی بیرون میکه مردد و دودل بایستد. ترجیح می داد که این طور آدم ها راهشان را بکشند و بروند تا وارد شوند و چیزی بخورند. او در این مورد بسیار سخت گیر بود.

زن ها، پاره ای عصرها به آنجا می آمدند. اغلبشان فروشندگان دوره گردی بودند که اجناس آفتاب خورده و رنگ و رو رفته می فروختند. آنها همیشه در حالی که بقیه هایشان را روی سرشان گذاشته بودند به آنجا می آمدند و می گرفتند می نشستند و از بچه ها یا شوهرانشان می گفتند، در باب انتخابات آینده صحبت می کردند و در باره گردن کلفت ها و خشونت هایشان و اعضای احزاب مختلفی که در درگیری ها، در قلب کشور جان باخته بودند حرف می زدند. اغلب یا ظاهری تنومند و غمگین داشتند و یا لاغر و پراثری بودند. بیشترشان دوره گردهایی بودند که یا در راه رفتن به بازار بودند و یا لحظه ای توقف می کردند تا از سایه آنجا بهره مند شوند و گرد خستگی راههای غبارآلود مناطق فقیرنشین را از تن بتکانند و نفسی تازه کنند. هنگی در حیاط خلوت دور مادام کوتو که روی چهار پایه ای می نشست و سوپ فلفل شب را آماده می کرد گرد می آمدند و بلند بلند صحبت می کردند.

آنها همیشه خدا مرا دست می انداختند و می گفتند:

«این همون پسریه که قراره دامادمون بشه. نگاش کنید ترا خدا، دارن عین زن ها بارش میارن.»

آنها بچه هایشان را به کمرشان می بستند و با خود به اینور و آنور می بردند. عین زن ها: من هم از اتفاقات بیشماری که در کشور رخ می داد از طریق آنها با خبر می شدم. در مورد حرف هایی که راجع به استقلال زده می شد، رفتاری که سفید پوست ما با ما می کردند و راجع به احزاب سیاسی و اختلافات قبیله ای از زبان همین زن ها بود که شنیدم و آشنا شدم. توی میکه روی یک تیمکت بلند می نشستم و در حالی که پاهایم در هوا آویزان بود و چشم هایم از رخوت گرمای نیمروز پر از خواب بود، به داستان های آنها راجع به رسوایی های تکان دهنده جنسی گوش می دادم. هوا همیشه گرم بود و مگس ها و مارمولک ها و پشه ها و پشه ریزه ها لحظه ای دست از جنب و جوش بر نمی داشتند.

زن ها برای مدتی به صحبت کردن می پرداختند و بعد هم جل و پلاشان را

جمع می کردند تا بروند. دست آخر هم مادام کوتو ازشان یکی دو چیز می خرید. آنهاوقع رفتن نزدیک می آمدند و دستی به سرم می کشیدند و یا لیخندی می‌همانم می کردند و بعد رهسپار جاده های داغ می شدند.

بعضی اوقات مادام کوتو غیبتش می زد و مرا توی آن می‌کده خلوت و خالی تنها می گذاشت. مشتری ها که می آمدند ، من به آنهازل می زدم و آنهاهم به من.

«شراب خرما دارید ؟»

«بله.»

«برو برامون بیار.»

از سر جایم تکان نمی خوردم.

«نمی خوای برامون شراب بیاری ؟»

لب فرو می بستم و لام تا کام نمی گفتم.

«اریابت کجاست ؟»

«نمی دونم.»

کمی در حیاط خلوت پلاس می شدند و بعد برمی گشتند و مدت دیگری هم می نشستند.

«اسمت چیسه ؟»

اسم را به آنهاهمی گفتم. آنهاهم با انزجار آنجا را ترک می کردند و پس از آن تا مدت ها رنگشان را نمی دیدم. وقتی که مادام کوتو می آمد و من موضوع مشتری ها را برایش تعریف می کردم، او تشرم می زد و می گفت:

«چرا نیومدی منو خبر کنی ؟»

«کجا ؟»

«تو اتاقم.»

«اتاقت کجاست ؟»

«بیا تا نشونت بدم.»

اتاقش را به من نشان داد و آن وقت بود که تازه دریافتم او اتاقی در آن ساختمان دارد. اتاق نزدیک مستراح بود. هرگز اجازه داخل شدن به من نمی داد و همیشه هم در آن قفل بود. همچنین دریافتم که او عصرها اغلب به بازار می رود تا مواد لازم را برای غذای شب تهیه کند و سبزی مناسبی هم برای سوپ قفل خوشمزه اش پیدا کند. بعضی وقت ها هم تنباکوی آسیاب شده می خرید و تا غروب خودش را با جوین آن سرگرم می کرد.

یک روز عصر در جای همیشگی نشسته بودم که خمره سفالی شروع به لرزیدن کرد. دستم را که روی آن گذاشتم لرزشش متوقف شد و همین که برداشتم دوباره به لرزه افتاد. به حیاط خلوت رفتم و به اطراف نگاه کردم تا توضیحی برای این واقعه بیابم. وقتی که برگشتم سه مرد عجیب و غریب را در آستانه در دیدم. آنها به طور شگفت انگیزی بلند قامت و سیاه چهره بودند. چشمانشان بادامی بود و بینی های کوچکی داشتند، دست هایشان کاملاً کوتاه بود و لبخند ثابتی روی لب هایشان دیده می شد. با صدایی تو دماغی با یکدیگر صحبت می کردند و صدایشان طوری بود که گویی فاقد قفسه سینه هستند. نمی فهمیدم چه می گویند. از دم درگاه تکان نمی خوردند. با نگاه هایشان میکه را بازرسی کردند و هر کدام با نگاه کردن به سمت جداگانه ای آنجا را مورد مطالعه قرار دادند، گویی که این سرهای جدا از هم به یک مرکز هوشی واحد متصل بودند.

چشمانشان گود و بی حالت و گیج کننده بود. در تمام آن مدت حتی یک لحظه هم نتوانستم مطمئن شوم که آنها به من نگاه می کنند یا به سقف. به نیمکت ها اشاره کردم. آنها به طور همزمان سرهایشان را تکان دادند. از جایشان تکان نخوردند و فقط آنجا ایستادند و مانع ورود نور به داخل میکه شدند. به دست های کوتاهشان که در دو طرف بدنشان آویزان بود نگاه کردم و زمانی که پی بردم هر سه نفرشان بدون استثنا در هر دستشان شش انگشت دارند کم مانده بود که از ترس قبض روح شوم. بعد متوجه شدم که پاهایشان برهنه است و پنجه پایشان مانند پنجه پاره ای از

حیوانات به داخل خمیده است. از وجودشان وقاری تأثیر گذار و هولناک می‌بارید. از روی نیمکت پایین پریدم و به سمت اتاق مادام کوتسو دویدم و فریاد زدم که سه تا مشتری عجیب و غریب آمده‌اند. او از اتاق بیرون آمد. بیشتر بندش را دورگش‌ش محکم کرد و تنباکوی خیس خورده و نرم شده توی دهانش را به بیرون تگ کرد و با عجله به طرف میکنه رفت. وقتی که به آنجا رسیدم او بیرون میکنه بود. به اطراف نگاه کردم. از مگس‌ها و مارمولک‌ها خبری نبود. گربه‌ای سیاه از در حیاط خلوت دزدانه نگاهم می‌کرد. دنبالش کردم و او هم جست زد و روی دیوار ساختمان پرید. به جلوی میکنه رفتم. اما مادام کوتسو پیدایش نبود. وارد که شدم مادام کوتسو را دیدم که با کهنه خیزی مشغول پاک کردن میزها بود. گفت:

«من کسی را ندیدم. فقط وقتی که مشتری می‌اد بیا صدام کن، شنیدی؟»

نه سری تکان دادم و نه چیزی گفتم.

مادر پس از بهبودی، غمگین‌تر، نزارتر و منین‌تر شد. هر روز صبح که از خواب برمی‌خاست ابتدا دور خود توی اتاق می‌گشت، مثل کسی بود که شب قبل چیزی به مغزش خظور کرده باشد اما هر چه می‌اندیشد آنرا به یسار نمی‌آورد. پدر عادت کرده بود شب‌ها دیر به رختخواب برود و صبح‌ها هم زود از خواب بیدار شود. صبح‌ها که از خواب برمی‌خاستم در می‌یافتم که او برای یافتن کار از خانه خارج شده است. مادر بهبودی وقت خود را در اتاق می‌گذراند و راجع به موش‌ها و فقر چیزهایی با خود زمزمه می‌کرد.

پاره‌ای از صبح‌ها، از شلوق شلتاقی که با کوبیدن جازو به گنجه راه می‌انداخت از خواب بیدار می‌شدم. ضربات شدیدی به گنجه وارد می‌کرد. شلاق وار به زیر آن ضرب می‌زد و تشت‌های پر از کالا و کونی‌های کاری را به باد کتک می‌گرفت. انگار که با آنها خصومت شخصی داشت. بعضی وقت‌ها سوسک‌های طلایی در زیر ضربات او به همه جا پراکنده می‌شدند و از صورت من بالا می‌رفتند و سرا از جا می‌پراندند. مادر بی‌توجه به همه چیز، به جان سوسک‌ها می‌افتاد و دق دلی‌اش را

بر سر آنها خالی می‌کرد. او سوسک‌های مرده را بداخل یک خاک انداز جارو می‌کرد، آنوقت جارو را می‌تکاند و بیرون می‌رفت تا خود را از شر آنها خلاص کند. بعد هم که کارش تمام می‌شد می‌نشستیم تا صبحانه‌ای چیزی بخوریم. او همیشه مقداری نان به من می‌داد تا به مدرسه ببرم و همواره مرا تا محل تقاطع جاده‌ها همراهی می‌کرد و در حالی که طبق اجناسش را روی سرش به حالت تعادل در می‌آورد در خیابان‌ها راه می‌افتاد و کالاهایش را زمزمه وار جار می‌زد.

پدر برای مدتی از زندگی من ناپدید شد. پیش از بیدار شدنم او خانه را ترک می‌کرد و آنگاه که سر به بالین می‌گذاشتم او هنوز به خانه بازنگشته بود. سخت کار می‌کرد و روزهای یکشنبه هم که می‌دیدمش ظاهری رنجور و دردمند داشت. کمرش همیشه درد می‌کرد و شب‌ها من و مادر می‌بایستی روی کمرش راه می‌رفتیم تا دردش اندکی آرام گیرد. او کمری بسیار قوی با عضلاتی در هم پیچیده و برجسته داشت و راه رفتن و حفظ تعادل روی آنها برایم دشوار بود. وقتی که مادر روی کمر او راه می‌رفت مهره‌های پشتش صدا می‌کرد و بعد باید می‌نشستیم و با پداده‌ی بدبویی که از یک عطار - رمال دوره گرد خریده بودیم، کمرش را مشت و مال می‌دادیم. پدر با حمل بارهای سنگین درگاراژها و بازارها سخت کار می‌کرد و عایدی چندانی هم نصیبش نمی‌شد. از آنچه به دست می‌آورد مقداری را به طلبکارها که هر شب به اتاقمان می‌آمدند و به ما یادآور می‌شدند که هنوز نمرده‌اند می‌پرداخت. با مقداری که باقی می‌ماند به زحمت از عهده اجاره خانه و خوردن و خوراک برمی‌آمدیم. پس از اینکه چند روزی روی پدر را ندیدیم، از مادر جویای حال و احوالش شدم و پرسیدم که چه اتفاقی برایش افتاده است.

او گفت: «پدرت برای سیر کردن شکم ما تا دیر وقت کار می‌کنه.»

شب بود. بچه‌ها در راهرو بازی می‌کردند. اتاق تاریک بود. استطاعت خرید شمع نداشتیم. مادر در تاریکی و سکوت، بی‌هیچ اعتراضی، پیوسته به این سو و آن سو می‌رفت. او چیزی را لگد کرد. دشنام داد و نشست، من کبریتی روشن کردم و

دیدم که خون از انگشت بزرگ پای راستش شرشر بیرون می‌زند.

گفت: «میگن پای راست خوش‌شانسی میاره.»

خون قطره قطره بر کف اتاق می‌چکید، گفتم: «عی‌خوای آب بجوشونم.»

چیزی نگفت. کبریت تا انتها سوخت و به انگشتم رسید. خونش هم‌رنگ تاریکی شد. نه می‌توانستم صدای نفس کشیدنش را بشنوم و نه می‌توانستم خودش را ببینم. پیش از اینکه فرصت روشن کردن کبریت دیگری را پیدا کنم، او از جایش برخاست و لنگ لنگان به حیاط خلوت رفت. وقتی که برگشت، زخم را شستشو داده بود. از او پرسیدم که چه چیزی روی آن گذاشته است.

گفت: «فقـــــر.»

کبریت دیگری روشن کردم و انگشت پایش را وارسی کردم. به تندی گفت.

«کبریت‌ها رو هدر نـــــــده»

خون هنوز جریان داشت و از میان چیز سیاه رنگی که مادر با آن روی زخم را

پوشانده بود بیرون می‌زد.

گفت: «خاکستـــــر.»

کبریت خاموش شد. به همان حالت ماندید و از سر جایمان تکان نخوردیم. موش

ها شروع به جویدن کردند و سوسک‌های طلائی هم در گنجه به جنب و جوش درآمدند.

مادر گفت: «وقت خوابته.»

از جایم تکان نخوردم. می‌خواستم تا بازگشتن پدر بیدار باشم. دیر وقت بود و

هوا تاریک شده بود. چند لحظه بعد صدای مادر را شنیدم که گفت:

«من میرم غذا رو گرم کنم.»

از صبح غذا نخورده بودیم. چند روز پیاپی بود که با شکم خالی سر به بالین

می‌گذاشتیم.

«منم باهات میـــــــام.»

«برو بگیر بخواب و الا روح میاد می برتت.»

«بگذار بیام.»

او در تاریکی به حرکت درآمد و من صدایش را در آستانه در شنیدم. نور به داخل اتاق ریخت و مادر بیرون رفت. توی تاریکی نشستم و گوش تیز کردم. سعی کردم بلند شوم اما چیزی مرا به زمین میخکوب کرده بود. کف اتاق خم شدم و چهار دست و پا به اطراف خزیدم. چیزی از بازویم بالا آمد. وحشت زده خواستم از جایم بلند شوم که سرم به لبه تیز میزی که در مرکز اتاق قرار داشت خورد و تا زمانی که تاریکی دست از رقصیدن کشید به همان حالت ماندم. بعد دنبال صندلی پدر گشتم و آنرا پیدا کردم و روی آن نشستم. می توانستم طرح کلی اشیا را تشخیص دهم. همانجا ماندم تا اینکه مادر به اتاق بازگشت.

«تو هنوز بیداری ؟»

«بله.»

«بگیر بخواب.»

«گرسنه.»

برای مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

«صبر کن تا پدرت بیاد. ما هم شریک غذای او می شیم.»

از مادر تشکر کردم. او مرا در تاریکی پیدا کرد و سرم را در بغل گرفت و آرام آرام کریست و بعد با صدای ملایم تری گفت:

«بگذار قصه شکم را برات تعریف کنم.»

مشتاقانه گفتم: «قصه شو برام تعریف کن.»

مادر به طرف تختخواب رفت. نتوانستم او را ببینم. موش ها مشغول خوردن و سوسک های طلایی هم دست به کار جویدن چیزها بودند. او قصه را آغاز کرد. گفت:

«آدم های قدرتمند کم غذا می خورند.»

«چرا؟»

«چون اونا قدرتمندند. روزگاری در روستای ما طیبی بود که شب‌ها به ماه پرواز می‌کرد و بعد هم قدم زنان اقیانوس عظیم را می‌پیمود تا ارواح کشور سفید پوست‌ها را ملاقات کند.....»

«چرا؟»

«چون می‌خواست در یک جلسه‌ی مهمی که راجع به آینده‌ی کل جهان بود شرکت کنه، و برای اینکه بتونه تو اون جلسه شرکت کنه می‌بایست ابتدا بتونه یک کار بزرگ انجام بده. به همین خاطر به ماه و به سیارات زیادی پرواز کرد. بعد از اینکه این کار را انجام داد به کشور سفید پوست‌ها رفت و اونا پیش از اینکه بهش اجازه ورود بدن ازش یک سؤال کردند.»

«چه سؤالی؟»

«بهش گفتند: آقای حکیم باشی دهکده اتسوا، قبل از رفتن به ماه چه خوری؟»

«خوب اون چه گفت؟»

«گفت یک جیرجیرک خوردم.»

«فقط یک جیرجیرک؟»

«بله یک جیرجیرک برشته شده.»

برای لحظاتی سکوت کردیم. همین طور که پاهایم توی هوا آویزان بود، داستان را سبک سنگین کردم.

«قصه شکم که می‌گفتی همینه؟»

صدای مادر از درون تاریکی گفت: «نه.»

دوباره ساکت شدیم. بعد مادر شروع به تعریف قصه کرد:

«یکی بود یکی نبود.....»

به پشتی صدلی پدر تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم.

..... «مردی بود که شکم نداشت. او طبق معمول هر سال برای عبادت به

یک معبد بزرگ می‌رفت. روزی در بین راه با شکمی که بدن نداشت آشنا شد. شکم گفت: «من داشتم دنبال تو می‌گشتم. تو بدون من چکار می‌کنی؟» بعد شکم روی اون مرد پرید و قسمتی از بدن او شد. مرد به سفر خود به اون معبد ادامه داد. اما قبل از اینکه به اونجا برسه خیلی گرسنه شد. شکم گفت: «به من غذا بده.» مرد گفت: «نمی‌دم. وقتی که تو رو نداشتم به سفرهای دور و درازی می‌رفتم هیچوقت هم گرسنه نمی‌شدم و همیشه هم خوشحال و راضی و قوی بودم. حالا یا همین الان از پیشم برو یا آرام بگیر.....»

به این قسمت داستان که رسیدیم از روی پشتی صندلی به پشت یک جیرجیرک منتقل شدم و با او به پرواز درآمدم و تبدیل به همان مرد بی شکم شدم که این بار برای شرکت در یک میهمانی عازم کرده ماه بود. برای یک لحظه متوجه شدم که چشم هایم باز هستند و شمع‌های هم روی میز روشن است. پدر بالای سرم ایستاده بود و بدنش را پیچ و تاب می‌داد. خرد و خمیر و پکر به نظر می‌رسید.

گفت: «پسرم، انگار مغزمو چلانده باشن.»

بسرعت از صندلی پایین آمدم. او در حالی که سرش را بین دو دست گرفته بود، به قدم زدن در اتاق پرداخت. سپس به رحمت نشست و آرام گرفت.

«این شمع رو توی بازار پیدا کردم.» این را گفت و به خواب رفت.

مادر غذای او را روی میز گذاشت و بیدارش کرد. پدر چشمانش را باز و بسته کرد.

او ناله کنان گفت: «امروز وحشتناک ترین بارهایی را که در خواب هم نمی‌دیدم به کول کشیدم.»

مادر گفت: «باید غذا بخوری.»

همه دور میز جمع شدیم. پدر از جایش تکان نخورد. چهره اش از نور شمع روشن شده بود. تمام تاندون های گردنش آن چنان ضخیم و کشیده شده بودند که تعاشایشان چشم را می‌آزرد. صورتش برق می‌زد و رگ های شقیقه اش می‌پرید.

او ناگهان به حرف آمد و ما را به تعجب واداشت.

با صدایی شبیح وار و کاملاً خسته گفت: « همه چیز را با سیاست بازی دارند به گند می کشند. حالا دیگه پیش از اینکه بارهاشونو جا به جا کنی ازت می پرسند که می خوای به کی رأی بدی. »

مکت کرد. چشمانش سرخ شده بودند.

«اگه بخوای به حزبی که حامی فقراست رأی بدی، سنگین ترین بارها را بارت می کنن. من دست کمی از یک الاغ ندارم. »

عادر گفت: « غذا تو بخور. تو خسته ای. »

پدر چشمانش را بست و زیر لب چیزهایی گفت که من آنرا دعا خواندن تعبیر کردم. برای مدت درازی چشمانش را باز نکرد و تنها زمانی که خروپفش بلند شد تازه فهمیدیم که دوباره خوابش برده است. مادر نمی خواست برای مرتبه دوم مزاحم او بشود، بنابراین نیمی از غذا را خوردیم و بقیه را برای او گذاشتیم تا صبح که برمی خیزد آن را بخورد. غذایمان را آرام تر از موش ها خوردیم.

صبح ، پیش از اینکه بیدار شرم پدر رفته بود و آنچه از او در ذهن من باقی مانده بود، بوی پوتین هایش، بوی لجن، بوی سیگار و بوی پشه کش دودزا و عرق تنش بود. هوای اتاق آکنده از خستگی و درماندگی او شده بود.

از غذایمان زده بودیم. آتروز صبح فرنی و نان خوردیم. مادر به بازار رفت. او به بازار رفت تا با شکم کاملاً خالی ، قوضی های کبریت اش، شیرینی هایش، سیگارهای آت و آشغال های دیگرش را در خیابانها جار بزند و بفروشد. نزارتر از همیشه به نظر می رسید، به طوری که بلوز بر تنش زار سی زد و سر شانه هایش روی بازوانش افتاده بود، انگار که اندامش آب رفته بود و لباسها بر تنش بزرگ می نمود.

همین طور که پشت سرش تا محل تقاطع جاده ها، همانجا که از هم جدا می شدیم می رفتم، از شنیدن صدای نازکش در میان سر و صدای آن محله آلونک نشین دلم گرفت. او در حالی که رهسپار کار روزانه پر زحمت خود بود، چنان قیافه شکننده و

نحیفی پیدا کرده بود که به نظر می‌رسید مختصر باری می‌تواند او را با خود به آسمان گذاخته ببرد. پیش از رفتن، قطعه نانی به من داد و گفت که در مدرسه مواظب رفتار خود باشم. اندکی از راه را به دنبالش رفتم. پاهایش برهنه بود. از دیدن او که روی آشغال‌ها و سنگ‌های جاده سکندری می‌خورد، دلم ریش می‌شد و به درد می‌آمد. برایم بسی ناگوار بود که نمی‌توانستم با او بروم و اجناسش را برایش جار بزنم و کمکش کنم تا تمام آن اجناس را بفروشد. دنبالش رفتم، او برگشت و مرا دید و با اشاره دست حالیم کرد که به مدرسه بروم. از سرعتم کاستم، برگشتم و به او نگاه کردم و او را که در آن محله فقیرنشین درحال گسترش ناپدید می‌شد تماشا کردم.

بعد از مدرسه به میکه مادام کوتو رفتم. کسی آنجا نبود. گرسنه بودم. نزدیک کوزه سفالی نشستم و دائما به خود تلقین کردم که شکم ندارم. یک چرت خوابیدم و بعد بیدار شدم. میکه پر از مگس شده بود. به اتاق مادام کوتو رفتم تا از او طلب غذا کنم و همین که خواستم در بزنم صدای مناجات خواندنش بگوשמ خورد. صدای نواختن یک زنگ را هم شنیدم. می خواستم به میکه برگردم که دو تا از زنانی که ساکن آن ساختمان بودند مرا دیدند و گفتند:

«اینجا چکار می کنی ؟»

چیزی نگفتم. آنها مرا گرفتند و من فریاد زدم. مادام کوتو بیرون آمد. یک طرف صورتش را سرمه و طرف دیگرش را خاک چینی کشیده بود و دهانش هم پر از آب تنباکو بود. زن ها ابتدا به او و بعد به یکیگر نگاه کردند و دستپاچه به چاک زدند. مادام کوتو در حالی که آب تنباکو از دهانش بیرون می چکید پرسید:

«چرا در نزدی ؟»

«آخه فکر کردم شاید گرفتار باشی.»

«برو توی میکه.»

«گرسنمه.»

«تو با اون شکم کوچکت چطور می تونی گرسنه بشی ؟»

بعد به اتاقش برگشتم. زنگ ها از نو به صدا درآمدند. به میکه رفتم و مگس ها ریختند دور و بر بینی ام و مشغول بازی شدند. هوا خیلی شرجی شده بود و من نمی توانستم راحت نفس بکشم. گرسنگی هم امانم را بریده بود. از آنجا بیرون زدم و در جاده ها شروع به پرسه زدن کردم. هوا به طور آزار دهنده ای گرم بود. درخت ها در زیر حرارت آفتاب موج می زدند. سایه ها متراکم بودند. حشرات در میان بوته ها و زو زو می کردند. مارمولکی عرض جاده ای را که در امتداد آن قدم می زدم تا نیمه طی کرد، سپس ایستاد و به طرف سن برگشت و سر تکان داد. زنگی

به صدا درآمد. صدای گوشخراشش به حدی مرا ترساند که از جاده بیرون پریدم و به داخل بوته‌ها رفتم و مرد تنومند دهان گشادی را دیدم که سوار بر دوچرخه کوچکی از کنارم گذشت. او همین طور که به سرعت رکاب می‌زد و دور می‌شد خنده سفیدانه‌ای سر داد. از میان بوته‌ها بیرون نیامدم تا زمانی که سوزش نیش چیزی را در پاهایم احساس کردم و آنگاه پا به دو از میان آنها بیرون دویدم. پایم را روی لشکری از مورچه گذاشته و آنها را لگد کرده بودم. مورچه‌ها را از روی پاهایم تکاندم، می‌خواستم به میکه برگردم که متوجه آن مارمولک بیچاره شدم که در وسط جاده، مرده افتاده بود. دوچرخه از رویش رد شده بود و او را در حالی که مشغول اجرای یکی از آن سر تکان دادن‌های همیشگی‌اش بود به دام مرگ انداخته بود. مورچه‌ها به طرفش رژه رفتند و من هم آن را از دمش گرفتم و با این نیت که مراسم تدفین خوبی برایش برگزار کنم به جانب میکه بردم.

مردی مقابل میکه پا برهنه در آن گرما ایستاده بود. یک زیر شلواری بیشتر به پا داشت که آن هم وضعیت اسف‌باری داشت. موهایش زبر و پوشیده از مایعی قرمز رنگ و ذرات آشفال بود. زخم بزرگی روی کمر و زخم کوچکی هم روی گوشش داشت. مگس‌ها دورش ازدحام کرده بودند و او هم دائما خودش را تکان می‌داد. هر از گاهی یک پوزخند می‌زد. سعی کردم تا او را دور بزنم اما او مرتباً سر را هم سبز می‌شد.

صدا زدم: « مادام کوتـــو! »

آن مرد به طرفم آمد. یکی از چشم‌هایش بالاتر از چشم دیگرش بود. دهانش شبیه به زخمی چرکین بود. او بدن خود را متقبض کرد، پایش را به زمین کوبید، خندید و یکدفعه بداخل میکه دوید. در حالی که مارمولک مرده را همانند طلسم حمایت‌کننده‌ای با خردم حمل می‌کردم، به دنبال او وارد میکه شدم. او را در حالی که پشت کوزه سفالی دولاب شده بود پیدا کردم. براق شد و برایم خرناس کشید.

دوباره صدا زدم: « مادام کوتـــو! »

مرد دیوانه پوزخند زد، دندان های سرخش را به رخم کشید و آنگاه به طرفم حمله ور شد. مارمولک مرده را توی صورتش پرتاب کردم. قهقهه زد، جیغ کشید، روی میزها افتاد و با شور و شغفی جنون آمیزی هرهر خندید. بعد بلند شد و به راه افتاد و به همه سو سر کشید و با بی اعتنایی میز و نیمکت های دراز چوبی را واژگون کرد. بعد دنبال من افتاد. در مسیری دایره ای شکل شروع به دویدن کردم. او عین یک خرچنگ تازه جان گرفته غول آسا، با گام های بلند می دوید و میکده را دور می زد. با سرزندگی و نشاطی کودکانه، مارمولک مرده را پیدا کرد و به بازی کردن با آن پرداخت. با چشمانی که هر کدامشان در چشمخانه به سویی می چرخیدند، روی یک میز واژگون شده نشست. آنگاه شروع به خوردن مارمولک کرد.

در حالی که ترس سراسر وجودم را فرا گرفته بود فریاد زدم: «مادام کوتو!» مادام کوتو در حالی که جاروی نویی در دست داشت با عجله وارد میکده شد. بهم ریختگی آنجا را مشاهده کرد و مرد دیوانه را که هرهر می خندید و تکان های ناگهانی به بدن خود می داد و مارمولک را می خورد به چشم خود دید و به طرفه العینی به طرفش هجوم برد و با سر آن جاروی دسته بلند به جانش افتاد و کله اش را هدف قرار داد، تو گویی که او گاو و خری بیش نیست. مرد دیوانه از جایش تکان نخورد و با آرامش خارق العاده ای به خوردن مارمولک ادامه داد. مادام کوتو بما یک ضربه مارمولک را از دست او بیرون انداخت. بعد هم پیش بندش را دور کمرش کرد زد و دست های بزرگش را به طرف گردن آن مردک دیوانه دراز کرد.

مرد دیوانه در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، سرش را به سوی من برگرداند. کف سفید رنگی از کناره های دهانش جاری بود. او آن گاه با انفجاری ناگهانی و فریادی پرحرارت مادام کوتو را از خود کند و به گوشه ای پرتاب کرد و همانند جانوری که از خواب برخاسته باشد، قد راست کرد و به هر چیزی که دم دستش آمد حمله ور شد. سپس فریاد عجیب و غریبی سر داد و با هوا گلاویز شد و بر آن چنگال کشید. بعد رفتارش عوض شد. آلت بزرگش را بیرون آورد و به

همه طرف شاشید. مادام کوتو با جارو به آلتش کوبید. او هم روی مادام کوتو شاشید. مادام کوتو به سرعت از میکه خارج شد و با یک میزم مشتعل برگشت. پاهای آن مردک دیوانه را سوزاند و او هم چهار نعل به رقص درآمد و به اینور و آنور پرید و بعد به سرعت از میکه خارج شد و در حالی که مهر می خندید به جانب جنگل دوید.

مادام کوتو چشم گرداند و به میکه در و داغان خود نگاه کرد. به میزم مشتعلی که در دستش بود نگاه کرد و بعد به من زل زد.

پرسید: «تو دیگه چه جور بچه ای هستی؟»

آستین بالا زد و اقدام به مرتب کردن نیمکت ها نمود.

گفت: «نکنه تو فقط بدشانسی میاری. از وقتی که به اینجا میای نه تنها مشتری

های قدیمی ام پریده اند بلکه هیچ مشتری جدیدی هم نیومده.»

گفتم: «گرسنه.»

او همین طور که به حیاط خلوت می رفت گفت: «مشتری هارو جلب کن و اونارو

بکش اینجا تا بهت غذا بدم.»

مادام کوتو کمی بعد میز و نیمکت ها را بیرون برد و با صابون مخصوصی به

جانشان افتاد و آنها را حسابی سایید. میکه را جارو کرد و با یک مایع ضد عفونی

کننده غلیظ شست و شو داد. بعد از اینکه میز و نیمکت ها کاملاً زیر آفتاب خشک

شدند آنها را به داخل میکه برگرداند و آنوقت رفت تا قبل از رسیدن مشتری های

شیانه طبق عادت همیشگی حمام کند.

بعد از حمام، با کاسه ای پر از سوپ فلفل و سیب زمینی وارد میکه شد. کاسه

را روی میز کوبید و گفت:

«چون خیلی گرسنه ، بهتره همه شو یکجا بخوری.»

از او تشکر کردم و او مجدداً از میکه خارج شد. قاشقی را شستم و سر کاسه

سوپ نشستم و شروع به خوردن آن کردم. سوپ خیلی داغ بود و با آن مقدار زیادی

آب نوشیدم، سیب زمینی آن نرم و شیرین بود. تقریباً تکه های گوشت و دل و جگر مرغ داخل سوپ را خورده بودم که یکمرتبه متوجه شدم که یکی از آن تکه ها در واقع سر یک مرغ است. فلفل داشت مغز را می سوزاند و خودم را متقاعد کرده بودم که سر آن مرغ دارد مرا نگاه می کند. مادام کوتو با طلسمی که با روغن خرما جلا داده شده بود و برق می زد وارد می‌کده شد. نیمکتی را تا زیر در ورودی کشید، از آن بالا رفت و آن طلسم را به میخی بالایی در آویخت. برای اولین بار متوجه شدم که مادام کوتو ته ریشی روی صورتش دارد.

به او گفتم: « من سر مرغ دوست ندارم. »

« بخورش. برای مغزت خوبه. باهوشت می‌کنه، و آگه چشمات را هم بخوری

می‌تونی تو تاریکی هم ببینی. »

آن را نخوردم. مادام کوتو از روی نیمکت پایین آمد، نیمکت را سر جای اولش کشید و بعد آمد و جلوی من ایستاد.

گفت: « بخورش ! »

«دیگه گرسنم نیست. »

سر تا پایم را ورتانداز کرد. بدنش را با روغن هایی که بوی تند و گزنده ای می داد. روغن مالی کرده بود. قیافه تابان و قدرتمندی پیدا کرده بود. روغن ها بوی بدی می دادند و فکر می‌کنم یکی از دلایلی که ارواح به او علاقمند بودند، همین بوی بد بود.

«نمی‌خواهی اونو بخوری ؟ »

می‌دانستم که عصبانی خواهد شد و اگر آنرا نمی‌خوردم دیگر هرگز رنگ غذا را نمی‌دیدم؛ بنابراین با اکراد و نفرتی که از هر لحظه خوردن آن به من دست می‌داد، مشغول جویدن آن شدم. سر مرغ را با دندان هایم ترکاندم، نوکش را شکستم. تاج سرخس را قورت دادم و لایه های نازک گوشت روی فرق سرش را جویدم و جدا کردم.

«چشماشو نمی خوری ؟»

چشم هایش را مکیدم و آنها را جویدم و بعد به کف زمین نقشان کردم.

«جمعشون کن !»

آنها را جمع کردم، میز را تر و تمیز کردم و رفتم تا ظرف ها را بشویم. وقتی که برگشتم دیدم که او یک لیوان از بهترین شراب خرمایش را برایم روی میز گذاشته بود. در گوشه ای نزدیک، به خمره سفالی نشستم و در آرامش به نوشیدن شراب مشغول شدم.

مادام کوتو گفت: «راه مرد شدن همینه.»

شراب خرما تقریباً بلافاصله مرا گرفت و من در حالی که صاف و راست نشسته بودم شروع به چرت زدن کردم. با سر و صدای چند تا مشتری شلوغ و هوچی از خواب بیدار شدم. آنها بوی گوشت خام و خون حیوانی می دادند.

یکی از آنها فریاد زد: «شراب خرما !»

مگس ها دور مشتری های جدید جمع شدند. مادام کوتو برایشان یک ظرف شراب آورد. آنها تمام آنرا به سرعت نوشیدند و گرمای غروب بر شدت بویشان افزود. سر و صدایشان بیشتر شد. در بینشان بحث تندی راجع به سیاست در گرفته بود. مادام کوتو سعی کرد تا آنها را آرام کند، اما هیچکدامشان به او توجهی نکردند و کاملاً نادیده اش گرفتند. آنها با هیجانی وحشیانه و با زبانی غیرقابل فهم بحث می کردند و هر چه درنده خوتر می شدند بوی زننده شان هم بیشتر می شد. یکی از آنها چاقویی بیرون کشید. آن دو نفر دیگر خودشان را روی او انداختند. در این گیرودار، میز و نیمکت ها را پراکنده کردند، بطری و لیوانها را شکستند و به هر بدبختی بود او را خلع سلاح کردند. وقتی که چاقو را از او دور کردند یکی از آنها فریاد زد:

«باز هم شراب خرما بیار !»

مادام کوتو بیرون رفت و جارویش را آورد. مشتری ها خشونت را از چهره اش

خواندند.

او گفت: «دیگه شراب بی شراب، پول چیزهایی را هم که شکستید باین بدید.»
 آنها بدون هیچ شکایتی پول را پرداختند و به همان شدت ساعت اول بحث را از سر گرفتند و از میکده خارج شدند.

به همان گوشه ای که قبلا نشسته بودم برگشتم و لیوان شراب خرمایم را تمام کردم. مادام کوتو باز هم برایم شراب ریخت. عطر خوش سوپ فلفل اش از حیاط خلوت به داخل میکده سرایت کرده بود. غروب پاکثان و آرام آرام از راه می رسید و مشتری ها به داخل میکده سرازیر می شدند، آنها عجیب و غریب بودند. مردی که قبلا دمی به خمره زده بود و دست به نقد مست مست بود وارد شد. او دائماً لعن و نفرین می فرستاد و دشنام می داد.

در مورد من گفت: «اوز وزغ را نگاه کنید.» و در مورد مادام کوتو گفت: «به اوز زن چاقالوی ریشو نگاه کنید.»

آن وقت با عجله بیرون رفت، بعد برگشت و سفارش یک ظرف شراب خرما داد. وقتی که برایش شراب آوردند، نشست و آرام آرام آنرا نوشید و گاه گاهی هم از سر خوشی سرش را بلند کرد و به این و آن دشنام داد. او پسه مارمولک ها، مگس ها، نیمکتی که رویش نشسته بود و حتی به سقف ناسزا گفت و بعد دوباره آرام گرفت و با آرامش به نوشیدن مشروبش پرداخت.

مشتری دیگری وارد شد. چشمان او چنان چپ بود که احساس کردم از زل زدن به او، چشمان خودم هم چپ شده است.

او با عصبانیت پرسید: «به چی نگاه می کنی؟»

گفتم: «به چشمای تو.»

«چرا؟ مگه خودت چشم نداری؟»

«چرا دارم، اما نمی بینمشون.»

به طرفم آمد و زد توی سرم. من هم به ساق پایش لگد زدم. او دوباره ضربه ای

به من زد که از دفعه پیش محکم تر بود و من هم به سرعت از میکرده خارج شدم، جاروی مادام کوتو را برداشتم، به داخل میکرده برگشتم و با آن ضربه ای به سرش کوبیدم. صدای نعره اش بلند شد و خودش را عقب کشید. ضربه دیگری به سرش زدم. مرد مست شروع به دشنام دادن کرد. او به چپ چشم‌ها و جاروها دشنام داد، و بچه‌ها را به باد ناسزا گرفت و بعد آرام شد. مادام کوتو وارد شد و جارو را از دستم گرفت. من نشستم.

مرد چپ چشم گفت: «برام شراب خرما بیار و به اون پسرته هم بگو که مواظب حرف زدنش باشه. بند کرده به چشمای من و داره به اونا توهین می کنه.»
مادام کوتو که به شدت به او چشم دوخته بود گفت: «مگه چشمای تو چه عیبی داره؟»

او پاسخ نداد و چهره درهم کشید و در سکوت نشست. پس از اینکه شرابش را آوردند، مقدار زیادی از آن را یک نفس بالا رفت، آن گاه به من نگاه کرد و وقتی که دید به او زل زده ام رویش را برگرداند و سعی کرد تا چشمانش را از من پنهان کند.
فریاد زد: «برام سوپ فلفل بیارید!»

مادام کوتو برایش سرپ فلفل آورد و او گوشت‌های آنرا با حرص و ولع خورد و سوپش را هم خیلی سریع سر کشید.

گفت: «به اون پسرته بگو به من زل نزنه.»

«چرا؟»

او مقدار دیگری شراب خرما نوشید و از زیر چشم به من نگاه کرد. چشم‌هایش مرا علاقمند کرده بودند. یکی از آنها سبز بود. آن چشم سبز رنگ اثر عجیبی روی من می گذاشت.

او گفت: «اگه به جای دیگه ای نگاه کنی بهت پول می دم.»

«چقدر؟»

در حالی که سعی می کرد صررتش را از من پنهان کند، به طرفم آمد و هر چه

پول خرد داشت روی میز خالی کرد. پول خردها را توی جیبم ریختم و او را که به طرف صندلی اش می رخت تماشا کردم. دایما مواظب بود. چشم از او برداشته بودم، اما بعد از دیدن او برایم مشکل بود بتوانم به جای دیگری نگاه کنم. چشمانش در عین عجیب بودن جاذبه داشتند. نگاه از او برگرفتم و دور تا دور می‌کده را از نظر گذراندم و متوجه لکه های سبز رنگ کف می‌کده شدم. نمی توانستم بفهمم که آن لکه ها از کجا آمده بود. مقدار دیگری شراب خرما نوشیدم. برق ادراک اضطراب آوری در ذهنم جهید و کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که این لکه های سبز رنگ جای ادرار آن مرد دیوانه است، یک باره نور داخل می‌کده تغییر کرد و مرد مست شروع به ناسزا گفتن نمود و یک دسته روح سبز رنگ از محل لکه ها به هوا برخاست. آنهارشد کردند و آن قدر قد کشیدند که سرشان به سقف خورد و بعد آن قدر آب رفتند تا به اندازه یک مرغ معمولی شدند. چشمان هگی شان چپ بود. آنها به طور درهم و برهمی کرد محل هایی که آن مرد دیوانه شاشیده بود چرخیدند پاهایشان را بر زمین کوبیدند و همه به براد انداختند. به هر کجا که چشم می انداختم ارواح چپ چشم را می دیدم. من فریاد کشیدم، مرد مست به ماه دشنام داد و مادام کوتو آمد و مرا بیرون برد و مقداری آب و فلفل تمساح به من داد تا بجوم.

گفت: « حالا دیگه وقت رفتن به خونه است. »

سکوت کردم.

«یک کم هوای تازه بخور ، بعد برو. »

برای چند لحظه ای بیرون می‌کده ایستادم. ماه بیرون آمده بود. ابتدا بزرگ، روشن و سپید بود و بعد نقره فام شد و چیزهایی در سطح آن به حرکت در آمدند. آن شب ماه در آن آسمان آبی تیره چنان زیبا شده و پایین آمده بود که بی اختیار ایستادم و به آن چشم درختم. برای مدت درازی به آن خیره شدم و صداهای شیرینی در گوشم پیچیدند. در همین لحظه مادام کوتو بیرون آمد و گفت:

«چکار می کنی ؟ »

بعد خودش هم سرش را بلند کرد، ماه را دید و گفت:

«برای چی به ماه نگاه می کنی؟ مگه قبلا ماه را ندیده بودی؟»

«مثل این یکی نه.»

«بیا تو، چیز میزاتو بردار و برو خونه. داره دیرت می شه.»

دل از ماه کندم و با او به داخل می‌کده برگشتم. آنجا پر از آدم های عجیب و

غریب شده بود. در گوشه ای مردی نشسته بود و بلند بلند می گفت که به تازگی از

جنگ با هیتلر برگشته است. هیچ کس حرفش را یاور نمی کرد.

یک نفر گفت: «هیتلر که سال ها پیش مرده.»

مردی که بلند بلند حرف می زد گفت: «خودم اونو کشتم.»

«چطوری؟»

«از یک طلسم مخصوص استفاده کردم. توی چشماش فلغل پاشیدم، موهای

سبیلش سیخ شد و با همین چاقو کارشو ساختم.»

او چاقویی بیرون کشید و آنرا در هوا تکان داد اما انگار که ظاهرا هیچ کس

توجهی به او نداشت. در گوشه دیگری مردی نشسته بود و مدام سرش را بالا می

انداخت. مرد دیگری غین می کرد. در کنار مرد مست، مرد جوان تری نشسته بود. در

چهره اش جای زخمی به چشم می خورد. مرد مست دشنام داد و بعد آرام گرفت و

دوباره ناسزا داد. ارواح چپ چشم سبز رنگ با مشتری ها قاطی شدند. یکی از

آنها مانند مارمولک ها عجیب و غریبی از دیوار بالا رفت و به بررسی طلسم مادام

کوتو پرداخت.

شب بسیار عجیبی بود. آن شب، می‌کده مادام کوتو خارق العاده ترین جماعت ها

را به خود می دید؛ مست ها، دیوانه ها، مجروحین و آدم های شکفت انگیز. مادام

کوتو با آرامش کم نظیری راه خود را از میان همگی آنها باز می کرد و رد می شد. به

نظر کاملا در امان بود و مطلقا از چیزی نمی هراسید. وقت رفتن حرکت بسیار نادری

از او دیدم که مرا به این فکر انداخت که احتمالا پول قابل ملاحظه ای به جیب زده

جاده‌ی گوسنه ۱۳۳

است که تا این حد شنگول است ؛ او مرا به یک لیخند میهمان کرد. مادام کوتو در میان آن هیاهو شاد و باشکوه بود. قبل از رفتن به من تکه ای سیب زمینی خام داد و مرا راهی خانه کرد ، من هم راه افتادم و جاده های گل و گشاد محله را پشت سر نهادم و به خانه نزد مادر برگشتم.

فصل سوم

اتاقمان پر از آدم بود. مادر زود به خانه برگشته بود. گرم‌زده و خسته به نظر می‌رسید. صاحبخانه با حالتی تحقیر آمیز روی صندلی پدر نشسته و پاهایش را روی میز انداخته بود. طلبکارها و خویشاوندانشان هم یا روی تختخواب نشسته بودند و یا دور تا دور اتاق ایستاده بودند. قیافه‌هایی عصبانی و درمانده داشتند. وقتی که من وارد اتاق شدم همه ساکت و آرام بودند. به طرف مادر رفتم. او دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

«همه تون باید صبور باشید.»

یکی از طلبکارها گفت: «چطور می‌تونیم صبور باشیم؟»

بقیه طلبکارها با جدیت سر تکان دادند و بدین طریق گفته‌ای را تأیید کردند.

«صبر ماها رو می‌کشه. ما هم باید شکمونو سیر کنیم و کاسبی کنیم.»

«درسته.»

مادر گفت: «ولی ما که قسمت بیشتر پولو بهتون دادیم.»

«اما همشو که ندادید.»

صاحبخانه اضافه کرد: «و نه در عرض یک هفته.»

«صبر و بردباری که کسی را نمی‌کشه.»

یکی از طلبکارها گفت: «مزخرف نگو، صبر داره پسر منو می‌کشه. فکر می‌کنی

می‌شه به عوض پول کیسه دکترهای محلی رو با صبر پر کرد؟»

صاحبخانه خندید و یک تکه کولا از خرقه گشادش بیرون آورد. به هیچ کس

تعارف نکرد و آن را به تنهایی خورد. لب هایش را که به سرخی می‌گرایید تماشا

کردم. مادر ساکت بود و موش‌ها همزمان با صدای لف لفی که صاحبخانه از خوردن

میوه کولا به زاه انداخته بود شروع به جویدن کردند.

به طلبکارها طوری خصمانه نگاه کردم که انگار حضور آنها باعث محرومیت من

از غذا شده بود. چیزی نگفتم. صاحبخانه در حالی که با دهان بسته می‌خندید راجع

به من گفت: « شکم گنده شو ببینید. »

« کاری به کار پسرم نداشته باش. »

یکی از طلبکارها در حالی که به سن زل زده بود گفت: « ما فقط پولمونو می
خوایم. »

من گفتم: « مگه پولتون پیش حفه. »

« این پسره از پدرش هم بدتره. »

مادر ناگهان از جایش بلند شد.

گفت: « اگه اومدید اینجا که به ما قدش و بد و بیراد بدید، از اتاقمون برید
بیرون. »

او در و پنجره را بست، اتاق تاریک شد و حاضر نشد شمع روشن کند. هر از
گاهی صاحبخانه کبریتی روشن می کرد و همه را از نظر می گذراند. حالا دیگر موش
ها بلند بلند مشغول جویدن شده بودند، مادر اقدام به خواندن مرثیه کرد. طلبکارها از
سر جایشان تکان نخوردند. صاحبخانه به جویدن کولا ادامه داد.

وقتی که مادر از مرثیه خوانی دست کشید سکوت عمیق تر شد و این سکوت و
تاریکی ادامه داشت تا زمانی که ضربه ای به در نواخته شد.

« کیسه ؟ »

« عکاس. »

« چی می خوای ؟ »

« عکس هاتون حاضر شده. »

« خوب که چی ؟ »

« نمی خوراید اونارو ببینید ؟ »

صاحبخانه بلند شد و در را باز کرد. در آستانه در ایستاد و با کمک چراغ قوه
عکاس، عکس ها را نگاه کرد. سپس وارد اتاق شد. عکاس هم در حالی که دوربینی
روی شانه اش بود، از پی او وارد اتاق شد. صاحبخانه همین طور که چراغ قوه و

عکس‌ها را دست به دست می‌کرد گفت:

«خوب از آب دراومدن.»

طلبکارها با دیدن عکس‌ها سر حال آمدند و در مورد چگونگی عکس‌ها با هم اختلاط کردند و گفتند که قیافه فلانی چقدر مست به نظر می‌رسد و بهمانی هم چشم‌هایش را مثل آدم‌های دغلباز بسته است. بعد صاحبخانه رو به عکاس که به طرفش می‌رفت کرد و گفت:

«چرا صورت مادام کوتو این طوری شده؟»

صورت مادام کوتو لک و پیس شده بود، او شبیه به هیولایی وازده شده بود، مخلوطی از یک حیوان حرامزاده و کنده کاری‌های روی چوب.

یکی از طلبکارها گفت: «او یک جادوگره.»

من گفتم: «اصلاً هم این طور نیست.»

مادر گفت: «خفه شو.»

وقتی که به عکس‌ها دقیق‌تر نگاه کردم متوجه شدم که همگی مان قیافه‌های عجیب و غریبی پیدا کرده‌ایم. عکس‌ها نقطه نقطه شده بودند، روی صورت‌هایمان خال افتاده بود و همه جای عکس‌ها هم لکه‌های سیاه دیده می‌شد. ظاهر پدر طوری بود که انگار روی یکی از چشم‌هایش باند پیچیده بودند، هر دو چشم مادر هم لکه‌ها و نامشخص بود، بچه‌ها مثل سنجاپ و من هم شبیه به یک خرگوش شده بودم. همگی به آوارگانی می‌مانستیم که جشن گرفته باشند، محصور و گرسنه به نظر می‌رسیدیم و لبخندهایمان خشک و تصنعی بود. به نظر می‌رسید که اتاق را با آشغال ساخته بودند و ما در همین اتاق و در کنار هم ظاهر آدم‌هایی را پیدا کرده بودیم که هرگز رنگ خوشی را به خود ندیده‌اند. از بین ما، آن‌هایی که لبخند بر لب داشتند صورت‌هایشان را طوری کج و کوله کرده بودند که شبیه به شکلک شده بود. شده بودند عین آدم‌های شکست خورده‌ای که وقتی مقابل دوربین می‌رسند لبخند می‌زنند.

عکاس از نتیجه عکس‌ها راضی بود و قیمت کپی عکس‌ها را اعلام کرد. یکی از طلبکارها گفت که وقتی طلبش را از پدر وصول کرد یک کپی از عکس خودش را خواهد خرید. صاحبخانه گفت:

«مز درست عین رؤسا شده ام.»

من گفتم: «عین دزدا.»

مادر توی سرم زد.

صاحبخانه گفت: «پسرت عین بزغاله است.»

طلبکارها خندیدند. مادر گفت:

«ما می‌خوایم بخوابیم. حالا دیگه زحمتو کم کنید.»

«این رسم حرف زدن با صاحبخونه است؟»

مادر گفت: «بسیار خوب، همه تشریف داشته باشید. آزارو، رختخوابتو ببنداز.»

از جایم برخاستم و در تاریکی میز را جابه‌جا کردم و زیراندازم را پهن کردم. دراز کشیدم. پای طلبکارها دور تا دور سرم را احاطه کرده بود. صاحبخانه به جویدن کولایی که توی دهانش بود ادامه داد. پس از یک سکوت کوتاه یکی از طلبکارها گفت:

«بسیار خوب، حالا که قراره پولی بگیرم نیاد پس منم یک چیزی برمی‌دارم و

می‌برم.»

بعد از روی تخت پایین آمد و میز را زیر بغل زد و به سوی در رفت.

گفت: «شب بخیر صاحبخانه جان.» و راهش را کشید و رفت.

مادر از سر جایش جنب نخورد. یکی دیگر از طلبکارها از صاحبخانه خواست تا

کبریتی برایش روشن کند تا در روشنائی آن بتواند پوتین‌های پدر را بردارد. طلبکار سومی گفت:

«من چیزی نمی‌برم، اما به این سادگی هم دست از سرتون بر نمی‌دارم.»

عکاس گفت: «من فردا میام.»

صاحبخانه گفت: « به شوهرت یگو سی خوام ببینمش. »

بعد همگی راهشان را کشیدند و رفتند. مادر از تخت پایین آمد و مقداری غذا برای پدر گرم کرد. وقتی که کارش تمام شد نشست و درآمد آنروزش را شمرد. مغفاری از پول را برای خرید کالا و مقداری هم برای اجاره اتاق کنار گذاشت. شمع به انتها رسیده بود و در لحظات آخر عمرش، چهره استخوانی مادر، چشمان سخت و رگ های گردن او را در زیر نور ضعیف خود به نمایش گذاشته بود.

«امروز یک پسر بچه دیوانه ای دیدم که به یک صندوق طناب پیچش کرده بودند

و مادرش هم داشت زار می زد. »

«چه به سرش اومده بود ؟ »

«از کجا بدونم ؟ »

سناکت شدیم.

«حال مادام کوتو چطوره ؟ »

«خوبه. »

«سراغی از من نمی گیره ؟ »

«نه. »

«چه کار می کنه ؟ »

«همیشه تو اتاقشه. امروز یک عالمه مشتری عجیب و غریب داشت. یک طلسم

هم به دیوار آویزون کرد. یک مرد دیونه هم اومد توی میکده، یک مارمولک خورد و

به همه جا هم شاشید. »

«اگه وضع میکده این طوریه ، دیگ نباید پاتو اونجا بگذاری. »

«من نمی خوام. »

«چرا نمی خوای ؟ »

«نمی خوام. »

«مدرسه چطور بود ؟ »

«من مدرسه را دوست ندارم.»

«باید مدرسه رو دوست داشته باشی. اگه پدرت به مدرسه رفته بود حالا ما اینقدر بدبختی نمی کشیدیم. هر چقدر که می تونی چیز یاد بگیر. زمانه عوض شده. استقلال نزدیکه. فقط اون هایی که به مدرسه می رن می تونن یک شکم غذای سیر بخورند. اگه درس نخونی سرنوشت تو هم عین پدرت حمالی کردن خواهد بود.»

دوباره ساکت شدیم.

«باید مواظب این مادام کوتو باشی.»

«چرا؟»

«مردم یک حرف هایی در باره اش می زنند. کسی نمی دونه که اون اهل کجاست. راستی نمی دونی کی اون طلسم رو براش ساخته؟»

«نه نمی دونم.»

«یک وقت نکنه بهش دست بزنی ها.»

«بهش دست نمی زنم. اما مردم درباره اش چی می گن؟»

«تو هنوز دهننت بو شیر می ده، این چیزا به تو نیومده.»

«بهم بگو.»

«بگیر بخواب.»

«او کسی رو کشته؟»

«بگیر بخواب.»

ساکت شدیم و مادر هم طبق اجناس و پول هایش را جمع و جور کرد و کنار گذاشت. درآمد چندانی کسب نکرده بود و چهره ترشرویش به من می فهماند که او در این شگفت بود که آیا این مقدار پول ناچیزی که در آخر کار بدست می آورد ارزش این همه سگ دو زدن در خیابان های جهان و جار زدن در هوای داغ و تاولزا را دارد یا نه. مادر آه کشید و من می دانستم که علی رغم همه این چیزها از کار دوره گردی و دست فروشی دست نخواهد کشید. آهش مالا مال از نومیدی بود، اما در

انتهای حنجره اش و در ژرفای بازدمش، امیدی به انتظار نشسته بود، انتظاری همانند انتظار خواب، حتی در پایان گرم ترین روزها.

همچنانکه در میان دهلیزهای خواب شناور بودم و به پیش رانده می شدم، صدای آواز بلندی که از مدخل ساختمان برمی خاست بگوشم خورد. صدا، خشن و مست بود. صدای دیگری فریاد زد:

«ببر سیاه!»

پدر در را با لگد باز کرد و تلوتلوخوران همچون خبری هولناک وارد اتاق شد. مادر از جا پرید و با عجله شمعی را که برای احتیاط نگاهداشته بود روشن کرد. چهره روشن شده اش رنگی از بلا تکلیفی و تردید داشت. پدر همانند یک غول مست در آستانه در ایستاد. شانه هایش خمیده بودند. در یکی از دست هایش یک بطر اوگورو بود. هر دو پاچه شلوارش تا سر زانو پوشیده از لجن بود. یک لنگه کفش بیشتر به پایش نبود. اتاق بوی زننده مستی و لجن به خود گرفت. سهره های گردن پدر صدا کرد. او دهانش را پیچ و تاب داد و چشمانش را که گویی واقعیت داشت آنها را کور می کرد، باز و بسته کرد و با صدای بلندی گفت:

«می خوام برم تو ارتش!»

بعد از اینکه حرفش تمام شد به زمین افتاد و کف اتاق پهن شد. شتابان بالای سرش رفتیم تا کمکش کنیم و از جا بلندش کنیم. او به سرعت نیروی اش را باز یافت و وقتی دید که بالای سرش ایستاده ایم و برای کمک به او تقلا می کنیم ما را به سویی هل داد و از خود دور کرد. من به هوا پرتاب شدم و در جایی که سابقا کفش هایش قرار داشت افتادم. مادر هم روی تخت خواب افتاد. پدر تلوتلوخوران سر پا شد، چپ اندر قیچی رفت، بطری اوگورویش را قاپ زد و یک جرعه جانانه نوش جان کرد و گفت:

«حال و احوال خانواده من چطورده؟»

مادر پاسخ داد: «ما سالمون خوبه.»

«خوبه. من حالا مقداری پول دارم. می‌تونیم حسابمونو با اون طلبکارهای حرومزاده صاف کنیم. می‌تونیم حسابمونو با همه صاف کنیم. اونوقت نوبت منه که یکی یک گلوله تو کله همشون خالی کنم.

بعد به طرز مبالغه آمیزی ادای تیراندازی با مسلسل در آورد.

مادر پرسید: «گرسنه ات نیست؟»

پدر گفت: «افتادم توی لجن. داشتم مشروب می‌خوردم و آواز می‌خوندم و می‌آمدم پایین جاده که جاده بهم گفت: «مواظب خورت باش. من هم به جاده فحش دادم. بعد جاده هم به رودخونه تبدیل شد و من توش شنا کردم. بعد تبدیل به آتش شد و من از گرما عرق ریختم. بعد تغییر شکل داد و به صورت یک ببر دراومد و من با یک ضربه کارشو ساختم. اونوقت آب رفت و تبدیل به یک موش بزرگ شد و من سرش داد کشیدم و او هم مثل طلبکارها فرار کرد. و دست آخر هم از هم پاشید و پسه لجن تبدیل شد و من کفشمو توش گم کردم. اگه پول داشتم آدم بزرگی می‌شدم.»

با ترس و سردرگمی به او زل زدیم. کمی قیقاج رفت، کمرش را کش و قوس داد و تلوتلوخوران به سمت صندلی اش رفت. روی صندلی نشست، بلکه ایستاد و طوری آنرا ورنانداز کرد که انگار دشمنی را ورنانداز می‌کرد.

گفت: «صندلی! تو داری به من نگاه می‌کنی، دلت نمی‌خواد که من روت بشینم، هان! چون که من توی لجن افتاده‌ام، درست می‌گم؟»

صندلی چیزی نگفت.

«دارم با تو حرف می‌زنم، صندلی! تو فکر می‌کنی عزیزتر از تختخواب من هستی؟ وقتی باهات حرف می‌زنم تکون نخور. تو فکر می‌کنی کی هستی، هان؟»

صندلی در مورد این سؤال خیلی فکر کرد و پدر هم با پای برهنه لگدی به او زد. فریادی کشید و دوباره به صندلی نگاه کرد.

مادر گفت: «بیا بشین رو تختخواب.»

پدر نگاه کینه‌توزانه‌ای به مادر انداخت و بعد به طرف صندلی برگشت.

با اقتدار تمام گفت: «تکون نخور!»

صندلی بیحرکت و آرام بود.

«بپتتر شد. حالا می‌خوام بشینم روت، چه غرق لجن باشم، چه غرق طلا،

می‌شنوی؟ و اگه تکون خوردی حالتو جا میارم.»

سپس به زحمت روی صندلی نشست و صندلی آن چنان غرّ و غرّی راه انداخت که برای لحظه‌ای فکر کردم که الان است که در زیر فشار مستانه او از هم خواهم پاشید. صندلی تکان خورد و پدر هم بنا به دلایلی با آن تکان خورد و بعد بلند شد و آنرا چنگ زد و به طرف پنجره پرتاب کرد. صندلی با سر و صدا کف اتاق ولو شد و پنجره هم چهارطاق باز شد. پشه‌ها و پشه‌ریزها به داخل اتاق هجوم آوردند و به سر و رویمان ریختند، مارمولک‌ها سراسیمه از دیوارها بالا رفتند و موش‌ها از زیر گنجه بیرون آمدند و پراکنده شدند و با دستپاچگی دور تا دور اتاق به دویدن پرداختند. پدر که حسایی از کوره در رفته بود، صندلی را به چنگ گرفت و به جان موش‌ها افتاد. به هر کجا که می‌گریختند دنبالش می‌کرد و در همین گیرودار سرش هم به گنجه اصابت کرد. یکی از موش‌ها به طرف در فرار کرد و پدر هم دنبالش کرد. صندلی را انداخت، پاهایش را روی زمین کوبید و از خود صدای مسلسل در آورد.

او برای مدتی بیرون از اتاق ماند و مادر صندلی را برداشت و آنرا صاف و راست کرد و در جای همیشگی اش گذاشت. پس از گذشت مدتی طولانی، پدر در حالی که پیش بند یک نفر دیگر را دور کمرش بسته بود به داخل اتاق بازگشت. او حمام کرده بود. قطرات آب از موهایش می‌چکید و قیافه‌ای همچون بوکسورهای پریشان و دیوانه پیدا کرده بود. شلوارش روی شانه اش بود. در حالی که چشمانش می‌درخشید به آرامی داخل شد و نزدیکی نگاهمان کرد تا ببیند که آیا از دستش عصبانی هستیم یا نه. کمی آب نوشید و کوشید تا پنجره را ببندد، اما پنجره بسته نمی‌شد. دوباره تلاش کرد. مشتش را مقابله‌ی آن گرفت و به آرامی روی صندلی

نشست. ناگهان در حالی که سرش را می‌زدید و مشت‌های ترکیبی به هوا پرتاب می‌کرد، از جایش بلند شد و به هر زحمت بود شلواری خاکی رنگش را به پا کرد. سینه‌اش لخت بود و به همین زودی عرق ریختنش شروع شده بود و بدنش برقی می‌زد. پدر خیلی قوی و نیرومند به نظر می‌رسید. شانه‌هایش بزرگ و هم‌قد و قواره‌ی صخره‌ها بود. گردنش کلفت بود. قبلاً مترجه‌تشدۀ بودم که آرواره‌هایش چهارگوش و پیدشانی‌اش هم تا این حد بلند است. بینی‌اش بزرگ‌تر از آنی بود که به یاد می‌آوردم و ریشی زبر با موهای سیخ شده نیز بر عارضش دیده می‌شد. ماهیچه‌های موج‌دارش پر و پیمان و تأثیرگذار بود. این تغییرات مرا شگفت زده کرد. بی‌قرار بود و مدام جا به جا می‌شد و مرتباً هوک چپ و راست به هوا پرتاب می‌کرد. متوجه ما نبود. به طور جدی و با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتیم. خشن و وحشی به نظر می‌رسید. عاقبت دوباره نشست و چشمانش را بست. بعد سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد. نور شمع حالتی از بیرحمی و شقاوت به چهره‌اش بخشیده بود. رو به سقف کرد و گفت:

«امروز آنقدر بار بردم که احساس کردم گردن و کمر و روجم الان است که بترکند. اونوقت بود که یار را به زمین انداختم و گفتم: «دیگه نمی‌خوام ریختونو ببینم!» اما دیدم که این طوری پول گیرم نمی‌یاد و خانواده‌ای هم دارم که باید شکمشونو سیر کنم. و بار رو برداشتم و بردم و با خودم گفتم: «باید راه دیگه‌ای برای پول دار شدن باشه.» و خوب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که: «بهتره برم تو ارتش. «کمی بعد هم سرو کله قومو خویشمون آکیو پیدا شد و ازش کمی پول قرض گرفتم.»

پدر باز ساکت شد و چشمانش را بست.

«آکیو چطور بود؟»

«خوب بود.»

«حال زنش چطور بود؟»

«خوب بود.»

«بچه‌هاشونم دیدی؟»

«نه.»

بعد پدر پاهایش را بلند کرد تا طبق معمول همیشه آنها را روی میز بگذارد. پاهایش در هوا آویزان ماند.

در حالی که پاهایش در هوا معلق بود، چشمانش را باز کرد و پرسید: «سر میز چی آورده؟ وقتی که اومدم همین جا بود.»

پاهایش را انداخت و دنبال میز گشت. دور تا دور اتاق، زیر تختخواب و پشت گنجه را نگاه کرد. بیرون رفت و دوباره بداخل اتاق برگشت. ما ساکت بودیم و لام تا کام نمی‌گفتیم.

«میز کجاست؟»

چیزی نگفتم. با حالتی که انگار به او کلک زده باشیم، ابتدا به من و سپس به مادر بربر نگاه کرد.

«کجاست؟ پرید و رفت؟ شماها قایم‌ش کردید؟ فروختیدش تا با پولش غذا بخرید؟ دزدیدنش؟ چه به سرش آورده، هان؟»

آشفته و مضطرب شده بود. ماهیچه‌های سینه‌اش با بی‌قراری موج برداشته و آرواره‌هایش نیز به شدت به لرزه افتاده بود. سکوت ما بر شدت عصبانیتش افزود و مادر هم مجبور شد تا جریان را برایش تعریف کند. پدر حسابی از کوره در رفت. به مانند شیرینی شکرزه نعره کشید، هیکل غول آسایش را تا آخرین حد بمالا کشید و مثل توفان از اتاق بیرون رفت و با چنان صدای رعد آسایی در راهرو فریاد خشم برآورد که انگار تندر بر سرمان فرود آمده بود.

از خشم پدر تمام ساختمان بیدار شد. او در اتاق طلبکارها را یکی یکی کوبید و بالا و پایین راهرو را شلنگ انداز طی کرد و اثاثیه‌هایی را که طلبکارها دزدیده بودند طلب نمود. بچه‌ها بیدار شدند و بنای گریه کردن را گذاشتند. چراغ اتاق‌ها روشن شد

و مردم یکی بعد از دیگری در حالی که وحشت از چهره هایشان هویدا بود، دم در اتاق هایشان ظاهر شدند. بعضی از مردها کاردهای بزرگی داشتند و یکی از آنها هم یک تفنگ سرپر دانمارکی در دست گرفته بود؛ زن ها دور افتادند و از هم پرسیدند:

«چه اتفاقی افتاده ؟»

شوهرانشان آنها را با خشم فرا خواندند. پدر به فریادهای خشمگینانه اش ادامه داد و طلبکارها را متهم کرد که تمامی اموالش را غارت کرده اند و از زندگی ساقطش کرده اند. یکی از آنها بیرون آمد و گفت:

«من چیزی بر نداشتم. گفتم منتظر می مونم تا تو برگردی.»

«پس کی اثاثیه منو دزدیده ؟»

طلبکار من من کنان گفت: «من چیزی بر نداشتم.»

پدر مقداری پول شمرد و به او داد و به حملات شدید خود بر علیه آن دو نفر دیگر ادامه داد.

«همون هایی که الان زیر دامن زناشون قایم شده اند، در روز روشن زن و فرزند منو تهدید می کنند و همه چیزهای منو می دزدند! اونا یک مشت موش ترسوی دزد و رذل بیشتر نیستند. بگذارید بیان بیرون و بگن که نیستند!»

وقتی که ساکنین ساختمان فهمیدند که اوضاع از چه قرار است به اتاق های خودشان برگشتند. چراغ ها یکی بعد از دیگری خاموش شد. تنها دو تا از مستأجرین ریش سفید بیرون آمدند تا سعی کنند موضوع را فیصله دهند. پدر توجهی به حرف های آنها نکرد و به فریاد زدن ادامه داد. یکی دو تا مرد که در سایه تاریک اتاق هایشان پناه گرفته بودند گفتند:

«اون ببر سیاهه. هسته.»

پدر با صدای بلند گفت: «بله، مستم. اما این باعث نمی شه که دست از فحش دادن به دزدای مسلح بردارم.»

پدر به درخواست خود ادامه داد و اسباب و اثاثیه اش را مطالبه کرد و از

طلبکارها خواست تا آنها را فوراً به اتاقش برگردانند و در غیر اینصورت در اتاق هایشان را خرد خواهد کرد و خانه را به آتش خواهد کشید.

کسی گفت: «اون دیونه است.»

«بله من دیونه هستم! من یک ببر دیونه هستم و اگه اون دزدای مسلح اثاثیه

های منو همین الان برنگردوندند، همه چیزهاشونو به آتش خواهم کشید.»

آن دو ریش سفید کوشش دیگری جهت برقراری صلح و آشتی انجام دادند و

سعی کردند جلوی او را بگیرند. پدر آنها را به کناری پرت کرد و همانند یک حیوان

خطرناک به رفتار غضبناک خود ادامه داد.

سر و صدای نزاع یک زن و شرمز از جایی در ساختمان بلند شد. لحظه ای بعد

در اتاقی باز شد و یکی از طلبکارها در حالی که میز را زیر بغل زده بود با قیافه حق

بجانبی بیرون آمد. او در حالی که سرش را پایین انداخته بود به طرف اتاق ما خزید

و پدر هم غضبش را در قالب تحقیر و تحسخر محض بر سر او خالی کرد. طلبکار میز

را بیرون اتاق انداخت و داشت پاورچین پاورچین به طرف اتاق خودش می رفت که

پدر راهش را سد کرد و گفت:

«این همون جایی است که پیداش کردی، هان، جناب دزد!»

«من دزد نیستم، تو به من بدهکاری.»

«این همون جایی است که پیداش کردی؟»

طلبکار برگشت و میز را برداشت. می خواستم در را برایش باز کنم که پدر

فریاد زد:

«در رو برای این ترسو باز نکن!»

بتابراین طلبکار هم میز را انداخت و در را باز کرد، بعد آنرا داخل اتاق برد و

بیرون آمد.

او در حالی که از کنار پدر می گذشت آهسته پرسید: «پول من چی می شه؟»

سکوت مختصری در گرفت. بعد پدر طلب او را روی زمین انداخت.

«بیا، اینم پولت، ترسو.»

طلبکار چشم از پولی که روی زمین افتاده بود برداشت و به پدر که بک سرگردن از او بلندتر بود نگاه کرد. بعد خم شد و پول را برداشت.

پدر گفت: «پول بالاخره قاتل جونت خواهد شد. اومدی خونم و از آبجویم خوردی، از غذایم کوفت کردی و به خاطر چندرغاز پول الم شنگه راه انداختی؟»
طلبکار سراسیمه به اتاقش رفت و در را قفل کرد. سر و صدای دعوای او با زنش ادامه یافت. پس از گذشت لحظاتی چراغ اتاقشان خاموش شد.

پدر که می دید کسی برای مقابله با او برنسی خیزد کسی از آب و تساب افتاد و گوسپندوار وسط راهرو ایستاد. آن گاه براه افتاد و داشت به اتاقمان برمی گشت که آن یکی طلبکار دیگر، در حالی که پوتین های او را در دست داشت پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون خزید.

پدر حالت حمله را از سر گرفت و فریاد زد: «تو هم آره! پس تو پوتین های منو دزدیدی!»

طلبکار سومی به سمت اتاقمان دوید، پوتین ها را انداخت و بیرون آمد. پدر پاهایش را محکم روی زمین استوار کرد و مقابل او ایستاد. سکوت حکمفرما شد. خروس ها بانگ برآوردند. آنگاه پدر پول او را روی زمین پرب کرد و طلبکار سوم، بی هیچ اعتراضی پول را برداشت و با عجله به اتاقش رفت و در را قفل کرد.

پدر با پاهایی که محکم بر زمین استوار شده بود، به انتظار بهانه دیگری آنجا ایستاد. بعد راه افتاد تا برود که زنی از اتاق طلبکار سوم گفت:

«تو که این همه زور داری برو تو ارتش!»

پدر دور خود چرخ می زد و گفت: «اگه برم تو ارتش شوهر تو اولین کسی است که با گلوله می زنی.»

لرزه بر اندام افتاد.

هیچ کس به خود جرأت حرف زدن نداد. پدر منتظر ماند تا کسی دهان باز نکند.

باد یا شدت از میان راهرو گذشت. پشه‌ها بر سر و روی او ریختند. سکوت عمیق تر شد و تاریکی با اتاق‌های جورواجور ساختمان یکی شد و آنها را غیر قابل تشخیص کرد. بچه‌ای بنای وق زدن گذاشت. کسی به او یک سیلی نواخت و صدای گریه بچه بلندتر شد. بچه‌های دیگر هم بیدار شدند و بنای گریستن گذاشتند و بعد یکی یکی آرام گرفتند و ساختمان به خواب فرو رفت. پدر به درون اتاق بازگشت.

روی صندلی اش نشست. پوتین‌ها حالا سر جای خودشان قرار داشتند، اما طلیکار سوم از سر بدجنسی جوراب‌های پدر را طوری به نمایش گذاشته بود که سوراخ‌هایش دیده شود. میز کمی از جای خود جابه‌جا شده بود و من آنرا در محل اصلی خودش قرار دادم. پدر پاهایش را روی میز گذاشت. بعد سیگاری روشن کرد.

مادر روی تختخواب نشسته بود، چهره اش سخت و بی‌احساس بود، چشمانش گود افتاده بود و دست‌هایش را روی سرش نهاده بود، گویی که شاهد پیدایش یک تراژدی بود.

پاهای پدر بوی بدی می‌داد و متوجه شدم که آن یک لنگه کفشی هم که به پا دارد، به تدریج دارد از هم وامی‌رود.

با صدای دلنشینی پرسید: «غذا نداریم؟»

مادر غذای او را کشید. پدر دست‌هایش را شست و اشاره کرد تا به او ملحق شویم و غذا بخوریم. من و مادر اشتها سوز شده بودیم و دیگر میلی به غذا نداشتیم. پدر به تنهایی و با اشتهای عجیبی همه غذا را خورد و تنها چیزی که در بشقاب‌ها به جا گذاشت مقداری استخوان دندان خورده و مکیده شده بود. کمی بعد گرسنه شدم و از اینکه با او هم کاسه نشده بودم پشیمان شدم.

مادر ظرف‌ها را شست. من هم میز را جمع کردم و زیراندازم را پهن کردم. پدر یک سیگار دیگر گیراند و یک پشه کش دودزا هم روشن کرد و ساکت و بی‌حرکت نشست. او به سیگار کشیدن ادامه داد و من تازه داشت خوابم می‌برد که متوجه شدم یکی از پایه‌های صندلی اش شکسته است. پدر روی آن صندلی سه پایه به

خواب رفته بود. به چهره آرام و آرواره های افتاده اش نگاه کردم. او از یک سقوط ناگهانی از خواب پرید. وانمود کردم که متوجهش نشده ام. غرغر کنان از جا برخاست. شمع را فوت کرد و رفت کنار مادر روی تختخواب خوابید.

صبح روز بعد هیچکس در ساختمان با ما هم کلام نشد. پدر صبح زود به قصد کار از خانه خارج شده بود و نبود تا شاهد صحبت های در گوشی آنها که لحظه ای متوقف نمی شد و یا شاهد برخوردهای سرد آنها در حیاط خلوت باشد و رنج ببرد. مادر همه این ها را به خوبی تحمل کرد. به افرادی که از کنارشان می گذشت سلام می کرد و زمانی که جواب سلامش را نمی دادند خونسرد باقی می ماند. او این همه را طوری تحمل می کرد که انگار تمام عمر به چنین رفتاری عادت داشت. اما برای من دشوار بود. بچه ها با چهره های عبوس بمن زل می زدند و کاملاً واضح بود که مجالست مرا نمی خواستند. ساکنین ساختمان متحد شده بودند تا از ما متنفر باشند. در اتاق نشسته بودیم و داشتیم نان و فرنی می خوردیم که مادر درآمد و به من گفت:

«از امروز کارم را در بازار شروع می کنم. زنی حاضر شده که شو به من اجاره بده. دیگه لازم نیست دور بیاقتم و اجناسمو جار بزنم.»
از شنیدن این خبر خوشحال شدم. مادر موهایم را نوازش کرد.
«حالا برو مدرسه و بعد از مدرسه هم تو می‌کده مادام کوتو بچون تا پیام دنبالت، خوب؟»

«باشه، مادر.»

«در اتاق را قفل می کنم و کلید را با خودم می برم تا در غیبت ما یک وقت کسی بلایی سر چیز می‌زامون نیاره.»

با تکان دادن سر حرف او را تصدیق کردم. همین که آماده رفتن شدیم، کسی ضربه ای به در نواخت. مادر در را گشود و صاحبخانه را دم در دید.

او بی هیچ تشریفات و بدون مقدمه چینی گفت: «به شوهرت بگو که اگه کار

دیشبش تکرار بشه از اینجا بیرونش می‌کنم. اصلاً برام مهم نیست که بهش جیرجیرک سیاه یا چیز دیگه ای می‌گن. من خودم یک شیرم. اگه لازم باشه آدم هامو می‌فرستم تا حالشو جا بیارن. اگه باز هم برام دردسر ایجاد کنه، اگه دوباره تو این ساختمون از کسی پول قرض کنه و اگه یک بار دیگه تهدید به آتش کشیدن خونه من بکنه، بهتره بره و یک صاحبخونه دیگه برای خودش پیدا کنه، شنیدی؟»

مادر چیزی نگفت. چهره اش سخت و بی‌حالت بود. صاحبخانه به سمت پایین راهرو سرازیر شد و وارد اتاق طلبکار دومی شد. کمی بعد به اتفاق دو تا از طلبکارها بیرون آمد. در حالی که گرداگردش را زن و بچه های ساختمان احاطه کرده بود، با ایراد یک سخنرانی طولانی در مورد مشکلات خانه سازی، مستأجرین مزخرف تر از پدر و در باب اینکه تا چه حد قدرتمند است. عقده دل را خالی کرد و آسوده شد.

او در حالی که ظلمتی را به اطراف تکان می‌داد گفت: «اگه کسی برای من دردسر تولید کرد بهش نشون می‌دم که خمیره خود من را یا دردسر ساخته اند. چه ببر و چه غیر ببر اینجا ساختمون منه. من که با پول دزدی این ساختمونو نساخته‌ام!»

بعد در حالی که زن و بچه ها دنبال سرش راه افتاده بودند، با شتاب از ساختمان خارج شد.

مادر طبق اجناسش را روی سرش گذاشت و پیش از اینکه با عجله خانه را ترک کنه، کمی توی اتاق این پا و آن پا کرد. دنبال او از اتاق خارج شدم. او در را قفل کرد و بی آنکه منتظرم بماند که مرا تا تقاطع جاده همراهی کنه، به سرعت برق و باد در جهت مخالف راهی که صاحبخانه در پیش گرفته بود به راه افتاد. او کالاهایش را جار نزد و من تا زمانی که کاملاً از نظرم ناپدید شد نگاهش کردم.

بدون پول توجیبی و یا قطعه ای نان، همان دور و برها پرسه زدم و وقتم را بیهوده گذراندم. میل به مدرسه رفتن نداشتم. حالا دیگه حسابی دیرم شده بود و می‌دانستم که در انظار عموم تنبیهم می‌کنند، جلوی همه شلاقم می‌زنند و وادارم می‌

کنند تا بیرون کلاس زیر آفتاب زانو بزنم. به عوض اینکه به مدرسه بروم، مقابل ساختمان ایستادم. زنان ساختمان صندلی به دست بیرون آمدند و نشستند، گیسوهایشان را بافتند و غیبت این و آن را کردند. اولین بار از زبان آنها بود که شایعات راجع به مادام کوتو را شنیدم. آنها با صراحت هر چه تمام تر سخن از ارتباط ما با مادام کوتو به میان کشیدند. مادام حرف می زدند و از روی بدخواهی نگاهی هم به من می انداختند. درباره مادام کوتو می گفتند که او سر سه تا شوهر و هفت تا از بچه هایش را خورده است و از آن جادوگرهایی است که بچه های خود را وقتی که هنوز در رحمش هستند می خورد. می گفتند که او مسئول اصلی رشد نکردن بچه های آن ناحیه ، مریض بودن همیشگی آنها و ترقی نکردن مردها و سقط جنین زن ها است. می گفتند که او شوهرهایشان را افسون می کند، نوجوانان را اغوا می کند و بچه ها را مسموم می سازد. می گفتند که ریشش طلسم شده است و او هر روز یک نخ آنرا می کند و توی شراب خرما و سوپ فلفلش می اندازد تا مردها هر چه پول دارند توی میکده او خرج کنند و به فکر خانواده های گرسنه خودشان نباشند. می گفتند که او مردها را شب هنگام دیوانه می کند و خودش هم عضو یک تشکیلات سری است و مثل آنها با بیرون آمدن ماه بیرون می آید و در هوا پرواز می کند. از حرف هایشان حسابی کسل شدم و به این نتیجه رسیدم که تنبیه شدن در مدرسه به مراتب بهتر است.

فصل چهارم

اوایل غروب که به می‌کده مادام کوتو رسیدم آنجا بسته بود. در زدم اما کسی در را باز نکرد. مدتی منتظر ماندم. مردی که یک پا بیشتر نداشت و یک جفت عصا از شاخه های گل زیر بغلش بود به طرفم آمد.

پرسید: « بسته ؟ درش را تخته کرده ؟ »

« نمی دونم. »

در جوابم گفت: « تف. »

روی سرش پر شن بود. صورتش طوری تاب برداشته بود که انگار شاهد مصایب عظیمی بوده است. انتهای پای قطع شده اش با پارچه کثیفی پوشیده شده بود. به تابلوی می‌کده نگاه کرد، بعد تف کرد و لنگ لنگان از آنجا دور شد. به حیاط خلوت رفتم. مادام کوتو آتش روشن کرده بود. پاتیل سوپ فلفلش روی آتش بود و می جوشید. بخار سوپ به جن های شکنجه دیده می مانست. کمی آنطرف تر پیکر عظیم الجثه مادام کوتو را که در میان بوته ها پنهان شده بود، دیدم. ابتدا فکر کردم که مشغول قضای حاجت است، بنابراین رویم را برگرداندم. اما وقتی که دوباره نگاه کردم دیدم که صاف ایستاده و مشغول واریسی همان خرمهره های سفیدی است که شب ها در دل زمین فرو می کرد و روز ها از زیر خاک بیرون می آورد. او در حالی که قمه ای در یک دست و خرمهره های سفید در دست دیگرش بود، از میان بوته ها بیرون آمد.

در حالی که می کوشید تا خرمهره ها را پنهان کند با لحن تندی پرسید: « به چی

زل زدی . »

« به هیچ چی ؟ »

با عجله به طرف اتاقش رفت.

وقتی که دوباره دیدمش ، خرمهره ها را به گردن آویخته بود. او به طوف آتش آمد و چیزهایی توی آن پاتیل ریخت. سوپ تقریباً با حالت اعتراض صدای هیس

هیس عجیبی از خود در آورد. بعد به صورتی آشفته و پیر تلاطم درون پاتیل غلغل کرد. آنگاه کف برآورد و سر رفت و نزدیک بود که آتش را خاموش کند. مادام کوتو به سوپ گفت:

«آروم باش!»

آتش شعله کشید و من در نهایت تعجب دیدم که سوپ آرام گرفت، انگار که اصلاً هرگز به جوش نیامده بود.

گفتم: «در بار بسته.»

«بله.»

«چی شده؟»

هیچ جوابی نداد. سوپ باز هم گردنکشی کرد و به تلاطم افتاد. کف سبز رنگی یا حباب های نسبتاً غول آسا و چسبنده ای روی آن تشکیل شد که وقتی می ترکیدند بوی نافذی از خود در هوا پراکنده می ساختند.

«چی توی سوپ ریختی؟»

نگاهی اجمالی به من انداخت و گفت: «اجنه.»

«برای جلب مشتری؟»

در حالی که چشمانش از کنجاوی برق می زدند، نگاه کوتاه دیگری به من انداخت.

«این حرف ها را کی بهت یاد داده؟»

«هیچ کس.»

«پس چرا پرسیدی؟»

«همین طوری پرسیدم.»

«خیلی سؤال نکن، فهمیدی؟»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم.

«گرسنه ای؟»

گرسنه بودم، اما گفتم:

«نه.»

ایبختی تحویل داد، لبخندی که هیچ از ظاهر هراسناکش نکاست و گفت: « مواظب سوپ باش الان می‌یام. »

او نخ‌لخ کنان به سمت اتاقش رفت و به محض رفتنش پاتیل به هیس هیس افتاد و سوپ سر رفت. گفتم: « آروم باش.»

سوپ به صورت موج عظیمی از کف در آمد و سر رفت و از لبه دیگ سرانیز گشت. پیش از اینکه کاری از دستم ساخته باشد، سوپ آتش را خاموش کرد، روی چوب‌ها ریخت و جویبار کوچک سبز رنگی روی شن‌ها تشکیل داد.

صدا زد: « مادام کوتو! آتش خاموش شده! »

مادام کوتو آمد، به آتش نگاه کرد و دید که سوپ راه افتاده و همچون رنگ آمیزی بانیک اخطوطی روی شن‌ها رسم کرده است. گفت:

«چکارش کردی؟»

«هیچ چی.»

خم شد و با فوت کردن به خاکستر گرم آتش را دوباره گیراند. به لایه‌های گوشت نرم روی گردنش خیره شدم. قد راست کرد و ایستاد.

گفت: « بهش دست نزنن ها. » این را گفت و داشت آماده برگشتن به اتاقش می‌شد که صدای هیاهویی از جلوی میکده بگوش رسید.

دو مرد، یکی چاق با گردن پانسمان شده و دیگری تنومند که بر عصایی آبی رنگ تکیه کرده بود، یکریز به در میکده مشقت می‌کوبیدند.

«مادام کوتو، باز نمی‌کنی؟ ما مقداری از اون شراب خرما و سوپ فلفل مشهورت رو می‌خوایم.»

مادام کوتو گفت: « حالا باز نمی‌کنم. برید بعدا بیایید. »

آنهاکه نومید شده بودند، غرولند کنان از اینکه بعضی از مردم در امر کار و

کاسبی خودشان جدی نیستند شکوه کردند. اما بالاخره راهشان را کشیدند و رفتند. مادام کوتو گفت: «مزاحم ها.» و رفت تا قبل از اینکه مشتری های شبانه از راه برسند، طبق معمول همیشگی حمام کند.

به مراقبت از سوپ پرداختم. از حرارت آتش و از گرمای خورشید جهنمی داشتم می پختم. حوصله ام از دست سوپ سر رفت. کاملاً عادی می جوشید. دیگر غفل نمی کرد و به نظر اجنه ها دست از سرش برداشته بودند. گاه گاهی سر و کله یک مشتری کم طاقت پیدا می شد و تق تق به در می کوبید و من مجبور می شدم بروم و به او بگویم که میکده هنوز باز نیست. همه کسانی که می آمدند ظاهری تشنه داشتند و با زبان های آویخته مرا ورنشاز می کردند. پس از مدتی که مطمئن شدم سوپ دیگر نیاز به مراقبت ندارد، راه افتادم و در جاده ها شروع به پرسه زدن کردم تا کمی از این حالت بی قراری ام بکاهم.

جاده ها به طور پیوسته، با گذشت روزها و ماه ها عریض و عریض تر می شدند. بوته ها را می سوزاندند، علف های بلند را می بریدند و کنده درخت ها را از ریشه در می آوردند. منطقه در حال تغییر بود. مکان هایی که روزگاری پر از بوته و درختچه های کوتاه بودند، اکنون به فضاهای بازی که پوشیده از ماسه نرم بود تبدیل می شدند. از دوردست ها می توانستم صدای ماشین های لارویی، موتورها، جاده صاف کن ها، تسطیح کننده های جنگل و کارگرانی را که سرود می خواندند و به ماهیچه های خود فشار می آوردند، بشنوم. آن منطقه هر روز ظاهر متفاوتی به خود می گرفت. در دل مکان هایی که روزگاری جنگل بود اکنون خانه هایی پدیدار شده بود. جاهایی که سابقاً محل بازی قایم موشک بچه ها بود، حالا پر از تپه های شن بود و به سبب پیکنی برای ساختن خانه های جدید شمیار شمیار شده بود. روی درخت ها تابلو نصب کرده بودند. جهان در حال تغییر و دگرگونی بود و من طوری به پرسه زدنم ادامه دادم که گویی همیشه همه چیز به یک حال باقی می ماند.

مدت زمان زیادی طول کشید تا به ژرفنای جنگل رسیدم. به نظر می رسید که

درخت‌ها در بگومگو و استدلال با انسان‌ها، احساس شکست کرده و به سادگی قدم زنان تا عمق جنگل رفته بودند. هر چه بیشتر به عمق جنگل می‌رفتم، بیشتر متوجه تفاوت‌ها می‌شدم. زمین‌ها پوشیده از شن سفید رنگ بود. توده‌های آجر و سیمان در همه جا وجود داشت. کمی جلوتر در کنار جاده‌ها، جا به جا مدفوع خشک شده دیده می‌شد. بوی مدفوع با خشکی هوا در آمیخته بود. زیر یک درخت بامبوی پژمرده ایستادم و گربه‌ای مقابلم ظاهر شد. گربه سرش را بلند کرد و داخل جنگل شد. دنبالش راه افتادم و آن قدر رفتیم تا اینکه به محوطه‌ی بی‌درختی که پوشیده از برگ و دانه‌های کائوچو بود رسیدیم. هوا خیلی خنک بود و بوی بدن یک مادر بزرگ و ارجمند را می‌داد. دور تا دورم حشرات جیرجیر می‌کردند و پرندگان چهچه می‌زدند. یک بز کوهی با بچه‌هایش به سرعت از آنجا گذشت. دراز کشیدم و به خواب رفتم. مدت زیادی از خوابم نگذشته بود که نامم را که در میان درخت‌ها طنین انداز بود شنیدم. یاد مادام کوتو افتادم و دوان دوان به میکره بازگشتم. وقتی که به حیاط خلوت رسیدم، آتش خاکستر شده بود و دود می‌کرد و پاتیل هم از روی اجاق برداشته شده بود و روی زمین گذاشته شده بود. مادام کوتو از اتاقش بیرون آمد و من گفتم:

«فکر کردم رفتی حمام.»

«حمام؟ چطور می‌تونم برم حمام؟ تو کجا بودی؟»

«بازی می‌کردم.»

«کجا؟»

«تو جاده‌ها، فکر کردم که رفتی»

..... «حمام. با من بیا!»

دنبالش رفتم. در پشتی میکره را باز کرد. نور به درون سرازیر شد. مارمولک‌ها از دور و پر میزها پراکنده شدند. یک مارمولک زبل زره زره از دیوار بالا رفت. میکره در هم و برهم و تقریباً غیرقابل شناسایی شده بود. روی زمین استفراغ کرده بودند،

نیمکت‌ها پخش و پلا و وارونه شده بود، میزها در جای همیشگی شان نبودند، سرتاسر میکده پر از استخوان مرغ و ماهی بود، کف آن شراب خرما ریخته شده بود و بوی زننده‌ای می‌داد و پوشیده از مگس شده بود و ستون‌هایی از مورچه هم در امتداد دیوارها تشکیل شده بود. آن مکان به نظر مخروبه می‌رسید و حال و هوای بازارهای تجارت شده و متروکه را داشت.

«چه اتفاقی افتاده؟»

تنها چیزی که مادام کوتو بر زیان آورد این بود: «مشتري‌های مزاحم.» دست بکار تر و تمیز کردن آنجا شدیم. کف میکده را جارو زدیم و تمام مورچه‌ها را روفتیم و بیرون ریختیم. میزها را جابه‌جا کردیم. مادام کوتو روی استفرغ‌ها شن ریخت و آنها را به جلوی در جارو زد. نیمکت‌ها را دوباره مرتب کردیم. کف سالن را آب پاشیدیم و مجدداً جارو کردم. رنگ محل‌هایی که آن مرد دیوانه شاشیده بود هنوز به سبزی می‌زد. ارواح چپ چشم رفته بودند و دیگر اثری از آنها نبود. در حالی که داشتیم میزها را جابه‌جا می‌کردیم مادام کوتو گوزید. از صدای بلند و ناگهانی آن، از جا پریدم. اصلاً به روی خودش نیاورد که من متوجه شده‌ام یا نه. بر روی لکه‌های استفرغ مایع ضد عفونی پاشید و بعد در ورودی را باز کرد تا هوای تازه به داخل میکده جریان یابد. بعد از آن هم رفت تا حمام کند.

با وجودی که در میکده را کاملاً باز گذاشتیم، اما هوای آن جا کم‌ترین تغییری نکرد و هوا به جریان در نیامد. هوای آنجا خفه بود و بوی گوز مادام کوتو می‌داد. چند لحظه‌ای بیرون رفتم و وقتی که برگشتم بو از بین رفته بود. در حالی که مادام کوتو بیرون میکده مشغول کلنجار رفتن با ظرف و ظروف‌ها بود، من هم به همان گوشه‌ای که مخصوص خودم بود رفتم و نشستم. تعدادی از دوستان مادام کوتو که از دوره‌گردی و دستفروشی بازمی‌گشتند، آمدند تا سری به او بزنند.

آنها همین‌طور که با طبق‌های روی سرشان از داخل میکده می‌گذشتند، رو به

من کردند و گفتند: «دامامونو!»

همگی به حیاط خلوت رفتند و درباره سیاست و مزدوران چماق به دست سیاستمداران صحبت کردند و راجع به اینکه چگونه تجار و رؤسا در میهمانی‌ها و جشن‌ها ریخت و پاش می‌کنند حرف زدند. مادام کوتو به آنها غذا داد و آنها هم در عوض برای سعادت و خوشبختی او دعا کردند و راه افتادند و با آن صدای کوتاه و شیرینشان گپ زنان به سمت پایین خیابان رفتند.

غروب آرام آرام سپری می‌شد و می‌کده هنوز خالی بود. هیچ کس نیامد. من خوابیدم و از صدای افتادن مارمولکی از روی دیوار بیدار شدم. بلند شدم و دیدم که سردی پشت میزی نشسته است. یکی از چشمانش ورم داشت و لب پایینی اش هم به طرزی غیرطبیعی کلفت بود. با صدای سنگین و آرامی صحبت می‌کرد، انگار که کلمات برای او آنقدر بزرگ بود که نمی‌توانست آنها را بر روی لب بزرگش بغلتاند و از دهان خارج کند.

پرسید: «این طوری با مشتری هاتون رفتار می‌کنید؟»

مادام کوتو را صدا زدم. او وارد شد و آن مرد گفت: «دوستان من هنوز نیومده‌اند؟»

«چه دوستانی؟»

«دوستان من.»

«هنوز کسی نیومده. شراب خرما می‌خوای؟»

«فقط وقتی که دوستانم بیان مشروب می‌خورم. آخه همه پول‌ها پیش

اوناست.»

مادام کوتو گفت: «من برات شراب میارم، می‌تونی وقتی که اونا اومدن پولشو

بدی.»

مرد پافشاری کرد و گفت: «نه، منتظرشون می‌مونم.»

مادام کوتو از می‌کده خارج شد. مرد کاملاً بی‌حرکت نشست. بعد چشم سالمش

را بست. چشم ورم کرده اش باز ماند. طولی نکشید که به خوابش برد و خروپفش به

هوا رفت. چند لحظه ای بیشتر کنجکاوانه او را نگاه نکرده بودم که احساس کردم می‌کده دارد پر می‌شود. دور و برم را نگاه کردم و اما کسی را غیر از آن مرد ندیدم، با این حال همه جا پر از صدای آدم‌های مست، جروب‌بخت، خنده، ناسزاهای تلخ و گزنده و شادی نامحدود مشروب خوران حرفه ای بود. رفتم و موضوع را به مادام کوتو اطلاع دادم.

او از پی ام آمد و گفت: «مزخرف نگو!»

هنگامی که داخل می‌کده شدیم، صداها صورت خارجی به خود گرفته و آنجا مالا مال از آدم شده بود.

مادام کوتو در حالی که مرا می‌نگریست گفت: «خیلی هستند.»

تعجب کرده بودم، اما همین که نشستم تعجبم به بهت و سردرگمی مبدل شد. این آدم‌ها از تمام آدم‌های عجیبی که قبلاً دیده بودم، عجیب‌تر بودند. گروهی که دور آن مرد چشم‌ورم کرده نشسته بودند، به هم شباهت داشتند. چشم همه آنهاورم کرده و لب‌هایشان کلفت و کبود بود. ابتدا فکر کردم که همه شان بوکسور هستند. بعد متوجه شدم که دو نفر از آنها یکی یک دست بیشتر ندارند و آن مرد اولی هم تنها سه انگشت دارد. او در هر یک از انگشت‌هایش یک انگشت داشت. آنها بلند بلند و با صلابت حرف می‌زدند، اما این صدا بسیار پر قدرت تر از حرکت لب‌هایشان بود و با حرکت لب‌هایشان هیچ تناسبی نداشت.

مقابل آنها دو تا مرد نشسته بود که دو عبا‌ی همانند که روی پارچه‌هایشان نقش ماهی داشت پوشیده بودند. هر دو عرقچین داشتند و عینک دودی زده بودند. به خودم قبولانده بودم که هر دو آنها نابینا هستند، اما طوری صحبت می‌کردند و اشارات سر و دست به کار می‌بردند که گویی از بینایی کامل برخوردار بودند. سر میز دیگری مردی تنها نشسته بود؛ انگشت شست نداشت و سرش که مانند بعضی از غده‌های سیب زمینی به طرز شگفت‌آوری تاب برداشته بود، کاملاً طاس بود. یک ساعت مچی که با صدای بلند تیک تاک می‌کرد به میچ بسته بود و وقتی که خمیازده

کشید دیدم علی رغم جوان بودن، اصلا دندان ندارد
در کنارش، زنی که پوستش بیشتر به نیلی می‌زد تا قهوه‌ای، نشسته بود، او
دائماً شانه هایش را صاف و راست می‌کرد و نه لبخند می‌زد و نه صحبت می‌کرد.
مادام کوتو به آن طرف آمد تا به سفارشات آنها رسیدگی کند.

مرد اولی که چشم ورم کرده‌ای داشت گفت: «اینا دوستانم هستند.»

مادام کوتو پرسید: «شاه‌ها اهل کجایید؟»

«همین جا، همین کشور، همین شهر. همین جا زندگی می‌کنیم، همین جا هم

می‌میریم.»

همین که حرف هایش تمام شد دو مرد زال وارد می‌کده شدند. صورت‌های آنها
کک‌مکی بود، چشمانی سبز رنگ داشتند و بسیار هم زیبا بودند. آنها چشمانشان را
مدام باز و بسته می‌کردند و در چشمخانه می‌گرداندند گویی طاقت دیدن نور را
نداشتند. وقتی که وارد می‌کده شدند بقیه افراد گروه برایشان هورا کشیدند. آنها هم
لبخند زدند و روی صندلی‌های مقابل آن جوان بی‌دندان نشستند.

«توشیدنی چی می‌خواید؟»

مرد اولی گفت: «معلومه، شراب خرما و سوپ فلفل مشهورتون.»

مادام کوتو بیرون رفت تا سفارشات آنها را فراهم کرده و برایشان سرو کند.
وقتی که او بیرون بود، یک زن و مرد بسیار بلند قد وارد می‌کده شدند، پاهایشان
خیلی دراز بود اما دیگر اعضای بدنشان کوتاه بود. سرهای کوچکی داشتند و چشم
هایشان آن قدر ریز بود که فقط وقتی به من نزدیک شدند توانستم دیدگان سر
سوزنی‌شان را مشاهده کنم. پیش آمدند و برای یک لحظه کاملاً سیخ ایستادند و بعد
مانند عنریب‌ها می‌عجیب و غریب در حالی که پاها و بالانت هاشان را صاف و
راست نگاهداشته بودند، روی من خیمه زدند و با صدایی که تنها می‌توان از بچه‌ها
انتظار داشت گفتند:

«کچی سوپ فلفل می‌خوایم، لطفا.»

بیرون دویدم و به مادام کوتو اطلاع دادم.

او گفت: «راحتم بگذار، خودم دارم می‌یام.»

به داخل می‌کنده برگشتم. آن زوج بلند قد میز مرا اشغال کرده بودند. آنها صاف و راست نشسته بودند و زانوهایشان در زیر میز به طرز ناهنجاری قرار گرفته بود و من متوجه شدم که آنها صاحب درازترین گردنی هستند که تا آن زمان در هیچ انسانی ندیده بودم.

پرسیدم: «شماها سیاستمدارید؟»

مرد با آن صدای بچه‌گانه اش پرسید: «چی؟»

«سیاستمدار.»

«این که گفتی چی هست.»

گفتم: «نه، شماها سیاستمدار نیستید.» و به بحث خاتمه دادم.

آنها مادام مرا دید می‌زدند. متوجه شدم که چهره هایشان پر از تشویش و نگرانی است. سعی کردم بدون توجه به آنها همان جا بنشینم که در همین اثنا آن زن از لای روپوشش یک پر بیرون آورد و به من تعارف کرد.

گفتم: «متشکرم، نمی‌خوام.»

او لبخند زد و آنرا سر جایش برگرداند. وقتی که مادام کوتو با ظرف های شراب خرما وارد شد، فریاد عجیب و غریب مشتری ها که نشانه شادمانی شان بود، به هوا خاست. لیوان و فنجان آوردم و بین آنها توزیع کردم. وقتی که داشتم فنجان های آن دو مردی را که عینک دودی زده بودند می‌دادم، آنها دستم را گرفتند و گفتند:

«اسمت چیه؟»

«برای چی می‌پرسی؟»

«ما از تو خوشمون می‌یاد، می‌خوایم تو رو با خودمون ببریم.»

«کجا؟»

«هر کجا که بشه.»

«نه.»

«بله.»

سعی کردم دستم را به زور از میان دست آنها بیرون بکشم، اما دست آنها چنان قوی بود که انگشت های استخوانی شان توی گوشتم فرو رفت.

«نه.»

«بله.»

دوباره دستم را کشیدم اما پوست آن خراش برداشت و خون از آن بیرون زد. جیغ کشیدم، اما سر و صدای داخل میکده به حدی بود که صدای جیغ مرا در خود خفه کرد. لگد انداختم اما به هدف نخورد و در عوض به پایه میز اصابت کرد و انگشتان پایم را آزد. بعد به صورت یکی از آنها پنجه کشیدم و خراش دادم و عینکش را قاپیدم. هر دو چشمانش به کلی سفید بود، انگار که از شیر ساخته شده باشند. چشم ها، سفید و بی حالت و ثابت بودند، پنداری که آنها را به همان صورت معیوب در حدقه های خالی چشمشان فرو کرده باشند.

دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم که آن مرد آن چنان قدرتمندانه خندید و دهنش آنچنان سیاه بود که از ترس خشکم زد و از کوشش دست کشیدم. نمی توانستم تکان بخورم. احساس می کردم که فلج شده ام، انگار که زنده زنده دچار جمود جسمانی شده بودم. در همین لحظه دردی سوزناک از ستون فقراتم بالا رفت و به مغزم رسید، وقتی که به خود آمدم دیدم که در گوشه همیشگی ام هستم و آن زوج بلند قد ریز چشم به من زل زده اند. بقیه داشتند مشروب می خوردند. مقابل تمام مشتری ها کاسه های سوپ فلفلی که از آنها بخار برمی خاست قرار داشت. آنها پیوسته مشروب می نوشیدند و به شیوه عجیب و غریبی صحبت می کردند.

آن دو مرد زال دایما پیچ و تاب می خوردند و بدن خود را تکان می دادند، انگار که بدنشان در وضعیت نامناسب و ناراحت کننده ای قرار داشت. آنها ساکت بودند. آن مرد بی دندان هم ساکت بود. همگی شان یکریز به من نگاه می کردند. مشتری های

بیشتری وارد می‌کده شدند. در بینشان مردی که سری چون سر شتر داشت بود. زنی که کفلش به شدت انحراف داشت. مرد دیگری که موهایش سفید بود و یک کوتوله، دیده می‌شدند. آن زن گونی بزرگی روی شانه اش بود که آنرا به آن دو مرد زال داد. آنها سر گونی را باز کردند، آنرا تکاندند و ابری از گرد و خاک را به هوا فرستادند. سپس مخفیانه به من نظری انداختند و گونی را زیر میز پنهان کردند.

چهار تازه وارد که در جستجوی جایی برای نشستن بودند آمدند و دور میز من جمع شدند. مجبور بودم به خاطر آنها از سر جایم بلند شوم. یک چهار پایه کوچک برداشتم و نزدیک خمره سفالی نشستم و می‌کده را که پر از آدم می‌شد زیر نظر گرفتم.

در میان همه این‌ها مادام کوتو با آن گردن‌بندش که از مهره های سفید ساخته شده بود، باشکوه تر و درخشان‌تر بود. با گسترش غروب، در حالی که هیاهوی مشتری‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد، مادام کوتو نیز درموزتر و باوقارتر می‌شد. او نسبت به تمام این چیزها بی تفاوت بود، حتی نسبت به مردها و یا زنانی که سر به سرش می‌گذاشتند و دستش می‌انداختند. مرد اولی با آن چشم بزرگش که انگار معده ای جداگانه بود و با خوردن مشروب ورم آن هم بیشتر می‌شد گفت:

«مادام بیا رو زانوی من بشین.»

مادام کوتو با وقار خاصی پاسخ داد: «اجازه بده اول ببینیم قبل از من می‌تونی از پس شرابت بر بیایی یا نه.»

یکی دیگر از مردان آن گروه که همگی عین هم بودند گفت: «این مادام خیلی مغروره»

مادام کوتو گفت: «مغرور و قوی.»

مردی که سرش مثل غده سیب زمینی بود گفت: «بیا کنار من بشین تا راجع به عروسی با هم حرف بزنیم.»

«تو برو با خودت عروسی کن.»

مرد اولی در حالی که آن سه تا انگشتش را به علامت شراب بیشتر تکان می داد پرسید: « خوب، پس تو فکر می کنی من به اندازه کافی مردانگی ندارم ؟ »
 مادام کوتو گفت: « نه. »

میکده از صدای خنده های طعنه آمیز بسیار عجیب و غریب به لرزه درآمد. مردهایی که عینک دودی زده بودند به شدت می خندیدند و روی میز می کوبیدند. یکی از آنها در حالی که عینکش را از چشم برداشته بود و داشت شیشه آنرا تمیز می کرد گفت: « شاید اون پسره شوهرشه. »

چشمان سفیدش تکان نمی خوردند. آن چشم ها چنان پرنده سان و شبح وار بودند که نمی شد گفت به چه چیزی و یا به کجا نگاه می کنند.
 مادام کوتو گفت: « اون پسرمه. »

« واقعاً ؟ »

« بله. »

« به ما نمی فروشی اش ؟ »

میکده ناگهان در سکوت سنگینی فرو رفت. مادام کوتو به آن دو مردی که عینک دودی زده بودند خیره شد. همه مشتری ها او را به دقت نگاه کردند. بعد مادام کوتو در حالی که پرتو عجیبی در چشمانش بود، به طرف من برگشت.
 « چرا ؟ »

« خوب ، که با خودمون ببریمش. »

« به کجا ؟ »

« به خیلی جاها. »

« چه قدر پول می دید ؟ »

« هر قدر بخوای. »

« خیلی پول مول دارید ؟ »

« تا دلت بخواد. »

سکوتی باور نکردنی بر می‌کند، حکمفرما شده بود. در همین لحظه کوتوله خندید. او مثل بزها می خندید. مرد بلند قدی هم که چشم های ریزی داشت شروع به خندیدن کرد. خنده اش به خنده گفتار می مانست.

«نرخش را بگو مادام جان.»

مادام کوتو طوری به مشتری ها نگاه کرد که انگار برای اولین بار بود که آنها را

می دید.

«باز هم کسی شراب خرما می خواد؟»

هنه یک صدا فریاد زدند: «شراب خرما!»

«و سوپ فلفل!»

بعد همگی زیر خنده زدند و گفت و گوی پر سر و صدای خود را از سر گرفتند.

گویی که هیچ اتفاق خاصی رخ نداده بود.

مادام کوتو از آنها پذیرایی کرد و آنها هم یکریز خوردند و نوشیدند و مرتب

سفارش شراب و سوپ فلفل دادند. تا خرخره مشروب خوردند اما مست نشدند.

پرچانگی کردند و مثل آب شراب نوشیدند. هیچکس بجز آن دو مرد عینکی مست

نشده بود. آنها دانا عینک هایشان را تعیز می کردند. یکنفرشان حتی یکی از چشم

هایش را از کاسه بیرون آورد، آنرا برق انداخت، به آن قوت کرد، داخل شراب

شستشو داد و بعد سجدا توی حلقه سرخ رنگش فرو کرد و آنوقت عینکش را دوباره

به چشم زد. آنها حتی از سر استخوان مرغ ها هم نگذشتند و هر چه استخوان بود

جویدند و قورت دادند. به حدی خوردند و نوشیدند که به مادام کوتو کم کم احساس

تومیدی دست داد. در حالی که شب هنوز درست و حسابی از راه نرسیده بود، شراب

و غذای میکرده اش ته کشیده بود. هنگامی که به تکاپو افتاد تا آتش تازه ای بر پا کند و

عجولانه ترتیب فراهم کردن شراب بیشتری را بدهد، آن کوتوله به طرف من آمدم.

لبخند گرم و دوستانه ای بر لب آورد و گفت:

«اینو بگیر. ممکنه بدردت بخورد.»

یک چاقوی جیبی بود. آنرا گرفتم و توی جیبم گذاشتم و بعد هم کاملاً از یادش بردم. کوتوله سپس به حیاط خلوت رفت. صدای شاشیدنش را در میان بوته‌ها شنیدم. او لبخند زنان برگشت و بدون گفتن کلمه‌ای و نیز بی آنکه حساب خود را بپردازد آنجا را ترک کرد و رفت. موضوع را به اطلاع مادام کوتو رساندم و او گفت:

«چه کوتوله‌ای؟»

به میکه بازگشتم. نشستم. مرد بلند قد گفت:

«یا من بیا.»

«کجا؟»

«دور دنیا می‌گردونمت. پای پیاده. من تموم سفرهامو با پای پیاده انجام می‌دم. عین شتر.»

«نه.»

«اگه باهام نیای به زور می‌برمت.»

«نمی‌تونم.»

لبخند زد. آن زن هم لبخند زد. خودم را متقاعد کردم که کله‌هایشان حسابی گرم است و اعتنایی به حرف‌هایشان نکردم.

میکه از مشتری موج میزد و حتی یک صندلی خالی هم برای نشستن پیدا نمی‌شد. بعضی از آنها روی زمین نشسته بودند. مرا با سقلمه از چهارپایه‌ام پایین کشیدند. بوهای داخل میکه بسیار نامطبوع و عجیب و غریب شده بود؛ بوی اجساد و باران، بوی اورگانو^۲، بوی انبه و گوشت گندیده و بوی بخور و موی یز. ناگهان متوجه شدم که چیزی از حرف‌های آنها سر در نمی‌آورم. همگی طوری صحبت می‌کردند که انگار سال‌هاست که یکدیگر را می‌شناسند. آنها به زبان‌های بیگانه صحبت می‌کردند و گاه‌گاه هم به طلسم مادام کوتو که ظاهراً باعث سرگرمی‌شان شده بود اشاره می‌کردند. بعد نگاهی به من می‌انداختند، کمی حساب‌های سرانگشتی می‌کردند، می‌خندیدند، مشروب می‌خوردند و بعد قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفتند و

دوباره به من نگاه می‌کردند.

مادام کوتو وارد می‌کده شد و اعلام کرد که ذخیره غذا و شرابش دیگر ته کشیده است. او از مشتری‌ها خواست تا صورت حساب‌هایشان را بپردازند و آنجا را ترک کنند. صدای نومیخانه بلندی به طور دسته جمعی از جانب مشتری‌ها به هوا برخاست.

مادام کوتو گفت: « حساب‌ها تونو بپردازید و برید. حساب‌ها تونو بپردازید و برید. می‌کده برای امشب دیگه تعطیله. »

کسی آن چنان توجهی به حرف‌های او نکرد. مادام کوتو که حسابی از کوره در رفته بود، شتابان از می‌کده خارج شد. صداها پرهیاهوتر و وحشیانه‌تر شدند. قبلاً صداها را پیش از اینکه آدم‌ها شکل مادی به خود بگیرند می‌شنیدم. حالا هم صداها را می‌شنیدم، اما همین که به دور و برم نظر می‌انداختم می‌دیدم که مشتری‌ها ناپدید می‌شوند. از سر ناباوری چشم‌هایم را بستم. وقتی که آنها را باز کردم دیدم که می‌کده به استثنای آن دو مرد زال و یک زن زیبا که بیشتر متوجه او نشده بودم، کاملاً خالی اما پر سر و صدا است. بر روی میزی در انتهای می‌کده دو تا عینک دودی قرار داشت. مرد اولی که یکی از چشم‌هایش ورم کرده بود، گروهی که به او شبیه بودند، آن زوج بلندقد و آن دو مرد سفید چشم، همه و همه رفته بودند. می‌کده ساکت بود و همه چیز آرام گرفته بود و باد با صدای ضعیفی در سقف زوزه می‌کشید، به این می‌مانست که توفانی از آنجا گذر کرده بود و کسی متوجه آن نشده بود.

از زال‌ها پرسیدم: « بقیه کجا هستند؟ »

آن زن زیبا به من لبخند زد. زال‌ها پیچ و تاب خوردند، شانه‌هایشان را بالا انداختند، سر پا ایستادند و گونی را پهن کردند. لی‌خند آن زن حواسم را پرت کرد. در همین لحظه زال‌ها روی من پریدند و صورتم را با آن گونی پوشاندند. تقلا کردم و جنگیدم، اما آنها را ماهرانه بقچه پیچ کردند و سر گونی را طوری بستند که انگار من یک حیوان بودم. در حالی که مقاومت می‌کردم و لگد می‌پراندم، صدای تمام افراد

مختلفی که در میکرده بودند به اضافه سر و صدای تمام عالم را می شنیدم. آنها به زبان های غیر انسانی شان با چنان فراغ بالی صحبت می کردند که انگار صرفاً به قصد زیارت به سرزمینی دوردست عزیمت می کردند. در حالی که ترس بر من مستولی شده بود و قادر به تکان خوردن نبودم و در محاصره تاریکی و بوی مرگی که از گونی به مشام می رسید قرار گرفته بودم، فریاد بلندی کشیدم :

«سیاستمدارها! سیاستمدارها دارند منو با خودشون می برند!»

صدایم بسیار ضعیف بود، گویی که داشتم در خواب فریاد می زدم، حتی اگر با صدای تندر هم فریاد می زدم هیچکس صدایم را نمی شنید.

مرا از جاده های بسیاری گذراندند و گونی را با خشونت از این دست به آن دست کردند. دور خودشان تابم دادند و از یک شانه به شانه دیگر انداختند و عرصه را بر من تنگ تر و تنگ تر کردند. کمی که گذشت سر و صدای کامیون ها و ماشین ها و صدای هممه بازار به گوشم خورد. در تمام این مدت مثل یک حیوان به دام افتاده جنگیدم و تقلا کردم. هر چه برای آزادی بیشتر تقلا می کردم، آنها هم در گونی را محکم تر می بستند تا جایی که دیگر کوچک ترین فضایی برای کشمکش و تقلا باقی نماند. پاهایم دور سرم قرار گرفته بود و گردنم تا مرز شکستن پیچ خورده بود. نمی توانستم نفس بکشم و با وحشتی که به صورت امواج خروشان بر من می کوبید نبرد می کردم. سیاهی مرگ به ناگهان به من حمله ور شد. چشم هایم را بستم. وقتی که آنها را گشودم هیچ چیز عوض نشده بود. در یک آن به خواب عجیبی فرو رفتم و شمایل پادشاهی که عین طلا می درخشید بر من ظاهر گشت و بعد ناپدید شد. یاران ارواحم در حالی که از اسارت و این حقیقت که به زودی به آنها ملحق می شوم شاد و مسرور بودند، در گوشم شروع به آواز خواندن کردند. نمی توانستم مانع آواز خواندنشان بشوم، البته یا اطمینان نمی توانم بگویم که کدامیک بدتر بود؛ اینکه توسط آدم های ناشناسی بقچه پیچ شده بودم و به مقصد نامعلومی برده می شدم و یا شنیدن آواز یاران ارواحم که با صدای شیرین و دردناک خودشان گذر مرا از میان

درد و رنج تصنیف می کردند.

هنگامی که نیرویم تحلیل رفت وتلاشم به پایان رسید و دیگر کاری از دستم ساخته نبود، پادشاه کبیرمان را صدا کردم و گفتم:

«من نمی خوام بمیرم.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که شمایل پادشاه دوباره بر من ظاهر شد و در چهره آن کوتوله استحاله یافت. حالا دیگر توانسته بودم مانع از شنیدن صداهای خارجی، به استثنای صدای هجوم امواج، هیس هیس آب و صدای تیز پرندگان بشوم. ناگهان به یاد آن چاقوی جیبی ای که آن کوتوله به من داده بود افتادم و این بار تلاشی برای یافتن آن چاقو آغاز کردم و گونی را گشتم اما نتوانستم آنرا بیابم. وحشتم غیرقابل تحمل شده بود. آن گاه آرامشی بر من مستولی شد. تسلیم شدم و سرنوشتم را پذیرفتم.

آب به داخل گونی نفوذ کرد. متقاعد شده بودم که دارند مرا به یک قلمرو پادشاهی در زیر دریا، به آنجا که می گویند مأمن برخی از ارواح است می برند. در حالی که سعی می کردم تا مانع ورود آب به دهانم شوم، احساس کردم چیزی فلزی همانند یک ماهی یخ زده به سرم خورد. این همان چاقوی جیبی بود. وقت را هدر ندادم و مشغول بریدن راهی برای خروج شدم. گونی از جنس محکمی بود اما آب آنرا کنی نرم کرده بود و مدتی طول کشید تا توانستم راهی برای خروج باز کنم و وقتی که موفق شدم و بیرون آمدم دیدم که دنیای بیرون همچون ژرفای یک چاه سیاه است. شلپی توی آب افتادم.

صدایی فریاد زد: «پسره فرار کرده!»

هوا بسیار تاریک بود، رودخانه مثل شب سیاه بود و آب آن عین برف بود. بدون کوچک ترین حرکتی زیر آب ماندم. بعد به ترمی و با آرامش کامل به طرف ساحل شنا کردم.

تقلا کنان از میان نیزارها و زنبق های بلند مرداب و از روی ریشه های درهم

پیچیده درختهای کرنا^۳ و مارمامی های درخشان گذشتم و همین که پایم به شن و لجن نرم رسید آن قدر دویدم تا به جاده اصلی رسیدم. هوا بسیار تاریک بود و من گرسنه و خیس و سرگشته بودم و از همه سو صدا می شنیدم؛ صدای جیرجیر بدخواهانه یاران ارواحم را که نومیدانه شیون و زاری می کردند. آن قدر دویدم تا اینکه جاده به رودخانه ای از صدا تبدیل شد، تک تک درخت ها، ماشین ها و چهره ها بی آنکه منتظر پاسخ باشند با من صحبت می کردند، گریه ها سر راهم سبز می شدند و مردم با چهره های تیره و عجیب و غریبشان عمداً به من زل می زدند. در سر تقاطع ها آدم ها را می دیدم که غضب آلوده نگاهم می کردند و به نظر می رسید که به شکل تهدید آمیزی به جانب من شناور بودند. تمام طول شب را گریختم.

جاده بی انتها بود. یک جاده به هزاران جاده دیگر می پیوست که آنهائیز به نوبه خود به راههای قرعی و مسیرهای خاکی منشعب می شدند و خود این ها هم به سواره روها و این سواره روها هم باز به نوبه خود به خیابانها و کوچه های بن بست منتهی می گردیدند. گرداگردم، دنیای جدیدی در دل دنیاهای قدیم سر بر می داشت. آسمانخراش های بلند و اسرارآمیز در کنار کلبه ها و حلیی آبادها قد علم کرده بودند. پلهایی در دست ساختن بودند؛ پل های هوایی که بیشتر به گذرگاههای فضایی و یا به تصاویری از آینده شبیه بودند، تصاویر آن زمانی که ماشین ها قادر به پرواز می شدند. جاده های نیمه تمام از ماشین آلات سنگین انباشته بودند. اینجا و آنجا نگهبانان شب، با فانوس های دودزده ای که تنها روشنایی دنیوی شان بود، زیر سقف آسمان آرمیده بودند. ماه گرد و بزرگ بزد و مثل چهره یک پادشاه پر هیبت می درخشید. حضور ماه، مایه تسلی ام شد. با شکم گرسنه تنها به قصد رسیدن به یک مقصد و دیدن چهره مادر و استشمام بوی پدر به راه رفتن ادامه دادم. همین طور که پیش می رفتم، از کنار چراغ های نفتی کاسبکاران خیابان می گذشتم.

آنها اغلب از من می پرسیدند: «کوچولو، این وقت شب کجا داری می ری؟»

اما من به هیچکدامشان خواب نمی دادم. آن قدر پرسه زدم تا اینکه پاهای برهنه

ام تاول زد. در حالی که در عین گمراهی و گمگشتگی قدم می‌زدیم، نور مجردی را جلوی رویم دیدم. ماه کوچکی که به شکل سر یک آدم بود. دنبال آن نور راه افتادم. نور. مرا زیاد دنبال خودش نکشید. هنگامی که به منطقه نسبتاً آشنایی رسیدم، پاهایم از رفتن باز ماندند و در حاشیه جاده از پا در آمدم. سینه خیز تا نزدیک‌ترین درخت رفتم و با پیچ و تاب دادن به بدنم، خودم را از لای ریشه‌های آن که بالاتر از سطح زمین بود بالا کشیدم و همانجا و در زیر نور اطمینان بخش ماه رو به افول به خواب رفتم. توی خواب پشه‌ها امانم را بریدند و زجر کشم کردند. مورچه‌ها هم آن چنان نیشهایشان را تا عمق گوشت تنم فرو کردند که سوزش آنها تا مدت‌ها رهایم نمی‌کرد. اما علی‌رغم تمام این رنج‌ها خوابم برد و خواب یک پلنگ دیدم.

وقتی که بیدار شدم ماه همچون شبی که در مقابل فشار روشنائی روز مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد ناپدید شود، هنوز در آسمان بود. سپیده صبح دمیده بود. چند نفر با چهره‌های شگفت زده بالای سرم ایستاده بودند.

یکی از آنها فریاد زد: «نمرده!»

به سرعت از جا برخاستم و از آنها که با آغوش باز به استقبال آمده بودند فرار کردم و دست در دست خورشید که عرصه آسمان را درمی‌نوردید، دوان دوان به میان سپیده صبح که به سرعت جایگزین شب می‌شد زدم. هوا به تدریج گرم می‌شد و شن‌ها در زیر پایم داغ می‌شدند. زن‌هایی که پیرو کلیسای جدید آفریقا بودند در حالی که روپوش سفید بر تن داشتند و زنگ‌هایی را به صدا در می‌آوردند، جهان خفته را دعوت به بیداری و توبه می‌کردند. در بین راه از کنار مبلغینی که از جنگل بیرون می‌آمدند و روی موهایشان شب‌نم و برگ‌نشسته بود و در میان ریش‌هایشان عنکبوت‌تار تنیده بود و چشم‌هایشان از تصورات خیالی، حالتی مجنون‌وار به خود گرفته بود گذشتم. از کنار جادوگرانی گذشتم که ساطورهایشان در برخورد با نور صبحگاهی برق می‌زد و در آن سپیده صبح به قربانی کردن مشغول بودند و سرودهای مرموزی می‌خواندند که کسی جز خودشان نمی‌شنیدند. همچنین از کنار

کارگرانی که صبح زود برخاسته بودند و با صورت های خواب آلود ، راه خود را از میان مهی که خورشید به درونش رسوخ کرده بود باز می کردند و به سوی گاراژها و ایستگاههای اتوبوس می رفتند گذشتم.

از قدم زدن بر روی آن جاده ها پاهایم تر و تازه و با طراوت شده بود. شبیم قوزک پاهایم را خیس کرده بود و گرسنگی لب هایم را خشکاتیده بود. روزنامه فروش های دوره گرد، سپیده صبح را با بوق هایشان بیدار می کردند و تازه ترین رسوایی درگیری های سیاسی را به گوش جهانیان بیدار و آگاه می رساندند. زنان سخت کوش شهری، سینی غذاهای تند و خوش رایحه شان را روی سر قرار داده بودند و با صدای شیرینشان اشتهای جهانیان را تحریک می کردند. کرم های جاده کف پاهایم را می خوردند.

به مکان آشنای دیگری رسیدم، مؤذن مسجد با آواز شورانگیز اذان ، جهان را به نماز فرا می خواند. از سر یک پیچ گذشتم و داشتم از جاده ای که به صورت یک کوره راه درآمده بود می گذشتم که سه تا مرد که ردهای آبی رنگ بر تن داشتند ناگهان به طرفم حمله ور شدند. به داخل بوته ها زدم و در میان درخت ها شروع به دویدن کردم و در جنگل پر پژواک فریاد کشیدم. از صدای فریادم پرنده ها از روی شاخه ها پراکنده شدند و غلاف دانه ها از سر شاخه درخت ها فرو افتادند. از شر آن مردها خلاص شده بودم اما همچنان می دویدم، چرا که ظاهرا جهان پر از آدم هایی بود که به دلایلی مبهم و نامعلوم قصد و نظری نسبت به من داشتند.

همچنان که در کوره راههای جنگلی می دویدم، روی یک بشقاب لعابی که به جاده پیشکش شده بود، پا گذاشتم. ظرف ملو از هدایایی از قبیل سیب زمینی سرخ شده ، ماهی ، حلزون پخته ، روغن نخل ، برنج و دانه های کولا بود. تراشه هایی از صدف و چند تایی سنجاق ریز به کف پاهایم فرو رفت. پاهایم خون آلود شد. آن قدر گرسنه بودم که تا آنجا که جا داشتم از پیشکشی هایی که به جاده تقدیم شده بود خوردم و پس از آن شکم باد کرد و تصاویر ارواح گرسنه و کفری جاده به مغزم

هجوم آوردند و توی کله ام شروع به رقصیدن کردند. خونریزی پاهایم قطع شدنی نبود. دیدم که گربه ای سیاه با چشمان طلایی رد خونم را دنبال می کرد. سرم از توهمات به جوش آمده بود. روی شیشه های شکسته و شن های داغ جاده هایی که از میان بوته زارها می گذشت و آسفالت هایی که روکش تازه شان انگار آتش بود راه رفتم.

آن روز به نظرم رسید که جاده ها از قدرت تخیل بی رحمانه و نامحدودی برخوردارند. همه آنها تکثیر می شدند. خودزایی می کردند، خودشان را به اجزای کوچک تری تقسیم می کردند، روی خودشان می خوابیدند و همانند مارهایی که دم هایشان را در دهان گرفته باشند پیچ و تاب می خوردند و از خود هزارتوها می ساختند. در میان تمامی آن توهمات، آن جاده که بی پایان بود و با وجود داشتن تابلوهای جورواجور هیچ جهت و سویی نداشت و گاه به سمت خانه می رفت و گاه از آن دور می شد، از همه بدتر بود. آن جاده وسیله ای برای زجر و شکنجه من شده و به صورت سفری بی هدف در آمده بود. کمی بعد به این نتیجه رسیدم که من صرفاً برای کشف این نکته که جاده ها به کجا رهنمون می شوند و در کجا پایان می یابند این همه به خود زحمت می دهم و راه می پیمایم.

مدتی که گذشت به مکانی رسیدم که گمان می کردم جاده ها در همین جا پایان می گیرند. یک درخت ایروکو^۴ قطع شده و وسط جاده افتاده بود. آن درخت، درختی ستبر بود و تنه اش همانند چهره جنگجویان باستانی گره دار و خشن بود. به شخص تنومندی می مانست که به آخر راه رسیده و جان داده باشد. آن سوی درخت، جاده منحرف می شد و به گودال عمیقی می رسید. آن طرف گودال، تعدادی ماشین شن کش دیده می شد. صداهای نوک زبانی عجیبی در تنه درخت حرف می زدند و در حفره هایش انعکاس می یافتند. روی یکی از شاخه های درخت نشستم تا به پاهایم استراحت بدهم. آنگاه، در حالی که ارواح جاده درونم را با خشم زیر و رو می کردند، سگی دو پا را دیدم که از داخل جنگل بیرون آمد. آن سگ در حالی که مرتباً

خاله می کرد، ایستاد و مرا و رانداز کرد. آنچنان از دیدن او که تنها روی دو پا ایستاده بود حیرت کرده بودم که گرسنگی و درد به کلی از یادم رفت. آن حیوان روی دست چپ و پای راست ایستاده بود و لمبر می خورد، گویی که به عصاهایی نامرئی تکیه کرده بود. سگ به من زل زد و بعد با غمی سنگین و تسلی ناپذیر چرخید و لنگ لنگان دور شد. در حالی که از راه رفتنش تعجب کرده بودم، از روی کنجکاوای آن حیوان را که می لنگید و راه می پیمود دنبال کردم.

سگ دو پا، مرا در میان جنگل هدایت می کرد. او سگی لاغر بود و چشمانی پرشور و دمی حساس داشت و گوش هایش مورد هجوم ککها واقع شده بود. می خواستم که او را از شر کک ها خلاص کنم اما خودم را کنترل کردم و با حفظ فاصله او را دنبال کردم تا به محوطه بی درختی رسیدم. فوراً آن محوطه را شناختم. سگ به لنگ زدن خود ادامه داد و به اعماق جنگل رفت. با نگاه بیدرقه اش کردم و او تنها یک بار ایستاد و مرا نگاه کرد. برایش دست تکان دادم، اما آن سگ معنای این علامت را درک نکرد. آن سگ تنها و قهرمان، که تنها با دو پا و یک چهره غمگین روزگار می گذراند، لنگ لنگان به راه خود ادامه داد و رفت.

راه خانه را پیش گرفتم. در کنار جنگل مادام کوتو را دیدم که بشقابی از مرغ و سیب زمینی در دست داشت. آن خرمهره های سفید رنگ دور گردنش نبود. در کنار جاده ایستاد، اطرافش را به دقت نگاه کرد و وقتی که مطمئن شد که کسی آن دور و برها نیست، مراسم تضرع و التماس پرشور خود را آغاز کرد. شور و حرارت پنهانی اش را تماشا کردم. هنگامی که دعا و مناجاتش به پایان رسید، شمع روشن کرد و روی بشقاب گذاشت. یک خلال خاک چینی و تعدادی خرمهره هم کنار شمع قرار داد. بعد سر پا ایستاد، رو سری اش را باز کرد، دور و برش را پایید و با عجله دور شد. از کنار پیشکش هایی که به جاده اهدا کرده بود رد شدم و سراسیمه از جلوی میکده اش گذشتم و به سوی خانه دویدم.

جاده‌ی گرسنه ۱۷۵

۱. Batik. نوعی نقاشی بر روی پارچه که اصل آن از جاوه است.

۲. organo. نوعی چاشنی که از برگ های خشک سرزنگوش درست می کنند.

3. mangrove

4. Irok

فصل پنجم

پدر روی صندلی سه پایه اش نشسته بود و سیگار دود می کرد. چند بشقاب غذای دست نخورده روی میز بود. مادر توی رختخواب بود. پنجره باز بود و نوری که از طریق آن وارد اتاق می شد بر شدت غم موجود در اتاق می افزود. مادر سراسیمه به طرفم آمد و دست هایش را دور گردنم حلقه کرد، انگار که می خواست مرا از تنبیه شدن محافظت نماید. مجبورم کرد تا روی تختخواب بنشینم و بعد خودش بنای گریه کردن گذاشت. پدر تکان نمی خورد.

او با صدای خشنی پرسید: «کجا بودی؟»

همه چیز بیانگر این بود که هر دوی آنها تمام شب را بکلی بیدار بوده اند و خواب به چشم خود راه نداده اند. چشم های پدر از بی خوابی گود افتاده و حلقه هایی دور آنها شکل گرفته بود. قیافه مادر طوری بود که انگار یککشبه یک عالمه وزن کم کرده باشد.

«کجا بودی؟»

«نگم شده بودم.»

«چطور گم شدی؟»

«داشتم بازی می کردم که گم شدم.»

«چطور؟»

«نمی دونم.»

«قضیه مادام کوتو چی بوده؟»

«نمی دونم.»

«دیشب اومد اینجا دنبال تو.»

چیزی نگفتم.

«تو که به او نگفته بودی که کجا می ری.»

«چیزی یادم نمیاد.»

مادر پرسید: «غذا خوردی؟»

پدر با صدای بلند گفت: «این چیزها را ازش نپرس. اول باید به من بگه که کجا بوده.»

«بگذار بخوابه.»

«شما زن‌ها با همین کاراتون بچه‌هاتونو بد راه می‌کنید.»

«بگذار کمی استراحت کنه، بعد همه چیز رو بهت می‌گه دیگه.»

«اگه حرف نزنه استراحتی در کار نیست. او باعث شد که سر کار ترم. می‌خوام

بدونم که چکار می‌کرده.»

«آزارو به پدرت بگو که کجا بودی.»

«گم شده بودم.»

صدای پدر بالا گرفت: «کجا؟»

صاف و راست نشست. صندلی اش لمبر می‌خورد.

«نمی‌دونم.»

دستش را به طرف چوبی که کنارش قرار داشت و من متوجه آن نشده بودم برد

و گفت: «تو بچه چموشی هستی.»

به طرفم آمد، مادر بینمان ایستاد، پدر با تنه زدن او را از سر راه دور کرد و با دست نیرومندش گردنم را به چنگ گرفت، مرا دولا کرد و با ترکه به جانم افتاد. فریاد نزدم. در گرما گرم زدن بود که به او لگد زدم و از چنگش فرار کردم. او دنبالم افتاد و با ترکه پا و گردن و کمرم را هدف گرفت و تا می‌توانست به آنهاچوب زد. دور اتاق می‌دویدم و در حین گریز اشیا را واژگون می‌کردم و پدر هم دست بردار نبود و همچنان کتکم می‌زد. مادر کوشید تا جلویش را بگیرد و خشمش را فرو نشاند، اما پدر کوتاه بیا نبود و حتی او را هم با ترکه زد و جیغش را درآورد. کوچک‌ترین صدایی از خود در نمی‌آوردم و پدر آنچنان خشمگین بود که مرتب بر شدت ضرباتش می‌افزود تا اینکه از اتاق بیرون دویدم و وارد محوطه ساختمان شدم.

شلنگ انداز دنبالم دوید، اما من فرار کردم و از ساختمان خارج شدم و پا به خیابان گذاشتم و تنها زمانی ایستادم که حسابی از او فاصله گرفته بودم. پدر از تعقیب من منصرف شد، اما ایستاد و با ترکه اش تهدیدم کرد. همانجا که بودم ایستادم. صدایم کرد. از جایم تکان نخوردم.

«بچه چموش، همین حالا بیا اینجا!»

باز هم تکان نخوردم. پدر از اینکه نمی توانست آن دست های بزرگش را به من برساند سخت خودش را می خورد.

«همین حالا بیا اینجا وگرنه از غذا خبری نیست!»

برای غذا و خواب و یا این جور چیزها اصلاً اهمیتی قایل نبودم. پدر به ناگهان با یک دو سریع به طرفم حمله ور شد و من هم پا به دو به طرف میکده مادام کوتو رفتم، اما درست پیش از اینکه به آنجا برسم به من رسید و مرا گرفت. دست انداخت و پشت شلوارکم را به چنگ گرفت. از جا بلندم کرد و در حالی که با ترکه می زد، کشان کشان مرا تا خانه برد. خشمم و عصبانیت او را چنان هراسناک ساخته بود که از ترس فریاد کشیدم، انگار که او روحی بود که مرا ربوده بود و به مقصدی نامعلوم می برد. بعد از اینکه مرا تا درون اتاق کشید، از جا بلندم کرد و روی تختخواب انداخت. آن وقت چنان کتکم زد که عرق از سر و سینه خودش سرازیر شد. وقتی که خیالش راحت شد که هوس پرسه زدن را از کله ام پرانده است، آن ترکه له و لورده شده را دور انداخت و رفت تا حمام کند.

تمام بدنم پر از رد ضربه های ترکه بود. روی تختخواب ناله می کردم و قسم می خوردم که وحشتناک ترین نوع انتقام ها را که مختص یک بچه روح است از آنها بگیرم. مادر کنارم نشست. وقتی که پدر از حمام برگشت هنوز عصبانی بود.

گفت: «تو برام دردسر تده ای، یک بچه پر دردسر. اگه به خاطر تو نبود —

چه کارهایی که نمی توانستم انجام بدم.»

پدر مجدداً به طرفم راه افتاد، اما مادر ثابت و استوار جلویش ایستاد و گفت:

«مگه به اندازه کافی کتکش نزدی؟»

«نه. می خوام اونقدر کتکش بزنم که دفعه بعد اگه دوباره هوس گم شدن

به سرش زد، اول به یاد ما بیافته.»

«به اندازه کافی کتک خورده. از پاماش داره خون میاد.»

«که چی؟ اگه پدر سختگیری بودم روی زخم هاش فلقل می پاشیدم تا این درس

را تا ابد آویزه گوشش کنه.»

پدر غضبناک تر از همیشه به نظر می رسید، اما مادر محکم ایستاده بود و مصمم بود تا نگذارد که او دیگر دست روی من بلند کند. پدر در حالی که لباس کار خاکی رنگ و کسل کننده اش را می پوشید، غرغر کتان از بخت بدش و از اینکه تا چه حد مانع پیشرفت او شده بودم شکایت کرد و گفت که او خودش بچه بسیار سر براهی برای والدینش بوده است. مادر می کوشید تا مرا تشویق به غذا خوردن کند. نمی خواستم در حضور پدر غذا بخورم. همین طور یکنواخت می گریستم.

پدر در حالی که دستش را به طرف پوتینش دراز می کرد، رعد آسما گفت: «اگه

همین الان خفه خون نگیری، با همین پوتین حالتو جا میارم!»

مادر گفت: «خوب دیگه، بکشش و راحتش کن.»

به گریه پیوسته و یکنواخت خود ادامه دادم. تنبیه بیشتر نمی توانست وضعم را از آنچه که بود بدتر کند. پدر با عصبانیت لباسش را پوشید. کارش که تمام شد ترکه را برداشت، بالای سرم آمد و گفت:

«اگه امروز یا فردا از این اتاق تگون بخوری فاتحه ات خونده است، چون وقتی

که کارم با تو تموم بشه»

او به خاطر تأثیر گذاری بیشتر به عمد جمله اش را ناتمام گذاشت. بعد ترکه را به آرامی روی سرم پایین آورد و یکدفعه مثل توفان از اتاق خارج شد. از رفتنش احساس آرامش کردم.

مادر ساکت بود. او چند لحظه ای صبر کرد و بعد گفت: «می بینی چه دردمسری

راه انداخته ای، هان ؟ »

فکر کردم که او هم می خواهد مرا مورد سرزنش و عتاب قرار دهد. خودم را برای حمله های سخت او آماده کردم. اما او بلند شد و بیرون رفت و من هم به خواب رفتم. کمی بعد آمد و بیدارم کرد. یک لگن آب گرم محتوی گیاهان دارویی آورده بود. وادارم کرد تا پاهایم را داخل آب فرو کنم، بعد با سوزنی که با شعله شمع داغ شده بود، ماهرانه کرم های جاده را که به کف پاهایم فرو رفته بودند، بیرون کشید. او پیش از این کار، آنها را با روغن خرما و داغ وادار به لولیدن کرده بود. مادر بعد از آن زخم هایم را ضد عفونی کرد. جای ضربه های ترکه را شیره گیاهان دارویی مالید. سپس برگ های خمیره شده ای را کف پاهایم گذاشت و روی آنها را با تکه پارچه ای که از یکی از پیش بندهایش جدا کرده بود بست. برگ ها برای مدت درازی کف پاهایم را سوزاند. مادر رفت و خود را از شر سوزن و آب داخل لگن خلاص کرد. روی تخت خواب دراز کشیدم. مدتی که گذشت مادر آمد و مجبورم کرد تا دوباره بلند شوم و غذا بخورم. حریصانه شروع به خوردن غذا کردم و او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود غذا خوردنم را تماشا کرد. غذایم را که تمام کردم دوباره روی تخت خواب دراز کشیدم. مادر در حالی که بساطش را جمع و جور می کرد، رو به من که داشتم چشم هایم را می بستم کرد و گفت:

«توی اتاق بمون و در را هم روی خودت قفل کن. هیچ جایی هم نرو. در را به

روی احدی به جز من و پدرت باز نکن ، شنیدی ؟ »

سرم را به طور نامحسوسی تکان دادم. مادر، در حالی که طبق اجتناسش را روی سر گذاشته بود، از اتاق خارج شد و وارد محوطه ساختمان شد و قدم به جهان بیرون گذاشت. در را قفل کردم و توی آن اتاق غمگین به خواب رفتم.

لازم نبود که پدر نگران بیرون رفتنم باشد. تمام آنروز را خوابیدم. چند بار گرفتار کابوس شدم و در آن کابوس ها با صندلی سه پایه پدر که سعی به ربودنم داشت درگیر شدم. با آمدن مادر از خواب بیدار شدم. وقتی بیدار شدم، احساس می

کردم که روحی بیگانه در خلال مدتی که خوابیده بودم به درون بدنم خزیده بود. سعی کردم تا بر حالت تهوع و وضعیت غیر معمولی که بر بدنم سنگینی می کرد غلبه کنم، اما به نظر می رسید که پاهایم در حال ورم کردن بودند و سرم هم بزرگتر و شده بود. درست همان شب بود که مادر به دو نیمه مساوی تقسیم شد و به دو آدم یکسان تبدیل گشت و لبخند دیو صفتانه پدر هم به خشونت های متعددی تقسیم گردید، و زمانی که تخم چشم هایم داغ شد و بدنم به لرزه افتاد و امواج عظیم و از هم پاشیده گرما به ریشه جانم ریخت، تازه پی بردم که تب کرده و بیمار شده ام.

مادر گفت: « پسره مالاریا گرفته. »

پدر غرغر کتان گفت: « اگه فقط مالاریا باشه که خیلی شانسی آورده ایم. »

« دست از سرش بردار. »

« چرا دست از سرش بردارم ؟ مگه من بهش گفتم که بره تمام شب و روز رو ولگردی کنه ؟ تنها کاری که ازش خواستیم این بود که تو میکده مادام کوتو بمونه. بهش که نگفتم بره ولگردی و دچار تب جاده بشه. »

« ولش کن. مگه نمی بینی که داره می لرزه ؟ »

« خوب که چی ؟ مگه من دارم می لرزونمش ؟ او احتمالاً پاهاشو روی چیزهای بدی که مردم توی جاده ها می شورن گذاشته. تمام این عفریته ها، ساحره ها، حکیم ها و جادو کرا، چیزهای بد مشتری هاشونو توی جاده ها می ریزند و بیماری ها و سرنوشت های بد این و اونو توی خیابونا می شورن. اکه غلط نکنم روی این چیزا راه رفته و اونا هم وارد بدنش شده اند. یه نگاهی به چشماش بنداز. »

« چشماش خیلی بزرگ شده اند. »

« قیافه اش عین یک روح شده، عین یک نقاب. »

« ولش کن. »

« اکه مریض نبور، یاز هم می زدمش. »

بعد رو به من کرد و گفت:

«اصلاً به فکر ما هم هستی، هان؟ اصلاً به فکر هستی که چطور عرق می‌ریزیم تا شکم تو رو سیر کنیم، کرایه خونه بپردازیم و برات لباس بخریم، هان؟ تمام روز رو عین قاطر یار می‌کشم. سرم داره از هم می‌پاشه و مغزم داره آب میره، همه اش فقط برای اینه که شکم تو رو سیر کنم، هان؟»

پدر در تمام طول شب به همین منوال ادامه داد. می‌لرزیدم و سرم از گرما و اوهام تیر می‌کشید. سر پدر حسابی بزرگ شده بود، چشم هایش ورق‌نبدیده بود و دهانش هم گشاد شده بود. مادر لاغر و استخوانی و دراز به نظر می‌رسید. در آن حالت هذیانی و تب، آنها را به صورت سایه‌های غول‌پیکری می‌دیدم. بالای سرم، روی تختخواب خیمه می‌زدند و وقتی که در مورد من صحبت می‌کردند به نظر می‌رسید که دارند از یک شبیح و یا کسی که در آنجا حضور ندارد حرف می‌زنند. در واقع من هم آنجا نبودم. من در اعماق سرزمین تب جاده‌ها بودم.

سر و صدای ساختمان، در تمام طول شب مبالغه‌آمیز شده بود. نمی‌توانستم غذا بخورم، مدام بالا می‌آوردم و تنها چیزی که می‌توانستم در معده‌ام نگه دارم آب بود. مادر با یک شمع و پدر با یک سیگار بالای سرم به شب پای‌نشستند. سایه‌هایی در اطراف اتاق سرگردان بودند. احساس می‌کردم که دارم از جهان‌اشیا و آدم‌ها کناره می‌گیرم. اواخر شب، مادر برایم مقداری سوپ فلفل درست کرد. سوپ داغ بود و چاشنی آن از گیاهان تلخ‌صحرائی بود. بعد از سوپ هم یک نصفه لیوان آگورگو رو که به خاطر ریشه‌های دارویی‌ای که تویش خوابانده بودند زرد رنگ شده بود، برایم ریخت.

مادر که اصرار داشت تا تمام آنرا به یک جرعه سر بکشم گفت:

«بوتگ‌ویارو!»

پدر تهدید کرد: «اگه نخوری شلاقت می‌زنم.»

تمامی آن را یک نفس بالا رفتم و از تلخی نفرت‌انگیزش دل و روده‌ام بالا آمد. صفراً و زرد آبی که بسرعت وارد دهانم شد چنان تلخ بود که از نفرت به خود

لرزیدم. مادر یک حبه قند به من داد که حتی زره ای هم کامم را شیرین نساخت و طعم دهانم را عوض نکرد. در تمام مدت خواب و تا صبح روز بعد، دهانم همچنان تلخ بود.

مادر در حالی که لحاف را زیر بدنم توم می زد گفت: «تلخی، مالاریا رو دفع می کنه.»

پدر با صدای افسرده ای گفت: «تلخی همون چیزیه که این پسره بهش احتیاج داره.»

او هنوز به خاطر اینکه آنها را تا صبح بیدار نگاه داشته بودم و باعث ناراحتی شان شده بودم از دستم عصبانی بود؛ فعلاً نمی توانست از خطایم درگذرد چرا که هم باعث بیماری خودم شده بودم و هم با خدعه و نیرنگ به هدفی برای اذیت و آزار رساندن به او دست یافته بودم. به واسطه تبی که داشتم، آن شب از خشم او در امان ماندم و با حالی خراب به خواب رفتم و تا صبح مورد آزار کابوس های بد و ارواح جاده واقع شدم.

سه روز بعد، صبح شنبه بود و من همچنان مریض بودم. دهان و چشم هایم خشک بودند و مدام صدای جیک جیک پرنده ها توی گوش هایم می پیچید. مادر با تشمت و لگن ها ور میرفت و صدای تلق تلق شان را درمی آورد و به اتاق نظم و ترتیب می داد. پدر در خانه نبود. مادر می گفت که او برای کار به گاراژ رفته است. حوالی ظهر سر و کله جرمیا با عکس های میهمانی پیدا شد. مادر به او گفت که برود پی کارش. او غرولند کتان راجع به اینکه عکس گرفتن از فقرا چه قدر خرج برمی دارد چیزهایی گفت و بعد هم بی آنکه قشقرقی به پا کند رامش را کشید و رفت.

هوای داخل اتاق بسیار گرم شده بود. هوایی هم که از طریق پنجره وارد اتاق می شد با خود مگس و پشه می آورد و زره ای خنکی نداشت. رختخواب چنان از عرق تنم خیس شده بود که احساس می کردم بر روی استخری از رطوبت دراز کشیده ام. تمام بدنم درد می کرد، کف پاهایم می خارید و سردرد هم داشت تخم چشم هایم را

می ترکاند. مادر را در پس پرده ای از گرد و غبار و خشکی می دیدم که مشغول تمیز کردن اتاق بود. او نمودی از خویشتن داری بود. گفت:

«باید به حرف های پدرب گوش کنی و مواظب راه رفتنت توی جاده باشی.»

«چشم مادر.»

«جاده آدم ها رو می بلعه و بعضی شب ها می شه صداشونو شنید که کمک

می طلبند و التماس می کنند که از توی شکم جاده ها بیرونشون بیارن.»

«بله ، مادر.»

مادر گنجه را تر و تمیز کرد و صبحانه مرا آماده نمود. غذای چندانی نخوردم. او وادارم کرد تا از رختخواب بیرون بیایم و حمام کنم. در حالی که نور روز چشم هایم را می زد و سر و صداهای ساختمان رنجم می داد و نگاه های خیره مستأجرین به طور آزاردهندهای شکنجه ام می داد و حواسم را مختل می ساخت، به حیاط خلوت رفتم. مادر برایم مقداری آب گرم حاوی گیاهان دارویی آماده کرده بود.

گفت: «یا خودت درست و حسابی و مثل بچه آدم حمام می کنی یا اینکه خودم

میام حمامت می کنم.»

همین که لباس هایم را بیرون آوردم ، سردم شد. اما آب داغ بود و صابون هم

بوی خوبی می داد. بعد از اینکه با احساسی تازه به اتاق برگشتم، مادر تمام بدنم را با روغن های گیاهی چرب کرد.

گفت: «حال وقت دوتگویارویت است.»

حتی فکر تلخی آن هم مرا بیهوش می کرد.

«اگه همه شو نخوردی ، امروز اجازه بیرون رفتن نخواهی داشت.»

تا قطره آخرش سر کشیدم. بعد در کمال حیرت دیدم که ادرارم از تلخی آن دارو

، رنگ زرد سیر و تندى به خود گرفته است.

عصر با خورد سر و صدای های و نوی ساکنین ساختمان را که مشغول

شستشوی جلوی اتاق هایشان بودند به همراه آورد. صدای پرچانگی آنها را که یا

برای گردش روز شنبه از خانه خارج می شدند و یا دوستان و خویشاوندانشان به دیدارشان آمده بودند می شنیدم. مادر وادارم کرد تا بهترین لباس هایم را که تنها در ایام کریسمس از آن استفاده می کردم بر تن کنم. او برای موهایم فرق باز کرد و بعد هم مقداری پودر به صورتم مالید، که آن هم با عرقی که ریختم پاک و محو شد. کمی بعد مادام کوتو به دیدارمان آمد.

او با آن مهره های جادویی سفید رنگ و روپوش مطمئن و بلوز گشادش بسیار با وقار شده بود. طوری لباس پوشیده بود که انگار می خواست به دیدن اقوام پولدارش برود.

«آزارو، بگو ببینم چه اتفاقی برات افتاده بود ؟»

«گم شده بودم.»

«تو یکدفعه غیبت زد.»

مادر گفت: «باید پاهاشو ببندیم، او خیلی راه می ره.»

مادام کوتو خندید و از کیفش یک کاسه سوپ فلفل که با گوشت بز درست شده بود و از آن بخار بلند می شد بیرون آورد. پرسیدم: «توش شیطان ریختی.»

مادام کوتو نگاه خیره تندی به من انداخت و بعد به مادر تبسم کرد و گفت: «این سوپ پر از گوشت و ماهی است.»

مزه اش بهتر از مزه سوپی بود که به مشتری هایش می داد. تمام سوپ آن را سر کشیدم و گوشت و ماهی اش را خوردم و شکم از سیری باد کرد.

مادر گفت: «چطور اون سوپی را که من برات درست کرده بودم تا ته اش نخوردی.»

«خوردم.»

مادام کوتو کاسه را برداشت و توی کیفش گذاشت.

او در حالی که به طرف در می رفت گفت: «هی، زودتر قوی شو تا بتونی بیایی»

بشینی توی میکده.»

مادر بدرقه اش کرد، می توانستم صدای حرف زدنشان را بشنوم، اما وقتی که از جلوی اتاق دور شدند دیگر صدایشان را نشنیدم.

مادر برای مدتی دراز همانجا ماند و نیامد. کف پاهایم به خارش افتادند. بعد، همین طور که دراز کشیده بودم و گاه به خواب می رفتم و گاه از خواب می پریدم و یا رؤیا می دیدم و از رویا بیرون می آمدم، ناگهان صداهای بلند تازه ای از جانب خیابان به گوشم خورد. صداها آن قدر بلند و شدید بودند که در شگفت شدم که کدام انسانی است که بتواند یک چنین صداهایی از خودش درآورد. نمی توانستم چیزی را که می گفتند بشنوم. احساس می کردم که آنها را در عالم خیال می شنوم و دیگر اینکه اینها همه مظهر و نمود دیگری از ارواح هستند. بچه های ساختمان بالا و پایین راهرو می دویدند و با هیجان صحبت می کردند. مردها و زن ها با چنان آهنگ پر نشاطی با یکدیگر حرف می زدند که انگار یک گروه نمایشی جدید و کم نظیر وارد خیابانمان شده بود، چیزی مثل یک بازار سیار، یک پالماسکه عمومی و یا شاید هم یک دسته شعبده باز به همراه بند بازها و آتش خوارها. صداها از فراز پشت بام تمام خانه ها می گذشتند و نزدیک و نزدیک تر می شدند. ساختمان ظاهراً خالی به نظر می رسید، همه رفته بودند تا شاهد آن واقعه باشند. صدای گریه نوزادی که والدینش موقتاً رهایش کرده بودند ساختمان را پر کرد.

در حالی که حس کنجکاویم گل کرده بود، از رختخواب بیرون آمدم. صدای شکستن یک خط کش آهنی به سرعت از میان سرم گذشت و بین چشم هایم به پایان رسید. اتاق به چرخش درآمد. صدای بلندی که از بیرون می آمد، از جایگاه رفیع ثابتی بر می خاست. تاریکی ای گرداگرد چشمانم شکل گرفت و بعد محو شد و از بین رفت. به سوی در به راه افتادم. راهرو خالی بود. تمام ساکنین ساختمان جلوی خانه اجتماع کرده بودند. جلوی تمام خانه ها پر از آدم بود. همه به کامیون پشت بازی که یک بلندگو داشت خیره شده بودند. مردی که عبای سفید باشکوهی بر تن داشت با

اشارات اغراق آمیز سر و دست صحبت می کرد. اولین باری بود که چنین صدای بلند و پردامنه ای را می شنیدم.

اهالی خیابان در حالی که گرسنگی در چهره هایشان موج می زد، دور کامیون جمع شده بودند. بچه هایشان لباس های ژنده و پاره پوشیده بودند؛ شکم هایی برآمده و پاهایی برهنه.

یک نفر پرسید: «چه خبره؟»

«سیاستمدارها هستند.»

«رأی می خوان.»

«پولامونو می خوان.»

«اومدن ازمون مالیات بگیرن.»

«وقتی که می رفتم دستفروشی دیدمشون. دائما دلیل و برهان میارن که باید یه

این دلیل و اون دلیل بهشون رأی داد.»

«فقط وقتی به رأی های ما احتیاج پیدا می کنن، یادشون به ما می افته.»

مرد توی کامیون برای خودش حرف می زد.

«به ما رأی دهید. ما حزب پولدارها، دوست فقرا هستیم»

یک نفر از میان جمعیت گفت: «فقرا هیچ دوستی ندارند.»

«اوتا به غیر از موش ها هیچ دوستی ندارند.»

«گر به ما رأی دهید»

یک نفر اضافه کرد: «..... کارمون ساخته است.»

..... «بچه هایمان را تغذیه خواهیم کرد.....»

..... «نروغنه»

..... «نو برایتان جاده های خوب خواهیم کشید»

..... «جاده هایی که بارون اوتا رو به باتلاق تبدیل کنه!»

..... «نو برایتان برق خواهیم کشید»

..... «چو دزدی یا چراغ آید!»

..... «مدرسه می سازیم»

..... «تا بیسوادی آموزش بدید!»

..... «نو بیمارستان. ما شما را مانند خودمان پولدار خواهیم کرد. همه چیز به فراوانی برای همه وجود خواهد داشت. غذای فراوان. قدرت فراوان. به اتحاد و قدرت رأی دهید!»

حالا دیگر آنهایی هم که استهزا می کردند، ساکت شده بودند.

«ما برای اینکه به شما ثابت کنیم که حرف هایمان تو خالی نیست، بین بچه های شما شیر مجانی تقسیم خواهیم کرد! آری شیرمجانان از طرف ما. و این است کرم و بخشندگی حـزب بزرگ ما!»

آنهایی رفته ادامه دادند و با صدای بلند آن قدر وعده های ریز و درشت را در بلندگو برشمردند و تصویرهایی از سعادت در آینده ای دور از انتظار و دسترس ارائه دادند تا اینکه حس بدبینی را از وجودمان زدودند. ساکنین ساختمان ماشک و تردید را از خود دور ساختند و به جانب کامیون سرازیر شدند. در حالی که آن صدای مبالغه آمیز در گوش هایم می پیچید و احساس می کردم که جاده به نوسان در آمده است، من هم از پی آنها راه افتادم و رفتم. از دیدن صاحبخانه در عقب کامیون تعجب کردم. عبا ی مليله دوزی شده ای به تن کرده بود و چهره اش هم از لبخند اقتداری که بر لب داشت برق می زد. خرمنی از شیر خشک در عقب کامیون بود و مردانی با ماهیچه های بیرون زده و سینه های برهنه، گونی ها را می دریدند و با کاسه های زرد رنگی شیرها را بین زنانی که با ظرف هایشان به طرف کامیون هجوم آورده بودند تقسیم می کردند. صاحبخانه، مثل یک شعبده باز در لحظه پیروزی، کاسه های شیر را بین آن توده عظیم به فروش آمده توزیع می کرد. جمعیت اطراف من سرکش و پرسر و صدا شده بود. مردم در حالی که دست هایشان را دراز کرده بودند، دور کامیون گرد آمدند. هجوم برای دستیابی به شیر

مجانی به ناگهان به صورت صداهای خشن تهییج شده ای در آمد. جماعت کامیون را تکان داد، صداها در فضا بهم برخوردند، بچه ها زیر دست و پاها فریاد زدند، دست هایی به گونی ها چنگ انداختند و بحران آنچنان هشدار دهنده شد که سخنگوی پشت بلندگو شروع به فریاد زدن کرد:

«هجوم نیارید. شیر مجانی برای تمام کشور هم داریم.....»

درخواست او تنها بر وخامت اوضاع افزود، مردم مثل امواج خروشان با تشست و لگن می آمدند، آنها را پر می کردند و بسرعت به جانب خانه هایشان می رفتند و با انرژی مضاعفی باز می گشتند. بزودی تمام خیابان بصورت موج ترسناکی از سطل و لگن و قابلمه هایی که به هم برخورد می کردند و صداهای کیته توزانه از خود درمی آوردند درآمد و کامیون را به لرزه انداخت. صاحبخانه از ترس زرد کرده بود. چهره اش زیر عرق بود و می کوشید تا عبایش را که در چنگال دست های دراز شده این مردم گرسنه و تفلاگر گرفتار آمده بود رها سازد. هر چه بیشتر برای آزاد کردن آن می کوشید بیشتر گرفتار آن دست ها می شد. پنداری، لباس های او هم شامل وعده های حزب بود، یک هدیه مجانی برای همه. در سمت دیگر کامیون مادام کوتو را دیدم که با مردی که پشت بلندگو بود مشغول مذاکره بود و در ضمن گفت و گو با شور و حرارت به جانب میکده اش اشاره می کرد. گرداگردش جمعیت هل می داد و فشار سی آورد. روسری زن ها پاره پاره شده بود، پیراهن ها جگر خورده بود و همه جا شیر ریخته بود و روی صورت زن ها و بچه ها گرد شیر خشک نشسته بود. چهره های عرق کرده شان با گرد شیر خشک درهم آمیخته بود و قیافه هایشان را همانند ارواح گرسنه ساخته بود. جمعیت موج برداشت و صدایش سر به آسمان زد. راننده کامیون را روشن کرد. مردم انتقام گرسنگی شان را بر سر کامیون خالی کردند؛ توزیع کنندگان شیر شروع به فریاد زدن کردند؛ راننده نگران شد؛ جمعیت عبای صاحبخانه را تکه تکه کرد و از تنش بیرون آورد. صاحبخانه برای بازپس گرفتن آن می جنگید و نومیدانه لبه های آنرا به چنگ می گرفت و التماس می کرد. اما

جمعیت که با حرکت دستهای درهم و برهمش به گونی های شیر چنگ می زد و آن را از زیر پای گردن کلفتها بیرون می کشید. عبا‌ی صاحبخانه را نیز به همراه گونی ها با خود می کشید. او سرسختانه به عبا چسبیده بود و مردم هم او را با لباسش از کامیون به میان جمعیت کشیدند و طولی نکشید که به جز پاهایش که بیهوده در هوا لگد می انداخت، بقیه اعضای بدنش از پیش چشمها محو و ناپدید شد. یکی از چماقدارها دست از توزیع شیر کشید و به پاهای صاحبخانه چسبید تا او را به داخل کامیون بکشد، اما در مقابله با آن حرکت خشمگینانه و درهم مغلوب شد و صاحبخانه در میان امواج آشفته بدن ها ناپدید شد. عبا‌یش بالای سر جمعیت دست به دست شد و لحظه ای بیشتر طول نکشید که دست های بسیاری به آن لباس مليله دوزی شده چنگ زد و آنرا در هوا پاره پاره کرد و تکه پارچه های آبی رنگ آن مثل بال و پر یک طوطی در هوا پراکنده شد و از همه سو به پرواز درآمد.

دفعه بعد که سر و کله صاحبخانه پدیدار شد، پوشیده از لجن شده بود. یک نفر هم از راه رسید و رویش شیر خشک ریخت و او را به صورت تقلیدی مسخره آمیز از یک اگان گان^۲ در آورد و وقتی که سعی کرد تا دوباره به داخل کامیون برگردد، رفقای حزبی اش که دیگر او را نمی شناختند به او اجازه داخل شدن به کامیون ندادند. او با خشم فریاد کشید و چماقدارها هم که کفرشان بالا آمده بود دست از کار کشیدند و به طرفش حمله کردند و عین مور و ملخ بر سرش ریختند و او را در فاصله ای دورتر از کامیون انداختند. سر و کله عکاس بی باک هم با دوربینش پیدا شد و از صاحبخانه بدبخت و آن موج خروشان عکس گرفت. صاحبخانه با خشم بسیار بلند شد، مشتش هایش را در هوا تکان داد، به حزب ناسزا و بد و بیراه گفت و در حالی که غرق لجن و شیر خشک شده و لباس هایش پاره پاره و شلوارش کاملاً پیچ و تاب برداشته بود، همچون فلک زده ای متحرد و بی کس، به سرعت برق و باد به سمت پایین خیابان حرکت کرد. عکاس به عکس گرفتن ادامه داد. در حالی که مردم تنه می زدند و هل می دادند، مردهای توی کامیون در بین کار توزیع شیر مقابل

دوربین ژست می گرفتند و لیخندهای تصنعی و عجیب و غریب می زدند. سه مرد خشن را دیدم که ناگهان گونی های شیر را از داخل کامیون قاپ زدند و به طرف پایین خیابان فرار کردند و چماق‌دارهای حزب هم دنبالشان افتادند. بچه ها زیر دست و پای مردم له و لورده می شدند. مردی غش کرده بود. زن ها فریاد می کشیدند. انگشت یک نفر توی چشم دختری فرو رفته بود. فرد دیگری که آرنج به دهانش خورده بود در هوا خون تف می کرد. عکاس از زنی که یکی از چشم هایش ورم کرده بود و لگنی پر از شیر روی سرش بود عکس گرفت. مردی را دیدم که خراش های عمیقی روی صورتش بود و خونریزی می کرد و از میان پیش قراولان جمعیت بیرون می دوید. شیشه های کامیون در این گیرودار خورد و خاکشیر شده بودند. روی زمین ، خون و شیر درهم آمیخته بود. صدای جیغ مادر به گوشم خورد. با تقلا راهم را در مسیر فریاد او باز کردم. مادام کوتو را دیدم. در حالی که مهره های دور گردنش در زیر نور خورشید می درخشید، داشت صحنه اغتشاش را با وقار هر چه تمام تر ترک می کرد. در آن شلوغی و در آن عرق ریزان جهنمی و در میان خشونت پایان ناپذیر آن جمع کثیر و در حالی تراژید ، به جستجوی مادر پرداختم. سرم هدف باران آرنج های مردم قرار گرفت و مشت یک نفر هم به بینی ام اصابت کرد و خون از آن جاری شد. همین طور که روی پاهای محکم و استخوانی و لنگ و پاچه های خشن مردم سکندری می خوردم راهم را با تقلا باز کردم و برگشتم. کامیون ناگهان به حرکت درآمد و مردی را زیر گرفت و یکصد آدم پرخروش را بدنبال خود کشید. جمعیت که انگار در جهادی مقدس شرکت کرده بود ، به دنبال کامیون روان شد. چماق‌دارهایی که عقب کامیون نشسته بودند به یک تاکتیک انحرافی متوسل شدند و گونی را که مخفی کرده بودند پاره کردند و شروع به ریختن سکه های پنی ۳ و نقره به هوا کردند. به طرف سکه ها که بر سر و صورتشان فرود می آمد و از شدت ضربه هایشان چشم هایمان سیاهی می رفت هجوم بردیم و با چنگ و دندان قاپ زدیم. دیگر شیر را فراموش کرده بودیم و برای به چنگ آوردن سکه ها توی سر و

کله هم می زدیم، در همین اثنا، کامیون هم در راه رفتن بود و اعلان های خود را و وعده های حزب و میعادگاه نمایش بزرگ و عمومی بعدی حزب را با صدای بلند اعلام می کرد. بچه ها به دنبال کامیون می دویدند و مابقی جمعیت هم در حالی که در هزارتوی اضطراب و دستپاچگی گرفتار آمده بود، برای تحصیل سکه ها درهم می لولید و تقلامی کرد.

در حالی که اعلامیه های حزب با کلماتی که هرگز قادر به خواندنشان نبودیم بالای سرمان در پرواز بود، عکاس دنبال کامیون می دوید و بکریز از گردن کلفت ها که پشت بازو می گرفتند و ماهیچه هایشان را به رخ دوربین می کشیدند عکس می گرفت. وقتی که کامیون از صحنه خیابانمان ناپدید شد و آن صدای پر قدرت هم به تدریج در اعماق آن ناحیه محو گردید، هیجان های ما نیز به تدریج فرو نشست. خیابان آکنده از شیر خشک و اعلامیه های حزب بود. بچه ها خاک ها را برای یافتن سکه های پنهان شده زیر و رو می کردند. مادر در حالی که چهره اش کبود شده و شیر خشک روی سرش ریخته بود و بلورزش هم پاره پاره شده بود، از میان یک گروه زن بیرون آمد.

زنی که یکی از چشم هایش ورم کرده بود گفت: « من به اونا رأی نمی دم. »
مادر مرا دید و به طرفم آمد و فریاد زد: « برگرد به رختخوابت! » و بدین ترتیب ناراحتی اش را سر من خالی کرد.

با عجله به آن طرف خیابان رفتم. همه چیز در نوسان بود. یکی از اعلامیه های حزب به پایم چسبیده بود. شیر خشک سوراخ های بینی ام را قلقلک می داد. گوش هایم داغ شده بود. سردردی بین چشم هایم جا خوش کرده بود. جلوی ساختمان کمی این پا و آن پا کردم و به صدای آدم هایی که تجربیاتشان را با هم قیاس می کردند و در باره سیاست بحث می کردند گوش دادم. همین که چشم به مادر که داشت به این طرف خیابان می آمد افتاد، عین قرقری دویدم و به داخل اتاق رفتم. مادر از پا افتاده و با نگاهی حاکی از پیروزی، به همراه لگنی پر از شیر مجانی وارد اتاق

شد. مادر لگن پر از شیر را که انگار به خاطر زحمتی که بالایش کشیده بود به چیزی عزیز و گرامی تبدیل شده بود آورد و یگراست روی گنجه ظروف گذاشت. بعد رفت تا حمام کند. ساکنین ساختمان در راهرو اجتماع کردند و بحث داغی پیرامون اینکه کدامیک از دو حزب اصلی بهتر است، کدامیک پول بیشتری دارد، کدامیک دوست فقراست و اینکه کدامیک وعده های بهتری می دهد، آغاز کردند و به طور خستگی ناپذیری به همین منوال ادامه دادند تا اینکه رنگ شب به آرامی بر شولای روز نشست و جای آن را گرفت.

وقتی که پدر برگشت هوا کاملاً تاریک شده بود. او هوشیار اما کاملاً خسته به نظر می رسید. قیافه رقت انگیزی پیدا کرده بود و صورتش طوری آویزان شده بود که هر لحظه انتظار می رفت زیر کریه بزند. از سردرد و کمردرد و پادرد شکوه کرد و غرولند کتان از دست چماق‌دارهایی که اجیر سیاستمدارها بودند و در گاراژ برایش تولید دردسر کرده بودند نالید.

در حالی که حالتی نامعقول و هذیانی در چشم هایش دیده می شد گفت: « امروز نزدیک بود که یکی از اونا رو بفرستم اون دنیا. »
بعد لحن صدایش عوض شد.

« بارها خیلی زیادند. کمرم داره می شکنه. باید کار دیگه ای پیدا کنم. برم تو ارتش ، یا اینکه برم تو کار کناسی و مستراح های مردم رو خالی کنم. من از پس این بارها برنمیام. »

سکوت مختصری در گرفت. سپس مادر از رخداد بزرگ آن روز برایش گفت و شیرها را نشانش داد. مادر به نظر از مبارزه خوبی که برای بدست آوردن یک لگن پر از شیر ، علی رغم همه رقابت ها از خود به نمایش گذاشته بود کاملاً احساس غرور می کرد.

او گفت: « حالا می تونیم توی فرنی مان شیر بریزیم. »

من گفتم: « من نمی خوام. »

«نکنه فکر می کنی شیر اونا زیادیت می کنه، هان؟»

پدر شیر را چشید و چهره درهم کشید.

گفت: «این شیر فاسده، گندیده.»

و بعد در حالی که خستگی او را از پا درآورده بود، در همان صندلی ای که نشسته بود به خواب رفت. نه حمام کرده بود و نه غذا خورده بود و بوی زننده لجن خشکیده، سیمان، خرچنگ و گاری می داد. مادر برای مدتی بیدار ماند تا ببیند که آیا پدر بیدار می شود یا نه، اما پدر همچنان خواب بود و دندان هایش را به هم می سایید و خروپف می کرد. مادر هم روی زیرانداز دراز کشید، شمع را خاموش کرد و طولی نکشید که خودش هم بنای خروپف کردن را گذاشت.

مدتی بیدار ماندم. هنوز تب داشتم و تاریکی از وجود پیکرهایی که کورکورانه به این سو و آن سو می رفتند در حرکت و نوسان بود. درست پیش از اینکه خوابم ببرد صدایی از سوی گنجه به گوشم خورد و وقتی نگاه کردم دیدم چیزی دارد از داخل شیر سبز می شود و بالا می آید. آن چیز قد کشید و سفید شد و دست آخر هم دستخوش استحاله گردید و به شبحی از یک عبا تبدیل شد. عبا از روی شیر خشک بلند شد و دور تا دور اتاق به پرواز در آمد. کسی داخل آن نبود. آن گاه، آن جامه سر تا پا سفید، خودش را تا کرد و متراکم نمود و به شکل یک سنجاقک نیلی رنگ روشن درآمد. بال هایش را وز و ز کنان به هم زد و دور تا دور اتاق به پرواز درآمد و سرانجام درون تاریکی غیرقابل نفوذ یکی از گوشه های اتاق ناپدید شد. سردردم شدیدتر شده بود. شیر و آن رشد عجیب شبانه اش تنها خاطرات من از آن شبیه ای هستند که سیاست برای اولین بار به طور علنی در زندگی ما پدیدار شد.

1. Dongoyaro

2. Egungun

۳. Penny یک صدم پوند.

فصل ششم

یکشنبه با خود، آن روی پنهان سیاست را بر ایمان به همراه آورد. قوم و خویش های پدر به اتفاق بچه هایشان به دیدنشان آمدند. بچه ها همگی رسمی و خجالتی بودند و بهترین لباس هایشان را که به ندرت بر تن می کردند پوشیده بودند. صندلی کافی برای آنها داشتیم و مادر مجبور شد غرورش را زیر پا بگذارد و چند تایی صندلی از همسایه ها قرض بگیرد. ساختن در تب و تاب سیاست می سوخت. خویشاوندانمان آمده بودند تا ضمن دیدار گلگی هایی هم از ما بکنند. آنها پدر را به این خاطر که به دیدارشان نمی رفت، در جلسات هم ولایتی ها شرکت نمی جست، در زمینه هدایای عروسی توجهی نشان نمی داد و در ترتیب دادن مراسم عزاداری و ضمانت های مالی مادام العمر مشارکت نمی کرد مورد سرزنش شدید قرار دادند. پدر هم به نحو بدی جواب گله گذاری های آنها را داد. او آنها را بواسطه اینکه به او کمک نمی کردند و در دوران بحرانی اش آفتابی نمی شدند مقصر دانست؛ طولی نکشید که بحث بالا گرفت و آنها شروع به اتهام زدن به یکدیگر کردند و در این باره چنان یکی به دو کردند و با حداکثر توان سر هم داد کشیدند که همگی بیشتر به دشمنانی آشتی ناپذیر و کینه توز شبیه شدند تا اعضای یک خانواده بزرگ. آنها چنان قیافه خصمانه ای نسبت به یکدیگر گرفته بودند که از حضور در آن اتاق و از دیدن تمامی آن قضایا احساس شرم کردم. زن و بچه های قوم و خویش هایمان از نگاه کردن به من اجتناب می کردند و در همین لحظه بود که من مطمئن شدم که نکند آنها هم به همان اندازه ای که ما از آنها متنفریم و از رفتن و آمدن با آنها پرهیز می کنیم، از ما متنفر باشند. پس از یک سری داد و بیدادهای طولانی، یکی از خویشاوندانمان سعی کرد تا با مطرح کردن سیاست و انتخابات آینده موضوع بحث را عوض کند. این تأسف بارترین موضوع برای تغییر بحث بود. مجادله بزرگ دیگری شروع شد و به شدت در آن اتاق کوچک شعله کشید. پدر هوادار حزب فقرا بود و در خلال مدت بحث می لرزید و قادر به کنترل خشم خود نبود؛ اما آن قوم و

خویشمان که از حزب پولدارها حمایت می کرد به هنگام بحث بسیار خونسرد بود و تقریباً حالتی تحقیرآمیز به خود گرفته بود. پول او از پدر بیشتر بود و در آن بخش از شهر که در حال حاضر برق داشت زندگی می کرد.

اتاق از اختلافات آنها به لرزه درآمده بود و گاه به نظر می رسید که الساعه به سر و کول هم خواهند پرید و تا مغلوب شدن یکی از دو طرف مخاصمه، به این جنگ ادامه خواهند داد. اما مادر به موقع با سینی ای پر از غذا و نوشیدنی از راه رسید و به این بحث و جدل ها خاتمه داد. پدر کسی را پی خریدن مشروب آگوگورو و دانه سیوه کولا فرستاد و بعد کمی شراب به حضور خدایان تقدیم نمود و برای ایجاد سازش و هماهنگی بین شاخه های گسترده خانواده دعا کرد. خویشاوندانمان در سکوت به خوردن غذا مشغول شدند. بعد از اتمام غذا هم در سکوت مشروب هایشان را نوشیدند. حرف ها دیگر ته کشیده بود و چیزی برای بحث کردن پیدا نمی شد. هنگامی که سکوت بیش از حد آزار دهنده شد، زن ها به اتفاق مادر به راهرو رفتند و در حالی که مردها به خاطر اختلافاتشان خجالت زده توی اتاق تپیده بودند، زن ها توی راهرو گپ زدند و بلند بلند خندیدند.

گرما در بعد از ظهر شدت بیشتری یافت. صدای صحبت های توی ساختمان بلندتر می شد، بچه ها در راهرو بازی می کردند و همسایه ها به سر و کول هم می پریدند و دعوا می کردند. وقتی که خویشاوندانمان رفتن خود را اعلام کردند، پدر احساس شادی و آرامش خود را از رفتنشان پنهان نکرد. یکی از زن ها به من یک سکه یک پنی داد و گفت که بچه بدی هستم که به دیدنشان نمی روم. پدر قوم و خویش هایش را بدرقه کرد. او برای مدتی طولانی بیرون ماند. وقتی که برگشت اوقاتش حسابی تلخ بود. او از دست همه قوم و خویشانی که بیش از او پول داشتند به شدت عصبانی بود. او به خودخواهی آنها لعنت فرستاد و قسم خورد که آنها فقط به این منظور به دیدار ما آمده بودند تا در مقایسه با وضعیت ما با خودشان، دلشان خنک شود. او آن گاه میارزه لفظی عظیمی را علیه حزب پولدارها پیش گرفت و در

گرماگرم همین انتقادهای و محکوم کردن ها بود که چشمش به لگن شیر افتاد. آن را از بالای گنجه قاپ زد و مثل برق و باد از اتاق خارج شد. ابتدا صدای التماس مادر را شنیدم که از او می خواست تا شیر را دور نریزد و بعد صدای آه کشیدنش را شنیدم. پدر در حالی که پرتو شرارت آمیزی در چشمانش می درخشید، بالگن خالی وارد اتاق شد.

مادر قهر کرد، پدر او را بغل کرد و با او شروع به رقصیدن کرد، مادر سعی کرد تا او را از خود دور کند، اما پدر دست بردار نبود و محکم به او چسبیده بود و طولی نکشید که مادر شروع به زدن ضربه هایی از سر لطف و مهربانی به پشت پدر نمود. تویی رختخواب غلت زدم و صورتم را برگرداندم. تبم رو به نقصان گذاشته بود و با گذشت ساعات حالم بهتر و بهتر می شد. صدای رقصیدنشان و صدای گلایه های مادر و صدای پدر را که پیشنهاد می کرد تا کفش و کلاه کنند و به بازدید دوستان و آشنایانشان بروند، شنیدم. مادر از این پیشنهاد استقبال کرد. ابتدا پدر به حمام رفت و پس از آمدن او مادر رفت تا حمام کند. مادر برای آماده شدن زیاد معطل کرد و در حالی که داشت صورتش را پودر مالی می کرد، چین های مطمئن و پر زر و زیور کلاهش را مرتب می کرد و دنبال گردنبند و انگو و روپوش و کفش های سفیدش می گشت و موهایش را تند و تند در آینه می یافت، پدر مدتی بود که تویی صدای سه پایه اش به خواب رفته بود و خروپفش هوا بود. اتاق گرم بود و لکه های عرق بر روی لباس فرانسوی پدر، یعنی تنها لباس پلو خوری که داشت پدیدار شده بود. قیافه مادر بعد از آماده شدن به کلی عوض شد. خستگی ها، کار زیاد، وضعیت استخوانی چهره اش و آن حالت نگرانی ای که در پیشانی اش خوانده می شد، همه و همه محو و ناپدید شده بود. صورتش از تازگی، ماتیک و سایه چشم برق می زد. پوست صورتش به خاطر زیرسازی و سرخابمالی نرم و یکدست شده بود. من در مادر همان زیبایی معصومانه ای را دیدم که پدر برای او این باری که به او چشم انداخته بود دیده بود، همان زیبایی معصومانه ای که احتمالاً هوای دهکده شان را پر جلا

ساخته بود. او پر فروغ به نظر می‌رسید و با هر حرکتش اتاق را از بوی عطر ارزان قیمتش پر می‌کرد. عرق از صورت پودر زده اش سرازیر شده بود و چشمانش از هیجان می‌درخشید. او پدر را صدا کرد و پدر هم در حالی که چشمانش سرخ و ورق‌نبدیده شده بود و زیر بغل های ژاکتش خیس عرق گشته بود از جا پرید.

گفت: « شما زن ها خیلی طولش می‌دید. »

مادر گفت: « ممکنه فقیر باشیم، اما زشت نیستیم. »

پدر که سر دماغ و خوش خلق از خواب بیدار شده بود، چشم هایش را مالید، با مقدار کمی اوگوگورو گلویی تازه کرد، قدغن کرد که بیرون بروم و بعد با حالتی که مظهری از سعادت زناشویی بود بازو در بازوی مادر حلقه کرد و قدم به دنیای بیرون گذاشت.

صبر کردم تا آنها حسایی دور شوند. بعد بلند شدم، برای خودم مقداری اوگوگورو ریختم، آن را سر کشیدم و سپس به راهرو رفتم تا زندگی پر هیاهوی بعد از ظهر یکشنبه ساکنین ساختمان را تماشا کنم.

هنگامی که عصر رخت بر بست و جایش را به غروب سپرد، بچه هایی که ساختمان را از گریه روی سر گذاشته بودند، بنای سرفه کردن گذاشتند. زن و مرد بیرون مستراح صف بسته بودند و همگی از دل پیچه شکایت داشتند. زن ها از درد دولا شده بودند و به طور رقت انگیزی بر روی چهار پایه هایی بیرون اتاقشان تشسته بودند. مردی اوغ زد و کنار دیوار بالا آورد. زن ها فریاد می‌زدند که آنها را مسموم کرده اند و می‌گفتند که در شکم هایشان خرچنگ هایی است که به دل و روده هایشان پنجه میکشد. بچه ها غروب را با گریه های خشمگین خود پژمرده کردند. آن گاه سمفونی استفرغ شروع شد.

اهالی ساختمان بدون استثنا بیمار به نظر می‌رسیدند و وقتی که از کنارم می‌گذشتند چنان نگاه غضب آلودی به من می‌انداختند که انگار من به طریقی مسبب این بیماری همگانی بودم. تمام عیش و خوشی روز یکشنبه جای خود را به ناله و

گریه به خاطر ناتوانی در درک علت بیماری، و تقاضاهایی جهت فراخواندن یک دکتر جادوگر برای تحقیق و بررسی داد. این موضوع در تمام طول غروب ادامه داشت. ساختمان استفراغ‌گاه شده بود؛ مستأجرین در جلوی ساختمان، در امتداد راهرو، توی مستراح و بیرون حمام استفراغ می‌کردند و اینچنین به نظر می‌رسید که خود صدای استفراغ هم به نحوی اپیدمی شده بود. والدین، بچه‌ها را که نمی‌توانستند چیزی درون معده‌های خود نگهدارند با عجله به مستراح می‌بردند. به آنهاروغن گرچک می‌دادند تا اثر هر نوع سمی را که خورده بودند خنثی کنند. اما هیچ چیزی مؤثر واقع نمی‌شد. بیرون اتاق نشستم و با حیرت نظاره‌گر تمامی این وقایع شدم. بعد زن یکی از طلبکارها از کنارم گذشت، سیخ ایستاد و در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود به طرف من چرخید و با ناله‌ای که بیشتر به یک دشنام شباهت داشت بالا آورد و سیلی از لوبیا و برنج هضم نشده و زرد آب را به سرتاسر لباس یکشنبه ام پاشید و بعد هم وارد حیاط خلوت شد و از دید من ناپدید شد. استفراغش را از روی لباسم شستم و به جلوی ساختمان رفتم و جیب‌هایم را از سنگ پر کردم. همین که چشمم به پدر و مادر که داشتند بر می‌گشتند افتاد، دست از سنگ جمع کردن کشیدم و بداخل اتاقمان دویدم. پدر سر زنده و مست بود. صورت مادر از عرق و عشق گلگون شده بود، چشمانش روشن و درخشان بودند و تالابی چهره‌اش او را زیبا ساخته بود.

«بیرون چکار می‌کردی؟»

موضوع را برایش گفتم.

«می‌خواستی چکار کنی؟»

«می‌خواستم با سنگ بزنمش.»

پدر گفت: «خوب برو و با سنگ بزنش!»

بیرون رفتم و یک سنگ به طرف در اتاقشان پرتاب کردم، اما سنگم خطا رفت و به یکی از پنجره‌هایشان خورد و آن را شکست.

طلبکار که شدیداً بیمار به نظر می‌رسید از اتاق بیرون آمد، او در حالی که یک ماشت^۱ در دست گرفته بود و دور سر می‌چرخاند پرسید:

«مگه دیونه شدی بچه؟»

گفتم: «زنت روی من استفراغ کرد.»

طلبکار ناگهان زیر خنده زد و بعد یکمرتبه خشکش زد و با عجله به طرف حیاط خلوت رفت.

پدر گفت: «همه شان احتمالاً یک چیز ناجور خورده‌اند.»

بعد مادر تعریف کرد و گفت که از دیدن این همه آدم مریض احوال و این بیماری همه گیر استفراغ در امتداد جاده‌ها و جلوی خانه‌ها چقدر شگفت زده و متحیر شده است. او گفت که دوستانی که آنها به دیدارشان رفته بودند تمام مدت ناخوش احوال بودند. چنین به نظر می‌رسید که طاعون به جان همه افتاده بود و داخل روده‌ها جا خوش کرده بود.

پدر مغرورانه گفت: «همه دنیا بیمارند و استفراغ می‌کنند ولی خانواده من سالم و سلامت است. خداوند این طوری عدالت خودش را نشان می‌دهد. هر کسی را از حاصل کارش می‌شناسد. ما خانواده قوی ای هستیم.»

او شاد و شنگول و سردهماغ باقی ماند و با شور و حالی فراوان شروع به آواز خواندن کرد تا اینکه سنجاقکی که داخل اتاق بود از خواب بیدار شد و وحشیانه به سوی سقف شیرجه رفت و با پروازهایی مستانه پیاپی خود را به دیوارها کوبید.

پدر با خنده گفت: «قیافه این حشره شبیه به قیافه قوم و خویش های منه.»

«از توی شیر بیرون اومد.»

«چی؟»

«همین حشره.»

«کی؟»

«دیشب که همه خواب بودند، این حشره پروازکنان از توی شیر بیرون اومد.»

پدر که بغتتا به حقیقت پی برده بود فریاد زنان گفت: «شیرا! —»

بعد به داخل محوطه ساختمان هجوم برد و فریاد کشید:

«شیرا! هر چی هست زیر سر همین شیر است!»

مادر یک دمپایی برداشت و به کمین سنجاقک نشست و پاورچین پاورچین به او نزدیک شد و در یک فرصت مناسب با یک ضربه سخت او را با دیوار یکی کرد. از سنجاقک جز یک لکه کثیف سبز رنگ بر روی دیوار چیزی باقی نماند. مادر سپس با نگاهی که اعلای بی تفاوتی در آن مشهود بود، با تلنگری خرده ریزهای به جا مانده از سنجاقک را روی زمین انداخت و آنها را به داخل راهرو جارو کرد. او بعد از اینکه لکه روی دیوار را با یک تکه کهنه شست و پاک کرد به اتاق طلبکار رفت و از آنها خواست تا استفراغ هایشان را از جلوی در اتاق ما پاک کنند و لکه های لباس مرا هم برآیم بشویند. در همین اثنا نیز پدر در اتاق ها را می کوبید و همه را بیدار می کرد و در حالی که از شور و شعف آن کشف مستانه سرمست شده بود فریاد می زد:

«ایهاالناس ما را با اون شیرها مسموم کرده اند!»

گفته پدر فریاد تفاهمی گردید و به صورت دعوتی برای یک کردهمایی درآمد و دهان به دهان منتقل شد، تا آنجا که صدای این دعوت بر سر و صدای کریه استفراغ ها چیره شد. زن ها ظرف ها و لگن هایی را که پر از شیر سیاستمدارها بود بیرون آوردند و در خیابان خالی کردند. شیرهای فاسد روی هم تلنبار می شد و به صورت پشته در می آمد و مرتبا بر تعدادشان افزوده می شد. هر ساختمانی پشته های شیر مخصوص به خود را داشت و همین طور که چشم می گرداندم و امتداد خیابان را نظاره می کردم، توده های شیر خشک را می دیدم که همچون تصاویر انعکاس یافته در آینه های جلوی دکه ها بودند. اهالی منطقه دور هم جمع شدند و یک جلسه عمومی تشکیل دادند و برای مدتی طولانی در باب شیر فاسد سیاست با هم بحث کردند.

عکاس در حالی که دستش را روی شکمش گذاشته بود و چهره ای مفلوک و رنگ پریده داشت، لنگ لنگان از مقابل خانه ای به خانه دیگر می رفت. او بی باکانه از

توده های شیر و استفراغ های مقابل خانه ها عکس می گرفت و زن و بچه ها را وادار می کرد تا دور شیرها جمع شوند و ژست بگیرند. او از بچه های بیمار، مردانی که از درد به خود می پیچیدند و زنانی که حال و وضعی برآشفته و خشمگین داشتند عکس گرفت.

جلسه ساعت ها به طول انجامید. اهالی خیابان حساسی از کوره در رفته بودند و یک نفر پیشنهاد کرد که دفاتر محلی حزب پولدارها را به آتش بکشند. آنها عصبانی و در عین حال درمانده بودند و نمی توانستند برای بهترین نقشه اتخاذ شده تصمیم نهایی را بگیرند. در این باره با هم گفت و گو کردند اما نتوانستند هیچ راه حل مناسبی پیدا کنند و با فرا رسیدن شب در حالی که تلو تلو میخوردند و از تشنج رنج می بردند و دیگر چیزی برای استفراغ کردن در معده هایشان باقی نمانده بود، پراکنده شدند و به اتاق های خود رفتند.

آن شب رفتار ساکنین ساختمان نسبت به ما اندکی دوستانه تر شد. همه از پدر به خاطر دعوت به گردهمایی و کشف علت بیماری تشکر کردند. زن طلبکار غذای هضم نشده ای را که جلوی اتاق ما بالا آورده بود پاک کرد و خود طلبکار هم حرفی راجع به غرامت آن پنجره شکسته پیش نکشید. بچه ها در تمام طول شب گریستند. اما آهنگ یکنواخت سمفونی استفراغ تقلیل یافته بود، مثل این بود که بر ملا شدن علت بیماری به طریقی موجب کاهش آن وضعیت شده بود. مستراح دیگر غیرقابل استفاده شده بود.

آن شب پدر، مدت درازی نیایش کرد و مراسم ساغرریزی را به احترام نیاکانش به جا آورد. او برای چیزهای بسیار زیادی دعا کرد، آن قدر زیاد که من نتوانستم جزئیاتشان را پی بگیرم و بعد به این فکر افتادم که حتما نیاکانش هم از این دعا گیج شده اند. ما با روحیه عالی و در پناه دعاها به رختخواب رفتیم و خرسند بودیم که از خطر آن روز که به «روز شیر سیاستمداران» شهرت یافت جان سالم به در بردیم. آن شب من روی زیرانداز خوابیدم. هنگامی که تاریکی آرام آرام به داخل رویاها راه

جاده‌ی گرسنه ۲۰۳

می‌گشود، دوباره صدای پدر و مادر را که با صدای موسیقی فنرهای تختخواب به آرامی حرکت می‌کردند، شنیدم. حرکت تخت برای لحظه‌ای متوقف شد. آنگاه صدایی از توی تاریکی گفت:

«نمی‌دونم این موش‌ها بیدارند یا نه.»

۱. Machete نوعی کارد بزرگ

فصل هفتم

دفعه بعد که به میکه مادام کوتو رفتم، آنجا پر از مگس های آبی رنگ بود. بوی پوست حیوانات، عرق بدن و خاک تازه زیر و رو شده به سرعت مشامم را پر کرد. هوای میکه گرم و خفه کننده و مملو از افرادی کاملاً غریبه بود. همه آنها غرابت همان افرادی را داشتند که آخرین بار آنجا بودند.

تنها وجه تفاوت در این بود که مشتری ها به طرز مضحکی تغییر کرده بودند. یک نفر آدم زال هم آنجا بود، اما او بلند قد بود و سری همانند غده سیب زمینی داشت. مردی که یکی از چشمانش ورم کرده بود، چشم دیگرش سفید و بی حالت بود و به یک سنگ حجرالقدر صیقل خورده می مانست. آن دو مرد خبیثی که عینک آفتابی می زدند، اکنون موهایی سفید داشتند و نقص هایی عجیب و غریب در کفل هایشان دیده می شد. جوانی که دندان نداشت حالا یک زن شده بود. من همه آنها را علی رغم تغییر چهره شناختم. اشخاص دیگری هم بودند که قبلاً آنها را ندیده بودم. یکی از آنها همانند مارمولکی بود که چشمانی ریز سبز رنگ و ثابت داشت. در میان آن آدم های عجیب و غریب، افرادی هم بودند که طبیعی به نظر می رسیدند و بعد از اتمام کار روزانه، در راه بازگشت به خانه توقف کرده بودند تا پیک شبانه ای بزنند. میکه آنچنان شلوغ بود که مجبور بودم با تقلا از میان این همه بدن هایی که همگی خشن بودند و آواز می خواندند و فحش ها و جوک های رکیکی را از این سو به آن سوی میکه با هم رد و بدل می کردند، بگذرم. صداهایی را شنیدم که زمینی نبودند. زبان هایی که تو دماغی و بیگانه بودند و خنده هایی که تنها می توانستند شب هنگام، از تنه درختان و یا گورهای خالی برخیزند. هنگامی که داشتم راهم را به زور از میان بدن هایی که بوی کم خونی می دادند و رنگ پریده به نظر می رسیدند باز می کردم، دوباره همان احساس ناخوشی قبلی به من دست داد.

آن مشتری های دگرگون شده، وجهه ای کاملاً متفاوت به میکه بخشیده بودند. آنها بر روی همه چیز پرتو زرد رنگ تیره ای پاشیده بودند. خود میکه نیز این تأثیر

را بر آدم می گذاشت که از حول و حوش آن منطقه آشنا به جایی زیر جاده، زیر دریا و یا به چشم اندازی کم رنگ و نامشخص که به سختی در ذهن می ماند و هیچ خواهانی نداشت منتقل شده باشد. خنده مشتری ها سبب تیره شدن چراغ ها می گردید. صداهای درهم آمیخته شان باعث منقبض و منبسط شدن ماهیچه های من می شد. زن بی دندان، ناگهان جیغ بسیار بلندی از سر خوشی کشید که ترس حیرت آوری به دل من انداخت.

به هر جان کنده‌ی که بود راهم را تا پاتوق همیشگی ام در نزدیکی خمره سفالی باز کردم. تمام صندلی ها اشغال شده بودند و دو تا کوتوله مشترکا روی یک چهار پایه نشسته بودند و در آرامش مشروب می نوشیدند. من هیچکدامشان را نشناختم، اما هر دوی آنها به من لیچند زدند. زن بی دندان به طرف من برگشت، بر و بر به من نگاه کرد و بعد خیلی آرام چیزی را از زیر میز بیرون کشید. همین طور که مجذوب ژست شعبده بازانه او شده بودم نشستم و تماشایش کردم. خوب که نگاه کردم دیدم آن چیز یک گونی است. فریاد کشیدم و سعی کردم از در بیرون بروم اما تمام فضاهای موجود بوسیله مشتری ها مسدود شده بود. جمعیت به من تنه می زد، سد راهم می شد، گویی که به عمد می کوشیدند تا مانع از فرار من گردند، هر چند اصلا به نظر نمی رسید که چنین قصدی در سر داشته باشند. فریاد کشیدم، اما صدای خنده ای از ته گلو، فریادم را در خود خفه کرد. به جمعیت فشار آوردم و مردم را هل دادم، اما هر چه بیشتر تلاش می کردم در محاصره کامل آنها در می آمدم.

آنگاه متوجه شدم که آدم های بیشتری از سوی درگاه به داخل میکده سرازیر بودند و چنین به نظر می رسید که آنها از هوای شبانه تجسد می یافتند. بر تعداد مشتری ها یکریز افزوده می شد و فضاهای خالی یکی یکی اشغال می شد. آن پیکرهای غول آسا، با موهایی که دسته دسته روی صورتم می ریخت بالای سرم ایستاده بودند. افزایش تصاعدی آنها مرا به وحشت انداخت. زن بی دندان دو تا شد. کوتوله ها چهار تا شدند. آن دو مردی که عینک آفتابی زده بودند و موهای سفید

داشتند سه تا شدند. مردی که چشمش باد کرده بود یک همزاد پیدا کرد و همزادش چشم باد کرده ای در طرف دیگر صورتش داشت. آرام گرفتم. هیچ سلاحی در مقابل ازدیادشان نداشتم. سر و صداها از افت و خیز افتاد. همه چیز می لرزید. من به آرامی به جانب لبه یک نیمکت راه افتادم، مثل این بود که در زیر آب حرکت می کردم. نشستم، آدم هایی که احاطه ام کرده بودند گاه گاهی نظری به من می انداختند، گویی محتاطانه سعی می کردند اطمینان یابند که آیا هنوز در میکده هستم یا نه. فهمیدم که تمامی شان حتی وقتی که به من نگاه نمی کردند، چهار چشمی مراقبم هستند. متقاعد شده بودم که همه آنها چشم هایی پنهانی و ناپیدا در دو طرف صورت و پشت سرشان دارند. و تنها زمانی ترس ناب را شناختم که سرم را بلند کردم و مردی را دیدم که چنان بلند قد بود که به نظر سرش تقریباً به تیرهای عرضی سقف پر از تار عنکبوت برخورد می کرد.

آن مرد دهانی گشاده، دو تا گوش بی قواره بزرگ و سوراخ بینی هایی برجسته داشت که هنگام نفس کشیدن به طرزی غیرطبیعی پهن و بزرگ می شد. چیزی که مرا بوحشت انداخت این بود که او اصلاً چشم نداشت. فریاد بسیار بلندی کشیدم و به ساق پای آن مرد لگد زدم، او هم روی من خم شد و دهانش را چنان باز کرد که گویی می خواست مرا ببلعد. سپس با ظاهری فکورانه به همان حال باقی ماند. متوجه شدم که به درون دهان وحشت آور او خیره شده ام. دهانش ظلمانی و زشت بود و در انتهای آن یک صفحه نورانی وجود داشت که مثل یک حجرالقدر صاف و یکدست بود. از دیدن آن صفحه چشمک زن به وحشت افتادم. بعد فهمیدم که به یک چشم زل زده ام. در حالی که شوکه شده بودم خودم را عقب کشیدم و آن چشم نیز به طرفم کشیده شد و بعد همانند یک سنگ مرمر روشن که به حلق آن مرد چسبیده باشد در فضای دهان او به حرکت درآمد. به آن چشم تف انداختم و در حالی که لگد می پراندم و جار و جنجال به راه انداختم - و دم با تقلا از آن مرد دور شدم. آن مرد صدایی مثل قار قار کلاغ از خود درآورد و در حالی که دهانش باز بود دوباره روی

من خم شد و به جستجویم پرداخت، اما من موفق شده بودم خودم را به آنطرف می‌کده برسانم.

برای لحظه ای احساس آرامش کردم؛ اما همین که دیدم آن آدم‌ها دوره ام کرده اند دوباره اقدام به فرار کردم. بعضی از آنها زنان بلند قدی بودند که فاقد چشم بودند. نزدیک من آن سه مردی که عینک آفتابی داشتند نشسته بودند. هر سه نفرشان سرهایشان را به جانب من چرخاندند. یکی از آنها عینکش را برداشت و به جای چشمان سفیدی که انتظارشان را داشتم، چشمانی معمولی داشت.

پرسید: « چته؟ »

«هیچی.»

«چرا تو دهن اون مرد تف انداختی؟»

یکی دیگر از آن سه نفر گفت: « این پسره عقلش پارسنگ می‌بره. »

اولی گفت: « نرمال نیست. »

دومی گفت: « مسته. »

سومی گفت: « بگیرش. »

«آره، قبل از اینکه روی ما هم تف بیاندازه محکم بگیرش.»

در حالی که یک چشمم به آنها بود، به آرامی از آنجا دور شدم. همین طور که آنها را نگاه می‌کردم دیدم که قالب‌هایشان را می‌شکستند و تغییر شکل می‌دادند. آنها برای لحظه ای به نظر گوژپشت آمدند. چشم‌هایشان از پشت عینک شعله می‌کشید و دندان‌هایشان شبیه نیش می‌شد. به آرامی از آنها دور شدم و گوشه دیگری پیدا کردم و به دقت به یک یک آنهازل زدم و ورنده‌شان کردم. مشتری‌ها دائما تغییر می‌کردند و دیگرگون می‌شدند. چهره واقعی و پنهان آنها از زیر پوستشان که شفافیتی ناپایدار داشت مرتبا نمایان می‌شد. بعد از مدتی که به این فکر افتادم که شاید چشم‌هایم هستند که این دوز و کلک‌های ماهرانه را به من می‌زنند و یا تب‌به‌روش‌های عجیب و غریب به من حمله ور شده‌است. چشمانم را بستم. وقتی که

آنهارا باز کردم آن زن های بلندقد بی چشم ناپدید شده بردند. به بیرون می‌کده دویدم و راه درازی را دور زدم تا به حیاط خلوت رسیدم.

مادام کوتو روی یک چهار پایه نشسته بود و سرش را بین دست هایش گرفته بود. هر از گاهی عرق می زد و ناله می کرد. آن مهره های سفید دور گردنش نبود. روی آن چهار پایه قیافه یک کرگدن فشرده و جمع و جور شده را پیدا کرده بود. با دست به او اشاره کردم و او از جایش پرید.

گفت: «آه، توئی!»

صورتش گود افتاده بود و کاملاً بیچاره به نظر می رسید.

«چی به سرت اومده؟»

با اوقات تلخی به من نگاه کرد و حرکتی مستأصلانه به نشانه استفراغ کرد و

دست به شکمش گرفت و گفت:

«زیر سر شیر بود.»

«تو هم از اون شیرها خوردی؟»

تعره کشان گفت: «البته که خوردم.»

«ما نخوردیم.»

چیزی نگفت. به تشنج بی نتیجه دیگری که به صورت استفراغ خشک بود، افتاد.

قیافه ترسناکی پیدا کرده بود. «اون آدم هایی که توی می‌کده هستند کی اند؟»

«چطور مگه؟»

«اونا همون هایی هستند که منو با خودشون بردند.»

«کی؟»

«آخرین دفعه ای که اینجا بودم.»

«مزخرف نگو!»

«راست میگم.»

«اونا تو رو به کجا بردند؟»

«به رودخونه.»

«کدوم رودخونه ؟»

«نمی دونم. اما اونا ساحر و جادوگرند.»

«از کجا می دونی ؟ تو خودت هم جادوگری ؟»

«نگاهشون کن.»

«اونا فقط یک مشت اوباشند. همه سوپ غلغل های منو خورده اند. و حال هم

آن قدر خوب نیست که بتونم باهاشون سر و کله بزنم.»

«حالا من چکار کنم ؟»

«من چه می دونم. هر غلطی دلت می خواد بکن، اما برو و منو تنها بگذار، و

گرته رویت استفراغ می کنم.»

چنان عصبانی بود و در صدایش چنان کینه و بدخواهی ای موج می زد که باورم

شد که بی شک دست به چنین کاری خواهد زد. به میکه برگشتم و دم در ایستادم.

به آن صداهای بلند و پر پیچ و خم موج دار گوش فرا دادم و آنها را در حال خندیدن و

کوبیدن به میز تماشا کردم و به یک کشف ناگهانی دست یافتم. برای اولین بار ستوجه

شدم که بسیاری از آن مشتری ها انسان نیستند. نقص عضوهایشان بسیار بیهوت

کننده بود. اما چنین به نظر می رسید که نابینایی، فقدان چشم، گوژپستی و بی دندان

کوچک ترین تأثیری در آنها نداشت. حالت چهره ها و حرکاتشان مثل بدنشان عجیب و

غریب بود. به نظر می رسید که آنها از یک مجموعه درهم و برهمی از اعضای متفاوت

انسانی درست شده باشند. این فکر به مغزم خطور کرد که آنها ارواحی هستند که

بخش هایی از اعضای انسانها را عاریه گرفته بودند تا واقعیت هستی انسان را تجربه

کنند. می گویند که ارواح بعضی اوقات دست به چنین کارهایی می زنند. آنها از اینکه

همیشه روح باشند خسته می شوند و به خاطر همین است که به چنین کاری دست

می یازند. آنها می خواهند طعم پدیده های زندگی بشویند، طعم درد، مستی، خنده و

سکس را بچشند. آنها گاه برای توسعه شرارت، و گاه برای اغوای بزرگسالان و یا

ربودن کودکان و بردن آنها به سرزمین خود، دست به چنین اعمالی می‌زنند. از همان ساعت اول آنها را در قالب ارواحی ندیدم که مثل آب عرق می‌خوردند و مست نمی‌شدند و از ترکیب طبیعی کالبد انسانی هم هیچ اطلاعی نداشتند، همه چیز برایم روشن شد. بعد برایم مسلم شد که طلسم مادام کوتو به نحوی آنها را مجذوب خود ساخته است. دیدن این واقعیت که ظاهراً آنها به طور دسته جمعی زیر آن طلسم گردهم آمده بودند، این اندیشه را در من تقویت می‌کرد. می‌دانستم که باید چکار بکنم. از میکرده خارج شدم و مادام کوتو را در جریان گذاشتم.

«میکرده ات پر از ارواح است.»

فریاد زد: «تنهام بگذار!»

انتهایش گذاشتم و به جلوی میکرده رفتم و دنبال یک چوب دوشاخه گشتم. به طرف جاده های پهن و عریض تر راه افتادم و چوب هایی هم پیدا کردم، اما یا کوتاه بودند و یا ضعیف. به کنار جنگل رفتم و صدای ناله درخت ها را که بر روی همایگان شان سقوط می کردند شنیدم. به صدای قطع شدن درخت ها در اعماق جنگل و به ریتم یکنواخت تیرها که بر چوب محکم و زنده می خورد گوش فرا دادم. سکوت بر شدت صدای آن ریتم می افزود. شاخه ای پیدا کردم که برای مقصود من مناسب به نظر می رسید. چوب بلندی را که انتهایش بصورت دوشاخه بود از آن شاخه جدا کردم. تراشه های آن دستم را زخمی و خون آلود کرد. چوب را برداشتم و با خودم به میکرده بردم.

مادام کوتو مثل کرگدنی که شاخش را بریده باشند هنوز روی چهار پایه ای در حیاط خلوت نشسته بود. او سرش را در دست هایش گرفت و ناله ضعیفی سر داد. از در جلویی وارد میکرده شدم. آن ارواح با آن ظواهر مبدل شان، حالا دیگر یکپارچه سر و صدا و غوغا شده بودند. آنها میکرده را از بگو و بخندهای توأم با میگساری و عیاشی روی سر گذاشته بودند، بالا و پایین می پریدند، با ملودی هایی که وجود خارجی نداشتند می رقصیدند، به سر و کول هم می پریدند و آوازهای نامأنوسی را

به زبان هایی خشن می خواندند. مردی که یکی از چشم هایش ورم کرده بود، داشت با آن چشم دیگرش که مصنوعی بود و می شد آنرا از حدقه بیرون آورد بازی می کرد. مرد دیگری هم دستش را از بیخ کنده بود و داشت با آن توی سر زن بی دندان می کوبید. ارواح با آن خصوصیات انسانی عاریه ای شان مست کرده بودند و به روش عجیب و غریب خودشان شادی می کردند و توی سر و کله هم می زدند.

روی یک نیمکت رفتم و با آن چوب سیخونکی به طلسم زدم. آنرا از سر میخ بلند کرده بودم و داشتم پایین می آوردم که ناگهان یکی از ارواح از آن سوی میکده مرا دید و فریاد گوشخراشی سر داد. با دستپاچگی پایین آمدم، طلسم از سر چوب افتاد. سکوت مرگباری بر میکده حکمفرما شد. بعد آن روح مبدل پوش که فریاد زده بود به جانب من اشاره کرد و با لحن آمرانه ای داد کشید که:

«اون بچه را بگیرید!»

طلسم را از کف میکده قاپ زدم و در حالی که احساس می کردم که کف دستم از نیروی آن می سوزد، دیوانه وار تقلا کردم و از میان پاهای عاریه ای آن ارواح گذشتم و خودم را به درگاه رساندم. بعد سکندری خوردم و مقابل میکده به زمین افتادم. برای لحظه ای آن طلسم را گم کردم و نتوانستم پیدایش کنم. در حالی که آشوب و بلوای درون میکده داشت به بیرون سرایت می کرد، بی امان به جستجوی آن طلسم در اطرافم پرداختم. سرانجام طلسم را که انگار مثل خرچنگ خزیده بود و زیر بوته ها پنهان شده بود، یافتم. طلسم درست زمانی به چنگ من افتاد که مادام کوتو نسبت به غوغای توی میکده از خود واکنش نشان داده و برای سرکشی به آنجا آمده بود. او مرا دید و فریاد زد:

«آزارو. مگه دیونه شدی؟ اونو برگردون اینجا!»

بعد هم با گام های سنگین که از تأثیر شیر مسموم از نظم و ترتیب خارج شده بود، دنبالم افتاد. اما تنها او نبود که مرا تعقیب می کرد. ارواح نیز دنبالم بودند و یکی از آنها دست جدا شده خود را همچون چماقی حقیر و بی ارزش بالای سر گرفته بود.

به سمت پایین جاده‌ها گریختم. صدای قدم‌های سنگین آنها را در حالی که نامم را صدا می‌زدند می‌شنیدم:

«آزارو! آزارو!»

تمام آن ناحیه از اسم من همین اندازه شده بود. ارواح اسعم را چنان هراس انگیز فریاد می‌زدند که نورها رنگ عوض می‌کردند و ابرهای زرد رنگی در کنارم تجسد می‌یافتند. به نظر می‌رسید که وارد سرزمین دیگری شده بودم. ارواح همچون حیواناتی که به تازگی سخن و سخنوری را کشف کرده باشند، هر کدام با صدای متفاوتی نام مرا فریاد می‌زدند. پشت کلبه‌ها می‌دویدم و یا در پناه خاکریزهای شنی پنهان می‌شدم. اما آنها می‌کشیدند و پیدا می‌کردند. سگ‌ها نامم را پارس می‌کردند. بزهای عجیب و غریب راهم را سد می‌کردند و مرغ‌ها از میان بوته‌ها بیرون می‌پریدند و جلویم سبز می‌شدند. درخت‌ها حروف صدادار اسعم را منعکس می‌کردند و من احساس می‌کردم که همه چیز و همه کس در دسیسه‌ای که برای افشای محل اختفای من توسط ارواح چیده شده بود، شرکت داشتند. ظاهراً هیچ کجا در امان نبودم؛ نه آن شالوده‌های شیار شیار خانه‌ها که در آنجا مورد هجوم حشرات عجیب و غریب قرار گرفتم، نه آن چاه مدوری که نامم در آن می‌پیچید و در نظر داشتم در آن پنهان شوم، و نه پشت تل آن مورچه‌های سرخ رنگی که نیروهای بدخواه خود را بصورت ستون در آنجا آراسته بودند. بنابراین راه جنگل را در پیش گرفتم؛ از کنار پیشکش‌هایی که مادام کوتو به جاده اهدا کرده بود گذشتم؛ بشقاب دست نخورده باقی مانده بود اما از غذا و موادی که به منظور به جا آوردن مراسم مذهبی در بشقاب نهاده بودند خبری نبود. رفتم و پشت درخت عظیمی که روی زمین افتاده بود، یعنی همانجایی که سگ دو پا را دیده بودم دراز کشیدم. بعد از ترس اینکه می‌ادا غلت بزنم و به داخل گودال سقوط کنم و دیگر نتوانم از آن بیرون بیایم و بخشی از جاده جدید بشوم، بلند شدم و دوان دوان به اعماق جنگل رفتم.

دور تا دور آن محل را ارواح فرا گرفته بود. آنها از تک تک درخت‌ها صدا در

می آوردند. یک کارد داشت زنگه زده روی زمین پیدا کردم و آنرا برداشتم. مردی که چشمش ورم کرده بود جست زد و روی سرم پرید و من هم با آن کارد بازویش را خرد کردم. اما او کوچک ترین صدایی نداد و خونی هم از بازویش جاری نشد. طلسم را توی چشم ناقصش فرو کردم و با نیروهای اهریمنی آن طلسم او را کور کردم و او هم رهایم کرد و گذاشت تا بروم. آن قدر دویدم تا اینکه گم شدم. دیگر یقین نداشتم که چرا می دوم. ایستادم، بعد در میان درختان ساکتی که گوش ایستاده بودند سرگردان شدم. دیگر صدای قدم های ارواح را نمی شنیدم. اما از دور دست هنوز می توانستم صدای آنها را که نام مرا فریاد می زدند بشنوم. صدای ضعیفشان سوار بر بال باد به جانبم می آمد. هوا به سرعت تاریک می شد. باد به شدت در میان درخت ها می وزید. درخت ها ناله می کردند، شاخه ها می شکافتند و بادی که در میان برگ ها می وزید همانند صدای آبشاری در دور دست ها بود. غلاف میوه ها در ارتفاع بالا از هم باز می شدند و فرو می افتادند. یکی از آنها از بالا افتاد و همچون ضربه ای سهمگین به سرم اصابت کرد و زمینم انداخت. سکوت و تاریکی مرا در خود غوطه ور ساخت و در همین لحظه من خودم را دیدم که بر اسب نامرئی شب سوار شده بودم. سواره از میان درخت ها گذشتم. دور تا دورم پر از پیکرهای خاموشی بود که نقاب های بسیار بزرگی به چهره داشتند. همه اطرافم را تندیسهای نیاکامم فرا گرفته بود. به هر کجا که اسب می راندم، ستون های سنگی یکپارچه بسیار قدیمی با چهره هایی عوقر و چشمانی از مهره های سنگ لاجورد می دیدم. جنس ستون ها از طلا بود و در تاریکی از خود نور ساطع می کردند. یکی از مجسمه ها به حرکت درآمد و به قیافه مادام کوتو درآمد. او در حالی که بالایوش طلایی اش نور دندش به اهتزاز در آمده بود، بر یکی از اسب های زره پوش سوار شد و به دیگر مجسمه ها و ستون ها دستور داد تا دنبال او راه بیافتند. پیکرهای نقاب پوش به حرکت درآمدند. مجسمه ها به حرکت درآمدند. آنها بر اسب هایشان سوار شدند و دنبال من افتادند.

دیوانه وار اسب راندم و به مکانی رسیدم که همه بادهای عالم در آن نقطه به هم می پیوستند. باد، لشکر مجسمه ها را یکی یکی از روی اسب ها به زیر می کشید و آنها هم پس از فرو افتادن درهم می شکستند و به صورت خرده های طلا در می آمدند. تنها مادام کوتو بود که همانند یک جنگجوی سازش ناپذیر روی اسب باقی مانده بود و به نرمی دنبال می آمد. درست پیش از اینکه خودش را روی من بیاندازد، باران باریدن گرفت. باران سیل آسا فرو بارید و ابتدا دست او را که شمشیر مهیبی در آن بود و در هوا نگاهداشته بود و سپس تمام پیکرش را به تدریج شست و محو کرد. دستش حل شد و به مایع نیلی رنگی تبدیل شد و از صورتش به طرف پایین سرازیر شد. بعد از اینکه دست کاملاً ناپدید شد توبت به صورتش رسید، انگار که باران از اسید بود و گوشت و فولاد را می خورد و آرام آرام در خود حل می کرد. آنگاه موهایش ریخت و سرش تحلیل رفت؛ بعد آن سر تحلیل رفته غلت خورد و به صورت مایع قرمز رنگ توپی شکلی درآمد. سپس شانه هایش توب شد و دنبال آن جثه بسیار بزرگش ناپدید شد و تنها چیزی که از او باقی ماند دو چشم قهرآلود بزرگی بود که روی زمین می تپیدند و بربر مرا می نگریستند. بعد اسب شیهه ای کشید، سر دست بلند شد و آنگاه چرخید و پاهایش را روی آن دو چشم گذاشت و آنها را ترکاند و به تاخت از آنجا دور شد و او نیز به میان آن صداهای دوزخی رفت و درون بادهای درخشنده ناپدید گشت.

متوجه شدم که زیر آن باران سیل آسا سرگردانم و به این سو آن سو پرسه می زنم. طلسم هنوز در دستم بود. آن قدر زیر آن باران بی رحم پرسه زدم تا اینکه آن محوطه باز و بی درخت را پیدا کردم. از پا درآمده بودم. طلسم به نظر سنگین تر شده بود و همین وزن سرب گونه اش مرا به وحشت می انداخت. آترا به وسط محوطه باز و دور از هر درختی پرتاب کرده بعد تصمیم گرفتم آنرا دفن کنم تا میاها دست آن ارواح یا مادام کوتو به طور تصادفی به آن برسند. یک تکه چوب برداشتم و با آن گودالی حفر کردم. آب گودال را پر کرد. اهمیتی ندادم. طلسم را به داخل گودال

فرو کردم و آنرا با گل پوشاندم و بعد دور گودال را شاخه درخت و چوب نشاندم تا محل دفن طلسم را به خاطر داشته باشم. آنگاه راه کناره جنگل را پیش گرفتم و زیر رواق یک کلبه نشستم تا از شدت باران کاسته شود.

سردم بود، دندان هایم بهم می خورد. دستی که با آن طلسم را گرفته بودم نیلی رنگ شده بود. پوست کف دستم ورق ورق شده بود، طوری که انگار آن طنسم پوست دستم را خورده بود. حالا دیگر باران ملایم تر شده بود و نم نم می بارید. بلند شدم و با احتیاط راه خانه را در پیش گرفتم. سنگ ها در تاریکی زوزه می کشیدند. در بین راه باد شدیدی وزید و سقف یکی از بنگاله ها را از جا کند و بر روی ساختمان مجاورش انداخت. مستأجرین آن مثل آن دسته آدم هایی که در روز رستاخیز مورد قضاوت قرار گرفته و محکوم شده اند با صدای وحشتناکی شروع به شیون و زاری کردند، پنداری خداوند پوشش زندگی آنها را از هم دریده و بی پناهمشان گذاشته و آنها را در معرض ابدیت بیرحم قرار داده بود. آنها همچون حضرت آدم و حوا که برای همیشه از باغ بهشت بیرون رانده شده بودند، فریادهایی بسیار حزین و دردناک می کشیدند. شب غمگینی بود، بچه ها می گریستند و باران سیل آسا بر روی اسباب و اثاثیه هایشان می ریخت. کاری از دست من ساخته نبود و در حالی که به صدای رعد که از موطن خود در دوردست ها می غرید گوش می دادم و برق را که انگشتان متعدد و خیره کننده خود را با سر و صدا بر روی درختان عظیم می کشید تماشا می کردم، راهم را به طرف خانه ادامه دادم.

همه چیز برایم حالت تهدید آمیزی داشت. پارس سنگ ها به صدای دندان قروچه ارواح انتقامجو می مانست. صدای تروق تروق شاخه درخت ها به گونه ای بود که انگار می خواستند روی من بپرند. حتی پوشاک هایی که روی بندها در اهتزاز بودند ظاهری چون مادام کوتو داشتند، مادام کوتویی که از جهان پوست و گوشت جدا شده بود و مرا تهدید می کرد که به تلافی گم کردن طلسمش ویرانی ابدی را بر من نازل خواهد کرد. برای اینکه از جلوی میکه او رد نشوم دور زدم و راه طولانی و پر

پیچ و خمی را پیمودم. وقتی که به خانه رسیدم پدر روی صندلی سه پایه اش نشسته بود و سیگار می کشید؛ پشه کش دودزا روی میز دود می کرد؛ پنجره شکسته تعمیر شده بود و اتاق هم از بوی مطبوع تازه ای گرم شده بود. مادر با سینی غذا وارد اتاق شد و گفت:

«به موقع اومدی.»

پدر نگاهم کرد و خندید و گفت:

«باران گیر شدی ؟»

همین طور که می لرزیدم گفته اش را با تکان دادن سر تصدیق کردم.

مادر گفت: «خودتو خشک کن.»

رفتم و خودم را با سرعت شستم و تنم را با حوله پدر خشک کردم. به اتاق برگشتم و روی زیراندازی که نصفه نیمه پهنش کرده بودند نشستم. همگی مشترکا از یک ظرف غذا خوردیم. نور شمع چهره هایمان را روشن می کرد. بعد از صرف غذا روی زیرانداز چمباتمه زدم و در سکوت نقشه های مخفیانه ام را پی ریزی کردم و طوری به خواب رفتم که انگار هیچ اتفاق غیر معمولی ای رخ نداده بود.

فصل هشتم

برای مدتی به میکده مادام کوتو نرفتم. از خشمش وحشت داشتم. از مشتری هایش می ترسیدم. و به خاطر همین بعد از مدرسه از گذشتن از مقابل میکده اش اجتناب می کردم. به خانه که می آمدم با در قفل شده مواجه می شدم. مقابل اتاقمان به انتظار مادر که اغلب دیر وقت از دوره گردی و بازار بازمی گشت، می نشستم.

عصرها ساختمان ساکت و آرام بود. نور خورشید به شدت بر همه چیز می تابید و مانع جابه جایی صدا و خواب آلودگی هوا می گردید. زن هایی که کار خانه را تمام کرده بودند، روی سکوهایی سیمانی جلو ساختمان می نشستند و چرت می زدند. پشته های شیر خشک باران خورده، رنگ سپید زهرآلودشان را تا امتداد آبروهای جاده های در حال تعریض کشانیده بودند. سگ ها که از دست مگس ها کلافه شده بودند و برای فرار دادن آنهادم می جنباندند. در حالی که یک چشمشان را باز نگاه می داشتند به خواب می رفتند. بچه های کوچک بی آنکه دل و دماغ درست و حسابی داشته باشند روی شن ها بازی می کردند. بچه های بزرگ تر بعد از اینکه از مدرسه بازمی گشتند اونیفورم هایشان را عوض می کردند و با چهره هایی که از آفتاب و گرد و خاک — به استثنای جاهایی که عرق بیشتری می تشست — تیره شده بود از خانه هایشان بیرون می زدند. آنها از پی فرمانی که مادرانشان به آنها داده بودند از خانه خارج می شدند. در حالی که تابش خورشید مرا به زمین میخکوب می کرد به صدای موسیقی رادیوهایی که از دور دست می آمد و به ندای شورانگیز قدقامت الصلوه مؤذن مسجد گوش می دادم.

آن سوی خیابان، عکاس بی آنکه آفتاب کسالت بار بتواند تزلزلی در کارش پدید آورد و او را از فعالیت باز دارد دوربین به دست به دنبال سوژه ای جالب به این سو و آن سو می رفت. بعضی اوقات عکس های ظاهر شده را در قفسه شیشه ای مقابل آتلیه اش آویزان می کرد. ما اغلب برای تماشای عکس های عروسی غریبه ها به آنجا می رفتیم. او بعضی از عکس های مربوط به جشن بازگشت مرا هم در آن قفسه

آویخته بود. در کنار آنها هم، عکس‌های تکان‌دهنده‌ای از هرج و مرج مربوط به زمانی که سیاستمدارها با شیرهای فاسدشان به محله‌ی ما آمده بودند دیده می‌شد. بقیه قفسه از تصاویر زنان جسور و بی‌باک، پشت‌های شیر و اهالی خیابان که شیرها را علی‌رغم فقر دور می‌ریختند، اشغال شده بود. عکاس به عکس‌هایش حساسی می‌بالید و هر زمان که ما زیادی به قفسه نزدیک می‌شدیم بسرعت به طرفمان می‌آمد و ما را از آنجا می‌راند و می‌گفت:

«اگه به قفسه دست بزنید عکس‌ها خراب می‌شن!»

هر چه بیشتر ما را از قفسه دور می‌کرد اشتیاقمان افزون‌تر می‌شد و بیشتر گرد آن جمع می‌شدیم. قفسه بیرون از آن آتلیه، اولین گالری عمومی ما شد. هر روز عصر، بعد از اینکه مدرسه‌مان تمام می‌شد به آنجا می‌رفتیم تا ببینیم آیا عکاس سوژه جدیدی، مراسم تدفین تازه‌ای و یا نمایش نویی را به معرض تماشا گذاشته است یا نه. می‌رفتیم تا عکس‌های باجگیرهایی که زنان کاسبیکار توی بازارها را مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند تماشا کنیم و ببینیم که از کدام بچه تازه تولد یافته‌ای در حال گریستن به این دنیا توانسته بود عکس بگیرد. او اولین روزنامه‌محلی‌مان نیز بود.

اول بچه‌ها بودند که نسبت به عکس‌ها علاقه‌شان دادند. بعد نوبت به بزرگسال‌ها رسید که صبح‌ها در راه رفتن به محل کارشان توقفی می‌کردند تا ببینند که آن عکاس ماهر چه تصاویر جدیدی برای نمایش دارد. عصرها هم که از سر کار بازمیگشتند برای دیدن عکس‌ها توقف می‌کردند. عکاس که همیشه ما را شگفت زده می‌کرد به تدریج اقدام به کارگردانی و برآوردن انتظارات و توقعات ما نمود. او محبوب بچه‌ها شده بود. هر وقت او را می‌دیدیم که با دوربینش به سمت پایین خیابان می‌آید، محال بود ابراز احساسات نکنیم و برایش هورا نکشیم. او لبخند می‌زد و وانمود می‌کرد که از ما عکس می‌گیرد و بعد وارد اتاقک‌های مخفی عکاسخانه اش می‌شد و ناپدید می‌گردید. پس از مدتی اسم کوچکش را بکلی فراموش کردیم و

از آن پس او را تنها بنام عکاس می شناختیم. عصرها، بعد از اینکه عکاس ما را از قفسه شیشه ای خود دور می کرد، آنجا را رها می کردیم و پی بازی خودمان می رفتیم. برای بازی کردن تمام جهان در اختیار ما بود. در پیچ و خم خیابانها و جاده های گسترش یافته، اطراف کلبه ها و خانه، در محل ساختمانها و داخل جنگل ها بازی می کردیم. وقتی که خسته و گرسنه می شدم سراغ عکاس می رفتم و از او طلب غذا می کردم. بعضی وقت ها از اینکه مزاحمش می شدم گلایه می کرد، اما اغلب اوقات تکه نانی به من می داد و می گفت:

«پدرت هنوز پول عکس هایش را نداده.»

یک روز در حالی که چشمانش برق می زد با لحن توطئه آمیزی گفت:

«سر پدرت نق بزن و اذیتش بکن تا پول منو بده. اگه پول عکس ها رو بده، من

هم بهت یک شلینگ می دم.»

و به این ترتیب به اذیت و آزار من ادامه می داد و از من می خواست تا من هم در عوض پدر را مورد اذیت و آزار قرار دهم و او را به ستوه بیاورم. بعد مرا تهدید می کرد که تا پول عکس هایش پرداخت نشود، دیگر نه به من غذا خواهد داد و نه با من حرف خواهد زد. یک روز او را با ظاهری گرسنه و رقت انگیز دیدم و وقتی از حالش جويا شدم توی چشمم براق شد و سه پایه دوربینش را قاپ زد و در حالی که فریاد می کشید که هیچ کس پول عکس هایش را نمی پردازد، به سمت پایین خیابان دنبالم کرد. آن روز او کاملاً تند خو و بیرحم شده بود. گرسنگی و بد خلقی او را بدترکیب ساخته بود و من هم برای مدتی از او دوری کردم.

وضعیت گرسنگی عکاس وخیم تر شد. او صبح ها دیگر به خودش زحمت عوض کردن عکس های داخل قفسه را نمی داد. دیگر اهمیتی به متعجب ساختن ما نمی داد. تصاویر قدیمی تحت نفوذ نیروی رنگ زدایی آفتاب، رنگ قهوه ای غمگینی به خود می گرفتند و کم کم پیچ می خوردند و لبه - لبه شان برمی گشت. شب هنگام صدای پرت و پلا و داد و قال هایش را می شنیدیم که به همه به خاطر نپرداختن

دستمزدش دشنام می داد و فریاد زتان می گفت که افرادی چون ما هستند که آدم های درستکار را به سمت جنایت و فساد سوق می دهند. لباس هایش نخ نما شده بود و ریشش هم سیخ سیخ و قهوه ای گردیده بود. اما، حتی گرسنگی هم نمی توانست روحیه او را خرد کند و او همچنان عصرها بالا و پایین محله را درمی نوردید و با چشمانی مجنون وار و خلقی تنگ که ثابت و بی تغییر بود، عکس می گرفت.

بچه ها از توقف و تجمع دور قفسه اش دست کشیده بودند. حالا دیگر ما برای خودمان بازی های جدی ای اختراع کرده بودیم. گاهی اوقات هم به فوتبال رو می آوردیم. یک روز عصر که مشغول بازی بودیم توپی را بی هدف و محکم شوت کردیم و قفسه عکاس را خرد و خاکشیر کردیم، او در حالی که یک ماست در دست گرفته بود و در هوا تکان می داد، با نگاهی دیوانه وار و حرکاتی بی قرار و زبانی پوشیده از رسوبی سفید رنگ از استودیو اش بیرون آمد. ناتوان و بیمار شده بود و در آفتاب می لرزید، او به قفسه نزدیک شد و به خرابی ای که بار آورده بودیم نگاه کرد و گفت:

«به قفسه دست نزنید! هر کس بهش دست بزنه می کشمش!»

بتابراین آن توپ فوتبال در کنار شیشه های شکسته و عکس های رنگ و رو باخته، توی آن قفسه باقی ماند. بزرگترها وقتی که از کنار قفسه می گذشتند، از تعجب به خاطر این مونتاژ تازه و عجیب و غریب عکاسی سر تکان می دادند. وقتی که باران شروع به باریدن کرد، توپ فوتبال همچنان داخل قفسه بود. عکس ها غرق آب شدند. حشرات داخل قفسه شروع به زاد و ولد کردند و اشکال عجیب و غریبی از کفک و قارچ بر روی سوژه های معصوم و پاک هنری او رشد و نمو کردند. از اینکه می دیدیم عکاس علاقه اش را نسبت به حرفه اش از دست داده است شدیداً اندوهگین شده بودیم. او در اتاق کوچک خودش در چنگال تبی غیرطبیعی گرفتار آمده بود و می لرزید و به تدریج آب می شد و هر وقت که او را می دیدیم خود را در پارچه ای کثیف و سیاه پیچیده بود.

من در مورد عکس های او چنان ناراحت بودم که بنای اذیت و آزار پدر را گذاشتم، اما هر گاه موضوع عکس ها پیش کشیده می شد او همیشه از کوره در می رفت. بنابراین به سراغ مادر رفتم، اما هر چه بیشتر او را اذیت می کردم نزارتر و استخوانی تر می شد، از این رو دست از این کار کشیدم و آن غم و اندوه را کاملاً به دست فراموشی سپردم. از آنجایی که عصرها دیگر نه می توانستم به میکده مادام کوتو بروم و نه به عکس های داخل قفسه شیشه ای شکسته نگاه کنم، پاهایم دوباره به خارش افتادند و پرسه زدن در جاده های جهان را از سر گرفتم.

بعضی اوقات در جنگل بازی می کردم. محل مورد علاقه ام همان محوطه باز و بی درخت داخل جنگل بود. جنگل عصرها ترسناک نبود، اما در آن ساعت از روز اغلب صدای عجیب و غریب طبل و آواز و ناله درخت ها پیش از افتادنشان، بگوش می رسید. هر روز صدای تبرها و مته ها را از فواصل دور می شنیدم و شاهد لاغرتر شدن و تنک تر شدن جنگل بودم. درخت ها را که آن قدر خوب می شناختمشان یکی یکی قطع می شدند و از آنها تنها کنده ای باقی می ماند که قطره قطره از آن شیره بیرون می زد.

در میان جنگل پرسه می زدم و قفل های زنگ زده، تخم سبز رنگ پرندگان، گردنبند های دور انداخته شده و عروسک های مربوط به مراسم مذهبی را جمع آوری می کردم. گاهی هم به تماشای مردانی که درخت ها را قطع می کردند و یا به نظاره شرکت هایی که که جاده می ساختند می ایستادم. از پادویی کردن برای کارگران، از پیغام بردن برای دخترانی که جلوی پیشرفت و ترقی شان را می گرفتند و زنان متأهلی که تودار بودند و جواب هایشان پر از معما بود و از رفتن و خریدن غذا های گرم و نوشیدنی های غیرالکلی برای این و آن مقدار ناچیزی پول کسب می کردم. با چنت پنی ای که به من می دادند، برای خودم نان، چپیس نارگیل و آب خنک می خریدم. مقداری از آن پول را هم پس انداز کردم و به عنوان پول عکس ها به عکاس دادم. اما او همین که آن مقدار پول ناچیز را دید، به خیال اینکه او را دست انداخته ام

به شدت از کوره در رفت و دنبالم افتاد.

روزها، به استثنای مواقعی که بازی می‌کردم و یا پرسه می‌زدم همیشه طولانی بودند. خیابانها دراز و پر پیچ و خم بودند. ساعت‌ها طول می‌کشید تا گم شوم و ساعت‌های خیلی بیشتری زمان می‌برد تا دوباره راهم پیدا کنم. کم‌کم از گم شدن لذت می‌بردم. منطقه خودمان را با همه آن کلبه‌ها، آلونک‌ها و بنگاله‌های درهم و برهمش به کلی رها می‌کردم و خط سیر اتوبوس‌هایی را که کارگرها را به مرکز شهر می‌برد دنبال می‌کردم و می‌رفتم. در کنار جاده‌ها زن‌ها بلال درست می‌کردند. در میکده‌هایی که شراب خرما می‌فروختند و در غذاخوری‌ها، مردها در حالی که تکه‌های بزرگ ابا را که به اندازه مشت یک آدم بود می‌بلعیدند، با اشارات بی‌امان سر و دست با هم بحث سیاسی می‌کردند. در یک سلمانی به نظاره مردی ایستادم که آرایشگر داشت کله‌اش را تیغ می‌انداخت. کنار مغازه سلمانی یک باشگاه بیلیارد بود. مردی که لباس فرانسوی بر تن داشت و بازوانش را دور کمر یک زن زیبا حلقه کرده بود از آنجا بیرون آمد. به طرفش راه افتادم. او مرا نشناخت. هنگامی که آن زوج در آن روز گرم سوار ماشین می‌شدند بر لبانشان گل لبخند تشسته بود. همین که آنها از آنجا دور شدند ناگهان این فکر به ذهن من خطور کرد که آن مرد همزاد موفق پدرم بود و آنچه دیده بودم مظهر زندگی سعادت‌تمند او در آینده بود.

به راهم ادامه دادم تا به گاراژ رسیدم. همه‌جا نشان از تلاش و هیجان بسیار داشت. کامیون‌ها، وسایط حمل و نقل، اتوبوس‌هایی که باز می‌گشتند و پارکابی‌هایشان با حالتی موزون مقصدشان را به آواز بلند می‌خواندند، مسافرینی که بر سر و کول هم از ماشین‌ها بالا می‌رفتند، رانندگانی که با فریاد به یکدیگر دشنام می‌دادند و دوچرخه‌سوارانی که صدای جرینگ‌جرینگ زنگ دوچرخه‌هایشان را به صدا در می‌آوردند، همه و همه در آنجا حضور داشتند. کاسب‌ها کالاهايشان را جار می‌زدند، مشتری‌ها با صدای بلند چاته می‌زدند و به نظر می‌رسید که هیچ‌کس

آرام و قرار ندارد.

آرامش و سکون در هیچ کجا مشاهده نمی شد. به راه رفتن ادامه دادم و مردان بسیاری را دیدم که بار جابه جا می کردند و گونی های بسیار بزرگ را به این سو و آن سو می بردند، گویی که به عذابی ابدی محکوم شده و یا بردگی وحشتناک و بی پایانی را تجربه و تمرین می کردند. آنها زیر فشار وزن نامعقول گونی های نمک، سیمان و گاری تلو تلو می خوردند. سنگینی بارها سرهایشان را مچاله می کرد، گردن هایشان را در هم می فشرد و رگ های صورتشان را تا حد انفجار متسورم می ساخت. قیافه هایشان چنان از حالت افتاده بود که ظاهری غیر انسانی پیدا کرده بودند. به آنها نگاه می کردم که چگونه در زیر فشار آن بارها مچاله می شدند و چگونه در حال دویدن عرق از هفت چاک بدنشان می جوشید و بیرون می زد و زانوهایشان پیچ می خورد. شلوارهای همگی شان خیس عرق بود. یکی از آن مردها در حالی که با عجله از کنارم می گذشت، زیر آن بار وحشتناک تلو تلو می خورد.

کمی جلوتر به کامیون هایی رسیدم که کیسه های گاری را از مناطق دور دست کشور می آوردند. باربرها در کنار در عقبی کامیون ها که آنها را باز کرده بودند صف بسته و یا پارچه هایی که دور سرشان پیچیده بودند در انتظار توبتشان به سر می بردند. می دیدم که آنها چگونه بار تحویل می گرفتند و چگونه از میان آن هرج و مرجسکندری خوران بیرون می آمدند. هر کس بارش را به گونه ای حمل می کرد. دو مرد در عقب کامیون ها کیسه ها را بلند می کردند و بر پشت باربرها می نهادند. بعضی از باربرها با دیدن سایه گونی ها شانه خالی می کردند، برخی دیگر حتی قبل از اینکه بار از جا بلند شود عقب می نشستند و تعداد کمی هم ظاهرا بی هیچ تزلزلی به جانب بارها می رفتند و مقابل آنها قد علم می کردند. وزن آنها را پیش بینی می کردند و پیش از فرا رسیدن آن لحظه وحشتناک، درد را در خود خنثی می کردند. اما در بین آنها یک نفر بود که با دیگران فرق داشت. ر عظیم الجثه بود، ماهیچه هایی ورقلمبیده و چهره ای کشیده و زشت داشت و چشمانش هم چپ بود. در مورد آخری

به گمانم رسید که چپ چشمی اش بواسطه فشار وزن زیادی بود که روی سر تحمل می کرد. او غول آن گاراژ بود. آنها یک کیسه را روی سرش گذاشتند. او هم سر و صدای نامفهومی از خود درآورد و دست هایش را تکان داد.

گفت: « بیشتر! بیشتر! »

آنها کیسه دیگری را بلند کردند و روی سرش گذاشتند. گردنش در زیر فشار گونی دوم تقریباً ناپدید شد و پاهای قدرتمندش به درون خیابان گل آلود فرو رفت.

یکی از باربرهایی که پشت سرش بود گفت: « اون دیوونه ست. »

یک نفر دیگر گفت: « مسته. »

او در حالی که دهانش کج و کوله شده بود و صورتش هم پیچ خورده بود به طرف آنها برگشت و با صدای خفه ای بر سرشان فریاد کشید و گفت:

« دیوونه پدرتونه! مست مادرتونه! »

بعد به طرف دو مردی که عقب کامیون بودند برگشت و دوباره با حرکات سر و دست به آنها اشاره کرد. او دستش را با چنان شدتی تکان می داد که به نظر می رسید که می خواهد به آنها حمله کند. آنها با وحشت خود را عقب کشیدند.

او فریاد زد: « بیشتر! بیشتر! »

یکی از مردها گفت: « همین قدر بسه. »

دیگری گفت: « تو فکر می کنی ما سیاستمداریم؟ »

حرکات و اشارات آن مرد خشمگانه تر شد.

باربری که پشت سرش بود گفت: « اون دیوونه نیست. فقیره، همین و بس. »

غول جیغ بلندی کشید و گفت: « بیشتر! بیشتر! »

« بسته، برو دیگه! همینقدر بار رو حتی پدر جدت هم نمی تونه بکشه! »

غول با صدایی که به تدریج کم رنگ و کم رنگ تر می شد گفت: « بیشتر!

بیشتر! »

آنها گونی دیگری را بلند کردند و روی سر او گذاشتند و در حالی که سرش کاملاً

ناپدید شده بود صدایی غیرعادی از کپالش برخاست. صدا بدون وقفه ادامه یافت و او به این طرف و آن طرف متمایل شد. آن‌هایی که منتظر بار بودند از پشت سرش گریختند. او در تمام جهات تلوتلو می‌خورد، به بساط کاسبکارها برخورد می‌کرد، میزهای حاوی ماهی تازه و پشته‌های منظم پرتقال را واژگون می‌کرد، روی اجناس فروشنده‌ها یله می‌شد و تشت حلزون‌ها را پامال می‌کرد. زن‌ها جیغ می‌زدند و شلوارش را می‌کشیدند. او همچنان تلوتلو می‌خورد، وزنه را روی سرش متعادل می‌کرد، لیز می‌خورد و به طور معجزه‌آسایی تعادل پاهایش را بدست می‌آورد، غرغر می‌کرد و ناسزا می‌گفت و در حین نفس‌زدن کلمات «بیشتر! بیشتر!» را تکرار می‌کرد. زمانی که از کنارم عبور کرد متوجه شدم که چپ چشمی‌اش زیر آن فشار له‌کننده تقریباً از بین رفته و حالت طبیعی به خود گرفته است، ماهیچه‌هایش به‌طور غیرقابل‌کنترلی می‌لرزند، ناله‌های بسیار عمیق آند و چنان بوی عرق تن و مظلومیتی غیر زمینی از او ساطع است که احساساتی شدم و ناگهان زیر گریه زدم.

مردم از همه طرف جمع شده بودند. آنها دست از هر کاری که داشتند کشیده بودند، فقط به این خاطر که ببینند که آیا آن مرد که یک غول واقعی نبود، می‌تواند از پس این همه بار برآید یا نه. آنها منظره آن مرد قوز کرده چهار شانه را تماشا می‌کردند و این تنها لحظه‌ای بود که توانستم مردم را در سکوت مشاهده کنم. آن مرد همین‌طور که تلوتلو می‌خورد و مارپیچ می‌رفت وقتی که به محلی که قرار بود از شر گونی‌ها خلاص شود رسید، کسانی که بارها را تخلیه می‌کردند آنجا نبودند. او چرخید و صدایشان کرد، آنها از یک بوکا^۲ بیرون آمدند و به جانب او دویدند، اما دیر رسیدند چرا که او ناگهان هر سه کیسه کوه پیکر را هم‌زمان روی زمین انداخت. یکی از آنها پاره شد و محتویاتش بیرون ریخت. او برای لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ایستاد و در حالی که مردم از همه سو برایش هورا می‌کشیدند و نام خودمانی‌اش را به آواز بی‌خواندند، بهت زده چشمانش را به هم زد. او پس از آن با حرکتی آرام روی گونی‌ها افتاد و تا زمانی که او را به کنار جاده کشیدند و با یک سطل آب و یک

لیوان پر از شراب خرما حالش را جا نیاوردند از جایش تکان نخورد.

پس از مدتی او با زانوهایی کوفته شده از جا برخاست و به طرف کامیون برگشت و این بار اقدام به بردن بیش از دو کیسه نکرد. مردم همچنان نگاهشان را به او دوخته بودند تا ببینند که آیا کار خارق العاده‌ای با آن گونی‌ها انجام خواهد داد یا نه. اما تنها کاری که او پس از چند بار رفت و برگشت انجام داد این بود که داخل یک بوکا رفت و یک کاسه بزرگ سیب زمینی له شده را برداشت و با لقمه‌های بسیار درشتی که می‌توانست گاوئ را خفه کند، ته آنرا بالا آورد. تماشاگرانی که آنجا را ترک کردند و پی بدبختی خودشان رفتند، دیدن آن قسمت از رقص فی البداهه اسپانیولی آن غول بی شاخ و دم را با زنی که مدیره آن کافه بود از دست دادند. او پس از رقص، بی آنکه صورت حسابش را بپردازد به چاک زد و رفت. مدیره کافه که کارش می‌زدی خویش در نمی‌آمد ماهی تابه‌ای در دست گرفته بود و پشت سرش در هوا تکان می‌داد و ناسزا و بد و بیراه نثارش می‌کرد.

گاراژ درهم و برهم‌ترین مکانی بود که در تمام عمرم دیده بودم؛ مردم همه جا فریاد می‌کشیدند، کامیون‌ها گاز می‌دادند، گاری‌کش‌ها نعره می‌کشیدند، نوای موسیقی معازنه‌های جدید نوار فروشی و میکده‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و در همه جا طنین انداز بود، از ماشین‌ها صدای ناهنجاری برمی‌خاست، زن‌ها از دست جیب برها جیب می‌کشیدند و مردها سر اینکه کدامشان چمدان‌های مسافران را حمل کنند به نزاع می‌پرداختند. در آنطرف جاده زنی با چارو به جان یک دیوانه افتاده بود. پشت سر من یک دزد را گرفته بودند و فروشنده‌ها داشتند حسابش را می‌رسیدند. سرتاسر آن مکان پر از پسرانی بود که با چشمان گرسنه و حيله گرشان این سو و آن سو پرسه می‌زدند. پیرمردی که تعمیرکار دوچرخه بود، بیرون از آلوتکی فکس‌نی روی صندلی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد و تمام آن هرج و مرج را از نظر می‌گذراند و حوادث را سبک و سنگین می‌کرد. اتوبوسی خراب شده بود و مردم داشتند آن را هل می‌دادند. زن چاقی که قیافه ثروتمندها را داشت و لباس تور

پوشیده بود. مشغول امر و نهی کردن به تعداد بسیاری از آدم‌های دور و برش بود. او ظاهری قدرتمند داشت و هنگامی که به آن مردان فرمان می‌داد تا اسباب و اثاثیه اش را از صندوق عقب تاکسی بیرون بیاورند، تحقیر محض و آشکار را می‌شد از چهره اش خواند. چیزهای بسیاری برای دیدن و شنیدن وجود داشت، صدای برخورد چیزها به یکدیگر و صداهایی که توجه آدمی را گاه به این سو و گاه به آن سو معطوف می‌کرد، رخدادهایی که همه اش به گونه‌ای هیجانی و همزمان رخ می‌داد و غیر ممکن بود که انسان بتواند در یک خط سیر مستقیم قدم بردارد. من دمام به مردم تنه می‌زدم. پایم توی دست اندازهای گلی فرو می‌رفت و سکندری می‌خوردم و بر روی آشغال‌های خیس روی زمین می‌لفزیدم. گاه محو تماشای یک چیزی می‌شدم؛ مثلاً یک بار محو تماشای دختری که داشت ماتحت نوزادی را در کنار جاده می‌شست شده بودم که ناگهان صدای بوق یک ماشین با چنان شدتی پشت سرم بلند شد که کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. گاهی هم مراقب ماتین‌های پشت سرم می‌شدم که آن قدر نزدیک به من حرکت می‌کردند که انگار آرام آرام و از روی عمد قصد زیر گرفتنم را داشتند؛ که ناگهان کسی فریاد می‌زد:

«از سر راهم برو کنار موش کثیف!»

از سر راه کنار می‌پریدم و گاری کثی که یک دست لوازم خانگی آبرومند را حمل می‌کرد یا باربری که زیر بار عظیم سیب زمینی تقلا می‌کرد مثل توفان از کنارم می‌گذشت. گیج و گرسنه و آشفته شده بودم. کسی به کسی نبود. در یک طرف خیابان مردی ناگهان دخل یک دکاندار را زد و پا به فرار گذاشت. در طرف دیگر، در حالی که زنی بر سر قیمت نان میوه‌ای با یک مشتری جر و بحث می‌کرد. بچه اش سینه‌مال سینه‌مال به زیر یک کامیون که توقف کرده بود خزید. می‌خواستم به طرف کامیون بروم تا آن بچه را از زیرش بیرون بکشم که ناگهان صدای فریاد عظیمی تمام اطرافم را در بر گرفت و همه را شگفت زده کرد. آن زن تازه متوجه گم شدن بچه اش شده بود. فریاد، آن چنان نافذ بود که زن‌های دیگر در حالی که سینه

هایشان را جلو داده بودند و با دست خودشان را باد می زدند به سرعت خودشان را به آن محل رساندند، راننده، موتور کامیونش را روشن کرد. بچه جیغ کشید، زن ها به طرف من هجوم آوردند و مرا هل دادند و به کناری انداختند. تعدادی از آنها زیر کامیون رفتند و بقیه هم به سر راننده ریختند و به خاطر اینکه وسیله نقلیه زشتش را جلوی بساط آنها پارک کرده بود عاجز و بیجزش کردند. راننده که صبرش سرآمده بود به دشنام هایشان جواب داد و در نتیجه سر و صدای وحشتناکی از فحش و ناسزا بالا گرفت و زن ها چنان خود را وارد این معرکه کردند که موضوع بچه را که در درجه اول بود فراموش کردند. حالا دیگر کاملا غرق گل و لای و کثافت شده بودم، بنابراین به راه افتادم تا شیر آبی برای شستشوی خودم پیدا کنم.

نتوانستم هیچ شیر آبی پیدا کنم و به مکانی رسیدم که مردها مشغول تخلیه گونی های سیمان از عقب یک تریلر بودند. در آنجا هم گروه کثیری باربر دیده می شد که قیافه هایشان به خاطر گرد سیمانی که بر ابروهای عرق کرده، موها و صورت هایشان نشسته بود مبهم و نامعلوم گشته بود. در شگفت بودم که با این وضع چگونه می توانستند صبح ها سرشان را شانه کنند. بعضی از باربرها بچه هایی بودند که قدشان کمی از من بلندتر بود. به آنها نگاه می کردم که چگونه زیر فشار کیسه های سیمان خم شده بودند و تلو تلو خوران کیسه ها را می بردند و در محلی روی هم تلبار می کردند و دوباره بازمی گشتند. آنها این کار را آنقدر ادامه دادند تا سر کارگیشان فرمان استراحت داد و آنها هم بعد از شستن دست هایشان دسته جمعی رفتند و دور میزی که بیرون یک کافه چیده شده بود نشستند و در حالی که عرق تنشان به داخل غذایشان سرازیر بود با حرص و ولع هر چه تمام تر سد جوع کردند.

وقتی که استراحتشان تمام شد و کارشان را دوباره از سر گرفتند متوجه پیرمردی شدم که با پسرش و نوه های هم سن و سال خودم در میان آنها کار می کرد. در بین نوه ها پسری بود که کار بابری را تازه همان روز شروع کرده بود. او

یکریز از درد گردن و کمر زار می زد و در تمام مدتی که بار می برد می گریست، اما پدرش به او اجازه ایستادن نمی داد و با چرب زبانی او را به حرکت وامی داشت و می گفت که بایستی یاد بگیری که چگونه مرد شود، و در حالی که در آن لحظه اشاره اش به سوی من بود به او می گفت که پسرهای کوچک تر از او هم هستند که باعث غرور و افتخار خانواده شان می باشند. از ترس اینکه مبادا سرکارگر به سرش بزند و به من هم دستور بدهد تا گردن خودم را زیر فشار آن کیسه های سیمان خرد کنم، با عجله از آنجا دور شدم و آن قدر دنبال شیر آب گشتم تا اینکه به کامیون دیگری رسیدم که تعدادی مرد داشتند کیسه نمک از آن خالی می کردند. به پلاک عجیب و غریب آن کامیون زل زده بودم که ناگهان صدای اعتراض آشنایی به گوشم خورد.

آن صدا را به صورت کوتاه و گذرا شنیدم و به جستجوی صاحب آن پرداختم، و آنگاه بود که پدر را در میان باربرها پیدا کردم. او ظاهری کاملاً متفاوت پیدا کرده بود. موهایش سفید شده بود و دانه های ریز نمک به چهره اش حالت نقاب پخشیده بودند. به استثنای شورت ژنده و نفرت انگیزی که به پا داشت و من هرگز قبلاً آنرا ندیده بودم، تقریباً برهنه بود. آنها دو تا کیسه نمک روی سرش گذاشتند و او فریاد کشید: «خدایا نجاتم بده!» و بعد تلوتلو خورد و کیسه رویی برگشت و دوباره به داخل کامیون افتاد. مردانی که بار روی سرش می گذاشتند آبا و اجدادش را به باد ناسزا گرفتند و قلب مرا جریحه دار کردند و پدر هم همین طور که عرق و نمک توی چشمانش سرازیر بود ایستاد و یکریز آنها را بهم زد. بار گذارها سرش فریاد کشیدند و گفتند که او چه قدر باعث دردسر آن هاست و رفتارش دست کمی از زن ها ندارد و اگر نمی تواند چند تا کیسه ناچیز نمک را جابه جا کند همان بهتر که برگردد خانه و بخزد توی رختخواب کنار زنش. پدر مثل مشت زنی که زیر ضربات شدید مشت باشد پیلی پیلی رخت و بار گذارها دومین کیسه را برای مرتبه دوم روی سرش انداختند. او برای لحظه ای کاملاً بی حرکت ایستاد. بعد تلوتلو خورد. ماهیچه هایش به طور آشفته ای منقبض شدند. کیسه ها مانند تخته سنگ هایی بهم فشرده و متراکم

بودند و نمک از یکی از آنها بر روی شانه پدر می ریخت.

یکی از بارگذارها گفت: « یالا! بجنب! »

دیگری گفت: « نکنه یک کیسه دیگه هم می خواهی، هام؟ »

برای لحظه ای گمان کردم که پدر از فشار بی حد آن وزنه ها که با ستون های سنگی برابری می کردند، به عمق زمین فرو خواهد رفت و تسلیم مرگ خواهد شد. چون تحمل این فکر از طاقت من خارج بود با صدایی بسیار ضعیف تر از آن همه جنجال و هرج و مرج فریاد زدم:

«پدر! نه! نه!»

چندین چشم به طرف من برگشت. پدر در تلاش برای یافتن منبع فریاد به چندین جهت چرخید و وقتی که نگاهش به موازات من رسید توقف کرد و مثل کسی که از درد گرفتگی عضلات رنج می برد، ماهیچه های صورتش شروع به زدن کردند و عضله های گردنش نیز بنای لرزیدن گذاشتند. یکی از بارگذارها گفت:

«بجنب ——— مرد!»

پدر در حالی که نمک روی شانه هایش می ریخت و اشک از چشمانش جاری بود، ضمن اینکه تلوتلو خوراز و با شرمی که در چهره اش آشکار بود از کنار می گذشت، چیزی نمانده بود که با آن پاهای پیچ خورده و قدرتمندش مراله کند. وانمود کرد که مرا ندیده و به تقلائی خود ادامه داد و در حالی که برای خنثی کردن مرکز ثقل بار به چپ و راست کشیده می شد، کوشید تا با حفظ وقار و سنگینی، وزن آن بار را تحمل کند. او به طور غیرقابل کنترلی پیچ و تاب می خورد و زن و بچه ها وقتی که به او می رسیدند مثل کسانی که به حیوان دیوانه ای نزدیک شده باشند از مقابلش پراکنده می شدند و از سر راهش کنار می رفتند. از دیدن بریدگی ها و جراحات روی بازوهایش غصه ام گرفت و همین طور که عرق از کمرش سرازیر بود با حفظ فاصله دنبالش حرکت کردم. او هنگامی که داشت پیچی را دور می زد سکندری خورد، تعادلش را حفظ کرد، پیلی پیلی رفت و دست آخر هم روی گل و آشغال هایی که

روی جاده ریخته شده بود لیز خورد و افتاد. کیسه های نمک به راحتی از روی سرش افتادند و من در حالی که چشمانم را بسته بودم و فریاد می کشیدم، فکر کردم که کیسه بنا او را له و لورده خواهند کرد. اما هنگامی که چشمانم را باز کردم، کیسه ها را در میان گل و لای خیابان دیدم. یکی از آنهاغلت زنان از روی جوی گذشته بود و در آن طرف خیابان افتاده بود. پدر که از گل و لای پوشیده شده بود، در حالی که خون از کمرش می چکید و با آشغال های روی زمین درهم می آمیخت، بدون حرکت و همانند یک مرده روی زمین باقی ماند. آنگاه سر کارگر فریاد کشان به طرفش دوید و گاری کثی هم غرغر کنان از کنارش گذشت و پدر که روی گل و لجن غلت می زد و لیز می خورد و می ایستاد و باز تعادلش را از دست می داد و می افتاد، به ناگهان از جایش بلند شد و پیش از اینکه خودش را به خیابان اصلی برساند، در مسیر جداگانه شروع به دویدن کرد. کامیونی نزدیک بود که او را زیر بگیرد، اما او همچنان می دوید و من همین قدر او را می دیدم که در میان هزارتوی بساط ها می گریخت و با دزدیدن سر از زیر سایبان کیوسک ها می گذشت و مردم به خیال اینکه دزد دیده باشند دنبالش می کردند، اما او سرانجام با استفاده از هرج و مرج و آشفتگی بازار فرار کرد و از دید ناپدید شد. من هم شیر آب را فراموش کردم و از بازار بیرون زدم. فاصله بازار تا خانه را نیمه دویدم و نیمه قدم زدم. دلم گرفته بود. پرسه زدن ها سرانجام کار دستم داده بود، زیرا برای اولین بار در زندگی ام شاهد یک چشمه از بدبختی های ناگفته پدرم بودم.

فصل نهم

وقتی که به خانه رسیدم بیرون اتاق نشستم و با هیچ کدام از بچه ها بازی نکردم. احساس فلاکت و بدبختی می کردم و متوجه گذر روز و فرا رسیدن شب نشدم. سر و کله پشه ها و کرم های شب تاب پیدا شد. چراغ اتاق ها روشن شدند. مردان آن ساختمان راجع به سیاست و حزب فقرا با هم بحث و گفت و گو می کردند. دار و دسته حزب فقرا نیز با بلندگوها و نشریه هایشان آمده بودند، وعده های بسیاری داده بودند و چون گفته بودند که کسی را مسموم نخواهند کرد حمایت قابل توجهی هم کسب کرده بودند.

وقتی که مادر برگشت هوا تاریک شده بود. چشمانش گود افتاده بود و آفتاب سوخته به نظر می رسید. او لخ لخ کنان خودش را تا اتاق رساند، طبق کالاهایش را روی زمین انداخت، روی تختخواب افتاد، بی هیچ حرکتی دراز کشید و درجا به خواب رفت. غذا را کرم کردم و اتاق را جارو زدم. وقتی که مادر بیدار شد ظاهرش بهتر شده بود. نشست و غذایش را خورد و بعد از اتمام آن به رختخواب رفت و دراز کشید و من هم روی صندلی پدر نشستم و چشم به در دوختم. مادر ساکت بود. به او گفتم که پدر را دیده ام. او از اینکه می دید من مجدداً به پرسه زنی روی آورده ام نزدیک بود از کوره در رود، اما چنان خسته بود که موضوع را پیگیری نکرد و آن را مسکوت گذارد. او همانجا دراز کشید و با صدایی یکنواخت و فرتوت بنای گله کردن از سختی های زندگی را گذاشت و من هم که کم داشتم مفهوم آنچه را که می گفت درک می کردم، با جدیت به حرف هایش گوش دادم. تا دیر وقت شب در سکوت کامل به انتظار بازگشت پدر بیدار ماندیم.

مادر سرانجام پرسید: «وقتی که پدرتو دیدی چیزی نگفت؟»

«هیچ چی.»

«چطور هیچ چی نگفت؟»

«هیچ چی نگفت.»

«حتماً ندیدیش.»

«دیدمش.»

«کجا؟»

«توی گاراژ.»

باز هم به انتظار نشستیم. تا سپیده دم که آسمان اندکی روشن شد بیدار ماندیم و گاه گاهی هم چرت زدیم. مادر حسابی نگران شده بود.

از من پرسید: «یعنی چه اتفاقی برایش افتاده؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

او بنای گریه کردن گذاشت.

«تو مطمئنی که خودش بود؟»

«بله.»

«حالش خوب بود؟ یا تو هم حرف زد؟ چی گفت؟ خدا کنه برایش اتفاقی

نیفتاده باشه. اگه اتفاقی برایش افتاده باشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟ چطور می

تونم زندگی کنم؟ کی از تو مراقبت کنه؟»

او حدام سؤال می‌کرد و گریه می‌کرد و به حق‌های من افتاد و کار را به همین

منوال ادامه داد تا زمانی که من روی صندلی خوابم برد. هنگامی که خروس‌ها با

بانگ خود پوسته سپیده دم را پاره می‌کردند، مادر از رختخواب بیرون آمد، دست و

رویش را شست و آماده شد تا به جستجوی پدر، اداره‌های پلیس و بیمارستان‌های

تمام دنیا را زیر پا بگذارد. او تازه برایم غذا کشیده بود که پدر پا در آستانه در نهاد.

قیافه وحشتناکی به هم زده بود و به شبخی مضطرب و روحی اندوهگین شباهت پیدا

کرده بود. چشم‌هایش سرخ بود، صورتش سفید و تکیده بود ابروانش غرق سیمان و

پودر سیب زمینی هندی بود و ریش‌هایش نامرتب و آشفته بود. ظاهری کثیف و

آشفته داشت و من فوراً دستگیرم شد که او تمام شب را مشغول پرسه زدن در

خیابان‌های پاره است. از نگاه کردن به چشم‌های من احتراز می‌کرد. مادر شتابان به

سوییش رفت و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد. پدر خودش را عقب کشید و مادر گفت:

«شوهر عزیزم کجا بودی؟ چنان نگران بودم که»

پدر غرغر کنان مادر را از خودش دور کرد و گفت: «اصلاً از من چیزی نپرس.» بعد رفت و روی تختخواب نشست و ملحفه های آنرا با گل و لای خشکیده ای که به لباس هایش چسبیده بود آلوده کرد. پلک هایش را تند و تند بهم می زد. مادر در مورد او حسابی وسواس به خرج می داد و سعی می کرد تا احتیاجات او را پیش بینی کند. او با عجله از اتاق خارج شد و غذا آماده کرد. پدر به غذا دست نزد. مادر برایش آب جوش تهیه کرد تا حمام کند. پدر از جایش تکان نخورد. مادر از سر محبت نوازشش کرد اما پدر از کوره در رفت و فریاد زد:

«دست از سرم بردار زن! اینقدر آزارم نده!»

«من نمی خوام»

«تنهام بگذار! آخه چرا یک مرد نباید بتونه کاری رو که دلش می خواد بدون مزاحمت زن انجام بده؟ این حق مسلم منه که هر کاری که دلم بخواد بکنم! خوب دنیا که کن فیکون نشده که من دیشب خونه نیرمدم! تو فکر می کنی که من علاف می گشتم؟ نه خانم، من داشتم فکر می کردم، می شنوی، فکر! و این فکر را هم از کله ات بیرون کن که من با زن دیگه ای بوده ام و مزاحمم نشو.....»

«من نگفتم که تو با»

در همین لحظه پدر یکپارچه خشم شد و بشقاب های غذا را پخش و پلا کرد، میز را به کناری پرتاب کرد و رختخواب ها را چنگ زد و به آن سوی اتاق انداخت. رختخواب ها روی من فرود آمدند و صورتم را پوشاندند. مادامی که پدر خشم خود را خالی می کرد من به همان حالت باقی ماندم و اقدامی برای برداشتن رختخواب ها از روی صورتم نکردم. مادر ابتدا فریاد کشید و بعد فریاد خود را فرو خورد. صدای پدر را که به جان مادر افتاده بود و او را کتک می زد شنیدم. نگاه کردم و دیدم که

پدر با کف دست توی سر مادر زد، بعد با لگد به جان صندلی افتاد، آنوقت مادر را گرفت و به شدت تکان داد، سپس هلش داد و به زور به دور خود چرخاند و مادر که دست هایش مثل پاندول اینور و آنور می رفت تسلیم خشم پدر شد و خودش را به دست او سپرد. من بلند شدم و به طرف پدر هجوم بردم، او مرا پرتاب کرد و روی یوتین هایش انداخت. نشیمنگاهم به درد آمد و بدون کوچک ترین حرکتی به همان حالت که بودم نشستم، پدر به طور ناگهانی دست از کتک زدن مادر کشید. دستش در میانه راد سیلی زدن متوقف شد و به جای آن مادر را در آغوش کشید. مادر به حق حق افتاده بود و شانه هایش تکان می خورد و پدر او را تنگ در بغل خود فشرد. او که شانه های خودش نیز به لرزه افتاده بود، مادر را به طرف تختخواب برد و با او هم آغوش شد. آن دو برای مدتی طولانی و بی هیچ حرکتی به صورت یک هم آغوشی ناشیانه درهم گره خوردند. می توانستم بانگ خروس ها را از بیرون بشنوم، اهالی ساختمان خود را برای رفتن به سر کار آماده می کردند. بچه ها می گریستند، زنی که مبلغ کلیساهای جدید بود، سرود خوانان جهانیان را به استغفار دعوت می کرد. ندای مؤذن مسجد که مردم را به نماز فرا می خواند تا اعماق سپیده دم نفوذ می کرد. پدر یکریز می گفت:

«منو ببخش همسر عزیزم، منو ببخش.»

و مادر هم که همچنان حق حق می کرد و شانه هایش تکان می خورد مثل کسی که مناجاتی را زیر لب زمزمه می کند یکریز می گفت:

«شوهر عزیزم من فقط نکرانت بودم، منو ببخش.....»

بلند شدم و از اتاق بیرون خزیدم و به جلوی ساختمان رفتم. روی سکوی سیمانی کنار خانه خوابیدم تا اینکه مادر آمد و بیدارم کرد. وقتی که به اتاق برگشتم پدر با دهان باز روی تختخواب به خواب رفته بود و پره های بینی اش می لرزید و حالت درد و مشقتی سخت روی پیشانی پر چین - چروکش نقش بسته بود.

روی زیرانداز دراز کشیدم و آنروز به مدرسه رفتم. مادر تا عصر در کنار پدر

روی تختخواب دراز کشید و بعد به بازار رفت. وقتی که بیدار شدم پدر هنوز خواب بود. آن حالت درد و رنج را همچنان می‌شد در چهره خفته اش مشاهده کرد.

غروب آن روز کامیون آن سیاست‌بازهای ناکس بازگشت. زن‌ها، بچه‌ها و مردهای بیکار محله آن قدر طول و عرض خیابان را بالا و پایین کردند که آدم احساس می‌کرد اتفاق بدی در شرف وقوع است. خیابان پر از جمعیت شد. از عرض خیابان گذشتم و به طرف استودیوی عکاس رفتم و کامیون سیاستمدارانی که ما را مسموم کرده بودند دیدم. آنها سخنان شورانگیزی را از طریق بلندگوهایشان ایراد می‌کردند. در سکوت به سخنانشان گوش فرا دادیم. به حرف‌های آنها که حزب مخالف را در قضیه شیر مقصر قلمداد می‌کردند گوش دادیم. به آنها که با اعتقادی راسخ ادعا می‌کردند که این رقیبشان، یعنی حزب فقرا بوده است که خودش را به جای آنها جا زده و وانمود کرده که حزب پولدارهاست گوش سپردیم.

بلندگو فریاد می‌زد: « آنها مسئول قضیه شیر هستند، نه ما. آنها می‌خواهند ما را بی‌اعتبار کنند. »

ادعای آنها برایمان بسیار عجیب و غریب بود، چون در عقب کامیون درست همان کسانی بودند که بار اول هم آمده بودند. ما تمامی شان را شناختیم. آنها این بار با کیسه‌های پر از گاری آمده بودند، اما تعداد چماق‌دارها ایشان دو برابر شده بود. در میان کیسه‌های گاری شلاق و چماق پنهان کرده بودند و ظاهراً همزمان با امور خیریه و نیکوکاری خودشان را برای جنگیدن نیز آماده کرده بودند.

آن سیاستمدارها با شور و حرارت هر چه تمام‌تر مدعی بودند که: « ما دوست شما هستیم. ما برای شما برق و جاده‌های بد می‌آوریم نه شیر خوب، بیخشید منظورمان این است که جاده‌های خوب می‌آوریم نه شیر بد. »

مردم دور کامیون ازدحام کردند. عکاس با دوربینش مثل برق این طرف و آن طرف می‌چرخید. عکس نمی‌گرفت و به نظر می‌رسید که کاملاً از حالت گرسنگی و تب‌رهایی یافته باشد. چماق‌دارها ظرف‌های گاری را به طرف مردم دراز می‌کردند

اما هیچ کس برای گرفتنتشان قدم پیش نمی گذاشت، مردم در سکوت دور کامیون تجمع کردند. چنین به نظر می رسید که انگار پیامی دهان به دهان از شخصی به شخص دیگر منتقل می شد. چیز شومی در سکوتشان موج می زد.

«به ما اعتماد کنید! به رهبر ما اعتماد کنید! به گاری ما اعتماد کنید! حزب ما

اعتقاد به تقسیم عادلانه گاری برای همه دارد و»

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد: «رو غسه!»

دیگری گفت: «زده‌ها!»

«آدم مسموم کن ما!»

«آدم کشه‌ها!»

این چهار صدا محدودیت و خفقان بلند گو را در هم شکست، سیاستمداری که تازه اقدام به ذکر وعده های کسالت آور حزب نموده بود کنترلش را از دست داد و به لگنت زبان افتاد. بلند گو صدای گوشخراش بلندی از خود در آورد. بر تعداد آدم هایی که دور کامیون بودند افزوده شد. آنها همچنان ساکت بودند و کامیون در حال حرکت را دنبال می کردند. زن ها با چهره های گرسنه و غضب آلود و مردها با پیشانی های درهم کشیده، چماقدارها از عقب کامیون پایین پریدند. یکی از آنها گفت:

«کی بود به ما گفت زرد؟»

کسی پاسخ نداد. چشم چماقدار به عکاس افتاد. دوربینش او را کاملا از بقیه متمایز می ساخت. در حالی که چماقدار به طرف عکاس در حرکت بود، سیاستمدار از توی بلند گو فریاد بر آورد:

«ما دوست شما هستیم!»

آنگاه همین کلمات را با درخواست های تضرع آمیز دیگر و به زبان خودش تکرار کرد تا احساسات و عواطف مردم را به سمت خودش معطوف کند. در همین زمان چماقدار چنان مشتی به عکاس زد که خون از بینی اش فوران کرد. هیچ کس از جایش تکان نخورد. چماقدار دوباره مشتی بزرگش را بلند کرد، عکاس جا خالی داد و

جیغ کشان به میان جمعیت زد. در حالی که آدم های حزب به تعارف ظرف های گاری ادامه می دادند و آن سیاستمدار هم به ادعاهای خود می پرداخت ناگهان سنگی از غیب آمد و شیشه کامیون را پول پول کرد و خشم آن پیکرهای گرسنه و حریص را آزاد ساخت. چندین دست به کامیون چنگ زد؛ کسی ضربه ای به سر سیاستمدار کوبید و او هم جیغ بلندی توی بلندگو کشید. راننده، کامیون را روشن کرد، کامیون از جا کنده شد و زنی را زیر گرفت. عکاس آن لحظه را ثبت کرد. صدای زوزه آن زن به هوا برخاست، مردها به طرف کامیون سنگ پرتاب کردند و شیشه های دو طرف و شیشه جلوی را خرد و خاکشیر کردند. جمعیت به جلوی ماشین هجوم برد و مانع حرکت آن شد. چماقدارها پایین پریدند و مردم را به شلاق بستند، عکاس دیوانه وار عکس می گرفت و مردم آن قدر به شیشه های کناری کامیون سنگ زدند تا اینکه آنها به کلی فرو ریختند و سپس اقدام به سنگ زدن به افرادی که گاری توزیع می کردند، نمودند. آنها در حالی که خون بر چهره هایشان پدیدار شده بود فریاد می زدند. سیاستمدار هم برای برقراری آرامش التماس می کرد. یک نفر از میان جمعیت فریاد زد:

«سنگسار شون کنید!»

دیگری گفت: «کامیون را به آتش بکشید!»

چماقدارها همچنان مردم را به شلاق بسته بودند تا اینکه یک گروه مرد خشمگین مثل عقاب بر سر آنها فرود آمدند. هنگامی که چماقدارها دوباره سر و کله شان از زیر دست و پاها پیدا شد تقریباً لخت و عور بودند. زن ها با کینه جویی خاصی، هیزم و الوار توی سر آنها خرد می کردند. یک زن ریزه میزه را که سه تا بچه اش هنوز از بدترین اثرات مسمومیت رنج می بردند دیدم که از خانه اش خارج شد و فریاد زنان گفت:

«می خوام رویشان آب جوش بریزم! از سر راهم برید کنار - هووووووی!»

مردم برایش راه باز کردند و او لگن پر از آب جوش را روی سر چماقدارها که

عقب ماشین پنهان شده بودند خالی کرد و چماق‌دارها در حالی که پاهایشان پشت گونی‌های گاری گیر می‌کرد و سکندری می‌خوردند و روی سر آن پیکرها می‌خشمگین سقوط می‌کردند، فریاد کشان به همه جا پراکنده شدند. هنگامی که زمین می‌خوردند جمعیت یا شلاق و چوب به جانشان می‌افتادند و وقتی که فرار را برقرار ترجیح می‌دادند، دنبالشان می‌افتادند و سنگبارانشان می‌کردند. چماق‌دارها التماس کنان می‌گریختند اما کسی گوشش بدهکار این التماس‌ها نبود و آنچنان آنها را سنگسار کردند که سر تا پایشان خونین و مالین شد. آنها به درون لجن‌زارها و مرداب‌ها گریختند و یک گروه آدم به تعقیبشان پرداخت. چماق‌دارها تا کمر در مرداب و آب‌های شور فرو رفته بودند و بعد توانسته بودند از آنجا بگذرند و به میان جنگل وحشی بزنند و از دید آنها پنهان شوند. گروه تعقیب‌کننده در حالی که هنوز خشمش فرو ننشسته بود با این خبر به آغوش جمعیت بازگشت.

تنها راننده در کامیون باقی مانده بود. درگیری و خشونت چنان ما را تحریک کرده بود که دست به مجازات کامیون زدیم و با لگد در بدنه‌اش فرو رفتگی ایجاد کردیم و با میله‌های فلزی و چوبی کالبد حلبی و آلومنیومی آنرا له و لورده کردیم، اما کامیون هیچ اعتراضی نکرد و کوچک‌ترین فریادی نکشید و ما در حالی که شعاع می‌دادیم و ناسزا می‌گفتیم یکپارچه شدیم و تمام نیرویمان را یکجا کردیم و کامیون را بلند کردیم و به پهلو انداختیم. راننده با چالاکی تردیدآمیز یک سوسک به سختی از کامیون بیرون آمد. او تنها کسی بود که امتیاز فرار را بدون کتک خوردن از آن خورده کرده بود، چون به محض خروج از کامیون به سمت پایین خیابان و به طرف میکرده مادام کوئو گریخت و در آنجا موفق به دریافت یک پناهندگی خدشه‌ناپذیر گردید.

کامیون به همان حالت واژگون باقی ماند. در تمام طول شب مردم به طور متفرق و پراکنده می‌آمدند و کینه و انتقام خودشان را بر سر آن کامیون خالی می‌کردند. مردم حتی بعد از شنیدن این خبر که یک کامیون بر از پلیس با تفنگ و باتوم عازم آن محل است، از کارشان دست نکشیدند. با رسیدن پلیس‌ها خشم و غضب مردم بیشتر

شعله کشید، آنهاچوب های مشتعلی را به داخل باک بنزین کامیون فرو کردند و درست در لحظه ای که پلیس ها با نعره اوامرشان را ابلاغ می کردند و در سوت هایشان می دمیدند و از کامیون هایشان پایین می پریدند، شب با نور زرد رنگی متفجر شد. پلیس ها با درماندگی دور کامیون که شعله می کشید و تندروار می غرید ایستادند و نگاهش کردند. آنهاچند نفری را زیر اخیه کشیدند، اما همه آنها یا تازه از راه رسیده بودند، و یا تازه از خواب بیدار شده بودند، و هیچ کس نه چیزی دیده بود و نه چیزی شنیده بود، و پلیس ها هم پنج نفر را به عنوان مظنون بازداشت کردند و بردند. آنها در مورد آن کامیون مشتعلی که با آخرین انفجار ناگهانی اش هوا را به لرزه درآورد، هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد. کامیون. تمام مدت شب به آرامی سوخت و از ماشین آتشنشانی خبری نشد. زمانی که پلیس ها دمشان را روی کولشان گذاشته بودند و می رفتند توانستم چهره افراد مظنونی را که برای سین جین می بردند ببینم. عکاس هم در بین آنها بود. از توانسته بود هر طور که شده خودش را از شر دوربینش که یک مدرک متهم کننده محسوب می شد خلاص کند. او سری تترس و بی باک، داشت و همین طور که پلیس ها او را می کشیدند و با خود می بردند، برایمان دست تکان می داد.

کامیون سوخته مدت زمان درازی در آن خیابان جا خوش کرد و همانجا ماند. سایه هایی مانند لاشخور شبانه آمدند و موتورش را با خود بردند. یک روز صبح هم که بیدار شدیم دیدیم که آن راصاف و راست کرده بودند و از جای اصلی اش تکان داده بودند. انگار که « شب » می خواسته سوارش شود و آن را با خود ببرد. کامیون موقتا وسیله ای برای بازی بچه های محله شد. به زودی طریقه رانندگی با آن را یاد گرفتیم و با چرخاندن فرمان آن، به سرزمین بزرگ تخیلاتمان می رانیدیم و به سفرهای طولانی می رفتیم.

باران های سنگین بر روی کامیون سوخته بارید. آفتاب و گرد خاک رنگ از رخسار زدود و پس از مدتی تمام آن حروف های پوسته پوسته شده که علامت رسمی

حزب بود پاک شد و هیچ علامتی برای شناسایی آن وسیله و یا برای نجات آن از فراموشی باقی نماند. طولی نکشید که کامیون از زمین خیابان ما محو و ناپدید گردید، و این به معنای نبودن آن نبود و یا بدین معنا نبود که تابش نند و هر روزه خورشید به تدریج از آن کاسته و از بینش برده باشد، بلکه منظور این بود که ما دیگر هیچ توجهی به آن نداشتیم.

عکاس سه روز بعد از دستگیری آزاد شد. سی گفت که در زندان شکنجه اش کرده اند. صدایش از همیشه بلندتر و بی باک تر شده بود. به نظر می رسید که زندان او را از این رو به آن رو کرده بود و در حالی که حال و هوای جدید اساطیری و عجیب و غریبی گرداگردش را فرا گرفته بود راه می افتاد و به اینجا و آنجا سی رفت. او در طی همین غیبت کوتاه برای خودش نقش های قهرمانانه ای تصور نموده و باور کرده بود که یک قهرمان است. وقتی که عکاس از زندان آزاد شد، اهالی خیابان مقابل اتاقش جمع شدند تا استقبال قهرمانانه ای از او به عمل آورند. او داستان بازداشتش را برایمان تعریف کرد و گفت که چگونه از زیر آن روش های بی رحمانه شکنجه ای که بر او اعمال کرده بودند تا نام همدستانش، طراحان آشوب، آنهاکه می خواستند حکومت امپراتوری را ساقط کنند و دشمنان حزب را از او بیرون بکشند، جان سالم بدر برده بود. او با داستان هایش ما را گیج و منگ می کرد. مردم حسابی محترمش داشتند و برایش غذا، شراب خرما، اگوگورو، دانه های کولا و خاک چینی آوردند و برآستی اگر او خودش را به طور دایم درگیر آن تعابیر اسطوره ای نکرده بود آن شب می توانست چند تا زن درست و حسابی از میان آنهمه زنی که کورکورانه تحسینش می کردند برای خود انتخاب کند. تعابیری که مانع از تصمیمات کورکورانه و عجولانه آن زن ها می گردید. من هم بیرون از استودیوی عکاس پرسه زدم و به حرف های آدم بزرگ ها که با صدای موقر و رسمی صحبت می کردند و تا دیر وقت شب به سلامتی بازگشت پیروزمندانه عکاس مشروب می نوشیدند. گوش فرا دادم. حتی پدر هم به آنجا آمد تا احترام خودش را نسبت به او به جا آورده باشد.

روز بعد با شور و شوق زیادی از خواب بیدار شدیم. همه جا مردم با لحن سرزنده و پر روحیه ای صحبت می کردند. هر جا که پا می گذاشتی مردمی را که شنیدن اخبار مملکت تنها به صورت شایعه بیشتر راضی شان می کرد می دیدی که یک صفحه روزنامه در دست گرفته بودند و به دقت مشغول خواندن آن بودند، انگار که روزنامه یک شبه اهمیت تازه ای پیدا کرده بود. تنها زمانی که از مدرسه برگشتم، توانستم به علت آن هیجان بی ببرم. برای اولین بار در عمرمان، عکس هایمان را مثل آدم تعوی روزنامه انداخته بودند. ما قهرمان نمایشنامه خودمان و قهرمان اعتراضاتمان بودیم. در روزنامه عکس هایی از ما، از مرد و زن و بچه که با حالتی درمانده اطراف توده های شیر سیاستدارها ایستاده بودیم به چاپ رسیده بود. عکس هایی از ما در حال طغیان، هجوم به کامیون، آشوب و بلوایی که علیه روش های ردیلانه و بی ارزش سیاست بازها به راه انداخته بودیم، تحقیر و اهانتی که نسبت به چماقدارهایشان روا داشته بودیم. و سوزاندن فریب هایشان در روزنامه چاپ شده بود. عکس های عکاس امتیاز برجسته ای به صفحات روزنامه بخشیده بود و طوری بود که ما حتی می توانستیم چهره های له و لورده و فقرزده خودمان را بر روی کاغذ آبله گون آن ببینیم. در روزنامه داستان هایی خبری راجع به شیرخشک های فاسد و سر مقاله ای در باب طغیان ما نوشته شده بود. از اینکه می دیدیم کاری را بدون نقشه قبلی در گوشه کوچکی از این کره عظیم انجام داده بودیم و این چنین شهرت و اهمیتی به هم زده بود مایه حیرتمان شده بود. بیشترمان غروب آن روز را به شناسایی چهره های خودمان در میان آشفته بازاری از چهره های خشن که نقش عکس ها شده بود گذرانیدیم.

چهره مادر در میان بقیه چهره ها بهترین وضوح را داشت و براحتی قابل تشخیص بود. ده میلیون نفر می توانستند چهره اش را ببینند، بی آنکه در تمام عمرشان موفق به ملاقاتش بشوند. مادر در آنس داشت یک لگن شیر فاسد را با خود می برد و آن روزنامه مزخرف کوفتی او را از شکل و قیافه انداخته بود و زیبایی اش

را تبدیل به چیزی نکبت بار و غیر طبیعی کرده بود غروب که مادر از بازار برگشت ، مردم در اتاق ما تجمع کردند و راجع به شهرت او به صحبت پرداختند و گفتند که چگونه می تواند از عکسش برای فروش کالاهایش استفاده کند، آنها همچنین از چماق‌دارها که قسم خورده بودند تا انتقام سختی از ما بگیرند و از کفری بودن صاحبخانه بدلیل اینکه مستأجرین ساختمانش در حمله علیه حزب محبوبش شرکت جسته بودند، صحبت به میان آوردند.

اکثرمان از دیدن خودمان در صفحات اول یک روزنامه ملی شاد بودیم و با دلمان گردو می شکستیم ، اما هیچ چیزی به اندازه دیدن عکس ویژه خود عکاس که نامش را هم زیر آن چاپ کرده بودند ما را مات و مبهوت نکرد. بارها و بارها به اسمش اشاره کردیم و به اتاقش رفتیم تا به او تبریک بگوییم. آن شب او روحیه ای بسیار عالی داشت و با سیلی از آدم های حیرت زده و رو به افزایش از جایی به جای دیگر می رفت و در باره حوادث علی به زبانی خودمانی صحبت می کرد. به ساختمان ما که آمد با استقبال روبرو شد و در تمام اتاق ها به سلامتی اش باده نوشیدند و او هم بلند بلند خندید و از سر نشاط مشروب نوشید. نه شهرت جدیدش و نه الکل، هیچکدام مانع از یادآوری این نکته که ما هنوز پول عکس ها را به او بدهکاریم نگرید.

وقتی که پدر از سر کار برگشت و از چاپ عکس مادر در روزنامه خبردار شد، هم کمی احساس غرور کرد و هم کمی حسادت ورزید. او گفت که مادر به جادوگران گرسنه شباهت پیدا کرده است. اما این سخن مانع از این نشد که آن صغحه از روزنامه را جدا نکند و به دیوار اتاق نچسباند. او هر از چند گاهی در حالی که سیگارش را دود می کرد نگاهی به عکس می انداخت و می گفت:

«مادرت داره مشهور می شه.»

سرانجام نوبت به اتاق ما رسید و عکاس هر طور بود خودش را به اتاق ما رساند و پدر هم مرا پی خریدن مقداری مشروب فرستاد. وقتی که برگشتم دیدم که

عکاس حسابی. مست است و دور و بر اتاق تلوتلو می خورد، پشت صندلی شیرجه می رفت، با دوربین خیالی عکس می گرفت و نقش چماق‌دارها و سیاست بازها را ایفا می کرد و پدر و مادر هم از خنده روده بر شده بودند. عکاس حسابی مست بود و مدام روی صندلی پدر وول می خورد و می گفت:

«من یک عکاس بین‌المللی هستم.»

او به حرف هایش ادامه داد و به ما گفت که از زمان معروفیتش چندین کار به او پیشنهاد شده است. آدم‌هایی که آمده بودند تا به او تبریک بگویند حالا از او می خواستند تا از آن‌ها در آلونک‌ها، کلبه‌ها، اتاق‌های شلوغ و حیاط خلوت‌های کثیفشان به اتفاق خانواده‌های پر جمعیتشان عکس بگیرد، به این امید که روزی عکس‌های آن‌ها را در صفحات روزنامه‌ها به چاپ برساند. عکاس که حسابی مست شده بود از روی صندلی پدر افتاد. کمکش کردیم و صاف و راست نشان‌دیمش. او کمی صحبت می کرد و بعد در حالی که دهانش هنوز باز بود در همین حال چرتش می گرفت و به خواب می رفت. بعد ناگهان بیدار می شد و با ظرافت و دقت حیرت‌آوری، دقیقاً از همانجا که صحبتش را قطع کرده بود به آن ادامه می داد.

او با آن چهره نزار و لاغرش، چشمان تحریک‌آمیزش، پیشانی استخوانی و آرواره‌های نوک‌تیز و آن حرکات و ژست‌های پر انرژی اش پشت به دیوار و زیر پنجره نشسته بود و به این می مانست که به آن اتاق تعلق داشت و عضوی از خانواده گرسنه و متمرد ما بود.

او برای یک لحظه صحبت می کرد و لحظه بعد دیگر صدایش در نمی آمد. دهانش می جنبید اما کلامش خفه و صامت بود. شمع روی میز سوسو می زد. از این واقعه حسابی گیج شده بودم.

پدر با محبت و گرمی بسیار گفت: «برای عکاس بین‌المللی غذا حاضر کنید.»

من و مادر به حیاط خلوت رفتیم و برای نهمه ابا و خورشید درست کردیم. وقتی

که به اتاق برگشتیم دیدم که عکاس کف اتاق به خواب عمیقی فرو رفته است. وقتی که

بیدارش کردیم، دنباله بحثی را که شروع آن از خاطر ما رفته بود از سر گرفت. عکاس نشست و با ما غذا خورد اما از خوردن مشروب سرباز زد، آنگاه از ما تشکر کرد و برایمان دعا کرد و تلوتلو خورانی تا دم در رفت و حرفی زد که سخت در ما اثر کرد.

گفت: « شما خانواده مورد علاقه من در این ساختمان هستید. »

بعد تلوتلو خوران از اتاق خارج شد و پا به قلمرو شب نهاد. من و پدر او را تا اتاقش همراهی کردیم. بعد از اینکه پدر با او دست داد به طرف خانه بازگشتیم. پدر ساکت بود اما مغرور و استوار به نظر می رسید و از فشار خاطره آن همه بار قد خم نکرده بود. وقتی که از کنار کامیون سوخته می گذشتیم پدر ایستاد و به برانداز کردن ترکیب آن در تاریکی پرداخت. بعد دستی به سرم کشید و در حالی که مرا به جلو می راند گفت:

«همیشه بعد از جشن و سرور در دسر میاد. حالا هم در دسر در راهه و دارد به

طرف منطقه ما میاد.»

فصل دهم

روز بعد از مدرسه که به خانه می‌آمدم غریبه‌هایی را دور و بر کامیون دیدم. صاحبخانه مان هم در میان آنها بود. او بی‌وقفه و با عصبانیت دست‌هایش را تکان می‌داد و به تمام خانه‌هایی که در طول خیابان قرار داشتند اشاره می‌کرد. بقیه مردها قیافه‌های مشکوکی داشتند و عینک آفتابی زده بودند. برای مدتی، سیر تماشایشان کردم. آنها دور کامیون چرخیدند و با جدیت در مورد آن صحبت کردند، به آن دست کشیدند، سیخونکش زدند. اطراف خیابان را از نظر گذراندند و بعد در حالی که سر تکان می‌دادند به جانب می‌کده مادام کوتو براه افتادند و همین‌طور که می‌رفتند سر برگرداندند و موشکافانه به کامیون نگاه کردند. بعد از رفتن آنها چند نفر از اهالی خیابان دور کامیون جمع شدند و آن را ورنه‌انداز کردند و به آن سیخونک زدند، انگار که با این عمل به تمام آنچه که مورد توجه غریبه‌ها بود پی می‌برند.

همان روز بعد از ظهر سر و کله سه تا مرد که کت و شلوار فرانسوی به تن داشتند دور و بر آتلیه عکاس پیدا شد. عکاس توی آتلیه اش نبود و آنها هم مقابل قفسه شیشه‌ایش ایستادند و به عکس‌های جدیدی که آن روز پشت شیشه‌های قفسه چسبانده بود زل زدند. آنها با چنان علاقه‌ای به عکس‌ها خیره شده بودند که کنجکاو‌ی ما را تحریک کردند و ما بی‌صبرانه انتظار رفتنشان را کشیدیم. اما آنها همانجا جا خوش کردند و از جایشان تکان نخوردند.

لباس‌هایشان عین هم بود، عینک آفتابی به چشم داشتند و مدام با حالتی عصبی به خانه‌های اطراف نگاه می‌کردند. آنها با حوصله بسیار و برای مدتی طولانی به انتظار عکاس ماندند. بی‌هیچ حرکتی آن قدر جلوی قفسه ایستادند تا اینکه آفتاب وضعیت سایه‌هایشان را تغییر داد. همسایگان دیوار به دیوار عکاس که نسبت به حضور آن سه مرد کنجکاو شده بودند، بچه‌ها را فرستادند تا از آنها بپرسند که آیا می‌آیند برایشان نوشیدنی خنک یا غذا بخرند یا نه. آنها چیزی نخواستند و این بار دوتا زن که بچه‌هایشان را به کمرشان بسته بودند پیش آنها رفتند و سؤال پیچشان کردند

و سخت به هیجان آمدند و با حرکات سر و دست اشاراتی کردند که باعث شد تا مردم به تدریج دورشان ازدحام کنند و آن سه نفر هم که دستپاچه و پریشان شده بودند، راه افتادند تا کمی قدم بزنند. آنها به طرف پایین خیابان حرکت کردند و من هم در پی شان راه افتادم. بعد به میکره مادام کوتو رفتند و نقری یک لیوان شراب خرما سفارش دادند.

به محل اقامت عکاس برگشتم و نزدیک قفسه شیشه ای نشستم. بعد از گذشت لحظاتی عکاس را که در زیر فشار دوربین و سه پایه اش و آن وضعیت جدید اساطیری اش خمیده شده بود، دیدم که به آن سو می آمد. به جانبش دویدم تا خبر آن سه تا مردی که انتظارش را می کشیدند به او بدهم.

در حالی که به سوی همان مسیری که تازه از آن باز آمده بود باز می گشت پرسید: «منتظر من؟ برای چی؟»

«من نمی دونم. اما همسایه هات پاک کلافه شون کردند.»

«قیافه هاشون چطوری بود؟ پلیس بودند؟»

«نمی دونم. بلند قد بودند و عینک هم زده بودند.»

«عینک آفتابی؟»

«آره، با شیشه های خیلی تیره. نمی تونستم چشماشونو ببینم.»

عکاس با عجله راه افتاد و به طرف جاده اصلی رفت. سعی کردم پا به پایش بروم. دستش را محکم در دست خودم گرفتم.

«ولم کن.»

پرسیدم: «می خوای چکار کنی؟»

«فرار کنم.»

«کجا؟»

«دور از اینجا.»

«اون مردها چی می شن؟»

«کدوم مردها ؟»

«اون مردهایی که عینک آفتابی زده بودند.»

«بگذار اینقدر منتظر بمونند تا علف زیر پاشون سبز بشه. وقتی که رفتند

برمی گردم.»

بعد در حالی که دزدانه و زیرجلی همه جهات را نگاه می کرد، مثل کسی که به ناگهان پی می برد که دشمنان پیدا و ناپیدا محاصره اش کرده اند، یک مرتبه از جا کنده شد و بنای دوییدن را گذاشت. در خیابان به حالت مارپیچ می دوید، سرش را از زیر رواق ها می زدید و به سرعت در می رفت. میان بر می زد و دولا دولا در حالی که سه پایه دوربینش در پشت سرش بالا و پایین می شد، به داخل ساختمان ها می رفت و بعد بیرون می آمد، تا اینکه ناپدید گشت و از دید چشم خارج شد.

به طرف ساختمان خودمان برگشتم و بیرون ساختمان نشستم و خانه عکاس را زیر نظر گرفتم. آن سه تا مرد دیگر پیدایشان نشد که نشد. پس از مدتی بلند شدم و رفتم تا عکس های داخل قفسه را نگاه کنم. عکس ها، چماقدارها را نشان می داد که زنان فروشنده توی بازار را زیر مشتش و لگد گرفته بودند. آن عکس ها، رهبر حزب شیرهای فاسد را از زوایای مختلف طوری نشان می داد که صورتش پف آلود و چشمانش ورقلمبیده و دهانش حریص و آزمند به نظر برسد. عکس های هم از سنگباران شدن سیاستمدارها در یک گردمایی گرفته بود که در آنها اضطراب و ترس و حقارت آنها را به تصویر کشیده بود. او همچنین عکس هایی از دخترهای زیبا و دسته سرود کر پسرها و یک دکتر محلی داشت که مقابل یک معبد فلاکت بار ایستاده بود.

برای مدتی طولانی به عکس ها نگاه کردم و بعد خسته شدم. خورشید بی رحمانه کله ام را هدف قرار داده بود و موها و حمچه ام را می سوزاند و وارد مغزم می شد و افکارم را به حرارتی زرد رنگ مجرّم می ساخت رفتم و مقابل در اتاقمان نشستم و مانده بودم که چه کاری انجام دهم و چون عقلم به جایی قد نمی داد به قصد

جستجوی مادرعازم بازار شدم.

زیر آفتاب زرد رنگ و سمج به طرف پایین خیابان می رفتم. در حالی که همه چیز برهنه بود، بچه ها لخت و عور بودند و جریان خون رگ های خشکیده پیشانی چروکیده پیرمردها را نمایان ساخته بود، به ناگهان از احساس این مسئله که برای فرار از دست چیزهای سخت این جهان راه گریزی وجود ندارد، به وحشت افتادم. همه جا پر بود از زخم های ناهنجار، کلبه های لخت لخت، حلبی آبادهای زنگ زده، خیابان های پر از آشغال، بچه های ژنده پوش، دختر بچه های برهنه ای که با قوطی های حلبی مجاله شده روی شن ها بازی می کردند، پسر بچه های ختنه نشده ای که اینور و آنور می پریدند و از خود صدای مسلسل در می آوردند و هوایی که از گرمای زهرآگین و بخار آب تبخیر شده از فاضلاب های آلوده موج می زد. خورشید واقعیت زندگی ما را عریان می ساخت و همه چیز چنان سخت بود که این موضوع که آیا ما می توانیم یکدیگر را درک کنیم و برای هم یا به طور کلی برای هر چیز دیگری اهمیت قائل باشیم. به صورت یک راز در آمده بود.

از کنار خانه ای که زنی در آن فریاد می کشید گذشتم. مردم مقابل اتاقش ازدحام کرده بودند. ابتدا گمان کردم که چماقدارها به جانش افتاده اند، اما وقتی وارد خانه شدم متوجه شدم که آن زن در حال زاییدن است و سه روز و سه شب است که باد می خورد. آنقدر سؤال کردم که بزرگ ترهایی که آنجا جمع شده بودند متوجه شدند که من یک بچه هستم و از آنجا دورم کردند. بدون اینکه بدانم هدفم کجاست به پرسه زدن ادامه دادم. فقط می دانستم که میل مغرضی به دیدن مادر دارم. هر فروشنده زن دوره گردی که می دیدم فکر می کردم مادر است. آنجا آن قدر فروشنده دوره گرد یا کالاهای یکجور و یکسان وجود داشت که حیرت کردم که مادر اصلاً چگونه می توانست در این جهان بیوحرم کرد و خاک و آفتاب چیزی بفروشد.

در حالی که خیابان کف پایم را می سوزاند، توپم خشک شده بود و سرم از گرما جوش آورده بود و جلز و ولز می کرد. برای مدت طولانی ای راد رفتم تا اینکه

به بازار رسیدم. دکه های فروش اجناس همه جا به چشم میخورد. هوا انباشته از عطر و بوی بازار بود، بوی سبزیجات فاسد و پوسیده، میوه های تازه، گوشت خام، کباب، ماهی های متعفن بدبو، پر پرندگان وحشی و طوطی های خشک شده، بوی خوشایند و تند بلال و پارچه های تازه رنگ خورده، پهن گاو و عطر ساحلی و بوی تند فلفل که تخم چشم را می سوزاند و بینی را تحریک می کرد. به همان اندازه که بو و رایحه بود، به همان اندازه هم صدای انسانی بود، صدای بلند مشاجره و درگیری که نمی شد آنها را از سر و صدای وحشتناک و رو به فزونی اشیا تمیز داد. زن هایی که با سینی های بزرگ پر از گوجه فرنگی آبدار، لگن های گاری، ذرت، تخمه هندوانه این جا و آن جا پراکنده بودند و برخی نیز جواهرات بدلی، سطل های پلاستیکی، پارچه های رنگ شده، پشه کش دودزا، آینه های جادویی عشق، چراغ بادی و برگ های تنباکو می فروختند و مردانی که طلسم های مرجانی، شانه های چوبی، قُمری، زیر پیراهنی های نخی و شلورهای کتان و دمپایی عرضه می داشتند و دکه های فروش پارچه های نقش و نگاردار در کنار کاسبکارانی که ماهی تازه می فروختند، همه جا کنار به کنار هم، پیاده روها را انباشته و با آشفتگی عجیب و غریبی پخش و پلا شده بودند و درهم می لولیدند. هوا انباشته از طنین ستیز و پرخاش بود، اجاره بگیرها با زن ها مشاجره می کردند، گاری چی ها سر مردم فریاد می کشیدند تا از سر راهشان کنار بروند و مالام ها بزهایشان را قلاده کرده بودند و زیر آفتاب روی سجاده های سپید نشسته بودند و سر تکان می دادند و تسبیح می گرداندند. کف بازار از لجن و غذای گندیده و فاسد لزوج بود. بچه ها اغلب با تن و بدنی برهنه اینور و آنور می دویدند. زن ها بالاپوش های رنگ و رو رفته و بلوزهای کثیف بر تن داشتند و چهره هایشان همانند چهره مادر به هنگام جلب مشتری شیرین و به وقت چانه زدن خشن بود. در حالی که از وجود صداهای زیادی که می توانستند صدای مادر باشند و چهره های بسیاری که می توانستند چهره او باشند گیج و آشفته شده بودم، در بازار پرسه زدم و دیدم که خستگی و قربانی شدن تنها از آن او نیست، بلکه

این عذاب و رنج تعلق به همه زن‌ها دارد، همه زن‌های بازار. نزاعی خشم‌آگین در سر یکی از تقاطع‌ها در حال در گرفتن بود. مردها فریاد می‌کشیدند، بساط‌ها واژگون می‌شد، سگ‌ها پارس می‌کردند، چوب‌ها در هوا صفیر می‌کشیدند، ماهی‌ها متعفن می‌شدند و مگس‌ها وز وز می‌کردند. با وجود اینهمه مگس در حیرت بودم که چرا آنها را همراه با تنفسم فرو نمی‌دادم. دور محل دعوا چرخ زدم و در حالی که سرم به زحمت به قد و قامت کالاهای به نمایش گذاشته شده می‌رسید، از این دکه به آن دکه رفتم. اغلب متوجه می‌شدم که توی چشم ماهی‌های مرده یا داخل لگن‌هایی که حاوی خرچنگ‌های بزرگ و لوبسترهای غول‌آسایی بود که توده چنگال‌هایشان در هم کره خورده بود، و یا درون سطل‌های ماهی‌کله چکشی و مارماهی‌هایی که دمشان را به کناره سطل آلومنیومی می‌کوبیدند، زل زده‌ام. آن قدر دنبال مادر گشتم که چشم‌هایم از نگاه کردن به درد آمد و سرم از آن همه تقلا به دوران افتاد. آنگاه، در شرایطی که خورشید در آتش خود می‌سوخت و جایش را به تدریج به غروب می‌سپرد، و در حالی که همه چیز در حرکت بود و آن همه آدم فعال دور و برم وول می‌زد، به ناگهان وحشتی عجیب بر من سایه افکند. حتی یک چهره آشنا نیز در میان این جهان پر کشمکش و ستیزه‌جو نمی‌توانستم ببینم. و بعد به همان ناگهانی و در تالو بین‌روشنایی و تاریکی چهره مادر را در همه جا دیدم. او را در تشت مارماهی‌ها در حال وول زدن دیدم. او را در سطلی پلاستیکی و در میان لاک‌پشت‌های آبی دیدم. او را در میان نظر قربانی طلسم فروش‌ها دیدم. او را در سرتاسر بازار دیدم، در زیر رُخ‌بام‌های عجیب و غریب و در میان بادی که دود هیزم و سبوس‌گندم را به همه جا پراکنده می‌کرد، او را در همه جا احساس می‌کردم اما نمی‌توانستم طلسم‌هزارتوهای بازار را باطل کنم، طلسمی که در آن یک راه بر روی هزاران چهره ره می‌گشود، چهره‌هایی که همگی با هم تفاوت داشتند و بیشترشان به گونه‌های مختلفی گرسنه بودند.

زن‌هایی را دیدم که پول‌هایشان را می‌شمردند و آنها را به لبه روپوش‌هایشان

گره می زدند، کودکانی را دیدم که موقتاً زیر دکه ها و روی زمین رهایشان کرده بودند و صدای نعره هایشان تا آسمان خدا می رفت. دور تا دور فضاهای خالی بازار گشتم، نه می توانستم جلوتر بروم و نه می توانستم راهی برای گریز از بازار بیابم، پاهایم درد می کرد و قادر به توقف هم نبودم زیرا جمعیتی که پیوسته و بی وقفه در حال حرکت بود یا مرا به سمت جلو هل می داد یا به کناری پرت می کرد یا زیر دست و پایش لگدمال می کرد و یا سرم فریاد می کشید، و از آنجایی که همه چیز مرا گیج و آشفته کرده بود، زیر دکه حلزون فروش ها نشستم و بدون ریختن کوچک ترین اشکی شروع به گریستن کردم.

بعد زمان تغییر کرد. تاریکی آرام آرام روز را بلعید. از زیر دکه بیرون آمدم و با تقلا از میان جمعیت گذشتم تا به دکه پیرمردی که انواع ریشه ها و گیاهان دارویی می فروخت رسیدم. چشم های پیرمرد عین چشم های یک کبوتر جوان بود و مو و سیبش سفید بود و ریش صاف و راستش به یک تکه پارچه خاکستری رنگ می مانست که روی صورتش وصله شده باشد. دکه او آرام و ساکت ترین محل در تمام بازار بود. او به تنهایی روی یک نیمکت نشسته بود. کسی را تشویق به خریدن اجناسش نمی کرد و کسی هم برای خرید از او نمی آمد. پشت سر او ریشه های زرد و آبی رنگ، جوانه های صورتی رنگ جمجمه یک میمون، پرهای یک طوطی، سر خشک شده کرکس های تاجدار، لک لک های گرمسیری، پنجه های هراسناک یک شیر، بال های یک عقاب و آینه ای که یا نور رنگ عوض می کرد، از طناب ها و بندهای رنگارنگی آویزان بود. دکه اش بسیار تمیز بود و در پشت آن طناب ها و نمخ ها و کالاهای نامأنوس یک چادر برزنتی گل آلود وجود داشت. اگر که او عطار بود، احتمالاً باید یکی از آن عطارهای حانق و ناب بوده باشد. چرا که پیش از رسیدن به او، مردی که یکدست لباس سفید پاک و پاکیزه به تن داشت به او نزدیک شد، برایش سر تکان داد و هر دوی آنها به درون چادر رفتند و برای مدتی همانجا ماندند.

با شگفتی به اجناس روی میز زل زدم. به ریشه های پوسیده درختان صمغ، به

برگ های قرمز رنگی که در آفتاب خشک شده بودند و بوی سرزمین های دور دست می دادند، به ریشه های پیچ خورده ای که به اندام های ابتدایی انسان شباهت داشتند، به استخران های گوشه دار عجیب و غریب، به دانه های یاقوتی رنگ گیاهان دارویی کمیاب، صدف های شفاف و شبنما، گل زنبق آتشین خشک شده، توت و تخم بادیان روحی، دمل های سبز رنگ طاووس، گلوله های درخشانی همانند چشم گربه که از خشک شدن در زیر نور سر باز می زدند. به دسته های له و لورده شده نی و حلقه های شکسته ته دریا و به صداها چیز عجیب و غریب دیگر که پیرمرد همه نشان را روی یک تکه پارچه آبی رنگ کثیف پهن کرده بود. روی صندلی پیرمرد نشستم و منتظر ماندم. در حین انتظار کشیدن به صدای فریادهایی که از پشت سرم و از درون خیمه می آمد گوش فرا دادم. صداها مدام تغییر می کردند و به صداهایی غیرمادی و خیالی مبدل می شدند که تنها ارواح قادر به تولید آنها بودند. کمی بعد صدا حالت صفیر کشیدن طناب ضخیمی به خود گرفت که به سرعت و شلاق کشتان می چرخید و هوا را می شکافت. سپس تغییر کرد و به صدای پریان دریایی، هنگامی که بادهای سفید سواحل طلایی رودخانه به میان موهایشان می افتاد، تبدیل شد. آنگاه صدای فریادی که ناشی از ترس و وحشت نبود برخاست. آن فریاد به همان حالت گوشخراش باقی ماند و به تدریج در خنده استحاله یافت. مردی که لباس سفید یکدست به تن داشت، عرق ریزان و در حالی که یک گونی کوچک آبی رنگ بر دوش داشت از چادر بیرون آمد. پیرمرد هم از پی او بیرون آمد. او عرق نمی ریخت، متوجه من شد.

گفتم: «دارم دنبال مادرم می گردم.»

«مادرت کی باشه ؟»

«کاسب همین بازاره.»

«من می شناسمش ؟»

«نمی دونم.»

«برای چی دنبالش می گردی ؟»

«چونکه مادرمه.»

پیرمرد نشست. من ایستادم.

«کجا گمش کردی ؟»

«توی خونه.»

«قاصدی ؟»

«نمی دونم.»

«اون تورو برای فرستادن پیغام به اینجا فرستاده ؟»

«نه.»

«از طرف ارواح اومدی ؟»

«نمی دونم.»

«مادرت می دونه که تو اینجاایی ؟»

«نه.»

«می دونه که تو کجایی ؟»

«فکر نمی کنم.»

پیرمرد با چشم های عجیبش به من خیره شد. ریشه ای برداشت و آن را توی دست هایش چرخاند. بعد در حالی که در اندیشه فرو رفته بود یک تکه از آن را گاز زد و جوید. بعد ریشه را به طرف من دراز کرد. گرفتمش اما به آن گاز نزدم. در من دقیق شد و سراپایم را وارسی کرد.

«پس هیچکس نمی دونه که تو اینجاایی ؟»

«نه.»

او لبخت زد و چشمان جوانش کدر شد و رنگشان تغییر کرد. قیافه اش برای لحظه ای مرا به یاد پرنده های تاجدار انداخت.

«خوب چرا پیش من اومدی ؟»

«نمی‌دونم.»

ریشه دیگری برداشت. شکل و قواره آن ریشه شبیه به بچه ای بود که سری بزرگ داشت. او سر بچه را با یک گاز کند و آنرا تف کرد، بعد بازویش را گاز زد و آنرا جوید.

«اسمت چیه ؟»

«لازاروس.»

«چی ؟»

«آزارو.»

پیرمرد دوباره طوری مرا ورنداز کرد که انگار من یک نشان و یا علامت بودم.

«تو مدرسه شاگرد اول هستی ؟»

«من دنبال مادرم می‌گردم.»

«مادرت چیزی هم بهت یاد می‌ده ؟»

«بله.»

«مثلاً چی ؟»

«بهم یاد داده که چطور می‌شه پشت یک جیرجیرک سوار شد و به کره ماه

پرواز کرد.»

حالت چهره پیرمرد هیچ تغییری نکرد.

«خواهر و برادری هم داری ؟»

«فقط تو بهشت.»

او در حالی که به ریشش دست می‌کشید در من دقیق شد. بعد دور تا دور آن بازار آشفته را از نظر گذراند و از جایش بلند شد و به درون چادر رفت و با یک بشقاب لعابدار ترک خورده که تویش سیب زمینی هندی و لوبیا بود برگشت. گرسنه ام بود. هشدار مادر را در مورد غریبه‌ها فراموش کردم و غذا را با حرص و ولع هر چه تمام‌تر بلعیدم. غذای خوشمزه ای بود. پیرمرد با برقی که توی چشمانش بود مرا

تماشا کرد. او یکریز اورادی را زیر لب و جویده جویده زمزمه می کرد. از او به خاطر غذا تشکر کردم و او گفت:

«احوال چطوره؟»

«سیر سیر شدم.»

«خوبه.»

او بشقاب را به درون چادر برد و با یک فنجان پلاستیکی که داخلش آب بود بیرون آمد. مزه آب طوری بود که انگار آن را از چاه عمیقی بیرون کشیده بودند. آب شیرین بود و کم و بیش بوی زنگ و ریشه های عجیب و غریبی را که روی میزش بودند می داد. آب را نوشیدم و احساس کردم که تشنه تر از قبل شده ام.

«حالا چطوری؟»

می خواستم حرف بزنم اما دنیا به نظرم تیره و تار آمد. طلسم ضعیفی از غروب در چشمانم خانه کرده بود. به طور عجیبی احساس سبکی می کردم و در درونم فضاهای باز گسترده ای به وجود آمده بود. سعی کردم از جایم حرکت کنم، اما احساس می کردم که روحم سبک تر از جسمم شده است. روحم به حرکت در آمد و جسمم بی حرکت باقی ماند. فکر می کردم فاصله قابل ملاحظه ای را طی کرده ام، اما وقتی که دقت کردم دریافتم که در واقع در ابتدای حرکت هستم. بعد احساس کردم که همه چیز دور سرم به چرخش درآمد، در ابتدا آرام بود و مثل گردبادی که خود شروع استغرار غروب است بود، اما بعد همه چیز سریع تر و تیره تر شد. چهره پیرمرد به طور غیرطبیعی ای بزرگ شد و بعد هم آن قدر کوچک شد که به سختی می توانستم چشم هایش را تشخیص دهم. آنوقت از فاصله بسیار دوری صدایش را شنیدم که می گفت:

«دراز بکش پسرم.»

بعد در حالی که صدای بهم خوردن پرز و بال های یک پرنده پشت سرش می آمد به تدریج تحلیل رفت و به صورت بار درختانی در آمد و با عجله آنجا را ترک کرد.

صداهای بازار کیفیت جدیدی به خود گرفت. یک میلیون صدای پا بر روی زمین بلند شد. گونه های متفاوت صداهای انسانی در امواج بسیار بزرگ به هوا برخاست و بعد کاهش یافت و به صورت نجوا درآمد. صدای مؤذن از دور دست ها به گوش می رسید. احساس می کردم که آن صدا مرا می خواند، اما نمی توانستم حرکت کنم. زنگ ها و آوازهای دسته جمعی آسمانی نزدیک گوش هایم به صدا درآمدند و بعد به تدریج محو گشتند. به نزاعی که در طرف مخالف جایی که نشسته بودم شروع شده بود، نگاه کردم. دو تا زن به سر و کله هم پریده بودند و هنگامی که مردم آنها را به زور از هم جدا می کردند، بالاپوش هایشان همانند پرهایی غول پیکر در هوا به اهتزاز درآمدند. آنها با خشم و سرعت بیشتری دوباره به سر و کله هم پریدند و هر تکه از کلاه گیس، روسری و بلوزشان یک جایی در همان حوالی با حرکت کند شناور شد. محو تماشای خشم آنها شده بودم. می خواستم جلوتر بروم که یک صدا، که به نظر از هیچ جا نمی آمد و صدای روح هم نبود گفت:

«پیرمرد کجاست ؟»

«رفقت.»

«کجا؟»

«فرار کرد.»

«از چی فرار کرد؟»

«از من؟»

«چرا؟»

«چون من دارم دنبال مادرم می گردم.»

وقفه ای در گرفت.

«به کجا فرار کرد؟»

«به داخل باد.»

«به کدام طرف؟»

«نمی دونم.»

«مادرت کیه ؟»

«مادرم توی بازاره.»

«از کجا می دونی که مادرت بازاره ؟»

«من که نگفتم مادرم بازاره.»

«پس چی گفتی ؟»

«اون یکی از فروشنده های بازاره.»

«برای چی داری دنبالش می گردی ؟»

«نمی دونم.»

«اسمت چیه ؟»

به سؤالش پاسخ دادم اما معلوم بود که جوابش را نشنیده است. چون که آنرا سه بار و هر بار ضعیف تر از دفعه قبل تکرار کرد. باد جواب هایم را با خود برد و سرم به لبه سخت سکوت برخورد کرد و جهان پیش چشم تیره و تار شد. از سوی ماه، که ناگهان با فاصله بسیار کمی بالای سرم ظاهر شد و چهره نورانی پادشاه کبیر ارواح را داشت، صداهای دیگری را که سراپا ظلمت بود شنیدم که می گفت:

«نگاهش کنید.»

«داره دنبال مادرش می گرده.»

«مادرش چشم های درشتی در سرتاسر بازار داره.»

«مردم بهش پول می دن تا چشم هاشو ببنده.»

«چشم هاش همیشه بازند.»

«اونا همه چیزو می بینند.»

«اونا همه پول هاموتو می بینند.»

«اونا همه پول هاموتو می خورند.»

«قدرتمونو...»

«رژیا هامونسو.»

«خواب هامونسو.»

«بچه هامونسو.»

«می گن پسرش به ماد پرواز می کنه.»

«به خاطر همینه که چشم های درشتی دارد.»

«نگاهش کنیید.»

صداها ادامه یافت و مثل یک مراسم خوف انگیز درهم پیچید و به یکدیگر حمله ور شد. ماد پایین تر آمد و روی سرم خیمه زد. صورتم ماه شد و همه وجودم یک چشم شد و با آن به درون ظلمت بازار خیره شد. بعد در حالی که نور ماه فضاها را گسترده خالی درونم را پر می کرد، احساس کردم که تاریکی مرا از جا بلند کرد و توسط دست هایی نامرئی به جلو راند. صداها دنبالم راه افتادند، صداهایی که فاقد هر گونه تن و پیکری بودند.

«شاید حالش خوب نیست.»

«شاید دیونه است.»

«چه چیزهای عجیب و غریبی سرمون میاد.»

«سر بچه هامون.»

«می گن داره دنبال روح استقلال می کرده.»

«می گن دنبال روح خودشه.»

«(روحش که با او مدن مرد سفید گم شد.)»

«می گن دنبال مادرش می کرده.»

«اما مادرش که دنبالش نمی کرده.»

«می گن مادرش رفته به کره ماد؟»

«کدوم ماه؟ ماه زیاده.»

«ماه استقلال.»

«پس مادریه داره دنبال ماه خودش می‌گرده؟»

«بله.»

«چه چیزهای عجیب و غریبی اتفاق می‌افته.»

«دنیا داره زیر و رو می‌شه.»

«دیوونگی داره از راه می‌رسه.»

«و گرسنگی هم مثل یک سگ دوازده سر داره از راه می‌رسه.»

«آشفتگی هم پشت سرشه.»

«از جنگ.»

«و خون که جلوی چشم آدم‌ها رو خواهد گرفت.»

«و یک نسل کامل از آدمی که ثروت زمین رو بر باد خواهد داد.»

«اجازه بدید که ما بریم.»

«نگاهش کنید.»

«شاید این اتفاق‌ها پیش‌اپیش دارن دیوونه‌اش می‌کنن.»

«شاید حالش خوب نیست.»

بعد صداها بر بال هوا سوار شدند و به آرامی دور شدند. بادی نورانی به طرفم وزید. روشنایی درونم وزن یافت. دست‌های نامرئی. دست‌های خودم شدند. تاریکی که گویی از زمین برخاسته بود بر برفراز بازار نشست. فانوس‌ها یکی بعد از دیگری در همه جا روشن شدند. ارواح مردگان از میان بوهای غلیظ و قیرگون به حرکت در آمدند.

آنگاه به ناگهان آن جاده‌های درهم و برهم و گیج‌کننده وضعیت روشن و آشکاری به خودشان گرفتند. پاهایم روی زمین استحکام یافت. بدنبال آن باد نورانی که جاده‌ها را روشن‌تر می‌ساخت راه افتادم. باد مرا در دهلیزی که از میان معمای بازار می‌گذشت، به سمت مرکز آن یعنی جایی که یک چاه وجود داشت راهنمایی کرد. تویی چاه نگاه کردم و دیدم که خشک و بی‌آب است. ماه سفید و کاملاً گردی که

ثابت و بیحرکت بود داخل چاه افکنده بود. هیچ سطحی دور و بر چاه دیده نمی شد و خاک اطراف آن هم خشک بود و من استنباط کردم که کسی نمی تواند از ماه کف چاه آب بالا بکشد و چون به نظر می رسید که مکانی بهتر از آن سپیدی عمیق و بی حرکت برای دراز کشیدن و استراحت نیست، شروع به پایین رفتن از چاه کردم. اما در همین لحظه زنی پشت شورتم را گرفت و بالا کشید و روی زمین پرتابم کرد و فریاد زد:

«از اینجا گورتو گم کن برو!»

روشنایی رنگ پریده جاده را دنبال کردم و به محلی رسیدم که چند مرغ سفید توی قفسی از چوب خیزران بال و پر می زدند و قشقرق راه انداخته بودند. تمام محل از بوی گند مرغ پر بود و من همانجا ایستادم و آنها را که قیل و قال می کردند، به بال هایشان نوک می زدند، به یکدیگر برمی خوردند و نه قادر به پرواز بودند و نه توان فرار از آن قفس را داشتند، تماشا کردم، بزودی بال و پر زدن های آن پرنده ها و مخصوصه ای که در آن گرفتار آمده بودند همه صداها را تحت الشعاع قرار داد و این طور به نظر رسید که تمام آشفتگی بازار در یک قفس بزرگ سیاه به وقوع می پیوست. آن دورترک ها، در دل سیاه شب، سه مرد را دیدم که عینک های آفتابی زده بودند و داشتند بساط شل و ول زنی را هل می دادند و واژگونش می کردند. مردها اجناس او را به کف بازار پرت کردند و آن زن صبورانه آنها را که خاک آلود شده بود جمع و جور کرد و بعد با بال بالا پوشش تر و تمیز کرد و دوباره روی میز گذاشت. مردها میز را واژگون کردند، زن فریاد کشید و کمک طلبید و مظلومیتش را با صدای بلند فریاد زد، اما بازار همچنان آشفته بود و هرچ و مرج ها، جر و بحث ها، فریاد کشیدن ها و چانه زدن هایش ادامه داشت و هیچ صدایی به تنهایی نمی توانست بازار را به گوش دادن چیزی وادارد مگر اینکه بلندتر از جمع تمام صداها می بود. زن از التماس کردن دست کشید، میز واژگون شده را صاف و راست کرد و کالاهایش را جمع و جور کرد. مردها با خونسردی منتظر ماندند تا او کارش تمام شد و باز

دوباره میز را چیه کردند. نزدیک تر شدم. یکی از مردها گفت:

«اگه مال حزب ما نیستی پس این قسمت از بازار هم جای تو نیست.»

«کجا می تونم جای دیگه ای برای خودم پیدا کنم ؟»

یکی از مردها گفت: «سؤال خوبیه.»

«بزن به چاک. برو. ما به آدم های مثل تو احتیاج نداریم.»

«تو از ما نیستی.»

«تمام کسان دیگه ای که تو این قسمت بازارند از ما هستند.»

زن پرسید: «وقتی که با مردم این طوری رفتار می کنید چرا باید یکی از شماها

باشیم، هام ؟»

«سؤال خوبییه.»

«درسته.»

«پس از اینجا برو.»

«بزن به چاک.»

«اینجا احتیاجی به تو نداریم.»

«آخه مگه من چکار کردم ؟ من که حق و حساب هامو می پردازم. اجاره این

محل را هم که به موقع می دم، کسی هم تا به حال از من شکایتی نداشته.....»

دو نفر از مردها میز را بلند کردند و در حالی که جاده را سد می کردند آنها

برداشتند و با خود بردند. آن زن به مانند یک حیوان زخم خورده فریاد کشید، روی

آن سه مرد پرید، موهایشان را کند، چهره هایشان را خراشید و پنجه در مینک

هایشان انداخت و آنها را از روی صورتشان برداشت. یکی از مردها فریاد زنان گفت

که نمی تواند جایی را ببیند. آن دو مرد دیگر زن را محکم گرفتند و او را روی زمین

پرتاب کردند، یکی از آنها گدی هم حواله اش کرد، اما زن کو چک ترین فریادی

نکشید. جمعیت زیادی به واسطه مسدود بودن راه جمع شده بود. صداهایی خشمگین

فضا را آکنده بود. زن از جا برخاست و به میان دکه ها دوید و چند لحظه بعد با کار

بلندی که با عزمی تاشیانه و ترسناک در هر دو دست گرفته بود پدیدار شد، او با بر آوردن فریادهایی که بوی آدمکشی می داد، به دنبال آن مردها که هر کدام به سمتی فرار می کردند افتاد و زخم هایی به آنها وارد آورد، مردی که عینک از چشمش برداشته شده بود، در حالی که جفتک می پراند و حمله می برد، فریاد می زد که کورش کرده اند. در همین اثنا زن به طرفش هجوم برد و کارد را بالای گردن او برد و خرناس خفه ای کشید، جمعیت صدای یکی شده عظیمش را که یکجا جمع شده بود بلند کرد و مثل موج به حرکت در آمد و دور آن زن حلقه زد و برای یک لحظه تنها چیزی که دیدم آن کارد بلند بود که بر فراز سرهای شبیح وار جمعیت به اهتزاز در آمده بود. زن ها شروع به جمع و جور کرده دکه هایشان کردند. یکی از آنها گفت:

«این استقلال هم شده مایه در دسر ما.»

در همین لحظه آن ماه روشن مرا رها کرد و آنگاه همه چیز تاریک شد و من برای لحظه ای کوتاه خودم را در جهانی یافتم که مأمن ارواحی بود که با هم یک ریز بلفور می کردند. وقتی آشوب در اطرافم فروکش کرد دیدم که پیرمرد ریش خاکستری داشت به آن زن می گفت:

«بساطت رو جمع و جورکن و شبانه از اینجا برو. چیزی نمونه بود که طرف رو نقله کنی و کار دست خودت بدی. شانس آوردی که جلویت را گرفتیم. برو خونه پیش شوهر و بچه ات. اون آدم ها دوباره سر و کله شون پیدا می شه. مدتی اینورها آفتابی نشو. تو هم سر ترسی داری هم نادونی.»

زن چیزی نگفت. او با چهره ای عبوس که ملاحظتی زمخت و خشن به آن بخشیده بود، اجناسش را جمع و جور کرد و توی طبقش جای داد. هر از گاهی توقفی می کرد و بینی و چشم هایش را با بالا پوشش پاک می کرد. هر کدام از زن ها توصیه ای به او می کرد. نیمی از بدنش از گل و لجن پوشیده شده بود. مشکل می شد گفت که کدام قسمت از مویش گل آلود بود و کدام قسمتش نبود. نار جمع و جور کردن چیزها که تمام شد، طبق کالاها را بلند کرد و روی سرش گذاشت و قد راست کرد و به میان

جمعیت زد، پیرمرد در میان توده های آدم ناپدید شد. ماه مرا کاملاً رها کرد و من توانستم چهره آن زن را در پرتو روشنایی فانوس ها ببینم. هنگامی که شب از چرخیدن باز ایستاد، چهره مادر را در سیمای آن زن که نشناخته بودم دیدم. دنبالش راه افتادم و به پاهایش چسبیدم، اما او که جسورانه به راه خود ادامه می داد مرا هل داد و از خودش دور کرد. بعد خودم را به بالاپوشش آویختم و فریاد زدم:

«مادر!»

به سمت پایین نگاه کرد، طبق کالاهایش را فوراً زمین انداخت و برای مدتی طولانی مرا در آغوش گرفت. بعد مرا از خودش دور کرد و با چشمانی جدی و اشک آلود نگاهم کرد و گفت:

«اینجا چکار می کنی؟»

«دنبال تو می گشتم.»

آمرانه گفت: «برو خونه!»

به زور از میان جمعیت گذشتم و از او جلو زدم، صدای هق هقش را از پشت سرم شنیدم. تا زمانی که از بازار خارج شدیم من جلو دار بودم و او پشت سرم حرکت می کرد.

هنگامی که بازار را ترک می کردیم آن پیرمرد را پشت دکه دیگری دیدم که ماه در چشم هایش بود و با لبخندی زیرکانه مرا تعاشا می کرد، وقتی که به جاده اصلی رسیدیم مادر طبقش را زمین گذاشت، مرا بلند کرد و با اضافه بالاپوشش به کمرش بست و بعد طبق را برداشت و روی سرش گذاشت.

در بین راه گفت: «دیگه داری برای خودت یک مرد می شی.»

آنگاه در حالی که خیابانها را یکی یکی پشت سرم می گذاشتیم گفت: «خیلی چیزا هست هر که اینجا رشد نمی کنه، اما هر که رشد نکنه تو یکی پسرم، داری رشد می کنی و بزرگ می شی.»

در کناره جاده فانوس ها روشن بودند. همه جا مملو از صدا و جنیش بود و من

جاده‌ی گوسنه ۲۶۵

رازهایم را در سکوت طراحی می‌کردم.

I. MALLAMS

فصل یازدهم

وقتی که به خانه رسیدیم مدتی بود که هرا تاریک شده بود و پدر هم برگشته بود. او روی صندلی اش نشسته بود، سیگار می کشید و فکر می کرد. هنگامی که وارد اتاق شدیم سرش را که پایین بود بلند نکرد. خیلی خسته بودیم، حال و روز مادر از من هم بدتر بود. بعد از اینکه طبق کالاهایش را روی گنجه جا داد به طرف پدر رفت تا با او چاق سلامتی کند و از او بپرسد که روز را چگونه گذرانده است. پدر لب فرو بست و لام تا کام نگفت و در سکوت سیگار کشید. مادر که یکطرف صورتش را گل و لای به مثابه یک هویت پنهانی پوشانده بود. پس از اینکه آن سؤال را سه بار و هر بار با لطف و مهربانی بیشتری تکرار کرد و جوابی نشنید، قد راست کرد و به سمت در راه افتاد و در حال رفتن بود که پدر از کوره در رفت و با مشت بر روی میزی که در مرکز اتاق قرار داشت کوبید.

پرخاش کنان گفت: «کدوم جهنم دره ای بودی ؟»

مادر خشکش زد.

«و چرا اینقدر دیر اومدی ؟»

«بازار بودم.»

«اونجا چکار می کردی ؟»

«کاسبی.»

«چه بازاری ؟ چه کاسبی ای ؟ شما زن ما وقتی که عکستون توی روزنومه ها می افته رفتارتون عوض می شه. من اینجا نشسته ام و گرسنگی می کشم و توی این خونه لعنتی هم یک لقمه نون پیدا نمی شه. مرد کمر خودشو به خاطر شعاعها خرد می کنه و شما نمی تونید وقتی که به خونه میاد براش یک زهر ماری چیزی تهیه کنید! به همین دلیل که مردم از من می خوانن نگذارم تو توی بازار کاسبی کنی. شما زن ما یک کمی کاسبی می کنید و بعد دنبال گروهی زن ناباب راه می افتید و فکرهای ناجور به سرتون می زنه، از خانواده تون غافل می شید و یکی مثل منو گرسنه با سیگار که

تنها غذایش هست تنها می گذارید! با سیگار می شه شکم سیر کرد؟ « پدر دست هایش را به شدت به همه طرف تکان می داد و صدایش را تا حد آخر عصبانیت بالا برده بود.

«معذرت می خوام شوهر عزیزم، اجازه بده برم و»

«معذرت می خوام؟ غصه خوردن تو برای من می شه تون؟ می دونی چه روز سگی ای داشتم، هان؟ یک روز باید بری کیسه های سیمان کول بکشی تا بفهمی که من چه زندگی سگی ای دارم!»

پدر به فریاد کشیدن ادامه داد. ما را حسابی ترساند و با خشم خود اتاق را به طور غیر قابل تحملی خفه و محصور کرد. او نه به چیزی گوش می داد و نه متوجه چیزی بود و یگریز از روز مزخرفی که پشت سر گذاشته بود می گفت. آن گاه سر درد دلش باز شد و صحبت احمق هایی که به او دستور می دادند، چماق‌دارها که بر مردم ریاست می کردند، و اینکه او یک قهرمان است و می خواهد به این زندگی فلاکت بار خاتمه دهد، را پیش کشید.

مادر گفت: «پس من چی؟»

«یعنی چه، من چی؟»

«تو فکر می کنی من دلم نمی خواد خودمو از شر این زندگی خلاص کنم،

هان؟»

پدر فریاد زد: «خلاص کنی! یا لا، یا لا، خودت را خلاص کن و بگذار پسرت

گرسنگی بکشه و مثل یک گدا یا یک یتیم آواره دشت و بیابون بشه!»

مادر با لحنی آشتی جویانه گفت: «بگذار برم برای شام یک چیزی درست کنم.»

«من دیگه گرسنه نیستم. برو یک چیزی برای خودت درست کن.»

همین که مادر به سمت آشپزخانه به راه افتاد پدر جست زد و روی او پرید و

گردنش را چسبید و صورتش را روی زیرانداز حراباند و فشار داد. مادر نه مقاومت

کرد و نه پاسخ حملاتش را داد و پدر هم سرش را پیچاند و روی او خیمه زده و

صورتش را از دید من پنهان ساخت. پدر آن گماه بلند شد و به طرف صندلی اش برگشت.

گفتم: « دست از سرش بردار. »

پدر درحالی که به من چشم غره می رفت گفت: « خفه شو! بگو ببینم، خود تو کجا بودی؟ »

جواب ندادم و سراسیمه از اتاق خارج شدم. مادر هم به فاصله اندکی از اتاق بیرون آمد و با هم به حیاط خلوت رفتیم. کمی ابا درست کردیم و خورششت را هم گرم کردیم.

در تمام مدتی که در آشپزخانه نشسته و به آتش زل زده بودیم مادر فقط گفت: « مردها همشون خرنند. »

پخت و پزمان که تمام شد غذا را کشیدیم و همگی نشستیم و در سکوت آنرا خوردیم. پدر برای خوردن فوق العاده حرص می زد. ابایش را که تمام کرد باز هم درخواست مقدار دیگری کرد. مادر در بین غذا خوردن بلند شد و مقدار دیگری ابا برایش درست کرد و او هم در کمال بی شرمی آنها را چند لقمه کرد و بلعید. به نظر می رسید که آن ابای داغ و سوزنده کمترین اثری بر دست و گلوی او نگذاشته بود. وقتی که ته دومین ظرف غذایش را هم بالا آورد عقب نشست و با رضایت کامل شروع به مالیدن شکمش نمود.

او لبخند زتان گفت: « کار من مردانه است و باید مثل یک مرد هم غذا بخورم. »
به لبخندش جوابی ندادم.

او مرا پی خریدن مقداری آگورورو و سیگار فرستاد. همین طور که مشروب می نوشید و سیگار می کشید، از شدت کج خلقی اش نیز آشکارا کاسته می شد. می کوشید تا سربه سرمان بگذارد و با شوخی از دلمان درآورد، اما ما کوتاه بیا نبودیم.

از مادر پرسید: « خوب بگو ببینم، چی شد که اینقدر دیر اومدی؟ »

«هیچ چی.»

«هیچ چی ؟»

مادر بی آنکه به او نگاه کند گفت: «هیچ چی.»

پدر نگران شد و از من پرسید که چه چیزی باعث دیر آمدنمان شده بود.

گفتم: «هیچ چی.»

«هیچ چی ؟»

«پس اون گل و لای روی صورت مادرت چه می کنه ؟»

گفتم: «هیچ چی.»

طوری نگاهمان کرد که انگار داشتیم بر علیه اش توطئه می چیدیم. او به سؤال کردن و ما هم به طفره رفتن ادامه دادیم. سعی می کرد بهانه ای بتراشد و عصبانی شود، اما چون غذا خورده بود و احساس رضایت می کرد قادر به تراشیدن هیچ بهانه ای نبود. مادر ساکت و خونسرد بود و در اعماق خلوت خود سیر می کرد. چهره اش بیانگر هیچ چیز نبود، نه درد و غم و نه شادی و رضایت. پدر التماس کنان از ما خواست تا برایش بگوییم که چه چیزی باعث دیر آمدنمان شده بود.

«کسی تهدیدتون کرد ؟»

«نه.»

«چیز میزاتونو دزدیده بودن ؟»

«نه.»

«خبر مبر بدی شنیدید ؟»

«نه، هیچ خبری.»

«چماق‌دارها اذیتتون کردند ؟»

مادر پیش از اینکه چیزی بگوید کمی مکث کرد و بعد گفت: «نه، ابدأ.»

پدر ترق تروق کمرش را در آورد و به بدنش کش و قوس داد. او عمیقاً ناراحت

شده بود و احساس درماندگی می کرد. مادر بلند شد، میز را جمع و جور کرد و رفت

تا حمام کند. وقتی که از حمام برگشت مستقیماً به رختخواب رفت. پدر روی صندلی اش نشست، آروغ زد، سیگار دود کرد و از اینکه نمی‌توانست به کنه راز سکوت سرسختانه زنش پی ببرد، درد بیخوابی به سرش زد. زیرانداز را پهن کردم و دراز کشیدم و برای مدتی او را تماشا کردم. سیگارش به یک ستاره تبدیل شد.

گفت: «امشب قرص ماه کامله.»

در حالی که به سیمای سایه‌نمای او نگاه می‌کردم دیدم که آن ماه کامل از آسمان به درون فضاهاى خالی تاریکی فرو افتاد. رفتم تا به جستجوی ماه بپردازم. جاده‌های عریض و بزرگی را دنبال کردم تا اینکه به کلبه‌ای نزدیک یک چاه رسیدم. عکاس پشت چاه قایم شده بود و داشت از ستاره‌ها و صورت‌های فلکی عکس می‌گرفت. دوربینش فلاش زد و از نور آن چماق‌دارهایی که عینک آفتابی زده بودند پدیدار شدند و دنبالش کردند تا حسابش را برسند. دوربین از دست عکاس افتاد. صدای فریادهای مردم را از درون دوربین شنیدم. چماق‌دارها روی دوربین پریدند و لگد کوبش کردند و کوشیدند تا آنرا خرد و نابود کنند. مردمی که داخل دوربین بودند و به انتظار واقعیت یافتن به سر می‌بردند و تلاش می‌کردند تا از آن خارج شوند، شروع به شیون و زاری کردند و دست بردارم نبودند.

عکاس دوربین له و لورده شده را قاپید. ما به داخل کلبه دویدم و در آنجا متوجه شدیم که کلبه جا به جا شده و روی چاه قرار گرفته است. به داخل آن چاه افتادیم و خودمان را در یک تالار یافتیم. سه تا مردی که عینک آفتابی زده بودند همه جا حضور داشتند و به طور ثابت و تصاعدی بر تعدادشان افزوده می‌شد. پدر که در حال دود کردن یک پشه کش دودزا بود رو به من کرد و گفت:

«اون گل و لای روی صورت مادرت چکار می‌کرد؟»

یکی از چماق‌دارها که عینک آفتابی زده بود صدای او را شنید و متوجه ما شد و

گفت:

«اون زن از ما نیست.»

چماقدار دنبالمان افتاد. من و عکاس به درون اتاقی گریختیم و در آنجا با شمایل موقر مادام کوتو که لباسی از تور، با حاشیه و تزییناتی از طلا به تن کرده بود و بادبزی از پوست تمساح در دست گرفته بود روبرو شدیم. او به پیشوازمان آمد و ما را به داخل اتاق دعوت کرد و همین که نشستیم سه تا مرد آمدند و دست و بغل ما را بستند. بعد ما را درون قفسه ای که از شیشه شکن بود زندانی کردند. بیرون قفسه مرغ ها بال و پر می زدند و به سیاستمدارها تبدیل می شدند. سیاستمدارها که ردای سفید به تن داشتند در طول و عرض اتاق پرواز می کردند و به زبان های عجیب و غریبی با هم صحبت می کردند. من عین یک عکس پشت شیشه های آن قفسه به دام افتاده بودم و پدر تا سپیده صبح که من به همان حال باقی ماندم به آن عکس زل زد و نگاهم کرد.

فصل دوازدهم

چند روز بعد تصادفاً به مادام کوتو و آن سه مرد برخوردیم. آنها نزدیک یک درخت ایستاده بودند و درگیر یک بحث تند و آتشین بودند. مادام کوتو چاق به نظر می‌رسید و چشم‌هایش گود افتاده بود. آن گردن‌بند مهره‌ای سفید رنگ دور گردنش نبود، همین که مرا دید دست از بحث کردن کشید و به طرفم راه افتاد و به ناگهان وحشتی که نمی‌فهمیدم از چیست و از کجاست سراپایم را فرا گرفت و مرا وادار به دویدن کرد.

او فریاد زد: «بگریه‌ش!»

آن سه مرد با حالتی نامطمئن دنبال کردند؟ طولی نکشید که دست از تعقیب کشیدند، اما من تا زمانی که به حوالی ساختمانان ترسیدم از دویدن باز نایستادم. روی سکوی سیمانی ساختمان نشستم. مرغ‌ها در خیابان پرسه می‌زدند. دو تا سنگ یکدیگر را دوره کرده بودند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند. هنگامی که گرمای بعد از ظهر به اوج خود رسید، یکی از آن دو موفق به بالا رفتن از دیگری شد. وقتی که بچه‌ها دورشان جمع شدند تازه فهمیدم که آنها به هم چسبیده‌اند. سنگ‌ها نمی‌توانستند از هم جدا شوند و بچه‌ها هم از خنده ریسه ریخته بودند. سرانجام بچه‌ها دست به سنگ بردند و به جان سنگ‌ها افتادند و آنها هم بواسطه فشار و درد ناشی از سنگ‌ها از هم سوا شدند و زوزه کشان پا به فرار گذاشتند.

نشستم و چشم به حرکات سست و وامانده جهان دوختم. بوته‌ها زیر کرما به جوش آمده بودند. پرنده‌ها روی بام ساختمانها لانه کرده بودند. گرد و خاکی که در نتیجه حرکت قدم‌های بیشمار به هوا بر می‌خاست، جز جدایی‌ناپذیر آن گرمای کور کننده شده بود. عرقم خشک شده بود. مگس‌ها سر می‌رسیدند. باد به چرخش در می‌آمد و به گردبادهای کوچکی مبدل می‌شد و گرد و خاک و تکه‌های کاغذ و آشغال را چرخ زنان به هوا بلند می‌کرد. بچه‌ها دور و بر گردبادهای می‌دویدند و تنها فریادهای ناغذ آنها و آواز پرنده‌ها بود که از فراز هوای خواب‌آلود جهان عبور

می کرد.

همه چیز در آن گرمای سیال و درخشان شعله ور بود. صداها از برندگی و نفوذ افتاده بودند. گداها با قدم های کند و با تأنی از آنجا می گذشتند. پنبه دوزها و خیاط های دوره گرد دور و بر ساختمانهای پلکیدند. کم کم سر و کله مردهایی که طلسم، دمپایی های صحرایی، صنایع دستی از چوب خیزران و حصیرهای قرمز روشن می فروختند نیز پیدا شد. آن گاه بزچرانی، بزهایش را به طرف پایین خیابان می کرد. بزها پشکل هایشان را همانجا ریختند و بوی آنها را در آن هوای ساکن و بسی جریان به جا گذاشتند. از تماشای وقایع معمولی جهان حوصله ام سر رفت. تالابوی نوری که از قفسه عکاس باز می تابید مرا به طرف خودش فرا می خواند، به آنجا رفتم و نگاهی به عکس ها انداختم، هیچکدامشان عوض نشده بودند. به اتاق عکاس رفتم. در زدم اما کسی جواب نداد. دوباره در زدم و این بار در با احتیاط باز شد. صورت عکاس که خود را تا قد و قامت من پایین کشیده بود دم در ظاهر شد. در حالی که قوز کرده بود با صدایی که آمیخته به ترس بود گفت:

«از اینجا برو!»

«چرا؟»

«چون نمی خوام مردم بدونند که من خونه هستم.»

«چرا نمی خوای؟»

«برو دیگه!»

«اگه نرم چکارم می کنی؟»

«چنان می زدم توی سرت که تا هفت روز خوابت نبره.»

در باره حرفی که زد فکر کردم.

فریاد زد: «برو!»

«اون مردها چی می شن؟»

«کدوم مردها؟»

«همون سه تا مرد ؟»

با صدای متفاوتی گفت: «اونا رو دیدی ؟»

«بله.»

«کجا ؟»

«داشتند با مادام کوتو حرف می زدند.»

«با اون جادوگر! درباره چی حرف می زدند ؟»

«نمی دونم.»

«کی اونا رو دیدی ؟»

«خیلی وقت نیست.»

او به سرعت در را بست ، آن را قفل کرد و بعد دوباره بازش کرد.

گفت: «برو ! اگه دوباره دیدیشون برگرد و فوراً بهم خبر بده.»

«می خوای چکار کنی ؟»

«یا می کشمشون یا فرار می کنم.»

او سرانجام در را بست. برای چند لحظه ای همانجا ایستادم. تصویر چهره وحشت زده او از نظرم دور نمی شد. کمی بعد از ساختمان محل اقامت عکاس خارج شدم و روی سکوی سیمانی خودمان نشستم و تک تک حرکات خیابان را به دقت زیر نظر گرفتم: هوا و زمین در زیر تابش بی امان آفتاب موج می زد و همین طور که به کار کشیک دادن مشغول بودم در یک آن ، وقوع مکرر چیزهایی گنگ و ناشناخته را مشاهده کردم -تاریخ ها، رؤیاها، دنیای ناپدید شده ارواح بزرگ قدیمی، جنگل های وحشی و ببرهایی با چشمانی الماس مانند که در میان شاح و برگ متراکم درخت ها سرگردان بودند. موجوداتی را دیدم که زنجیرهایی را که از آنها صدای جرینگ جرینگ بر می خاست، به دنبال خود می کشیدند و از گردن هایشان خون سرازیر بود. زن و مردان بی بالی را دیدم که در یک صف به حالت نشسته در هوای تهی اوج می گرفتند و بالا می رفتند. پرنده ها و اسب هایی را دیدم که از نقطه های عریض

شده مرکز خورشید پرواز کنان به سوی من می آمدند و بال هایشان نصف آسمان را در بر گرفته بود و پرهایشان تلالو یاقوت را داشت. چشم هایم را بستم، وجودم به چرخش درآمد، سرم انگار به درون چاهی سقوط کرد و همین که چشم هایم را گشودم تا از احساس سقوط جلوگیری کنم، صدای شکستن شیشه به گوشم خورد. صدای شکستن شیشه خواب را از کله عصر پراند.

در آن طرف خیابان آن سه مرد مشغول خرد کردن شیشه های قفسه عکاس بودند. آنهاست از اینکه کارشان تمام شد عکس ها را از توی قفسه هول هولکی بیرون کشیدند. اهالی خیابان که از سر و صدا بیدار شده بودند از خانه هایشان بیرون زدند و در جلوی ساختمان هایشان تجمع کردند. آن سه مرد عکس ها را در یک چشم به هم زدن قاپ زده بودند و به داخل ساختمان عکاس رفته بودند. مردمی که از ساختمان هایشان بیرون آمده بودند بالا و پایین خیابان را نگاه کردند، اما به چیزی غیر عادی برخوردند. عملیات به داخل خانه عکاس کشیده شده بود. شتابان به آن سوی خیابان رفتم.

وقتی که به اتاق عکاس رسیدم، در اتاقش چهار تاق باز بود و اثری از آن سه مرد هم دیده نمی شد. خبری از خود عکاس هم نبود. پنجره اتاقش کاملاً باز بود اما چون ارتفاعش زیاد بود نمی توانستم از آن به بیرون نگاه کنم. به طرف حیاط خلوت دویدم. کسی را در آنجا ندیدم. اما متوجه شدم که آن حیاط خلوت به حیاط خلوت های دیگری منتهی می شود. یکی از مسیرها را دنبال کردم و از کنار دیوار مستراحی که محلو از کرم و مگس زنده و فعال بود گذشتم. بوی آن به حدی زننده بود که نزدیک بود غش کنم. مسیر دیگر، به باتلاق ها و مرداب ها و به جنگل انبوهی از درخت ابروکو^۱ و ابکه^۲ و ماهون^۳ آمریکایی منتهی می شد. روی خاک نرم پشت خانه ها رد پاهای عمیقی دیده می شد. در حالی که پاهایم توی گل ها فرو می رفت، رد پاها را گرفتم و پیش رفتم تا اینکه خاک نرم به تدریج جای خود را به باتلاق داد. همه جا پوشیده از آشغال بود. باتلاق غرق گل های عجیب و غریب، علف های وحشی

و قارچ های بدقواره بود. در جاهایی که انتظار آن نمی رفت، بوته های پر پشت و انبوه سر برداشته بود. پلی چوبی برای عبور عابرین پیاده به آنطرف باتلاق در دست ساختن بود. رد پاهای مختلف در آن خاک نرم در هم آمیخته و یکی شده بود، بعضی از آنها به درون باتلاق ها می رفت. دور و برم را نگاه کردم، اما چون نتوانستم کسی را بیابم از جستجو دست کشیدم. به خانه برگشتم و گل و لای روی پاهایم را شستم و کار کشیک را از سر گرفتم. هیچ چیز غیر طبیعی ای اتفاق نیافتاد.

غروب که مادر برگشت از دیدنم متعجب شد.

گفت: «پس تو توی خونه موندی؟ پسر خوب. فکر می کردم که الان باید بیایم تو مصر دنبالت بگردیم.»

مادر زودتر از همیشه برگشته بود، آخر آن روز به بازار نرفته بود و به جای آن دوره گردی کرده بود، چهره اش آفتاب سوخته شده بود.

آن شب نشستم و به صدای تیک تاک لحظات تاریک کودکی ام گوش سپردم. به صدای مادر و آوازهای پدر و به داستان های تکراری ای که نسل اندر نسل از طریق دهان های جسور نقل شده بود. آری، در آن ساعتی که با مهتاب باستانی درهم آمیخته بود، نشسته بودم و به افسانه هایی از قهرمانان اسرار آمیزی که به رب النوع های سرسخت آشفتگی و رعد تبدیل می شدند گوش می سپردم — که به ناگهان وحشت بی دعوت به سراغمان آمد. شب، وحشت را با خود به ارمغان آورد. وحشت حضور خود را با صداهای نافذی که از سوی خیابان می آمد اعلام کرد و با مویه و زاری، تکرار چرخه کهنه نیروهای غالب را قریب زد.

به بیرون هجوم بردیم و وارد خاطره آبی رنگ خیابان که مملو از سایه بود شدیم. مردانی وحشی در حال منهدم کردن پنجره ها، در های چوبی و کالبد انسانها بودند. ما شتابان وارد مه شده بودیم و در محاصره بوی موی سوخته، دود زرد رنگ و زنده ای که از مغازه سلمانی بیرون می آمد، سرودهای تشریفاتی غیراخلاقی، صدای زوزه های گربه مانند و کاردهای بزرگی که از خود جرقه ساطع

می کردند و فریاد زنانی که خواستار جنگ شقایب‌خس بودند، قرار گرفتیم. صداهایی که فریاد انتقام سرداده بودند، خیابان را به زیر ضربات قدم‌های خود گرفته بودند. بدن‌های سبز رنگی که آغشته به سنگ سرمه بودند از سینه‌های برهنه‌شان عرقی چون خون حیوانی جاری بسود. آنهابه مثابه رودخانه‌ای از گریه‌های وحشی بودند. آوازهای عمیق زمینی‌شان باد را از توان انداخته بود و از همه جا به گوش می رسید، از ستارگان و از گل‌های شکسته. آنها سرود نابودی سر داده بودند. جیغ و فریادشان شب را پر کرده بود. بدن‌های عرق‌آلودشان در پرتو فانوس‌ها می درخشید. گفته‌هایشان که بوی جنایت و آدم‌کشی می داد، نسیان را از وجود ما جارو کرد و برد.

غیر ممکن بود بتوان گفت که آنهاچه کسانی هستند. آوازه‌هایشان از سوی جمعیتی بر می خاست که بیرون ساختمانها تجمع کرده بودند، از همان مردمی که به گمانمان آشنا می آمدند، آن‌هایی که سایه‌هایشان در کنار ما به گرمایی هراسناک مبدل می شد، همان‌هایی که جیغ و فریاد گریه‌شان به صورت جیغ غیرعادی پرندگان در می آمد. حتی در میان ما هم مردم به ندای پیوند خونی و هشدارهای جاذب و اسرارآمیز پاسخ مثبت می دادند.

چماق‌دارها در معیت مردم آشنای معمولی به صورت متحدالشکل و به تعداد زیاد، به جاده بی دفاع و آسیب‌پذیر ما ریختند و با تبرهایشان بر تن شب زخم زدند، خواب ما را با وحشیگری برهم زدند، زمین را بیدار کردند، به ساختمانها حمله ور شدند، درها را از جا کنده و سقف‌خانه‌ها را ویران کردند. حنجره‌هایمان از فریاد زخم برداشته بود و نمی دانستیم که سر چه کسانی فریاد می زنیم و دشمنانمان چه کسانی هستند. پیکره‌هایی با چهره‌های فروزان از تاریکی به ما حمله ور می شدند و با چوب، سنگ، شلاق و سیم بر سرمان فرود می آمدند. لحظاتی گذشت تا متوجه شدیم که در چنگال انتقام اسیر شده‌ایم، انتقام شب به دشمنی تاریکی، فانوس‌ها یکی بعد از دیگری خاموش شدند.

تاریکی بر صداهای ما چیره شد. فریادی بلند، همچون فریاد فرماندهی بیم دهنده که به سربازانش دستور می‌دهد، در هوا طنین انداز شد. سکوتی چون سکوت رودخانه‌های عمیق حکمفرما شد و همه چیز از حرکت بازایستاد. پنداری که شب، خشم خود را به خود بازگردانده بود. باد برفراز خانه‌ها می‌وزید و به آرامی در میان درخت‌ها زوزه می‌کشید و صدای نجوای ارواح را با خود می‌آورد. صدای آب و صدای گام‌هایی آرام به سمت ما در حرکت بود. گویی باد خودش را برای آخرین یورش آماده می‌کرد.

آنگاه این سکوت توسط بیگناهان وحشت زده شکسته شد. فریاد دیگری برخاست، این بار نه از سوی دشمنان ما، که از جانب زنی که چیزی غریب و هیولوار دیده بود. آن فریاد همه چیز را به جنبش و حرکت واداشت. مردم بیگناه برگشتند و همفکر و همزمان، کوشیدند تا به اتاق‌هایشان فرار کنند. وحشت راه‌هایمان را قطع می‌کرد و در آن تاریکی سخت و منجمد به پیکرهایمان برخورد می‌کرد. زن‌ها در سرتاسر خیابان شیون کنان در پی بچه‌هایشان بودند. از میان سایه‌ها گذشتم و به درون زادگاه تاریکی در آن سوی خیابان دویدم. گمان می‌کردم که به مقصد امنی می‌روم. نمی‌توانستم ببینم که به کجا می‌روم. در همین لحظه بود که تمامی صداهایی که در اطرافم شنیده می‌شد شروع به فریاد زدن کردند:

«عکاس را بکشید!»

«عکس‌هاشو به ضرب کتک ازش بیرون بکشید!»

«کارشو بسازید!»

«کوروش کنید.»

«دشمناتونو کور کنید!»

«نایودشون کنید!»

«درسی بهشون بدید که یادشون تره.»

«قدرت تونو بهشون تشون بدین!»

«انگشتاشونو خرد کنید !»

«سرشونو خرد کنید !»

«عکاس را له و لورده کنید.»

«جسدشو توی خیابون بیاندازید.»

«بدید پرنده ها بخورندش !»

«چون حزمونو مسخره کرده.»

«قدرتمونو !»

«رهبرمونو !»

بر شدت شعارهایشان افزوده شد. قدم هایشان به صدا تبدیل شد و آن صداها یکی گشت و آنگاه همچون آتش شعله کشید و تکثیر شد. مردگان در زیر فشار چنین قدم هایی، صداهایی و چنین اهدافی جان می گرفتند و برمی خاستند. سرم به شدت به چیز سفت و سختی بر خورد کرد و آرنج دستم به آرواره مردگان مالیده شد. من راهم را با چنگ و دندان از میان بریدگی های ناهموار و زنگ زده گشودم و دریافتم که به لاشه امن کامیون سوخته رسیده ام. در صندلی راننده پنهان شدم و در آن شب خاطره های آبی رنگ، به تماشای نمایش زندگانی نشستم که تنها مردگان از آن سر در می آورند و قادر به درک آن هستند.

چشم هایم جایی را نمی دید. اما از آن سوی خیابان صدایی به گوشم خورد که ابتدا زمزمه وار بود و آن گاه تحت تأثیر طلسم غم و اندوه بلند و بلندتر شد:

«آزارو! آزارو! کجایی؟»

————— ادر بود.

«آزارو! آزارو!»

سپس سکوت حکمفرما شد. در آن لحظات ظلمانی دوران کودکی ام، به صدای مادر که در انتظار پاسخ من بود گوش دادم. اما شب و باد کمر به شکستمان بسته بودند. در حالی که باد نامم را از دهانی به دهان دیگر و از یک سوی خیابان به سوی

دیگر می برد، پا وحشت به آن صدا گوش فرا دادم.

«آزارو! آزارو!»

یاد نامم را با خود برد. نامم به گردش درآمد و از حوالی محل زندگی ما در آن خیابان گذشت و به طرف میکه مادام کوتو رفت. آن نام بر فراز کامیون سوخته به صورت هزاران صدای مرتعش درنگ کرد و مرا در احاطه خود گرفت، پنداری که خداوند نام مرا از طریق دهان مردمی خشن و بیرحم صدا می زد.

حتی مردگان هم آن شب نام مرا به بازی گرفته بودند.

در حالی که به صدای سپری شدن لحظات کودکی ام گوش سپرده بودم، آن نام، سرانجام به طرف ساختمان عکاس روان شد و پیش از اینکه به کلی محو و ناپدید شود در سرسرای آن ساختمان به طور ضعیف انعکاس یافت. پس از آن دیگر صدای مادر را نشنیدم.

در حالی که در کامیون نشسته بودم و مغلوب ترس شده بودم، مردگان را که در حال برخاستن بودند دیدم. برخاستن آنهاهمزمان با موج دوم ویرانی و آغاز شعارهای رقبایمان بود. مرده ها به بیگناهان پیوستند، با چماق‌دارها درآویختند، با شب یکی شدند و با فریاد مجروحین به دشمنان تاختند و آنها را مورد غارت قرار دادند. مرده ها در حالی که آن شب خشم آگین را یک نمونه مقدس و تابناک از شور و هیجان یافته بودند، با لذتی میرنده و فانی فریاد می کشیدند. آنها در آنشب آینه ها که بدن ها از وجود خون و پوشش های تقره ای درخشان و پرتلاکو بود، شادمان بودند و دست افشانی می کردند. مرده ها خود را از زنگار زندگانی تکاندند و برخود پولاد کشیدند. لب های آنها از اعتراض مردم بیگناه، تدابیر دروغین و رؤیاهای ناپایدار و نگرگون شونده سیاستمدارها و ابله صفتی چماق‌دارها که حتی نمی دانستند برای کدام حزب، و دسته مرتکب چنین قساوتی می شوند، می لرزید.

آن شب، یک شب بی سابقه بود. شبی که باز گشت تباه کننده اش را در جاده زندگی ما، همان جاده ای که تشنه تغییر و تحول های بزرگ بود، از نو به نمایش می

گذاشت.

مرده‌ها که به آرامی خواب را از چهره جاده می زدودند، خود بند بازان خشونت و اعمال زور بودند. آنها با رؤیاهای تازه سیاسی در میان مردها و زن‌ها و بچه‌ها پشتک و وارو می زدند. چندین صدا را شنیدم که بدون ترس و یا حتی فراتر از آن، مردم را به تجدید قوا دعوت می کرد. بدنبال آن، صدای زد و خورد شنیدم. صدای فریاد روشن و آشکار مقاومت را شنیدم. صدای قدم‌هایی که به قلب تاریکی می دویند، صدای تابیدن برق پولاد بر بدن‌های سخت و محکم. صدای سینه‌هایی که با سنگ سرمه رنگ شده بودند و به زیر کشیده می شدند، و صدای زن‌هایی که با دسته‌هاون‌های سیب زمینی کوبی شان به جان سایه‌ها افتاده بودند و بر سرشان هاون می کوبیدند. صدای مردان قوی را شنیدم که باد سرکش سرگردانشان کرده بود، و صداهای بمی را که اسامی خداوندان سرسخت را فریاد می زدند. متوجه شدم که مردم دارند دشمنانمان را عقب می رانند. ساکنین ساختمانی که عکاس در آن زندگی می کرد، جلودار بودند. مرده‌ها به طرز عجیبی از مردم بیگناه حمایت می کردند. صداهایی که برایم آشنا بود فریاد می زدند:

«اونا رو عقب برونید!»

«برای آزادی‌تان بجنگید!»

«سنگ سارشون کنید!»

«اونا ما رو با شیرهاشون مسموم کردند!»

«و یا حرف هاشون.»

«و با قول هاشون.»

«اونا می خوان بر کشور ما حکومت کنند!»

«بر زندگی مون.»

«و حالا هم به ما حمله می کنند!»

«بدون ترس و وحشت باهاشون بجنگید!»

شمشیرها به ناگاه شعله کشیدند. هجای آوازه‌ها وارونه گشتند. طلسم‌ها در میان دندان‌های اره مانند شب خرد شدند. دشمنانمان آخرین تلاش خود را برای حمله‌ای نومیدانه به کار بستند.

«بر روی اون خونه نفت بریزید!»

«بسوزونیدش!»

«عکاس را به آتش بکشید!»

«آزارو را به آتش بکشید!»

لرزه بر اندام افتاد. کسی تکه چوب شعله‌وری را به ظرف ساختمان عکاس پرتاب کرد. مرده‌ها آنرا گرفتند و شعله‌اش را بلعیدند. یک نفر هیمة نیم سوز دیگری را به هوا پرتاب کرد. هیمة روی کامیون فرود آمد و با سر و صدا روی کاپوت آن افتاد. چیزی از پاهایم بالا خزید. دود به آرامی از یکی از شیشه‌های کناری به داخل کامیون رانده شد. کامیون مملو از کرم و عنکبوت بود. شروع به بیرون رفتن از کامیون کردم. سرم را از پنجره دیگر آن بیرون کرده بودم که صدای انفجار عظیم و کرکننده‌ای از ساختمان عکاس بلند شد. بعد از انفجار سکوت عمیقی در گرفت. صدای زوزه باد هر صدای دیگری را تحت الشعاع قرار داده بود.

آنگاه سایه‌ها، قدمها، بدن‌های سبز رنگ جگوارهای وحشی و بی‌رحم، دلان بدبختی و بلا، آنهاکه دمی آتشین داشتند، آنهاکه خواب مردگان را بر هم زده بودند و در خواب بر ما حمله ور شده بودند، همگی فرار کردند و توسط باد و آن انفجار عظیم پراکنده شدند. دیوارهای تاریک بدن‌هایشان از هم پاشیده بود و صدایشان دیگر آن حالت تهدید آمیز را نداشت، بلکه ملامال از ترس بود.

صدای شلیک دیگری، همچون ستاره‌ای که روی سر خیابانمان منفجر شده باشد بدون هدف و مسیری مشخص هوا را شکافت و فرار شتاب‌آلود دشمنانمان را نومیدانه تر کرد. می‌توانستم صدای سقوط آنها را بر روی یکدیگر، دویدنشان به داخل وحشتی که خود ساخته بودند، و صدای تصادمشان را با سایه‌های خودشان

و آن بدن های درخشان در تاریکی بشتوم. آنها عقب نشینی می کردند و مردم بی گناه بطری توی سرشان خرد می کردند و مردان خیابان هم بارانی از ضربات مداوم چماق بر سرشان فرود می آوردند و آنها را در زیر ضربات چنگال های برنده و خشم آلود و قمه های کند بر زمین می غلتاندند. و در این حال من صدای آنها را که مادرانشان را فرامی خواندند، زانانشان را صدا می کردند و مانده بودند که چه کسی از بچه هایشان مراقبت به عمل خواهد آورد به وضوح می شنیدم.

نیروهای جدیدی به شب ملحق شده بودند. آنها تغییر داده و با بیگناهان هم پیمان ساخته بودند. بعد از اینکه نیروی عظیم خصم عقب نشینی کرد و اضطراب فرو نشست و دشمنانمان کامیون های خود را که در انتهای خیابان در کنار میکده مادام کوتو پارک شده بود روشن کردند و به سرعت دور شدند، سپاه مرده گان هم دوباره به درون دهان گشوده شده و خونین زمین فرو رفت. من، آنها را از داخل کامیون دیدم و حهان را که به تدریج تجزیه می شد و به مرحله هزیان و پرت و پلا گویی هایی موجود در داستانهایی رسید تماشا کردم. مرده ها با آن چشم های نیلی رنگ و آن نگاه های نقره گونشان به حافظه های آبی رنگ ما پیوستند و به فراموشی سپرده شدند.

ساکنین خیابان دوباره بر شب چیره شدند. صداها دوباره بیدار شدند. فانوس ها یکی بعد از دیگری روشن شدند. مردم به طور آزمایشی و با شک و تردید مقابل ساختمان هایشان اجتماع کردند، تنها کسی که جایش حسابی خالی بود عکاس بود که نبود تا وقایع آن شب را ثبت کند و با آن وسیله جادویی اش به آنها واقعیت بخشد. از کامیون بیرون آمدم و به آن سوی خیابان دویدم و به آغوش ناامید مادر پناه بردم.

فردای آن شب از حال مجروحین مطلع شدیم. زنی بالا تا پایین صورتش با چماق چاک داده شده بود، پوست سر یک مرد بر اثر برخورد یکی از کاردهای کند انتقام به سرش، کنده شده بود، بینی چند نفری در برخورد با بطری های شکسته آتش و لاش شده بود، چند تایی کابل خورده بودند، مردی نیمی از گوشش را از دست داده بود و

زنی هم کمرش سوخته بود. در مقابل بیگناهایی که مجروح شده بودند، خیر مرگ یک دشمن هم شنیدیم، همچنین از خبر ادعای یکی از احزاب که این درنده خویی‌ها را به حزب دیگر نسبت داده بود، آگاه شدیم.

مقدار انرژی که صرف مقابله با دشمن شده بود، خیابان را حسابی از پا در آورده بود. برای این مقاومت و پایداری هیچ جشنی بر پا نکردیم. می‌دانستیم که فتنه‌های تازه در راه بودند و انتقام به شب دیگری موکول شده بود، به شبی که ما همه چیز را به دست فراموشی سپرده باشیم. ساکنین خیابان که ترسیده و خشمگین بودند، گوش به زنگ شدند و پست‌های نگهبانی بر پا کردند. آنها خود را به چاقو و چماق و تفنگ مسلح کردند. این بار منتظر اشکال تازه‌ای از جنگ بودیم تا بر سرمان خراب شود. مدت زیادی انتظار کشیدیم. بر خلاف انتظارمان هیچ اتفاق خاصی رخ نداد. دو هفته بعد پست‌های نگهبانی منحل شدند و همه به زندگی معمولی خودمان بازگشتیم.

عکاس کاملاً غیبش زده بود. اتاقش ویران شده بود. در خانه‌اش از جا کنده شده بود. لباس‌هایش تکه پاره شده بود، تشک خوابش جر خورده بود، عکس‌ها و نگاتیوهایش نابود شده بود و تعدادی از دوربین‌هایش هم خرد و خاکشیر شده بود. صاحبخانه‌اش که فاقد هر گونه حس همدردی نسبت به قهرمانان بود، این در و آن در دنبال او می‌گشت و تقاضای تعمیر در خانه را می‌کرد.

ترس ما از این بود که نکند عکاس را کشته باشند. قفسه شیشه‌اش که به چیزی غیر مشروع شباهت پیدا کرده بود برای همیشه به همان صورت متلاشی شده باقی ماند. آن قفسه، به عنوان یک نمود کوچک از اقدام نیروهای قدرتمند جامعه علیه کسانی که مقابل فساد آنها قد علم می‌کنند تبدیل شد. از آنجایی که عکاس نبود تا حوادث آن شب را ثبت کند، هیچ کدام از آن وقایع در روزنامه‌ها منعکس نشدند. پنداری که هیچ یک از آنها هرگز صورت واقعی نداشتند. اندک زمانی بعد آن رخدادها صورت شایعه به خود گرفتند.

در ابتدا ساکنین خیابان وحشت زده بودند. دکه دارها از فروش اجناسشان به هنگام شب دست کشیده بودند. شب‌ها خیابان تاریک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. مردم چنان محتاط شده بودند که اگر کسی در خانه‌شان را می‌زد تا مطمئن نمی‌شدند در را باز نمی‌کردند. آن‌هایی هم که شب‌ها معمولاً برای مشروب خوری بیرون می‌رفتند و دیر وقت به خانه بازمی‌گشتند، عادت کرده بودند توی اتاق‌های خودشان مست کنند و همانجا آواز بخوانند.

مدت زمانی که گذشت و نه اتفاقی افتاد و نه انتقامی از ما گرفته شد، به نظرمان رسید که اصلاً واقعه مهمی صورت نگرفته بود. عده‌ای از ما نسبت به حافظه‌هایمان بدگمان شدیم و کم‌کم این فکر به سرمان زد که آن شب تب‌آلود را به طور دسته‌جمعی خواب دیده بودیم. این اولین و آخرین مرتبه نبود. در این فاصله، رودخانه جگوارهای وحشی، زیر جاده‌های گرسنه ما جاری بود.

مادر بسیاری از آن شب‌های کردگی ام را با قصه‌هایی از آغازهای فیروزه‌ای رنگ پر می‌کرد. آن شب‌ها در زیر چشم سپید ماه و آسمان نیلی رنگ، در روشنایی طلایی رنگ زندگی و بقا، در اتاق کوچکمان می‌نشستم و به کلمات حکیمانه آوازهای قدیمی‌ای که پدر با صدای دورکه و ستیزه جویانه‌اش می‌خواند گوش می‌دادم. در حالی که از سایه‌های لاجوردی رنگ، آب و هوای متناقض آن سوی دریاها و درخشش نگاه نقره‌کون مرده‌ها هیپنوتیزم می‌شدم، به صدای تصاویر شادی و مسرت، و نیز به آوازهای کار و درو و راز و رمزهای قهرمانان گوش می‌سپردم. بیرون، باد همیشه، به آرامی بر فراز زمین وزیدن گرفته بود.

1. Iroko
2. Obeche
3. Mahagony

کتاب سوم

فصل اول

عیادت‌ی که ترس از ما کرد، هیچ تغییر خاصی در زندگی ما ن به وجود نیاورد و آب از آب تکان نخورد. مادر همچنان در بازار مورد اذیت و آزار قرار می گرفت. وقتی هم که بساطش را جمع می کرد و در قسمت دیگری از بازار پهن می کرد، باز سر و کله چماق‌دارها در حالی که ژست مشتریهای پول دار و زورمند را به خود می گرفتند پیدا می شد. آزارش می دادند و اجناسش را زیر و رو می کردند و دست آخر هم بدون پرداخت بها، چیزهایش را بر می داشتند و با خود می بردند. بعد هم اتهاماتی به بیخ ریشش می بستند، اتهاماتی وقیح و زشت، به خاطر همین، کسانی هم که می خواستند چیزی از او بخرند منصرف می شدند و به جای دیگری می رفتند. مادر بی آنکه چیز زیادی فروخته باشد به خانه می آمد. در آمدش بسیار کم شده بود.

پدر شب‌ها زودتر بازمی گشت. او را هم به طور فزاینده‌ای عاجز و بی جز کرده بودند. فرسوده تر از همیشه شده بود و درد کمرش به حدی رسیده بود که پاره‌ای از صبحها برای ایستادن با مشکل مواجه می شد. روز به روز هم بدقواره تر و دست و پا چلفتی تر می شد. کردنش تمام وقت درد می کرد. کف پاهایش هم پر از زخم شده بود. پوست دور شانه‌ها، پشت گوش‌ها، گردن و در طول ستون فقراتش رفته بود و بواسطه نمک و سیمانی که از هنگام حمل بار روی آنها می ریخت به رنگ خاکستری در آمده بود.

برای مدتی از ولگردی و پرسه زدن دست کشیدم. وقتی که از مدرسه باز می گشتم از ساختمانمان بیرون می زدم و توی خیابانها بازی می کردم. غروب‌ها هم پی فرمان مادر و پدر که سخت خسته بودند و کاری ازشان ساخته نبود می رفتم. برایشان شمع، پشه کش دودزا و اوگورگورو می خریدم. غذا را گرم می کردم، ظرف‌ها را می شستم و اتاق را تر و تمیز می کردم. برای پدر گیاهان دارویی می چیدم تا از آنها در ساختن مرخم‌های سری اش استفاده کند. برای مداوای کمرش

هم پیش عطارها می رفتم و برایش دارو می خریدم. همگی زود می خوابیدیم و پدر هم دیگر ساعت های متمادی در صندلی اش نمی نشست.

وقتی که موش ها شروع به خوردن می کردند و شعله شمع هم رو به خاموشی می نهاد، آنرا خاموش می کردم و در تاریکی دراز می کشیدم و به صدای خروپف پدر و مادر در رختخواب گوش می دادم. گاه که به خواب می رفتم، یخس سبک تری از وجودم جدا می شد و در تاریکی شناور می شد. نور درخشانی که نمی توانستم آنرا ببینم اما می توانستم احساسش کنم، مرا احاطه می کرد. از درون بدنم بیرون می آمدم، اما برای خروج از سقف با اشکال روبرو می شدم و با شنیدن صدای جوییدن موش ها به طور ناگهانی پایین کشیده می شدم. بعد از آن هم به خواب راحتی فرو می رفتم.

یک شب توانستم خودم را از لای سقف بالا بکشم. با سرعت نفس گیری بالا رفتم و ستاره بود که یکریز از من جدا می شد و سقوط می کرد. قادر به کنترل خودم نبودم، بالا رفتم، سقوط کردم و به هر سویی کشیده شدم و در میان قله ها و گرداب های باورنکردنی چرخ خوردم. دستخوش سرگیجه شدم و به دور خودم چرخ زدم، پیچ و تاب خوردم و به رقص در آمدم. تاریکی بی هیچ علامت و نشانی لایتناهی به نظر می رسید. بالا و بالاتر رفتم، بی آنکه به بهشت برسم. یا لذت هر چه تمام تر اوج گرفتم و شور و شعف پرواز موجودات غیرانسانی را تجربه کردم.

آن شب داشت کم کم دستگیرم می شد که چطور حرکاتم را کنترل کنم که ناگهان اتفاقی رخ داد و نور عظیمی که شبیه به یک صدای ناگهانی بود در سرتاسر وجودم متفجر شد. به نظرم رسید که به همه سو پراکنده شدم. تبدیل به برگ هایی شدم که باد پیاپی بر آنها تازیانه می کشید. احساس کردم که به میان فضاها بیکران و تحمل ناپذیری سقوط کردم و رنجی به برایی الماس به ژرفای روشنایم کشیده شد. کوشیدم تا دوباره به جسم خودم بازگردم، اما ظاهرا به سوی موجی از یک شب مطلق منحرف شدم. جنگیدم و تلاش کردم تا آرام باشم. کمی بعد احساس کردم که با

سرعت سرسام آوری به درون چاه تیره و تاری سقوط می‌کنم، و درست پیش از اینکه به کف چاه برخورد کنم متوجه شدم که دارم به درون یک ماه درخشان می‌افتم. سپیدی ماه مرا بلعید و تبدیل به سیاهی شد. شروع به فریاد زدن کردم. صدای موش‌ها، صدای خروپف پدر و مادر و صدای ضربه‌های بی‌قرارانه کسی را که به در می‌کوبید، شنیدم.

برای لحظاتی بدون هیچ حرکتی روی زیرانداز ماندم. سردرد شدیدی داشتم. نوری در چشمهایم چرخ می‌خورد. احساس می‌کردم که از درون تهی شده‌ام. در بدنم احساس عجیبی می‌کردم. در زدن ادامه یافت و صدای نفس زدن پدر و مادرم قطع شد. حتی موش‌ها هم سکوت کردند. بلند شدم، به طرف در رفتم و پرسیدم:

«کیه؟»

پدر غلت زد. خروپف مادر متوقف شد. آنکه در می‌زد پاسخ نداد. یکی از مستأجرها کله‌اش را از پنجره اتاقش بیرون آورد و گفت:

«کیه این طوری در می‌زنه؟ اگه دنبال دردرسرنی گردی همین حالا راهتو بکش و برو، شنیدی؟»

ضربه‌ها، این بار به آرامی مثل رمزی که انتظار می‌رفت من آنها را درک کنم، از سر گرفته شدند. در را باز کردم. عکاس بود که جلوی دیوار کوتاه ماقوز کرده بود و دوربینش از شانهِ اش آویزان بود. چشمان وحشت زده‌اش در تاریکی برق می‌زدند.

گفت: «منم.»

ایستادم و برای لحظاتی طولانی بربر نگاهش کردم. او از جایش تکان نمی‌خورد. همسایه فریاد زد:

«اونجا کیه که امشب تنش برای کتک می‌خاره؟»

در را برای عکاس بازتر کردم و او که هنوز قوز کرده بود عین قرقی به داخل اتاق پرید. ششعی را روشن کردم. دیدم که از سر عکاس خون می‌آید. در حالی که

خون قطره قطره از پیشانی اش می چکید و از کنار چشمانش می گذشت و جذب پیراهن زرد رنگش می شد، آمد و روی زیراندازم گرفت نشست. به شدت نفس نفس می زد و می کوشید تا نفسش را آرام سازد. موهایش ژولیده بود، صورتش کبود بود و یکی از چشم هایش ورم داشت، لب پایینی اش پف کرده بود و رنگ و رویش هم عوض شده بود.

پرسیدم: «چی به سرت اومده؟»

گفت: «چیز مهمی نیست. آنچنان چیزی نیست که یک مرد نتونه تحملش کنه.»

ابتدا نشست و بعد در حالی که سرش را میان دستهایش گرفته بود بلند شد و زانو زد. سرش را که بلند کرد و به بالا نگاه کرد، چشم هایش را دیدم که درشت و درخشان، و انباشته از ترس و خرد بودند.

«خبر اتفاق هایی که تو این خیابون افتاده به گوشم رسید. این چیزها همه جا داره اتفاق می افته. هر طوری که باشه به مبارزه مون برای رسیدن به حقیقت ادامه خواهیم داد. و برای رسیدن به عدالت. پیروزی از آن ماست.»

دست هایش خونی بود. آنها را با جلوی پیراهنش پاک کرد. رنگ سرخ بر روی رنگ زرد منظره ای ساخته بود که حالم را به هم می زد.

عکاس اضافه کرد: «حرفهامو باور کن.»

مدتی طول کشید تا دوباره به حرف آمد. چشم هایش داشت چیزهایی را به یاد می آورد و لبخند کم رنگی هم بر روی لب هایش نقش بسته بود.

«اون وقتی که سر و کله اون سه تا مرد پیدا شد من از پنجره بیرون پریدم و دویدم توی باتلاق و زیر یک پل چوبی که مخصوص عابر پیاده بود قایم شدم و اونقدر اونجا موندم تا گرم ها شروع به خوردن پاهایم کردند. از زیر پل بیرون اومدم. حسابی ترس برم داشته بود. سگی زوزه کنان به طرفم اومد و هر جا که رفتم دنبالم اومد. یک سگ دوپا. اون حیون زبون بسته همین طور دنبالم می اومد و ناله می کرد و با ناله هاش آزارم می داد. مردم هم ایستاده بودند و بربر نگاهمون

می کردند و من هم که دوست و دشمنم نمی توانستم از هم تشخیص بدم یک لگد حواله اون سگ کردم. اون حیون هم زمین خورد و دیگه از جاش بلند نشد.»

برای لحظه ای مکت کـــرد.

«بعد رفتم خونه یکی از دوستانم. دوست دخترش پیشش بود. پاهامو شستم و

بیرون خونه موندم. بعد هم رفتم و دنبال قوم و خویش هام گشتم.»

از حرف زدن دست کشید.

موش ها به جویدن زندگی مان ادامه دادند.

او در حالی که به جایی خیره شده بود پرسید: «این صداها چیه ؟»

«صدای موش هاست.»

گفت: «هان ، امان از دست این موش ها.»

عکاس ساکت شده بود و من گمان می کردم که رشته کلام از دستش

دررفته بود. پلک زد و چشمهایش را در کاسه چشم غلتاند و نالید. قطره خونی که

داشت از پیشانی اش پایین می غلتید، تا روی گونه هایش رسید و همانجا متوقف شد.

در حالی که ادامه صحبتش را از سر گرفته بود، به تماشای آن قطره خون نشستم.

«پیش یکی دو تا از قوم و خویش هام موندم. متوجه شدم که آدم های عجیب و

غریبی خونه اونارو زیر نظر گرفته اند. خبر جریانهایی که توی خیابون افتاده

بود به گوشم رسید. باید چند تا چیز برای دوربینم تهیه می کردم. فکر کردم حالا

دیگه آب ها از آسیاب افتاده. بی اختیار راه افتادم و وقتی متوجه شدم که دیدم

نزدیکی های خونه هستم. وقت اومدن توی سوراخ سنبه های تاریک قایم می شدم و

مواظب بودم که کسی منو نبینه اما حوالی ساختمان خودم که رسیدم دو نفر روی

سرم پریدند و با قهقه و چوپ به جانم افتادند، من هم باهاشون گلاویز شدم و در یک

فرصت طلایی از دستشان در رفتم و رفتم توی جنگل. همونجا موندم. پشه ها پی ام

را درآوردند. سگ دو پا هم در تاریکی بنای ناله کردن گذاشته بود. نمی توانستم

بینمش. گرسنه شده بودم و از توی درخت ها هم صداهایی بگوشم می خورد. بعد با

خودم گفتم که حالا دیگه وقت خونه رفتن و شجاعانه با مشکلات مواجه شدن»
عکاس دوباره مکث کرد. خون روی گونه اش جا خوش کرده بود و حرکت
نمی کرد. او بعد از کمی مکث داستانش را از سر گرفت.

«راه دیگه ای در پیش گرفتم. این دفعه دیگه خودمو توی سوراخ سنبه های
تاریک قایم نکردم چونکه می خواستم هم محلی هام منو بشناسند. همین که به حوالی
خونه رسیدم دو نفر که توی کامیون سوخته قایم شده بودند به طرفم حمله ور شدند.
من فریاد کشیدم و اونا هم پیش از اینکه فرار کنند تا می خوردم منو زدند. بعدش هم
که اومدم اینجا. آخه نه تو اتاق خودم و نه هیچ جای دیگه احساس امنیت نمی کردم.»
عکاس دو باره سکوت اختیار کرد. به صدای جوییدن موش ها گوش کرد و با
پشت دست خون روی گونه اش را پاک کرد.

گفت: «باید موش های بزرگی باشند.»

«از کجا می دونی؟»

«اگه به صداشون گوش کنی متوجه می شی.»

به صدایشان گوش سپردم.

گفت: «اونا دندونای بزرگ و تیزی دارند. می دونستی که تو مصر موش ها یک

شتر را درسته خوردند؟»

«شتر دیگه چیه؟»

«تنها حیونی هست که می تونه تو صحرا و بیابون جون سالم بدر بیره.»

از تصور چنین حیوانی در شگفت شدم.

پرسیدم: «و موش ها اونو خوردند؟»

«بله.»

«چطوری؟»

«با دندوناشون.»

به صدای موش ها گوش سپردم.

«اونا ما را هم می خورند ؟»

«احتمالا تا حالا یک چنین کاری هم کرده اند. اما نمی شه مطمئن بود.»

«برای چی ؟»

«بخاطر گرسنگی.»

مجددا به صدای موش ها گوش سپردم.

«اما من سم خوبی برای کشتن اونا سراغ دارم. بهترین سم موجود در عالم. یک

خرده شو برات میارم.»

موش ها دست از جویدن کشیدند.

گفتم: «اونا زیون ما را هم می فهمند.»

«به خوبی.»

بلند شد و ایستاد.

«این سر داره عذابم می ده. حیاط خلوت را به من نشون بده. می خوام خودمو

بشورم و از شر این خون ها خلاص کنم.»

به اتفاق از اتاق خارج شدیم. باد در راهرو افتاده بود و بشدت می وزید. ابتدا هوا

بسیار تاریک بود و به نظرم می رسید که لباس های روی بند مردهایی هستند که

عینک آفتابی زده اند، اما باد آنها را به اهتزاز در آورد و چشمهایم هم به تاریکی

عادت کرد. عکاس زخم هایش را با آب سطلی که نزدیک چاه بود شستشو داد. از درد

شدیدی که می کشید ناله می کرد. وقتی که به اتاق برگشتم پدر بیدار شده بود.

هنگامی که وارد اتاق شدیم او پرسید: «کیسه ؟»

شمع را روشن کردم. عکاس در حالی که قطره قطره خونابه از گردنش می چکید،

در آستانه در ایستاد. پدر بی آنکه حالت چهره اش تغییر کند به هر دوی ما نگاه کرد.

در اثنایی که عکاس داشت موهایش را با پیراهنش خشک می کرد، جریان او را برایش

گفتم. سعی کردم صدایم بلند نباشد، اما طولی نکشید که مادر هم بیدار شد. بعد از

اینکه مادر فهمید موضوع از چه قرار است رفت و برای عکاس مقداری غذا گرم کرد و

روی زخم هایش هم مرهم گذاشت. آنها تا نیمه های شب با هم صحبت کردند. راجع به اینکه چه می توانند برای او انجام دهند با هم به بحث نشستند و به او اصرار کردند که تا صبح پیشمان بماند. آنها تکلیف چیزهای بسیار دیگری را هم روشن کردند که من از محتوای شان چیزی سر در نیاوردم، چون چرتم گرفت و خوابم برد. صبح که بیدار شدم عکاس رفته بود. عکس های مربوط به جشن بازگشتم، روی میز قرار داشت.

در گرمای اهریمنی آن روز عصر، شش تن از فرزندان نامشروع فرماندهان دوز رتبه جنگ، که در ابتدا گمان کردم مینتورا هستند، جنگ قدرت و استیلا را به نمایش گذاشته بودند. آنها در حوالی کامیون سوخته با هم به نبرد پرداختند. کسی برای جدا کردنشان پا در میانی نکرد. آنها با چوب‌های بلند، چماق و شلاق به جان هم افتاده بودند. همگی شبیه به هم بودند. چهره‌های بوقلمون صفت خشونت و سیاست. همه، بدن‌هایی عضلانی داشتند. قیافه‌هایشان مثل بوکسورهای شکست خورده، چماق‌دارها، ضعیف‌کش‌ها و باربرهایی بود که توی گاراژ دیده بودم. کرسنه و وحشی بودند. سینه‌هایشان برهنه و چهره‌هایشان هراس‌آور بود. آنها ساعت‌ها با یکدیگر جنگیدند، انگار که در مکانی تاریک و در یک کابوس به دام افتاده بودند.

شلاق‌هایشان هوا را می‌شکافت. چماقی را دیدم که با سرعت فرود آمد، یکی از مردان به زمین افتاد و سه نفر دیگر با سرعت به طرفش حمله بردند. دو نفر دیگر با آن سه نفر دست به یقه شدند و مردی از پشت سر بدون فرق‌گذاری کمر آنها را به باد تازیانه گرفت. طولی نکشید که بدن‌هایشان از کف عرق و خون دلمه شده پوشیده شد. دو نفر از آنها که مخالف سرسخت یکدیگر بودند در حالی که پوست برنزه سیرشان در زیر قرص سوزان خورشید برق می‌زد، خودشان را از آن جمع درهم و برهم بیرون کشیدند و حواس خود را شش‌دانه متوجه یکدیگر ساختند. یکی از آنها چنان کمر کشید و سفت‌گیری را به باد تازیانه گرفت که پوست آن پاره‌پاره شد و به صورت نوارهای سفید رنگی درآمد و طولی نکشید که به سرخی گرایید. او این ضربات را تحمل کرد و بعد از لحظاتی شلاق خودش را بلند کرد و همین عمل را متقابلاً روی نفر اولی پیاده کرد و در سکوت مطلق و کاملاً تهی از هر شور و هیجانی بدن او را هدف شلاق‌های خود قرار داد. آنها دشمنانی بی تفاوت بودند و به شلاق زدن یکدیگر ادامه دادند. کمی بعد یکی از آنها طلسم را شکست، شلاق را از آن دیگری گرفت و با هم گلاویز شدند و روی زمین در غلتیدند و کمرشان عرق خون و

شن شد.

یکی از آنها حریفش را پرتاب کرد، به سرش لگد زد و فریاد کمرنگی ناشی از شور و شغف سرداد. آنکه روی زمین افتاده بود دست دراز کرد و سنگی برداشت، آن دیگری به طرفش حمله برد. آنکه توی دستش سنگ بود آنرا چنان به چشم دیگری فرو کرد که چیزی مثل یک نوع خون سبز رنگ از آن چشم بیرون زد. او کوچک ترین فریادی نکشید. آنها اقدام به مشت یاران کردن هم نمودند و مثل صحنه رؤیاگون توی فیلم ها یکدیگر را زدند. آن چشم خون آلود سبزتر و گشادتر شد. اهالی خیابان مات و مبهوت آن نزاع را تماشا می کردند.

آن چهار مرد دیگر هم به طور ابلهانه ای با یکدیگر زد و خورد می کردند. آنها روی کاپوت کامیون سوخته، روی زمین و روی خرده شیشه های به جا مانده از قفسه عکاس می جنگیدند و تکه های شیشه به کمرشان می چسبید و خون آلودشان می کرد، اما دست بردار نبودند و طوری با یکدیگر مبارزه می کردند که گویی درد با پوست و گوشتشان بیگانه بود. ابتدا به نظر می رسید که می توان فهمید که کدامشان له و کدامشان علیه دیگری هستند، اما کمی بعد نبرد آنها چنان پیچید و درهم گره خورد که ما را در این خصوص عاجز و درماند کرد، آخر هر کس از هر سویی که می رسید بی هیچ شور و هیجان خاصی و حتی بی هیچ سیاست و کیاستی و با آن چشم های ورقنیده، با دیگری می جنگند. غیر ممکن بود بتوان گفت که آنها طرفدار کدام حزب و دسته ای هستند، برای چه مرامی می جنگید و هدف از نبردشان چیست. آنها به عجیب و غریب ترین شیوه های جنگی متوسل می شدند، به داخل چشم همه شن می پاشیدند، توی صورت هم تف می انداختند، صورت هایشان را برای مشت خوردن پیش می آوردند، ضربات را صبورانه تحمل می کردند، گاه از شدت آن ضربات روی زمین پهن می شدند و باز خودشان را جمع و جور می کردند و جدال را با سببیتی کاملاً خشک و بدون علاقه از سر می گرفتند. لگدی به خشتک یکی از آنها برخورد کرد، او خودش را بلند کرد و بر زمین زد و بی اراده

شروع به غلتیدن کرد. وقتی که از جا برخاست یکریز پا بر زمین کوبید و کوشید تا هر جور که شده درد را در خود ساکت کند، که در همین اثنا مرد دیگری که گمان می‌کردم حامی او است از راه رسید و با یک پاره آجر سرش را خرد و خاکشیر کرد. او هم افتاد و عین یک نعش روی زمین پهن شد.

یک نفر از اهالی خیابان گفت: «این‌ها دیوانه‌های تاریخ ما هستند که فقط منتظرند جنگی احمقانه در بگیرد.»

کمی بعد همان مردی که عین نعش روی زمین پهن شده بود، به طور ناگهانی ماهیچه‌های بدنش کشیده شد و شروع به تکان خوردن کرد. او همین طور که ساهیچه‌هایش می‌زد، لگد می‌پراند و سر و صداهایی از ته گلویش در می‌آورد. کمی بعد مثل پیکری در یک کابوس، از خواب مرگ بیدار شد و در حالی که بالاتنه‌اش را شق و رق گرفته بود و چشمانش گنگ و بی‌حالت بود، از جا برخاست. بعد از اینکه سر پا ایستاد، خنده بلندی از ته گلو سر داد. بعد چیزی را از جیب عقبش بیرون آورد، هفت مرتبه آنرا در هوا تکان داد، آنرا بین دست‌هایش فشار داد و مایعی قرمز رنگ از آن بیرون کشید و بعد با کف دست به سینه یکی از رقبایش که جلو می‌آمد کوبید. مردی که ضربه خورده بود مثل کسی که داغش کرده باشند فریاد بلندی سر داد و بعد محکم روی زمین افتاد و از دردی وحشتناک به خود پیچید. مردی که صاحب آن سلاح عجیب و غریب بود شاهکار خود را سر یکی دیگر از رقبایش پیاده کرد و چنان سیلی جانانه‌ای به او زد که صدایی چون تندری ضعیف در فضای آنجا طنین انداز شد. صورت آن مرد به سرخی گرایید و آن سرخی همچون مومی که در حال ذوب شدن باشد قطره قطره شروع به چکیدن کرد. آن مرد دور خودش چرخید و چرخید، فریاد زد و پا به زمین کوبید، بعد افتاد و زانو زد و صورتش را در دست‌هایش گرفت. بعد پیچ و تاب خوران دوباره سر پا ایستاد و ما توانستیم نقش یک کف دست را روی صورتش ببینیم، پوست صورتش حل شده بود. او همانند دیوانه‌ای که شکنجه شده باشد زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد.

در همین زمان آن سه مرد دور هم جمع شدند و حساب تنها مرد باقی مانده از جناح مقابل را رسیدند. پنج بار پشت سر هم او را نقش زمین کردند. بعد روی سینه اش پریدند، به سرش لگد زدند، او را سر دست بلند کردند و دور سر چرخاندند و به زمین زدند و آن قدر این کار را تکرار کردند تا او به کلی از پا در آمد و از حال رفت. آن گاه، افراد آن گروه متحد خودشان را تکاندند و مرتب کردند. آن سه مرد، پیرامن های گل و گشادشان را برداشتند و همچون پرچم هایی غول آسا به اهتزاز در آوردند و دست هایشان را بالا بردند و همین طور که به طرف بالای خیابان می رفتند سرود استیلا و برتری خواندند، سرودهایی که کسی نمی توانست با اطمینان بگوید که به حمایت از حزب فقرا بود و یا پولدارها. پس از آن من به تجسم جدیدی از برخوردهای تکراریشان، تکرار مجدد مخالفت های دیرینه شان، تاریخ های سری شان و رؤیاهای فاسد و چرکین شان پی بردم. آن سه مرد در حالی که می رقصیدند راهشان را به طرف بالای خیابان ادامه دادند، کسی برایشان هورا نکشید، کسی پیروزی آنها را به رسمیت نشناخت و هیچ کسی آنها را قهرمان به حساب نیاورد.

سه تا چماقدار حزب پولدارها — و شاید هم حزب فقرا — روی زمین افتاده بودند و به خود می پیچیدند. آنکه ضربه به سینه اش خورده بود ناله کنان از جایش بلند شد. جای یک کف دست بر روی سینه پهنش، انگار که بر یک تکه برنج صیقل داده شده، نقش بسته بود، او به سراغ آن دو نفر دیگر رفت و به کمکشان شتافت. آنها در حالی که شیون و زاری سر داده بودند همچون یک گروه دزد افسرده، یک دسته کلاهبردار کتک خورده و یک لشکر از ارازل و اوباش شکست خورده به یکدیگر تکیه داده بودند. هر کدامشان بر همان قسمت از جراحتش که وخامت بیشتری داشت خم شده بود. آنها پاکشان خود را به سوی پایین خیابان کشیدند و لنگ لنگان از فاتحین شان دور شدند.

۱. Minotaur هیولایی که نیمه تنش گاو و نیمه دیگرش آدم بود و با گوشت انسانی

پرورده می شد.

پس از رفتن آن جنگجویان، فضای خیابان آکنده از ترس شد. تازه سر شب بود. صدای شکستن یک بشقاب و یکی به دو کردن دو تا آدم، سوءظن ما را برانگیخت، گرما و تابش زننده خورشید چنان بود که مانع حرکت می شد و آنروز من از خانه زیاد دور نشدم، چون ترسم از این بود که مبادا چماق‌داری‌هایی که آتش خشم و وحشیگری وجودشان را فرا گرفته بود یکدیگر را در سرتاسر جهان، با همان سرگذشت هزیانی و غیر طبیعی به باد مشت گرفته باشند.

توقف آنروزم در بیرون خانه به من این نکته را آموخت که یک عصر گرم چه قدر می تواند طولانی باشد و تا چه اندازه می تواند گردش زمان را کند و بطئی کند. روی سکوی سیمانی نشستم و به صدای مگس‌ها گوش دادم. همه جا پر از مورچه‌های بالدار بود. مارمولک‌ها با سرعت از دیوارها بالا و پایین می رفتند، حمام آفتاب می گرفتند و سر تکان می دادند. راه افتادم و رفتم تا از یک کاسب دوره گردی که غذاهای پخته و آماده می فرخت کمی لوبیا بخرم. او همیشه مجالستی دایمی و پایدار با مگس‌ها داشت و علامت‌های بسیار حیرت‌انگیزی هم در دو طرف دهانش خالکوبی کرده بود. وقتی که لبخند می زد آن علامت‌ها حالتی غیرعادی پیدا می کردند، اما زمانی که جدی بود همان علامت‌ها ظاهری زیبا به او می بخشیدند. او چند پنی لوبیا به من فروخت و بعد پیشنهاد کرد که حاضر است با تخفیف مقداری هم کوکورو^۱ به من بفروشد.

پرسیدم: «کوکورو دیگه چیه؟»

«اونا مورچه‌هایی هستند که از لوبیا تغذیه می کنند.»

«مورچه‌ها؟»

«بله. برات خیلی خوبند. اونا تو رو باهوش و زرنگ می کنند و کمک می

کنند تا سریع تر رشد کنی.»

چند تایی هم مورچه سرخ شده خریدم و رفتم و توی سایه نشستم. لوبیاها و

مورچه‌ها را خوردم و کمی هم آب پشت سرشان نوشیدم. بعد چرتم گرفت و همان بیرون خانه خوابیدم. آفتاب حسابی مرا سوزاند و وقتی که مادر از سر کار برگشت و مرا بیدار کرد تقریباً تا یک دقیقه قادر به دیدن هیچ چیزی نبودم. کاملاً کور شده بودم و همه چیز ترکیبی از حلقه‌های آبی و قرمز و زرد شده بود. مادر مرا به درون اتاق برد و وادارم کرد تا دراز بکشم. حوالی غروب از خواب بیدار شدم. تابینایی جای خود را به رنگ‌های متنوع جهان سپرده بود. مادر در خانه نبود. غیبت او نگرانم کرد. در را قفل کردم، کلید را زیر پادری نخ نما شده جلوی در اتاق پنهان کردم و برای جستجوی مادر به راه افتادم. به سمت پایین خیابان حرکت کردم و با صاحبخانه مان روبرو شدم. با نگاهی سرد و خیره و صدایی تحقیر آمیز پرسید که پدر و مادرم خانه هستند یا نه.

گفتم: «نه.»

«کی برمی‌گردن؟»

«نمی‌دونم.»

«بهشون بگو که امشب میام تا راجع به اجاره و یک موضوع دیگه بیتمشان،»

فهمیدی؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. صاحبخانه با عجله به طرف ساختمانمان رفت. من به راهم ادامه دادم. دلم کم کم بنای درد گرفتن گذاشت و من یقین حاصل کردم که علت این دل درد وول خوردن مورچه‌های سرخ شده در داخل معده‌ام است. به ناگهان بوی تعفن شدیدی هوا را پر کرد. رویم را به هر طرف که می‌گرداندم آن بوی تحمل‌ناپذیر و غیر قابل اجتناب تعفن را احساس می‌کردم. در همین اثنا کناسی را دیدم که به طرفم می‌آمد. از آنجایی که نمی‌خواستم او را برنجانم، نه از جایم تکان خوردم و نه دویدم. اما نفس را در سینه حبس کردم. مستراح پاک کن زیر بار سنگینی که حمل می‌کرد یله شده بود و تلوتلو می‌خورد. از زیر کیسه آبی رنگ و کثیفی که مثل نقاب روی سر کشیده بود، توانستم چشمان

ورقلنبیده و نگاه خشم آلودش را ببینم. پیچ و تاب خوران و غرغر کنان از کنارم گذشت. همین که فشار کشنده کمیود اکسیژن را احساس کردم، پا به دو گذاشتم و وقتی که نفسم را آزاد کردم حالم حساسی به هم خورد. دیگران هم همین احساس را داشتند و دست کمی از من نداشتند. به حوالی می‌کده مادام کوتو رسیده بودم و خودم هم اصلاً متوجه این موضوع نشده بودم. مادام کوتو و مادر مقابل می‌کده ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند و در بین گفت و گوهایشان بینی‌هایشان را می‌پوشاندند. به خانه برگشتم. آن بوی تعفن زننده با هوا عجین شده بود و حتی بعد از بستن در هم احساس می‌شد.

کمی بعد مادر به خانه آمد. خسته و کوفته به نظر می‌رسید. گفت که مادام کوتو سراغم را گرفته و حال و احوالم را جویا شده است. پیغام صاحبخانه را که به او رساندم بسیار مضطرب و ناراحت شد.

«اجاره خونه؟ ما که پول کافی نداریم. گفت کی میاد؟»

«همین امشب.»

مادر برای لحظاتی ساکت و آرام نشست. بعد بلند شد و به سراغ طبق کالاهایش رفت و یک قوطی حللی بیرون کشید و شروع به شمردن پول‌هایش کرد. در حالی که عرق پیشانی‌اش را می‌پوشاند، زمان درازی را صرف شمردن پول‌هایش نمود. وقتی که کار شمردن به پایان رسید، باز هم برای مدتی آرام گرفت و بی حرکت سر جایش نشست. بعد گره یکی از گوشه‌های بالاپوشش را باز کرد و مقدار پولی را هم که در آنجا نهاده بود شمرد. دیر وقت بود. شمع دیگری روشن کردم. مادر نسبت به همه چیز کاملاً بی توجه بود. او هنوز داشت پول‌هایش را می‌شمرد و حساب و کتاب می‌کرد که چقدر باید برای خرید کالاهای جدید کنار بگذارد و چه قدر سود عایدش شده است، که در این هنگام صدای ضربه‌های آمرانه‌ای که به در اتاقمان می‌خورد، بلند شد. مادر از جایش پرید و دستپاچه شد و بخش اعظم پول‌هایش را کف اتاق ریخت. در حالی که روی مژه‌هایش عرق نشسته بود، ابتدا پول‌ها را با عجله

جمع کرد و آنها را کنار گذاشت و بعد گفت:

«آزارو ببین کیه در می زنه.»

دم در رفتم و آنرا باز کردم، صاحبخانه در حالی که مرا به داخل اتاق هل می داد وارد اتاق شد و در اتاق را چهار تاق باز گذاشت، طوری که انگار می خواست تمام ساکنین کره خاک شاهد حرف هایی باشند که می خواست بزند. سه تا مرد دیگر هم با او بودند. هر سه ناشناس و غریبه بودند و ماهیچه هایی ورزیده و چشمان احمقانه ای نظیر چشم های چماقداران سیاسی داشتند. آنها در حالی که اونیفورم های متحدالشکلی پوشیده بودند وارد اتاق شدند و پاهایشان را از هم باز کردند و شانه به شانه یکدیگر ایستاده و به دیوار تکیه دادند. دستهایشان را روی سینه حلقه کردند و با نگاه های تحقیرآمیزی که تنها لایق حشرات بود به ما نظر انداختند.

صاحبخانه دور و برش را از نظر گذراند، پنجره شکسته را دید و ناگهان از کوره در رفت. حرف هایش کاملاً نامربوط بود و تنها زمانی معنا پیدا کرد که کمی آرام گرفت و از ما خواست تا قبل از دیدار مجددش آنرا تعمیر کرده باشیم. او با حالتی نمایشی بالا و پایین اتاق را می پیمود و اوج صدا و حرکات و ژست های دراماتیکی اش را، طبق معمول، برای زمانی که به حوالی در اتاق می رسید نگاه می داشت. اهالی ساختمان بیرون اتاق تجمع کرده بودند و برخی هم گاه و بی گاه سرکی بداخل اتاق می کشیدند. صاحبخانه در حالی که دست هایش را در هوا تکان می داد و چین و شکن های کثیر عبایش را به این سو و آن سو می انداخت چرخ می زد و گفت:

«شوهرت خونه نیست ؟»

«نه...»

«اجاره من چی می شه ؟»

«وقتی که شوهرم برگرده اجاره ات را بهت می ده.»

«پیش شما نگذاشته ؟»

«.....»

صاحبخانه که انگار بر روی سن تاتر حضور داشت ، شلنگ انداز قدم برداشت ، دست هایش را با عصبانیت در هوا تکان داد و گفت:

«چرا من هر ماه سر گرفتن اجاره خونه باید این قدر با شما سر و کله بزنم تا بتونم این چندر غاز اجاره رو از شما بگیرم، هان؟ وقتی که اتاق می خواستید مگه نیومدید به من التماس کردید، حالا من باید پیام و اجاره ام را به التماس از شما بگیرم. هان؟»

مادر گفت: «اوضاع خیلی سخت شده.»

«اوضاع برای همه سخت شده. همه مستاجرهای دیگه اجاره هاشونو پرداخته اند الا شما. خون شماها رنگین تر از بقیه هست، هان؟»

«وقتی که شوهرم برگشت»

«در دسر راه می اندازه.»

«این طور نیست.»

«شوهرت آشوبگره.»

«اصلاً این طور نیست.»

«فکر می کنه خیلی زور داره.»

برای اولین بار مادر متوجه حضور آن سه مرد عضلانی ای که کمرشان را به دیوار تکیه داده بودند، شد. او به آنها نگاه کرد و آنها هم بدون کوچک ترین حرکتی متقابلاً بربر نگاهش کردند.

مادر سرانجام گفت: «شوهر من آدمی قوی است ، اما آشوبگر نیست.»

یکی از آن سه مرد خندید.

صاحبخانه عربده کشان گفت: «خفه شو!»

صدای خنده آن مرد رفته رفته کاهش یافت و جای خود را به هرزری پوچ و

توخالی داد. صاحبخانه روی صندلی پدر نشست و صندلی به طور خطرناکی لمبر خورد. او همانجا نشست و یکایکمان را مورد مطالعه دقیق قرار داد، گویی سرگرم تصمیم‌گیری درباره رفتار بعدی خود بود. بعد یک تکه کولانات از جیبش بیرون آورد و شروع به جویدن آن کرد. همگی ساکت بودیم. شعله شمع‌ها به ناگهان کم و زیاده شدند و سایه‌های توی اتاق هم بلند و کوتاه شدند. آن سه مرد ظاهری پاس آور و غول‌آسا داشتند و وقتی که شعله شمع بالا کشیده شد و نور به صورت آنها برخورد کرد، سبب شد تا گونه‌ها و چشم‌هایشان تو رفته و گود افتاده به نظر برسد.

«پس کی شوهرت برمی‌گرده؟»

«نمی‌دونم.»

صاحبخانه کولاناتش را لف لف خورد.

او پس از وقفه‌ای حساب شده گفت: «خوب، موضوع دیگه‌ای که به خاطرش به اینجا اومدم خیلی ساده و قابل فهم است. من از رفتاری که مستاجرینم با حزب من دارند خوشم نمی‌آید. شماها چند روز قبل منو کتک زدید، مگه من با شماها چه کار کردم، هان؟»

در همین موقع از جا برخاست و قدم زدن‌های نمایشی و پر احساس خود را از سر گرفت. او که انگار برای مستمعینی نامرئی خطابه می‌خواند، دستهایش را در هوا بالا و پایین می‌برد و همین که به حوالی در میرسید صدایش را بلندتر می‌کرد.

«من این موضوع را به همه مستاجرینم گفتم. هر کس که بخواد توی خونه من و زیر این سققی که من با دست‌های خودم ساخته‌ام زندگی کنه باید به حزب من رأی بده. شنیدید چی گفتم؟»

مادر سرش را به علامت موافقت تکان نداد. او با چهره‌ای عبوس به شعله شمع که بالا و پایین می‌شد خیره شده بود.

«برایم فرق تمیکنه که جواب بدی یا نه. حرف‌هایی که باید می‌زدم زدم. اگه

روبروی مادر قرار گیرد. همگی به استثنای مادر، شش دانگ حواسمان را جمع کارهای او کرده بودیم. مادر طوری به شعله شمع زل زده بود که انگار نوع جدیدی از سرتوشت را در آن می دید.

صاحبخانه دهان باز کرد تا چیزی بگوید که نسیم ملایمی به درون اتاق وزید و تبدیل به پیکر تاریکی شد که بلند قد اما خمیده بود. آن پیکر یادآورنده کامیون تخلیه چاه فاضلاب بود. او کسی جز پدر نبود. صاحبخانه با دیدن او دهانش را به آرامی بست.

آن سه مرد از پدر و از دیوار دور شدند و در کنار گنجه با حالتی نیمه جنگی دوباره به یکدیگر پیوستند. ناگهان اتاق ظاهری تنگ و کوچک مثل زندان پیدا کرد و پدر هم با بستن در اتاق وضعیت را از آنچه که بود بدتر ساخت. روشنایی شمع که به سمت بالا کشیده می شد صورت او را هم در بر گرفت و قیافه او را شبیه به مردی نمود که به طور هولناکی به شهادت رسیده بود. استخوانهای گونه اش برجسته و مشخص بودند، چشمهایش گود افتاده بودند و سرش سخت و محکم بود. قیافه گیج و متحیری پیدا کرده بود. جلوی در ایستاد و یکایکمان را با نگاه خیره نگریست و بعد چرخید تا مستقیماً و جداگانه چهره در چهره تک تک ما قرار گیرد. گردنش به نظر شق و رق می آمد. آدمی با دیدن او این احساس در وجودش تقویت می شد که او ارتباط بین آنچه را که می دید و آنچه را که می شنید از دست داده بود. حالت او این اثر را در ذهن آدم می گذاشت که شاید ضربه محکمی به سرش زده اند و با این کار تمرکز فکری او را مختل ساخته اند. گیج و منگ به نظر می رسید، انگار که اتاق را عوضی آمده بود و حالا هم نمی دانست که چطور باید از آنجا خارج شود.

فریاد زدم: «پدر!»

او بدون فهم و درک کافی به من نگاه کرد. مدتی که گذشت تازه متوجه آن بوی تعفن در اتاق شدم.

ناگهان یکی از آن سه مرد از خود صدایی در آورد، انگار که می خواست جلوی

استفراغش را بگیرد. بعد هم به طرف پنجره هجوم برد و به بیرون تف کرد. صاحبخانه کف اتاق تف کرد، پایش را روی آن گذاشت و مثل اینکه بخواهد سیگاری را خاموش کند پا را روی آن چرخاند. یکی دیگر از آن مردها، پشت سر پدر رفت و در را باز کرد. بیدها، پشه های ریز و مورچه های بالدار به داخل اتاق ریختند و پشه های خونخوار سکوت را با وز و زشان شکستند. بیدی دور شمع چرخید و من احساس کردم که زمان به عقب بازگشته و در همانجا بدام افتاده است.

پدر به طرف مادر رفت و خود را کاملاً روی تخت خواب ولو کرد. در چهره اش شرمساری دیده می شد شرمساری، حقارت و جسارت. صاحبخانه که نمی دانست مطلبی را که می خواست بگوید چطور شروع کند، به طرف در به راه افتاد. حالا دیگر حس درام و بازیگری در او کور شده بود. به نظر می رسد که او نوع تازه ای از تهدید و خطر را در پدر احساس کرده بود. من هم آنرا احساس کرده بودم. او گفت:

«اونچه که می خواستم بگم زنت بهت خواهد گفت.»

بعد بی آنکه تقاضای پرداخت اجاره را مجدداً تکرار کند، با عجله از اتاق بیرون رفت. سرسپرده ها هم در حالی که برای آخرین بار پدر را از نظر می گذرانند پشت سرش بیرون دویدند.

توی اتاق که اکنون معلوم از آن بوی گیج کننده شده بود نشستم و دم بر نیاوردیم. انگار منفذ نامطبوعی زیر خانه مان دهان باز کرده بود. بی حرکت و بی گفت و گو نشستم تا اینکه یکی از بیدها بال خود را به آتش سپرد و آنرا سوزاند و شمع را خاموش کرد. در تاریکی کورمال کورمال دنبال کبریت گشتم. بعد صدای مادر را شنیدم که با ناراحتی و دلسوزی بسیار گفت:

«شوهر عزیزم چی به سرت اومده ؟»

وقتی که شمع را روشن کردم دست های مادر دور گردن پدر بود. پدر را محکم در آغوش گرفته بود و صورتش را برون موهای او پنهان ساخته بود. آن گاه پسر از آگاهی از وجود روشنایی خود را از پدر جدا کرد و شروع به بیرون آوردن

کفش های او نمود. پدر از جایش جم نخورد. مادر کفش های او را بیرون آورد و آنها را به من داد و گفت: «پدرت روی چیزی پا گذاشته. کفش هاشو ببر توی حمام و خوب بشور. یک وقت نری کنار چاه اونا را بشوری ها.»

کفش ها را برداشتم و بیرون رفتم. باد در راهرو افتاده بود و گرد و خاک را بلند می کرد و به داخل چشمهای من می پاشید. باد خنکی می وزید و بوی درخت و شب، بوی بوته و گیاهان خوشبویی که هوا را از عطر خود آکنده بودند می داد. باد، بوی نفت و دود شمع نیز با خود داشت. اما عاری از آن بوی عجیب و غریب توی اتاق ما بود. فانوس یکی از مستاجرین را در حیاط خلوت عاریه گرفتم و مقداری آب آوردم و چند تا روزنامه باطله و چند تکه چوب فراهم کردم. به کفش های پدر نگاه کردم اما چیز غیر معمولی ای رویشان ندیدم. آنها بجز بوی پاهایی که کار طاقت فرسا کرده بودند، بوی نامطبوع دیگری نمی دادند. اما به هر حال کفش ها و بعد هم دست هایم را شستم و به اتاق برگشتم.

وقتی که برگشتم، پدر روی صندلی اش نشسته بود و مادر داشت از او می پرسید که آیا همه چیز روبراه است یا نه. حتم داشتم که تمام مدتی که بیرون بودم پدر یک کلمه هم حرف نزده بود. مادر پریشان به نظر می رسید، پنداری که اندوهی مثل خوره به جانش افتاده بود و کم کم داشت او را می خورد. وقتی که کفش ها را گوشه اتاق گذاشتم، پدر پاکتی از جیبش بیرون آورد و آنرا به مادر داد. مادر پاکت را باز کرد، تعدادی اسکناس از آن بیرون آورد و با حیرت به پدر نگاه کرد و گفت:

«این پول اجاره خونه است.»

احساسات چنان بر مادر غلبه کرده بود که بی اختیار جلوی پاهای پدر زانو زد و رانهایش را در دست گرفت و یگریز گفت:

«متشکرم، متشکرم شوهر شجاعم.»

او آن جمله را با چنان حزن غرورآمیزی بر زبان راند که در من این احساس را

پدید آورد که؛ رنجبران بیگانگان این جهانند. پدر نه تنها قدردانی نکرد بلکه هیچ نشانی از هیجان نیز از خود بروز نداد، اما چهره اش چنان عجیب بود که حتم داشتم احساسش بسیار بیشتر از آن چیزی است که قادر به بیان کردنش باشد.

کمی بعد مادر رفت و مقداری غذا برای پدر درست کرد. پدر هم رفت و یک حمام حسابی گرفت. وقتی که بازگشت لخت بود و یک حوله بیشتر به دور کمرش نبود. مرا فرستاد تا یک شیشه کوچک عطر هوسا^۲ بخرم.

برای رفتن به جاده اصلی به طرف بالای خیابان راه افتادم و مسیری طولانی را طی کردم تا به یک دسته هوسا فروش شبکار رسیدم که بخور هندی، خرمهره، عطر و طلسم می فروختند. یک شیشه عطر ارزان قیمت خریدم و دوان دوان به خانه برگشتم. او مقدار زیادی از آن عطر را به خود مالید و اتاق را به بوی گند ترکیبات خام آن آکنده. همگی دست هایمان را شستیم و در سکوت غذا خوردیم.

بعد از غذا، مادر رفت و لباس های پدر را در ماده ضد عفونی کننده خیساند و سطل را در جای دور از دسترسی در حیات خلوت پنهان ساخت. پدر نخوابید و رفت و توی صندلی اش گرفت نشست. نه مشروب نوشید و نه سیگار کشید. بسیار آرام و متین بود و به نظر می رسید که هرگز از شوکی که بواسطه نوعی خودآگاهی مشخص به او رسیده بود، بهبودی نخواهد یافت. مادر هم پا به پای او بیدار نشست. هر دو برای مدتی طولانی سکوت کردند و هیچ نگفتند. در مرز بین خواب و بیداری، صدای مادر را که انگار خودش را برای پذیرفتن چنین امکانی آماده ساخته بود شنیدم که پرسید:

«کسی را که نکشته ای، هان ؟»

چشمانم را باز کردم، پدر سرش را تکان داد. هر دو نفرشان سکوت کردند. مادر یک پشه کش دودزا روشن کرد. دوباره چشم هایم را بستم.

ساعتی بعد در همان شب، ضربه ای به در نواخته شد. عکاس بود. دزدکی و با عجله وارد اتاق شد. پدر چشمانش را گشود و گفت:

«تویی ، عکاس .»

«بله ، منم.»

«خواب های خوب ببینی.»

«شما هم همین طور ، آقا.»

عکاس کنار من روی زیرانداز دراز کشید. شیشه گرد و شغافی را نشانم داد.

پودر زرد رنگی داخلش بود.

گفت: «این قوی ترین سم موش جهان است. فردا که زودتر بازگشتم، با هم کلک

اون موش ها را برای ابد خواهیم کند.»

او شیشه را در میان بقیه وسایلش جا داد. من شمع را قوت کردم و همگی درون

تاریکی و در میان بوی عطری که آن اتاق تفته را آکنده بود شناور شدیم.

1. Kokoro

2. Hausa

فصل چهارم

پدر روزهای متمادی عَنق و عبوس باقی ماند. کم کم به بوی عطرش خو گرفتیم. او هیچ توضیحی نمی داد و لب از لب نمی جنباند. اما زمانی که پیغام صاحبخانه را به از رساندیم، خود را بازیافت و گفت که حتی اگر تکه تکه اش هم بکنند به حزب صاحبخانه رای نخواهد داد. بعد هم دور و بر ساختمان راه افتاد و این موضوع را به گوش همه رساند. بعضی از همسایه ها در جواب اظهارات او سر تکان می دادند، مادر به او هشدار داد که بهتر است مواظب باشد چون صاحبخانه چند تایی جاسوس در ساختمان گمارده است.

پدر گفت: «ولشون کن تا جاسوسی شونو بکنند، ولی من به اون حزب بی مصرف رای نمی دم.»

«می دونم، اما در این باره به اونا چیزی نگو.»

«چرا نگم؟ مگه می ترسم؟»

«نـــــــه.»

«پس باید عقیده مو بگم.»

«اما شنیدی که صاحبخونه چی گفت.»

«صاحبخونه بره بمیره!»

«صداتو بیار پایین.»

«واسه چی؟»

«جاسوسها»

«جاسوس ها هم برن بمیرن!»

«من نگران خودمون هستم.»

«چیزی وجود نداره که ازش بترسید.»

«اما من بی ترسم.»

«صاحبخونه چه حقی داره که برای ما گردن کلفت بازی در میاره و به ما می

گه که به کی رای بدیم و به کی ندیم، هان؟ مگه او خداست؟ حتی خدا هم نمی تونه بما بگه که به کی رای بدیم. نترس زن. ما ممکنه فقیر باشیم ولی برده نیستیم.»

«کجا می تونیم یک خونه دیگه پیدا کنیم؟»

«می سپاریمش دست سرنوشتمون.»

و بدین ترتیب این ماجرا ادامه یافت. پدر که بواسطه خصلت مبارزه طلبی اش تحریک شده و جان گرفته بود، شروع به صحبت کردن از خودش به عنوان تنها کسی که به حزب صاحبخانه رای نخواهد داد، نمود. هواداران حزب، در سرتاسر منطقه ما روز به روز زورگوتر و بیرحم تر می شدند. آنها به صورت گروه های چند نفره به این سو و آن سو می رفتند و در دل مردم رعب و وحشت می انداختند. داستان آدم هایی را می شنیدیم که به علت جهت گیری های غلط سیاسی از شواغلشان برکنار می شدند. وحشت مادر از بازار رفته رفته بیشتر می شد و آن طور که باید و شاید دیگر به طور مرتب به آنجا نمی رفت. درآمدان تقلیل یافته بود و مادر مجبور شده بود از غذایمان بزند.

عکاس را تنها اواخر شب می دیدیم. بعضی از شب ها منتظر می ماندم تا صدای در زدنش را بشنوم، اما پیدایش نمی شد که نمی شد. وقتی هم که می دیدمش، شروع به صحبت کردن در مورد رفتن از آن ناحیه می کرد. او همچنان عکس های درخور توجه و استثنایی می گرفت و تعداد زیادی از آنها را هم در روزنامه ها به چاپ می رساند. مردم هر جا که می دیدندش دورش ازدحام می کردند. او تقریباً به چیزی افسانه ای مبدل شده بود. در طی مدتی که با ما زندگی می کرد، کوشید تا گوشه ای از اتاق را که محل کفش های پدر بود به تاریکخانه تبدیل کند، اما چون مادر تاب دیدن تار عنکبوت ها را نداشت و از دیدنشان دچار خیالات و بدگمانی می شد و برای ریشه کن کردن آنها مرتب اتاق را جارو می زد و تر و تمیز می کرد و محل های تاریک را در معرض نور قرار می داد، بنابراین موفقیتی در این خصوص بدست نیاورد.

یک شب چند تا مرد به ساختمانمان آمدند و حال عکاس را جویا شدند. ادعا کردند که روزنامه نگارند. گفتند که شنیده اند که او با مستاجرین این ساختمان حشر و نشر دارد و زندگی می کند. مستاجرین این موضوع را تکذیب کردند، اما آنها قبول دار نشدند و کشیک گذاشتند تا شاید بدین طریق عکاس را بگیر بیاورند. طرف های شب چند تایی غریبه را دیدیم که به کامیون سوخته تکیه زده و به خانه ما چشم دوخته بودند. وقتی که این قضیه را برای عکاس تعریف کردم وحشت کرد و چندین روز گم و گور شد و از او خبری نشد.

در یکی از همین روزها سر و کله مادام کوتو، در اتاق ما پیدا شد. او به ناگهان جلوی من ظاهر شد و مرا به وحشت انداخت. مادر توی اتاق بود اما پدر هنوز برنگشته بود. چنان وحشت کرده بودم که قدرت فرار نداشتم و مادام کوتو هم از همین فرصت استفاده کرد و مرا محکم گرفت و گفت:

«تو پسر بدی هستی .»

«چرا؟»

«چون از دست بزرگترهایت فرار می کنی.»

دست کرد و کمی پول به من داد.

«چرا از من فرار می کنی، هان؟ مگه من باهات چکار کردم؟»

«هیچ...»

«چرا جوجوی ۱ منو دور انداختی؟»

«همین طوری .»

مادر خندید. مادام کوتو گذاشت بروم. بعد رفت و روی تختخواب در کنار مادر گرفت نشست. او به چاقی همیشه و به گوشتالودی یک میوه بزرگ بود، اما چهره اش کمی ترسناک تر از آنچه به یاد می آوردم شده بود. خرمهره های سفید دور گردنش نبودند. صورتش تیره تر از همیشه شده بود و چشم های با مدادچشم سایه خورده اش او را اسرار آمیزتر کرده بود. بالا پوشی که به دور خود

پیچیده بود، او را گرد و قلنبه ساخته بود. آن دو زن آهسته با هم حرف می زدند. نزدیک تر شدم تا به حرف هایشان گوش کنم. مادام کوتو به مادر پاکتی داد که هرگز به محتویات آن پی نبردم و نفهمیدم که توی آن چه بود. بعد رو به سوی من کرد و گفت:

«ازت می خوام که دوباره برگردی پیش من. مادرت هم موافقه. از وقتی که نمیایی می‌کده حسایی سوت و کور و خالی شده.»

مادر اضافه کرد: «من درباره اش با پدرت حرف می زنم.»

آنها به صحبت هایشان ادامه دادند. رفتم و جلوی خانه مشغول بازی شدم. مادام کوتو در حال رفتن مرا صدا کرد و گفت:

«من دارم می رم، ولی ازت می خوام که فردا بیایی و برام مشتری جلب کنی، می شنوی؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

«برات سوپ قفل مخصوص با یک عالمه گوشت درست می کنم.»

بعد اردک وار به راه افتاد و در تاریکی ناپدید شد.

آن شب پدر خسته و از پا در آمده به خانه بازگشت. مادر راجع به هیچ چیزی با او صحبت نکرد. عکاس پیدایش نشد. موش ها همچنان به کار جویدن مشغول بودند.

فصل پنجم

می‌کده مادام کوتو تغییر کرده بود. او تابلوی جدیدی نصب کرده بود. روی تابلو یک پری دریایی با سینه‌های برجسته نقاشی شده بود که داشت نوشیدنی و سوپ غلغل گرم که بخار از آن برمی‌خاست به مشتری‌ها می‌داد. نوارهای پلاستیکی رنگارنگی دم درگاه آویزان شده بود. پرده نواری را که صدای هیس هیس مانندی می‌داد کنار زد و وارد شدم. رنگ در را آبی کرده بودند. هوای توی می‌کده تاریک و خنک بود. نیمکت‌ها کوتاه‌تر شده بودند. میزها، رومیزی پلاستیکی داشتند. مادام کوتو که انگار پیش بینی دردسرهای فزون‌تر و مشتری‌های بیشتر کرده بود، محل نصب پیشخوان را در انتها ایستاده، مقابل دری که به حیاط خلوت باز می‌شد در نظر گرفته بود. دیوارها رنگ لاجوردی خورده بودند. نسبت به گذشته احساس آرامش بیشتری می‌کردم. به حیاط خلوت رفتم و دخترکی را مشغول شستن ظرف‌ها و قاشق‌ها دیدم. او با بدگمانی به من چشم دوخت.

«مادام کوتو کجاست؟»

جوابم را نداد.

«زبون نداداری؟»

دخترک همچنان ساکت بود و لام تا کام نمی‌گفت. به در اتاق مادام کوتو رفتم و در زد. به نظر توی اتاقش نبود. بنابراین من هم به می‌کده برگشتم و نزدیک خمره سفالی نشستم. مگس‌ها با وز وز خود آرامش و صفای آن مکان را برهم می‌زدند. دخترک وارد می‌کده شد و در حالی که نوارهای پرده صورتش را پوشانده بود در همان آستانه در باقی ماند و به تماشای من ایستاد. صورتی کشیده و غمگین و چشمانی درشت داشت. روی گونه‌هایش جای چند اثر نشتر زنی دیده می‌شد. غمگین‌تر و وارفته‌تر از آن بود که بتواند زیبا باشد. همین‌طور ایستاد و یکریز به من زل زد و این کار مرا سخت ناراحت و عصبانی کرد.

«چرا به من نگاه می‌کنی، هان؟»

باز هم لالمانی گرفت و هیچ نگفت. بعد به حیاط خلوت رفت و کار شستن ظرف‌ها و کارد و چنگال‌ها را از سر گرفت.

در تمام مدت بعد از ظهر نه از مادام کوتو خبری شد و نه کسی برای لب‌تر کردن به میکه آمد. روی نیمکت به خواب رفتم و بعد به طور ناگهانی از خواب پریدم. میکه ساکت و آرام بود. یک فانوس روی میز قرار داشت. احساس می‌کردم که انگار از سرزمین پادشاهی زیر دریا بازمی‌گشتم. بلند شدم و دنبال آن دخترک همه‌جا را گشتم، اما اثری از آثارش نیافتم. وقتی که برگشتم مادام کوتو و نجار توی میکه بودند. مادام کوتو با صدایی بلندتر از صدای چکش کاری نجار پرسید:

«کجا بودی؟»

«داشتم دنبال اون دختره می‌گشتم.»

«کدوم دختره؟»

«همون دختری که داشت ظرف‌ها رو می‌شست.»

مادام کوتو طوری به من زد که انگار من تبدیل به یک ماهی شده بودم و یا اینکه عقل از سرم پریده بود.

«کدوم ظرف‌ها؟»

«ظرف‌های توی حیاط خلوت.»

مادام کوتو بیرون رفت، نگاه کرد و فریاد زنان بازگشت.

گفت: «تو یک چیزت می‌شه‌ها.»

به حیاط خلوت رفتم و ظرف‌ها و قاشق‌چنگال‌ها را دیدم که روی هم تلنبار شده بودند. همه آنها کثیف و نشسته بودند. پاتیلی از سوپ فلفل بر روی یک اجاق دیواری در نزدیکی توده ظرف‌های کثیف بود و داشت غلغل می‌جوشید.

مادام کوتو نعره زنان گفت: «قبل از اینکه از دستت کفوری بشم برو و ظرف‌ها

رو بشور.»

میلی به این کار نداشتم، اما رفتم. از چاه آب کشیدم، روی چهار پایه‌ای نشستم

و ظرف‌ها و کارد و چنگال‌ها را شستم. آتش صورتم را گرم کرد و آب چشم‌هایم را خشکاند و بوی دود عجیب و غریبش مرا گیج و منگ کرد. به صدای چکش زدن نجار و ترق و تروق هیزم‌ها گوش دادم. چنان از تنفس در آن هوای دودزا و یورش گرما گیج شده بودم که غروب دور سرم به چرخش در آمد و شروع به پیلی پیلی خوردن کردم. سوپ فلفل به صورت حباب‌های سبز رنگ در آمد و سر رفت و روی هیزم‌ها ریخت و آن دخترک از راه رسید و با دست خالی درب داغ پاتیل را برداشت. بعد با ملاقه چوبی بلندی که انتهای آن به شکل کف دست انسان بود شروع به هم زدن سوپ نمود.

فریاد زدم: «از اینجا برو!»

وقتی که ملاقه را بیرون آورد، کف دستی که در انتهای آن بود ناپدید شده بود. آن دست چوبی بخشی از سوپ شده بود.

فریاد زدم: «ببین چکار کردی!»

آنچه از ملاقه باقی مانده بود دور انداخت و عبوسانه از آنجا دور شد. طولی نکشید که با استخوانی بزرگ و بلند برگشت. سوپ را با آن بهم زد و آن استخوان توی سوپ حل شد و ناپدید گشت.

تهدید کنان گفتم: «اگه گورتو از اینجا گم نکنی، کتک می‌خورم.»

او در پاتیل را دوباره روی آن گذاشت و نزدیک اجاق دولا شد و به آتش چشم دوخت. دست‌هایش را طوری دراز کرد که انگار می‌خواست آنها را گرم کند و بدینوسیله دو تا خرمهره سفید رنگ را میان شعله‌ها انداخت. فریاد هیزم‌ها بلند شد و ترق و تروقشان به هوا رفت و دود غلیظ نیلی رنگی هوا را پر کرد و دخترک را در خود فرو برد و زمانی که دود از بین رفت و هوا صاف شد دیدم که دخترک دارد ذره ذره نوب می‌شود. ابتدا دست‌هایش را که دراز کرده بود، بعد شانه‌ها و دست آخر هم بدنش، یکی یکی نوب شدند و بخار گشتند. سرش روی زمین باقی ماند و با آن چشم‌های غم‌انگیزش و با آن نگاه خیره و عاری از احساسش آن قدر به من زل زد

تا اینکه تمام اجزا بدنش به کلی محو و ناپدید شدند. فریاد کشیدم و همه چیز سفید شد. در جهت آتش روی زمین افتادم. وقتی که به هوش آمدم، کف حیاط خلوت از پشت روی زمین افتاده بودم. پیراهنم خیس آب بزد و مادام کوتو بالای سرم ایستاده بود.

«چت شد، هان ؟»

«باز هم اون دختره رو دیدم.»

«کدوم دختره ؟»

«همونی که ظرف ها رو شست.»

«بلند شو!»

بلند شدم. احساس عجیبی داشتم، پنداری خودم هم داشتم ذوب می شدم. روی چهارپایه نشستم. در محلی که قبلا سر دخترک افتاده بود، حالا تنها کف سوپی که سر رفته بود دیده می شد.

«اونو کجا دیدی ؟»

به کف سوپ اشاره کردم و گفتم: «اونجا...»

«اونجا که چیزی نیست.»

پافشاری کردم و گفتم: «همین جا بود!»

«برو توی میکده. دلواپس شستن ظرف ها هم نباش. برو و کمی آب بخور.»

به درون میکده رفتم و کمی آب نوشیدم و روی یک نیمکت نشستم. از صدای چکش کاری نجار دچار سردرد وحشتناکی شدم. هر بار که او چکش را به هوا بلند می کرد، احساس می کردم که روی سر من فرود خواهد آمد. به جلوی میکده رفتم و روی شن ها نشستم و مشغول تماشای آدم هایی که از آنجا عبور می کردند شدم. از مشتری خبری نبود. نه کسی می آمد و نه کسی حتی نیم نگاهی به میکده می انداخت. تاریکی آرام آرام از راه میرسید و روی جنگل فرو می نشست، هوا خنک تر شده بود. پرتده ها دور درخت ها چرخ می زدند. حشرات غروب را از وجود خود انباشته

بودند. چون می‌کده برجسته تر و قابل ملاحظه تر از گذشته شده بود کسی توجهی به آن نداشت. احساس کردم که بر لبه واقعیت قرار گرفته‌ام. می‌کده مادام کوتو به سرزمین پریان عجیب و غریبی میمانست که در جهان واقعی قرار گرفته باشد: سرزمین پریانی که هیچ‌کس نمی‌توانست آنرا ببیند.

شروع به پرتاب کردن سنگ به سوی تابلوی می‌کده مادام کوتو کردم. بعد هم در آبی رنگ و پرده نواری رنگارنگ را هدف سنگهایم قرار دادم. مادام کوتو بیرون آمد و گفت:

«کیه سنگ می‌اندازه؟»

جواب دادم: «همون دختره است.»

«کجاست؟»

«فرار کرد.»

مادام کوتو نگاه خیره‌شراوت باری به من انداخت، دستی به خرمهره‌های سفید رنگش کشید و بازگشت و به سراغ ظرف‌ها رفت تا شستنیشان را از سر گیرد. من هم جلوی می‌کده ماندم و به تاریکی که از سوی جنگل جاری بود و به تدریج باقی جهان را در کام خود فرو می‌برد نگاه کردم. جفندی در دور دست‌ها هو می‌کشید. پرنده‌ای بی‌وقفه آواز می‌خواند. تاریکی صداهای جنگل را پیدار می‌کرد. همین‌طور که جلوی می‌کده روی شن‌های داغ‌نشسته بودم، مردی را به اتفاق آن دخترک دیدم که از کنارم گذشتند. مرد مرا دید، نگاهی به تابلو انداخت و به طرف می‌کده آمد. دخترکی که نوب شده بود نیز در کنارش بود. به درون می‌کده گریختم و پشت خمره سفالی پنهان شدم. نجار تقریباً کار آرزوش را تمام کرده بود و داشت به آخرین میخ‌های پیشخوان چکش می‌کوبید.

نجار نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و پرسید: «چی، چته؟»

«دارن میان.»

«کیا؟»

مرد پرده نواری پلاستیکی را کنار زد و از آستانه در گذشت و داخل شد.

پرسید: «شراب خرما دارید؟»

نچار گفت: «بگیرید بنشینید، مادام‌الآن پیداش می‌شه.»

مرد نشست، دخترک در کنارش بود. متوجه ورود او نشده بودم.

مرد گفت: «اینجا تاریکه. یک فانوس بیار.»

نچار فرمان داد: «براشون یک فانوس ببر.»

فانوسی را از روی یکی از میزها برداشتم و بر روی میزشان گذاشتم. دخترک

فوت کرد و فانوس را خاموش کرد. تاریکی آنجا را فرا گرفت. کرم‌های شب‌تاب،

تاریکی را با روشنایی خود نقطه دار کردند.

مرد پرسید: «بچه مگه عقل از کله ات پریده؟»

فریاد زدم: «کار اون دختره احمقه. او این کار کرد.»

«کدوم دختر؟»

«همونی که کنارت نشسته.»

نچار صدایش را بلند کرد و گفت:

«با همین چکش می‌زنم توی کله ات! کوری، نمی‌بینی که دارم کار می‌کنم؟ برو

یک کبریت بیار!»

کورمال کورمال از میکه خارج شدم. مادام کوتو داشت پاتیل را از روی اجاق بر

می‌داشت. برای اینکه دستش نسوزد یک رومی‌زی به دست گرفته بود.

«اون دختره دوباره با یک مرد اومده اینجا. مرده شراب خرما و کبریت

می‌خواد.»

او به من یک قرضی کبریت داد و گفت که شراب خرما را خودش می‌آورد. داخل

میکه شدم و فانوس را روشن کردم و دخترک مجدداً آنرا خاموش کرد. چشمانش

در تاریکی می‌درخشیدند. چشم‌ها، همچون چشم سبز رنگ یک گربه برق می‌زدند.

به او گفتم: «تو دختر شروری هستی.»

مرد گفت: « من ؟ من اومده ام اینجا تا مشروبی بخورم، انوقت توی بزغاله به من فحش میدی؟ پدرت کیسه؟»

کبریت دیگری روشن کردم و آن مرد یک توسری به من زد. کبریت افتاد و میز را سوزاند، مرد یک توسری دیگر به من زد و دخترک با آن چشم های غمگین و دهانی که به طرز عجیبی تنگ بود لبخند زد. کبریت سوخت و خاموش شد و من خودم را عقب کشیدم و توی تاریکی فرو رفتم.

مرد گفت: « بیا، اینو روشن کن !»

صدای سکندری خوردن نجار را بر روی چوب ها و ابزار فلزی اش شنیدم. همچنانکه به سویمان می آمد، بوی چسب نجاری را هم با خود می آورد. در تاریکی نیمکتی را لگد کرد و فحش و ناسزایش به هوا بلند شد.

بی آنکه مرا ببیند گفت: « اگه دستم بهت برسه، سرت رو خرد و خمیر می کنم!»
به بیرون می‌کده دویدم و در حوالی باریکه راهی که به خیابان تبدیل شده بود ایستادم. نجار هم پیدایش شد، مرا دید، خم شد و دمپایی هایش را بیرون آورد و به سرعت دنبالم دوید. به سمت جنگل گریختم. نجار از تعقیب منصرف شد و همین طور که ناسزا می گفت به داخل می‌کده برگشت. آن قدر همان بیرون ماندم تا اینکه آن مرد به اتفاق دخترک می‌کده را ترک کردند و به طرف پایین خیابان در مسیر ساختمان ما به راه افتادند.

نجار کار روزانه اش را به پایان رسانده بود. روی یک نیمکت در نزدیکی خمره گلی نشسته بود و شراب خرما می نوشید. بر روی تمام میزها فانوس نهاده شده بود.

تجار با ترشروبی گفت: « شانسی آوردی که بچه من نیستی.»

در آستانه در ایستادم و تماشایش کردم.

«تو تنها مشتری ای را که امروز به اینجا اومده بود، پروندی. مادام کوتو حسابی از دستت برزخه. اون مرد نخواست توی تاریکی مشروب بخوره و تهر کرد و

از اینجا رفتم، بچه شرور.»

همین طور ایستادم و تماشايش کردم.

«یا بیا تو، یا برو بیرون. اما اونجا مثل مارمولک وایتسا منو نگاه کن.»

بیرون رفتم. آسمان پر از ستاره بود. ماه رنگ باخته بود و به تدریج محو می شد. همین طور که مشغول تماشا بودم، پاره ای از ستاره ها را دیدم که حرکت می کردند و من چنان مجذوب تماشايشان شده بودم که صدای نجار را که دزدکی تا کنار من خزیده بود نشنیده بودم. نجار گردنم را گرفت و مرا به درون میکده کشید. مادام کوتو با دو کاسه سوپ قلفل داخل شد.

او به نجار گفت: «این بچه شرور رو ولش کن!» بعد رو به سوی من کرد و گفت: «می خواستم یک عالمه گوشت بهت بدم، اما حالا نصف اونو بیشتر بهت نمی دم، چون مشتریمو پروندی.»

نجار پیشنهاد کرد: «بگذار فلکش کنم.»

مادام کوتو گفت: «تو برو بچه های خودتو فلک کن.»

نجار ولم کرد. برایش شکلک در آوردم. او به مشروب خوردن ادامه داد. مادام کوتو به هر کدام از ما یک ظرف سوپ قلفل داد. گوشه پرت و خلوتی را گیر آوردم و روی زمین نشستم، کمرم را به دیوار تکیه دادم و در وضعیتی که بتوانم یک چشم به نجار و یک چشم هم به کاسه خودم داشته باشم به خوردن سوپ مشغول شدم. اما قاشقی که مادام کوتو به من داده بود برای دهانم خیلی بزرگ بود و به همین خاطر از میکده خارج شدم تا قاشق کوچک تری پیدا کنم. وقتی که بازگشتم دیدم که بیشتر گوشت سوپم ناپدید شده است. نجار با لذتی بس کودکانه در حال لیسیدن انگشت هایش بود.

پرسیدم: «کی گوشت های منو دزدیده؟»

نجار در حالی که برق شیطنت و شرارت از چشمهایش می بارید پاسخ

داد: «همون دختره.»

مدت طولانی ای به او زل زدم نه سعی کردم تا راهی برای تلافی کردن پیدا کنم. بالاخره از دستش به مادام کوتو شکایت کردم و موضوع دزدی را به اطلاعش رساندم و از هم به من مقدار دیگری گوشت داد. بی آنکه از نجار چشم بردارم گوشت ها را خوردم. او مدام به من چشمک می زد. بعد از اینکه ته سوپ را بالا آوردم، رفتم و کاسه و قاشقم را شستم. وقتی که برگشتم مردی را دیدم که پشت میزی نزدیک در نشسته بود. مرد سرش را به طرف من چرخاند. بلافاصله او را شناختم.

فریاد زدم: «پدر!» و به سویش دویدم.

پدر دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد. او را در آغوش گرفتم. بعد بیرون دویدم تا خبر آمدن پدرم را به مادام کوتو بدهم. او هم مقداری شراب خرما و سوپ فلفل برداشت و با خود آورد.

مادام کوتو در حالی که آنها را روی میز می گذاشت گفت: «پسر حضرت آقا، تنها مشتری منو امروز پرونده.»

پدر با لحنی که بیشتر حاکی از علاقه بود پاسخ داد: «او پسر بدیه.»

وقتی هم که خواست پول مشروبش را بپردازد مادام کوتو درآمد و گفت:

«پولتو بگذار تو حیبت. اینو محض خوش آمد برات آوردم.»

«می بینم که اینجا رو آبادتر کرده ای.»

«براش حداکثر سعی مو می کنم.»

«مشتری زیاد داری. هان؟»

«تو راهند، خواهند اومد.»

مادام کوتو برای خودش مقداری سوپ فلفل و شراب خرما آورد و رفت و نزدیک پیشخوان نشست. همه در سکوت مشروب هایشان را نوشیدند و غذاهایشان را خوردند. سرانجام نجار درحالی که روی نیمکت اینور و آنور می رفت و مگس ها را با تکان دادن دست دور می کرد، رو به سوی پدر کرد و گفت:

«ببینم، طرفدار کدوم حزبی؟»

همگی برگشتیم و او را نگاه کردیم، پدر پاسخ داد.

«حزب فقرا.»

نچار دستش را محکم روی میز کوبید و گفت: «اونا هم به اندازه بقیه فاسدن، سگ
ررد برادر شغاله.»

«با این حال من طرفدارشونم. حداقل اونا توی صورتمون تف نمی اندازند.»

«همشون سر و ته یک کرباسن، تو زانگاد من اونا مردی رو به خاطر اینکه
طرفدارشون نبود کشتند. هونا هم سعی دارند که توی انتخابات تقلب کنند. هونا هم
چماق‌دارهایی دارند که توی بازار راد می افتند و به مردم کتک می زنند. رشوه می
گیرند و فقط به خودیپاشون کمک می کنن.»

پدر با یكدندگی گفت. «با وجود این من هنوز هم طرفدار شونم.»

«چرا؟ مگه برات چکار کرده اند؟»

«هیچ کاری.»

«پس چی؟»

«چونکه حداقل به فکر مردم سخت کوش عامی هستند.»

«درسته اونا فقط به فکر مردم هستند اما کاری غیر از فکر کردن برایشون

نمی کنند، همین و بس.»

مادام کوتو با لحنی جدی و قاطعانه گفت: «توی میکده من بحث سیاسی

ممنوعه.»

پدر گفت: «تو زن عاقلی هستی. سیاست کسب و کار آدمو ضایع می کنه.»

«اونا همشون فاسدن. همشون دزدن. همه می دونند که حزب پولدارها دزده.

اونا حتی تظاهر هم نمی کنن که این کاره نیستند.»

«بحث سیاسی ممنوع!»

«اما من بهشون رأی نمی دم.»

«اونا»

«بحث سیاسی ممنوع!»

«پول و»

«بحث سیاسی ممنوع!»

«قدرت دارند. می تونند کمکت کنند. اگه از اونا حمایت کنی، اونا هم از تو حمایت می کنند. باهات قرار داد می بندند. فقرا هم باید یک طوری شکم خودشونو سیر کنند.»

مادام کوتو بلند شد و کاسه نجار را از جلوی رویش قاپ زد.

«نشیدی چی گفتم؟ گفتم بحث سیاسی ممنوع!»

تجار ساکت شد. مادام کوتو از میکده بیرون رفت. آن دو مرد نوشیدن مشروب هایشان را از سر گرفتند. پدر به طرف من برگشت و پرسید:

«امروز تو مدرسه چی یاد گرفتی؟»

«پاری مونگوا و امپراتوری بریتانیا.»

نجار گفت: «همشون فاسدن.»

پدر ساکت ماند و جوابش را نداد. بیدها و مگس ها به آزادی در فضای باز میکده چرخ می زدند. نجار آشکارا داشت مست می کرد و همان عبارت را مرتب جویده جویده و نامعلوم تکرار می کرد. پدر برایم مقداری شراب خرما ریخت و من هم آنرا نوشیدم. چشم های پدر به سرخی گراییده بود. نجار همچنان آن عبارت را جویده جویده تکرار می کرد. بیرون میکده پرنده ای ملودی یکنواختی را به آواز می خواند. من حسایی مست شده بود. نجار آرام گرفت، بعد نطق دیگری را آغاز کرد و سپس از سخن باز ایستاد و سرش را روی میز گذاشت و به خواب رفت و عنقریب صدای خروپفش بلند شد. پدر مست شد بود و با ملایمت به بدنش پیچ و تاب می داد.

او با صدای بلند گفت: «شراب خرما بسیار خوبیه.»

نجار تکانی خورد و از جایش پرید و اطراف را از نظر گذراند و دوباره به خواب

رفت. اکنون نوبت پدر بود تا عبارت خود را تکرار کند.

گفت: «سیاست برای دوستی مضره.»

نجار از سر جایش جم نخورد. وقتی که پدر شراب خرمایش را تمام کرد، بلند شد و کمی اینور و آنور افتاد و بعد تلو تلو خوران بالای سر نجار رقت و با دست به شانه او زد. نجار از خواب پرید و مثل یک پرنده سرش را در تمام جهات چرخاند. پلک هایش سنگین بودند و چشم هایش باز نمی شدند.

پدر گفت: «دوستی برای سیاست مضره.»

نجار هم عبارت خودش را جویده جویده تکرار کرد: «همشون فاسدند.» و بعد دوباره سرش را روی میز گذاشت و به خواب رفت.

پدر تلو تلو خوران به حیاط خلوت رفت.

اعلام کرد: «مادام کوتو ما داریم می ریم.»

«شب بخیر.»

پدر زیر لب چیزی زمزمه کرد. بعد در آستانه در که رسید رو به من کرد و

گفت: «بزن بریم خونه.»

و بدین ترتیب ما لبه واقعیت و سرزمین پریانی را که کسی نمی توانست آنرا

ببیند ترک کردیم و از میان شب پر نوسان به سوی خانه روانه شدیم.

هنگامی که نجار کار ساختن پیشخوان را به اتمام رساند، میکده بخشی از کیفیت پری گونه خود را از دست داد. مادام کوتو یک صندلی، چند ظرف پلاستیکی برای پول خرد، دیگ سوپ فلفل و چند تنگ شراب را پشت پیشخوان جای داد. او برای بدست آوردن بهترین کارآیی گاه دست به آزمایشهایی می زد. دستمزد نجار را بخشی با پول نقد و بخش دیگر را با شراب پرداخت. وقتی که به میکده رسیدم، نجار حسابی مست بود و مادام کوتو هم می کوشید تا او را وادار به ترک آن محل کند. اما نجار از جایش جنب نمی خورد و مرتب درخواست شراب بیشتر می کرد. می گفت که نوشیدن مشروب پس از تکمیل کار، برایش بسیار حائز اهمیت است. مادام کوتو اعتراض کتان گفت که او در تمام مدت کارش مست بوده و پیشخوان هم به یک طرف تاب برداشته و روی هم رفته تاثیر با ثبات و پایداری بر ذهن نمی گذارد.

نجار از انتقاد او ککش هم نگزید. مادام کوتو کنایه زدن های خود و تجار هم مشروب خوردنش را ادامه داد. یک مگس آبی رنگ توی شرابش افتاد و غرق شد و او هم در حالی که زیر لبی جواب حرف های مادام کوتو را می داد و از بابت دستمزد ناچیزش گلایه می کرد، بدون هیچ احساسی شرابش را نوشید. پیشخوان فضای زیادی را اشغال کرده بود. چوب تازه بوی خوشی را در فضای میکده پراکنده بود. روی زمین پر از چوب آره شده و میخ بود و وقتی که مادام کوتو از نجار خواست تا آنها را جارو کند او از انجام این کار امتناع ورزید. مادام کوتو هم دیگر به او شراب نداد. نجار هم از من خواست تا بروم و برایش آب بیاورم.

گفت: « من با آب هم می تونم مست کنم. »

مادام کوتو آمرانه گفت: « مبادا بهش آب بدی ها. »

بعد رفت و پشت پیشخوان نوسازش نشست و در حالی که هیکل تنومندش بین چوب و دیوار فشرده می شد، با حالت مالک مآبانه ای مشغول واریسی و نظارت تمام چیزها شد. نجار چرتش گرفت. مادام کوتو هم چاروی دسته بلندش را برداشت و

ضربه ای روی میز او کوبید. نجار بلند شد. تلوتلو خوران به حیاط خلوت رفت و طولی نکشید که صدای شاشیدن و گوزیدنش بلند شد. مادام کوتو با عجله بیرون رفت و من هم دنبالش رفتم و دیدم که نجار دارد روی میزها می شاشد. مادام کوتو هم نزدیک ترین جارویی را که دم دستش بود برداشت و دور و بر گردن نجار را به باد چوب گرفت و او هم در حالی که می شاشید و می خندید پا به دو گذاشت و فرار کرد. مادام کوتو تا ته خیابان دنبالش دوید. من به میکده برگشتم و در گوشه همیشگی خودم نشستم و مدت زیادی نگذشته بود که مادام کوتو هم در حالی که روی لب بالایی اش عرق نشسته بود برگشت. جارو را نزدیک خمره گلی انداخت و گفت:

«دارم می رم یک چرت بزنم. اگه کسی اومد صدام کن.»

بعد لخ کنان از آنجا دور شد و کمی بعد صدای کشمکش اش را با میزها و ناسزاهایی که بار تجار می کرد شنیدم. کمی که گذشت دیگر صدایش را نشنیدم. مگس ها در هوا به صورت مارپیچ چرخ می خوردند. متوجه یک پوستر کوکاکولا بر روی دیوار شدم. روی پوستر عکس یک زن سفید پوست نیمه برهنه بود که سینه های درشتی داشت. مارمولک ها به سرعت وارد میکده می شدند و به وسطها که می رسید توقف می کردند و با تکان دادن سر به من سلام می دادند. من هم با تکان دادن سر جوابشان را می دادم و آنها هم بسرعت به راه خود ادامه می دادند و دور می شدند. روی تیمکت دراز کشیدم و آرام آرام به خواب رفتم.

صدای مردی که دوان دوان وارد میکده شد و لباس های کثیف به تن داشت و یکی از دمپایی هایش را هم زیر بغل زده بود مرا از خواب بیدار کرد. او به داخل میکده هجوم آورد و با عجله از در حیاط خلوت گذشت و باز دوباره به درون میکده آمد. با اضطراب همانجا ایستاد و تمام جهات را از نظر گذراند. بعد دستمالی از جیبش بیرون آورد، صورتش را پاک کرد و دادخواهانه به من خیره شد.

«کجا می تونم قایم بشم ؟»

«برای چی ؟»

«مردم دنبالم هستند.»

«چرا ؟»

«به خاطر سیاست بازی.»

«تو سیاستمداری ؟»

ظاهری گیج و متحیر داشت.

«این ساختمون به جاده پشتی راه داره؟»

«نمی دونم.»

«اگه بهت پول بدم کمک می کنی ؟»

«برای چی ؟»

«بچه مگه تو مغز خر خوردی؟ مگه دلت می خواد که اونا منو بکشند؟»

«نه.»

دهان باز کرد تا دوباره چیزی بگوید که صداهای خشمناکی از آن سوی خیابان به گوشمان خورد. صدای جمعیت. آنها به سوی میکده در حرکت بودند. مرد دست هایش را بهم مالید، دمپایی اش را به کف دست ما گرفت و ابتدا به یک سو و سپس به سوی دیگر دوید و گفت: «خدایا نجاتم بده.» و بعد دست های مرا در دست خودش گرفت. به طرف در حیاط خلوت اشاره کردم. او به عنوان نوعی قدردانی دستمالش را به من داد و بسرعت خارج شد. آن دستمال برایم قابل درک نبود. کثیف بود و رنگش به هیچکدام از رنگ های عالم نمی خورد. به حیاط خلوت رفتم و دستمال را دور انداختم.

وقتی که برگشتم آن صداهای خشمناک را که اکنون درست تا پشت پرده نواری رسیده بودند. شنیدم. تعدادی از آنها به جاتب خیابان راهی شدند و ضمن رفتن با هم یکی به دو کردند و داد و بیداد راه انداختند. بعد دو تا از آنها با سینه های برهنه و

ماهیچه های برآمده قدم بداخل میکده گذاشتند و شلنگ انداز به سوی من آمدند. آنها را قبلاً هم دیده بودم. یکی از آنها با صاحبخانه به اتاق ما آمده بود. و دیگری یکی از آن چماقدارهایی بود که در خیابان ما درگیر آن جنگ مکانیکی شده بود. او دور سرش را باندپیچی کرده بود. هر دوی آنها به من نزدیک شدند و روی سرم خیمه زدند. آنکه دور سرش باندپیچی شده بود یک جفت سوراخ بینی بسیار زشت و گل و گشاد داشت که در هنگام نفس کشیدن منقبض و منبسط می شد. آن دیگری لب های درشت و چشمانی کوچک داشت.

آنکه دور سرش باند پیچی شده بود پرسید: « مادام کجاست ؟ »

«نمی دونم.»

«تو کی هستی ؟ »

«بچه بابام.»

هر دوی آنها با قیافه های بدخواهانه به من خیره شدند. بوی زننده عرق تنشان میکده را به گند کشیده بود. سینه های نیرومندان بالا و پایین می شد و بوی تهدید و خطر از هر دو ساطع بود. آندو به ناگهان از هم جدا شدند. یکی از آنها زیر میز و نیمکت ها را نگاه کرد و دیگری پشت پیشخوان و درها را واریسی نمود. کارشان که تمام شد برگشتند و دوباره مقابل من ایستادند. بعد، انگار که هر دوی آنها از یک مفرز مشترک فرمان می گرفتند، برای مرتبه دوم از هم جدا شدند و یکی از در حیات خلوت و دیگری از در ورودی میکده خارج شدند. کمی بعد هر دو نفرشان از درهای مقابل هم، وارد میکده شدند و روبروی من نشستند.

مرد ریز چشم غرغر کتان گفت: « شراب خرما دارید ! »

«نه.»

«چطور ندارید ؟ »

«شراب فروش هنوز برامون شراب نیاورده.»

«آب چیی ؟ »

«.....»

«چطور ندارید ؟»

«چاه آبمون خشک شده.»

هر دو چپ چپ نگاهم کردند. آنکه سرش پانسمان شده بود گفت:

«سوپ فلفل دارید ؟»

«.....»

«چطور می شه که سوپ فلفل نداشته باشید ؟»

«مادام هنوز سوپش را نپخته.»

مرد ریز چشم به طرف خمره سفالی رفت، درب آنرا برداشت و به دقت به درون آن نگاه کرد.

«مگه این آب نیست ؟»

«چرا، اما یک مرد دیونه توش شاشیده.»

«چطور چنین چیزی ممکنه ؟»

«نمی دونم. مادام کوتو می گفت که اون دیونه اس.»

«چرا تا حالا آب این خمره رو دور نریختید ؟»

«آخه زورم بهش نمی رسه.»

او درب خمره را سر جایش گذاشت. بعد به طرف نیمکتش برگشت. مگس ها دور آنها می چرخیدند.

«دستمون انداختی ؟»

«.....»

مردی که سرش باندپیچی شده بود یک چاقوی ضامن دار از جیب شلوارش بیرون آورد و شروع به خط انداختن و تراشه تراشه کردن چوب میز نمود.

گفتم: «این کار نکن.»

«چرا نکنم.»

«مادام عصبانی می شه.»

«عصبانی نمی شه. اون دوست ماست. حزب ما دوستش داره.»

آنها برای لحظاتی ساکت شدند. یکی از آن دو مگسی را به سختی شکار کرد.

آن را کشت و با قلنگری از کف دستش دور کرد و خندید.

به رفیقش که سر تکان می داد و سکوت اختیار کرده بود رو کرد و گفت: «من یک

مگس کشتم.»

بعد آنکه سرش باندپیچی شده بود نگاهی چپ چپ و سبعمانه به من انداخت و

گفت:

«ندیدی کسی اینجا بیاد؟»

پاسخ دادم: «نه.»

هر دو برای لحظاتی ساکت و بی حرکت باقی ماندند. آن گاه، طوری که انگار

گوش هایی بیرون میکده داشته باشند و یا بزی چیزی را در دوردست ها احساس

کرده باشند، هر دو به ناگهان بلند شدند و به سرعت از در حیاط خلوت بیرون

دویدند. مگس ها با وز وز خودشان سکوت را می شکستند. به حیاط خلوت رفتم و

اطراف را از نظر گذراندم. آنها رفته بودند.

کمی بعد صداهایی به گوشم خورد. دو مرد فریاد می کشیدند و صدای

نازک تری هم داشت از معصومیت خودش دفاع می کرد. صداها نزدیک تر و بلندتر

شدند و بعد فاصله گرفتند و دور شدند. طولی نکشید که دوبار همان صداها، در حالی

که این بار معرف جمعیت بیشماری بود، از جانب حیاط خلوت برخاست. به نظر

می رسید که آدمهای بسیاری در حال بگو مگو بودند و با هم اختلاف نظر داشتند. آن

صدای نازک، فریاد بلندی سر داد و صدای آن جمعیت بیشمار فریاد او را در خود

فرو نشاند. به بیرون شتافتم و دیدم که آن دو مرد لات قلدر، مرد فراری را دستگیر

کرده بودند و او را از راهرو تا حیاط خلوت روی زمین کشیده بودند. لاتها بازوهایش

را محکم گرفته بودند و او هم در حالی که فروتنانه اعتراض می کرد و از

بی گناهی اش دفاع می نمود، آنها را آزاد گذاشته بود تا به همان صورت او را نگهدارند. تعدادی از میان جمعیت بیرون آمده و آنها را احاطه کرده بودند و مرتباً می پرسیدند که او چه کرده بود. مادام کوتو از اتاقش بیرون آمد و به محض دیدن لاتها و آن مرد بخت برگشته با عجله برگشت توی اتاقش.

جمعیت و آن لاتهای قلدر هیاهوی وحشتناکی برآه انداخته بودند. صدای آن مرد نازک تر شده بود و اعتراضاتش عاجزانه تر و چهره اش به طرز رقبت انگیزی کج و کوله شده بود، پنداری می خواست به جهان بفهماند که او سرنوشتش را پذیرفته است.

کمی که گذشت به اله و التماس افتاد. به آنها التماس کرد و خواهش نمود تا آزادش کنند و قول داد که دیگر هرگز به مخالفت با آنها برخیزد و سرانجام هم اعتراف کرد که گور بوده و چشم بصیرت نداشته است. بعد از جمعیت استدعا کرد تا کککش کنند. کم کم داشت دو دستگی و تفرقه بین جمعیت برای تصمیم گیری بر سر سرنوشت آن مرد فزونی می گرفت که ناگهان او با یک جهش ناگهانی اقدام به فرار کرد. او را خود را از میان جمعیت باز کرد، مادر و فرزندی را به کناری پرتاب کرد، به طور تصادفی آرنجش را به شکم یک زن حامله زد و با چنان نیروی وحشت زده ای به سوی من دوید که من شدت زمین خوردم و سرم به یک توده بزرگ همیزم برخورد کرد.

آن دو چماقدار قلدر فریاد زدند: «بگیریدش! بگیریدش!»

«جلوش را بگیرید! جلوی خائن را بگیرید!»

«دزد! دزد!»

آنها دنبالش افتادند و آن چماقدار چشم ریزه شیرجه رفت و با پروازی بلند پاهای او را گرفت و از حرکت بازداشت. آن مرد نگرته بخت سقوط کرد و آن دو چماقدار بر سرش ریختند و با لگد و سیلی به جانش افتادند و به شکمش مشت کوبیدند. مرن بیچاره روی زانویش افتاد و آن دو لات به رگبار مشت ولگد خود ادامه

ساختمان سر جای خود باقی ماند. آنها با لباس های فقیرانه شان، با گرسنگی شان، دردهایشان و چهره های خشک و بی روحی که سخت با حقیقت زندگی عجیب نشنیده بود بیرون می‌کده ایستادند و طوری به جنگل خیره شدند که انگار جنگل قرار بود عنقریب علامت یا صدای شومی را از خود آزاد سازد و یا رازهای هراسناکش را آشکار کند.

آنها حتی زمانی هم که صدای فریادهای معصومانه آن مرد را که در میان درخت ها می پیچید به گوش خود شنیدند، از سر جایشان تکان نخوردند. این مادام کوتو بود که سکوت را شکست. او به سراغ توده هیزمهایش رفت و مشغول مهیا کردن آتش شد. گویی که با این عمل می خواست بر این حقیقت که تنها موارد کمی هستند که اگر روی دهند می توانند ادامه زندگی را غیر ممکن سازند، صحنه بگذارد.

زن ها همانجا ایستادند و مادام کوتو را که داشت آتش می افروخت نگاه کردند. تمامی آنها را از نظر گذراندم. مادام کوتو در هنگام کار و فعالیت به نظر غیر از آنها بود و با آنها فرق داشت و شور و هیجاناتی سوای آنان داشت. یک دسته پرنده که به صورت انبومی دور هم گرد آمده بودند و آسمان را محل ترسیم طرح های متغییر هندسی کرده بودند، دور زدند و سایه های خود را بر روی زمین تفته و سوزان منطقه ما گسترده کردند. اهالی ساختمان مجدداً به درون اتاق های خود بازگشتند و به سر کارهای خود رفتند و از نظرها ناپدید شدند.

توی می‌کده رفتم و روی نیمکتی دراز کشیدم. چشم هایم را بستم. صدای وارد شدن مادام کوتو را شنیدم. او گفت:

«اگه تو هم بد رفتاری کنی همین بلا رو مرت میارن.»

«چه بلایی؟»

«می اندازنت تو دهن جنگل.»

گفتم: «انوقت من هم تبدیل به درخت می شم.»

«بعد برای ساختن جاده تو را قطع می کنند.»

«اونوقت من هم تبدیل به جاده می شم.»

«ماشین ها از رویت رد می شنند، گاوها رویت تاپاله می اندازند و مردم هم روی

صورتت قربانی می کنند.»

«من هم شب ها فریاد می زم. و اونوقت مردم جنگل را به یاد میارن.»

مادام کوتو ساکت شد. چشمهایم را باز نکردم. شنیدم که او درب خمره سفالی را

بلند کرد، مقداری آب از داخل آن برداشت و بعد از آنجا رفت.

گرما سبب شده بود که رنگ ها را متغییر ببینم. همین طور که روی نیمکت و در

سایه حصار میکده دراز کشیده بودم و پرنده ها آن بیرون آواز می خواندند، فضای

بیکرانی از آرامش در درونم گشوده شد. آن فضا تا اعماق وجودم گسترده شد و

حرارت تنم را پایین آورد.

صدای آوازهای لطیفی از جانب بوته ها شنیده می شد. به صدای موذن مسجد

گوش سپردم. به خودم که با صدای ضعیفی خروپف می کردم گوش سپردم. شمایل

عجیب و غریبی مثل جسد یک حیوان افسانه ای که بر روی جاده گنبدیده شده باشد،

به ناگهان در ذهنم شکل گرفت. بلند شدم و نشستم. پاهایم به زمین نمی رسیدند. دور

و برم را نگاه کردم و یک مارمولک دیدم. مارمولک طوری به من زل زده بود که انگار

من خواننده بودم و عنقریب می خواستم زیر آواز بزنم. آن بیرون، پرنده ها

ملودی های رمز آلود و نامفهوم خود را سوت می زدند.

دوباره دراز کشیدم و به صدای بچه مدرسه ای هایی که با لذت ناشی از بازی و

زد و خورد جیغ می کشیدند گوش دادم. به صداهای بسیاری در درون خودم گوش

دادم. نیمکت کرم را می آزرد. چشمهایم را بستم و به درون خودم نگاه کردم، همه

چیز تیره و تار و سیاه بود. سایه سیاه ژرف تری به میان آن سیاهی راه گشود.

داشتم در میان یک کرداب غرق می شدم. دست هایم را دراز کردم؛ سیاهی همچون

هوا سبک بود. همین طور که با حالتی مات و مبهوت و گرفتار شناور بودم، چهره ای

— که تالانو زمرد را داشت و چشمانش الماس‌هایی به رنگ آبی تیره بودند و لبخندش به لبخند مردی می‌مانست که درست در آن لحظه مرده بود — در مقابل نگاه خیره‌ام شکفت. آیا او تجسمی از پادشاه بزرگ جهان ارواح بود؟ او به من خیره شده بود و همین که سعی کردم تا در رمز و رازهای چهره‌اش عمیق شوم، احساس کردم که دارم به درون نور و روشنایی سقوط می‌کنم. چشم‌هایم از وجود روشنایی بیش از حد باز شدند.

آنها را دوباره بستم. ناگهان صدایی شنیدم. وحشتی غریب، مثل دست‌هایی که از بیرون یک تاریکی قابل اعتماد به آدمی چنگ می‌زدند، به سرعت از قراز سرم گذشت. تکان نخوردم. ترس به دل راه ندادم. بعد صورتهای دراز شده ارواح را دیدم که خون از چشمانشان سرازیر بود. دهانم را باز کردم و فریاد کشیدم و آن چهره‌ها تغییر شکل دادند. بعد سر طاسی در مقابل چشمان خیره‌ام شروع به چرخیدن کرد. چشم‌های غمگینی دور تا دور آن سر طاس دیده می‌شد. سر به طرفم خم شد و آن گاه به تنهایی و جدا از بدن تعظیم کرد و بر فرق سرش دهانی باز شد که لبخندی از سر وجد و ملایم بر آن نقش بست. ناگهان از خواب بیدار شدم. پیش از اینکه چشمم به جمال زمخت مادام کوتو روشن شود، برای لحظه‌ای گذرا چهره ارواح خردمند را به طور اجمالی دیدم. مادام کوتو دستهایم را که در هوا تکان می‌خورند گرفت و گفت:

«بلند شو مشتری‌ها اوامده اند!»

وقتی که بلند شدم و نشستم و به اطراف نظر انداختم، تقریباً یقین داشتم که در حد فاصل بین گذشته و آینده قرار داریم. چرخه جدیدی آغاز شده بود، چرخه قدیمی داشت به نقطه اوج خود می‌رسید و از آنچه می‌دیدم سعادت و تراژدی طنین انداز بود و می‌دانستم که میکده مادام کوتو دیگر هرگز رنگ سابق را به خود نخواهد گرفت.

غروب بود. از میان پردی نواری آسمان بیرون را می‌دیدم که پرنده‌ها بی‌وقفه

در آن چرخ می زدند، پنداری که می خواستند با مرکز دایره شان نقطه ای را مشخص کنند که به تارگی رفیقی در آن سقوط کرده بود. خورشید به رنگ نارنجی سیر بود، شیئی گداخته بود که به گونه عجیبی ارتباط خود را از نسیم خنک جنگل گسیخته بود. سیمای مادام کوتو از نبخندی که ویژه مشتریان پول خرج کن و بریزوپاش بود، شکفت.

بیرون می‌کده مملو از آدم بود. آنها با سلیقه عالی و به طرز زیبایی قباهای کفتان^۱ روشن، عبای و لباس های سفری^۲ پوشیده بودند. می خندیدند و با لحن سرزنده ای صحبت می کردند. زن های بسیاری در بین شان بودند. بوی تند عطرهایشان در هوای شبانه، سنگین و گریزناپذیر بود.

آن دو چماقدار قلدری که قبلا آن مرد را با خود برده بودند، آمدند توی می‌کده و مشغول بازرسی شدند، گویی می خواستند معلوم کنند که آنجا برای برگزاری جشنی که طرحش را از قبل ریخته بودند. به اندازه کافی بزرگ است یا نه. قیافه هایشان به چماقدار نمی خورد. علی رغم آن بانداژ و آن نگاه حیوانی که در چشم هایشان بود، به تاجرهای امروزی، مقاطعه کارها، صادر کننده ها و سیاستمدارها می مانستند. قباهای توردار کفتان و کلاه های یکجور پوشیده بودند و از روحیه بسیار بالایی برخوردار بودند. آنها از می‌کده خارج شدند، بعد دوباره وارد شدند و با وقاری که خاص کلاهداران شریف بود به سوی مادام کوتو رفتند و گفتند:

«همینجا خوبه. می خواهیم اینجا جشن بگیریم. تو دوست و حامی ما هستی.

چون باهامون خوب تا می کنی ما هم کار و کاسبی تو رو رونق می دیم.»

مردی که دور پیشانی اش بانداپیچی شده بود بیرون رفت و من صدایش را

شنیدم که می گفت:

«امت من داخل شوید. داخل شوید.»

او پیشقدم شد و با حالتی موزون قدم زد و راه را نشانسان داد. مرد ریز چشم

وسط می‌کده ایستاد و ژست های گرم و دوستانه گرفت. هیچکدام از آنها به آدم هایی

که قبلاً بودند شباهت نداشتند. مجذوب تغییر شکل و استحاله آنها شده بودم. مادام کوتو با چنان لحن بسیار چاپلوسانه ای که سبب شد تا شگفت زده سر به جانبش برگردانم، گفت:

«مشتری های محبوب من خوش آمدید.»

صورت مادام کوتو برق می زد، او دست هایش را به هم مالید. آن دو مرد تشستند. مردمی که بیرون میکده بودند وارد شدند و با خود بوی غلیظ عطر و صدای جلنگ جلنگ النگو و زینت آلات بدلی و جواهرات عجیب و غریب و بوی پول تازه و ترق تروق یراق هایشان را به همراه آوردند.

یکی از آنها فریاد زد: «نور بیشتر.»

دیگری گفت: «و یک عالمه هم از بهترین شراب خرما تون.»

مادام کوتو که از نظر من از احدالناسی در زیر این گنبد کبود نمی ترسید، از ترس اینکه مبادا موردی برای نارضایتی آنها پیش آورد، مثل قرقی و بامیل و رغبتی کم نظیر به فعالیت افتاد. با شتاب بیرون رفت و پارچه ای تر و تمیز آورد و میز و نیمکت ها را پیش از استقرار آنها دستمال کشید و پاک و پاکیزه کرد. روی میزها را آن قدر دستمال کشید تا برق افتادند و بعد هم پرده ها را با آویختن قسمت های انتهایی نوارهای پلاستیکی شان به میخ بازتر کرد. سپس با عجله بیرون رفت و باز دوباره برگشت، نگاه خیره وحشتناکی به من انداخت و برای اولین بار طوری سرم داد کشید که انگار من توکرش بودم.

«بلند شو، بچه بدترکیب، بلند شو برو برای مشتری هام آب بیار.»

چنان بهتم زده بود که قادر به حرکت کردن نبودم. او پس گردنم را گرفت و مرا به بیرون میکده پرت کرد. در حالی که خشم سراپایم را گرفته بود و حساسی گیج و منگ شده بودم، هیزم نسبتاً بلندی را پیدا کردم توی دست هایم گرفتم. مدت طولانی همان بیرون ماندم. مادام کوتو به قصد یافتن من از میکده خارج شد. هیزم را بالای سرم بردم و آماده استفاده از آن شدم.

پرسید: «آب چی شد؟»

جوابش را ندادم. چوب را محکم در دست هایم فشردم. در مقابل برق چشمانش مقاومت کردم. به من نزدیک تر شد. عقب عقب به داخل بوته ها رفتم در حالی که سیه اش بالا و پایین می شد، لبخندی حواله ام کرد. نزدیک تر آمد، دستهایش را دراز کرد و من به او حمله ور شدم و ضربه ام را وارد کردم، اما ضربه ام خطا رفت و هیزم از دستم بیرون پرید و تراشه هایش به کف دستم نشست. او سر جایش متوقف شد. حالت جدیدی در چهره اش نمایان شد. آنگاه گفت:

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

بعد هم خودش دست به کار شد و تشت های آب را برداشت و برد. حول و حوش بوته ها ماندم و او را که بالا و پایین می دوید و دیوانه وار می کوشید تا رضایت مشتریهایش را جلب کند تماشا کردم. او با قیافه ای درهم و مکرر بیرون می آمد و با لبخند دروغین بزرگی دوباره وارد می کرد. به طرف در جلویی می‌گذاشت و به تماشای چماق‌دارهای رو به تزایدی که به اتفاق دوستانشان به داخل می‌گذاشته سرانیر می شدند ایستادم. آنها به طرز ناهنجاری می خندیدند و درباره پول، سیاست، پیمان بستن، زن و انتخابیات حرف می زدند. نزدیکی نیم نگاهی به داخل می‌گذاشته انداختم و مادام کوتو را دیدم که پشت پیشخوانش نشسته بود و عرق می ریخت. با چشمان باز و یا دقت به آنچه مشتریها می گفتند گوش می داد و هر زمان که آنها چیزی می خواستند با لبخندی نرم و ملایم از جایش می پرید. او در آنجا کاملاً غریبه به نظر می رسید.

یکی از مردها گفت: «مادام، چرا اینجا را تبدیل به یک هتل نمی کنی؟ می تونی

پول زیادی از اون به جیب بزنی.»

«و چرا به عنوان پیشخدمت در عوض اون بچه عجیب و غریب، چند تا زن

نمیاری، هان؟»

مادام کوتو جوابی داد که خنده همه را در آورد، اما من نتوانستم آنرا بشنوم.

سپس آنها به خوردن کاسه های بیشمار سوپ و تنگ های نامحدود شراب ادامه دادند. آن قدر آن بیرون ماندم تا اینکه غروب شروع به گستردن چتر خود بر سرتاسر آسمان کرد. مادام کوتو برای جستجوی من از میکده خارج شد و همین که او را دیدم پا به فرار گذاشتم.

این بار با لحن ملایم تری پرسید: «برای چی فرار می کنی؟»

بعد به دست و پایم افتاد و از من خواست تا به میکده برگردم و گفت که آنها مشتری های مخصوص اش هستند و من باید در حضورشان رفتاری شایسته از خود نشان بدهم. او قول مقداری پول و یک سوپ درست و حسابی به من داد. با احتیاط به درون میکده برگشتم. حالا دیگر مردها کاملاً مست شده بودند و فریاد می کشیدند، خودستایی می کردند و لاف می زدند. دوتا از آنها به حدی مست بودند که تلوتلو خوران و در حالی که سوپ فلفل عرقشان را درآورده بود، بدون موزیک شروع به رقصیدن کردند. یکی از آنها روی میز رفت و با آهنگ سرود حزبش رقصید. میز لق می خورد. او آواز می خواند و پایکوبی می کرد. مرد دیگر کوشید تا از یک نیمکت دیگر بالا برود، اما نتوانست. آن دو چماقدار تلاش بی وقفه ای برای پایین کشیدن او به خرج دادند. چماقداری که سرش پانسمان شده بود، دور میز رقاص چرخ می خورد و می کوشید تا او را به چنگ آورد، اما رقاص از میزی به میز دیگر می پرید و سرانجام چنان پرش سختی کرد که صفحه میزی که روی آن پریده بود شکست و از هم باز شد و او به داخل آن فرو رفت و همانجا گیر افتاد. هیچ کس برای کمک به او قدم پیش نگذاشت.

چماقدار ریز چشم گفت: «نگران نباش مادام، پول میزتو می دیم.»

مادام کوتو بی آنکه کوچک ترین حرکتی بکند همان پشت پیشخوان باقی ماند. قسمت پایین صورتش می لرزید. می توانستم نهایت عصبانیت را در وجود او احساس کنم. اما هر طور بود توانست جلوی خشم خودش را بگیرد و تبسمی حاکی از صمیمیتی باور نکردنی بر لب آورد و بگوید:

«متشکرم مشتری های محبوب من.»

دو تا از زن ها از میان جمع بلند شدند و کمک کردند و او را از میان میز بیرون کشیدند. از رانها و حوالی خشتکش خون بیرون میزد اما به نظر می رسید که اصلاً متوجه آنها نبود. او روی نیمکتی نزدیک من دراز کشید و به خواب رفت. کفش هایش بو می دادند. بوی عطر وحشتناکش با بوی عرق حاصل از خوردن سوپ فلفل درهم آمیخته بود. از جای خود برخاستم و دو نیمکت دورتر از او نشستم. دیگران باده نوشی و جشن و سرور پر سر و صدا و جنجالیشان را از سر گرفتند. مادام کوتو با لبخند ثابتی که بر چهره پهنش نقش بسته بود، تماشایشان می کرد. با نگاهی بی تفاوت به همه چیز نظر می انداخت و هیچ کاری انجام نمی داد. حتی وقتی که سر و کله مشتری های تازه پیدا می شد و توسط مرد پانسماں شده و دوستانش با فریاد بیرون رانده می شدند هیچ اقدامی نمی کرد.

آنها با قهقهه می گفتند: «برید جای دیگه ای برای لب تر کردن پیدا کنید. این می‌کده امشب قرق ماست.»

آنها به بیرون راندن مردم از می‌کده ادامه دادند. حتی مانع از این می شدند تا مشتری ها قدمی به داخل بگذارند، و کار مادام کوتو شده بود لبخند زدن و بس. چماقداری که سرش پانسماں شده بود اعلام کرد:

«این مادام قصد داره زن من بشه!»

بعد تلوتلو خوران از جایش بلند شد، مادام کوتو را از پشت پیشخوان بیرون کشید و شروع به رقصیدن با او کرد.

یکی از مردها گفت: «این مادامی که من می بینم می تونه تو رو درسته قورت بده.»

همه خندیدند. مادام کوتو از رقصیدن دست کشید و بیرون رفت و با جاروی دسته بلندش برگشت.

صدای یک آواز دسته جمعی مستانه می‌کده را برداشت: «فلنگو بیندا هی!»

می! فلنگو ببند! می! می!»

همان مردی که مادام کوتو را تحریک کرده و خشمگین نموده بود، پیش از اینکه مادام کوتو به او برسد فلنگ را بسته و از میکده خارج شده بود.

مرد پانسماں شده در حالی که مادام کوتو را از پشت سر محکم گرفته بود با سوز و گداز گفت: «غم و اندوه را از وجود من جارو کن.»

مادام کوتو با یک تکان خود را از او جدا ساخت. آن مرد با چشمانی تب آلود و مشتاق گفت: «مادام اگه با من ازدواج کنی، روی تشکی از پول خواهی خفت!»

و انگار که بخواهد گفته اش را ثابت کند، یک دسته اسکناس خشک چند پوندی بیرون آورد و آنها را یکی یکی به پیشانی غرق عرق او چسباند. مادام کوتو با زبردستی حیرت آوری از خود عکس العمل نشان داد و مثل یک جادو گر محتاج پول ها را توی سینه بندش ناپدید کرد. مادام در تمام این مدت می رقصید. ظاهراً آن مرد از آز و طمع او تفریح می کرد. او در حالی که چشمانش را بازو بسته می کرد، تلوتلو می خورد و طوری رفتار می کرد که انگار متوجه هیچ چیز نبوده است. او آن گاه به طور کاملاً ناگهانی دسته پول را سر جای خودش گذاشت و در حالی که چهره اش از نشئه قدرت می درخشید رقص کنان از مادام کوتو دور شد.

تاریکی از بیرون به داخل میکده می ریخت. مگس ها در هم می لولیدند. هوا کاملاً تاریک شده بود. مادام کوتو فانوس ها را آورد، آنها را روشن کرد و یکی یکی بین میزها توزیع کرد.

چماقدار چشم ریزه جویده جویده گفت: «مادام، ما بهت برق می دیم و یکی از همین روزها تو برامون موسیقی پخش می کنی و همگی می رقصیم.»

در همین لحظه پرده کنار رفت و نجار با چشمانی از حدقه در آمده و لباس های کثیفی که نشان می داد تاره از سر کار دیگری می آید، وارد میکده شد.

یکی از مردها گفت: «برو یک جای دیگه مشروب تو بخور.»

«چرا؟»

«چرا نه؟»

«چون خودم این می‌کده را ساختم.»

«خوب که چی؟»

«هیچ کس حق نداره به من بگه از اینجا برو بیرون.»

«واقعا؟»

«بله.»

مردی که سرش باندپیچی شده بود و کاملاً مشهود بود که تمام آن شب را در عطش یک دعوا سوخته بود با دریدن عبای خود توجه بسیاری را به سوی خود جلب نمود. بعد هم بی هیچ تشریفاتی روی نجار پرید. هر دوی آنها روی یک نیمکت افتادند. یکی از فانوس های روی میز به لرزش درآمد. آنها همین طور که در هم گره خورده بودند کف می‌کده سقوط کردند و روی هم غلطیدند. یکی از فانوس ها افتاد و شکست و میز را به آتش کشید. زن ها جیغ کشیدند و کیف دستی هایشان را قاپیدند و به بیرون می‌کده گریختند. مادام کوتو جارویش را که همیشه دم دستش بود برداشت و به جان آتش افتاد. جارو هم آتش گرفت. آن دو مرد به نزاعشان ادامه دادند. نجار بانداژ دور سر چماق‌دار را درید. چماق‌دار کوشید تا نجار را خفه کند. رفقای مرد بانداژ شده هم بیکار ننشستند و به جان نجار افتادند، لگدش زدند، با کفش هایشان سرش را شکستند و با مشت به دنده هایش کوبیدند. اما هر بار که آنها ضربه ای به نجار وارد می کردند، این مرد بانداژ شده بود که فریادش به آسمان بلند می شد. سپس در یک ولوله ناگهانی میز و نیمکتها روی هم غلطیدند، لیوانها و ظرفها درهم شکستند، کالاباش ها ترک برداشتند و شراب خرماهایی که بر روی زمین ریخته بود شعله ور شدند و فضای آنجا را از دود انباشتند. از جایم تکان نخوردم. صدای فریاد یکی از چماق‌دارها را شنیدم. عبایش آتش گرفته بود. او در حالی که زبانه های آتش در آن شب آبی رنگ بر لباس هایش بوسه می زد، پا به دو از می‌کده خارج شد. آتش به دامان پرده نواری نیز افتاد. طولی نکشید که همه چیز به نظر طعمه آتش شده بود.

مادام کوتو به اتفاق اهالی ساختمان با سطل های پر از آب به درون می‌کده ریختند و روی میزها و دیوارها، روی مردانی که در میان شعله ها و کالاباش های شکسته نزاع می کردند، روی مرد مستی که قبلاً توی یک میز فرو رفته بود و حالا هم راحت گرفته بود و خوابیده بود، و خلاصه اینکه هر کجا دستشان رسید آب ریختند. کمی بعد آتش مهار شد و آن دو مرد هم از کشتی گرفتن در کف می‌کده دست کشیدند. آنها سر تا پا خیس شده بودند. هر دوی آنها در حالیکه تکه هایی از چوب و شیشه به بدنشان چسبیده بود، بلند شدند و به سمت جلو خم شدند و ناله کردند.

مادام کوتو رفت و یک جاروی نو آورد و به میان آن جمع پرید و شروع به زدن آنها کرد و با چنان شرارتی به جانشان افتاد که می‌کده به طور غیر قابل باوری یکپارچه هیاو شد. او به زدن چماق‌دارها و میهمانانشان پرداخت و آنها را تا آستانه می‌کده تعقیب کرد، بعد برگشت و نجار را دور تا دور می‌کده دنبال کرد و او را هدف ضربه های جاروی خود قرار داد، بعد از نجار هم به ساکنان ساختمان که آمده بودند کمکش کنند حمله ور شد و آنها هم جیغ زنان و در حالی که گمان می بردند که او دیوانه شده است پا به فرار گذاشتند، دست آخر هم به سراغ من آمد و یا جارو به کمر و گردنم کوبید و من هم فرار را بر قرار ترجیح دادم. همه گریخته بودند و مادام کوتو با وجودی که دیگر هیچ احدالناسی در تیررسش پیدا نمی شد همچنان به ضربه زدن و شلاق کشیدن به هوا ادامه داد.

او ناگهان در آستانه در جلویی می‌کده ظاهر شد و حضورش جیغ زن ها و فریاد مردها را در آورد. با خیزهای بلند دنبال چماق‌دارها و دوستانش گرد و محکم و بدون خطا به کمر زن ها و اطراف قوزک پای مرده کوبید و آنها را تا بالای جاده ای که به جنگل منتهی می شد تعقیب کرد. برای لحظاتی غیبش زد. بعد در حالی که نفس های تند و شدیدی می زد ناگهان در میان ما پدیدار شد و با چابکی خاصی که از چنان تنه سنگینی بعید بود به جانمان افتاد و شگفت زده مان کرد. سپس با سرعت زیاد دنبالمان افتاد و شاهکار عجیب و غریب همزمان در چندین مکان بودن را به منصفه

ظهور رساند و همه را چه آنها که به طرف شمال و چه آنها که به طرف جنوب یا شرق و یا غرب می گریختند به چوب بست و یا جاروی جدیدش که دچار خشمی هیجان زده شده بود هوا را شکافت و به همه چیز فحش داد، گرد و خاک کرد و بالگرد سنگ ها را به هوا فرستاد، چرخ زد و بد و بیراه گفت و ما را تا میان بوته ها و حیاط خلوت و تا پایین گذرگاه ها تعقیب کرد. مردم به هر جا که دم دستشان می رسید فرار می کردند. من هم به داخل حمامی که بوی تعفن می داد دویدم و برای مدتی طولانی همان جا ماندم و تا زمانی که صدای مردم را که به طور موقت از محل اختفای خود خارج می شدند، نشنیدم، از آنجا بیرون نیامدم. بعد از خروج از حمام دزدانه به درون میکه خزیدم.

مادام کوتو پشت یک میز نشسته بود. یک فانوس سالم و دایر بیشتر توی میکه دیده نمی شد. میکه حسابی آشفته و در هم ریخته شده بود. میزها درهم شکسته و سوخته بودند و کف میکه از شیشه شکسته، استخوان مرغ، کاسه خرد شده، قاشق های کج و کوله، کالاباش های خرد شده، پارچه های تکه پاره شده و شراب و سوپ ضایع شده پر بود. کسی روی یکی از میزها استفراغ کرده بود، تقویم کوکا کولا کف میکه افتاده بود و سوپ فلفل سرتاسر تصویر آن زن سفید پوست را لکه کرده بود. نیکت ها واژگون شده بودند. روی میزها اسکناس های سوخته و روی دیوارها لکه های خون به چشم می خورد. مادام کوتو در تاریکی ملایم و آرام بخش میکه نشسته بود و سینه اش به آرامی بالا و پایین می شد. صورتش به یک نقاب می مانست. او به تنهایی در میکه اش نشسته بود و در محاصره آشفتگی و حشرات شبزی قرار داشت. دست هایش می لرزیدند.

با چشمان تند و غمگینش، بی آنکه کاری به کار قلمرو خود داشته باشد به پیش روی خود خیره شده بود. لب پایتیش را به دندان می گزید. او در برابر چشمان حیرت زده من به ناگهان صاف و راست نشست و با چهره ای جسور و چشمانی شکست خورده، بدتر از همیشه شروع به لرزیدن کرد. او در حالی که می لرزید

گریست و اشک هایش بر پهنای صورت بزرگش سرازیر شدند و قطره قطره بر روی میز چکیدند. کمی بعد دست از گریه کشید، آب دهانش را فرو داد، صورتش را با بال قبایش پاک کرد و اقدام به قفل کردن درهای میکرده برای آن روز نمود. او نیز از مرز بین گذشته و آینده عبور کرده بود و احتمالاً فهمیده بود که چرخه جدیدی آغاز شده بود. او به طور ناگهانی سرش را برگرداند و مرا دید، سگرمه هایش در هم رفت و چشم هایش از وحشت بر ملا شدن رازش از هم دریده شد و بعد با لحن نسبتاً تندی گفت:

«به چی نگاه می کنی ؟»

«هیچ چی .»

«هیچوقت ندیدی که یک زن جا افتاده گریه کنه؟»

سگوت کردم.

آمرانه گفت: «بـــرو خـــونه!»

از سر جایم تکان نخوردم. نه مادام کوتو و نه میکرده اش، دیگر هرگز برای من

آن مادام کوتو و آن میکرده سابق نشدند.

امر کرد و گفت: «بـــرو خـــونه!»

و من هم رفتم.

فصل هفتم

مادر تک و تنها توی اتاق نشست بود و به درگاه نیاکاتمان و خداوند به سه زبان مختلف دعا می کرد. او در کنار در زانو زده بود و در حالی که روسری اش قسمتی از صورتش را پوشانده بود، دست هایش را مشتاقانه به هم می مالید.

گفت: «در را ببند و بیا تو.»

رفتم و روی تختخواب نشستم. اتاق لبریز از دعا و استغاثه بود. به تقاضاهایش برای بدست آوردن توانایی و استقامت، به استدعایش برای پدر که کار مناسبی پیدا کند و برای ما که سعادت مند و خوشنود گردیم گوش سپردم. او دعا کرد که پیش از موعد مقرر نمی ریم و آن قدر زنده بمانیم تا حاصل کار و زحمت خوب خودمان را درو کنیم و این رنج و زحمتی را که متحمل می شویم به خرد و حکمت تبدیل کنیم.

کار دعا خواندنش که به پایان رسید، بلند شد و آمد و کنار من روی تختخواب نشست. ساکت بود. فضای اطرافش مملو از انرژی و فعالیت بود. احوال مادام کوتو را جویا شد و من گفتم که مردم فکر می کنند که او دارد دیوانه می شود. مادر خندید، اما وقتی که به او گفتم که چه بر سر مادام کوتو آمده است از خنده باز ایستاد و ساکت شد. سکوتی طولانی در گرفت. بعد متوجه شدم که مادر اصلاً به حرف های من گوش نمی کرده است. چشم هایش به دور دست ها خیره شده بود.

مادر به ناگهان آن حالت خلسه و مذاقه را درهم شکست و پرسید: «در اتاق رو

دیدی؟»

«در اتاق خودمونو می گی ؟»

«بله.»

«دیدم.»

«برو دوباره نگاه کن.»

بیرون رفتم و نگاه کردم اما به علت تاریکی نتوانستم چیزی را تشخیص دهم. اهالی ساختمان مثل پیکرهای یک رؤیای سرخ رنگ، به طور نامنظم در حیاط خلوت

درهم می لولیدند و توی دالان رفت و آمد می کردند. به درون اتاق برگشتم.

«چیزی دیدی؟»

«نه.»

شمع را برداشتم و برای محافظت شعله آن در مقابل جریان هوا کف دستم را حائل آن قرار دادم و دوباره بیرون رفتم. در اتاق به طرز ناهنجاری از تیغ شمشیر چاک چاک شده بود. چوب در تقریباً به صورت تراشه درآمده بود. شکاف های روی در بیشتر طولی بودند تا عمقی. یک ماده بد بو که در زیر نور شمع تالکویی قرمز رنگ داشت، به صورت مجموعه ای از علامت های تهدید کننده بر سرتاسر چوب مالیده شده بود. در اتاق ما علامت دار شده بود. به درون اتاق برگشتم.

«کی اینکار کرده؟»

«کار، کار صاحبخونه اس.»

«از کجا می دونی؟»

«پدرت با حزب او در افتاده.»

مادر لحظه ای سکوت کرد. شمع را دوباره سر جایش روی میز گذاشتم.

مادر اخطار کرد: «مواظب آدم های این ساختمان باش. یک روز باهات دوستند

و روز بعدش دشمن.»

«چشم مادر.»

«داشتم غذا می پختم. اومدم توی اتاق. وقتی که به آشپزخونه برگشتم دیدم که

یک نفر روی آتش آب ریخته بود.»

سکوت کردیم.

«حالا دیگه حتی می ترسم که شب ها توی ساختمان راه برم. کسی چه

می دونه، شاید یک نفر بیاد و غدامونو مسموم کنه، درست نمی گم؟»

ترسیدم، به آغوش مادر پناه بردم و محکم به او چسبیدم. مادر آرام آرام دست

نوازش بر سرم کشید. برای لحظه ای دیدم که خواب هستیم و در اتاقمان از جا کنده

شد و انگانگان^۱ غول پیکری که دود سفید رنگی از هفت گوشش بیرون می زد به ناگهان به داخل اتاق پرید و با دهان خور آلودش همگی مان را بلعید.

گفتم: «باید فرار کنیم.»

مادر خندید. سپس حالتی جدی به خود گرفت و من برای اولین بار دیدم که چگونه جهان سیمای او را استخوانی ساخته است. استخوانهای گونه اش بیرون زده بود، بینی و چانه اش نوک تیز بود و در گوشه پیشانی اش به علت کوفتگی دائمی به شکل صخره درآمده و برجسته شده بود. چشم هایش تنگ شده بودند، انگار که به طور بی وقفه ای می کوشیدند تا قسمت اعظم آنچه را می دیدند نادیده بگیرند.

«سرنوشتمان از ما محافظت خواهد کرد. از چیزی نترس، پسر. بدترین بلایی

که می توانند سرمان بیاورند این است که ما را بکشند.»

آن گاه مکث کرد.

سیمایش ظاهر ساکن و عجیب و غریب یک نقاب را به خود گرفته بود. چشمانش ثابت و بی حرکت بودند و به نظر می رسید که نگاه خیره اش را با حالتی مرموز و گنگ، به آن سوی پنجره متمرکز ساخته بود.

او سرانجام گفت: «به هر حال از این زندگی خسته شده ام. دلم می خواد

بحیرم.»

ناگهان تصویری از مرگ او در ذهن من نقش بست. آن تصویر به سرعت آمد و محو شد و مرا در حالتی مات و مبهوت رها کرد. به یاد آن روزی افتادم که به خانه برگشته بودم، چهره آن روزش تقریباً بی جان بود. به یاد آمد که به خاطر همان چهره کوفته و ضرب دیده بود که زندگی کردن و ماندن در حصارهای این جهان را انتخاب کرده بودم و عهد و پیمانم را با یاران ارواحم شکسته بودم. یکی از قول های فراوانی که پیش از تولدم داده بودم این بود که او را خوشحال کنم. من ماندن را برگزیده بودم و او اکنون آرزوی مردن می کرد. ناگهان به زیر گریه زدم. خودم را کف اتاق پرتاب کردم و پا بر زمین کوفتم و گریستم. دیو غم و اندوه مرا کاملاً به

اسارت خود در آورده بود. مادر سعی کرد تا مرا در آغوش گیرد و تسلایم دهد و علت گریه ناگهانی ام را جویا شود. او نمی دانست که در آن لحظه تا چه اندازه تسلی ناپذیر بودم، چرا که علت اندوهم را نمی دانست. او نمی دانست که تنها چیزی که می توانست جلوی گریه ام را بگیرد، دادن این قول بود که هرگز نمیرد.

«تو چه ات شده؟ برای در اتاق این طور گریه می کنی؟ یا به خاطر اهالی ساختمونه؟ یا صاحبخونه؟ تترس. ما قوی تر از اون هستیم که بتونند بلایی سرمون بیارن.»

اما دیگر دیر شده بود و حرف هایش در من اثر نمی کرد. حالا دیگر نمی توانستم خودم را از غم و اندوه جدا سازم. خودم عامل اندوه خودم شده بودم. پیشاپیش برای چیزهایی که در شرف وقوع بود و آن چیزهای غیرقابل تصویری که فراسوی افق فکری تمام قصه های زندگانی ما بودند گریستم. بدبختی مثل آب که چاه عمیقی را پس از یک بارندگی شدید پر می کند، وجودم را پر کرده بود. احساس خفگی می کردم. یاران ارواحم از غصه ام نوشیدند و درونم را از آوازهای شیرین پر کردند تا فلک زدگی ام را به اوج اعلا برسانند. قلبم از تپیدن بازماند. یخ زدم، منجمد شدم، نفس نکشیدم، دهانم باز ماند و چشمانم از هم دریده شد. تاریکی به سویم هجوم آورد و باد شدیدی از جانب جنگل وزید. تاریکی حس آگاهی را در من خاموش ساخت.

اما در ژرفای آن تاریکی، موجی متقابل و طفیانی از سرور و شادمانی درونم را به جنبش درآورد. آن موج، موج ساکت و آرامی بود که بر سواحل روحم می نشست. صدای آوازهای بسیار لطیفی را شنیدم و نور درخشانی به تدریج به مرکز پیشانی ام نزدیک و نزدیک تر شد. و بعد به ناگهان چشمی خارج از مرکز پیشانی ام گشوده شد و دیدم که آن نور درخشان ترین و زیباترین چیز موجود در جهان است. آن نور به طرز وحشتناکی داغ بود اما سوزندگی نداشت. به طور هراس انگیزی فروزان بود اما کور کننده نبود. هر چه آن نور به من نزدیک تر می شد وحشتم افزونتر می شد.

آنگاه وحشتم تغییر جهت داد. نور وارد آن چشم جدید شد و به داخل مغزم رفت و دور و بر روحم پرسه زد و سپس داخل رگ‌هایم شد و در خونم به گردش درآمد و دست آخر هم در قلمم بیتوته کرد. قلمم از درد سوزناکی شعله ور شد، انگار که در درونم گر گرفت و به خاکستر تبدیل شد. هنگامی که شروع به فریاد زدن کردم، درد به نقطه اوجش رسید و احساس خنکی بر گرفته از شب‌بم الهی در سرتاسر وجودم پخش شد و سبب گردید تا آن نور درخشانده در سفر بازگشت خود، آن گذرگاه‌های شعله‌ور شده را تا رسیدن به مرکز پیشانی‌ام خنک سازد. نور با رسیدن به مرکز پیشانی‌ام برای مدتی درنگ کرد و احساس یک بوسه را برای همیشه از خود به جای گذاشت؛ راز و معمایی که حتی مردگان هم جوابش را نمی‌دانند.

مادر شمع را در دستش نگاه داشته بود. اشک شمع قطره قطره بر روی پوست شکننده اش فرو می چکید اما او خم به ابرو نمی آورد. از جایش تکان نمی خورد. چشمانش باز باز بودند. چهره اش پسان صخره ای در سایه های تاریک بود که نور شمع را بدان راه نبود.

او با لحن کاهنه ای اسرار آمیز گفت: « یک روز داستان پیروزی مرگ را برایت تعریف می کنم.»

مدتی طولانی به من خیره شد. نور شمع هاله ای طلایی رنگ دور حلقه های پراکنده مویش ایجاد کرده بود. موم شمعی که روی پوست ظریف و شکننده اش چکیده بود، تغییر رنگ داد و سفید شد. مادر شمع را زمین گذاشت و موم ها را از روی دستش پاک کرد. او به فراسوی من چشم دوخته بود. در چشمانش ترس و عشق هویدا بود. دستش را در تاریکی تکان داد و از حرکت آن در سایه نقش یک زورق آفریده شد. تاریکی آبی رنگ بود. همه چیز رنگ آبی به خود گرفته بود.

روی آن زورق نشستم و شناور شدم و خود را روی زیرانداز یافتم. شمعی که روی میز قرار داشت رو به خاموشی بود. پنجره باز بود و اتاق پر از پشه و بید شده بود. باد به داخل اتاق وزید، شعله شمع را برآشفته و با خود شمیم جهاتی را که از هوای تازه شب، خالص و پاک گشته بود آورد.

کسی به ملایمت بر در خانه روح من کوبید. در را باز کردم و عکاس را آن بیرون دیدم. ابتدا تشناختمش. خیلی وقت می شد که او را ندیده بودم. عوض شده بود. چهره اش از سلامتی می درخشید. چشمانش تابناک بود. چنان سرزنده و بشاش بود که انگار جایی در دل شب به حوزه هایی از امید دست یافته بود.

با اندکی تردید گفت: « منم، عکاس بین المللی.»

بعد با حالتی نیم خمیده خیز برداشتم و به داخل اتاق پریدم. روحش مابین ترس و شادی در نوسان بود. کیف و جعبه های جدیدی برای تجهیزاتهش فراهم کرده بود. بر

روی کیف عکاسی چرمی و سیاه رنگش این جمله قصار با رنگی سفید نوشته شده بود: برای مرد شدن. آیا این سؤالی مطرح نشده، معمایی اعلام نگردیده بود و یا بیانیه ای بود که ناتمام مانده بود؟ هیچ سر در نمی آوردم. با حالتی هیپنوتیزم شده به آن کلمات چشم دوختم.

«کجا بودی؟»

«گشتی دور دنیا زدم و برگشتم.»

«چطوری بود؟»

«شگفتی هاش تمومی ندارد.»

«چرا ندارد؟»

به سؤالم پاسخ نداد. به صدای جهان خفته گوش سپردیم. او در حالی که همچنان نجوا می کرد گفت:

«همین زودی ما تصمیم دارم برم. می خوام شغل دیگه ای دست و پا کنم. غذایی چیزی تو این خونه پیدا می شه؟ فکر می کنم که اون چماقدارها دیگه دست از تعقیب کشیده باشند. صاحبخونه ام دیگه دلش نمی خواد که تو خونه اش بمونم. گرسنه.»

«غذا نداریم.»

«چرا ندارید؟»

«در را ندیدی؟»

«چه دری؟»

«در اتاقمون دیگه.»

«البته که دیدم.»

«ندیدی.»

«پس از کدوم راه اومدم توی اتاق؟»

«تو اونو ندیدی.»

با یک کاسه زیر گاری داخل لگن زد و مقداری از آن برداشت. توی کاسه آب ریخت و مقدار اضافی آنرا در راهرو خالی کرد، نمک و چند حب قند توی آن انداخت و مقدار دیگری آب به آن اضافه کرد تا به اندازه مطلوب و مورد نظرش رسید و سپس آن را خورد. همین غذای ساده او را راضی کرد. وقتی که غذایش را تمام کرد گفت:

«در را به من نشون بده ببینم.»

شمع را بیرون بردم و دستم را حایل شعله اش گرفتم تا خاموش نشود. عکاس بریدگی های روی در را مورد مطالعه قرار داد، آن ماده قرمز رنگ بد بو را لمس کرد، آن را بویید و بعد چشید و گفت:

«خون گراز وحشیه.»

«از کجا می دونی؟»

«من سابقاً یک شکارچی بودم.»

به درون اتاق برگشتیم، او در سکوت روی زیر انداز زانو زد و نشست. بعد از گذشت لحظاتی طولانی گفت:

«شاید این کار به خاطر من بوده.»

کمی درنگ کرد.

«همین زودی ها از اینجا می رم. ناپدید می شم. می رم زیر زمین.»

دوباره درنگ کرد. «دام نمی خواد باعث دردسرتون بشم.»

یاد از پنجره به درون اتاق وزید و شمع را خاموش کرد. در تاریکی نشستیم. وقتی که عکاس دوباره آغاز سخن کرد، صدایش تغییر کرده بود.

«می دونی امروز چکار کردم؟»

«نه.»

«از زن هایی که توی بازار از دست چماقدارها کتک می خوردند عکس گرفتم. زنا حسابی جلوی چماقدارها ایستادند و متقابلاً باهاشون جنگیدند. از شورش هایی که علیه حاکمان سفید پوستمان ترتیب داده شده بود عکس گرفتم. از پلیسی که داشت

رشوه می گرفت عکس گرفتم. پلیسه منو دید و دنبالم کرد. من هم زدم به چاک و دررفتم.»

«چطوری؟»

«با سحر و جادو.»

«چطوری؟»

«نامرئی شدم.»

«چطوری؟»

«من قدرت های زیادی دارم.»

«پس چرا حالا مخفی شده ای؟»

«خوب آگه کسی قدرتی داشته باشه که نباید الکی ازش استفاده کنه.»

«دیگه چکار می تونی بکنی؟»

«می تونم پرواز کنم.»

«به کجا؟»

«به کره ماه.»

«چطوری؟»

«با یک فلاش.»

«من حرفاتو باور نمی کنم.»

«دیشب به ماه پرواز کردم و عکس هایی هم از چهره افسانه ایش گرفتم.»

«بده ببینم.»

«یک وقت دیگه.»

«چرا حالا نمی دی؟»

«چونکه باید بخوابم.»

«دیگه چکار می تونی بکنی؟»

«می تونم چهره آدم ها رو عوض کنم.»

«چطوری؟»

«با زور بینم.»

«به چی تبدیلیشون می کنی؟»

«می توئم اونارو رشت، یا ریبا کنه.»

«چرا؟»

«چونکه این کار ازم برمیاد.»

«دیگه چکار می تونی بکنی؟»

«می توئم بدون اینکه مست بشم ده تا بطر اگزگورو بخورم.»

موش‌ها شروع به جزیدن کردند.

«می تونی بفهمی که موش‌ها چی می کنن؟»

«نه.»

«می تونی باهاشون حرف بزنی؟»

«نه. ولی می توئم بکشمشون.»

«چرا؟»

«چونکه سیرمونی ندارند. اونا هم مثل سیاستمدارهای فاسد و امپریالیست‌ها و

پولدارها هستند.»

«چطور مگه؟»

«اونا هم اموال مردم رو تا ته اش می خورند. هر چیزی را که ببینند تا تره

آخرش می خورند. و یک روز، وقتی که خیلی گرسنه بشن ما رو هم می خورند.»

سکوت کردم.

«قرنبا صبح که از خواب بلند شدم می بینی که همه موش‌ها رفته اند. کار

همشونو خواهم ساخت. با استفاده از اون داروی قوی و افسون‌های سری که بلدم.

اما اگه نگیری بخوابی هیچکدوم از این‌ها در موش‌ها اثر نخواهند کرد.»

عکاس بلند شد و پنجره را بست. روی زیرانداز دراز کشیدیم. سعی کردم تا بلکه

بخوایم، اما نوش ماه جویدن و پشه ها به آزار دادنمان ادامه دادند.

عکاس در تاریکی گفت: « من می توانم بهت یاد بدم که چگونه پرواز کنی. »

«چطوری ؟»

«فقط کانیه که به ماد فکر کنی و بخوابی. »

همان کاری را که گفت امتحان کردم. خوابم برد، اما نه به ماد پرواز کردم و نه

حتی چهره مرموزش را در خواب دیدم. و صبح هم آن قدرها زود بیدار نشدم تا به

عکاس بگویم که آنچه به من آموخته بود عملی نشده بود.

فصل نهم

مادر داشت جیغ می کشید. پدر در حالی که نگاهی بی رحمانه و شیطانی بر چهره اش نقش بسته بود روی مادر خم شده بود و شش موش بزرگ را که از دم گرفته بود بالای سرش تکان می داد. یکی از موش ها نیمه جان بود و از روی ضعف و ناتوانی لگد می پراند. مادر از رختخواب بیرون آمد.

«این موش ها را از کجا پیدا کردی ؟»

بلند شدم و نشستم. دور تا دور زیرانداز، زیر میز، حوالی در، بالای گنجه و حول و حوش تختخواب، لاشه خشک شده موش ریخته شده بود. جیغ کشیدم. اتاق تبدیل به تپه جلجتای موش ها و میدان جنگ آنها شده بود. آنها به انواع وضعیت های قابل تصور مرده بودند. نزدیک بالشم پر از لاشه موش بود، آنها دندانهای زرد رنگ و برهنه شان را در زیرانداز فرو کرده و محکم به آن چسبیده بودند. دور تا دور رواندازم را موش احاطه کرده بود، بعضی هاشان کنار من و در زیر روانداز مرده بودند و یا در حالی که دم های درازشان از لبه میز آویزان بود همانجا به هلاکت رسیده بودند. بعضی با چنگ زدن به پرده پنجره از آن بالا رفته بودند و پرده را حسایی جر داده بودند، اما در پای دیوار افتاده و مرده بودند. لاشه مرده آنها حتی توی پوتین های پدر هم دیده می شد، به طوری که آدم دم آنها را با بند پوتین ها عوضی می گرفت. آنها در حالی که با چشم های دریده زرد رنگشان ما را تهدید به انتقامی سخت و بی معنی می کردند، تلف شده بودند. چند تایی از آنها هنوز زنده بودند و تقلای می کردند و پدر هم با خبرگی هر چه تمام تر کله هایشان را با پوتین له می کرد و آنها را از آن وضع فلاکت بار خلاص می نمود. از دهان موش ها در حین مردن سایی زرد و آبی رنگ بیرون می جهید. موش های بزرگ و پشمالو با دم های بلند و نازکشان در میان اجساد رفقاییشان به خود می پیچیدند و با پنجه های کوچکشان لگد می پرانند. پدر یکی از آنها را برداشت و به کلکسیونش که پاندول وار اینور و آنور می شد اضافه

کرد و آن موش هم با حرکتی تند و ناگهانی میج پیراهن او را چسبید و آنرا جر داد و پدر هم آن حیوان زبان بسته را محکم به دیوار کوبید و آن موش هم همزمان با سقوطش به کف اتاق، ردی از خود بر روی دیوار به جا گذاشت. موش پس از افتادن، دندانهای تیز و نامموار خود را در تکه گونی کهنه ای فرو کرد و با پایداری در برابر مرگ از مردن امتناع ورزید. پدر در میان موش ها که تا قوزک پایش می رسیدند ایستاده بود. من چنان ترسیده بودم که قدرت جنب خوردن نداشتم.

پدر در حالی که شیطنت از چهره اش می بارید، آن شش موش را بالای سر من گرفت و آنها را مثل یک آونگ زشت و وقیح به حرکت درآورد. به طرف مادر دویدم. مادر در حالی که آشکارا می کوشید تا بر ترس خود غلبه کند گفت: «مادر چون موش که ترس ندارد.»

پدر گفت: «خدا بده برکت!»

گفتم: «من می شمارمشون.»

«آخه چی به سرشون اومده؟»

پدر نظر داد: «خواب های بد دیده اند.»

«چه خواب بدی؟»

«خواب حزب صاحبخونه. موش ها بعد از اینکه صدای سخترانی اونو شنیدند

همگی تصمیم به خودکشی گرفتند.»

پرسیدم: «خودکشی دیگه چیه؟»

مادر با حیرت پرسید: «چی سر این موش ها اومده؟»

«عکاس اونارو کشته.»

«چطوری؟»

«با یک سم مخصوص که از کره ماد آورده بود. یک سم خیلی قوی.»

مادر در حالی که از رختخواب بیرون می آمد گفت: «از قرار معلوم خیلی هم

قوی است.»

او رفت و جاره‌ی دهنه بلدش را آورد. با جا به جا کردن گنجه حسابی از نفس افتاد. تعداد موش‌هایی که در آنجا مرده بودند آدم را به وحشت می‌انداخت. تصور اینکه ما با این همه موش زندگی مشترکی داشتیم در باورمان نمی‌گنجید. آنها گونی‌ها و چوب‌میز را جویده بودند و راه خود را با خوردن لباس‌ها، کفش‌ها و پارچه‌ها باز کرده و از میانشان گذشته بودند. آتجا پر از خرده غذا و فضله موش بود. یک گروه موش رتل و شرور در آن زیر، پادم‌های به هم گره خورده، شکم‌های رنگ پریده نمایان و دندانهای برهنه، در هزاران وضعیت گوناگون بر روی زمین پهن شده بودند و در حین جان‌کندن خرناس می‌کشیدند.

مادر گفت: «یک وقت به چیزی دست نزن‌ها!»

او تمام گوشه کناره‌های اتاق را جارو زد، زیر تختخواب و گنجه را روفت. گونی‌ها و لگن‌های سوراخ سوراخ شده اش را به پشت در اتاق کشاند. نقشش در تمام این مدت از وحشت بند آمده بود. موش‌ها گونی‌ها را کم و بیش خورده بودند. اجساد آنها حتی در میان اجناس مادر هم پیدا می‌شد. مادر آنها را تا کنار در جارو کرد و لاشه‌هایشان را روی هم تئیبیار کرد. من بیرون رفتم تا یک کارتن پیدا کنم. بعد از کمی جستجو یک کارتن بزرگ که برای بسته بندی نوشیدنی‌های شکلاتی به کار برده می‌شد پیدا کردم. جعبه پر از موش مرده شد. از دیدن آن توده چندی اور موش داشت حالم بهم می‌خورد. مادر جعبه را زیر بغل زد و آنرا برد و روی آشغال‌های انباشته شده در پشت کامیون سوخته که روز به روز بر مقدارش افزوده می‌شد انداخت. بعد برگشت و اتاق را با مایع ضد عفونی، حسابی شست. بعد از آن هم ما را مجبور کرد تا عملاً در آن مایع حمام کنیم و دست‌هایمان را هم در محلول غلیظی که درست کرده بود بشویم. دست آخر هم در حینی که پدر آماده رفتن به سر کار می‌شد دست به کار همیا کردن صبحانه شد.

وقتی که داشتیم صبحانه می‌خوردیم ضربه‌ای به در نواخته شد.

پدر گفت: «هر که هستی بیاتو.»

برای میهمانی آمدن هنوز خیلی زود بود. از روبرو شدن یا مردی ژنده پوش با چشمانی زرد رنگ و چهره‌ای رنگ پریده و دهانی عم انگیز، که اطراف را دزدانه و زیر جلگی از نظر می گذراند حسابی یکه خوردیم. از جانب صاحبخانه آمده بود و حامل پیامی بود. به ما اطلاع داد که اجاره اتاقمان افزایش یافته است. پر واضح بود که ما تنها کسانی در آن ساختمان بودیم که باید به این افزایش بها تن در می دادیم. بعد از اینکه آن مرد پیامش را که شامل حق انتخاب ماندن و یا در صورت عدم رضایت از اجاره بهای جدید، رفتن از آن ساختمان بود به اطلاع مان رساند و بعد راهش را کشید و رفت، پدر مثل کسی که لکد به دنده هایش کوبیده باشند مقابل میز غذا نشست. او نه تنها درد و رنج خود را بروز نداد، بلکه با آن چشمان نسبتاً شگفت زده اثر ساکت و بی حرکت نشست و از جایش جنب نخورد. مدتی که گذشت به قصد شکستن مفاصل بند انگشت و گردنش کمی جا به جا شد. بعد از آن هم بی قراریش شروع شد و چهره در هم کشید و بنای ناآرامی گذاشت.

بعد از گذشت لحظاتی چند گفت: «دیگه حوصله خوردن چیزی ندارم.»

اما قاشقش را برداشت و به خوردن ادامه داد و هر آنچه را توی ظرف بود تا ته اش خورد. بعد هم مرا پی خریدن آگوگورو فرستاد. زن آگوگورو فروش هنوز بیدار نشده بود و وقتی که دست از پا درازتر به خانه برگشتم پدر از کوره در رفت و سرم داد کشید. من هم رفتم و آن زن را با در زدن از خواب بیدار کردم. او بلند شد و ضمن پیمانانه کردن مقدار مشروب درخواستی پدر، هی غوغو کرد و به من بد و بیراه گفت. پدر نیمی از آن مشروب را به یک جرعه سر کشید. مادر سیز را مرتب کرد و بعد در حالی که آوازی روستایی زیر لب زمزمه می کرد به حیاط خلوت رفت. پدر هم توی اتاق نشست و مستقیم به جلوی روی خودش خیره شد.

پرسید: «می بینی زندگی چه بر سر آدم میاره ؟»

«بله.»

«می بینی که مردم تا چه حد می تونند پست و رذل باشن ؟»

«بله.»

«همین چیزهاست که آدمو وامیدارد به آدمکشی.»
او دوباره بند انگشتانش را شکست و بعد آه کشید.
«از کجا میشه هر ماه اینقدر پول تهیه کرد، هان؟»
«نمی‌دونم.»

او به من زل زد. نگاهش چنان خیره و جدی بود که احساس کردم دشمن او،
خود من هستم.

«می‌بینی چطور یک مرد را تو فشار می‌گذارن تا تبدیل به یک سارق مسلح
بشه؟»

«بله.»

باز هم آه کشید. سیگاری روشن کرد و آنرا در سکوت دود کرد. بعد، انگار که
یک راه حل عالی به ذهنش خطور کرده باشد، سیگارش را خاموش کرد و لباس
کارش را پوشید. آنوقت رو به سوی من کرد و حرفی زد که حسابی ناامیدم کرد.
«وقتی که برگشتم میرم پیش مادام کوتو.»

به او گفتم: «مادام کوتو دیونه شده.»

پدر دوباره به همان طرز عجیب و غریب به من خیره شد. بعد گفته ام را نشنیده
گرفت و گفت: «شاید او بتونه کمی پول بهمون قرض بده.»

بعد کفش هایش را پوشید، آنها را به زمین کوبید، دستی به سرم کشید و راهی
محل کارش شد.

کمی بعد مادر در حالی که لباسش خیس بود وارد اتاق شد. رفته بود توی حیاط
خلوت به لباس شستن. لباس شستن و اندیشیدن. لباس شستن و آواز خواندن. حالا
دیگر اهالی ساختمان بیدار شده بودند. یک سنگ و لگرد توی راهرو پرسه می‌زد.
صبح کنسل کننده ای بود. آسمان چنان گرفته بود که انگار می‌خواست بیارد. صدای
دلوهای فلزی که به کنارهای چاه می‌خورد و دنگ دنگ می‌کرد، صدای ریختن آب،

و صدای زنی که داد و بیداد راه انداخته بود، در هوای صبحگاهی کم کمک بالا می گرفت. بچه مدرسه ایها انیفورم های مدرسه شان را پوشیده بودند. خروسی پشت سرهم بانگ می زد، مادر طبق اجناسش را جمع و جور کرد. من هم آماده رفتن به مدرسه شده بودم. مادر که بار سنگین تازه ای به زندگی اش اضافه شده بود، پیچ و تاب خوران و با وضعیتی تقریباً خواب آلود به سمت پایین خیابان به راه افتاد. طولی نکشید که او تنها تصویر کوچکی از فقر ناحیه ما شد.

۱. CALVARY نام صلیب گاه و قتلگاه حضرت عیسی.

فصل دهم

سعی کردم تا یواشکی از کنار میکده مادام کوتو بگذرم، اما او مرا دید و با صدای بلندی گفت:

«باز هم که داری از من فرار می کنی ؟»

قیافه اش عوض شده بود. یک بلوز تور جدید و بالاپوشی گرانقیمت به تن داشت، گوبندی از مرجان دورگردن آویخته بود و انگوهایی از مس هم به دست کرده بود. سایه چشمی که زده بود سبب شده بود که چشم هایش تیره تر به نظر برسند و صورتش را نیز چنان پودر مالی کرده بود که عرق در زیر آن می دوید. آن روز هوا گرم تر از روزهای پیش بود. فرار از خورشید غیرممکن به نظر می رسید. تشنه بودم.

تعارفم کرد و گفتم: «بیا تو کمی شراب خرما بخور.»

میکده، باز هم تغییر کرده بود. دو تا از سالنامه های حزب پولدارها به دیوار میخ شده بود. باعث تعجب بود که میکده در آن ساعت از عصر تا این حد شلوغ و پر بود. علاوه بر آدم های طبیعی و آراسته، مردانی با چهره های زخم خورده یا عینک های آفتابی و زنانی با انگوهایی وزینی که بر دست هایشان سنگینی می کرد نیز در میکده دیده می شدند. بحث های داغی در آن مکان داغ و تفته طنین انداز بود. آنها با صدای بلند و پرشور در باب سیاست و شایعات ننگ آور بحث می کردند. بعضی از آنها چهره های صاعقه گونی داشتند که از عرق برق می زد و زمانی که حرف می زدند دهانهایشان به نحو حیرت آوری از هم باز می شد. پاره ای از آنها هم لاغر و استخوانی بودند و ریشی زیر و چهره ای آرمند و چشمانی محیل و موذی داشتند. به هنگام صحبت دست هایشان را به شدت تکان می دادند. خودشان را با روزنامه باد می زدند. سر و صدایشان با وز وز لاینقطع مگس ها درهم آمیخته بود.

روی پیشخوان یک چکش بود. فکر کردم که شاید نجار همان دور و برها باشد، اما خوب که دقت کردم فهمیدم که از نجار خبری نیست. چند تایی تنگ شراب روی

میزها قرار داشت و مگس‌ها روی لبه آنها نشسته بودند و یکدیگر را هل می دادند و به هم تنه می زدند. ظرف های خالی از سوپ قفل هم تا حدودی مملو از مگس بود. در گوشه ای از میز مردی با دهان و چشمان باز بر روی نیمکتی دراز کشیده بود. از به خواب عمیقی فرو رفته بود. مارمولکی از روی صورتش رد شد و قوی موهایش گیر افتاد و مرد هم جیغ زنان از خواب بیدار شد. همه زیر خنده زدند.

در میان تمامی آن سر و صداها، مردی با کلاه رؤسای قبیله نشسته بود. او با وقاری موزوئی صاف و راست نشسته بود و پسر بچه ای هم در کنارش ایستاده بود و مشغول یاد زدنش بود. گردنبندی بزرگ با مهره های نارنجی رنگ به گردن آویخته بود و یک عبای آبی رنگ خیره کننده هم پوشیده بود. طوری مشروب می خورد که انگار صاحب میکند بود. قیافه اش برایم آشنا بود. به دقت نگاهش کردم و یکمرتبه او را شناختم. او یکی از آن مردانی بود که توی کامیون نشسته بود و بر توزیع شیرهای مسموم نظارت می کرد. لب هایش نسبت به صورتش بزرگ بودند و رنگ لب پایینی اش ترکیب عجیبی از قرمز و سیاه بود. رنگ قرمز آن بیشتر از سیاه بود و به نظر می رسید که در دوران کودکی سوخته باشند. چشمانی چون چشمان موش داشت. همین طور که به او زل زده بودم و بربر نگاهش می کردم، چشمش به من افتاد.

پرسید: « به چی نگاه می کنی ؟ »

صداهای توی میزده خاموش شدند.

گفتم: « به تو. »

« چرا ؟ مگه زده به سرت ؟ »

« نه. »

نگاه شرارت باری به من انداخت. یکی از مردهای توی میزده بلند شد و به طرفم آمد و زد توی سرم.

گفتم: « تو دیونه ای. »

به طرفش تف انداختم اما تفم به او نرسید.

گفت: «این بچه بی تربیت رو نگاه کنید.» و برای مرتبه دوم زد توی سرم.

دوباره به طرفش تف انداختم. تف روی پیراهن خودم افتاد. مادام کوتو وارد می‌کده شد. آن مرد با دو تا از انگشت های کلفتش کشیده ای بیخ گوشم خواباند و من هم فریاد کشان به سوی چکشی که روی پیشخوان بود دویدم. به طرف آن مرد که به دلایلی فرار را برقرار ترجیح داد حمله ور شدم. مادام کوتو بازوهایم را محکم گرفت و چکش را از توی دستم بیرون کشید.

او در حالی که به طرف آن مرد اشاره می کرد گفت: «بچه خوبی باش! اون مردی که اونجا نشسته می بینی؟ رئیس قبیله است. می خواد حاکم ناحیه ما بشه. اگه اذیت کنی یک لقمه چپت می کنه.»

رئیس از آن تعریف و تمجید خوشش آمد، لبخند زد و به باده گساری ادامه داد. سر و صدا از سر گرفته شد. بعضی ها درباب رفتار من اظهار نظرهایی کردند و از اینکه بچه ها دیگر رعایت کوچک تری و بزرگ تری نمی کردند اظهار تأسف کردند و روش زندگی سفیدپوستان را که به تدریج ارزش های آفریقا را به تباهی می کشید مسبب آن دانستند.

بعد یکی از مردها به مادام کرتو پیشنهاد کرد که بهتر است به جای پسر پیشخدمت دختر استخدام کند. یکی از زن ها از میان جمع بلند شد و گفت که چنانچه مادام کوتو مایل باشد چند تایی دختر توی دست و بالش باشند و در رسیدگی به کار مشتری ها کمک حالش باشند او می تواند ترتیبش را بدهد.

مردی که دوبار توی سرم زده بود گفت: «این پسره زشت بدترکیب کسب و کارت رو نابود می کنه. کی دلش می خواد صورت وحشتناک این پسرده مقابلش باشه و با شراب بی نظیر تو مست کنه.»

به او گفتم: «الهی بمیری!»

صداها خوابید. مرد در حالی که چهره اش زیر ترس موهوم ناشی از نفرین یک

بچه می لرزید از روی نیمکتش بلند شد.

مصرانه گفت: « بگو الهی نمیری ! »

«نمی گم ! »

به طرفم آمد. مادام کوتو پشت پیشخوانش مشغول شمردن پول بود. او چنان

غرق در کار خودش بود که متوجه آنچه می گذشت نبود.

«حرفتو پس بگیر ! »

«نمی گیرم ! »

شلنگ انداز به طرفم آمد. بجز وز و ز مگس ها. صدا از احدالناسی بیرون

نمی آمد.

رئیس قبیله گفت: «اونقدر شلاقش بزن تا به خودش بشاشه. این طوری باید

بچه رو تربیت کرد.»

بی آنکه از سر جایم تکان بخورم به آن مرد نگاه کردم. او دستش را بلند کرد تا

مرا بزند اما من به چالاکی از میان پاهایش گذشتم و همه را به خنده انداختم. بعد

ایستادم و برای رئیس و زن های که صورت هایشان را ماتیک و سرخاب

مالیده بودند شکلک درآوردم. آن مرد که از حقه ام حسابی برزخ شده بود به سویم

یورش آورد و من همزمان با یورش او گریختم و از میکده بیرون زدم و یک نفس تا

خود جنگل نویدم. پشت سرم که نگاه کردم. آن مرد را که نفس نفس می زد دیدم. او

بالاخره دست از تعقیبم کشید و بازگشت. من هم به اعماق جنگل رفتم و روی درخت

قطوری که آنرا قطع کرده و بر زمین انداخته بودند نشستم و به واریسی گودال

عظیمی که شن آنرا برای ساختن جاده های جهان لارویی کرده بودند پرداختم.

کمی بعد شروع به پرسه زدن کردم. مدت درازی در جنگل سرگردان شدم. زمین

رایحه خوش قدرتمندی را از خود ساطع می کرد و درختان خرما هم در آن هوای

گرم از ژرفای تنه هایشان بخاری الکلی آزاد می کردند که من آنها را به همراهِ بوی

پوستشان و بوی شیره شان که در هوای موج تبخیر می شد استنشاق کردم. به

صدای تلیله‌ها که در بیشه‌زارهای درختان کاج وحشی آواز می‌خواندند گوش‌نادم. در حالی که از وجود بخارهای الکلی حاصل از تابش آفتاب بر روی خاک سرخ‌سست سده بودم، به جای پرت و دور افتاده‌ای از جنگل که سان برده‌ها^۱ دسته‌دسته در میان شاخه‌های درخت بانوباب^۲ نشسته بودند عبور کردم و به درون واقعیتی دیگر پای نهادم. به درون جهانی عجیب، به کوره‌راهی که تغییر شکل خود را به کمال رسانیده بود و به یک جاده تبدیل شده بود. سطح جاده به خاطر دست‌اندازهای زیاد نامموار بود. آسفالت آن در زیر تابش شدید نور خورشید ذوب شده بود و کف پاهایم در تماس با آن سیاه شد. بوی آسفالت ذوب شده سنگین و اختناق‌آور بود و من سراب یک تریلر را دیدم که با سرعت سرسام‌آوری می‌لرزید و از پایین دست جاده با شتاب به سوی من می‌آمد. آن سراب درست به وسط ماشین‌های جاده‌سازی‌ای که در سر تقاطع جاده ایستاده بودند زد و به سرعت از میانشان گذشت. بعد با زیر گرفتن زن‌هایی که آب یخ و پرتقال می‌فروختند و با عبور از روی گداها و کارگرها و کلیه‌هایی که درونشان می‌باحثات پایان‌ناپذیری راجع به دستمزد و اعتصابات همواره با شور و هیجان جریان داشت، راه خود را هموار کرد و رفت. بعد آن سراب عظیم راه خود را به سمت جلو ادامه داد و مستقیماً به میان جنگل رفت و از نظرم بکلی ناپدید شد.

به یک جاده نیمه‌ساز دیگری رسیدم. کارگرانی که دور و بر لاشه‌های ماشین‌آلات ایستاده بودند. به آنهایی که مشغول کار بودند بد و بیراه می‌گفتند. آنها پلاکاردهایی را در دست گرفته بودند و تکان می‌دادند. شستم خبردار شد که کسانی که دشنام می‌دادند کارگران اخراجی بودند. آنها شعارهایی را خطاب به مهندسین سفید پوست فریاد می‌زدند. هیچ مهندس سفید پوستی را آن دور و برها ندیدم. شاید به خاطر خورشید بود. از کنارشان گذشتم و وقتی که به پشت سرم نگاه کرده پیکرهایی را دیدم که به کارگران معترض حمله ور شده بودند. خورشید با بی‌رحمی می‌تابید. سایه‌ها کشدار و دراز بودند. هر جا که خورشید روشن‌تر از جاهای دیگر

بود، اجسام همانجا سیاه تر بودند. معترضین ز کزود رقیب پیچ و تاب خوران به رقصی غیر عادی درآمدند و تنها چیزی که قابل تشخیص بود اشکالی درهم و برهم از بدنهایی پرتاللو بود که گاه نمایان و گاه از محدوده دید خارج می شدند. نورها همه چیز را غیر واقعی ساخته بودند.

پرنده ها قارقار می کردند و به شکل دواپری عریض پروازکنان بالای سرم دور می زدند. وارد بخش دیگری از جنگل شدم. اشعه های خورشید مثل شیشه تیز و برنده بودند. سایه های آبی رنگ درختان سبزپوش برای لحظه ای مرا کور کردند. سایه ها خنک بودند و هوا ملامال از رایحه گیاهان دارویی و پوست درختان خوشبو و معطر بود. طرح هایی از نور و رنگ بر کف جنگل می رقصیدند و پیچ و تاب می خوردند گل هایی که نمی دیدمشان عطری متراکم و لطیف از خود پخش می کردند. به صدای لطیف پرندگان، به زمزمه جویباری در دوردست. به صدای وزش باد در میان درختان خواب آلود و به کنسرت پراکنده حشرات گوش دادم. و بعد ناگهان، آن بخش از جنگل تمام شد.

به درون دنیای دیگری پا گذاشته بودم. دور تا دورم را، در تلاقی حال و آینده، سرایی از خانه های نیم ساز، کوره رادها و جاده هایی که جنگل را قطع کرده و آن را تنگ در محاصره خود درآورده بودند، کلیساهایی که رنگ آمیزی نشده بودند، مساجدی که با دوغ آب سفید شده بودند و در انبوه ترین بخش های جنگل از زمین سربرآورده بودند، احاطه کرده بود. نمازگزارانی که به کلیساهای رنگ آمیزی نشده می رفتند، خرقة های سفید رنگ کشیشی به تن داشتند و تمام بعد از ظهر را با رنگ ناقوس ها نماز خواندند. دنیای درخت ها و بوته زارها به تدریج در حال تنگ شدن بود. صدای خیالی چوب برها را شنیدم که ابروکهای^۳ غول آسا، یا ئوباب های تنومند و درخت های کائوچو و اوبک ها^۴ را قطع می کردند و به زمین می انداختند. آشیانه های پرندگان روی زمین افتاده بود و تخم های درونشان که له و لورده شده بود با برگ و خاک درهم آمیخته بودند. پرنده های کوچک درون تخم لحظه ای

که سر از تخم‌های ترک خورده شان بیرون کرده بودند تا وارد این جهان سخت و معجزه آسا شوند مرده بودند و به تدریج خشکیده بودند. گروه کثیری مورچه دور تا دورشان ازدحام کرده بود.

هر از گاهی از کنار مردمی که پشت درخت‌ها تشسته بودند می‌گذشتم. وقتی که به پشت سرم نگاه می‌کردم دیگر آنها را در آنجا نمی‌دیدم. زن‌های کاملاً برهنه برای یک لحظه مقابل چشمانم ظاهر می‌شدند و بعد به همان سرعت هم ناپدید می‌شدند. بوی خاک، برگ، آفتاب و حتی مختصر بویی که از مدفوع خشک شده‌ای برمی‌خاست، حواسم را پرت می‌کرد. پرسه زنان بیشتر به اعماق دنیای درخت‌ها و به میان انزوای درختان افاقیه و کاج‌های سوزنی‌فرو رفتم و مردمانی را دیدم که بوته‌ها را می‌کنند و کنده درخت‌ها را از ریشه درمی‌آوردند و دسته‌های بزرگ پیچک و داروش خشک شده را روی هم می‌انباشتند، دوچرخه‌های اسقاطی را دیدم که به درخت‌ها تکیه داده بودند. مردان و زنانی را دیدم که بوته‌ها و دسته‌های پیچک و تاک را می‌سوزاندند و من چنین استنباط کردم که در میان آنچه آنها می‌سوزاندند احتمالاً باید گیاهان دارویی نشاط‌آور هم وجود داشته باشد، چرا که دود حاصله بوی غلیظی از مریم‌گلی، اکلیل‌کوهی، برگ‌های خشکیده، رایحه‌های پرنفوذ و قدرتمند، بخارهای متراکم سبز و زرد رنگ و انواع و اقسام نیروهای مرموز را در هوا متصاعد می‌کرد.

دود و بو همه جا را برداشته بود و اجتناب از استنشاق آنها امری غیرممکن می‌نمود. اسرار گیاهانی که در ژرفای جنگل در حال سوختن بودند به سرم هجوم آوردند و آنرا اشغال کردند و من تلوتلوخوران به میان درخت‌ها رفتم و روی ریشه‌ها سکندری خوردم و با قصرهای زرد رنگی که لانه مورچه‌ها بود تصادم کردم، یا اینکه گرد خودم چرخ زدم، یا به دوچرخه‌هایی که بدون سوار در میان درخت‌ها حرکت می‌کردند نگاه کردم، و یا توجهم را معطوف به زنانی کردم که بدون اینکه چیزی زیر پایشان باشد در هوا رکاب می‌زدند. لانه‌های مورچه‌ای که از

رویشان گذشتم دنبال افتادند. تقریباً اطمینان داشتم که تمام جنگل در حال حرکت است.

درخت‌ها می‌دویدند و از محل سکونت انسانها دور می‌شدند. چشم‌هایم نیز از هجوم اوهام در امان نماندند و مورد حمله قرار گرفتند و من آدم‌هایی را دیدم که نقاب‌های برنزی روشنی به چهره زده بودند و از میان درخت‌ها بیرون می‌آمدند. پرنده‌ای را دیدم که پاهایش چون پای مردان پشمالو بود و ناشیانه برفراز شاخه‌های یک درخت باران‌پرواز می‌کرد. یک آهو که چهره‌ای همچون زنی پرهیزکار داشت ایستاد و به من زل زد و همین که حرکت کردم به میان بوته‌های انبوه رفت و ناپدید شد. پیرمردی از میان لانه مورچه‌ای که تعقیب می‌کرد بیرون آمد. ریشی سفید و چشمانی سبز رنگ و جواهرگونه داشت و چهره‌ای که هم صد ساله بود و هم کودکانه. دست‌هایش را در هوا بلند کرده بود و گردنش اندکی خمیده بود، انگار که در حال حمل سنگین‌ترین معمای جهان بود. به نظرم می‌رسید که همه جا در تعقیب بود. چوب دستی‌ای از شاخه پربهار یک درخت نارنج در دست داشت و با سماجی اسرارآمیز لنگ می‌زد و آرام آرام تعقیب می‌کرد. وقتی که فهمیدم او چه قدر در کارش مصمم است پا به فرار گذاشتم، اما با هر سرعتی که می‌گریختم او فاصله‌اش را با من حفظ می‌نمود و در کنارم باقی می‌ماند. گیج و وحشت زده شده بودم. در ضمن فرار پاش پشته یک جمجمه گیر کرد و افتادم، قوزک پایم صدمه دید و دیگر نتوانستم حرکت کنم. کمی صبر کردم. هیچ صدای پایی نشنیدم اما آن پیرمرد که نه به من می‌رسید و نه برمی‌گشت، ول کنم نبود. او در حالی که سنگینی آن معمای نامرئی بزرگ را بر روی سر خود تحمل می‌کرد، فاصله‌اش را با من حفظ کرد.

جنگل پر از سراب‌هایی بود که فرار از دستشان برایم ناممکن بود. خودم را روی زمین کشیدم و به راهم ادامه دادم. اما پیرمرد دست بردار نبود و همچنان دنبال می‌آمد. آنقدر ترسیده بودم که پس از گذشت لحظاتی برگشتم و خودم را به سوی

آن پیرمرد کشیدم تا معلوم کنم که از جانم چه می‌خواهد. از کندی قدم هایم عاجز و درصانده شده بودم. وقتی که به آن جمجمه رسیدم آن را برداشتم و به طرف پیرمرد پرتاب کردم. پیرمرد ناپدید شد و باد شدیدی به میان درخت‌ها افتاد و هوای متراکم از برگ‌های رقصنده و میوه و دانه‌هایی که از درخت‌ها کنده می‌شدند و روی زمین می‌ریختند پر شد. به هر جان‌کنندی که بود خودم را به پای یک درخت خرما کشاندم. یک ظرف شراب‌گیری پای آن قرار داشت و چون تشنه بودم آنرا برداشتم و از شراب تازه درون آن نوشیدم. آن شراب بر شدت مستی‌ام افزود. باد سیاهی دور سرم به چرخش درآمد. صدای عجیبی از جانب مرکز آن ظرف شراب برخاست. در حالی که سعی داشتم از آن صدا فرار کنم، تلوتلوخوران به طرف خانه‌هایی که در حاشیه جنگل واقع شده بود رفتم. اما آنها هم سربازی بیش نبودند.

کمی که گذشت به محلی در میان درخت‌ها رسیدم که در آنجا باران می‌بارید. برایم قابل درک نبود که چرا همه جا آفتابی بود و باد می‌وزید اما در آن نقطه از جنگل باران می‌بارید و آب از برگ درختان سیکاداه^۱ و موز سرازیر بود. از آن باران به وحشت افتادم. از ورای قطرات تند آن مردی را دیدم که مقابل چاهی نزدیک آن خانه‌ها ایستاده بود و توری درخشان جلوی پاهایش میتابید. او همان پیرمرد بود. به نظر می‌رسید که چشم‌هایش را به من دوخته بود و بربر نگاهم می‌کرد. برای اولین بار متوجه شدم که او بجای پا سم دارد. سم‌های طلایی، در مسیر مخالف او پیچیدم و لنگ‌لنگان در حالی که درد می‌کشیدم از آنجا دور شدم. بعد خسته شدم و در برابر آنچه برایم اتفاق می‌افتاد بی‌تفاوت شدم.

برای استراحت به درختی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. لحظاتی بعد صدای آواز پیوسته و کوتاهی به گوشم خورد. چشم‌هایم را باز کردم و لاک‌پستی را دیدم که داشت از کنارم می‌گذشت. برای مدت درازی به او نگاه کردم و از حرکت کند و بطنی‌اش خوابم برد. وقتی که بیدار شدم حالم بهتر شده بود اما پاهایم همچنان درد می‌کرد. به راهم ادامه دادم و دیدم که باز هم همانجایی هستم که بوته‌ها را

سوزانده بودند، همانجایی که وجود آنهمه دود و بخارات پر نفوذ و قوی، جنگل را هم به رؤیا فرو برده بود. هیچ کس آن دور و برها نبود. در میان آن دوده‌های سفید روشن، ارواح گیاهان و علف‌های دارویی و اشیایی که چیزی در موردشان نمی دانستم را دیدم که به هوا تبدیل می شدند؛ روشنایی آبی و زرد رنگشان را دیدم، اشکالی با چهره‌های غمگین، پاهای روغن زده‌ای که برق می زدند و به تدریج سیاه و دوده‌ای می شدند و چشمان طلایی رنگی که ذوب می شدند و به فضای مرتعش تبدیل می شدند. درنگ نکردم و به راهم ادامه دادم و همین که مکان مقابل رویم را ابتدا به صورتی مبهم تشخیص دادم، چیزی روی من افتاد و باد سیاهی فرود آمد و بر روح و جانم نشست. سان بردها از خواب بیدارم کردند.

چه چیزی روی من افتاده بود؟ به اطرافم نگاه کردم. اشعه‌های خورشید روی صورتم متمرکز شده بودند. کف جنگل پر از شاخ و برگ و میوه‌های ترک خورده بود. سنگ‌های عجیب و غریب کف پاهایم را گرم می کردند. در فاصله‌ای نه چندان دور از من، نقابی همانند جمجمه دو نیم شده‌ای که با قیر اندودش داده باشند افتاده بود که از نیم رخ ترسناک به نظر می رسید و از روبرو دهانش به لبخند خلسه‌آوری پیچ و تاب خورده بود. آن نقاب چشمانی داشت که هم توی دل آدم را خالی می کرد و هم مودی بود. دهانش بزرگ و بینی اش کوچک و ظریف بود. آن نقاب چهره یکی از آن ارواح متناقص‌نمایی بود که در میان انسانها و درخت‌ها حرکت می کند و توسط هنرمندی به تصویر کشیده می شود که موهبت دیدن و دانش حفظ و نگهداری چنین چیزهایی را دارد. وقتی که آن نقاب را از روی زمین برداشتم، پرنده‌ای سفید رنگ از میان بوته‌ها پرواز کرد که از شدت بهم زدن بال‌ها و فریاد نافذش از جا پریدم. نقاب را به زمین انداختم. بعد آنرا برداشتم و روی صورتم گذاشتم و از میان سوراخ‌های چشمش نگاه کردم، چیزی خورشید را تیره و تار کرد و جنگل مثل شب سیاه شد.

از ورای چشم‌های نقاب، دنیای متفاوتی را می دیدم. جای جای آن تاریکی پر از

موجود زنده بود و هر کدام از ارواح برای خودش یک خورشید بود. آنها نور مسی رنگ درخشانی را از خود ساطع می‌کردند که چشم را آزار می‌داد. ببری را دیدم که بال‌های تفره‌ای و دندانهای گنومیشی داشت. سگ‌هایی را دیدم که دم‌مار و پنجه‌هایی از مفرغ داشتند. گربه‌هایی دیدم که پاهایی زنانه داشتند و کوتوله‌هایی را دیدم که برآمدگی‌های قرمز روشنی روی سرشان روییده بود. درخت‌ها خانه بودند. از همه جا نوای موسیقی بگوش می‌رسید و صدای رقص و پایکوبی از دل زمین برمی‌خاست. در همین لحظه پرنده‌هایی با پرهای زرد و آبی روشن و چشمان الماسگون و چهره‌هایی زشت و لاشخور مانند به طرفم به پرواز درآمدند و پیوسته و یکنواخت شروع به نوک‌زدن به آن نقاب کردند. نقاب را که برداشتم دنیا دور سرم چرخید و به نظرم رسید که درخت‌ها روی سرم سقوط کردند و این وضع تا مدتی ادامه یافت تا اینکه سرانجام اوضاع به حالت عادی بازگشت. نقاب را محکم در دست گرفتم و لنگ‌لنگان به راهم ادامه دادم و به جستجوی راهی برای خروج از جنگل پرداختم.

همین که راه افتادم دوباره سم‌های طلایی آن پیرمرد را دیدم. پشت درختی پنهان شدم. باری که پیرمرد بر دوش می‌کشید به نظر می‌رسید که به طور غیرقابل تحملی سنگین و سنگین‌تر می‌شود. ضمن راه رفتن می‌ایستاد اما هیچ علامتی حاکی از درد از خود بروز نمی‌داد. اگر مرا می‌دید وانمود می‌کرد که ندیده است. وقتی که داشت از کنارم می‌گذشت نقاب را به صورتم زدم و به او نگاه کردم. او کاملاً نامرئی بود. انگار که آنجا نبود. از ورای چشمان آن نقاب اصلاً نمی‌توانستم او را ببینم. اما، بالاتر از فضایی که او نامرئی شده بود، پسر بچه زیبارویی با آن اندام باریک و قلمی‌اش که بنوعی معرف وقار پرشور یک شیر بود، شناور بر باد و آرام و متین در میان نور عظیم زمردینی که آن جهان دیگر را در بر می‌گرفت نشسته بود. آن پسر بچه با چشمان بی‌آلایش‌اش طوری به من خیره شده بود که آن را به عنوان یک دعای خیر ناگفته تلقی کردم. نقاب را برداشتم و پیرمرد را دیدم که دوباره وارد

لانه مورچه می شد. نقاب را مجدداً به چهره زدم و آنچه را که دیدم مایه شگفتی ام را فراهم نمود. به جای لانه مورچه قصر باشکوهی را دیدم که ستون‌هایی از جنس یاقوت، ایوانهایی از یشم سبز و نرده‌هایی از طلا داشت و گیاهان داروش به دیوارهای ستبر و زرد رنگش آویخته بود و مجسمه‌هایی خیره‌کننده از مرمر دور تا دورش را فرا گرفته بود. آن بچه پادشاه کاملاً معصوم با آن لبخند خداگونه اش وارد قصر آینه‌های فیروزه‌ای شد و بعد ناپدید گشت. و آن گاه تاریکی دوباره بر همه چیز مستولی شد.

باد صدای عجیبی می داد. حیرتم به سردرگمی تبدیل شده بود. نقاب را که از چهره برداشتم تاریکی تغییری نکرد. لکه‌های نور به پر و پای باد می پیچیدند. وجود نقاب مرا سردرگم کرده بود و همین سبب شده بود که به تدریج حس واقع‌گرایی ام را از دست بدهم. با وجودی که پاهایم درد می کرد، به سرعت به راهم ادامه دادم. برای مدت درازی راه رفتم اما چون حس جهت‌یابی ام خطا می کرد، مدام دور خود می چرخیدم. اندکی بعد، هنگامی که کمی نور از میان برگ درخت‌ها رد شد و به چشمم خورد، و هنگامی که سردرگمی داشت مغزم را از هم می پاشید، ناگهان دیدم که به یک محوطه باز و بی درخت رسیده‌ام.

این همان محوطه‌ای بود که سابقاً در آن بازی می کردم، طلسم مادام کوتورا هم در آنجا زیر خاک کرده بودم. موضوع عجیب این بود که یک چیزی در آن محوطه تغییر کرده بود. تا آنجا که به یاد می آوردم دقیقاً همان محوطه قبلی بود و در عین حال تفاوت‌هایی هم پیدا کرده بود. بنابه دلایلی، احساس می‌کردی که حتی در محل‌های بی درخت هم بر روی همه چیز سایه افتاده است. با نگاهی دقیق محوطه را نگریدم و کوشیدم تا آن مورد متفاوت را از محوطه باز و بی درخت سوا کنم. نتوانستم. بنابراین نقاب را به صورتم زدم و دیدم آنچه که به صورت یک محوطه باز و بی درخت جلوه می‌کرد در حقیقت دهکده ارواح بود. در وسط دهکده یک درخت بزرگ ابروکوی طلایی و قهوه‌ای بود که برگ‌های درخشانی داشت و پرنده‌هایی به

سپیدی ماه، شیرین‌ترین نواهای موسیقی را در میان شاخه‌های آن با چهچه می‌خواندند. بوته‌هایی از گل رز در آن میدان درخشان به چشم می‌خورد. آسمان خراش، هواپیما، قواره، ویرانه‌هایی که از حلزون و پیچک‌های بالارونده پوشیده شده بود، مقبره‌هایی با کتیبه و سنگ یادبود، باغستانهای میوه و آثار بجا مانده از یک ابوالهول سیاهپوست بر در دروازه آن دهکده مشاهده می‌شد. زائرانی نورانی به همراه نمازگزارانی که ردای زرد پوشیده بودند در صفوف منظم، مراسم عبادت را به احترام آیین رمزی خداوندان عجیب و غریب بجا می‌آوردند. نقاب را که برداشتم دنیا دور سرم چرخید و چشم‌هایم آتش گرفت. روی زمین نشستم و استراحت کردم.

تاریکی جنگل بیشتر شده بود. سر و صدای حشرات و پرندگان کم‌تر شده بود. باد بوی عطر برگ درختان می‌داد و خنک‌تر شده بود. درخت‌ها، محوطه بی‌درخت و فضاهای باز توی جنگل رفته رفته تیره و مبهم شدند. چیزهای معمولی به صورت معما درآمدند. از ورای آن ابهامات توانستم آنچه را وجه اختلاف محوطه بی‌درخت بود کشف کنم. چیزی آنجا ایستاده بود. درختی آنجا روییده بود. آن درخت در نقطه‌ای که طلسم مادام کوتو را چال کرده بودم روییده بود. درخت عجیب و غریبی بود و به حیوانی می‌مانست که روی پاهایش خوابیده باشد. دقیقاً شکل و شمایل یک گاو میش بدون شاخ را داشت. درخت تنومند و ستبری بود که برگ نداشت. به نظر می‌رسید که نشستن و بازی کردن بر پشت آن کار چندان مشکلی نباشد، برای یک لحظه هوس کردم که جهان تیره و تاریک را از بلندای آن درخت ببینم. کوشیدم تا از درخت بالا بروم، اما نمی‌توانستم نقاب را هم با خودم ببرم، بنابراین آنرا به صورت زدم و با یک شاخه پیچک دور سرم گره زدم. در حالی که نقاب روی صورتم بود و تاریکی با آن همه ارواح و اشباحش دور تا دورم را احاطه کرده بود، خودم را از درخت بالا کشیدم و بر پشت آن سوار شدم. به نظر می‌رسید که تمام آن پرندگان سپید ماه گون بر شاخه‌های موی من نشسته باشند.

از پشت آن درخت جهانی را دیدم کاملاً متفاوت یا آنچه قبلاً دیده بودم. از آن بالا واقعیت دیگری را می دیدم. برای لحظه ای انتظار داشتم که ببینم پرندگان در چشم‌انم چه‌چهره می زنند و ارواح نورانی دور و برم به رقص درآمده اند. اما خوب که نگاه کردم دیدم که ارواح ناپدید شده بودند، پرندگان سپید به گونه ای پرواز کرده و از آنجا دور شده بودند و دیگر اثری هم از آن دهکده نبود. در عوض صدای زمین را شنیدم که از حضور مهیب موجودی شیطانی به لرزه در آمد. بادی سپید رنگ دور سرم به گردش در آمد. آن دنیای جدید مرا آشفته و سردرگم کرد. زمین لرزید. درخت زیر پایم جنبید. زمانی که از میان سوراخهای نقاب به اطرافم نگاه کردم، در مقابلم در آن جهان جدید ارواح، موجود زشت و شکوهمندی که همانند یک اژدهای ماقبل تاریخ بود و بدنی شبیه به فیل و چهره ای بسان گراز وحشی آفریقایی داشت، دیدم. آن موجود مقابل رویم خیمه زد. خوش ترکیب تر و سبک تر از یک فیل بود، اما پژواک گام هایش بلندتر بود. صورتش به طرز باور نگرانی ای زشت بود. آن موجود که یک آدمخوار و خورنده روانهای گمشده و ارواح خوار و خورنده هر چیز عالی بود، دهان هراس انگیزش را باز کرد و غرید. درخت زیر پایم به تدریج تغییر کرد. ناگهان به نظر رسید که جنس درخت دیگر از چوب نیست. آن درخت داشت به چیزی مثل یک تکه گوشت لرزان بدل می شد. چوب به آرامی موج برمی داشت و زیر پایم تغییر شکل می داد.

موجود غول پیکر خودش را جلوتر کشید و بوی گند نفسش هوش از کله ام پراند. دیگر طاقت دیدنش را نداشتم و نومیدانه کوشیدم تا نقاب را از صورتم جدا کنم تا دیگر مجبور به دیدن چیزی نباشم. ریسمان گیاهی که نقاب را با آن گره زده بودم پاره کردم، اما نقاب به صورتم چسبیده بود و از جایش تکان نمی خورد. دوباره کوشیدم تا آنرا از روی صورتم بردارم، اما این بدان می ماند که بخوام پوست صورت خودم را بکنم. در همین لحظه کار استحاله چوب به گوشت تکمیل شد و من به ناگهان با نعره تکاندهنده حیوان وحشی ای که زیر پایم بود از جا کنده شدم و به

هوا پرتاب شدم. از بوی قدرت جنسی حیوانی اش از پا درآمدم. در حالی که آن موجود غول پیکر می لرزید و خودش را بالا می انداخت و سرش را تکان می داد، نعره دیگری را که انگار بطریقی سبب پایداری تر شدن عمل استحاله اش می شد سر داد و من فهمیدم که مرتکب اشتباه هولناکی شده ام و شستم خبردار شد که بر پشت حیوان وحشی ای سوار شده ام که از خوابی طلسم شده بیدار شده بود.

آن موجود غول پیکر ضربه ای جانانه حواله ام کرد. در آن لحظه آشفته، بی هیچ پروایی نقاب را از روی صورتم دریدم و جدا کردم و وجود آنرا از چشمانم زدودم. احساس کردم که پوست صورتم قدری خراش برداشته است. آن هیولای ماقبل تاریخ را دیگر نمی دیدم، اما کاملاً آشکار بود که آن حیوان وحشی زیر پایم بود و مرا می دید. او خودش را به این طرف و آن طرف می انداخت و پاهایش را توی خاک پیچ و تاب می داد و می پیچاند، انگار که می خواست خود را تماماً از ریشه بیرون آورد و بعد از اینکه کارش تمام شد و پاهایش کاملاً آزاد شد برای لحظه ای از حرکت باز ایستاد و نفسی عمیق کشید. سپس در حالی که به خشم آمده بود، بدنش شروع به بزرگ تر شدن کرد. سعی کردم از پشتش پایین بیایم. آن جانور وحشی خودش را عقب کشید و خرناس وحشیانه ای کشید، انگار که بعد از قرن ها موفق به گشودن مجرای برای گریز از کابوس های وحشتناکی که دست از سرش برنمی داشتند شده بود. بعد به طور ناهنجاری شروع به چهار نعل رفتن کرد و بر سرعتش افزود و دور تا دور آن مکان را جست و خیز کرد و سرش را به این سو و آن سو تکان داد و به آن هیولای نامرئی حمله ور شد. سم هایش نقاب را درهم کوبید و تکه تکه کرد. او باچنان سرعتی به یک دسته بوته انبوه حمله کرد که من از پشتش به زمین پرتاب شدم و از خوش اقبالی ام بود که روی علف ها و سبزه ها فرود آمدم، و گرنه بی برو برگرد گردنم شکسته بود. صدای آن حیوان وحشی را که خرناس کشان باز می گشت و پا بر زمین می کوبید شنیدم. من همچون کسی که از هجوم کابوس های تب آلود شبانه از خواب پریده باشد، از جا پریدم و

جاده‌ی گرسنه ۳۸۰

روی پاهایم ایستادم. در حالی که درد قوزک پا را مطلقاً فراموش کرده بودم، پا به دو از جنگل خارج شدم و مثل بچه‌ای که در حال تازیان‌خوردن باشد، به سوی میگده مادام کوتو فرار کردم.

1. Sunbird
2. Baobab
3. Irok
4. Obeche
5. Rain-Tree
6. Cicada

فصل یازدهم

مستقیماً وارد می‌کده نشدم ، بلکه در جلوخان آن پرسه زدم و به تماشای شب که قدرت خودش را بر آسمان می گسترده ایستادم. برای لحظاتی بیرون می‌کده ماندم و اسرارم را در سکوت ابتدایی ام پی ریزی کردم. شب به تدریج فرود می آمد و سایه ها در همه جا کوتاد و تیره بودند. داخل خانه ها، فانوس ها یکی یکی روشن شدند. می توانستم آنها را از میان برگ ها و بوته ها تشخیص دهم. تند بادی که صدایش به آد یک حیوان عظیم الجثه می مانست از سوی جنگل وزیدن گرفت. باد حضور شب را قریب الوقوع تر نمود. به نظر می رسید که باد آخرین انوار روز را به دورترین نقطه زمین جارو می کرد. بخشی از آسمان خاکستری و آبی سیر بود و بخش دیگرش گرفته و سرخ رنگ بود. درد دوباره به قوزک پام افتاد. مدت طولانی ای همان بیرون نشستم و منتظر آرام گرفتن جهان اطرافم شدم. زمان درازی به طول انجامید تا روح آرام و قرار گرفت. بادی را که از جانب ماه می وزید استنشاق کردم. می‌کده ساکت بود. کمی بعد صدای خنده کسی به گوشم خورد. و بعد آن شخص شروع به حرف زدن کرد. گوش هایم را تیز کردم. معلوم بود که او تنهاست و با خودش حرف می زند. درد برای لحظه ای دست از سرم برداشت و لنگ لنگان داخل می‌کده شدم. پرده را کنار زدم و توی تاریکی ایستادم. می‌کده خالی بود و تنها یک فانوس پشت پیشخوان نورافشانی می کرد. ترکیب سر یک آدم را که خم شده بود و غرق در انجام مراسمی اسرارآمیز بود تشخیص دادم. در حالی که درد موج وار به سراغم می آمد و بعد دور می شد، لنگ زنان و بی سر و صدا جلو رفتم. مشتری ها رفته بودند و سکوت می‌کده در آن ساعت از شب غیرطبیعی بود. پاورچین پاورچین به طرف پیشخوان رفتم و مادام کوتو را دیدم که پول می شمرد. چنان غرق پول شمردن بود که متوجه ورود من نشد. صورتش می درخشید و عرق از حاشیه مویش به طرف گونه و گوش ها و گردنش و از آنجا به داخل بلوز زرد رنگ و گل و گشادش سرازیر بود. یک دسته اسکناس را می شمرد و بعد می خندید.

خنده اش عجیب و غریب بود. همانند صدای انتقام و کینه جویی بود. نمی خواستم یک دفعه حرف بزنم و او را بترسانم، یا وجود این عمل تمرکز کردن او هم برایم جذاب بود و نمی توانستم از آن چشم بردارم. او پول هایش را بارها و بارها می شمرد، کبری که تازه از کابوس فقر بیدار شده بود. انگشت هایش را می شمرد و پر واضح بود که در جمع و ضرب کردن پول ها با اشکال روبرو شده است. در همین لحظه باد سختی بیرون میکده شروع به وزیدن کرد و پرده را به اهتزاز درآورد و باعث سوسو زدن فانوس گردید. مادام کونو سرش را بلند کرد و مرا دید و چشم هایش از تعجب از هم درید. بعد ناگهان جیغ کشید و از جایش پرید و از ترس دست هایش را به هوا پرتاب کرد، تمام اسکناس ها به پرواز درآمد و سکه ها هم جلنگ جلنگ کنان کف میکده ریخت. گفتم:

«ترس منم ، آزارو.»

ایستاد و برای لحظه ای طولانی بربر نگاهم کرد. بعد درحالی که چهره اش به کبودی می گرایید، با سرعت پیشخوان را دور زد و پشت گردنم را گرفت و یک پس گردنی جاتانه به من زد.

«چرا مثل دزدا اونجا ایستاده بودی ؟»

«من دزد نیستم.»

«پس چرا اونجا ایستاده بودی ؟»

«همین طوری.»

«چرا اونجا ایستاده بودی و زل زده بودی به پول های من؟»

«من که به پول های تو زل نزده بودم.»

«کجا رفته بودی ؟»

«تو بوته ها.»

«اونجا چکار می کردی ؟»

«بازی می کردم.»

«با کی؟»

«با خودم.»

«با زردا؟»

«من هیچ زردی نمی شناسم.»

ولم کرد. بعد با عجله پیشخوان را دور زد و تمام پول هایش را جمع کرد و آنها را به صورت یک بسته درآورد و به گوشه روپوشش گره زد.

«دفعه دیگه اگه این طوری بیایی با قمه حسابتو می رسم.»

لام تا کام نگفتم. مادام کوتو موضوع مورد نظرش را برای حرف زدن پیدا کرد.
 «اوضاع داره عوض می شه، می شنوی؟ تو فکر می کنی که این میکرده همیشه به همین صورت باقی می مونه؟ فکر می کنی که من دیگه حاضریم همه کارها را یک تته انجام بدم؟ نه جانم! به زودی چند تایی دختر جوان می یارم تا برام کار کنن. یکی دو تا مرد هم استخدام می کنم تا چیزای سنگین را برام جا به جا کنن و پی فرمانهام برن، تو فقط در دسری. به مشتری هام بی احترامی می کنی. برام در دسر تراشی می کنی. خودت بگو، مگه تو اینجا چکار می کنی، هان؟ فقط کارت شده خوابیدن و کوفت کردن تمام سوپ فلفل های من، در مقابل هیچی. تو آدم بی مصرفی هستی. می فهمی؟»

سکوت کردم و هیچ نگفتم، اما از سر جایم بلند شدم و رفتم و روی نیمکتی نزدیک در ورودی میکرده نشستم. آنجا دورترین نقطه ای بود که می شد از مادام کوتو فاصله گرفت. من توی تاریکی نشستم و او توی روشنایی باقی ماند. از آنجایی که فانوس بر روی چهارپایه ای در زیر پیشخوان قرار داشت، نور تنها به بخش هایی از صورتش می تابید و همین امر سبب شده بود تا صورت او زشت و گنده به نظر آید. برای اولین بار رفته رفته داشتم نسبت به او احساس تنفر می کردم. از جایی که من ایستاده بودم، چشمانش بطرز عجیبی آشفته و قدری هم لوچ به نظر می رسید. اینها فقط بازی نور بود، اما این موضوع مانع از احساس

سوءظنی که در وجودم تقویت می شد و شدت می یافت نگردید. حالا دیگر مادام کوتو آن شخصی که قبلاً می شناختم نبود و کاملاً تغییر کرده بود. هیکل گنده اش که زمانی سر تا پا به نظر گرما و صمیمیت بود، اکنون برایم مالمال از شرارت شده بود. نمی دانستم که چه چیزی سبب تغییر او شده بود.

مادام کوتو سر جای خودش نشست. چشمانش از سببیتی گرسنه و تازه برق می زد. او به من که در تاریکی نشسته بودم زل زده بود و نیک می دانستم که نمی تواند مرا به خوبی ببیند.

«تو فکر می کنی که چون تمام روز را اینجا می نشینم و چون سوپ فلفل می پزم و ظرف می شورم و میزها را تر و تمیز می کنم و به روی مشتری هام لبخند می زنم، تو فکر می کنی چون تمام این کارها را انجام می دم برای خودم هیچ نقشه و برنامه ای ندارم، هان؟ تو فکر می کنی که من نمی خوام خونه بسازم، ماشین برونم، تو فکر می کنی که من مستخدم نمی خوام، تو فکر می کنی که من از پول و قدرت خوشم نیام، هان؟ من هم دلم می خواد که بهم عزت و احترام بگذارند، خوشم نیامد که تا ابد یک میکده چی باقی بونم. همین طور که می بینی — امروز اینجام و فردا زده ام به چاک و رفته ام. تو فکر می کنی که من دلم می خواد تو این محله کثیف که نه برق و نه مستزاج درست و حسابی و نه آب خوردن داره زندگی کنم؟ اگه این طوری فکر می کنی که کور خوندی! تو بچه هستی و چیزی حالت نیست، کس و کارت هم که آدم های جدی نیستند، حالا می تونی مثل یک مرغ یک گوشه بنشینی و بربر منو نگاه کنی، اما وقتش که برسه حرف های منو به یاد خواهی آورد.»

حتی یک کلمه از حرف هایش را هم نفهمیدم. حالت چهره اش را درک کردم. وقتی که حرف هایش را تمام کرد، دهانش را با حالتی تحقیر آمیز پیچ و تاب داد، انگار که از حرف زدن با من خودش را حسابی خوار کرده بود و از شأن و مرتبه خود کاسته بود. صدای استهزا آمیزی از خودش درآورد. بعد بلند شد و فانوس را برداشت و به

حیاط خلوت رفت. تاریکی توی میکرده به حد کمال خود رسید. صدای حرکت چیزی در حوالی خمره گلی به گوشم خورد. صدای چیزی را که با دستپاچی از دیوار بالا می رفت شنیدم. باد پرده را جا به جا کرد و وارد میکرده شد و لبه های تقویم دیواری را به اهتزاز درآورد. شب که با باد فرود می آمد، بوی شراب خرمای کهنه، مگس مرده، تار عنکبوت، چوب، نفت و غذای مانده یا خود آورد. و بالاتر از همه این ها رایحه خود شب بود که درست مثل بوی خوش زمین، پیش از وقوع توفان بود.

اشیا در آن تاریکی درهم می آمیختند. میزها شبیه به حیوانات قوز کرده بودند. نیمکت ها به انسانهایی می مانستند که معلق در هوا خوابیده بودند. باد شدیدی پرده را به اهتزاز درآورد. تاریکی ملموس تری وارد میکرده شد. او یک مرد بود. سیگار می کشید. پیش از اینکه بوی سیگارش را حس کنم، بوی گل خشکیده، بوی عرق تنی که حکایت از خستگی مفرط می کرد، و بوی درماندگی او را احساس کردم و صدای شکستن تمامی مفاصل بدنش را در حال حرکت شنیدم.

گفتم: « پــــدر! »

او کبریتی روشن کرد. چشمانش بی فروغ و چهره اش خسته بود.

«تو اونجا توی تاریکی نشسته ای چکار می کنی ؟»

«هیچ چی .»

کبریت خاموش شد و او کورمال کورمال نیمکت ها را یکی بعد از دیگری طی کرد و آمد کنار من نشست. بوی کار طاقت فرسا، غم و اندوه و خاکستر می داد. بازویش را دور من حلقه کرد و بوی تند زیر بغلش به مشام خورد و مرا از تاب و توان انداخت.

به نجوا گفتم: « اینجا چکار می کنی ؟ »

من هم نجوا کنان در جوابش گفتم: « هیچ چی.»

با صدای کوتاهی به حرف زدن ادامه دادیم.

«مام کوتو کجاست ؟»

«توی حیاط خلوته.»

«چکار می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. اما قبل از اون داشت پول هاشو می‌شمرد.»

«پول هاشو می‌شمرد؟»

«بله...»

«چقدر بود؟»

«نمی‌دونم. خیلی. چند بسته.»

«بسته‌های پول؟»

«بله.»

«به تو هم چیزی داد؟»

«نه.»

«فکر می‌کنی اگه بخوام ارزش پول قرض کنم، بهم قرض می‌ده؟»

«نه.»

«چرا نمی‌ده؟»

«آدم بدجنسی شده.»

«چطور مگه؟»

«نمی‌دونم.»

«خوب چرا تو اینجا نشستی؟»

«می‌خواد چند تا خدمتکار دختر و مرد بیاره.»

«جدا؟»

«بله.»

باد در بیرون می‌کده آه می‌کشید. پدر موهای سیخ شده و زبر خودش را خاراند.

مادام کوتو از در حیاط خلوت وارد می‌کده شد.

با لحن تند پرسید: «کی اونجاست؟»

گفتم: « منم . »

«می دونم. غیر از تو دیگه کی اونجاست ؟»

پدر ساکت بود.

«زبون نداری ؟»

پدر گفت: « منم. »

مادام کوتو با صدای بلندتری گفت: « منم دیگه کیه؟»

«پدر آزارو .»

سکوت دیگری حکمفرما شد.

مادام کوتو سرانجام سکوت را شکست و با لحن سردی گفت: «آه، پدر آزارو. خوب، حالت چطوره، هان؟ صبر کن تا برم یک فانوس بیارم. شراب خرما می خوای؟ بشین تا یک خورده برات بیارم.»

مادام کوتو همانجا که بود نشست و از جایش جنب نخورد. من و پدر ساکت نشستیم. ناگهان توانستم او را که نور زرد رنگ تیره ای که دور تا دورش را قاب گرفته بود به وضوح ببینم. نور به طور آرامی دور او موج می زد، انگار که پوستش گر گرفته باشد. بعد دیدم که او دو نفر شد. نور زرد رنگ سر جای خود باقی ماند. اما همزاد سنگین ترش از میکده خارج شد. صدای او را از بیرون میکده شنیدم ، اما آن نور درحالی که آرام آرام موج می زد و گاه به آرامی و گاه به شدت تغییر رنگ می داد در همان نقطه ای که قبلاً ایستاده بود باقی ماند و از جایش تکان نخورد.

«پدر ، از تو می بینی ؟»

«چه چیزی رو ؟»

«نور رو .»

«کدوم نور ؟»

«اون نور زرد رنگ رو .»

«کجا ؟»

مادام کوتو با فانوسی که مقابل خودش گرفته بود به داخل می‌کده برگشت. نور فانوس، آن نور زرد رنگ موج را پراکنده کرد. مادام کوتو به طرف ما آمد. فانوس را روی میز گذاشت و مثل غریبه‌ها به ما زل زد.

پدر مؤدبانه پرسید: «خوب، کار و کاسبی چطوره؟»

او جواب داد: «رو به راه. پسر برات خواهد گفت.»

او با بدگمانی به من چشم دوخت. آن گاه تنگ شراب را روی میز گذاشت. انتهای روپوشش که بواسطه گره زدن بسته‌های پول به آن ورق‌نبدیده بود، کاملاً صاف شده بود و دیگر اثری از آن نبود. او دوباره بیرون رفت و با دو قنجان پلاستیکی زرد رنگ برگشت. قنجانها برایم تازگی داشتند.

پدر با حرارت هر چه تمام‌تر گفت: «متشکرم مادام. باشد که خداوند کارت را سکه کند و به شما سلامتی و شادکامی عطا کند.»

از دعای تصنعی پدر حسابی جا خوردیم.

مادام کوتو در حالی که با سوءظن ما را ورنه‌انداز می‌کرد به آواز گفت: «آمین.»

او رفت و پشت و پیشخوان نشست؛ پیکری رعب‌انگیز، توده‌ای پی‌کم و کاست از هوشیاری و گوش‌بزننگی.

پدر برای من و خودش شراب خرما ریخت. بعد سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن آن شد. من شراب می‌نوشیدم و پدر با بی‌قراری به خود می‌پیچید. متوجه شدم که او نمی‌تواند خودش را کاملاً راضی کند که از مادام کوتو پول قرض بگیرد. در کنارم نشست‌ه بود و داشت به خاطر عزت نفسش داغان می‌شد. تحقیر و سرافکنندگی از چهره‌اش می‌بارید. شراب خرمایش را طوری می‌نوشید که انگار نوعی زهر است و خوردنش واجب است.

آن قدر به همین حال نشستیم تا اینکه یکمرتبه سر و صدایی از جانب خیابان به هوا برخاست. سر و صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد: مردها آواز می‌خواندند و

آهنگ‌هایی را روی بطری ضرب می‌گرفتند و مستانه شعار می‌دادند. گل از گل مادام کوتو شکفت. او با چشمانی مشتاق از جای برخاست و با عجله بیرون رفت و روی میزها فانوس گذاشت. سپس مردی که داغی بر روی پیشانی داشت به طور ناگهانی توی میکده پرید و دست‌هایش را کاملاً از هم گشود و فریاد زد:

«ما او مسدیدیم!»

بقیه هم در حالی که میکده را روی سر گذاشته بودند و نام مادام کوتو را دم گرفته بودند وارد شدند. یکی از آنها عصا داشت. مادام کوتو به استقبالشان شتافت و آنها را به طرف نیمکت‌هایشان راهنمایی کرد، بعد دستمال برداشت و به جان میز دراز توی میکده افتاد و آنرا پاک و پاکیزه کرد و خودش را به کلی وقف خدمت به آنها کرد. آنها هم نشستند، آواز خواندند و شعار دادند تا اینکه سرانجام چشمشان به ما که در گوشه‌ای از میکده نشسته بودیم افتاد. با دیدن ما همگی ساکت شدیم.

مادام کوتو با نوشیدنی‌ها و کاسه‌ها داشت وارد میکده می‌شد که متوجه سکوت آنها شد. کوشید تا هر طور شده زمینه شادمانی آنها را فراهم کند و در همین حال هم پیوسته به ما نگاه می‌کرد، پنداری انتظار رفتمان را می‌کشید. مردها در سکوت مشغول نوشیدن شراب‌هایشان شدند. بعد مردی که زخمی روی پیشانی داشت مادام کوتو را صدا کرد و شروع به پیچ‌پیچ کرد. آن مرد در بین مکث‌هایی که حین پیچ‌گردنشان دست می‌داد، مادام سر برمی‌گرداند و ما را ورنه‌از می‌کرد. دیگر شکی باقی نمانده بود که آنها به خاطر حضور ما ساکت شده بودند. مادام کوتو بعد از اینکه پیچ‌گردنش با آن مرد تمام شد، سری به علامت تأیید تکان داد و به طرف ما راه افتاد اما در بین راه تصمیمش عوض شد و رفت و کنار پیشخوان ایستاد. ناگهان احساس کردم که در میان یکی از آن انجمن‌های سری هستم. مادام کوتو با لحنی لطیف تر و مهربان تر از همیشه گفت:

«آزارو، حالا دیگه وقت اینه که بری خونه و بگیری خوابی.»

یکی از مردها پرسید: «راست میگه، واقعا یک پسر بچه به اندازه تو تا این وقت

شب بیدار مونده که چی؟»

یکی دیگر گفت: «آره والا، این طوریه که بچه ها فاسد میشن.»

«و بعد هم دزد میشن و جیب پدرشونو میزنن.»

پدر دیگر حالا حسایی مست شده بود. می توانستم دست هایش را که محکم مشت می کرد و بعد باز می نمود احساس کنم. او آرواره هایش را به شدت برهم فشرد، از خودش صدا در آورد و به خود پیچید و سرانجام بعد از اینکه آخرین نفر حرف هایش را به پایان رساند کمی این پا و آن پا کرد و دست آخر اعتراض کرد و گفت:

«این پسر منه! و دزد هم نیست!»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. مادام کوتو رفت و پشت پیشخوانش نشست و صورتش را در سایه پنهان کرد. یکی از مردها خندید. صدای خنده اش بسیار تیز بود و اگر یک اسب آن طور خندیده بود بسیار معقول تر و مناسب تر به نظر می رسید. خنده اش یا صحبت مردی که جای یک داغ روی پیشانی داشت قطع شد. او گفت:

«ببین ما دنبال دردرس نمی گردیم.»

«پس چرا به پسر توهین می کنید؟»

«تنها چیزی که ما می خواهیم اینه که اینجا یک جلسه تشکیل بدیم و مایل هم

نیستیم که اون پسر بچه این دور و برها باشه.»

«این پسر وقتی از اینجا میره که من برم.»

مادام کوتو از پشت پیشخوان بیرون آمد و اعلام کرد:

«خوشم نمیاد تو میکرده من دردرس درست کنین.»

این را گفت و مشغول وارونه کردن نیمکت ها بر روی میزهای خالی نمود. وقتی

هم که کارش را تمام کرد از میکرده خارج شد.

«اگه که طالب دردرس نیستی، باید هر دو نفرتون از اینجا برید.»

پدر فنجانی از شراب را ته گلو خالی کرد و بعد آنرا محکم روی میز کوبید و

فریاد زد: «نه!»

همه مردها ساکت بودند و لب از لب نمی جنبانند.

یکی از آنها سکوت را شکست و با لحن معقولانه ای پرسید: «هوآدار کدوم

حزبی؟»

«به شماها مربوط نیست.»

«خیلی هم به ماها مربوطه.»

«حالا که این طوره پس بدون که من هوآدار حزب شما نیستم.»

«چرا نیستی؟»

«چون اون حزب، حزب دزداست.»

یکی از مردها بلافاصله مادام کوتو را صدا کرد. مادام کوتو هم در حالی که

دست هایش را روی باسنش گذاشته بود وارد می‌کده شد.

«چه خبره؟»

«به این مرد و پسرش بگو که از اینجا برن.»

«خوشم نمیاد در دسر راه بیندازید.»

«خوب، تو باید بین ما و اون یکی رو انتخاب کنی. اگه بهشون نگی که از اینجا

برن، ما هم می ریم و مشتری یک جای دیگه می شیم.»

«گفتم که خوشم نمیاد در دسر راه بیندازید. اگه شماها می خواید جلسه تون رو

برگزار کنید، خوب برگزارش کنید. اونا میرن. همه چیز هم به خیر و خوشی تموم

می شه.»

«ما می خوایم جلسه مونو همین الان برگزار کنیم.»

مادام کوتو اول به آنها و بعد به ما نگاه کرد.

پدر جویده جویده گفت: «چون شماها پول دارید فکر می کنید می تونید جلوی

مشروب خوردن یک آدم فقیر رو بگیرید، مان؟»

«بله که می تونیم.»

«خیلی خوب بیاید و جلوی متو بگیرید. ببینم چند مرده حلاجید.»

«داری به مبارزه دعوتمون می کنی ؟»

«بایه.»

سه نفر از مردها بی درنگ از جا بلند شدند. هر سه آدم های هیکل داری بودند. هر کدام برای خودش یک نره غول بود. آنها سر راهشان میزها را دور زدند و به طرف ما آمدند و روی میزمان خیمه زدند. به بازوی پدرم چسبیدم. پدر خونسردانه پرسید: «می خواید همین جا دعوا راه بیاندازید و می‌کده مادام کوتو رو به هم بریزید؟»

او راستی راستی داشت عرق می ریخت و صدایش هم اندکی می لرزید.

یکی از غول ها گفت: «پس بیا بیرون.»

«اول باید شرابمو تموم کنم. من تا مست نشم دعوا نمی کنم.»

«تو دائم الخمری !»

پدر عمداً مشروبش را آرام آرام نوشید. بازویش می لرزید و من می توانستم لرزش نیمکت را زیر پایم احساس کنم. مردها صبورانه بالای سرمان ایستادند و منتظر ماندند. مادام کوتو نه حرف می زد و نه تکان می خورد. بقیه پشت میزهایشان نشسته بودند و مشروب می خوردند. پدر آخرین قطره شراب خرما را توی فنجان پلاستیکی زرد رنگش خالی کرد.

گفت: «تفاله ها، شماها یک مشت تفاله اید! خوب، حالا من آماده ام.»

او از جایش بلند شد و بند انگشت هایش را شکست. مردها از این کار کک شان هم نگزید. آنها راه افتادند و می‌کده از بیرون رفتند.

پدر آمرانه گفت: «تو برو خونه! من خودم دست تنها از پس این بزمچه ها بر

میام.»

چشم‌ان بی باکش مثل خون سرخ شده بود. او به طرف در رفت و بین نوارهای

پرده ایستاد. بعد به بیرون می‌کده تف انداخت.

«اینها!»

بلند شدم و ایستادم. پدر بی آنکه نظری به پشت سرش بیندازد از میکرده خارج شد. من هم به دنبال او خارج شدم. نتوانستم آن سه مرد را ببینم. به محض اینکه از در میکرده یا بیرون گذاشتم در به سرعت پشت سرمان بسته شد و چفت خورد. پدر اینور و آنور نگاه کرد تا بلکه آن مردها را پیدا کند. من هم بی کار ننشستم و شروع به جستجو کردم. یاد بوته‌ها را می‌جانیاند. جفدی در اعماق جنگل هو می‌کشید. به حیاط خلوت رفتم و دیدم که در آنجا هم از پشت چفت شده است.

پدر گفت: «اونا یک مشت بزدل بیشتر نیستن.»

صدای آنها را که می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند از داخل میکرده شنیدیم. شادی و نشاطشان فزونی یافت و از آنجایی که به زبانهای بیگانه حرف می‌زدند، از صحبت‌هایشان هیچ سر در نیاوردیم. پدر مردد همانجا ایستاد. بعد صدای توی میکرده فرو نشست و همگی سکوت کردند. آنها صدایشان را تا حد زمزمه پایین آورده بودند.

پدر راه خانه را در پیش گرفت و گفت: «بزن بریم خونه.»

در حالی که درد قوزک پایم دوباره شروع شده بود، دنبالش راه افتادم. پدر سنگ افشار به طرف پایین خیابان رفت و من هم لنگ لنگان دنبال او روان شدم. او حتی یک بار هم برنگشت تا پشت سرش را نگاه کند.

و وقتی که به خانه رسیدیم مادر همچنان داشت موش مرده پیدا می کرد اتفاق پر بود از بوی سفید اجساد آنها. مادر آنها را به گوشه ای چارو کرده بود و مشغول زیزو رو کردن اتاق بود. بعضی از آنها در حالی که دندانهایشان را از سر خشم بهم فشار داده برانده بودند بودند.

مادرمان با زوردهای به اتاق مادر گفت: «سم عکاس بیشتر از پنجاه و دو تا موش کشته، ولی من هنوز هم بوی موش های بیشتری را احساس می کنم.»
پدر روی صندلی سه پایه اش نشست و با وقاری غیرمعمول سیگاری روشن کرد. دست هایش قدری می لرزیدند.

مادر گفت: «نزدیک بود که با چند تایی غول سرشاه بشم.»

مادر تقریباً با حواس پرری گفت: «باید از این محله اسباب کشی کنیم و بریم.»
«می کشمشور.»

پدر از اینجا بریم. آنگه اسباب کشی نکنیم حادثه شومی برامون پیش میاد.»
«هیچ حادثه شومی برامون پیش نمیاد. من حسی گذارم که از اینجا بیرونون
کن.»

«بچه‌داری می توانیم از عهده اجاره جدید بر بیاییم؟»

«تقریباً اونم می دم.»

«بوی خطر به مشامم می رسه.»

«این بوی موش هاست.»

«خوابتو دیدم که توی خیابون بودی.»

«چکار می کردم.»

«براز کشیده بودی. تکون نمی خوردی. سرت هم خونی بود. باهات حرف زدم شوهر عزیزم. ولی تو جواب نمی دادی. خواستم که باخوادم ببرمت. ولی تو عین سرب سنگین شده بودی و به زمین چسبیده بودی. رفتم کمک بیارم. ولی وقتی

برگشتم غیبت زده بود.»

پدر سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت. می توانستم تلاش او را برای یافتن راهی به منظور تعبیر آن خواب احساس کنم. در همین لحظه او متوجه من شد.

«برو بگیر بخواب، آزارو. وقتی دوتا بزرگ تر دارن با هم حرف می زتن تو نباید

گوش وایسی.»

میز را از سر راه کنار زدم، زیرانداز را برداشتم و آنرا پهن کردم و دراز کشیدم.

پدر یک های عمیقی به سیگارش می زد. مادر گفت:

«اگه بخوایم از پس اجاره خونه بر بیاییم باید از غذامون بزنیم.»

«از غذا چیزی نزن.»

«مجبوریم شب ها با شکم خالی بخوایم. از همین امشب شروع می کنیم.»

پدر در حالی که می کوشید تا خونسردی اش را حفظ کند گفت: «مزخرف نگوا!

بلند شو برو غذامونو بیار. همین الان!»

چشم هایم را بستم. شنیدن نام غذا حسایی اشتهایم را باز کرده بود و گرسنه ام

نموده بود. مادر ساکت بود. کمی بعد صدای او را در میان ظرف ها شنیدم. صدای

چیدن ظرف ها را روی میز شنیدم و به دنبال آن رایحه خوش یک خوراک عالی به

مشامم رسید، رایحه آبگوشت و موز سرخ شده. چشم هایم را باز کردم. یک کاسه

بزرگ ابا و یک کاسه هم سوپ آبکی که مقدار ناچیزی گوشت توی آن بود روی میز

قرار داشت. نشستیم و در سکوت غذایمان را خوردیم و از نگاه های یکدیگر پرهیز

کردیم. بعد از خوردن غذا، پدر سیگار دیگری روشن کرد. مادر بیرون رفت تا

ظرف ها را بشوید و لباس هایی را که روی بند خشک شده بود به اتاق برگرداند. من

دراز کشیدم. مادر که برگشت مدت درازی را در سکوت بیدار ماندیم و در این مدت

به یکدیگر نگاه نکردیم. بعد مادر آمدی کشید و روی تختخواب دراز کشید و صورتش

را به طرف دیوار کرد. طولی نکشید که به خواب رفت، شمع داشت آرام آرام خاموش

می شد. پدر درحالی که چشم هایش حالتی سخت و جدی به خود گرفته بودند،

بی حرکت نشسته بود. شمع خاموش شد.

گفتم: « پدر، برام یک قصه تعریف کن. »

او همچنان ساکت باقی ماند و من گمانم بردم که غیبش زده است. کمی که گذشت او هم آه کشید و اندکی جا به جا شد. صدای غرغر صدلی بلند شد. آن بیرون سگی پارس کرد. جفدی هو کشید. پرنده ای مثل یک شغال زوزه کشید. باد به جنب و جوش افتاد و به طور ضعیفی صدای تغ تغ پنجره شکسته را درآورد.

پدر به طور ناگهانی قصه اش را شروع کرد: « روزی روزگاری غولی بود که به او پادشاه جاده های گفتمند. پاهای او از درازترین درخت های عالم هم درازتر بود و سرش از عظیم ترین صخره های عالم هم عظیم تر بود. او حتا می تونست یک مورچه را هم ببیند. وقتی که آب می خورد. یک نهر را خشک می کرد. وقتی هم که می شاشید، یک چاه گندیده از شاشش درست می شد. او قبلاً یکی از غول های توی جنگل بود که مثل او خیلی زیاد بود. اونا سر خوردن چیزهای عجیب و غریب با هم رقابت داشتند. وقتی که به خاطر دخالت آدم ها جنگل شروع به کوچک شدن کرد و اون غول نتونست حیوون کافی برای خوردن گیر بیاره، از قیافه جنگلی بیرون اومد و شکل جاده هایی را که آدم ها رویش مسافرت می کنند پیدا کرد.»

پدر مکئی کرد و بعد قصه اش را از سر گرفت.

«پادشاه جاده ها شکم بسیار بزرگی داشت که سیرمونی نداشت. به خاطر همین هم همیشه گرسنه بود. هر کسی که می خواست روی جاده سفر کنه مجبور بود که برایش یک پیشکشی، چیزی بیاره، والا جاده بهش اجازه عبور نمی داد. بعضی وقت ها او حتی اونا رو می خورد. او در یک آن می تونست صد جا حضور داشته باشه. از گرسنگی هیچوقت خواب نداشت. اگه کسی می خواست صبح عازم سفر بشه او مثل اجل معلق پیدایش می شد و منتظر دریافت پیشکشی اش می شد. اگه کسی هم متوجه حضورش نمی شد، دیر یا زود خوراک او می شد.

سالیان سال مردم براش چیز قربانی می کردند و او هم فقط در همین صورت

بود که بهشون اجازه سفر روی جاده‌ها رو می داد. مردم اعتراض نمی کردند، چون از وقتی پا به عرصه این جهان گذاشته بودند باهاش روبرو شده بودند و بهش عادت کرده بودند. کسی نمی دوست که او زن دارد یا نه، کسی حتی نمی دوست که او مرده یا زنه. هیچ بچه‌ای هم نداشت. مردم اعتقاد داشتند که او عمر هزارون ساله داره و هیچ چیزی قادر به کشتن اون نیست و دیگر اینکه او اصلاً مردنی نیست و عمر جاودان داره. آدم‌ها به خاطر هراسی که ازش داشتند برای مدت درازی بهش غذا دادند. به همین خاطر، و البته کمی هم به خاطر چیزهای دیگه، دنیا را قحطی گرفت. آب کمیاب شد. نهرها خشک خشک شدند. چاه‌ها زهرآلود شدند. محصولی بدست نمی آمد. حیوونا لاغر شدند و مردم هم از گرسنگی شروع کردند به مردن. و از اونجایی که خودشون داشتند از گرسنگی می مردند، از پیشکشی دادن به پادشاه جاده‌ها هم دست کشیدند. پادشاه جاده‌ها هم که حسابی از کوره در رفته بود به خونه‌های مردم حمله می کرد و باعث هلاکت تعداد زیادی از مسافرهای می شد و علاوه بر زنده‌ها اجساد می خورد.

کار به جایی رسید که همه آدم‌های جهان طاقتشون طاق شد و دورهم جمع شدند تا بلکه راه چاره‌ای برای مبارزه با پادشاه جاده‌ها پیدا کنند. بعضی از مردم می گفتند که باید راهی برای کشتنش پیدا کرد. اما بقیه می گفتند که اول باید بنشینند و باهاش مذاکره کنند. اونایی که خواستار مذاکره بودند تو رأی گیری پیروز شدند. بنابراین یک هیئت نمایندگی را راهی مذاکره با او کردند.

نماینده‌ها یک روز صبح زود عازم سفر شدند. اونا مقدار زیادی پیشکشی و هدایا را که توی چندین گونی چپانده بودند و توسط چندین گاری حمل می کردند با خودشون بردند. این هدایا شامل گوشت شکار، ذرت، سیب زمینی شیرین، نشاسته کاساوا، برنج و کولانات می شد که در واقع می توانست شکم اهالی یک دهکده را سیر کنه. این یک پیشکش جانانه بود. اونا برای مدت درازی سفر کردند و مدام منتظر این بودند که سر و کله پادشاه جاده‌ها پیدا بشه، اما او پیدایش نشد که نشد. اون

هیئت روزهای متمادی انتظار کشید و وقتی که دیدند از پادشاه جاده‌ها خبری نشد، خیال کردند که او بنحوی ناپدید شده و یا مرده است، به خاطر این جشن گرفتند و بعد از جشن و پایکوبی هم آن هدایای گران را برداشتند و با عجله راهی انجمن خودشون شدند. در بین راه وقتی که دیگر او را حسابی فراموش کرده بودند و از سر بی خیالی برای هم قصه می‌گفتند ناگهان پادشاه جاده‌ها مقابل شون ظاهر شد. او که خیلی لاغر شده بود و به زحمت می‌تونست حرف بزنه و داشت از گرسنگی می‌مرد، هیئت را دستگیر کرد و از شون پرسید که آیا برایش پیشکشی ای چیزی آورده‌اند یا نه. اینقدر ضعیف شده بود که صدایش در نمی‌آمد و چون مدت‌ها آب کاقی نخورده بود حسابی تشنه بود. مردم آنچه را آورده بودند بهش نشون دادند. او هم همه پیشکشی‌ها را یک لقمه کرد و بلعید. بعد تقاضای مقدار بیشتری کرد، غرولند کرد، دور گشت و شکایت کرد که آنچه را که برایش آورده بودند آنقدر کم بوده که تنها بر گرسنگی اش افزوده است و بس. مردم هم بهش گفتند که این تمام چیزی است که داشته‌اند. پادشاه جاده‌ها که حسابی از کوره در رفته بود تا این حرف را شنید بی معطلی آن هیئت نمایندگی را خورد.»

پدر مکث کرد. پس از چند لحظه‌ای گفت: «یک کم آب بده بمن، این قصه منو تشنه می‌کنه.»

هوا تاریک تاریک بود که پدر این قصه را برایم تعریف می‌کرد. بسرعت برق رفتم و مقداری آب برایش آوردم. آب را نوشید و آهی از سر خشتودی کشید و آنگاه به ادامه داستان پرداخت.

«بقیه مردم دنیا منتظر برگشتن نمایندگان که فرستاده بودند شدند. هفت سال صبر کردند. بعد هم یک هیئت دیگر فرستادند. همون اتفاق برای اونا هم افتاد. بعد بقیه نشستند و تصمیم گرفتند که پادشاه جاده‌ها را بکشند.»

پدر دوباره مکث کرد و سیگار دیگری روشن کرد.

: «تمام رؤسای قبایل، شاهزاده‌ها، پادشاه‌ها و ملکه‌های دنیا پیام‌هایی برای

مردمانشون فرستادند و از اونا درخواست کردند که هر چه قدر می تونند زهر جمع آوری کنند. مردم هم تمام زهرهای دنیا را یکجا کردند و روی هم انباشتند و به جایی که جلسه بزرگ برگزار می شد فرستادند. وقتی که آدم های مختلف از سراسر جهان داشتند زهرها را به محل برگزاری جلسه می بردند. در ضمن سفر مقداری از زهرها سر می رفت و روی زمین می ریخت. و به همین دلیل است که بعضی از گیاهان کشته شده‌اند و در بعضی از قسمت های جنگل هم هیچوقت چیزی نمی روید. آنها با آن زهرهایی که از چهار گوشه جهان جمع آوری کرده بودند یک غذای درست و حسابی تهیه کردند. توی اون غذا صدها ماهی، مقدار زیادی گوشت شکار سرخ شده، سیب زمینی شیرین و نشاسته کاساوا وجود داشت. آشپزها اطمینان داده بودند که غذا بسیار خوشمزه است. آن غذا آن قدرها بزرگ بود که صد نفر آدم باید جمع می شد تا بتونه اونو جا به جا کنه. سفر اونا مدت ها طول کشید تا اینکه پادشاه جاده ها که تا اون زمان به خاطر گرسنگی حسابی ریش در او مده بود اونا رو دستگیر کرد. او پرسید که پیشکشی چی براش آورده اند، و بعد هم از اون دو نماینده پیشین به تلخی شکایت کرد و داستان خوشحالی اونا رو که فکر کرده بودند او مرده، و از بلایی که او به سرشون آورده بود، براشون تعریف کرد. رهبر هیئت، غذای عالی را که براش آورده بودند، نشونش داد و براش آرزوی طول عمر کرد. اما پادشاه جاده ها که از دست آدم ها به خاطر اینکه بهش کرسنگی داده بودند حسابی برزخ بود نیمی از نمایندگان را که به اون سفر رفته بودند خورد. بعد هم سر دل استراحتی نشست و آن غذای عظیم را با حرص و ولع نوش جان کرد.

او تمام آن غذا را خورد و از آنجایی که غذا او را از قبل هم گرسنه تر کرده بود، چشماش شروع کردند به ورم کردن. هر چه بیشتر می خورد کرسنه تر می شد. بنابراین بقیه هیئت نمایندگان را هم خورد. فقط یک نفر توانست از دستش در بره. و اون پدر پدر پدر بزرگ ما بود. او رمز نامرئی شدن را می دونست. او همون کسی بود که از اون سفر به سلامت برگشت و به جهاتیان گفت که بعد از اینکه

پادشاه جاده‌ها تمامی هیئت نمایندگان را خورد چه اتفاقی افتاد،
 اونچه که اتفاق افتاد بود این بود که پادشاه بعد از خوردن آن غذای ناکافی دراز
 می‌کشه تا کمی استراحت کنه. بعد ناگهان معده اش به درد می‌افته و به حدی
 گرسنه اش می‌شه که شروع می‌کنه به خوردن هر چیزی که می‌بینه. او درخت‌ها،
 بوته‌ها، صنجره‌ها و شن‌ها را می‌بلعه و حتی سعی می‌کند که زمین را هم بخوره.
 بعد از اون عجیب‌ترین چیز ممکن اتفاق می‌افته. او شروع به خوردن خودش می‌کنه.
 پاهای، دست‌ها، شونه‌ها، کمر، گردن و سر خودش را می‌خوره. تمام اعضای خودش
 رو می‌خوره تا اینکه تنها از او شکمش باقی می‌مونه و بس. اون شب بارون شدیدی
 شروع به باریدن می‌کنه و همون بارون شکم پادشاه جاده‌ها را تو خودش حل
 می‌کنه. پدر پدر پدر بزرگمون گفته که هفت روز و هفت شب بارون می‌باره و
 بعد از تموم شدن بارون دیگه اثری از آثار اون شکم به جا نمی‌مونه. اما او
 تونسته بوده صدای پادشاه جاده‌ها را که زیر زمین ناله می‌کرده بشنوه. پادشاه
 جاده‌ها جزئی از تمام جاده‌های جهان شده بوده. او هنوز هم گرسنه است و همیشه
 هم گرسنه خواهد موند. به همین خاطره که این همه حادثه و تصادف تو جاده‌های
 جهان اتفاق می‌افته.

تا به امروز هم هنوز بعضی از مردم پیش از اینکه به مسافرت برن مقدار کمی
 غذا روی جاده می‌گذارند تا پادشاه جاده‌ها پیشکش شون رو بخوره و بگذاره تا در
 امن و آسایش سفر کنن. اما بعضی از حکمای ما می‌گن که این کار دلایل دیگه‌ای
 داره. بعضی‌ها می‌گن که مردم به این دلیل برای جاده‌ها چیز قربانی می‌کنن تا
 یادشون باشه که اون غول هنوز اونجاست و می‌تونه هر زمانی که بخواد ظهور کنه
 و دوباره شروع به خوردن آدم‌ها بکنه. بقیه می‌گن که این یک نوع دعا و نیایش
 است تا دیگه چیزی شبیه به اون غول هیچوقت برنگرده و زندگی مونو به گند نکشه.
 به خاطر همینکه که پسر بچه‌ای مثل تو باید مواظب پرسه زدن هاش تو این جهان
 باشه.»

وقتی که پدر قصه اش را تمام کرد برای مدت طولانی ساکت ماند. من تکان نخوردم. بعد او به ناگهان از سر جایش بلند شد و به رختخواب رفت. خوابم نمی برد. مدام رنگ های روشن و زنده می دیدم و پیوسته پادشاه جاده ها پیش نظر من می آمد که مرده بود و در انتظار دید مردم افتاده بود و برای ابد و در زیر خیابانها، کوره راه ها و شاهراه های پر رفت و آمد جهان گرسنگی می کشید. بی قرار بودم و در حالی که ذهنم فعال و بیدار بود آن قدر لولیدم و غلت زدم تا اینکه برای اولین مرتبه متوجه سکوت اتاق و غیبت موش ها شدم. پدر هم احتمالاً متوجه همین مسئله شده بود که گفت:

«بلند شو برو چند تایی موش مرده برای جاده بیانداز تا بخوره.»

ترسیده بودم، اما با جارو یکی دو تا لاشه موش از زیر گنجه پیدا کردم و بیرون کشیدم. موش ها را توی یک خاک انداز جارو زدم و با شتاب بیرون رفتم و آنها را پرتاب کردم و توی دهان تاریکی انداختم. وقتی که داشتم با عجله برمی گشتم در خیالم پادشاه جاده ها را دیدم که داشت موش های مرده را می خورد و از خوردنش کیف می کرد. هنگامی که وارد اتاق شدم، خروپف پدر هوا بود.

در تاریکی، بر بال بادی که بوی خوش عطرآگینی داشت شناور بودم. به چشمان شاد و بی پیرایه همان بچه پادشاهی که لبخندی خداگونه بر لب داشت چشم دوخته بودم. صدای باد را شنیدم که حلقه در اتاقمان را کوبید. صدای ضربه ها را که به صورت رمز بر در اتاقمان نواخته می شد شناختم. شمع روشن کردم. عکاس بود که در می زد. او عبای آبی درخشانی به تن کرده بود. قوز نکرده بود و صاف و راست ایستاده بود. به نظر می رسید که ترسش ریخته باشد. به سرزندگی آخرین باری که دیده بودمش نبود، اما قیافه ای تندرست تر پیدا کرده بود. وارد اتاق شد و عیاش را از تن بیرون کرد و چشم من به صلیبی که دور گردنش بود و روکش نقره داشت افتاد. پیش آمد و چهار زانو روی زیرانداز نشست.

گفت: «من دارم فردا از اینجا می رم.»

«می خوامی کجا بری ؟»

«می خوام توی تموم جاده های دنیا سفر کنم.»

«که چی بشه ؟»

«که از چیزای جالبی که می بینم عکس بگیرم.»

«مراقب پادشاه باش.»

«پادشاه دیگه کارش تمومه.»

«پادشاه هیچوقت نمی میره.»

«تو از کجا می دونی ؟»

«پدر می گه.»

«من از پادشاه نمی ترسم.»

«می دونی، پادشاه از چماق دارها هم بدتره. آخه همیشه خدا گرسنه است.»

«چه پادشاهی ؟»

«پادشاه جاده ها.»

گیج و متنگ به نظر می رسید.

او سرانجام گفت: «خیلی خوب باشه، هوای خودمو خواهم داشت.»

برای لحظه ای سکوت برقرار شد.

«این مدت کجا بودی ؟»

«مخفی شده بودم.»

«کجا ؟»

«تو دوربینم.»

«چطوری ؟»

«پشت یک نور نقره ای رنگ سوار بودم و سفر می کردم.»

«که چکار کنی ؟»

«که بقیه قاره ها را ببینم. دور دنیا پرواز کنم. ببینم که مردها و زن ها چکار می

کنند و عکس بگیرم.»

«سر اون چیز شیشه ایت چی خواهد اومد ؟»

«ولش می کتم.»

«پس دیگه عکساتو به نمایش نمی گذاری ؟»

«نه اینجا و تو این خیابون. ولی اونا را برای تموم دنیا به نمایش

خواهم گذاشت.»

«چطوری ؟»

«با جادو و جنبل.»

«چطوری ؟»

«تر خیلی سوال می کنی.»

ساکت شدم.

گفتم: «سَمی که آورده بودی دخل همه موش ها رو آورد.»

«بهت گفته بودم که سم خوبیه.»

«یک کم از اون سم به من می دی ؟»

«برای چی می خواهی ؟»

«برای احتیاط، آخه شاید موش ها دوباره برگردن و بخوانند با ما بجنگند.»

در مورد حرفم فکر کرد.

«مقداری از اونو پیش مادرت می گذارم.»

باز سکوت کردیم. بعد پرسید که آیا توی خانه چیزی برای خوردن به هم

می رسید یا نه. مقداری گاری برایش خیس کردم و با ماهی خشک به خوردش دادم.

بعد متوجه یک کاسه موز سرخ شده و آبگوشت شدم که مادر کنار گذاشته بود و

آنها را هم به او دادم. عکاس بعد از تمام کردن غذا کیف دوربینش را گشود و یک

دسته عکس خوشبو از آن بیرون آورد. او تک تک آنها را بدقت نگاه کرد و بعد به من

داد. عکس ها مربوط به یک جشن ماهیگیری و مردمی که در جشن روز بالماسکه

شرکت داشتند بود. در برخی از عکس‌ها *اگاتگانسهای* عجیب و غریبی دیده می‌شدند که خیالی و بزرگ بودند و بعضی بسیار زشت بودند و بعضی دیگر به زیبایی پریان دریایی بودند که لبخندی سحرآمیز و ابدی بر لب داشتند. در پاره‌ای از عکس‌ها هم مردهایی دیده می‌شدند که شلاق در دست داشتند و مشغول تازیانه زدن به یکدیگر بودند. تصاویری از یک شورش عظیم هم در بین عکس‌ها وجود داشت. دانشجوها، مردان وحشی و زنان خشمگین داشتند به طرف کامیون‌ها سنگ پرتاب می‌کردند، تصاویر دیگری هم در بین آنها دیده می‌شد، تصاویری از زنان فروشنده توی بازار که در حال قرار بودند، تصاویری از سفید پوستانی که بر گستره سواحل مجلل زیر چترهای بزرگ نشستند و سیاه پوست‌ها برایشان نوشیدنی سرو می‌کردند؛ عکس‌هایی از کودکانی که بر پشت مادری گریان حمل می‌شد؛ از خانه‌ای که در حال سوختن بود؛ از یک مراسم تشییع جنازه؛ عکس‌هایی از جشنی که مردم در آن می‌رقصیدند، از دامن زن‌ها که بالا رفته بود و رانهای خوش تراششان که بیرون افتاده بود. و سرانجام به عجیب‌ترین عکسی رسیدم که عکاس اذعان می‌کرد که آنرا از یک سیاره دیگر گرفته است. عکس مردی بود که از گردن به درختی آویزان شده بود. نتوانستم طناب‌ی را که به آن آویزان بود ببینم. پرنده‌ای سپید روی سرش لانه گزیده بود و در یک حالت مات و مبهم از فرودش بر روی لانه عکس گرفته شده بود. چهره‌اش عجیب و تا حدودی هم آشنا بود. چشم‌هایش از حدقه در آمده بودند، کاملاً باز بودند، انگاری که زیادی دیده بود. دهانش پیچ و تاب خورده بود و پاهایش هم درهم قلاب شده و وضعیتی کج و کوله به خود گرفته بودند.

«این مرد چه اش شده ؟»

«دارش زده‌اند.»

«مـرده ؟»

«آره.»

«چه اتفاقی افتاده ؟»

«دارش زده اند.»

«کیا؟»

«اونور دریایی ها.»

«دریاها دارش زده اند ؟»

«نه بابا ، یک قاره دیگه.»

«یک قاره اونو دار زده ؟»

«نه.»

«پس چی ؟»

«اونما.»

«کیا ؟»

عکاس مکث کرد. حسابی گیج و منگ شده بودم.

«چند تا سفید پوست.»

چیزی دستگیرم نشد. او عکس را از من گرفت و آنرا بین بقیه عکس ها گذاشت .

«چرا ؟»

«تو هنوز خیلی کوچک تر از اون هستی که بشه همه این چیزها رو برات گفت.»

مشتاق تر شدم.

«چرا ؟»

«چرا چی ؟»

«چرا دارش زدند ؟»

عکاس سکوت کرد. برای لحظه ای به فکر فرو رفتم.

«به خاطر اون پرنده سفید دارش زدند ؟»

«نکدوم پرنده سفید ؟ آه، اونو می گی، نه.»

«چرا ؟»

باز هم سکوت کرد. کمی بعد گفت:

«چونکه اونا از موسیقی پیانو خوششون نیامد.»

شستم خبردار شد که می‌خواهد موضوع بحث را عوض کند. او عکس‌ها را توی کیفش برگرداند. حالت چشم‌هایش عوض شده بود. وقتی هم که نطقش باز شد آهنگ صدایش نیز عوض شده بود. گفت:

«از آدم‌هایی که عکس گرفته‌ام تا حالا هشت تا شون مرده‌اند. وقتی که به عکس مرده‌ها نگاه می‌کنم چیزی توی کله‌ام شروع می‌کنه به آواز خوندن. مثل پرنده‌های دیونه. نبایستی با تو از این حرف‌ها می‌زدم. تو هنوز دهننت بوی شیر می‌ده.»

روی زیرانداز دراز کشید. همان موقع بود که متوجه شدم که از او بوی عطرشیرینی ساطع می‌شود، بوی یک نوع بخور عجیب و غریب. در مورد آن بو از او سؤال کردم.

گفت: «برای حفاظته. حفاظت در مقابل دشمنانم.»

گفتم: «پیش از اینکه در بزنی این بو را حس کردم.»

لبخند زد. به نظر می‌رسید که از کارایی طلسمی که به کار گرفته بود راضی و خشنود بود. او خیلی آرام دراز کشید و بعد از مدتی گمان کردم که خوابش برده است. دلم می‌خواست برایم حرف بزند.

گفتم: «یک قصه برام تعریف کن.»

«شمع رو فوت کن و بگیر خواب.»

«اول برام یک قصه بگو تا بعد بگیرم خوابم.»

«اگه برات قصه بگم دیگه خوابت نمی‌بره.»

«چرا خواب نمی‌بره؟»

بلند شد و شمع را خاموش کرد. اتاق ساکت و آرام بود. می‌توانستم صدای نفس زدنش را بشنوم.

گفت: «زندگی خیلی سخت شده.»

«این همون چیزیه که موش‌ها قبلاً می‌گفتن.»

گفت: «موش‌ها از زندگی چی می‌دونن.»

پرسیدم: «چرا زندگی سخت شده؟»

سکوت کرد.

«بگیر بخواب.»

«چرا؟»

«اگه تا وقتی که سان برده‌ها شروع می‌کنن به آواز خوندن بیدار بمونی، دیگه

خوابت نمی‌بره.»

«به دیدنمون می‌ای؟»

«هر روز.»

می‌دانستم که دروغ می‌گوید. همان وقت بود که دانستم برای مدت درازی او را نخواهیم دید. حتی به ذهنم خطور کرد که ممکن است دیگر هرگز او را نبینیم. اما دروغش کمی از نگرانیم کاست. می‌خواستم از او قول مساعد بگیرم که هر از چند وقتی به دیدنمان بیاید که متوجه شدم خوابش برده است و دارد دندان قروچه می‌کند. به این امید که شاید مثل وقتی که مست بود ناگهان حرف زدنش را از سر بگیرد بیدار ماندم. عکاس شروع به حرف زدن کرد، اما او داشت توی خواب حرف می‌زد و من نتوانستم آن چیزهای نامفهوم را که بر زبان می‌آورد تشخیص دهم. بعد از آن کمی غلت زد و نگد پراند و ساییدن دندانهایش کمتر شد و حرف زدنش هم به تدریج قطع شد. حالا دیگر کاملاً متقاعدم کرده بود. دلم برایش تنگ می‌شد.

صبح که از خواب بلند شدم او رفته بود. از نبودنش دلم گرفت. او از همه به جز خودش عکس گرفته بود. مدتی که گذشت قیافه اش را هم از یاد بردم. از عکاس بجز یک قفسه شیشه‌ای و یک دوربین فلاش دار چیز دیگری در ذهنم باقی نمانده بود.

جاده‌ی گرسنه ۴۰۸

تنها نامی که برایش می شناختم همان عکاس خشک و خالی بودم. نامه ای برای پدر گذاشته و در آن نوشته بود که دارد می رود و از ما به خاطر کمک هایمان تشکر کرده بود. پدر از دیدن نامه بسیار خوشحال شد. بعضی از شب ها که سر حال بودیم، بیدار می ماندیم و در باره خیلی چیزها و خیلی از مردم حرف می زدیم، اما صحبت هایمان بیشتر گرد عکاس که از همه بیشتر دوستش داشتیم دور می زد، و به خاطر همین عشق و علاقه بود که من اطمینان داشتم روزی دوباره او را خواهم دید.

I. Cassava

کتاب چہارم

فصل اول

مادام کوتو سر سنگین شده بود و از ما دوری می کرد. هیكلش گنده تر و صدایش پرنخوت تر شده بود. تعداد زیادی النگو و گردنبند به خودش آویزان می کرد و به نظر می رسید که از سنگینی زیور آلاتی که به خود می بست نمی توانست کمر راست کند. آهسته و آرام، مثل کسی که تازه به قدرت رسیده باشد قدم می زد، چهره اش جدیت تازه ای به خود گرفته بود و چشمانش از همیشه سخت تر و جدی تر شده بود. دیگر مثل سابق زیاد به می‌کده مادام کوتو نمی رفتم.

پدر اگر چه در ابتدا از رفتنم به می‌کده و نشستن در آنجا ممانعت به عمل نمی آورد، اما می نشست و از او بدگویی می کرد. من آنجا در میان مگس ها که همراه با تعداد مشتری ها بر تعدادشان افزوده می شد می نشستم. وقتی که چماق‌دارها وارد می شدند، جیم می شدم و به پرسه زنی رو می آوردم. بعد می رفتم و مقابل خانه مشغول بازی می شدم.

بعضی عصرها بعد از اولین سرکشی چماق‌دارها، این طور به نظر می رسید که انگار آب از آب تکان نخورده است و اصلاً اتفاقی در جهان رخ نداده است. صبح ها مادر دوره گردی می کرد. پاره ای از شب ها زود به خانه بازمی گشت، او اغلب با نگاهی تهی و بی معنا به خانه بازمی گشت، انگار که بازار ناپدید شده بود.

عصرها هوا گرم و شرجی بود. سایه ها به تیزی چاقو بودند و هوا ساکن و بی حرکت بود. هوای داغ و آتشین عصر حتی صدای آواز پرنده ها را هم دگرگون کرده بود، طوری که انگار آن صداها از یک رویای خفقان آور به گوش می رسید. در آن عصرهای تفته، عرق تن و بدن آدمی تبخیر می شد و در مغز به صورت اوهام درمی آمد. خوابیدن با چشم های کاملاً باز امکان پذیر شده بود. هوا چنان گرم بود که خوابگردی امری طبیعی به نظر می رسید. زمان به کلی متوقف شده بود.

بر روی سکوی جلوی خانه مان می نشستم و به اشغال هایی که در کنار جاده

ریخته شده بود و به واسطه هجوم مگس ها و تابش خورشید به تدریج از حجمش کاسته شده و به قشری خشکیده تبدیل می شد نگاه می کردم. دسته های حواصیل پروازکنان از بالای سرمان می گذشتند، بچه ها با دیدن این پرنده ها همیشه به وجد می آمدند و در خیابان بالا و پایین می پریدند و این آواز را می خواندند:

لک لکِ نازِ مهربون ، عروسِ هفت آسمون
بالهای سپیدتو، بیابا بکش رو دستامون

بچه ها در حالی که کف دست هایشان رو به پایین بود، انگشت هایشان را در مسیر پرواز آن پرنده ها تکان می دادند. وقتی که پرنده ها دور می شدند و در گرمای طلایی رنگ آسمان به صورت نقاطی سپید رنگ در می آمدند، بچه ها به ناخن هایشان نگاه می کردند و می دیدند که روی یکی دو تا از آنها به طرز معجزه آسایی خال های سپید نشسته است.

زمان کندتر از آن هوای تفته و داغ قدم از قدم برمی داشت. از دوردست های جنگل صدای بی پایان تیرها که به تنه درخت ها می خورد شنیده می شد. با آن صدا نیز مثل صدای دارکوب و یا صدای قطرات باران بر روی برگ های کوکویام یا مأتوس شدید و برایمان به صورت عادت درآمد. سر و صدای ماشین ها هم که مثل مته با ضربات یکنواخت خود به جان عصرهای خواب آلودمان می افتادند برایمان آشنا و عادی شد.

گاه به نظر می رسید که جهان از حرکت باز ایستاده است و خورشید هم هرگز قصد غروب کردن ندارد. پاره ای وقت ها هم این طور به نظر می رسید که روشنایی خورشید مردم را سوزانده و از واقعیت بیرون آورده و وجهه ای خیالی به آنها بخشیده است. یک روز بعد از ظهر همین طور که نشسته بودم و به عکاس فکر می کردم، پسری را دیدم که با شورت پاره و پیراهنی که بال بال می زد، به سمت پایین خیابان به دنبال طوقه یک دوچرخه می دوید. سه تا مرد هم پشت سرش

می دویدند. پسرک همین که از کنار کامیون سوخته رد شد، نور وحشتناکی که به برق فلاش حساس یک دوربین غول آسا می مانست در آسمان پدیدار شد و از شدت نور آن چشم هایم کور شد و در همین حین سایه آن پسرک را دیدم که ناپدید شد. چشم هایم را بستم. رنگ های درخشانی همچون شعله الکل در پلک چشم مانم به رقص درآمدند. چشمانم را باز کردم و طوقه فلزی را که خود به خود و به تنهایی حرکت می کرد دیدم. پسرک با سایه خودش یکی شده بود. آن سه مرد دوان دوان از طوقه فلزی جلو زدند و رفتند. سایه پسرک ذوب شد و طوقه نیز چرخ زنان رفت و نزدیک فاضلاب افتاد. من جیغ کشیدم. سگی پارس کرد. شتابان خودم را به آنجا رساندم، طوقه دوچرخه را برداشتم و به طرف کامیون سوخته رفتم و همه جا را به دقت و ارسی کردم و لی نتوانستم اثری از آثار آن پسرک بیابم. به سراغ کاسبکارهایی که پشت دکه هایشان نشسته بودند رفتم و از آنها پرسیدم که آیا آن پسرک را دیده اند یا نه و آنها هم در جوابم گفتند که هیچ چیز غیرعادی ای مشاهده نکرده اند. طوقه را پشت کامیون سوخته، که حالا دیگر از آشغال انباشته شده بود انداختم و با سردرگمی و دلخوری جلوی ساختمانمان نشستم.

آن شب خبر شدیم که پیرمردی که در نزدیکیهای ما زندگی می کرد، در گرمای عصر در حال نوشیدن اگوگورو، به یک مارمولک زل زده بوده که ناگهان فرشته ای به رنگ رد آتشین از مقابل صورتش رد می شود و او را کور می کند. این قصه را باور نکردم.

فصل دوم

بالاخره یک روز عصر زمان به حرکت درآمد و اتفاقی در جهان رخ داد. روی سکوی سیمانی خوابیده بودم و وقتی که بیدار شدم دیدم که از قفسه شیشه‌ای عکاس خبری نیست. یک نفر هم آشغال‌های پشت کامیون سوخته را به آتش کشیده بود. آشغال‌ها شعله می‌کشیدند و ترقی تروق راه انداخته بودند و دود سیاه وحشتناکی از خود تولید می‌کردند. خیابان در تمام طول عصر بوی گند لاستیک و موش سوخته می‌داد.

فرار از دست آن دود غلیظ که مه تیره رنگی را برفراز هوای داغ و ساکن محله گسترده بود، و اجتناب از گزندگی بوی آن که گلو را می‌سوزاند ناممکن بود. بنابراین بنای پرسه زدن را گذاشتم. توی میکده مادام کوتو موسیقی و رقص برپا بود. درون میکده، از وجود آدم‌های کاملاً غریبه جای سوزن انداختن نبود. مادام کوتو شادمانه آواز می‌خواند و صدایش رساتر از تمام صداهای و آن عیاشی‌های پرشور و حرارت بود. میکده بوی گند عطرهای ارزان قیمت، عرق تن، شراب ریخته و گرمای محبوس شده می‌داد. میز و نیمکت‌ها جابه‌جا شده بودند. دستمال کاغذی‌های خیس خورده و خمیر شده روی زمین افتاده بودند و استخوان و نه سیگار در سرتاسر میکده پخش و پلا بود. برای یافتن مادام کوتو اینجا و آنجا سرک کشیدم اما به جز مردانی که کلاه‌های روشن به سر داشتند، زنانی که لباس‌های تور قلبی پوشیده بودند و دستمال‌های سفید رنگی را در هوا تکان می‌دادند و با نوای موسیقی سرزننده‌ای رقص و پایکوبی می‌کردند کس دیگری را ندیدم. مردها در حالی که گوشه لب‌هایشان کمی کف آلود بود، طوری عرق سر تا پایشان نشسته بود که انگار هم اکنون از حمام‌های بخار بیرون آمده‌اند. زیر بغل و پشت لباس زن‌ها خیس بود. مانده بودم که آن صدای موسیقی از کجا می‌آمد.

این‌طور به نظر می‌رسید که انگار اشتباهی وارد میکده دیگری شده بودم، به درون یک واقعیت دیگر در حاشیه جنگل. کف میکده پر از تکه‌های نیم‌خورده مرغ و

برنج له شده در ظرف های کاغذی یک بار مصرف بود. سرتاسر دیوارها هم مملو از تقویم هایی با چهره های جدی، صورت های ریش و پشم دار، چشم های نسبتاً لوچ و تصاویری که معرف جوامع آیینی مخرف و دوز و کلک چین و سری بود. تقویم های عجیب و غریبی با عکس هایی از بزهای تغییر شکل یافته و بیه انسان تبدیل شده، ماهی هایی با سر پرنده و پرنده هایی با بدنی زنانه بر روی دیوارها دیده می شد. گاهی رقص ها چنان دیوانه وار می شد که زوج ها به دیوارها برخورد می کردند و چند تایی از تقویم ها را با خود پایین می کشیدند و خودشان هم نقش زمین می شدند.

هنه با شور و شوق فوق العاده ای می رقصیدند. زنی دست های مرا گرفت. متوجه زن کوتوله ای در کنار پیشخوان شدم که به من زل زده بود و بربر نگاهم می کرد. مردی ضمن رقص انگشت هایم را لگد کرد. سرم را که بلند کردم. کوتوله غیبتش زده بود. هوا حسابی گرم بود. شرشر عرق می ریختم. زنی که دست هایم را گرفته بود وادارم کرد تا با او برقصم. او مرا به طرف خودش کشید و صورتم را به کشاله رانش چسباند و بوی سکرآور و از خود بیخود کننده ای که مثل یک نوع شراب خطرناک بود از محل کشاله رانش به مشامم خورد و موجب تلوتلو خوردنم شد. آن زن صورتم را محکم به بدنش چسباند و در حالی که به تدریج داشتم از تب کهنه ای که آتش فروزانش را لهیب زنان به سرتاسر خونم می فرستاد خفه می شدم، با نوای موسیقی آرام آرام رقصید. او می خندید و با شور و شوق عجیبی مرا از خودش دور می کرد و باز هم به طرف خودش می کشید، اگرچه پاهایم هنوز روی زمین بود اما احساس می کردم که از زمین بلند شده ام. سرم پیچ و تاب می خورد، عضلاتم می گرفت و همچنان خودم را بالاتر از سطح زمین احساس می کردم تا اینکه کم کمک به پرواز درآمدم. کسی شراب خرما به صورتم پاشید و من با لذتی بی نهایت آزاردهنده در میان پاهایی که می رقصیدند از پا درآمدم و نقش زمین شدم. آن زن وادارم کرد تا از روی زمین بلند شوم. دنیا دور سرم می چرخید؛ چشمانم اندکی خواب آلود بود؛ او مرا دور خود چرخاند و مجدداً خندید، بعد هم در حالی که

باستنش را تکان می داد با من شروع به رقصیدن کرد. شراب خرمایی که روی صورتتم پاشیده شده بود از صورتتم سرانیز شد. از گردتم گذشت، به چسبندگی عرق تنم پیوست و با ضعف لذت آوری که در پاهایم بود در آمیخت. مگس ها دور و بر صورتتم وز وز می کردند. در همین لحظه مردی چهار شانه آمد و بین من و آن زن قرار گرفت، نگاهی به من انداخت و با صدای بلندی که همه قادر به شنیدنش باشند گفت:

«آهای، مواظب زن هاتون باشید! یک پسر بچه اینجاست که می خواد اونارو از چنگتون دربیاره!»

زن ها زیر خنده زدند. چشم های درشت و حریصشان به جستجوی من اینور و آنور راه افتاد. به میان جمع زدم و فرار کردم و شرمساری ام را پشت پیشخوان پنهان ساختم.

در همین زمان منبع موسیقی را پیدا کردم. روی پیشخوان یک دستگاه بدترکیب با یک قیف فلزی دیده می شد که می توانست مایه تحریک و مسرت قدرت تخیل جادوگران باشد. روی آن دستگاه صفحه ای قرار داشت که پیوسته می چرخید، هندلی داشت که یک روح آنرا به دور محورش می چرخاند، و بر روی صفحه چرخان هم یک قطعه دراز فلزی بود که سوزنی به انتهای آن متصل بود و بدون اینکه کسی توی آن قیف بخواند صدای موسیقی از داخلش بیرون می آمد. آن دستگاه ظاهراً چیز نابی برای جشن و سرود مردگان و رقص ارواح سبک بال و ساحران ریز نقش و زیبا بود. برای دومین مرتبه پا به فرار گذاشتم و از آن چیز غیر انسانی گریختم، اما در حین فرار سکندری خوردم و به پشت روی زمین افتادم. زنی که ردای قرمز پوشیده بود مرا گرفت.

صدای تو دماغی آن دستگاه نابهنجار به شدت در سرم می پیچید. کسی یک فنجان شراب خرما به دستم داد. شراب را به یک جرعه سر کشیدم. آنها فنجانم را پر کردند و من هم دوباره آنرا تا قطره آخر نوشیدم. صورت زنی که مرا گرفته بود از لایه های چربی، چین و چروک برداشته بود. کف حاصل از عرق به حاشیه موهایش

چسبیده بود. موسیقی ای که پخش می شد مملو از آرزو و اشتیاق بود و آن زن به گونه ای می رقصید که انگار خدای جدید یک زندگی آسوده را نیایش می کرد. چشم هایش از وجود سایه ها تیره و سیاه شده بود، لب هایش سرخ سرخ مثل خون بود و گردن‌بندی از مهره های مرجانی سفید رنگ به گردن آویخته بود. چهره اش پر از خنده بود. او مرا دور خود چرخاند و به رقصی عجیب و غریب در آورد. مرد دیگری مرا گرفت و به چرخاندنم به همین طریق ادامه داد. سرم به دوران افتاد. مگس ها توی چشم هایم پشتک و وارو می زدند. مگس در آن جنگل شلوع و عجیب، در میان غول ها گم شده بودم.

میکده به نظر یکریز کش می آمد و عریض تر می شد. تراکم بدن ها بیشتر می شد. وقتی که دوباره چشمم به آن زن ردا پوش افتاد کمی آرام تر شدم. او داشت با مرد چاقی که به نظر قدرتمند می آمد می رقصید. آن مرد خودش را توی بغل او می انداخت و به خاطر حسرتی که گرمای شهوت انگیز موسیقی در او ایجاد کرده بود، کشاله ران آن زن را محکم می فشرد. در همین لحظه بود که نگاهم تا اعماق ظاهر تغییر یافته آن زن رسوخ کرد. وقتی که موهایش رسوایش کرد و دیگر نتوانست مرا فریب دهد — موهایی که شکل عوض کرده بود، طوری که انگار رب النوعی در وقت خواب آنرا به آن مدل در آورده بود — وقتی که توانستم فراسوی آرایش هایش و به هر جان کنندی بود عطر پراکنده و ناقدش را کنار بزنم و چهره واقعی اش را ببینم، در کمال تعجب دریافتم که به مادام کوتو چشم دوخته ام. او از حیرت و شگفتی من تفریح می کرد. یک فنجان آبی رنگ پر از شراب به دستم داد. روی کف شراب مگس مرده ای شناور بود. مگس را از روی کف آن فوت کردم و شراب را سر کشیدم. میکده دور سرم به چرخش درآمد.

فریاد زدم: «مادام کوتو!»

مادام کوتو زد زیر خنده. مردی که با او می رقصید، او را کشاند و به سرعت به مرکز جشن و میان آن کالبدهای به هم فشرده برد. آن گاه میکده روشنایی بد رنگ و شومی به خود گرفت. من جنبه های دیگر آنرا دیدم و حالات اسرار آمیزش را

احساس کردم. به گمانم مشتری های فعلی بهتر از ارواحی بودند که سابقاً پاتوقشان آنجا بود و چند بار هم سعی کرده بودند تا مرا بدرزدند. آنها برای تغییر قیافه و کشف رموز انسانی تبحر بیشتری داشتند و در این زمینه حسابی استاد بودند. صدای فلزماندشان و خنده عطرهايشان را می شنیدم و از و رای آن همه رقص و فعالیتی که از خود نشان می دادند بوی ترشانشان را احساس می کردم. در همین اثنا هم بادی وزید و وضعیت آنجا را بد از بدتر کرد، انگار که آن باد از روی مردابی پر از لاشه حیوانی برمی خاست.

پس از این کشف، توجهم جلب زن ها شد. آنها دست هایی پر رگ و پی و مردانه داشتند و رنگ پوستشان هم در قسمت های مختلف با هم تفاوت داشت، چشمانشان حریص و گرسنه بود و بیشترشان هم باریک اندام و لاغر بودند. به نظر می رسید که حسابی به آنها خوش می گذرد، اما دهان هایشان که انگار از نفرت و انزجاری دائمی حلقه شده بود، با من از غمی جهنمی صحبت می کردند که برایم قابل درک نبود. وقتی که می خندیدند زبان هایشان که مثل کاغذ پوستی و یا زبان بعضی از مردها کک مکمی بود پدیدار می شد. پوست بعضی هایشان مثل اینکه پولک داشته باشد برق می زد. سعی کردم تا از میکرده فرار کنم، اما نمی توانستم راهی برای خروج از میان آن جمعیت باز کنم. کمی دیگر شراب خوردم. حرارت بدن ها با برخوردار به یکدیگر بیشتر و بیشتر می شد. دست های مردی را که در زیر میز دیدم که گویا در جستجوی چیزی بود.

همین طور که به آن دست زل زده بودم و بربر نگاهش می کردم یکنفر توی سرم زد. سرم را که برگرداندم با آن زن کوتوله مواجه شدم. او زنی کوتاه قد با ران های کلفت، بدنی سنگین و سینه هایی درشت بود، و چهره زیبا و غمگین دختر ده دوازده ساله ای را داشت که مادرش تازه مرده باشد. دستم را گرفت و مرا به پرت ترین نقطه میکرده، یعنی پشت پیشخوان و همانجایی که آن دستگاه آواز می خواند برد. مجبورم کرد تا روی زیراندازی از پر مرغ بنشینم. چهره آرایش شده اش به طور حیرت انگیزی جوان بود و از چشمانی بمادامی زیبا و دوست

داشتنی ای برخوردار بود. او آن گاه بازویم را در دست گرفت و با لحنی زیبا و حیرت انگیز شروع به حرف زدن با من کرد. حرف های پرشوری زد و گفت که مرا با خود خواهد برد و برای همیشه دوستم خواهد داشت. در حین حرف زدن یکمرتبه چشم هایش غصه دار شد. او گفت که بی شک بیزودی او را از یاد خواهم برد. تخم چشم هایم شروع به سوختن کرد. موسیقی قطع شد. او هم سکوت کرد و تا شروع مجدد موسیقی سرش را بلند نکرد. بعد هم شروع به کشیدن دستم کرد و با به زبان آوردن کلماتی که مفهومی را نمی فهمیدم مرا کلافه کرد. خواستم از جایم بلند شوم اما او مرا محکم گرفت و نگذاشت. سعی کردم یکدفعه پا به فرار بگذارم و خودم را از چنگش خلاص کنم، اما او با آن دست های عضلانی اش پشت شورتم را گرفت و مرا عقب کشید و کشان کشان به خودش نزدیک کرد. بوی سکرآوری، مثل بوی عطری سحرآمیز و بوی عرق تنی اسرارآمیز از بدنش ساطع شد و مغزم را خرفند کرد و از کار انداخت. بعد با وجودی که چهره ریز نقش و دخترانه اش با آن لب های کلفت و آبدارش را که به لب های یک زن می مانست، درست جفت صورتم قرار داده بود، فاصله اش را از این هم که بود به من نزدیک تر کرد و چیزی در گوشم زمزمه کرد که آترا نشنیدم. منتظر جوابم ماند. با نگاه خیره ای حاکی از عدم درک نگاهش کردم. بعد او آنچه را که گفته بود دوباره تکرار کرد.

«با من عروسی می کنی؟»

چشم هایم را به هم زدم.

جواب دادم: «نه.»

او لبخند زد. لب هایش طوری از هم باز شدند که انگار آنها را از موادی ارتجاعی ساخته باشند. بعد سرش را به عقب انداخت و چنان خنده طعنه آمیزی سر داد که از نیروی ناگهانی آن از جا پریدم. زبان او هم لک داشت. به جای دندان مهره های مرجانی توی دهانش بود. جیغ کشیدم. او هم بنای گریه را گذاشت. فرصت را غنیمت شمردم و فرار را بر قرار ترجیح دادم و در حین گریز به پیشخوان برخوردم و از این برخورد صدای زشتی از آن دستگاه به هوا بلند شد. دست پاچه از

پشت پیشخوان بیرون زدم، در ورودی می‌کده را دیدم و بسرعت به طرفش رفتم و حین دویدن به هیکل سر تا پا قرمز مادام کوتو برخورد کردم و به هر جان‌کنندی بود خودم را از آن مهلکه بیرون کشیدم.

در زیر سقف باز آسمان ایستادم تا نفسی تازه کنم. قلبم به شدت می‌زد. پاهایم می‌لرزید. هنوز داشتم نفس نفس می‌زدم که ناگهان چشمم به مادام کوتو افتاد که دنبالم افتاده بود. دو پا داشتم دوپای دیگر قرض گرفتم و فرار کردم و مادام کوتوی سراپا قرمز پوش هم که دست بردار نبود به تعقیب ادامه داد. پایش برهنه بود و چنان تند می‌دوید که باد کلاه گیسش را از سرش کند و روی زمین انداخت. موهای واقعی‌اش که در بعضی از قسمت‌ها وصله وصله و ژولیده بود نمایان شد. آن موها مرا به وحشت می‌انداخت. مادام کوتوبا عزمی راسخ، درست پیش از اینکه به خیابان برسیم مرا گرفت. او در حالی که می‌خندید و با محبت سرزنش می‌کرد، کشان کشان مرا به می‌کده برد.

گفت: «تو مادام از من فرار می‌کنی.»

جای دو زخم تازه روی صورتش بود. آن زخم‌ها در واقع جای نشترهایی بودند که الساعه زده شده بودند. آنها طوری سیاه بودند که انگار برای جلوگیری از خونریزی همین تازگی رویشان خاکستر مالیده باشند. چهره‌اش از وجود آن علایم عوض شده بود.

او همین‌طور که خم شده بود تا کلاه گیس را از زمین بردارد زیر لب گفت: «کاری کردی که کلاه گیس از روی سرم افتاد.»

وقتی که به در ورودی می‌کده رسیدیم او مرا به داخل هل داد، راه فرارم را سد کرد و کلاه گیسش را بر سر نهاد. قیافه‌اش بلافاصله جوان‌تر شد.

گفت: «امروز ما جشن گرفته‌ایم. برو و خوش بگذرون، برو برای مردم مشروب بریز.»

بعد در حیاط خلوت را پشت سرش بست. تویی می‌کده شلوغ‌تر و پرهیاهوتر شده بود. به نظر می‌رسید که آدم‌های بیشتری به آن جشن ملحق شده بودند.

نمی دانستم به کدام طرف بروم، زیرا دور تا دورم را آدم گرفته بود. سر و صداها بلندتر شده بود. هیچ دلم نمی خواست که به آن زن کوتوله برخورد کنم. دور و برم را برای یافتنش نگاه کردم. او دیگر پشت پیشخوان نبود. به زور راهم را باز کردم و تمام گوشه کناره‌های میکده را سرک کشیدم اما اثری از او پیدا نکردم. می خواستم که پیش از اینکه او مرا پیدا کند من موفق به این کار شده باشم تا در صورت لزوم بتوانم فرار کنم. رفتم و حوالی پیشخوان ایستادم و نقشه فرارم را طرح ریزی کردم.

مردها چسبیده به زن‌ها می رقصیدند. عرق از هفت چاک بدن همه شان سرازیر بود. زن‌ها پیچ و تاب می خوردند و باسن هایشان را به مردها می زدند. سر و کله مادام کوتو دوباره پیدا شد. لباس دیگری پوشیده بود، یک دامن راه راه سیاه و سفید با یک بلوز زرد رنگ. برق خفیفی از طلا روی موهایش می تابید. این یک راز بود. روزنامه‌ای در دست داشت و خودش را با آن باد می زد. بعضی از مردها پیراهن هایشان را بیرون آورده بودند و تن و بدن‌های عضلانی‌شان را که پر از اثر زخم‌های طویل و عمیق بود به نمایش گذاشته بودند. یکی از زن‌ها شروع به جیغ زدن کرد. هیچ کسی به او توجهی نکرد. مردها مست مست بودند. آنها به جای رقصیدن با چشمان خون گرفته، تلوتلو می خوردند.

یکی از زن‌ها عملاً از مستی لوچ شده بود. مردی دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و شروع به فشردن کفل‌هایش کرد. زن از سر هیجان لولید و وول خورد. مرد که انگار دنش نمی خواست کمترین فاصله‌ای بینشان ایجاد شود، اقدام به مالیدن لمبر خود به لمبر او نمود. محلی که سینه‌های آن زن با بلوزش در تماس بود خیس خیس بود.

در آن بیرون باد به شدت می وزید. موسیقی توی میکده داستان‌رهایی از بند را روایت میکرد. روحی در میان جشن‌گزاران ظاهر شد. بادی وزیدن گرفت و نوارهای پرده را باد افشان کرد و از هم بازشان کرد و پرنده‌ای زرد رنگ پرواز کنان وارد فضای داغ میکده شد. ناگهان میکده را هیاهویی در برگرفت. پرنده به طرف سقف

پرواز کرد و به دیوار برخورد کرد و برگشت و بعد با حالتی گیج و منگ روی موهای زنی فرود آمد. زن جیغ کشید. پرنده کوشید تا پرواز کند، اما چنگال هایش توی موهای زن گیر کرده بود. زن که با وحشتی مرگبار فریاد می زد به موهایش دست کشید و آن پرنده لرزان را احساس کرد اما به ماهیتش پی نبرد. او سپس سرش را به جلو پرت کرد و چنان جیغ دلخراشی سرداد که انگار شیطان وارد مغزش شده بود. وحشتش به سرتاسر می‌کده سرایت کرد و مردم هر یک به گوشه ای پراکنده شدند. همگی پرنده ای را که توی موهای آن زن گیر افتاده بود و تقلا می کرد مشاهده کرده و آنرا به عنوان یک علامت شوم تلقی کرده بودند. در همین لحظه آن زن که از ترس چشم هایش از حدقه درآمده بود از جیغ کشیدن دست برداشت.

او فریاد زد: «کمکم کنید!»

هیچ کس به کمکش نیامد. مادام کوتو در حالی که سینه اش را روی پستان هایش گذاشته بود و حالتی حاکی از تعجب در چهره اش دیده می شد، نزدیک در ایستاده بود. آن زن سرش را تکان داد و آنچنان فریاد بلندی کشید که احتمالاً بیشتر از هر کس و هر چیز دیگری آن پرنده بیچاره را ترساند، چرا که آن حیوان زبان بسته با چنان شدتی بال هایش را به هم زد که پرهایش کنده شدند و در هوا به پرواز درآمدند. زن به عنوان آخرین راه چاره کلاه گیس را از سر برداشت و آنرا در هوا تکان داد و پرنده را معلق زنان به میان می‌کده پرتاب کرد. پرنده ابتدا به دیوار برخورد کرد و بعد پرید و درست وسط پیست رقص افتاد و در خود گره خورد. برای یک لحظه سکوت برقرار شد. وقتی که پرنده دوباره جان گرفت مردم به سمت جلو هجوم بردند، پرنده به طرف سقف پرواز کرد و بعد به سمت پایین شیرجه رفت و کسی در آن فضای تنگ و محدود پرواز کرد و به پیشخوان برخورد کرد و ابتدا بر روی بلندگوی ترمپت مانند آن دستگاه و سپس بر روی صفحه چرخان آن افتاد. صدای موسیقی کشیده شد و برای لحظه ای از صدا افتاد.

یکنفر فریاد زد: «افتاد روی گرامافون!»

پرنده هیچ حرکتی نمی کرد. می دانستم که لحظه فرارم فرا رسیده است.

مادام کوتو شتابان به سمت گرامافون رفت، پرنده را قاپ زد، آنرا محکم در دست گرفت و با عجله از در حیاط خلوت بیرون رفت. روحی که داخل می‌کده شده بود او را تعقیب کرد. جشن گزاران قریب دیگری سر دادند و هورایی تکان دهنده کشیدند، انگار که آن علامت سرانجام چیز خجسته و مطلوبی از آب در آمده بود.

به دنبال مادام کوتو از می‌کده خارج شدم. او را توی حیاط خلوت پیدا نکردم. به طرف اتاقش رفتم و گوشم را به در آن چسباندم. از پشت در صدای مناجاتی پرشور، طنین یک زنگ، ضربه های یک ناقوس و صدای لطیفی را که به تدریج اوج می گرفت تشخیص دادم. آن پرنده بخشی از اسطوره او شده بود. از گوش ایستادن دست کشیدم و راهم را از کنار می‌کده گرفتم و رفتم. موسیقی متوقف شده بود و سر و صداها خوابیده بود. پس از مدتی سر و کله مادام کوتو دوباره پیدا شد. او چند کلمه ای به اختصار صحبت کرد. مردها مثل اوقاتی که واقعه ای حیرت انگیز رخ می دهد، در حالی که با صدای آرام با هم پیچ می کردند، گرامافون را زیر بغل زدند و دسته دسته راهشان را کشیدند و رفتند. آنها پیوسته پشت سرشان نگاه می کردند. زن ها همانجا ماندند.

فصل سوم

برای مدتی بالا و پایین خیابان پرسه زدم، مانده بودم که به کجا بروم. بوی گزنده ای که از سوختن موش ها حاصل شده بود همچنان هوا را انباشته بود، بنابراین برای گریز از آن، حاشیه جنگل را گرفتم و راه افتادم و در طول مسیر باریکه راه هایی را که روند تغییر و استحاله شان کامل شده و به خیابان مبدل شده بودند کشف کردم. بعد از چند ساعتی سرگردانی ناگهان سر از جهانی درآوردم که قبلا از وجود آن هیچ اطلاعی نداشتم. جنگل در آنجا به تسخیر درآمده بود. از تمام کنده های آن اطراف شیره گیاهی بیرون می زد. کارگرها با کلاه های ایمنی زرد رنگشان زمین آن قسمت از جنگل را زیر و رو کرده بودند. از دل زمین دیرک های چوبی سر بر آورده بود که برفرازشان رشته سیم کشیده بودند و امتداد آنها را به صورت کابل روی زمین خوابانده بودند. بچه ها جمع شده و این درام برملا شده را تماشا می کردند. پرسیدم که جریان از چه قرار است و آنها هم در جوابم گفتند که آن مردها مشغول کشیدن برقی هستند. بچه ها به دکل هایی که در فضاها ی باز و وسیع از دل زمین سبز شده بودند اشاره کردند. بعد از آن هم با اشاره دست چادرها را نشانم دادند. چون نمی دانستم که از چه چیزی حرف می زدند، فقط ایستادم و با شگفتی تماشا کردم.

تمام منطقه پر از چادر و کامیون بود. تسوی یکی از چادرها یک حباب نورانی آویزان بود. یکی از بچه ها به قصد فوت کردن آن حباب دزدکی داخل چادر شد. پیش از اینکه موفق به انجام آن کار بشود کارگری سر رسید، او را دید و دنبالش کرد. منتظر بودیم که آن مرد کار خارق العاده ای با آن حباب نورانی انجام دهد. اما او در عوض، در ورودی چادر را بست. باز هم منتظر ماندیم تا شاید اتفاقی غیرمعمول رخ دهد. همگی نفس ها را در سینه حبس کردیم. در ورودی چادر بهم خورد و کنار رفت. همین طور که نگاهمان به چادر بود آن مرد را دیدیم که دوباره از چادر بیرون آمد. رنگ چهره اش عوض شده بود. آنچه را که می دیدیم باور نمی کردیم. رنگ و

روی او اکنون به رنگ کرم عجیب و غریبی که تویش لکه های صورتی بود، درآمده بود. با شگفتی هر چه تمامتر به او خیره شدیم. موهایش مثل گل کاه بود، مثل شرابه های براق ذرت بود. لق می خورد و راه می رفت. با وجودی که عینک آفتابی تیره ای به چشم زده بود، اما چشم هایش از زیر آن دیده می شد. شورتی گل گشاده، کلاهی لبه پهن و پیراهنی سفید رنگ موج داری پوشیده بود. و آن گاه برای اینکه حیرت و شگفتی ما کامل شود و به نهایت خود برسد، همان مردی که گمان می کردیم تغییر رنگ داده است از چادر بیرون آمد. از آنجا که فکر می کردیم این عمل یک نوع تکثیر شیطانی بوده است، فریاد کشان پا به فرار گذاشتیم و کمی بعد مجدداً برگشتیم.

ایستادیم و بربر آن مرد سفید پوست را نگاه کردیم. انتظار داشتیم که او به پرواز درآید، یا پرش کند و یا پشتک و وارو بزند. او در عوض این کارها، با بد خلقی و به زبانی ناآشنا شروع به دستور دادن کرد. وقتی که خوف می زد کارگرها مثل فنر از جا می پریدند و طوری اوامرش را اطاعت می کردند که انگار آن دستورات از جانب باد آمده بود. وقتی که او روی یک صندلی تاشو نشست یکی از کارگرها چتری آورد و بالای سرش گرفت. مارمولکی جلوی پای مرد سفید پوست ایستاد و سر تکان داد. مارمولک همانجا ماند و مدت درازی به او زل زد. مرد سفید پوست با یک حرکت غافلگیرانه پایش را بلند کرد و روی سر مارمولک کوبید و به یکی از کارگرها دستور داد تا لاشه اش را دور بیاندازد. ما هم ایستادیم و نگاهش کردیم و منتظر ماندیم تا رنگ چهره اش بپرد و یا در آن هوای داغ و تاول زا ذوب شود. مارمولک دیگری آمد و ایستاد و مقابلش سر تکان داد و آن گاه با گام های کوتاه و سریع دوبار دور او گشت. مرد سفید پوست نگاه خیره ای به ما انداخت. ما هم نگاه خیره ای تحویلش دادیم. بعد از اینکه او به کارگرها دستور داد تا ما را از آنجا دور کنند و کارگرها هم با چوب دستی هایشان دنبلمان افتادند و پشتمان را به چوب بستند، نفرت شدیدی از آن مرد سفید پوست به دل گرفتم. در فاصله ای دورتر ایستادیم و تماشایش کردیم. سایه چتر کوتاه و باریک شد و خورشید که بی رحمانه می سوزاند، نسبت به او هم نامهربان شد. چنان از او متنفر بودم که در این باره با باد صحبت کردم و طولی

نکشید که هوا به جریان افتاد، نیرو گرفت، نوک درخت‌ها را در آن دور دست‌ها خم کرد، گرد و خاک‌ها را به هوا بلند کرد و سرانجام چتر را از دست آن کارگر بیرون کشید و با خود برد.

مگس‌ها دور بینی مرد سفید پوست چرخ خوردند و بستوه‌اش آوردند. مورچه‌های قرمز اطراف صندلی‌اش لشکر کشیدند. طولی نکشید که او شروع به کوبیدن پاهایش به زمین و خاراندن آنها نمود. ما خنده‌امان گرفت و او به گمان اینکه داریم مسخره‌اش می‌کنیم به چند تا از کارگرها پول داد و به طرف ما اشاره کرد، کارگرها هم کابل‌ها را برای لحظه‌ای رها کردند و دنبال ما افتادند و ما هم که به خودمان قبولانده بودیم که در صورت گرفتار آمدن خوراک آن مرد سفید پوست خواهیم شد، فرار را برقرار ترجیح دادیم و هر کدامان به سویی پراکنده شدیم. من از طریق جنگل به طرف خانه گریختم و باقیمانده آن روز را در سایه امن خیابان صمیمی خودمان سپری کردم.

فصل چهارم

شب که مادر از دوره گردی بازگشت قضیه مرد سفید پوست را برایش تعریف کردم. برق علاقه ای در چشمانش درخشید. اما با به زبان آوردن این جمله برق علاقه در وجودش رو به خاموشی نهاد:

«امروز باز هم چماق‌دارها پیداشون شد. انتخابات نزدیکه.»

آنچه را که دیده بودم برایم مهم تر و عظیم تر از حس همدردی در آن لحظه بود. مادر با بی علاقه‌گی گفت: «چطور یک آدم می‌تونه دو تا بشه؟ یک مرد سیاه‌پوست چطور می‌تونه یک سفید پوست بشه؟»

«با جادو و جنبل.»

«چه جادو و جنبلی؟»

بعد هم داستان آن حباب نورانی و کابل‌ها و برق را برایش تعریف کردم و گفتم که چطور آن مرد سفید پوست یک مارمولک را کشت و می‌خواست ما را هم بگیرد و با خودش ببرد.

پرسید: «تو اونجا چکار می‌کردی؟»

چیزی نگفتم. او نحیف و نگران به نظر می‌رسید و از سردرد شکایت داشت. گرفت روی تختخواب دراز کشید و من متوجه زخمی شدم که درست بالای قوزک پایش بود و داشت خونریزی می‌کرد. خونش به طرزی غیرطبیعی تیره بود. آن زخم در حال عفونت بود. به او گفتم که پایش زخم شده است، اما او اهمیتی نداد و از سر جایش تکان نخورد. مگس‌ها را که می‌خواستند روی زخم بنشینند کیش کردم. مادر چشم‌هایش را باز کرد و با لحن خشنی گفت:

«برو پی بازیت بچه!»

در آستانه در ایستادم و کمی این پا و آن پا کردم. مگس‌ها روی زخم پایش نشستند. به انقباض بی اراده پایش نگاه کردم. سرش را بلند کرد و خواست سرم فریاد بکشد که مثل قرقی از اتاق بیرون زدم.

توی خیابان مردم به سر و کله هم پریده بودند. آنها دور کامیون جمع شده بودند و با هم دعوا می کردند. خورشید به سرخی کراییده بود. آن چند نفری که با هم درگیر شده بودند در مسیرهای مختلف پراکنده شدند و فریاد زنان یکدیگر را تهدید کردند. غروب، چادر شب به سر کرد. پرنده ها در هوا به چرخش درآمدند. گرد و غبار و دود مثل حجایی نازک، چهره آسمان را پوشانده بود. باد به میان خیابانمان افتاد، آشغال ها را به دنبال خود کشید و بوی موش های خاکستر شده و لاستیک سوخته را جارو کرد و با خود برد. ستاره ها یکی یکی بر پهنه آسمان ظاهر شدند.

من و مادر تمام شب را به انتظار بازگشت پدر به سر بردیم. به نظر می رسید که زندگی مان مدام حول محور اضطراب و تشویش می چرخید. مادر بعد از یک خواب حسابی زخم پایش را خاکستر مالی کرد و رویش را بست. هیچ علامتی حاکی از درد در سیمایش دیده نمی شد. بعد از آن هم غذا درست کرد، اتاق را تر و تمیز نمود و پول هایش را که توی یک قوطی فلزی بود شمرد. اتاق تاریک بود و او در همان تاریکی نشست و سود کاسبی اش را حساب کرد. کار حساب و کتابش که تمام شد به سراغ وصله پینه کردن لباس ها، دوختن رگمه های آنها و رفوکردن سوراخ های شلوار پدر رفت. در حالی که چین به پیشانی انداخته و خاموش بود، با تمرکزی عادی مشغول کار کردن بود، درست مثل کسی که برای قابل تحمل کردن رنج انتظار، خودش را با کار سرگرم می کند. وقتی که کار رفوی شلوار پدر را به اتمام رساند، شورت مرا دست گرفت. او برای وصله کردن سوراخ های خشتک شورت، جیب های عقب آنها شکافت و جدا کرد. بعد هم به پیراهنم یک عالمه تکه جورواجور دوخت. ساکت بود و لام تا کام نمی گفت. روشنایی توی اتاق بسیار کم بود و برای اینکه او را تشویق به روشن کردن شمع کرده باشم، بلند شدم و در اتاق را بستم. اما او علی رغم تاریکی باز هم به کار خود ادامه داد. کارش را که تمام کرد آه بلندی کشید. لباس ها را روی بندی که توی اتاق بود آویزان کرد. بند از کثرت حوله های نخ نما شده، پیراهن های کهنه، شلوارها، روپوش ها و کهنه های

رنگ و وارنگ، شکم داده بود و هر لحظه انتظار پاره شدنش می رفت. مادر نشست و کوچک ترین حرکتی نکرد. آن گاه گفت:

«پوتین های پدرتو واکس بزن.»

آنچه مادر در واقع می خواست بگوید این بود: «یعنی سر پدرت چی اومده؟»
توی تاریکی کورمال کورمال دنبال پوتین ها گشتم و واکس شان زدم. بعد هم آنها را در گوشه ای گذاشتم و رفتم تا دست هایم را بشویم. وقتی که برگشتم مادر توی اتاق نبود او را روی سکوی سیمانی جلوی ساختمان پیدا کردم. نشسته بود و پشه های ریز و مورچه های پرنده را می پراند و از خودش دور می کرد و پشه های خونخوار مهاجم را با کف دست می کشت. مدتی بود که شب فرا رسیده بود و آسمان برنگ آبی سیر درآمده بود. هوا خنک بود و بوی باران می داد. در آن دور دست ها، در حوالی مرکز شهر نوری سفید رنگ پیوسته به سمت آسمان برق می زد. بعضی از ساکنین ساختمان هم بیرون آمدند و به ما پیوستند و مشغول حرف های معمولی همیشگی شدند.

یکی از آنها گفت: «راسته که مادام کوتو توی میخونه اش فاحشه آورده؟»

«من هم یک چیزهایی شنیدم.»

«راسته که عضو حزب شده ؟»

«فقط این نیست که.»

«دیگه چیه ؟»

«بهش قول داده اند که باهاش قرارداد ببندند.»

«برای چی ؟»

«برای جشن ها و جلساتشون.»

«حالا خواهید دید که چطور ظرف مدت کوتاهی چه مال و منالی به هم بزنه.»

«همین الانش یک عالمه مال و ثروت داره.»

«تو از کجا می دونی ؟»

«مردم می گن که می خواد ماشین بخره ؟»

«ماشین ؟»

«برق هم گیرش میاد ؟»

«برق ؟»

«برای چند تاقه پارچه توری پول نقد پرداخته.»

«چند تاقه پارچه توری ؟»

«باهاشون می خواند چکار کنه ؟»

«باهاشون می خواند برای آدم های حَرَب قبا بدوزه.»

«چطور از پس این کار براومده ؟»

«اودرسشوا از برو می دونه که چی می خواند.»

«دوست عزیز، همه مون می دونیم که چی می خوانیم. اما تا به حال چند تا از ما

تونستیم به خواسته هامون برسیم؟»

«آره والا. همین طوره که می گی.»

«احتمالاً از جادو و جنبل استفاده کرده.»

«شاید هم از طلسم.»

«شاید هم به انجمن های سری ملحق شده.»

«شاید هم هر سه تای این ها.»

«شاید هم بیشتر.»

همگی در سکوت فرو رفتند و آغاز شب را به تعمق درباره موقعیت خودشان و

تمام ناحیه ای که غرق در فقر بود گذراندند.

«چرا زندگی باید این طور باشه، هان ؟»

«نمی دونم.»

«بعضی از آدم ها پولشون از پارو بالا میره و حتی سگ هاشون هم بهتر از ما

غذا می خوره، در حالی که ما رنج می بریم و صدامون هم درنمیاد، تا روزی که ریبق

رحمت را سر بکشیم.»

«حالا اگه صدامون هم در بیاد، کی به حرف هامون گوش میده، هان؟»

یکی از آنها گفت: «خداوند...»

بقیه سکوت اختیار کردند. باد برفراز سرمان وزیدن گرفت و با خودش گرد و خاک، روزنامه های باطله و مژده باران آورد.

«یک روز خداوند با یک معجزه بی سر و صدا نسل آدم های رذل و بد ذات رو از صفحه روزگار محو خواهد کرد.»

«بهترین روز، روز رستاخیز خداوند است.»

«ای کاش روز رستاخیز خداوند با دوران ما مقارن می شد.»

«خداوند خودش بهتر می دونه.»

«این همون چیزیه که برادرم دو ماه پیش از مرگش مرتب می گفت.»

یکی از آنها با شور و شوقی ناگهانی گفت: «دوست عزیز، یک روز هم نوبت ما می رسه.»

آنها دوباره سکوت کردند. مادر کمی جابه جا شد و خواست چیزی بگوید، اما ساکت ماند. از جایش بلند شد و دستم را گرفت و با هم قدم در خیابان خاکی گذاشتیم و از آنجا به طرف جاده اصلی راه افتادیم. طوری راه می رفت که طبیعی جلوه کند، اما من به خوبی می توانستم شدت اضطراب و نگرانی اش را احساس کنم.

دور تا دورمان پر از صدای خندیدن و یا درد کشیدن بود. از کنار بوته زاری که پشت آن صدای رقص و آواز کلیسای جدیدی طنین انداز بود گذشتیم. خوانندگان آن سرود، با قدرتی هولناک، امیدی وحشتناک، نیازی عظیم و غمی سسترگ آواز می خواندند. آنها این احساس را در من القا می کردند که جهان ممکن است هر لحظه به پایان برسد. آوازی که از آن کلیسا به گوش می رسید مرا از زندگی می هراساند. از کنارشان گذشتیم، اما تا مدت ها می توانستیم صدایشان را بشنویم. کمی جلوتر پشت بیسه ای، زمین از صدای سرود و رقص و آواز بیشتری می تپید. اما این یکی متفاوت بود. سرودها عمیق تر، آوازه ها پر رازتر و وحشتزاتر و رقص ها مردانه تر بود و باعث می شد که خود زمین به ضرباتی که بر درهایش کوبیده می شد اعتراف کند. آنها به برگزار کنندگان جشن دردی کهنه و رنجی دیرین

که از رفتن امتناع می کرد، و به محنتی کهن که شب هنگام احیا می شد می مانستند. آنها نمازگذاران معبد رنج بودند و ما به صدای تضرعشان که به خاطر یافتن رموز استحاله غم و اندوه به قدرت بود گوش سپردیم. می توانستیم صدای ورد خوانی ها، نعره هایی که به خاطر پول می کشیدند، صدای احضار کردن الهه های سرنوشت ساز، خداوندان انتقام، خداوندان ثروت و خداوندان یاز کتنده زهدان ها را بشنویم. آنها هم به توبه خود مرا از زندگی می ترساندند. آنها هم مثل ما از دل فقر و فلاکت برخاسته بودند. مادر به نظر متوجه آنها نبود. چهره اش مضطرب بود و با چشمان روشنش گوشه و کنار خیابان و جلوی میخانه ها را به امید یافتن پدر می کاوید. پس از مدتی راه رفتن، زمانی که باد کناره های روپوش او را به اهتزاز درآورده بود، از او خواستم که قصه ای در مورد سفید پوست ها برایم تعریف کند. ابتدا سکوت کرد و هیچ نگفت. کمی بعد به حرف آمد و گفت:

«بگذار یک وقت دیگه یک قصه برات تعریف می کنم.»

ساکت شدیم. اما مادر که ظاهراً تغییر عقیده داده بود، طوری که انگار با باد صحبت می کرد گفت: «وقتی که سفید پوست ها برای اولین بار به سرزمین ما آمدند، ما اونموقع به کره ماه و تمام ستاره های بزرگ رفته بودیم. اون قدیم ندیما اونما می آمدند و از ما چیز یاد می گرفتند. پدر همیشه به من می گفت که شمردن را ما به اونما یاد دادیم. چیزایی هم در مورد ستاره ها یادشون دادیم. چند تا از خدایانمون را هم بهشون دادیم. دانشمونو باهاشون تقسیم کردیم. ازشون استقبال کردیم. اما اونما همه این چیزا رو فراموش کردند، اونما خیلی چیزا رو فراموش کردند. فراموش کردند که ما همه خواهر و برادریم و سیاهپوستان اجداد نژاد بشر هستند. اونما دفعه بعد با تفنگ اومدند. اونما سرزمینمونو گرفتند، خداوندامونو به آتش کشیدند و تعداد زیادی از هم میهنانمونو برای بردگی به آن سوی دریاها بردند. اونما حریصند. می خوان مالک تموم دنیا باشن و خورشید رو تسخیر کنند. بعضی هاشون معتقدند که خدا را کشته اند. بعضی هاشون ماشین ها رو پرستش می کنن. اونما از قدرتی که خداوند به همه ما عطا کرده سوء استفاده می کنن. البته همشون هم بد نیستن. ازشون

چیز یاد بگیر وئی عاشق جهان باش.»

از حرف هایش درشگفت شدم. وقتی که دوباره آغاز به سخن گفتن کرد، از نجابت صدایش جا خوردم.

«می دونی مادرم تو خواب بهم چی گفت ؟»

«.....»

«گفت که جهان بی دلیل گرد نیست. زیبایی بر جهان حاکم خواهد شد. عدالت در

جهان برقرار خواهد شد. این چیزی بود که او گفت.»

در سکوت به راهنمان ادامه دادیم. دلم می خواست سوالات زیادی از او می پرسیدم، اما همین طور که باد به سر و صورتمان می وزید و شب با تاریکی مرموزش به تدریج دورمان حصار می کشید، ناگهان حالت چهره مادر تغییر کرد و جدی تر شد و در حالی که گوش هایش را تیز کرده بود بر سرعت قدم هایش افزود. در همین لحظه من هم صدایی را که در دوردست ها فریاد می کشید شنیدم. آن صدا می توانست از سوی خانه های گالی پوش، کلبه هایی که با ورقه های فلزی درست شده بودند، خانه های کاه گلی، حلبی آبادها و یا از سوی درهای سری زمین آمده باشد. مادر در محل تقاطع دو کوره راه توقف کرد. باد به شدت می وزید و شب زوزه می کشید. به نظر از تمام منطقه بوی تقلا و مرگ بلند می شد. چند تایی سنگ نزدیک یک چاه ایستاده بودند و به هم می پریدند. از درون تاریکی و از میان یکی از آن کوره راه های ناشناخته، پیکر زنی که روپوش سفید رنگ خیره کننده ای به تن داشت و فانوسی را بالای سر حمل می کرد پدیدار شد. چشم هایش مثل جواهر می درخشید و موهایش بکلی ژولیده بود و اگر به خاطر آن روپوش نبود ممکن بود که او را به جای آن دسته از زنان دیوانه آسمانی عوضی بگیرم.

او فریاد زنان گفت: «توبه کنید! توبه کنید! روشنایی زندگی ماست و زندگی ما

در وجود خداست! جهان سرشار از شرارت است. توبه کنید! توبه کنید تا از تاریکی

بیرون رانده شوید!»

به صدای گوشخراشش گوش دادیم.

«بیدار بمانید، ای سست بنیادان. روح خودتان را از مهلکه بدر کنید، زیرا شیاطین بابل آمده اند تا جانتان را بگیرند! توبه کنید! روشنایی طلب کنید تا خواب هایتان تغییر کند!»

او باد را برانگیخت و با صدایش تاریکی را از هم سوا کرد و طولی نکشید که به جز روشنایی فانوسش چیز دیگری از او بجا نماند. مدت زیادی نگذشته بود که از همان کوره راهی که آن زن آمده بود پیکر مردی تلوتلوخوران مثل افلیجی که تازه پاهایش کمی جان گرفته است پدیدار شد. او فحش می داد و ناسزا می گفت. مادر فوراً و بدون اینکه حتی صورت آن مرد را دیده باشد به سویش دوید و او را در آغوش گرفت. او پدر بود. موهایش را لایه ای از گل پوشانده بود. می لرزید، اما اصرار داشت که نیاز به کمک کسی ندارد و خودش می تواند روی پاهای خودش بایستد. لباس هایش پاره پاره شده بود، سینه اش برق می زد، چشم هایش پریشان بود و بوی خون و شراب می داد.

زیر لب گفت: « بجای ممن از اوز زن تشکر کنید. او چونمو نجات داد. می خواستند منو بکشند، ولی سر و کله اون زن که پیدا شد اونا فکر کردند که فرشته است و فریاد کشیدند و دمشونو روی کولشون گذاشتن و در رفتن.»

سرمان را برگردانیم، اما جایی که قبلا روشنایی فانوس آن زن دیده می شد اکنون تنها تاریکی بود و بس. حالا فقط می توانستیم صدای او را بشنویم، صدایی که از دوردست ها می آمد و صحبت از دوران آشفته ای که در پیش رو بود می کرد. صدایش در هوای شبانه مرتعش می شد و همین سبب گمراهی آدمی در تعیین محل ذقیق او می شد. او می توانست صدای خود را همزمان از صدها نقطه مختلف در آن منطقه زخم خورده به گوش ما برساند.

پدر در حالی که درد می کشید به زحمت گفت: «اگه امروز نمی تونید ارزش تشکر کنید، بگذارید فردا ارزش تشکر کنید.»

مادر علی رغم میل باطنی پدر، زیر بازویش را گرفت و به او کمک کرد تا راه برود. صدای نفس نفس زدن مادر را می شنیدم.

«داره ازت خون میره.»

«می خواستن سرم را ببرند. چیزی نیست، یک زخم جزئی یه. آزارو، پسر، اونا می خواستند پدرتو بکشند. به خاطر اینکه من دلم نمی خواد به اونا رأی بدم.....»

صدایش یاری نکرد. زیر بازوی دیگرش را گرفتم. تاریکی پر از آدم شد. شب خبر اندوه ما را به همه جا رسانده بود؛ مردم به خوبی می دانستند که چه اتفاقی افتاده بود. آنها با چهره های گرسنه و عرق کرده شان به ما زل زده بودند و مسیر طولانی را تا پایین خیابان به دنبالمان آمدند و ما را زیر رگبار ضرب المثل های دلگرم کننده و نیرو دهنده خود گرفتند. مادر از آنها تشکر کرد. یکی از زن ها زیر گریه زد. پدر در حالی که چهره اش مثل یک نقاب پیچ و تاب خورده شده بود لنگ لنگان به راه خود ادامه داد. باد به سر و صورتمان می خورد. زن ها با حرکت قدم های ما آواز می خواندند. وقتی که به خانه رسیدیم، مادر دوباره از آنها تشکر کرد و آنها هم در دل شب پناه گرفتند و ما را با غصه هایمان تنها گذاشتند. مابقی جهان در خواب ناز بود.

مادر آب جوش آورد و زخم های پدر را پانسمان کرد و بر روی کوفتگی هایش کیسه آب گرم گذاشت. پدر حکایتش را برایمان تعریف کرد. از همان حکایت های آشنای همیشگی. چند تا مرد مست سر راهش سبز می شوند. از او می پرسند که می خواهد به چه کسی رأی بدهد. او در جوابشان می گوید که به هیچ کس. آنها هم به او حمله ور می شوند و پول هایش را غارت می کنند و خواسته بودند بلاهایی بدتر از این به سرش بیاورند که سر و کله آن زن پیدا می شود و همین سبب می شود که آنها دمشان را روی کولشان گذاشته و پا به فرار بگذارند. وقتی که حکایت پدر تمام شد لب از لب نگشودیم و همین طور ساکت نشستیم. مادر غذا کشید. پدر برای اولین مرتبه پس از مدت ها شامش را که خورد، بی آنکه روی صندلی سه پایه اش بنشیند و عقب و جلو کند و تمام شب را سیگار دود کند و به فکر فرو رود، یگراست به رختخواب رفت و بیدرنگ هم خوابش برد.

صبح روز بعد، او در حالی که از شکم درد می نالید از خواب برخاست. ملحفه ها

به زخم‌هایی که شب هنگام دهان باز کرده و به خونریزی افتاده بودند چسبیده بود. مادر برای جدا کردن آنها مجبور شد تا از آب گرم استفاده کند. زخم‌ها کبیره بسته بودند و همراه ملحفه‌ها ور می‌آمدند. درد دوباره سر وقتش آمده بود. آن روز پدر طبق معمول به سر کار رفت.

فصل پنجم

صدای سقوط عظیمی را که آنروز در راه بازگشت از مدرسه از سوی جنگل برخاست، هنوز به وضوح به یاد می آورم. انگار که تمام درخت های جنگل یکجا افتاده بودند. برای لحظه ای همه چیز تفسیر کرد. آسمان به زمین نزدیکتر شد. هوا تند و گزنده و غیرقابل تنفس شد. نمی توانستم از جایم تکان بخورم. کمی بعد هوا تاریک شد، آن صدای انفجارمانند دوباره به گوش رسید و نوری درخشنده بر همه جا تابیدن گرفت. آسمان شکاف برداشت و آن کوره راه به محوطه ای صاف و بی درخت مبدل شد.

جهان ساکن و بی حرکت گردید، گویی که برای لحظه ای تبدیل به یک عکس شده بود و خداوند هم عکاس بزرگ آن بود. محوطه صاف و بی درخت تبدیل به جهانی تازه شد. از درون آن برق درخشنده، ارواح به صورت خطوط تیز و گوشه دار با سرهای خسته و فرسوده به هوا برخاستند. بعد سقوط کردند و روی زمین افتادند و جست و خیز کنان بر فراز آن جهان ساکن و بیحرکت شناور شدند. ارواح در حالی که چشم هایشان همچون الماس می درخشید، از کنار من و از درونم گذشتند. زمانی که انفجار بعدی به دنبال برقی کور کننده صورت گرفت ارواح محو شدند. سنگینی هوا فروکش کرد، ابرها از هم باز شدند و اولین آبیاری سیل آسای زمین آغاز شد.

ابرها تبدیل به باران شدند. آب زمین را پوشاند، ناگهان، گویی همه چیز از قید طلسم رها شد و آن سکونی که به عکس عظیم می مانست به آشوبی ناگهانی مبدل شد. باد شاخه های درختان را شکست. مردم فریادی بلند سر دادند. همه شروع به دویدن کردند. بعضی می دویدند تا لباس های شسته را از روی بندها بردارند. برخی در پی یافتن سرپناهی بودند. بسیاری هم سطل به دست می دویدند و شتابان آنها را زیر رواق خانه ها می گذاشتند تا زلال ترین و خالص ترین آب فصل را جمع آوری کنند. باران بچه ها را از خستگی و ملالت بعد از ظهرهای گرم و طولانی رهایی داد.

بچه ها چیز دیگری بود و با همه فریادها فرق می کرد. آنها لخت و عور با آن شکم های برآمده از خانه ها بیرون می دویدند و در حالی که فریادهای شادی سر می دادند، آب شفاف و زلال باران تنشان را غسل می داد و موهایشان را از کف و حباب می پوشاند و پوست بدنشان را برق می انداخت.

باد، آب را به داخل اتاق ها فرستاد. مادرها فریاد زدند و دستور بستن فلان پنجره و یا بهمان در را دادند. پرنده ها و حشرات بی درنگ محو و ناپدید شدند، آب بسرعت توی آبروها افتاد و به سوی مناطق پست تر و جوی های نیمه گاره سرازیر شد و بلافاصله توی زمین فرو رفت و به همان سرعت هم از زمین بیرون جوشید و برای همیشه رایحه مرموز فصل تازه، بوی علف های زمخت و خشن، بوی پوست درختان و سبزیجات و بوی عصاره محرمانه الهه ای که از دل زمین برمی خاست، در خاطر من به جا گذاشت.

باد پریشانی و دل‌تنگی را از هوای منطقه مان زدود و با خود برد. بین دو خواهش درونی گیر افتاده بودم و برای اتخاذ تصمیم مدتی طولانی صبر کردم. نمی دانستم که آیا لباس هایم را بکنم و لخت و عور به میان اولین باران سال بزنم یا جلوی خیس خوردن لباس ها و تر شدن کتاب هایم را بگیرم. در حالی که باران بر بدنم تازیانه می کشید و آب بالا می آمد و از قوزک پاهایم می گذشت و گرم های خاکی روی پاهایم می خزیدند و بالا می رفتند، تک و تنها ایستادم و مشغول تماشا شدم. گرم ها را از روی پاهایم کنار زدم. باران با سماجت هر چه تمام تر می بارید. باد، آب باران را با چنان شدتی به گردنم می کوبید که هر قطره اش به سنگی می مانست. ترس برم داشت که مبادا آسمان آن قدر آب بر سرمان بریزد که زمین به یک اقیانوس مبدل شود.

در خلال مدتی که بارهای خشک زمستانی^۱ می وزید، ما همیشه فصل باران را از یاد می بردیم، به همین دلیل باران در اولین روز خود بیرحمانه می بارد و کینه توزانه موجودیت خودش را به رخمان می کشد. آنروز باران چنان سیل آسا

می بارید که یک قدمی خود را هم نمی دیدم. چشم هایم را می بستم و کورکورانه قدم می زدم، اما باران در این حالت هم دست بردار نبود و به پلک چشمانم شلاق می کشید. پیشتر رفتم و خودم را به طرف یکی از گوشه های جاده کشیدم. آن باران سیل آسا، پیوسته و سنگین بود. فشار باد مرا به کناره ها می راند و از زمین می کند. جاده لغزنده شده بود. زمین بسرعت گل آلود می شد. چشم هایم را که باز کردم به نظرم رسید که خیابان محو و ناپدید شده است. جنگل از شکل و ریخت افتاده بود و خانه ها هم تکان می خوردند و می لرزیدند.

و در همین گیر و دار بود که عجایب وحشتناکی از پرده برون افتاد. برق خیره کننده ای در یک توالی هراس انگیز، سه بار جهید. دو پرنده از روی شاخه های یک درخت سقوط کردند و بال هایشان را بیهوده بهم زدند. صدای مچاله شدن و پیچ خوردن ورقه های گالوانیزه و صدای غرغر میخ ها و شکافتن چوب ها را شنیدم و سقف یک خانه را که ناگهان یکجا کنده شد و بر فراز جریان سیل در هوا به حرکت درآمد دیدم. بچه ها زوزه می کشیدند و زن ها شیون می کردند. این می توانست پایان جهان باشد. یک کلیه گاه گلی را دیدم که از هم پاشید و تبدیل به توده ای گل شد. سقفش پایین آمد و مردم با عجله از آن بیرون زدند. به فاصله دو خانه آن طرف تر، دیوار محکم یک بنگاله فرو ریخت. سقفش هم به پهلو افتاد و یک وری شد. درون آن محشر کبرایی بود، لوازم خانگی و لباس ها همه جا پخش و پلا شده بودند در دهانه خیابانمان خانه ای روی آب بود و می رفت، انگار که پی آن خانه را از چوب پنبه ساخته بودند. جاده به اصل خود بازگشته بود و به نهری از گل و لای ماقبل تاریخ و رودخانه مبدل شده بود. به آب زدم و به سوی جاده اصلی پیش رفتم تا اینکه به خانه قرمز رنگ پیرمردی رسیدم که می گفتند فرشته ای او را کور کرده بود. پیرمرد بیرون خانه زیر باران نشسته بود و قسمتی از بدنش را با کفنی سفید رنگ پوشانده بود. پیبی زیر لب گذاشته بود و با تمرکز وحشیانه ای از میان باران به خیابان که ملامال از آب بود چشم دوخته بود. در حالی که مجذوب جدیت، تصویر موج او در باران، پاهایش که کاملاً توی آب غلیظ و تیره فرو

رفته بود، شلوار قرمزش که خیس خیس بود و چشمان سبز رنگ و دلمه بسته اش شده بودم، به او نزدیک تر شدم. او ناگهان با انگشتان کج و کوله و چین و چروک خورده اش که به فلفل های مانده و باریکی می مانستند، به من اشاره کرد. بعد با صدای کابوس مانند‌ی گفت:

«هی پسر، بیا اینجا، بیا و به من پیرمرد کمک کن.»

پرسیدم: «چه کمکی از من ساخته است؟»

«کمک کنی که ببینم!»

در حالی که پیرمرد با دست های لرزانش به من اشاره می کرد و آب باران هم سیل آسا از چشم هایش سرازیر بود و آنها را به رنگ ارغوانی در آورده بود. عرق سردی برگردنم نشست و وحشتی در وجودم ریشه دواند و مرا به زمین، که در حال دگرگونی بود میخکوب کرد. پیرمرد ناگهان خروشید و با صدای لرزانی فریاد برآورد که می تواند ببیند. او که صورتش از شادمانی کریه و بدترکیب شده بود از جایش بلند شد، کفن سفید رنگ از سرشانه هایش فرو افتاد و با گام های لرزان چند قدمی به سوی من برداشت. درست و حسابی به من نزدیک شده بود که یکمرتبه نوری درخشید و زمین را لرزاند و طلسم پیرمرد را هم درهم شکست. پیرمرد را دیدم که سرجایش خشکش زد و متوقف شد. دیدم که چهره اش دگرگون شد و چشم هایش دوباره به سبزی گرایید. بعد شروع به رجزخوانی و ناسزا گویی به کوری ای که دوباره گریبانش را گرفته بود کرد. در همین اثنا بادی وزید و تنم را در نوردید و موهای بدنم را سیخ سیخ کرد و در همین لحظه بود که من به یک ضربت خودم را از آن حالت خلسه بیرون کشیدم و از پیرمرد فاصله گرفتم. اما پیرمرد دست بردار نبود و تلوتلوخوران به دنبال آمد و با صورت تویی گل افتاد و همانجا ماند. آنقدر ترسیده بودم که هیچ کاری از من ساخته نبود. نه کسی برای کمک به طرف پیرمرد رفت و نه کسی او را دید. در اولین مسیری که قدم هایم یاری می کرد پا گذاشتم و فلنگ را بستم.

وقتی که ایستادم دیدم که به دیوار یک خانه نیمه تکیه داده ام و نفس نفس

می زخم. هزارپا، حلزون بی صدف و حلزون صدقدار کوچک بود که از دیوار بالا می رفت، باد آنها را جارو می کرد و روی زمین می انداخت. آنها هم بی اعتنا به این موضوع دوباره از دیوار بالا می رفتند. صدای پیرمرد را در باران شنیدم و شتابان به سمت پایین جاده اصلی سرازیر شدم. مدام روی زمین لیز می خوردم و می افتادم. یک بار لیز خوردم و توی یک گودال افتادم. آب گل آلود توی چشم هایم رفت و تمام بدنم را به گند کشید. وقتی که سرانجام یک تکه زمین سفت و محکم پیدا کردم، بلند شدم و ایستادم و اطراف را از نظر گذراندم، جهانی برونگ قهوه ای تیره دیدم که مملو از مجسمه غول های لرزان بود. همه جا پیر از معبد بود و خداوند در میان بادی درخشان صحبت می کرد و غول ها هم نجوا کنان جوابش می دادند.

فریاد زدم و کمک طلبیدم، اما کسی صدایم را نشنید. همین طور که سکندری می خوردم، از روی گزته ها رد می شدم، لیز می خوردم و محکم به تنه درخت ها برخورد می کردم، ناگهان متوجه شدم که نه تنها گم شده ام بلکه کور هم شده ام. وقتی که چشم هایم را شستم و مقداری از گل و لای را از روی پلک هایم پاک کردم، دیدم که توی یکی از قرارگاه های جاده سازی هستم. آسفالتی که به تازگی روی جاده کشیده بودند شسته شده بود و همراه با سیل رفته بود. بوته ها روی آب شناور بودند. یاد چادر کارگران جاده ساز را به اطراف برده بودم و تمام جاده سازانی که تصمیم داشتند تا جاده را به شاهراه وصل کنند، به دنبال یافتن سرپناهی گریخته بودند و در دیدرس نبودند.

کمی جلوتر رفتم؛ سقف های گالی پوش را بر روی درختان موز دیدم. به محل ویران شده دیگری رسیدم. این همان جایی بود که قبلاً کارگرها داشتند کابل برق نصب می کردند. چادرها غیبتشان زده بود و اثری از آثارشان نبود. هوا پر از دود بود، بوته ها سیاه شده بودند. تکه های نیمسوز برزنت به کناره درخت ها چسبیده بود. تیرک های چوبی سوخته بودند. کارگرها دور و بر کابل ها ایستاده و به آنها زل رده بودند و انتظار یک واقعه مهیج را می کشیدند.

باد و باران مرا به زور به حاشیه جنگل و به گودالی که از آن شن برمی داشتند

کشاند. آن مرد سفید پوست در حالی که یکی از پاهایش را روی تنه یک درخت گذاشته بود آنجا ایستاده بود. یک بارانی زرد رنگ ضخیم و یک جفت چکمه سیاه رنگ پوشیده بود. با یک دوربین دو چشمی به چیزی در آن سوی گودال نگاه می کرد. ناگهان جاده تبدیل به یک خندق شد. زمین به حرکت درآمد. سیلابی از سوی جنگل آمد و زیر پایمان افتاد. به کنده درختی چسبیدم. مرد سفید پوست فریاد زد. دوربینش به هوا پرتاب شد و او را دیدم که لغزید و از نظر ناپدید شد. در حالی که جریان تند آب او را با خود می برد، او آرام آرام لیز خورد و توی گودال فرو رفت. آن تنه درخت به حرکت درآمد و خاک و گل به صورتی انبوه و متراکم راه افتاد و روی آن مرد سفید پوست را پوشاند. صدای فریادش را نشنیدم. تنه درخت غلتید و برقی تند و ناگهانی جهید و توهم مرا کامل و کامل تر کرد. بنای فریاد زدن گذاشتم. کارگرها از جنگل بیرون دویدند. شتابان از کنار گودال پایین رفتند تا بلکه او را بیابند. آنها توانستند کلاه ایمنی، دوربین چشمی، عینک، یکی از چکمه ها و مقداری از کاغذهایش را از زیر گل و لای بیرون بکشند، اما جسدش را پیدا نکردند. گودال را تا نیمه آب گرفته بود. سه تا از کارگرها داوطلبانه توی آب شیرجه زدند تا شاید پیدایش کنند. آنها هرگز باز نگشتند. گودالی که در خلق جاده به آنها کمک کرده بود، قربانگاه خودشان شده و آنها را بلعیده بود.

در آن آشوب اندوه و باد و باران و طرح های لرزان موجود در هوا شناور شدم و به سرزمین پریان نسبتا آشنایی که تابلویش با صورت روی زمین افتاده بود رسیدم. در باز بود. آب به داخل آن مکان سرازیر بود و میز و صندلی ها را سر تا پا خیس کرده بود. آن مکان خالی و بی سکنه می نمود. در همین لحظه پیکر عظیم مادری باستانی را که روی نیمکتی نشسته بود و حالت پریشانی و دلشکستگی در چهره خیس آتش هویدا بود، مقابل خودم دیدم. پیش از اینکه از پا درآیم و روی زمین ولو شوم او مرا گرفت و به اتاق خودش برد.

فصل ششم

او وادارم کرد تا حمام کنم. بعد هم به من سوپ فلفل که بخار از آن بلند می شد خورانید. سپس پماد دانه دانه ای را با انگشتان زیر و خشنش به سرتاسر بدنم مالید و بعد از آن هم یک مشت و مال جانانه به من داد. او لبه پشه بند سبز رنگش را کنار زد و مجبورم کرد تا روی تختخواب بزرگی که بوی بدنش را می داد دراز بکشم. از پشت پشه بند به من لبخند زد. صورتش از آن سوی پشه بند پوششی سبز رنگ به خود گرفته بود. بعد آرام آرام خود را عقب کشید تا اینکه بجز یک لبخند چیز دیگری از او باقی نماند، لبخندی که در تاریکی سبز رنگ ذهنم اندکی بدشگون و شیطانی می نمود.

وقتی که بیدار شدم به شدت باران می بارید. آب از پنجره و سقف به داخل اتاق چکه می کرد. باران چشم هایم را از وضعیت طبیعی اش خارج کرد و صفحه حافظه ام را در هم پیچاند. آن محیط تازه حسایی مرا شگفت زده کرد. پشه بند بزرگ پر از تار عنکبوت بود. از پشه بند بیرون آمدم و روی لبه تختخواب نشستم. اتاق بوی چوب تازه بریده شده، پر پرنده های وحشی، کافور، گیاهان معطر و مقادیر زیادی پوشاک می داد. سر هر میخ و روی هر بندی یک لباس آویزان بود. هر جا که نظر می انداختی لباس می دیدی؛ توره های پرچین و شکن مرغوب و عالی، بلوزهای سفید رنگ، روپوش های کرانقیمت با حاشیه های طلادوزی شده، دامن های بزرگ، پیشانی بندها، پارچه های رنگ شده و لباس های بلند زنانه ای که با پارچه آنها می شد یک عالمه روتختی درست کرد.

ملحفه های سفید رنگی درگوشه ای از اتاق آویزان شده بود که آن بخش از اتاق را پوشانده و از دید پنهان ساخته بود. آن بیرون، باران بر روی برگ های کوکویام ضرب می گرفت. پرده از تصاویری که رویش افتاده بود موج می زد. تمام اتاق پر بود از صداهای متفرق و ناهمگون، صدای سوسک های در حال پرواز و پرنده هایی که بال های شکسته شان را به هم می زدند. چیزی صدای تپش قلب باران را اندازه

گرفت و ضربه زنان دور شد. چیز دیگری با بازدم خود بوی درخت ماهون در هوا منتشر ساخت و با دم خود سکوت را به داخل ریه همایش کشید. در مقابل میل به نگاه کردن پشت آن ملحفه به سختی مقاومت می کردم.

باد بوی مرموز خاک و گیاهان باران خورده را از شکاف های پنجره به داخل اتاق می آورد. باران همه چیز را غریب و ناآشنا کرده بود. پافشاری و ابرامش در باریدن، بینایی ام را دگرگون کرده بود. پس از مدتی به نظرم رسید که پشت پرده، بازاری از چیزهای مرموز و دنیایی از منهیات قرار دارد. از جایم بلند شدم و سعی کردم تا ملحفه سفید را کنار بزنم. خیلی سنگین بود. ابری از گرد و غبار از میان تار و پود آن به هوا خاست. سایه های توی اتاق به حرکت درآمدند. تصویر گل آفتاب گردان بسیار بزرگی که روی یکی از دیوارها افتاده بود تغییر کرد و به شکل یک گاو میش درآمد. پشه ها شروع به وز وز کردند. عنکبوتی خودش را از یک تار نامرئی بالا کشید. تصمیم گرفتم تا با خزیدن از زیر ملحفه بگذرم. در اثنای خزیدن احساس کردم که از میان شاخ و برگ غیرقابل نفوذ یک چیز سفید می گذرم. گرد و خاک بلند می شد و روی صورتم می نشست.

با پیشرویم سوسک ها فلنگ را می بستند و در می رفتند. موش های تازه تولد یافته هم ناگهان از ترس به جنب و جوش درمی آمدند. در حالی که به درون هزارتوی زندگی پنهان یک غریبه پیش می رفتم، مورچه ها از میان دست هایم می گذشتند و به این سو و آن سو پراکنده می شدند.

وقتی که سر از آن سوی پرده درآوردم متوجه کف اتاق شدم که با خاک چینی نقش و نگار زده شده بود. سپیدی آنجا به من چسبیده بود و جدا نمی شد. بادیه ای سفالی نزدیک دیوار قرار داشت. توی بادیه خرمهره، چند تکه کولانات، یک پیاز تازه جوانه زده، پره های یک پرنده زرد رنگ، سکه های قدیمی، یک تیغ و دندان های یک جاگوار وجود داشت. سه تا بطری هم در کنار بادیه گذاشته شده بود. توی یکی از آنها اگرگوروی خالص بود. بطری دوم شامل ریشه هایی بود که در مایع زرد رنگی خوابانده بودند. و توی بطری سوم هم موجودات کوچکی با چشمان قرمز وجود

داشت که آب قهوه ای رنگی آنها را در بر گرفته بود. لاک پشت وارونه شده ای هم که شکمش را به رنگ قرمز درآورده بودند، در حوالی بطری سوم به پشت خوابیده بود و توی هوا لگد می پراند. لاک پشت سر و صدای زیادی به راه انداخته بود. او را برگرداندم. آهسته آهسته خزید و دور شد. گرفتمش و دوباره به پشت خواباندمش، چنان سنگین بود که از تعجب شاخ درآوردم. لاک پشت آرام گرفت و دست از سر و صدا کردن کشید. در همین لحظه بود که متوجه پرتویی زنانه و عظیم شدم و تازه شستم خبردار شد که یک نفر از درون تاریکی کهنه و کپک زده اتاق بربر نگاهم می کند.

می توانستم نگاه خیره یک مادر باستانی را احساس کنم که به چوب تبدیل شده بود. او مرا می شناخت. چشمهایش در حین مذاقه کردن سخت بیرحم می نمود. از سرنوشت من پیشاپیش آگاه بود. مثل یک مجسمه تنومند از چوب ماهون، در تو رفتگی پر از تار عنکبوت دیوار نشسته بود و از رایحه تند باروری پر بود. سینه های بزرگش القا کننده نیروی شهوانی بی شرمانه ای بود. پارچه زعفرانی رنگی را دور شکم باردار ظریفش بسته بود. به نظر می رسید که از پشت عینک آفتابی اش به همه چیز با آرامشی برابر و یک اندازه نگاه می کرد. او حالتی از خواب و خیالات ضد و نقیض از خود ساطع میکرد. از بوی عطر نیمه خدایی اش هیپنوتیزم شده بودم. می توانستم صدای ضربان قلبش را بشنوم. به صدای یک ساعت نامنظم می مانست. در نزدیکی محلی که او نشسته بود یک رادیوی ترانزیستوری وجود داشت. بر روی دیوار پشت سرش آینه ای آبی رنگ نصب شده بود. درست بالای سرش، روی یک قفسه کوچک ساعتی از کار افتاده قرار داشت. یک ناقوس آونگ دار و یک زنگ معمولی به میخی در پشت سرش آویزان بود. یک جفت کفش قرمز رنگ جلوی پاهایش گذاشته شده بود. او رایحه یک جا جمع شده مراسم ساغر ریزی، خون حیوانی، خاک چینی، امیدهای غیرقابل کنترل بیگانگان و خوشسردی و آرامشی زرد رنگ را ساطع می کرد. مهره های سفید رنگی روی دامانش قرار داشت. با صدای تیک تاک ناگهانی ساعت از جا پریدم. آن زن به دقت به من نگاه کرد. در ورای نگاه

خیره اش، تفاوتی میان آرامش و شور و هیجان دیده نمی شد و هر دو یکی بودند. آن ساعت از کار افتاده بود. پرنده زرد رنگ را در سایه های پشت سر آن مادر باستانی دیدم. پرنده بسته بود و پرمایش پیوسته به طور غیر ارادی تکان می خورد و چشم هایش هم از توی کاو دیوار برق می زد. متوجه تار عنکبوت های روی صورتم شدم. مگسی پشت سرم وز وز کرد. بعد بلند شد و روی بینی آن الهه باردار نشست. ساعت صدای دیگری از خود در آورد و مگس را پراند. لاکپشت دست و پا زد. پرنده بی تابی کرد. خودم را توی آن آئینه آبی رنگ نگاه کردم اما نتوانستم صورتم را ببینم. وحشت برم داشت. در همین لحظه آن مادر باستانی چوبی با من شروع به حرف زدن کرد.

او از طریق تمام اشیاء از طریق سر و صداهای گستاخانه لاک پشت وارونه، از طریق آن پرنده که برای خلاصی از اسارت خودش را به این سوی و آن سوی می کوبید و بالاخره از طریق شکوه های آن مگس با من حرف زد. ساعت شروع به تیک تاک کرد. مارمولکی به سرعت از روی پاهایم گذشت و من از ترس از جا پریدم. وقتی که حالم سر جای خود آمد دریافتم که به دیوار چسبیده ام و قلبم به شدت می زند. بعد متوجه شدم همه چیزهایی که در آن گوشه اتاق هستند زنده و حی و حاضرند. بادیه سفالی به طرفم حرکت کرد. آئینه در حالی که هیچ تصویری را منعکس نمی کرد خودش را به در و دیوار کوبید. احساس کردم که دیوار حرکت می کند و در زیر انگشتانم تجزیه می شود و فرو می ریزد. چیزهایی در هوا می خیزند. چشمم به حلزونی که روی دیوار بود افتاد. حرکت کردم، چیزی نمانده بود که پایم را روی لاک پشت بگذارم. لاکپشت صاف و راست شده بود و پشت کاسه پناه گرفته بود. متوجه شدم که سرتاسر آن پرده سفید رنگ پوشیده از حلزون است. حلزون ها آن قدرها بزرگ بودند که بشود آنها را خورد. سرم گیج رفت و به یک سطل برخورد کردم. بعد دریافتم که سرتاپای آن مادر باستانی و روی سطح آینه و روی لبه سطل پر از حلزون است. نمی دانستم به کدام طرف بچرخم. سرم از حرف هایی که آن الهه از طریق حلزون ها و اشیای موجود در اتاق با من

می زد ورم کرده بود.

چطور می توانستم راهی برای خروج از میان این اشیای خیالی و گیج کننده و پریپیچ و خمی که همگی مانع راهم بودند، بیابم؟ چطور می توانستم از راز سر یک مار و از پوستی که روی یک روزنامه انداخته بود بگیرم؟ چطور می توانستم از سنگ هایی که از قیره تازد جاده ها سیاه شده بودند، و یا از آن تک انگشتی که توی کوزه ای پر از مایع شفاف بود و به من اشاره می کرد فرار کنم؟ الهه چوبی از طریق همه این چیزها با من حرف می زد اما بیش از همه یا چشم هایش بود که با من حرف می زد. سعای حرف هایش را نمی فهمیدم. بدون تفکر و مثل کسی که در رؤیای یک غریبه سرگردان است، از بدن الهه بالا رفتم و عینکش را برداشتم. در اعماق خالی چشمخانه اش. به جای چشم سنگ های قرمز گرانبهایی که به رنگ خون بود جا سازی شده بود. نفسم بند آمد. چشم هایش با چنان حرارتی به من دوخته شد که بدون معطلی عینکش را دوباره سر جایش گذاشتم. بر سرتاسر بدنم عرق نشست. متوجه شدم که در چنگال بی حرکتی و سکون گرفتار شده ام. بعد در کمال وحشت دیدم که الهه به حرکت درآمد — گویی که در صدد بود تا مرا به زور به درون شکم بآورد خود بکشانند. از آن بدن پر هیبت پایین پریدم و جیغ کشان تقلا کردم و راهم را از میان آن پارچه پیچیده و درهم گره خورده باز کردم.

روی تختخواب نشستم. سفرم به آن جهان اسرار آمیز باعث تغییر چیزهایی که توی اتاق دیده بودم شد. آنچه را که قبلا فکر می کردم جز لباس های درهم و برهمی بیش نیستند، اکنون کلاه گیس، روسری، زیرپوش، پیشانی بندهای رنگارنگ و پارچه های چیت بودند. تقویم های تیره و مات متعلق به جوامع سری، به دیوارها آویخته بودند. حلزون ها آرام آرام در امتداد دیوارها حرکت کرده و از خودشان رد پای خیس و تمیز به جا گذاشته بودند. توی یک گنجه تعدادی لباس مردانه، یک عصای سیاه رنگ و پنج عدد چتر وجود داشت. در بالای گنجه با حروف گوتیک این جمله قصار نوشته شده بود: « روز رستاخیز خداوند بهترین روز است. » بالای دیوار تصویر مسیح مصلوب قرار داشت که در زیر آن این جمله به چشم می خورد:

« گناهانی که انسان ها مرتکب می شوند.» روی دیوارها عکس های رنگ و رو رفته مادام کوتو و یک مرد دیده می شد. یکی از دست های آن مرد سه تا انگشت بیشتر نداشت. او چهره ای با نشاط و چشمانی غمگین داشت. آن عکس، یک عکس قدیمی بود که از تابش بی امان آفتاب و گذر زمان رنگ قهوه ای به خود گرفته بود. چطور می توانستم از آن هزارتوی اشیا فرار کنم؟ به تختخواب رفتم، زیر پشه بند سبز رنگ دراز کشیدم و در رویاهای تب آلود اتاق به خواب رفتم.

وقتی که بیدار شدم احساس کردم که انگار حافظه‌ام بکلی پاک شده است. اتاق تغییر کرده بود. تصاویر بسیاری روی دیوار سایه انداخته بود. وقایعی از آینده که هنوز رؤیت نشده بودند فضاهای اتاق را اشغال کرده بودند. نیروهایی که هنوز فعال نشده بودند هوا را پر کرده بودند. چشم‌هایم از وجود شکل و هیئت اسارتگران، مواد آلبومینی و پروتئینی هیولاهای بی‌قید و بند، جن‌هایی که توی بطری‌های تیره‌رنگ بودند و آدمک‌هایی که در آشپزخانه خفاش‌ها لانه‌گزیده بودند انباشته شده بود. موجودات بی‌شکل و شمایل همه جای اتاق حضور داشتند و ارواح و نقابداران در فرم‌هایی ناخواسته و وحشت‌آفرین در جنگل سایه‌ها کمین کرده بودند. بارش باران متوقف شده بود. باد بر بام شیروانی شده شلاق می‌کشید. پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و در را پشت سر خود بستم. احساس غریبی داشتم. حس می‌کردم که بادی از آینده می‌وزد و از درونم گذر می‌کند.

دالان خالی بود. یک نفر سعی کرده بود تا با میمه‌های خیس توی حیاط خلوت آتش روشن کند. دود وحشتناکی راه افتاده بود. شب به اتفاق باران از راه رسیده بود. آسمان خاکستری بود. حیاط خلوت پر از چاله‌های آب شده بود. با هر قدمی که به طرف میکرده مادام کوتو برمی‌داشتم این احساس بیشتر در وجودم قوت می‌گرفت که زندگی‌مان در حال دگرگون شدن است.

هیچ چراغی توی میکرده روشن نبود. وقتی که وارد شدم گمان کردم که آنجا خالی است. بی‌سر و صدا به سمت محل همیشه خودم در کنار خمره گلی رفتم. در ورودی میکرده تا اندازه‌ای باز بود. گس‌ها وز وز می‌کردند و من می‌توانستم صدای مارمولک‌ها را که به سرعت بین میزها می‌دویدند بشنوم. وقتی که نشستم طرح چند تا زن را در تاریکی تشخیص دادم. در حالی که چهره‌هایشان رو به در ورودی بود، ساکت و بی‌حرکت نشسته بودند. چند لحظه‌ای که گذشت سکوت را شکستند و به حرف آمدند.

- «پس کی می خوان برقمونو وصل کنن، هان ؟»
- «از کجا بدونم ؟»
- «مادام کوتو مدت هاست که در موردش حرف می زنه.»
- «او یک سیاستمدار شده.»
- «این ها همه اش وعده و وعیده.»
- «حرف مفتی.»
- «وصلش می کنن.»
- «بعدش این عیكده نورانی می شه.»
- «و یک روز هم به هتل تبدیل می شه.»
- «اما کی می خوان بهمون روشنایی بدن ؟»
- «یک روز بهمون می دن.»
- «یک روز هم من خودم هتل می سازم.»
- «چطوری ؟ پولشو از کجا گیر میاری، از راه دزدی؟»
- «سیاستمدارها پولشو برام جور می کنن.»
- «سیاستمدارها ؟»
- «این همون کاری نیست که تو هم می کنی ؟»
- «من تنها که نه!»
- «دیگه کی ؟»
- «مادام کوتو.»
- «اسمشو نیار، گوشاش خیلی تیزند و همه جا هستند.»
- «شنیدم که حامله ست.»
- «از کی ؟»
- «از کجا بدونم. مگه وقتی داشتند نطفه اش را می بستند من اونجا بودم؟»
- «شاید.»
- «این روزها هر کاری ممکنه.»

«کی بهت گفته که او حامله ست ؟»

«راست می گه، تو از کجا می دونی ؟»

«مردم می گن.»

«مردم همه چی می گن.»

«من حرف مردمو باور نمی کنم.»

«مردم خیلی حرف می زنن.»

«شایعه ، یک هرجایی بی ارزشه.»

«متر خود تو، مگه نه ؟»

«من ارزون نیستم.»

«تو از گه هم ارزون تری.»

«خود تو چی، هان؟ مردم می گن که تو بو می دی.»

«تو سرتا پات بو می ده.»

«خودت بو می دی.»

«حتی جوجه ها هم از پس تو برمیان.»

«نوش کثیف.»

«سگ هرزه.»

«خفه شو.»

«خودت خفه شو.»

«ننه ت توله خوکه.»

«ننه تو توی طولیله تو رو پس انداخته.»

«خفه شو.»

«تو چرا بکریز به همه می گی خفه شو ؟»

«تو هم خفه شو.»

آنها برای چند لحظه ای سکوت کردند. بادی وزید و در ورودی میکده را به دیوار بیرونی کوبید و لولاهایش را کتش آورد. زن ها دوباره حرف هایشان را از سر گرفتند

و در حالی که صدایشان برنده تر از شیشه بود، با عباراتی تند و گزنده یکدیگر را به باد فحش و ناسزا گرفتند. یکی از آنها سیگاری روشن کرد. در خلال مدتی که باد در میان درخت‌ها افتاده بود و ناله می‌کرد، وقفه‌ای در بین نزاع خسته‌کننده آنها درگرفت. بعد صدای زنجره‌ها در سرتاسر منطقه طنین‌انداز شد. در طی مدتی که سکوت حکمفرما بود مادام کوتو با یک فانوس از در حیاط خلوت وارد می‌کده شد. ظاهری توپر و میکل دار به هم زده بود. انگار که تاریکی به نحوی او را پف آلود کرده بود. چهره‌اش می‌درخشید. چشم به شراب فروشی که بیرون می‌کده ایستاده بود افتاد؛ دوچرخه‌اش را با بندهایی که برای بالا رفتن از درخت استفاده می‌کرد طناب پیچ کرده بود و چلیک‌های شراب را به هم بسته و از ترکبند دوچرخه آویزان کرده بود.

مادام کوتو پرسید: «روشنایی ندارید؟»

او به طرف من آمد و نور فانوس را مستقیماً توی چشم‌هایم انداخت.

«عجب، بلند شدی، هان؟»

«بله، خیلی ازت ممنونم.»

«حالت که بهتره، هان؟»

«بله.»

«چرا به سطل حلزون‌ها دست زده بودی؟»

«من دست نزده بودم.»

«دروغگو! نمی‌دونی چقدر طول کشید تا پیداشون کردم. خیلی هاشون هنوز هم

پیداشون نیست. چرا اینقدر برای من دردسر درست می‌کنی، هان؟ اونا تو رو برای

تنبیه من به دنیا فرستاده‌اند؟»

«نمی‌دونم.»

«تو همه سوراخ سمبه‌های اتاق منو سر کشیدی.»

«نه.»

«چی پیدا کردی؟»

«هیچی.»

«چی دیدی؟»

«هیچی.»

چند لحظه ای زل زل نگاهم کرد. زن ها از سر جایشان تکان نخورده بودند. صورت هایشان همچنان به طرف در بود. بعد یکی از آنها صورتش را به طرف من برگرداند و نگاهم کرد.

«تو کی اومدی توی میکه که ما خبر نشدیم؟»

«نمی دونم.»

مادام کوتو گفت: «بهره کم کم راه بیفتی بری خونه.»

همانجا که بودم نشستم و از جایم تکان نخوردم. مادام کوتو به پشت پیشخوان رفت. یکی از زن ها بلند شد و رفت و با سه فانوس برگشت و هر کدام را روی یک میز گذاشت.

«کی برقتونو وصل می کنن؟»

«مادام کوتو گفت: «از سن چیزی نپرسین.»»

او پیشخوان را دور زد، از میکه خارج شد و مشغول چانه زدن با شراب فروش شد. بالاخره هر دو به توافق رسیدند. شراب فروش یک شوخی ناهنجار کرد. بعد صدایش را شنیدم که رکاب زنان دور شد و در پشت سر خودش صدای سایش و زنگ زدگی بجا گذاشت. مادام کوتو با سه چلیک شراب وارد میکه شد. مگس ها از پی اش حرکت کردند. شراب ها لت می خوردند و از سر چلیک ها سر می رفتند و روی زمین می ریختند. زن ها هیچ به خودشان زحمت تکان خوردن نمی دادند. وقتی که او چلیک ها را نزدیک من روی زمین گذاشت، مشت های گره کرده اش را روی یاسنش قرار داد و سر آن زن ها فریاد کشید و آنها را به خاطر بی حالی شان درست و حسابی سرزنش کرد. آنها هم از جا پریدند و خودشان را سرگرم کار کردند و نیمکت ها را مرتب کردند و بشقاب ها و غنجان ها را شستند. مادام کوتو دوباره بیرون رفت. همین که او غیبش زد زن ها به سر جای اولشان برگشتند و آن حالت

انتظار و سکون را از سر گرفتند. در همین اثنا، باد مردی را به در میخانه راند. در حالی که هیکلش از پشت نوارهای پرده نمایان بود، همان بیرون ایستاد. کمی بعد داخل شد و اطرافش را از نظر گذراند. دو تا از زن‌ها شتابان به طرفش رفتند و او را به طرف یکی از میزها بردند، او پدر بود. زن‌ها مقابلش نشستند. من به طرفش رفتم، او دستی به سرم کشید و هیچ نگفت. صورتش پوست و استخوان شده بود، ریش زبر و خشنش به طور نامنظمی روییده بود و نگاه گنگی در نی چشم‌هایش دود می زد. یقین داشتم که اتفاقی در حال شکل گرفتن است.

گفتم: «بیا بریم خونه.»

«چرا؟ من تازه رسیده‌ام. روز سگی داشتم. برید یک کم شراب خرما برام بیارید. راستی مادام کوتو کجاست؟»

«رفته بیرون.»

یکی از زن‌ها برایش شراب خرما آورد و منتظر ماند تا پدر پول آترا بپردازد. پدر با دست او را کنار زد و از خود دور کرد.

آن زن گفت: «من تو رو نمی شناسم. پس اگه دنبال دردسر نیستی پول شرابو همین الان رد کن بیاد.»

پدر طوری به او چشم غره رفت که انگار می خواست حسابش را ببرد.

گفتم: «اون پدر منه.»

«خوب که چی؟»

پدر با اکراه پول شراب را داد. گرفتم کنارش نشستم.

او گفت: «یک روز دردسر این منطقه رو به هوا خواهد برد.»

یکی از زن‌ها لای دندان‌هایش را مکید. دیگری تف انداخت.

پدر گفت: «هر چه دلتون می خواد تف بندازید. با این کارها این مشکل حل

نمی شه.»

زن‌ها دور و برش را خلوت کردند. او سرش را پایین انداخت و آرام آرام مشروب نوشید. زن‌ها سرشان گرم صحبت در مورد گردهمایی بزرگ سیاسی شد

که قرار بود در آینده صورت گیرد. آنها چنان تصویری از آن تظاهرات سیاسی ارائه می‌دادند که انگار از بازاری خیالی که قرار بود در انتهای جهان دائر شود حرف می‌زدند. آنها از گاوهایی که قرار بود ذبح شوند، از بزهایی که می‌بایست به سیخ کشیده می‌شدند، از نوازندگان بزرگی که باید برنامه اجرا می‌کردند و از ماشین‌های جورواجوری که در معرض دید قرار می‌گرفت صحبت کردند و در ضمن صحبت‌هایشان از رؤیای پول‌هایی که گونی‌گونی به پای مردم ریخته می‌شد و رؤیای یک جا جمع شدن هزاران هزار نفر آدم از چهار گوشه جهان برای خوردن و نوشیدن و تماشای نمایش قدرت و وعده و وعیدهای یک آینده نو، کمک گرفتند.

پدر در حالی که جرم لای دندان‌هایش را می‌مکید گفت: «مزخرفه!»

زن‌ها ابتدا ساکت شدند. بعد یکی از آنها با صدای خشن گوش‌آزاری گفت:

«امثال تو اند که مزخرف می‌گن!»

پدر ته‌شرابش را با یک هورت طولانی بالا آورد و بعد آروغ زد. نگاه خیره‌ای به یکی از زن‌ها انداخت و آن زن هم متقابلاً جواب نگاهش را داد. بادی وزید و نوارهای پرده را آشفته کرد. همگی سر برگردانیدیم و طوری به در نگاه کردیم که انگار انتظار داشتیم شخص عجیب و غریبی از میان باران قدم به درون میکده بگذارد. پدر که تمرکز گنگ چشمانش مرا به وحشت انداخته بود، به نگاه خیره‌اش که درست از میان بدن آن زن و دیوارها می‌گذشت ادامه داد. قانونی که از همه به در نزدیکتر بود سوسو زد و خاموش شد. بعد پدر چنان خنده سردی سر داد که لرزه به تنم انداخت. او با چهره ثابتی که در تاریکی به یک نقاب می‌مانست به خندیدن ادامه داد و این‌طور به نظر رسید که خنده‌اش بر باد اثر می‌گذارد. چیزی سقف میکده را تکان داد. صدای ناله عجیب و غریب تعدادی گربه از سوی جنگل به گوشم خورد. باد مثل روح سرگردانی که به دنبال جایی برای نشستن می‌گردد، درون میکده به پرسه زدن پرداخت. وقتی که پدر از خندیدن دست کشید میکده به نظر تاریک‌تر شده بود و باد هم آرام گرفته بود. همگی به خاطر حضور در درازنای یک انتظار نامحدود عصبی شده بودیم.

در حالی که لرزشی درونم را درمی نوردید گفتم: «بیا بریم خونه.»
پدر که آن حالت گنگ هنوز توی نی نی چشمانش دو دو می زد گفت: «خفه شو.»

یکی از زن ها بلند شد و دوباره نشست. یکی دیگر از آنها در حالی که کفل هایش را می چرخاند راه افتاد و در آستانه در ایستاد. در آن نور ضعیف توانستم رد زخمی را بر پشت گردنش ببینم. او همین طور که می لرزید برای مدتی طولانی آنجا ایستاد. باران دوباره آرام و نم نم شروع به باریدن کرده بود. پدر برای خودش باز هم شراب ریخت. یکی دیگر از فانوس ها هم خاموش شد. چشم زن ها در تاریکی می درخشید. باد از نو شروع شد. صدای زوزه اش را که در میان درخت ها لوله می شد، می شنیدم. روح هولناکی به حرکت درآمد و شروع به تکان خوردن کرد. تند بادها پشت بام شیروانی شده را به لرزه درآوردند و صدای شکوه درخت ها و قور قور قورباغه ها را با خود آوردند و به گوش من رساندند. همان زنی که در آستانه در ایستاده بود برگشت و در حالی که جز جز گوشت های قابل حرکت بدنش را می جنباند به طرفمان آمد و یکی از میزها را دور زد و به زحمت نشست. بعد آهی کشید و گفت:

«امشب از مشتری خیری نیست.»

برای لحظه ای سکوت برقرار شد. نگاهی به در میخانه انداختم. نوارهای پرده که انگار می خواستند برای یک هیكل گنده راه باز کنند از هم جدا شدند و یک روح سه سر از بین آنها گذشت و وارد میکرده شد. سرها با هم متفاوت بودند. یکی از آنها قرمز بود و چشمانی به رنگ آبی داشت، دیگری زرد بود و چشمانی قرمز داشت و سومی هم آبی بود و چشمانی زرد رنگ داشت. آن روح در مجموع ده چشم داشت. او به درون میکرده آمد و در حالی که هر کدام از سرهایش به جهت متفاوتی نگاه می کرد و از چشمان زرد رنگش دود بیرون می زد، در همان آستانه در ایستاد. بعد به آرامی و به طور زشت و ناهنجاری به حرکت درآمد و وارد محوطه اصلی میکرده شد. در حالی که احساس می کردم تب وحشتناکی به منم هجوم آورده است، با

شیفتگی نگاهش کردم. روح آمد و مقابل من ایستاد. بعد هر سه سرش را از آن سوی میز به طرفم دراز کرد و با هر ده چشمش به من زل زد. تب به مغزم رسید و صدای وحشتناکی مثل صدای پیوسته یک مته در نوک جمجمه ام بلند شد. روح مدت طولانی به همان شکل به من زل زد. نمی توانستم از جایم تکان بخورم. رنگ چشمانش آزارم می داد و بینایی ام را مختل می ساخت. بعد صدایی در جمجمه ام گفت:

«چشمتو ببند.»

چشم هایم را بستم اما هنوز هم می توانستم ببینم. سرهای روح پیچ و تاب خوردند و بعد عقب نشستند. روح سپس به راه افتاد و طوری از وسط میز گذشت و رفت و بین زن ها نشست که انگار آن میز اصلاً وجود خارجی نداشت. او با دو تا از سرهایش که در جهت مخالف هم قرار داشتند به صورت زن ها چشم دوخت و سر وسطی را که همان سر زرد رنگ چشم قرمز بود روی من ثابت نگاه داشت. یکی از زن ها سرفه کرد. دیگری عطسه زد. سومی هم بلند شد و دوباره نشست. پدر آروغ زد.

زنی که عطسه زده بود گفت: «اینجا بوی گند میاد.»

دیگری گفت: «حال تهوع دارم.»

«می خوام بالا بیارم.»

«نمی تونم تکون بخورم.»

«از مشتری هم خبری نیست.»

«نه از مشتری و نه از پول.»

«نه از برق.»

«این بارون کوفتی هم که دست بردار نیست.»

«این یاد کثافت هم همین طور.»

«مادام کوتو هم که معلوم نیست کجا غیبش زده.»

«کجا رفته ؟»

«من از کجا بدونم.»

آنها ساکت شدند. باد آرام گرفت، انگار زمین سرانجام فارغ شده و بچه اش را بدنیا آورده بود. یکی از زن ها مقداری انقیه بیرون آورد و زیر بینی اش گرفت و آنرا بشدت بالا کشید. بعد در حالی که سرش به نوسان درآمده بود و دهانش کاملاً باز و بی حرکت شده بود به میز چنگ زد و مدتی طولانی به همان حال باقی ماند. سر آبی رنگ روح مقابل صورتش قرار داشت. آن زن ناگهان چنان عطسه تکانه‌نده ای زد که سر روح نزدیک بود از جا کنده شود. آن سر که حسایی یکه خورده بود خودش را عقب کشید. سرهای دیگر چشم هایشان را کاملاً باز کردند و آن سری که دورتر از بقیه واقع شده بود شروع به پیچ و تاب خوردن و این سو و آن سو افتادن کرد. بعد چشم هایش بسیار بزرگ شد و با چنان شدتی عطسه زد و به سمت جلو پرتاب شد که عملاً مرا از جا کند و به دیوار کوبید.

پدر گفت: «تو چت شده ؟»

«هیچی.»

«تو با عطسه یک زن باد می برتت؟ مگه تو مرد نیستی؟»

بعد خودم هم شروع به عطسه زدن کردم. پدر یک تو سری به من زد. یکی دیگر از زن ها هم وارد معرکه شد و شروع به عطسه زدن کرد. پدر هم به جمع ما ملحق شد. طولی نکشید که عطسه زدن یک اپیدمی شد و همه مبتلا به عطسه های غیرقابل کنترل شدیم. برای یک مدتی طولانی، با چنان شدتی عطسه زدیم که به نظر می رسید سرهایمان را یکی از دست خواهیم داد. زنی که پیش از همه عطسه زدن را شروع کرده بود و با هر عطسه ای که می زد مخاط دهانش را به همه جا می پاشید، آخرین فانوس را با عطسه اش خاموش کرد. پدر آب دماغش را توی فتجان شرابش ریخت و بعد آنرا واژگون کرد. در حالی که ریخت و قیافه هایمان از تشنج و فوران عطسه کج و کوله شده بود، یاد توی میکده افتاد و عطسه هایمان را جارو کرد و با خود برد و به جای آن پنج مرد شر و هوچیگر که ایستاده بودند و هر هر به ما می خندیدند جایگزین کرد. اصلاً متوجه نشده بودیم که دیگر عطسه

نمی‌زنیم، تا اینکه یکی از آن مردها به حرف آمد و گفت:

«این طوری از مشتری پذیرایی می‌کنید و بهش خوشامد می‌گید؟»

بعد زن‌ها همانطور که دماغ‌هایشان را پاک می‌کردند بینشان تقلا در گرفت و دست‌پاچه شدند و روی هم افتادند، سپس برخاستند و به سوی مردها هجوم بردند و آنها را به طرف یک میز راهنمایی کردند.

پدر گفت: «یک کم شراب بیار!»

هیچ‌کس توجهی نکرد. سر وسطی روح طوری به طرف پدر برگشت که انگار پدر به طور ناگهانی تجسم یافته بود.

پدر اضافه کرد: «چند تا چراغ روشن کنید!»

یکی از زن‌ها بلند شد و فانوس‌ها را روشن کرد. با روشن شدن فانوس‌ها روح کمی نامرئی‌تر شد.

پدر با لحن غیظ‌آلودی گفت: «اینکه مشتری اومده دلیل نمی‌شه که به من نرسید.»

یکی از مردها گفت: «خفه شو.»

پدر نگاه گنگ و خشم‌آلودی به آن مرد انداخت. مردها هم متقابلاً خیره خیره نگاهش کردند. پدر نگاهش را از آنها برگرداند و در خودش فرو رفت و سکوت کرد. زنی که فانوس‌ها را روشن کرده بود سر میز ما آمد.

«تو یک بطر دیگه شراب می‌خوای؟»

پدر نه چیزی گفت و نه سرش را بلند کرد. ظاهراً حسابی تو زده بود. زن سؤالش را تکرار کرد. پدر باز هم ساکت ماند و هیچ نگفت. او سرش را زیر انداخته بود.

یکی از مردها گفت: «ول کن این مرتیکه بی‌مصرف را.»

یکی دیگر از آنها گفت: «خوب اگه دلش نمی‌خواد جوابتو بده، ولش کن تا آب دهنشو بخوره.»

«پدر سرش را بلند کرد و دوباره پایین انداخت. یکی از مردها عطسه کرد. روح یکی از سرهایش را حرکت داد و به آن مرد نگاه کرد. آن زن مشتش را روی باسنش

گذاشت. بعد به حیاط خلوت رفت و با یک بطر شراب برگشت و آن را محکم روی میز پدر کوبید. پدر برای خودش کمی شراب ریخت. آن زن رفت و کنار یکی از آن مردهایی که تنها بود نشست. آن دو، سر صحبت را باز کردند. روح بلند شد و رفت و کنار مردی که عطسه زده بود نشست. پدر فنجان شرابش را به یک جرعه سر کشید و بعد با چهره ای انعطاف ناپذیر و چشمانی داغ و گر گرفته سرش را بلند کرد. مردها را یکی یکی و رانداز کرد. بعد نگاهش را به طرف مردی که عطسه زده بود گرداند و به او زل زد. ابتدا فکر کردم که به روح خیره شده است. مردی که پدر به او زل زده بود اصلاً متوجه نگاه پدر نبود.

زنی که با آن مرد بود گفت: «داری به چی نگاه می کنی؟»
«به تو مربوط نیست.»

آن مرد سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه وحشیانه پدر تلاقی کرد.

من گفتم: «بیا بریم. بارون هم بند اومده.»

سکوت عمیقی حکمفرما شده بود. بعد پدر دستش را بلند کرد و مثل کسی که اتهام حیرت آوری را به کس دیگری وارد می کند، انگشت اشاره اش را که می لرزید دراز کرد. نگاه کردم تا ببینم که او به چه کسی اشاره می کند. سر وسطی روح متعجب به نظر می رسید و چشم هایش هم با رنگ های متفاوتی برق می زد.

پدر ایستاد و بدون کوچک ترین خطایی به مردی که عطسه زده بود و رد یک داغ شوم نزدیک چشم چپش داشت اشاره کرد و فریاد زد: «نام—رد!»
آن مرد در حالی که از سر جایش برمی خاست پرسید: «با کی بودی گفتی نام—رد؟»

«با تو! خود تو و دوستانت بودید که چند شب پیش به من حمله کردید. تو نامردی!»

مرد فریاد زد: «مرتیکه دیوونه دزد! پدرت نامرده!»

پدر با صدای رعد آسایی گفت: «اگه ادعای شجاعتت می شه، چرا تنهایی همین الان با من مبارزه نمی کنی.»

سکوت دیگر در گرفت. در همین لحظه زن‌ها پدر را به باد ناسزا گرفتند و او را یک آدم شر و آشوبگر خطاب کردند. آنها دست‌هایشان را محکم روی شانه‌های آن مرد گذاشتند و کوشیدند تا جلوی او را بگیرند. مرد شانه‌هایش را به شدت تکان داد و دست‌های آنها را کنار زد. پدر همچنان ایستاده بود و می‌لرزید. انگشت اشاره‌اش هنوز دراز بود و آرواره‌هایش هم می‌جنبید. یکی از زن‌ها جیغ کشید. یکی دیگر از آنها عطسه زد. چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بودند. برای چند لحظه‌ای نتوانستم روح را ببینم. آن مرد بلند شد و میز را دور زد. زن‌ها سعی کردند تا جلوی او را بگیرند. او آنها را به کناری پرتاب کرد. باد وزیدنش گرفت. مرد شلنگ‌انداز به طرف مرکز می‌کده رفت و برای بیرون آوردن لباس گل‌گشادش حسابی فیلم بازی کرد. مدت درازی را به لباس درآوردن گذراند. لباس دور گردنش پیچ خورده بود و به مهره‌ها و طلسم‌ها گیر کرده بود. یکی دیگر از زن‌ها جیغ کشید. پدر لیوان شراب دیگری برای خودش ریخت و آنرا یک نفس بالا رفت. بعد از آن هم بلند شد و میز را دور زد. او به مرد کمک کرد تا لباس گل‌گشادش را بیرون بیاورد. باد با شدت شروع به وزیدن کرد و به نظر رسید که به اندازه کافی قدرت دارد که بتواند می‌کده را از جا بکند و بسا خود ببرد. احساس کردم که کف می‌کده می‌لرزد. آن مرد که حسابی کف کرده بود بالاخره لباس گشادش را بیرون آورد و بعد ناسزا گویان شروع به بیرون آوردن پیراهنش کرد. این کار هم مدتی طول کشید. پدر برای شاشیدن از می‌کده خارج شد. وقتی که برگشت آن مرد سینه‌لختش را بیرون انداخته بود و تنها طلسم‌ها دور گردنش دیده می‌شد. جای چندین زخم که مثل داغ‌های عجیب و غریب بودند از سینه‌اش شروع شده و در کنار نافش در یک نقطه به هم می‌رسیدند. در همین زمان نوچه‌های آن مرد پدر را محاصره کردند. دیدن خویشتن‌داری و آرامش پدر وحشت‌آور بود. زیر گریه زدم.

یکی از زن‌ها در میان جیغ و فریادها گفت: «ما نمی‌دونیم تو کی هستی. ما نمی‌دونیم تو کی هستی که با اون بچه اکبیری ات میایی اینجا و کار و کاسبی ما رو خراب می‌کنی و دردسر راه می‌اندازی.»

صورت آن زن کاملاً وحشی بود، چشم هایش پیچ و تاب داشتند و ناخن هایش به چنگال های قرمز رنگ یک حیوان می مانست.

پدر به حرف های او اهمیتی نداد.

آن مرد در حالی که طلسمش را توی دست گرفته بود و با آن بازی می کرد گفت: «خوب می خوای چکار کنی؟ می دونی این چیزی که اینجاست چیه، هان؟ اگه به من دست بزنی هفت بار زمین می خوری و بعد...»

پدر ناگهان — مثل آذرخشی که توی میکده بدرخشد و بلافاصله محو شود — توی صورت آن مرد کوبید. این عمل بسیار سریع رخ داد. لحظه ای بعد در میکده کاملاً باز شد و آن مرد ناپدید شد. صدای او را که آن بیرون توی تاریکی نشسته بود و ناله می کرد شنیدم. آذرخش به درون مشت پدر برگشت و ناپدید شد. بعد زنی که ناخن های قرمز رنگ داشت از پشت سر روی پدر پرید. او که مثل یک گربه دیوانه زوزه می کشید، به گردن پدر پنجه می انداخت و سعی می کرد تا چشم های او را از کاسه درآورد. پدر او را هل داد و روی یکی از میزها انداخت. مردی که با آن زن بود به طرف پدر هجوم آورد و خودش را روی او انداخت و آنها غلت زنان از میکده بیرون رفتند. صدای تقلایشان را برای برخاستن شنیدم. زنی که روی میز پرتاب شده بود مرا دید، به سویم آمد و سیلی پرطنینی به صورتم نواخت. سر و کله روح دوباره در میکده پیدا شد. من به بیرون میکده دویدم. آن زن دنبالم کرد. همین طور که می دویدم به یکی از مردها برخورد کردم. او مرا هل داد و من هم روی تابلوی مادام کوتو که آنرا توی زمین گلی فرو کرده بودند افتادم. هنوز نرمه یارانی می بارید. دیدم که آن دو مرد دارند پدر را می زنند. یکی از آنها او را از پشت گرفته بود و دیگری او را از جلو می زد. پدر تکانی به خود داد، بدنش را به سمت جلو خم کرد و آن مردی را که پشت سرش بود روی شانه بلند کرد و به جلو پرتاب نمود. بعد مشت پرطنینی به بینی مردی که روبرویش بود کوبید و او را نقش زمین کرد. هر دوی آن مردها مثل دو پشته درهم برهم روی گل و لای دراز به دراز افتادند. پدر که از کار خود راضی به نظر می رسید لبخندی حواله ام کرد. آن زن روی پدر پرید و

موهایش را کشید و با ناخن هایش به او چسبید. پدر کوشید تا با تکان دادن خودش آن زن را از خود جدا کند، اما با مشکل روبرو شد. زمانی که بالاخره توانست خودش را از شر آن زن خلاص کند دیگر دیر شده بود و بقیه مردها هم از توی میکده بیرون آمده بودند.

من گفتم: « بزنی در ریم. »

مردها پدر را محاصره کردند. آن دو نفری که روی زمین افتاده بودند شروع به تکان خوردن کردند. سعی کردم تا با استفاده از یک تکه چوب جلویشان را بگیرم، اما بی فایده بود. هر پنج نفرشان نزدیک و نزدیک تر می شدند و حلقه محاصره پدر را تنگ تر می کردند. زن ها با صداهایی غیرطبیعی جیغ می کشیدند و مردها را به پیشروی و کشتن پدر ترغیب می کردند و آنها را تشویق می کردند تا صورت او را به زور به گل بمالند و او را مجبور به خوردن کثافت و آشغال بکنند. یکی از مردها کوشید با مشت به صورت پدر بزند، اما مشتش خطا رفت و سکندری خورد. یکی دیگر از آنها روی پدر پرید و او را به زیر کشید. طولی نکشید که تمام مردها روی آنها که اکنون در خاک می غلطیدند افتادند و به صورت یک توده مواج درآمدند. نزاع به صورتی آشفته و درهم و برهم درآمد. به نظر می رسید که همه به جان هم افتاده بودند. در همین گیر و دار، از میان تمام آن بدن هایی که مثل کرم درهم می لولیدند و پوشیده از گل و لای شده بودند، سر زرد رنگ آن روح پدیدار شد. او که نسبتاً گیج و آشفته به نظر می رسید خودش را از آن معرکه بیرون کشید و در حالی که می لرزید به طرف من آمد و سر زرد رنگش را به صورتم چسباند، طوری که نمی توانستم از چشمان قرمز رنگ و شعله ورش فرار کنم. همان صدا دوباره توی سرم پیچید و گفت:

«چشماتو ببند.»

چشم هایم را بستم، اما باز هم می توانستم ببینم. روح تند و تند چشمک می زد و روشنائی چشم هایش مرا می آزرده. مردها غلت زنان از هم سوا شدند و از شکل پشته بیرون آمدند. پدر با مشت های چرخشی و آهنین اش، وحشیانه به آنها حمله

ور شد. بعد هم به طرف حیاط خلوت دوید و سریعاً با یک تکه چوب وحشتناک برگشت. چشم هایم را باز کردم. چند میخ دراز به سرتاسر آن تکه چوب فرو رفته بود. فریاد کشیدم. روح که هر ده چشمش از حدقه بیرون زده بود، سر وسطی اش را به من نزدیک تر کرد و گفت:

«بِه من گفته اند که تو را با خودم ببرم.»

«کیا؟»

«دوستانت.»

«چه دوستانی؟»

«دوستانت، تو جهان ارواح، رفقات.»

پدر با آن تکه چوب حمله شدیدی به آن مردها کرد.

«تو باهاشون پیمان بسته بودی، پیش از اینکه به دنیا بیایی، یادت نمیاد؟»

وقتی که پدر آن اسلحه کریه را دور سرش گرداند، همه مردها از دور و برش

پراکنده شدند.

یکی از آنها فریاد زد: «جلوشو بگیرید!»

یکی دیگر از آنها گفت: «خودت جلوشو بگیر.»

پدر دنبالشان افتاد و آنها پا به فرار گذاشتند. بعد دنبال آن زن افتاد. او

جیغ کشان به طرف جنگل گریخت.

روح دوباره گفت: «اونا گفتند که باید تو رو ببرم.»

«من نمیام.»

بقیه زن هایی که توی میکده بودند حالا دیگر بیرون آمده بودند. یکی از مردها

شاخه بلندی را از زمین برداشت. پدر با چهره ای که نشان از آدم کشی داشت، به آن

مرد حمله ور شد. مرد هم شاخه را انداخت و پا به فرار گذاشت.

او پیروزمندانه فریاد کشید: «ترسو!»

پدر یکریز به آنها حمله می کرد و آنها هم پیوسته فرار می کردند. او دست آخر

توی میکده رفت. زن ها همین که قیافه اش را دیدند پا به فرار گذاشتند و پراکنده

شدند. او سپس با ظرف شرابی که مطلقاً به حریفانش بود دوباره پیدایش شد. در حالی که شش دانگ حواسش جمع آن مردها بود پشت سر هم از آن شراب نوشید.

روح از من پرسید: « پس تو نمیای ؟ »

« نه... »

« قولت چنی می شه ؟ »

« چه قولی ؟ »

« اونا عصبانی می شن. »

« خوب که چی ؟ »

روح گفت: « بعد نگی که بهت هشدار ندادم. »

« درباره چی ؟ »

« یادت باشه که من فقط سه تا سر دارم. اگه من موفق نشم، رفقات یک روح

چهار سر می فرستند سراغت. »

در حالی که پدر داشت آخرین جرعه شرابش را می نوشید، یکی از زن ها روی سرش پرید. بعد از آن هم همه زن ها روی او ریختند و مردها را صدا زدند تا بیایند و کارش را یکسرده کنند. پدر دست و پا زد. ظرف شراب زیر دست و پاها خرد شد. یکی از زن ها فریاد کشید. مردها با احتیاط نزدیک شدند.

« بعد از او هم یک روح پنج سر می فرستند. »

پدر تکالی به خود داد و زن ها را از روی سر و کول خودش دور کرد. آنها از او کنده شدند و روی زمین افتادند. یکی از آنها سلاح میخی ترسناک پدر را قاپید و پا به فرار گذاشت.

« و وقتی هم که نوبت به روح هفت سر برسه، دیگه هیچ چیزی نمی تونه تورو

نجات بده. »

مردها با اطمینان بیشتری به پدر نزدیک شدند. زن ها شروع به سنگ زدن به پدر کردند.

« و اگه یک وقت تونستی از دست اون روح هفت سر فرار کنی، اونوقته که همه

رفقاییت با هم به سراغت خواهند اومد.»

آنها به طرف پدر سنگ انداختند و یکی از سنگ ها به سرش خورد. پدر هم متقابلاً برایشان سنگ انداخت. مردها هم در این مبارزه به زن ها ملحق شدند و طولی نکشید که سنگ از همه سو در آن تاریکی به طرف پدر باریدن گرفت.

پدر نعره کشان گفت: « فاحشه ها! زن های جهنمی!»

آنها مرا نیز هدف سنگ های خودشان قرار دادند. پدر تابلوی مادام کوتورا که روی زمین افتاده بود برداشت و به عنوان سپر از آن استفاده کرد. ما آرام آرام به درون می‌کده عقب نشستیم. همین که پایمان به داخل می‌کده رسید بی معطلی در جلویی را قفل کردیم. روح از میان در بسته وارد می‌کده شد و پيله کرد تا دنبالش بروم. پدر نیمکت ها را پشت در روی هم چید تا از بسته ماندن در اطمینان حاصل کند. روح همه جا مرا تعقیب می کرد و التماس کنان و تهدید کنان و در حالی که یکی از سرهایش تمام وقت مقابلم بود و سر دیگرش توی گوشم بود و مرتباً حرف می زد، قول هایی را که اصلاً به او مربوط نبود به یادم می آورد. چماق‌دارها در می‌کده را سنگ باران کردند. بعد صدایشان را شنیدم که دور زدند و به طرف در عقبی رفتند. پدر تمام فانوس ها را فوت کرد و خاموش نمود. مردها جرأت وارد شدن به درون تاریکی را نداشتند. روح در حالی که می درخشید و چشم هایش شعله می کشید، طوری در تاریکی سرگردان بود که انگار حس جهت یابی اش را از دست داده بود. پدر دشنام می داد. می گفت که یک جای بدنش خونریزی دارد. در همین گیرودار پشه ها هم به جانمان افتاده بودند و خونمان را می مکیدند. سعی کردیم ساکت بمانیم و از جایمان تکان نخوریم. اصلاً نمی دانستیم که لحظه ای دیگر چه پیش می آمد، روح که کم و بیش دیوانه شده بود توی می‌کده پرسه زد و از میان یکی از دیوارها بیرون رفت. رعدی بالای سرمان غرید. روح با عجله به داخل می‌کده برگشت. برقی دل آسمان را شکافت. روح که گیج شده بود تلو تلو خورد و به همه سو چرخید. باران دوباره شروع به باریدن کرد. صدای کسی که از در عقب به داخل می‌کده می خزید به گوشم خورد. پدر چیزی به طرفش پرتاب کرد. مردی فریادکشان

بیرون دوید. سکوتی طولانی در گرفت. بعد صدای بلند مادام کوتو را از در جلویی می‌کده شنیدیم. او محکم به در می‌کده می‌کوبید. چماق‌دارها به حیاط خلوت فرار کردند. فاحشه‌ها به درون می‌کده هجوم آوردند، فانوس‌ها را روشن کردند و با عجله آنجا را مرتب کردند و نیمکت‌ها را از پشت در جلویی می‌کده دور کردند. روح آمد و کنار من نشست. فاحشه‌ها در را باز کردند و برای بسته بودن آن بهانه‌هایی سر هم کردند و چیزهایی در مورد شدت باران گفتند و مادام کوتو هم که سرتاپا خیس آب بود و صورتش از خشم برافروخته بود قدم به داخل می‌کده گذاشت. او که مثل موش آب‌بکشیده شده بود تکان شدیدی به خود داد و به همه جا آب پاشید. پدر در حالی که از پیشانی اش قطره قطره خون بر روی میز می‌چکید، آرام و بی حرکت نشست. سراسر آبی رنگ روح یا جذبیه خیره‌کننده‌ای زل زده بود و خون را تماشا می‌کرد. مادام کوتو ایستاد و بربر به ما نگاه کرد. لام تا کام نمی‌گفت. کاملاً واضح بود که می‌خواهد هر جور که شده تصمیمی در مورد ما اتخاذ کند. او به آرامی به سمت بالای می‌کده رفت. روح بلند شد و دنبالش راه افتاد. فاحشه‌ها از ترس قوز کرده بودند و خودشان را به دیوارها چسبانده بودند و سرهایشان را توی سایه‌ها پنهان کرده بودند. پدر از جایش بلند شد و گفت:

«مادام کوتو!»

مادام کوتو سر جایش ایستاد. آب قطره قطره از انتهای روپوشش می‌چکید. روح درست از میان بدن او رد شد. مادام کوتو لرزید.

«مادام کوتو دوستانت چند روز پیش می‌خواستند منو بکشند. من اونا رو امروز اینجا دیدم. باهام دعوا کردند و سنگم زدند. دختره‌ها هم سنگم زدند. حالا می‌خواهی در این مورد چکار کنی؟»

او هیچ جوابی نداد. به راهش به طرف پیشخوان ادامه داد و از وسط روح رد شد و رفت.

پدر با لحن یکنواختی گفت: «تو زن بدجنسی هستی، یک جادوگری. و چون به انسان‌ها اهمیت نمی‌دی چیزهای وحشتناکی برات اتفاق می‌افته. من و پسرزم دیگه

هیچوقت پامونو اینجا نمی گذاریم.»

مادام کوتو برگشت تا به پدر نگاه کنه. او از آن حمله لفظی شگفت زده به نظر می رسید اما هیچ کنجکاوی ای نشان نداد. بعد هم برگشت و مرا نگاه کرد. چشمانش می توانستند مرا به چوب تبدیل کنند. گمان می کنم که از همان لحظه او با ما دشمن شد. او بعد به راهش ادامه داد و به حیاط خلوت رفت و از نظر ناپدید شد. پدر مشروبش را تمام کرد و دستم را گرفت و از میکه بیرون برد.

چماقدارها غیبتشان زده بود. باران سیل آسا بر سر و صورتمان می ریخت اما ما متوجه نبودیم. جنگل به یک تاریکی مملو از آب مبدل شده بود. خیابان به صورت یک استخر درآمده بود. جوی ها سر ریز کرده بودند. همچنان که پیش می رفتیم خاک سفت به تدریج به گل مبدل می شد و ما در میان گل و شل هایی که تا زانوهای من می رسید به سختی راه می رفتیم. پدر چیزی نمی گفت. باران پیوسته و یکنواخت می بارید و صدای هر انسانی را در خود خفه می کرد. آسمان بسیار تاریک بود. با نزدیک شدن به خانه، پدر در حالی که پیش خود می خندید گفت:

«خوب گوشمالی ای بهشون دادیم، نه؟»

«بله.»

«این طوری آدم مرد می شه.»

«چطوری؟»

«وقتی کسی بهت حمله می کنه قرص و محکم باش، حریف تو مورد ارزیابی قرار بده، منتظر فرصت مناسب بمون و اونوقت تو هم بهش حمله کن. مثل یک دیوانه باهاش بجنگ، مثل یک جادوگر. اونوقت که بهت احترام می گذارند.»

حالا دیگر می لرزیدم. دندان هایم به هم می خورد. پدر جلوی من شلنگ انداز پیش می رفت. آب باران از شیب کمرم به طرف پایین سرازیر بود.

وقتی که به خانه رسیدیم دیدیم که شمعی توی اتاق روشن بود، بوی یک نوع سرپ تازه در هوا پیچیده بود، اتاق تر و تمیز و گرم بود، در اتاق هم باز بود اما از مادر خبری نبود. پدر لباسش را بیرون آورد و حوله را دور خودش پیچید و به حمام

رفت. وقتی که او برگشت من به حمام رفتم. وقتی که برگشتم مادر روی تختخواب نشسته بود. روی میز یک کاسه بزرگ سوپ فلفل که از آن بخار بلند می شد قرار داشت. مادر تر و تازه اما تکیده و لاغر به نظر می رسید. صورتش را پودر مالی کرده بود و چشم هایش روشن و درخشان بودند. وقتی که با حوله کوچکم که به دور کمر بسنه بودم وارد اتاق شدم مادر لیختند زد.

«خوب، که تو و پدرت با همه درافتادید، هان؟»

رفتم و روی زانویش نشستم.

«به تو هم سنگ زدند؟»

«بله، ولی من جا خالی دادم.»

پدر خندید. مادر تنم را روغن مالی کرد. موهایم را شانه زد و لباس پوشیدم. در آغوش مادر به خواب رفتم. بعد به طور ناگهانی از خواب پریدم. روشنایی توی اتاق تغییر کرده بود. پشه کش دود زایی در حال سوختن بود.

مادر گفت: «یک کم سوپ فلفل بخور.»

دیدم که روی تختخواب هستم. بلند شدم و ته آنچه را از سوپ فلفل باقی مانده بود بالا آوردم. سوپ داغ بود و دل و جگرم را حال آورد. چشم هایم می سوخت. پدر روی صندلی سه پایه اش نشسته بود.

گفتم: «امروز یک روح دیدم.»

هر دوی آنها سر جاهایشان سیخ نشستند.

«چه روحی؟»

«یک روح سه سر.»

«کجا؟»

«تو میکرده مادام کوتو.»

«کی؟»

«وقتی که مشغول دعوا کردن بودیم.»

پدر با تردید نگاهم کرد. بعد به آرامی در صندلی اش فرو رفت.

«چه شکلی بود؟»

«سه تا سر داشت.»

«جی می گفت؟»

«می گفت که باید باهاش برم.»

«کجا؟»

«به همون جایی که اومدم.»

هر دوی آنها ساکت شدند. پدر چشم هایش را بست، با مهارت صندلی اش را جلو و عقب برد و تکان تکان خورد و بعد یکی از چشم هایش را باز کرد و به واریسی کردن من پرداخت.

«دیگه وقت خوابته.»

چیزی نگفتم.

«خوب، اگه اونا منو کشته بودن، تنها چیزی که به مردم می گفتی این بود که یک

روح دیده ای، هان؟»

گفتم: «سه.»

«برو بخواب.»

«شروع کردم به پهن کردن زیراندازم.»

«روی تختخواب بخواب.»

به تختخواب رفتم. مادر میز را جمع و جور کرد و زیرانداز را پهن کرد.

مادر گفت: «اگه یک وقت ارواح صدات کردند نرو، می شنوی؟ به فکر ما باش. به

فکر پدرت باش که هر روز برای سیر کردن شکم من و تو داره جون می کنه. و به

فکر من باش که تو را نه ماه توی شکم اینور و انور کردم و حالا هم به خاطر تو

تمام خیابون را زیر پا می گذارم.»

پدر اضافه کرد: «درست می گه، به فکر ما باش.»

سرم را به علامت تصدیق حرف هایشان تکان دادم.

پدر به درشتی گفت: «یادت باشه که از حالا به بعد مادام کوتو دشمن ماست.

آزارو، اگه ببینم که دوباره اونجا می ری، شلاقت می زنم و تو چشمات قفل می ریزم، فهمیدی؟»

«بله پدر.»

«او یک جادوگره، یک زن بدجنسه. به خاطر همینه که بچه ای نداره.»

گفتم: «اما اون حامله ست.»

«تو از کجا می دونی.»

«یک نفر اینو گفت.»

«خفه شو و به چیزهایی که مردم می کن گوش نکن. تو حامله اش کردی؟»

«نه.»

«پس خفه خون بگیر و وقتی هم باهات حرف می زنم حاضر جوابی نکن.»

«بله پدر.»

رویم را از او برگرداندم و به طرف دیوار کردم تا چهره هراسناکش را نبینم. بعلاوه، از این می ترسیدم که اگر نگاهش کنم ممکن است باعث عصبانیتش شود و خر به خرمن من بکند. برای چند لحظه ای زیر لب پچ پچ کرد و بد و بیراه گفت. به چماقدارها، به حزب، به شغل خودش، به استعمارگران، به باران، و به صاحبخانه دشنام داد. هی خود خوری کرد و خلقتش تنگ تر و تنگ تر شد. مادام کوتو را به باد فحش گرفت و بلند بلند از خود پرسید که آیا میکده او را بسوزاند یا نه. در همین لحظه مادر شمع را خاموش کرد. صدای خزیدنش را بر روی زیرانداز شنیدم. پدر در تاریکی به ناسزا گفتن ادامه داد.

فصل هشتم

لحظه ای در اتاق بودم و لحظه بعد خودم را در جاده های شب سرگردان می یافتم. اصلاً نمی فهمیدم که چطور از خانه خارج می شدم. در خیابان ها که به تدریج محو می شدند و در میان بوته های زمینی قدم می زدم. هوا آکنده از معما بود. قدم زنان از میان کتاب ها و ماه ها و تاریخ های فراموش شده می گذشتم. از پی زنی که سری آبی رنگ داشت می رفتم. هاله های موزون و طلایی موسیقی احاطه اش کرده بودند و او در میان آنها حرکت می کرد. آن زن بر بال های بادی که آرامشی باشکوه و شاهانه داشت شناور بود و پیش می رفت. او در حالی که برقرارز دعاهای حزن انگیز مادر که در ژرفای تاریکی از دوردست ها به گوش می رسید قرار داشت، برگشت و با اشاره دست مرا صدا زد. دنبال لبخندش راه افتادم و به صدای پرندگان آواز خوان گوش سپردم. او روحم را تا چشمه های نور، تا موسیقی گل یاس و تا تنوع آبیکیوها برد. هوا اندکی بوی دود صمغ و بخور و طعم میوه گواواسا و گیلاس و آناناس له شده به خود گرفته بود. برای مدتی طولانی پشت سر آن زن رفتم. او به طرف صدای مردانه ای که از آن سوی درختان سرو به گوش می رسید، می رفت. صدای کسی که نامم را از جهانی اندوهگین تر می خواند شنیدم، اما اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم. در فراسوی موهای آن زن غریب دورنمای از هواپیماهای نورانی و باغ های تابناک گل ساعت و زنبق نی دار دیده می شد.

اسم را بالحن افسرده تری صدا زدند. آن زن مرا به جلو رفتن تشویق می کرد. چهره اش از ورای سحابی خیالی، نجیب و لطیف می نمود و وجد و سرور یک سرزمین آبا و اجدادی پنهانی و یک جهان پر از فراغت را بشارت می داد. در همین لحظه دستی خشن و آشنا به شانام خورد.

«کجا داری میری، آزارو؟»

مادر بود.

«اون زن گفت که دنبالش برم.»

«کدوم زن ؟»

به آن زن که گل لبخند تا ابد بر لبانش به غنچه نشسته بود، موهایش آبی رنگ بود و داشت در میان درختان انار و رزهای آوازه خوان ترم ترمک ناپدید می شد اشاره کردم. سرش به صورت تکه ابری یکه و تنها درآمد.

مادر گفت: «اونجا که کسی نیست.»

«هست.»

«بیا تا ببرمت خونه.»

چیزی نگفتم. مرا بلند کرد و روی شانه هایش گذاشت. هنوز می توانستم سر آن زن را ببینم. هنوز می توانستم صدای پرشور باغ ها و مناجات گل های آفتاب گردان را بشنوم. دختران دلپسندی را دیدم که در مزارع ستارگان دنباله دار تارانتولا^۲ می رقصیدند. سر آن زن به طرفم چرخید تا پیش از اینکه در راه شیری موسیقی به کلی ناپدید شود، آخرین لبخندش را به من حواله کند. هوا از معما تهی شد. آخرین نت فلوتی را که آهنگ ملایمی می نواخت و بر دریاچه سبز رنگ آینه ها شتاور بود شنیدم. مادر مرا از میان گل و لای ها و آنچه از خیابان درب و داغان ما به جای مانده بود و از وسط سیلاب های ملایم و آرام و از زیر ستارگان خیس سرودخوان گذراند و به خانه برد. او ساکت بود و حرف نمی زد. فاضلاب ها و کاهگل های زمخت خانه های فرسوده را بو کشیدم. آن گاه تا سپیده صبح با جهانی غرق فقر، با یک ماه صدف گون و با شیبی تاریک و دراز، تنهای تنها سپری کردم.

1. Guavas

۲. arantellas یک جور رقص تند ایتالیایی

کتاب پنجم

فصل اول

خدای باران برای مدت دو هفته بی رحمانه فرو ریختن باران را پی گرفت. آنقدر بارید که به نظر می رسید آسمان هم مثل دریاها از آب تهی نشدنی است. شب هنگام سقف اتاق ما که بلافاصله معلوم شد پر از سوراخ است چکه کرد. مادر مجبور شد تا ظرف و ظروفی را که برای غذا پختن به کار می برد، زیر سوراخ های سقف بگذارد. اتاق آن قدر پر از ظرف شد که جا به جا شدن و حرکت کردن در آن تقریباً غیرممکن گردید. بعضی از آنها نزدیک تختخواب بود، بعضی وسط اتاق و تعدادی هم روی گنجه قرار داشت. مجبور شدیم بند رخت و پوتین های پدر را جا به جا کنیم. یک شب همین طور که خوابیده بودم آب روی سرم چکید؛ به نظر می رسید که باران مثل اسید شیروانی ها را می خورد و راه های تازه ای در دل سقف به وجود می آورد. مجبور شدم زیراندازم را جا به جا کنم. بعضی وقت ها آن قدر باران می بارید که ظرف ها پر می شدند و سرریز می کردند و کف اتاق پوشیده از آب می شد. اولین باری که این اتفاق افتاد بیدار شدم و گمان کردم که خودم زیراندازم را خیس کرده ام. وقتی که فکر کردم که توی خواب اینهمه شاشیده ام از تعجب شاخ درآوردم و بعد این شگفتی و تعجب جای خود را به ترس داد. بلند شدم و سعی کردم تا به آرامی ادرارم را از روی زیرانداز پاک کنم. مادر بیدار شد. خجالت کشیدم. و آن وقت بود که به حقه ای که خدای باران سرم سوار کرده بود پی بردم.

باران چنان فتوری می کرد که من دیگر نمی توانستم کف اتاق بخوابم و مجبور شدم تا در تنها تختخوابی که داشتیم با والدینم شریک شوم. وقتی که سوراخ های بیشتری توی سقف بالای سرمان سرباز کرد، مجبور شدیم مدام تختخواب را مثل گربه چشم نگشوده دور اتاق بچرخانم. وضع چنان خراب شده بود که دیگر نمی توانستیم جای سالمی پیدا کنیم. سرانجام هم رضا دادیم که تختخواب را در محلی مستقر کنیم که فقط آب روی پاهایمان بریزد. پدر نزد صاحبخانه رفت و شکایت کرد؛ اما او تنها تهدید کرد که اگر سقف را تعمیر کند اجاره را هم زیاد

می‌کند. ما حتی از عهده پرداخت اجاره فعلی هم بر نمی‌آمدیم چه رسد به افزایش اجاره بها، به همین خاطر چاره‌ای جز تن در دادن به اینکه در طول شب مثل موش آب کشیده بشویم نداشتیم.

بعضی صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدیم، می‌دیدیم که حلزون‌های بی‌صدف و کرم و هزارپا دور تا دور اتاق در حال خزیدن هستند. سر و کله حلزون‌های صدف دار کوچولو هم روی دیوارها پیدا شده بود. توی ظرف‌هایمان ماهی‌های ریز پیدا می‌کردیم. پدر خود را متقاعد ساخته بود که دشمن در تلاش است تا ما را مسموم کند. او نسبت به تمام ساکنین ساختمان ظنین شده بود و به من هشدار می‌داد که مبادا از دست آنها غذا بگیرم و یا با بچه‌هایشان بازی کنم. ما کاملاً تنها شده بودیم.

باران طول روزها را کوتاه‌تر کرده بود. بیشتر اوقات مریض بودم. اوایل مادر روی طبق اجناسش پلاستیک می‌کشید و به دستفروشی می‌رفت ولی با وخیم‌تر شدن هوا او توی خانه ماند و درآمدش هم حسابی کاهش یافت. غروب‌ها پدر پوشیده از گل و لای به خانه بازمی‌گشت، لباس‌هایش بوی گند می‌داد و چشم‌هایش هم حالتی وحشی و دیوانه وار داشتند. در سرتاسر بدنش زخم‌های کبود و کورک دیده شده بود. پاهایش درهم گوریده و پوستش رفته بود. برای باربرها روزگار سختی بود.

خیابانمان به نهر بزرگی مبدل شده بود. آب از فاضلاب‌ها سرریز می‌کرد و به داخل اتاق‌هایمان سرازیر می‌شد. بعضی وقت‌ها آن قدر باران می‌بارید که آب از سر سطل‌های مستراح سرریز میکرد و آب متعفن را وارد ساختمان می‌کرد و آن را به گند می‌کشید. طی این مدت بچه‌ها مریض شدند و بسیاری از مردم بیماری‌های عجیب و غریبی گرفتند و مجبور شدند تا برای دوا و درمان‌های ویژه گیاهی شتابان به وطن و روستای خود بروند. آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسید آب بندهای کوچک سیمانی جلوی اتاق‌هایشان می‌ساختند تا از ورود آب گندیده به

داخل اتاق‌ها جلوگیری کنند. مسابتنی هم از روی لاعلاجی توی اتاق‌هایشان می‌نشستند و شاهد بالا آمدن آب می‌شدند. بیشتر وقت‌ها سردم بود. وقتی که مادر از دوره گردی‌های محدودش بازمی‌گشت یک دوش می‌گرفت و بعد لباس‌هایش را عوض می‌کرد و به رغم اینکه روی تختخواب می‌نشست و خودش را بچه پیچ می‌کرد باز هم دندان‌هایش از سرما بهم می‌خورد. با وجود صدای یکنواخت باران که دور تا دورمان را فرا گرفته بود، دیگر آنچنان حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. صدای ریزش باران تا مغز استخوان‌هایمان، سکوتمان و رؤیاهایمان نفوذ کرده بود. چهره پدر عین آب شده بود. بعضی اوقات که مادر از دوره گردی بازمی‌گشت و کرم‌های خاکی به قوزک پاهایش چسبیده بود و باران از سر و صورتش سرازیر بود، نمی‌توانستم به یقین بگویم که او گریه می‌کند یا نه.

صبح‌ها رفتن به مدرسه را از سر گرفتم. دفترهای مشقم همیشه خیس آب بود و مرکبم راه افتاده بود و تمام وقت هم غلک می‌شدم. ساختمان سرهم بندی شده مدرسه مان که از گل و سیمان ساخته شده بود و فاقد سقف بود و دیوارهای کوتاه داشت زیر باران فرو پاشید. توی کلاس‌مان گیاهان خودرو سبز شد. مارها وسط درس بهداشتمان توی کلاس می‌خزیدند. وقتی که شدت باران بیشتر می‌شد، کلاسهایمان را در زیر رواق ساختمان‌های مجاور تشکیل می‌دادیم.

یکی از روزهایی که از مدرسه به خانه بازمی‌گشتم باران بسیار سنگینی می‌بارید. از کنار میکده مادام کوتور رد شدم. تعداد زیادی ماشین بیرون میکده پارک شده بود. از میان نوارهای پرده توانستم زن‌هایی را که لب‌های سرخ و صورت‌های بزرگ کرده داشتند و مردهایی که لباس‌های روشن پوشیده بودند تشخیص دهم. مادام کوتور پیدایش نبود. همین‌طور که از کنار میکده رد می‌شدم برقی در آسمان جهید. آن آذرخش درست بالای سرم زده شد و من از ترس پا به فرار گذاشتم. به طرف جنگل گریختم. باد با چنان شدتی می‌وزید که مرا از جا بلند کرد و به زمین کوباند. گیج و منگ از جا بلند شدم. در همین لحظه صدای ناله

وحشتناکی را شنیدم. بعد درختی با حرکت آهسته مثل آنچه در رؤیاهای رخ می‌دهد سقوط کرد و روی چند درخت دیگر افتاد. شاخ و برگ‌هایش جاده پشت سرم را مسدود کردند. به طرف آذرخشی که در آسمان جهیده بود دویدم. همه جا را آب گرفته بود و من بر روی آب‌ها می‌دویدم. سنگ‌ها کف پاهایم را می‌خراشیدند. باران شلاق‌کشان به صورتم می‌خورد. در حالی که احساس می‌کردم دیگر قادر به جلوگیری از رفتن نیستم و ریه‌هایم در حال ترکیدن است، دویدم و زیر رواق خانه‌ای در آن حوالی پناه گرفتم. وقتی که به زیر رواق رسیدم و به طور موقت از خشونت هوا ایمن شدم، تازه فهمیدم که درست به میان قلمرو همان پیرمردی پا گذاشته‌ام که توسط یک فرشته مسافر کور شده بود.

او همین‌طور که روی یک صندلی توی ایوان نشسته بود صورتش را به طرفم چرخاند، چشمانش سبز و نیمه‌محو بودند. مشغول پیپ کشیدن بود و کلاهی هم به سر داشت. همین که خواستم فرار کنم و شجاعانه به استقبال رعد و برق بروم گفت:

«نرو، پسر.»

صدای او در باران هم خوشایند بود و هم ترسناک.

همین‌طور که می‌لرزیدم پرسیدم: «چرا نرم؟»

بیپش را به صندلی زد و لبخند بدشگونی حواله‌ام کرد. چشمانش به طرز عجیب و غریبی تکان می‌خوردند.

گفت: «چون آگه به حرفام گوش ندی و بری، می‌افتی تو یک گودال و مارها می‌خزند توی دهنت.»

باد قطرات ریز باران را به صورتم می‌پاشید.

گفت: «بیا اینجا.»

«چرا؟»

«می‌خوام با چشمای تو ببینم.»

خواستم فرار کنم که او آمرانه گفت: «از جات تگون نخور!»

خشکم زد. دست و پایم گریخت شد و به زمین میخکوب شدم. نمی توانستم تکان بخورم. پیرمرد خندید. دندان هایش کم و بیش زرد بودند و دهانش به یک زخم می مانست.

او باز هم آمرانه گفت: « بیبا/ اینجـا! »

بیحرکت باقی ماندم. باد دوباره وزیدن گرفت و قطرات نرم و لطیف باران را به سر و صورتمان پاشید. لحظاتی بعد احساس کردم که دارم حرکت می کنم. چیزی در درونم به حرکت درآمد. مقاومت کردم. اما باد قوی تر بود. همین طور که تقلا می کردم پیرمرد کور می خندید. متوجه شدم که باد مرا دو قسمت کرده بود و از خودم جدا ساخته بود. احساس می کردم که خود دیگری در درونم بود که به سوی آن پیرمرد کور شناور بود. شاید هم این پیرمرد کور بود که در من شناور می شد و حس آگاهی را مورد تجاوز قرار می داد؟ مطمئن نبودم.

باد از وزیدن افتاد. باران در سکوت به باریدن ادامه داد. همه چیز تاریک شد. سعی کردم تا چشم هایم را به هم بزنم اما نمی توانستم. مواد سبز رنگ ضخیمی از مقابل چشمانم گذشت، به این می مانست که در یک کابوس بیدار شده باشم. آنها فرونشستند. بعد پیش چشم هایم به تدریج روشن شد. وقتی که دوباره به جهان نگاه کردم، آنچه را دیدم موجب فریاد زدنم شد. همه چیز وارونه بود. جهان کوچک بود. درخت ها مثل غول هایی بودند که با حرکتی کند و بطئی حرکت می کردند. باران، شبانگاهی ابدی شده بود و شب، بارانی ابدی. زمین آکنده از دهانه آشفشان شده بود و بی تغه حرکت می کرد، مثل هیولایی شده بود که در خواب بی تابی می کرد. فضای خالی بین اشیا آکنده از وحشتناک ترین ارواحی شده بود که من در تمام عمرم دیده بودم. سرتاسر هیکل آنها پوشیده از جراحت هایی بود که از آنها چرک بیرون می زد. وقتی که حرف می زدند کف سبز رنگی دور دهانشان جمع می شد. جیغ کشیدم. چشمانم آتش گرفت. آن گاه لبخند آن بچه پادشاه مقابلم ظاهر شد و بلافاصله ناپدید گشت و بینایی ام را خنک کرد. صدای جیغ جادوگرانی که به

شرارت هایشان اعتراف می کردند به گوشم خورد. زمین چون هیولایی دهان چاک خورده خود را گشود و حیوان زرد رنگ بزرگی را که چشمانی چون یاقوت شعله ور و چنگال هایی دراز داشت به بیرون پرتاب کرد. آن حیوان خیز برداشت و به داخل چشمانم پرید و من از پشت روی زمین افتادم. بادی وحشی درون سرم وزیدن گرفت. چشمانم دوباره گُسر گرفتند و فکر کردم همین حالاست که آتش بگیرند. آنگاه تاریکی بر من فائق آمد و وجودم را پوشاند.

وقتی چشم هایم را باز کردم دیدم که هنوز ایستاده ام. باران بشدت روی صورتم می ریخت. پشت سرم پیرمرد کور از روی صندلی اش به زمین افتاده بود. با انگشتان کج و معوجش به هوا چنگ می زد. پیش هم روی زمین افتاده بود. کلاهش زیر باران قرار داشت. توی کلاه، گوبه بزرگ و سفید رنگی بود که روشنایی چشمانش با رنگ قهوه ای نمد کلاه تقابل داشت. گوبه زیبا بود و چشمان مرموزی داشت. همین که راه افتادم گوبه از جایش پرید و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. پیرمرد کور کمک می خواست. در می یاز شد. دو تا زن بیرون آمدند. آنها پیرمرد را دیدند که روی زمین خیس پیچ و تاب می خورد و با دهان باز به حال خفگی افتاده بود. مرا که آنجا ایستاده بودم دیدند. بعد هم ارتباط عجیبی بین من و او پیدا کردند و شروع به فریاد کشیدن کردند. پا به فرار گذاشتم و به میان آن آب و هوای بدخواه زدم. کسی دنیالم نکرد.

باران پوست بدنم را می آزد، اما من بی وقفه می دویدم. در حال دویدن تاریخچه آینده ام را که در یک لحظه خلاصه شده بود پیشاپیش دیدم. بعد خانه ناتمامی را که در زیر فشار باران در حال از هم پاشیدن بود دیدم. کمی بعد تنها چیزی که از آن خانه باقی ماند، تیرک های فلزی ای بود که از زمین پر آب بیرون زده بود. این عمل چنان سریع به وقوع پیوست که متقاعد شدم جهان را همچنان از دریچه چشم آن پیرمرد می بینم.

وقتی که به خانه رسیدم دیدم که مادر در آستانه در ایستاده و دارد با یک کاسه

پلاستیکی آب‌ها را از اتاق بیرون می‌ریزد. تمام سوراخ‌های توی سقف مثل شیر آب چکه می‌کردند. تختخواب کاملاً خیس شده بود و از لباس‌ها قطره قطره آب می‌چکید. همه جا پر از ظرف و سطل بود.

مادر طوری حرفش را شروع کرد که انگار من تمام مدت آنجا بودم: «کمک کن این لگن‌ها رو خالی کنیم.»

کیف مدرسه ام را گوشه‌ای انداختم و در حالی که خردم هنوز مثل موش آبکشیده بودم شروع به خالی کردن سطل و لگن‌ها کردم. بعد هم آنها را دوباره سر جایشان گذاشتم.

گفتم: «سردمه.»

«لگن‌ها را خالی کن.»

«دارم مریض می‌شم.»

او به کار بیرون ریختن آب توی اتاق به داخل راهرو ادامه داد.

«اگه قول بدی مریض نشی یک تکه مامی سرخ شده گنده بهت می‌دم. و اگه

ظرف‌ها رو خالی کنی و کمک بدی تا اتاق رو خشک کنم، یک قصه هم برات تعریف می‌کنم.»

«چه قصه‌ای؟»

«قصه بارون و خدای بارون.»

با شور و شوق بیشتری به خالی کردن لگن‌ها پرداختم. بقیه اجاره نشین‌ها کله‌هایشان را از پنجره اتاق‌هایشان بیرون کرده بودند و ما را تماشا می‌کردند. هیچ نشانه‌ای از فروکش کردن باران نبود. بعد از اینکه کار خالی کردن ظرف‌ها تمام شد، یک کهنه برداشتم و به مادر در خشک کردن کف اتاق کمک کردم. شب فرا رسید و چادر سیاه خود را بر روی باران گسترده. وقتی که تا سرحد امکان کف اتاق را خشک کردیم، رفتیم و دست و رویمان را شستم. مادر از اتاق خارج شد تا برای شام چیزی آماده کند. من هم در حالی که لرز به تنم افتاده بود توی اتاق ماندم. به صدای باد

گوش دادم. روی تختخواب دراز کشیدم و با یک پتوی خیس خودم را پوشاندم. تازه چشم هایم گرم خواب شده بود که صدای جدی خدای باران به گوشم خورد. وقتی که او چشم هایش را به هم می زد، همه جا را نوری تند و روشن فرا می گرفت. بعضی وقت ها آن نور بسان بطری درخشنده و خیره کننده ای بود که به طرف دیوار سیاهی پرتاب می شد.

اتاق از بوی غذا گرم شده بود. شمع روشنی روی میز قرار داشت. سایه های غول آسایی به سرعت روی دیوارها حرکت می کردند. بلند شدم و نشستم. پدر به هوا مشت می زد، سرش را می دزدید، بالا و پایین می پرید و مارپیچ می رفت و به شدت به سایه خودش حمله می کرد. آنقدر نگاهش کردم تا اینکه متوجهم شد. گفت:

«پدرت می خواد قهرمان جهان بشه.»

«قهرمان چی ؟»

«می خوام بوکسور بشم.»

به نظر می رسید از موضوعی بسیار شاد و خوشحال بود. او به حملات شدید خود، به گلاویز شدن با هوا، به مبارزه تنگاتنگ و به بلوکه کردن و بستن راه حریف ادامه داد. باران آرام تر شده بود. مادر دستی توی موهایش آورده بود و برق ملایمی توی صورتش می درخشید و به نظر می رسید که حالش بهتر شده است. پدر در حال مشت زدن توی هوا دور او چرخ زد.

مادر گفت: «بابا جونت خل و چل شده.»

«چرا ؟»

«داره تمرین می کنه تا بوکسور بشه.»

همین طور که پدر داشت به پشه ها و مورچه های بالدار حمله می کرد تماشایش کردیم. غرق عرق بود و چهره اش از تمرکز می مضحک و نامعقول درهم چلانیده شده بود.

مادر گفت: «خودت که چشم داری و می بینی که ما چقدر فقیریم. دیگه چطور

می‌تونیم از پس غذای یک بوکسور بر بیاییم، هان؟»

پدر ناگهان مثل اینکه به شکمش مشت اصابت کرده باشد متوقف شد. بعد هم به آرامی کف اتاق ولو شد و وانمود کرد که ناک اوت شده است. مادر خنده اش گرفت. نوری به سرعت از توی یکی از چشمانم گذشت، انگار دوربینی توی مغزم کار گذاشته بودند. برای لحظه ای همه چیز ساکن و بی حرکت شد. دیوارها به تدریج محو شدند، اتاق ناپدید شد و در فضای نسبی آن زمان، ما به جای دیگری منتقل شدیم. گفتم: «ما الان توی کره ماه هستیم.»

پدر بلند شد و در حالی که شلوارش را می‌تکاند گفت: «غذا حاضر نیست؟» مادر غذا را دست به دست کرد و ما آنرا در سکوت خوردیم. پدر که اشتهای فوق العاده ای داشت آن غذای فقیرانه را با لذتی تمام عیار خورد. بعد از اتمام غذا سیگاری گیراند و من و مادر هم میز را تمیز کردیم. او همین طور که روی صندلی اش نشسته بود، سیگارش را با پک های عمیق دود کرد و دود آن را با آه های طولانی بیرون داد. مادر هم کنار طبق اجناسش نشست و شروع به شمردن پول هایش کرد. گفتم: «این فصل بارانی هم خیال دارد ما را به گدایی بیانندازد.»

پدر گفت: «بزودی تموم می‌شه.»

یک مرتبه به یاد قصه ای که مادر وعده اش را به من داده بود افتادم. از او خواستم که قصه را برایم تعریف کند، اما او لبخند زد و در حالی که از تمام انگشتانش برای حساب کردن استفاده می‌کرد به حساب و کتاب خودش پرداخت. شانه های پدر ناگهان به لرزه درآمدند، او به سرعت از جایش بلند شد، پوتین هایش را پوشید و از خانه خارج شد.

پرسیدم: «چی شد؟»

«به بابات یک احساس ناگهانی دست داد.»

«چه احساسی؟»

«یک پیام، یک هشدار.»

«چطور؟»

«توی تن و بدنش.»

سکوت کردم. وحشتی وصف ناپذیر بر من غلبه کرد. می توانستم صدای نفس کشیدن جهان را بشنوم. مادر از پول شمردن دست کشید، طبقش را به کناری نهاد و مرا پی خریدن مقدار کمی اوگورو فرستاد.

بیرون هوا تاریک بود. بارش باران متوقف شده بود اما هوا همچنان حالت بارانی خود را حفظ کرده بود. آب روی تمام سطوح برق می زد. راهرو پر از چاله چوله شده بود. ساختمان سکوت کرده بود، انگار باران تمام صداها را در خود خفه کرده بود. ساختمان ها طوری بیحرکت و خاموش بودند که من هرگز قبلا متوجه آن نشده بودم. دیوارها یکسره خیس بودند و آب قطره قطره از پشت بام ها به پایین می چکید. از جلوی ساختمان صدای قل قل آب را که توی آبراهه ها افتاده بود شنیدم. کسی آن دور و برها نبود. درخت ها در آسمان تاریک پیچ و تاب می خوردند و من تنها می توانستم صدای نفس کشیدن برگ هایشان را بشنوم. لرزم گرفت و خودم را به آنطرف خیابان رساندم. گویی کامیون سوخته آب رفته بود. خرده شیشه هایی که روی زمین ریخته بود تنها بازمانده های قفسه عکاس بود. در اتاق زن اوگورو فروش را زدم. مدتی طول کشید تا در را باز کرد.

«کی...؟»

چهره جدی اش با رد طویل تشرهایی که بر صورتش دیده میشد، مرا به وحشت انداخت. مقدار اوگورویی را که می خواستم سفارش دادم. بطری ام را گرفت و به داخل اتاق بازگشت و مرا در راهروی خیس و مرطوب تنها گذاشت. می توانستم صدای اهل خانه اش را که توی اتاق نشسته بودند و با یکدیگر حرف می زدند بشنوم. پس از مدتی زن اوگورو فروش در حالی که چهره اش هنوز عبوس و درهم بود بیرون آمد. یک تکه ابا توی دستش بود. از پشت سرش توانستم پنج فرزند و شوهرش را که به صورت دایره ای کف اتاق نشسته بودند و از یک کاسه غذا

می خوردند ببینم. او بطری و بقیه پولم را داد. آن ساختمان را که بوی گند ماهی خشک شده و ادرار می داد پشت سر گذاشتم و به جلوی ساختمان خودمان رفتم. داشتم به عکاس فکر می کردم که در همین لحظه مردی را دیدم که به پشت کامیون سوخته رفت. فکر کردم که آن مرد پدر است. وقتی که به آنجا رسیدم یا غریبه ای روبرو شدم که داشت روی در کامیون می شاشید. اذرارش بخار بلند می شد.

«داری به چی نگاه می کنی ؟»

«به هیچی.»

«از اینجا گورتو گم کن، بچه بی تربیت.»

«من بی تربیت نیستم.»

«خفه شو.»

«نمی شم.»

فریاد زد: «چی ؟»

بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن.

«تو باعث شدی که روی خودم ...»

خندیدم و خودم را عقب کشیدم.

با عصبانیت پرسید: «بایات کیه ، هان ؟»

برگشتم و داشتم از آنجا دور می شدم که دوباره بد و بیراهش شروع شد. وقتی

که نگاه کردم دیدم او همین طور که می شاشد دنبالم افتاده است. پا به فرار گذاشتم.

فریاد زد: «سزایت با خدا، بچه بی مصرف !»

گفتم: «سزای تو هم با خدا.»

او دنبالم کرد. اگوگورو لب پر زد. رفتم و پشت یک بوته پنهان شدم و بعد

سینه خیز آنجا را دور زدم تا اینکه به حیاط خلوت یک خانه رسیدم. هنوز

می توانستم صدای آن مرد را که فریاد زنان به نسل جدید بچه ها فحش می داد

بشنوم. صدای مستانه اش در تاریکی گاه اوج می گرفت و گاه رنگ می باخت و محو

می شد.

او گفت: «بچه خنگ طوری به من نگاه می کنه که انگار تن و بدن باباشو ندیده.»
 وقتی که صدایش به اندازه کافی دور شد از محل اختفایم بیرون خزیدم. باد دوباره وزیدن گرفت و توی گوش هایم سوت کشید. گریه ای نزدیکم جیغ کشید و جست زد و از میان تاریکی بیرون پرید. از ترس به هوا پریدم. خون به کناره های صورتم هجوم آورد و قلبم شروع به تپیدن کرد. بعد صداهای ظریفی را شنیدم که از درون تاریکی اسم مرا جار می زدند. به طرف خیابان رفتم. صداها هم بهمراه من حرکت کردند. آنها از میان برته هایی که کم ترین فاصله را تا پنجره یکی از خانه های ویلایی داشت صدایم کردند. از شنیدن آن صداها ترس به جانم افتاد. از شدت باد کاسته شد. وقتی که به صداها پاسخ دادم، آنها تغییر کردند و این بار با ملودی های پیچ و تاب داری نام مرا صدا زدند. صداها را به مبارزه طلبیدم و از آنها خواستم تا بیرون بیایند و خودشان را نشان بدهند. بر این باور بودم که آنها روح نیستند، بلکه بچه های محله خودمان هستند که در تاریکی پنهان شده اند و مرا دست می اندازند. از کوره در رفتم و خرده چوب و کاغذهای مچاله و خیس به طرفشان پرتاب کردم. اما در کمال تعجب دیدم که آنها به طرفم سنگ انداختند. یکی از سنگ ها به شانه ام خورد. من هم بطری اگوگورو را زمین گذاشتم و در حالی که فحش می دادم به طرفشان سنگ انداختم. چنان درگیر سنگ پرتاب کردن بودم و آنقدر از اینکه سنگ هایم به آنها اصابت نمی کرد و صدای فریادشان را نمی شنیدم عصبانی شده بودم که اصلاً متوجه متوقف شدن آن صداها نشدم. صدایی که پس از آن شنیدم، صدای شکستن یک شیشه بود. من پنجره ای را شکسته بودم. فانوسی توی اتاق روشن شد. صدای چرخیدن کلیدی در داخل قفل به گوشم خورد. پرده کنار رفت و پیرمرد کور در حالی که فانوسی در دست داشت و صورتش را به پنجره شکسته چسبانده بود، با آن تمرکز شیطانی اش به من نگاه می کرد. چشم هایش به دو پاره آتش تبدیل شدند. فریاد زد و کمک طلبید. همین که شستم خبردار شد که آنجا محل

زندگی آن پیرمرد کور است، بطری را برداشتم و دم را روی کولم گذاشتم و به طرف خانه دویدم.

وارد اتاق که شدم مادر پرسید: «کجا بودی؟»

«جایی نبودم.»

«سر و رویت پر از شن شده. پر از شن و گل. روی خودت هم که اگوگورو

ریخته ای. بوی اگوگورو می‌دی. چکار می‌کردی؟»

«هیچی.»

بلند شد و با حالتی تهدید آمیز به طرفم آمد. حالت چهره اش تغییر کرد.

«اگوگورو خوردی، هان؟»

از سر درماندگی گفتم: «نه، نه.»

او به سرعت برق و باد به من رسید و مرا گرفت. توی سرم زد. بعد هم پایش را

بلند کرد، یکی از دمپایی هایش را بیرون آورد و با آن به پشتم زد.

«تو یک الف بچه اگوگورو می‌خوری، هان؟»

«نه.»

«چشمم روشن، حالا دیگه اگوگورو می‌دزدی، هان؟»

«نه!»

او فریاد زد: «می‌ری تو بوته‌ها قایم می‌شی و مشروب می‌خوری، هان؟»

با هر جمله‌ای که بر زبان می‌آورد یک ضربه دمپایی هم چاشنی اش می‌کرد و

به کمرم می‌کوبید. خودم را از چنگش خلاص کردم و به سرعت به طرف در دویدم،

آنها باز کردم و پدر را که مثل یک غریبه آنجا ایستاده بود دیدم. بیحرکت

ایستاده بود. مادر دمپایی را روی زمین گذاشت و روی تختخواب نشست. پدر وارد

اتاق شد، در را بست و گفت:

«باد کثیفی توی سرم می‌پیچه.»

او روی صندلی اش نشست و در عوض رفت و پای پنجره ایستاد. بعد گفت:

«آخه یک مرد تا کی باید جون بکنه ؟»

برای لحظه ای سکوت برقرار شد. جای ضربه های دمپایی روی کمرم، زقی زقی می کرد. می خواستم نعره بزنم اما حالت پدر مانع این کار می شد.

مادر گفت: «یک کم آگوگورو روی میز هست.»

پدر با نگاهی گنگ، مثل کسی که از خوابی عمیق در سرزمینی غریب بیدار شده باشد، بطری را برداشت و به طرف در رفت. مادر سر خودش را با پیشانی بند بست. پدر مقدار زیادی از مشروبش را صرف ساغر ریزی کرد و نیمی از آنرا بدین ترتیب مصرف کرد. او دست دعا به درگاه نیاکانش بلند کرد و از آنها خواست تا ما را از فقر، گرسنگی و دردسر نجات دهند. او از آنها طلب راهنمایی کرد و از آنها خواست تا علائمی نشان دهند تا او بفهمد که چه کاری انجام دهد و چه کاری انجام ندهد. بعد هم برای همگی مان آگوگورو ریخت و مال خودش را یک نفس بالا رفت و آنگاه چشم هایش را بست.

پدر با حالتی خسته و درمانده گفت: «یک چیز عجیبی داره اتفاق می افته و من نمی دونم که اون چیز چیه.»

او با چشمان بسته، بیحرکت و آرام باقی ماند. گاه و بی گاه هم سرش را به عقب می انداخت

گفت: «باد شیطانی آدمو فقیر نگه می داره.»

من و مادر با جدیت نگاهش کردیم. برای مدتی طولانی ساکت باقی ماند. مادر دست به کار تر و تمیز کردن اتاق شد. اتاق بوی آگوگورو و باران می داد. زیرا اندازم را پهن کردم و دراز کشیدم، در این لحظه ضربات ناهنجاری به در نواخته شد. به یاد عکس افتادم. سر را که باز کردم. با یک مرد و یک زن و آن پیرمرد کور مواجه شدم. یکی از آنها گفت: «خودشه!»

بلافاصله سعی کردم تا در را ببندم. اما آن مرد پای بزرگش را لای در گذاشت و با زور راه ورودش را باز کرد.

پدر پرسید: «کیه؟»

در حالی که می‌دویدم تا پشت سرش پناه بگیرم گفتم: «نمی‌دونم.»
آن سه شبخ خیالی وارد اتاق شدند. نگاه وحشت زده‌ای بر چهره مادر نقش بست. پیرمرد کور همین طور که دهانش را به هم می‌زد، عصایش را در هوا تکان داد. آن مرد دیگر بازوی پیرمرد را محکم گرفت. آن زن در حالی که دست هایش را با حالت پرخاشجویانه‌ای روی باسنش گذاشته بود، وسط اتاق ایستاد. پیرمرد کور هم همین طور که سرش را سیخ نگاهداشته بود، صورتش را ابتدا به یک طرف و سپس به طرف دیگر چرخاند. مایع سبز رنگی از چشمانش به بیرون تراوش می‌کرد. او دوباره عصایش را تکان داد و عصا به شمع برخورد کرد و آنرا واژگون ساخت. مادر آنرا برداشت و به نعلبکی‌ای که روی میز قرار داشت چسباند. عصای پیرمرد کور به کفل مادر اصابت کرد و مادر سیخ ایستاد و عصا از دست پیرمرد افتاد. زن آنرا برداشت و در میان انگشت‌های‌آزمند او چپاند و بعد با صدای عصبانی گفت:

«پسرِ حضرتِ عالی پنجره مونی زده شکسته.»

گفتم: «من نشکستم.»

پدرگفت: «خفه شو.»

«او پنجره این پیرمرد را با سنگ شکسته.»

مرد گفت: «باید پسرتو تنبیه کنی.»

زن اضافه کرد: «باید فلکش کنی.»

بعد پیرمرد کور در حالی که فضای ناآشنای اتاق او را گیج کرده بود جلوتر آمد،

سکندری خور و دست هایش را دراز کرد و دهانش را جنباند و گفت:

«پسره کجاست؟ بیاریدش اینجا.»

رفتم و زیر تختخواب قایم شدم.

زن گفت: «باید پول پنجره رو بدید.»

«شیشه گروته.»

صدای دورگه و غیرطبیعی آن پیرمرد کور بلند شد که: «بیاریش اینجا،

بیاریش دست من.»

پدر پرسید: «از کجا می‌دونید که پسر من شیشه رو شکسته؟»
 زن حالت ایستادن خود را عوض کرد و گفت: «پیرمرد اونو دیده.»
 سکوتی حکمفرما شد.

پدر کمی شباورانه گفت: «این پیرمرد کور؟»
 «بله.»

سکوت دیگری برقرار شد.

«او چطوری تونسته ببینه؟»

«دیده که پسرت به طرف پنجره سنگ انداخته.»

«آخه چطوری؟»

«این دیگه چه جور سوالیه؟»

«گفتم چطوری؟»

«پیرمرد هر وقت بخواد می‌تونه ببینه.»

از پشت تختخواب دزدکی نگاه کردم. پیرمرد کور حالا کاملاً بیحرکت بود، دست هایش در هوا خشک شده بود، سرش را کج گرفته بود و چشم‌هایش را هم به طرز عجیب و غریبی حرکت می‌داد. بعد در کمال وحشت پیرمرد را دیدم که عصایش را به طرفم دراز کرد. همه سرها به سوی من چرخید، پیرمرد که دچار هیجانی شیطانی شده بود به لکنت زبان افتاد. صداهای عجیب و غریبی از دهانش بیرون می‌آمد. او ناگهانی خود را از چنگ مردی که جای چشم‌هایش عمل می‌کرد آزاد ساخت. جلو آمد، با فشار از کنار زانوهای مادر گذشت، پایش پشت میز گیر کرد و شمع را به زمین انداخت و اتاق را در تاریکی فرو برد. بعد روی تختخواب افتاد و تولاکنان از آن بالا آمد. پدر کبریتی روشن کرد. پیرمرد در حالی که دست هایش را در هوا تکان می‌داد، عربده باستانی وحشتناکی از بیخ گلو بیرون فرستاد و مثل

حیوانی وحشی به طرف پدر حمله کرد. پدر به دلایلی ترسید و از روی صندلی افتاد. پیرمرد در حالی که اشک سبز رنگی از چشمان از حدقه درآمده اش سرازیر بود با عزمی غیرعادی به طرف من به حرکت درآمد. بعد ایستاد. پدر شمع را روشن کرد. پیرمرد عربده دیگری کشید و روی من پرید. جا خالی دادم. او پشت تخت خواب افتاد. آن زن و مرد هجوم آوردند تا او را بلند کنند. او دست آنها را کنار زد، دوباره سر پا شد و مثل یک حیوان خشمگین فریاد دیوانه وار دیگری سرداد و پاورچین پاورچین به من نزدیک شد. مادر جیغ کشید. پیرمرد کور ردم را گرفت و دور اتاق دنبالم کرد. یک بند دایره وار دور میز چرخیدم. از فکر اینکه مبادا به چنگ پیرمرد بیفتم. از وحشت مو به تنم سیخ می شد. ناگهان پیرمرد ساکت شد و کاملاً از حرکت ایستاد. مثل کسی شده بود که می کوشید تا در کمال آرامش از یک رؤیا خارج شود. اتاق تغییر کرد. روشنایی توی اتاق رنگ قرمز ملایمی به خود گرفت. بعد شگفت زده دیدم که پیرمرد دو تا سر دارد. یکی از سرها چشمانی سالم داشت و لبخند قدرتمند ترسناکی هم بر لبانش نقش بسته بود. سر دیگر همان شکل طبیعی خودش را داشت.

پیرمرد با لحن رسای یک مرد جوان گفت: «بیا اینجا آبیگو، بیا اینجا بچه روح لجباز. تو فکر می کنی خیلی قوی هستی، هان؟ من از تو قوی ترم.»

مادر پیش از اینکه جیغ بلند و کر کننده اش را بکشد گفت: «دست از سر پسرم بردار.»

پیرمرد همانجا که بود متوقف شد.

پدر با لحن آشتی جویانه ای گفت: «ما پول پنجره تونو می دیم.»

هر دو سر پیرمرد یکی شد. بعد آن زن که انگار تازه طلسمش شکسته شده باشد گفت:

«البته که باید پولشو بدید.»

آن مرد دیگر جلو آمد و پیرمرد را گرفت. زن عصایش را به او برگرداند. پیرمرد به طور ناگهانی تنزل کرد، شانهِ هایش فرو افتاد، کمرش قوز گشت و سرش کج شد.

او مثل یک بره رام و شکننده شد. استخوان هایش به تلق و تلق افتاد. به لکنت زبان افتاد و زیر لب غرولند کرد. او به طمرز هولناکی پیر شد، گویی که آن جد و جهد غیرطبیعی چشمه زندگی را در او خشکانده بود. آن سه نفر بی آنکه کلمه دیگری بر زبان بیاورند اتاق را ترک کردند.

ما هم در حالی که نفس هایمان را در سینه حبس کرده بودیم نظاره گر رفتنشان شدیم. وقتی که آنها رفتند مادر بلند شد و در را قفل کرد. بعد به سراغ من آمد و بغضش را سر من خالی کرد.

«چرا پنجره شونو شکستی، هان؟ می خوای همه مونو به کشتن بدی؟ نمی بینی که چقدر فقیریم، هان؟ به پدرت هیچ رحم نمی کنی؟ می دونی قیمت شیشه چقدر گرونه، هان؟»

«من اونو نشکستم.»

«پس کی شکسته؟»

«ارواح.»

«کدوم ارواح؟»

پدر با تعجب گفت: «ارواح چطور می تونند شیشه پنجره ای رو بشکنند؟»

«من نمی دونم.»

«تو هر وقت کار بدی می کنی این ارواح را بهانه می کنی، هان؟»

«نه.»

«داری دروغ می گی.»

فریاد زنان گفتم: «من دروغ نمی گم.»

بعد زیر کریه زدم.

«دروغ نمی گم. کار خود ارواح بود. اونا سنگم زدند و من هم سنگشون زدم.»

«چرا بهت سنگ انداختند.»

«نمی دونم.»

«پس چون ارواح بهت سنگ زدند، تو هم رفتی و پنجره را شکستی، هان؟»
سکوت کردم.

«می بینی چه پسر خطرناکی هستی؟ آخرش ماهارو به کشتن می دی، خودت هم اینو می دونی. ماهارو با دردهاها به کشتن می دی. نگاه کن ببین چکار کردی. گذاشتی اون پیرمرد کور بیاد تو اتاق ما. می دونی اون چه قدرت هایی داره؟ رفتارشو دیدی؟ اگه گرفته بودت فقط خدا می دونه که چه بر سرت می اومد.»

مادر چنان غرق در ترس و وحشت شده بود که آمد و گوش هایم را محکم گرفت. آنها را محکم بین انگشت شست و مابقی انگشت هایش گرفت و فشرد. بعد هم آنقدر پیچاندشان که فکر کردم تصمیم دارد آنها را از بیخ و بن بکند. فریادم به هوا رفت. گریه و زاری من به نظر او را بیشتر خشمگین کرد، چرا که گوش هایم را محکم تر کشید و پیچ داد و آنها را نیشگون گرفت و بعد هم ضربه محکمی به سرم زد. ضربه آنقدر محکم بود که به آن طرف اتاق پرتاب شدم. به دیوار خوردم و کف اتاق وارفتم. آرام نشستم و با وقاری انتقام جویانه به مادر چشم دوختم.

پدر گفت: «این طوری به مادرت نگاه نکن!»

سرم را پایین انداختم و آرام آرام گریه کردم، قطرات اشک روی زانوانم می چکید. حتی بعد از اینکه مادر شمع را خاموش کرد بازهم به همان حال باقی ماندم. وقتی که آنها خوابیدند، همان جا نشستم و به دیوار تکیه دادم. حتی زمانی که صدای خروپفشان بالا رفت و توی تختخواب شروع به غلت زدن کردند از جایم تکان نخوردم. برایم مهم نبود که آنها اعتراضم را می بینند یا نه. تصمیم گرفته بودم که تا آخرالزمان به همان حال باقی بمانم.

بالاخره صبح از راه رسید. دیدم که روی زیرانداز دراز کشیده ام و ملحفه ای هم رویم کشیده شده است. رد اشک ها روی صورتم خشک شده بود. با خوشحالی از خواب بیدار شدم. تنها بعد از اینکه مادر مقداری نان به من داد و بعد عازم دستفروشی شد، تازه یادم آمد که قرار بود با همه قهر باشم.

فصل دوم

اوج خشم پدر را هنگام غروب که به همراه نجار و یک جام شیشه به خانه برگشت احساس کردم. وقتی که از سر کار آمد من توی اتاق بودم. وارد اتاق شد، جام شیشه را زمین گذاشت و لباسش را عوض کرد و بیرون رفت. یک کلمه هم حرف نزد. تا مسافتی چند دنبالش رفتم. او به اتفاق نجار به خانه پیرمرد رفت. نجار همانی بود که پیشخوان مادام کوتو را ساخته بود.

پیرمرد کور توی ایوان خانه اش نشسته بود. گربه ای روی زانویش بود و پیپی هم زیر لب داشت. او همان کلاهی را به سر گذاشته بود که قبلا او را با آن دیده بودم. پدر چیزی به او نگفت. پنجره را به نجار نشان داد. نجار با چکش به جان لبه های تیز شیشه که صاف و راست توی قاب پنجره نشسته بود افتاد و آنها را شکست. آن سر و صدا گربه را از جا پراند و فراری داد. با ریختن خرده شیشه ها توی اتاق، داد و بیداد آن زن به هوا رفت. او به اصرار و غرولند کنان از نجار خواست تا اتاق را جارو کند. نجار گفت که مگر خوابش را ببیند و بعد هم ابزار کارش را زمین گذاشت. سروکله آن مرد دیگر هم پیدا شد. بقیه ساکنین ساختمان هم بیرون آمدند. آن مرد برای نجار شاخ و شانهِ کشید و او را هل داد. پدر پا در میانی کرد. آن مرد برای پدر هم شاخ و شانهِ کشید و او را هل داد. دیدم که پدر خود خوری کرد و به سختی خودش را کنترل کرد. فریادها و جر و بحث ها باعث گرد آمدن جمع زیادی از مردم شد. طولی نکشید که حتی مادام کوتو هم پیدایش شد تا ببیند قضیه از چه قرار است، او همین که چشمش به پدر خورد کوشید تا اوضاع را آرام کند، اما جز سیلی از فحش و ناسزا از جانب پدر چیزی دیگری نصیبش نشد. او هم چند حرف درشت بار پدر و بقیه مردها کرد و جیم شد و خود را از آن معرکه بیرون کشید.

بحث در باب جارو کردن اتاق تا مدتی بالا گرفت. بعد پیرمرد فریاد زد که اجازه دهند نجار کارش را بکند.

گفت: « شما مردم می خواهید که سر پیری خوراک پشه ها بشم! »

نزاع بلافاصله فروکش کرد. زن با این شرط به نجار اجازه ادامه کار را داد که او خرده شیشه‌ها را به طرف بیرون ساختمان بشکند. اما نجار تا زمانی که پدر خشم او را با چند بطر آبجو و مقداری کولاتات فرو ننشاند دست به هیچ کاری نزد. پیرمرد همزمان با نجار که شیشه را توی قاب چوبی نصب می کرد سر تکان می داد. بعد هم انگار که می خواست لذت گوش دادن به کار نجار را کامل کرده باشد صدا زد تا آکاردئونش را برایش بیاورند. همین طور که نجار سرگرم جا انداختن شیشه بود و با مهارت بر روی میخ های ریز می کوبید تا جام شیشه را در جای خود محکم کند، پیرمرد شروع به نواختن بدترین موسیقی ای کرد که در تمام عمرم شنیده بودم. صدای آن آهنگ باعث شد که نجار یکی از میخ هایش را گم کند و به انگشت شستش هم چکش بکوبد. از صدای آن من هم کمی دل آشوبه گرفتم. پدر نفرت خود را به طور آشکار نشان می داد. او یکریز به پیرمرد که پیش را زیر لب گذاشته بود و با خشنودی کامل آکاردئون می نواخت، چشم غره می رفت. پدر تا آنجا که می توانست از جلوی ساختمان فاصله گرفت. نجار که دلش می خواست هر چه زودتر از صدای ناخوشایند آن موسیقی بگریزد به کارش سرعت بیشتری داد. پیرمرد به زودی از آکاردئون زدن خسته شد. کمی بعد از آن نجار جام شیشه را در قاب پنجره جا داد و کار را تمام کرد. زن شکوه کنان گفت که شیشه در چهارچوبش لق می خورد، اما نجار به حرف هایش بهایی نداد و ابزارش را جمع و جور کرد. پدر خرده شیشه‌ها را توی یک خاک انداز جارو کرد و بعد هم آنها را پشت کامیون سوخته ریخت. وقتی که پدر و نجار آنجا را ترک می کردند پیرمرد گفت:

«اگه یک بار دیگه پسرت برام دردرس درست کنه، درسی بهش خواهم داد که

هیچ وقت یادش نره.»

پدر چیزی نگفت. او نجار را به خانه برد و برایش یک بطر دیگر آبجو خرید. نجار با خوشحالی آنرا نوشید. آنها حرف مادام کوتو را پیش کشیدند، اما از سیاست صحبتی نکردند. از میان در آنها را تماشا می کردم.

پدر گفت: «یا بیا تو، یا برو دنبال بازی کردنت!»

داخل اتاق شدم.

تجار که اندکی کله اش گرم شده بود پیشنهاد می کرد که صندلی پدر را تعمیر کند. پدر فیلسوف مآبانه گفت:

«نه، همین طوری بیشتر دوستش دارم. این صندلی به من یادآوری می کنه که

هر چیزی که رویش می نشینیم بالاخره یک روز زمینمون می زند.»

تجار خندید، آبجویش را تمام کرد. سر قیمت شیشه و دستمزد چانه زد و سرانجام هم غرواند کتان پولش را گرفت و از آنجا رفت.

وقتی که مادر خسته و کوفته و در حالی که چهره اش را نقابی از گرد و خاک و سایه پوشانده بود به خانه آمد، پدر ناگهان از جا جست و به من حمله آورد. کمر بندش را به سرعت از شلوارش بیرون کشید، در را قفل کرد، پیراهنم را از پشت درید و بی رحمانه شلاقم زد. در حالی که چهره ام از درد توی هم رفته بود، دور اتاق می دویدم و پدر هم با شلاق مرا می زد. او با تمام قدرت و با استفاده از نیروی ماهیچه های بدن تنومند و سهمگینش کتکم می زد. ضربات کمر بندش وجودم را از آذرخش های پر درد آنی پر می کرد. پوست تمام نقاط بدنم رفته بود و می سوخت. حالت وحشیانه ای بر چهره پدر نقش بسته بود. کمر بند عین یک شلاق صدا می کرد. در حین کتک خوردن بالا می پریدم و با حالتی شیطانی به خود می پیچیدم و می رقصیدم. پدر پا و گردن و کمر و ساق پا و دست هایم را هدف کمر بند قرار داد. او به همان شیوه ای مرا می زد که یک استاد بوکس حریف تمرینی اش را با خشم و با بهره گیری از اسلوب صحیح می زد. همین طور که مرا می زد گفت:

«تو پسر کله شقی هستی، من هم پدر کله شقی هستم. اگه می خوای به جهان

ارواح برگردی، کسی جلویت را نگرفته برگرد! اما اگه می خوای پیش ما بمونی، پس

پسر خوبی باش!»

از دویدن به دور اتاق دست کشیدم و مثل یک پشه در نزدیکی در افتادم و از هم

وا رفتم. دیگر دردی احساس نمی کردم. حتی برای یک بار هم فریاد نکشیده بودم. پدر دنبال مدرکی بود تا تأثیر تنبیهش را به اثبات برساند. من هم با سکوتم موجب خرسندیش را فراهم نکردم و حس انتقامش را فرو نشاندم. بر شدت عصبانیتش اضافه شد. بنابراین بعد از گذشت زمانی دراز، وقتی که دیگر مطمئن نبودم که آیا هنوز دارد مرا تنبیه می کند و یا من صرفاً دارم خواب درد کشیدن را می بینم، از زدن دست کشید و تسلیم شد، بازویش را در دست گرفت و رقت و روی صدالی اش نشست. من هم همان کف اتاق دراز کشیدم. مادر آمد، مرا بلند کرد و به تخت خواب برد.

پدر بلند شد و رعد آسا گفت: «امشب هیچ غذایی بهش نده!»

آن شب به غذا خوردن آنها نگاه کردم. کمی بعد مادر دلش به رحم آمد و دور از چشم پدر مقداری غذا برایم آورد، اما من غذا را کنار زدم و به آن دست نزدم. پدر آن شب را در کمال آرامش خوابید و مثل یک پهلوان پنبه خروپف کرد. روز بعد از رفتن به مدرسه امتناع کردم. بازی نکردم و به غذا هم دست نزدم. در حالی که از نظر روحی قدرتمندتر می شدم و حس انتقام در من فزونی می گرفت، توی رختخواب ماندم و بیرون نیامدم. و بدین طریق بود که وارد مرحله عجیب و غریبی از حیات شدم. از گرسنگی خودم تغذیه می کردم. اشتهای فوق العاده ای داشتم و از گرسنگی ام به نحو احسن تغذیه می کردم. کم کم به درون خودم فرو رفتم و جهان های دیگری را در انتظار یافتم. یکی از آن جهان ها را انتخاب کردم و همانجا ماندگار شدم. در آنجا هیچ روحی وجود نداشت. آنجا جهان توهمات بود. جهان قحطی، گرسنگی و خشکسالی. مدتی طولانی را در میان آنها ساکن شدم. مادر بعضی وقت ها بیدارم می کرد. پدر در مورد مخارج غذای من پیوسته غرولند می کرد. در مورد قیمت شیشه، تحقیری که در نهان و آشکار به خاطر من متحمل می شد، رنج و عذابی که از کارش می کشید و اینکه به خاطر بد بودتم چگونه رؤیاهای او را نقش بر آب می کردم، داد سخن می داد. دیگر به حرف هایش گوش نمی دادم. خودم را از

دنیای احساسات و عاطفه و همدردی کنار کشیدم. شب بعد هم از خوردن غذا امتناع کردم. دهانم خشک شد. تیرویم را از دست دادم و احساس کردم که سبک شده‌ام. احساس کردم که خلدسه وحشتناکی دارد در درونم رشد می‌کند. بوی جهان فراغت و جهان ارواح را استشمام کردم. سرزمین موسیقی و فواره‌های شادی را دیدم. سرم آکنده از هوا شد. صورتم آب رفت و چشم‌هایم بزرگ‌تر شد. به صدای موسیقی قحطی گوش سپردم.

روز سوم اعتصاب غذا، اقدام به ترک این دنیا کردم. همه چیز از من فاصله گرفت. تصمیمم را گرفته بودم و چون می‌خواستم جهان را ترک کنم سرود عزیمت را سر دادم. سرودی که تنها یاران ارواحم می‌توانند با نوای زیبا و منحصر بفرد فلوت‌هایشان که از فراز کوه‌های متروک می‌نوازند، با آن همراهی کنند. چهره مادر در دوردست‌ها بود. فاصله بین ما افزایش می‌یافت. صورت جدی و بزرگ پدر دیگر مرا نمی‌ترساند. خودبینی او نسبت به اینکه جدیت سیما و قد و قواره اش قدرت استیلا بر همه چیز به او می‌بخشد. ظاهری مضحک به او داده بود. با رفتنم از این دنیا او را تنبیه می‌کردم. با جان و دل به ملودی‌های بی‌کلام یاران ارواحم گوش می‌دادم و بدین وسیله موجبات شکنجه آن دو را فراهم می‌کردم. شکم از خوراک‌های آن دنیا و از هوای قحطی تغذیه می‌کرد و هی بزرگ و بزرگتر می‌شد. پلیدی‌های تاریخ را نوشیدم و از غذای رنج، که درست در فضای بالای هوایی که استنشاق می‌کنیم و دقیقاً در محدوده تمام چیزهایی که می‌بینیم قرار دارد، تناول کردم. در همین زمان بود که صدای کریه مادر را شنیدم. نگذاشتم این موضوع احساساتم را تحریک کند. خودم را در آرامشی بی‌تفاوت که خصال ذاتی یک بچه روح است غرق نمودم. آرامشی که نهایت تجربه را با خونسردی می‌پذیرد، زیرا که یک بچه روح در خانه مرگ سکنی دارد. سه شبانه روز خوابیدم. به غذا هم لب ن‌زدم. مادر می‌گریست. او به نظر در دوردست‌ها بود، در نقطه پرتی از زمین. من به تدریج به اعماق ژرف تری از جهان فرو می‌رفتم.

روز چهارم فراموشی حاصل از گرسنگی شروع شد و به صورت وجد و شوری عجیب تمام روان پارادوکسی مرا در بر گرفت. همان روز روح سه سه را که در تمام این مدت در کنارم نشسته بود دیدم. او هرگز از من دور نشده بود و صبورانه انتظار کشیده بود. او همیشه می توانست روی سنگدلی بی غرضانه انسان ها، بی عاطفگی آنها و نادیده انگاری آنها نسبت به موضوعات اساسی زندگی حساب کند. روح سه سه مدتی بود که ساکت بود و هیچ نمی گفت. پدر روی صندلیش نشسته بود و پوتین هایش را واکس می زد و گاه گاهی هم نیم نگاهی به من می انداخت. ضعف والدین و میزان واقعی عجزشان را احساس می کردم. و از آنجایی که پدر هیچ چیزی به من نگفت، هیچ تلاشی برای رسیدن به من انجام نداد، هیچ اشاره ای به من نکرد، هیچ اقدامی برای دلجویی ام ننمود و حتی سعی نکرد که لبخندی به من بزند، به آنچه روح سه سه گفت گوش دادم.

روح سه سه سر گفت: « رفتار والدینت با تو بی رحمانه است. بیا با من بریم. یارانت سخت مشتاق در آغوش کشیدن تو هستند. یک جشن بی نظیر به خاطر بازگشت تو به خانه برات برپا می کنند. اونا در حسرت حضور نازنین تو هستند. با تو مثل یک شاهزاده رفتار خواهند کرد، همان چیزی که هستی. انسان ها به این چیزها اهمیتی نمی دن. اونا نمی دونن چطور عشق بورزند. اونا نمی دونن که عشق چی هست. بهشون نگاه کن. تو داری می میری اما اونا فقط نشسته اند و دارند پوتین هاشونو برق می اندازند. تو فکر می کنی اونا تو رو دوست دارن؟ نه!»

به حرف هایش خوب فکر کردم. گفته هایش مرا به سرزمین آبی رنگی، فراسوی گرسنگی پوست و گوشت رهنمون کرد. سان بردها از میان شاخه ها آواز می خواندند. درخت ها طلایی بودند. سفرم را بر بال های باد فراموشی آغاز کردم و به جاده سبز رنگ عظیمی رسیدم.

روح سه سه سر گفت: « این جاده پایانی نداره. »

پرسیدم: « به کجا منتهی می شه؟ »

«به همه جا، به جهان انسان ها و به جهان ارواح. به بهشت و جهنم. حتی به جهان هایی که هیچ چیزی درباره شون نمی دونیم.»

سفرمان را روی آن جاده آغاز کردیم. تمام درختان آن دور و بر حرکت می کردند و بالحنی که خاص خودشان بود صحبت می کردند. هر درختی شخصیت و منش متمایزی داشت. بعضی از درخت ها حقیقتاً بد طینت بودند و انواع جادوگران و ساحران عجیب و غریب بر روی شاخه هایشان نشسته بودند و با علاقه خاصی ما را ورنانداز می کردند. همین طور که به سفرمان ادامه می دادیم، پرنده ای را با چهره مادام کوتو دیدم. آن پرنده سه بار دور سرمان چرخ زد و بعد پرواز کنان از جلویمان دور شد و رفت. جاده شیب دار شد. هر چه پیش تر می رفتم رنگ های آن جهان شادتر و سر زنده تر می شد. رنگ هایی که من هرگز نسبت به وجودشان اطلاعی نداشتم. رنگ های بسیار خیره کننده و پر از سلامتی و تابندگی، رنگ هایی که تمام تفاوت های بین روشنایی و تاریکی را مبهم و نامشخص می کردند، همان رنگ هایی که ظاهراً بلندترین اکتاوهای رؤیاهای جدید را بتصرف خود درآورده بودند، رنگ هایی که من با یک شگفتی ابدی در میانشان سفر می کردم. جهان بی وقفه در حال تغییر بود. جاده حرکت کرد و به راه افتاد. عین یک رودخانه رفتار کرد و خلاف مسیر سفر ما جریان یافت. مسافرتمان به ناگهان وضعیت مشکلی به خود گرفت. پاهایم درد می کرد و به طور آزاردهنده ای کرسنه بودم و با هر قدم دلم می خواست تسلیم شوم. فکر کرده بودم که سفر به جهان دیگر، سفر راحتی است.

«باید تا آخر این جاده بریم ؟»

روح که جلوری قدم می زد که انگار فاصله برایش هیچ مفهومی ندارد گفت:

«بـا.»

«ولی تو که گفتی این جاده تمومی ندارد.»

روح گفت: «درسته.»

«چطور می تونه درست باشه ؟»

«از یک نقطه نظر خاص به نظر می رسد که تمام کائنات جمع اضدادند. اما همه چیز تجزیه می شه و تغییر شکل پیدا می کنه. این ماهیت تضاد است.»
«نمی فهمم.»

«هر وقت تونستی به همه چیز از تمام نقطه نظرهای قابل تصور نگاه کنی، اونوقته که ممکنه کم کم یک چیزهایی حالت بشه.»
«تو می تونی ؟»
«نه.»

پدر از روی صندلی اش بلند شد و آمد و بالای سرم ایستاد. نفسش به صورت باد شدیدی در آن جهان خودنمایی می کرد. آن باد مرا به جلو می راند. احساس می کردم که حسابی سبک شده ام. هر بار که خستگی مفرط به طور تمام و کمال بر من مستولی می شد، این باد مرا بلند می کرد و به هوا می برد. روح مرا می گرفت و به طرف زمین می کشاند.

روح گفت: «جان من پرواز نکن. اگه پرواز کنی من نمی دونم کجا فرود خواهی اومد. چیزهای عجیب زیادی در اینجا وجود داره که مسافرها رو یک لقمه می کنه. اینجا پر از روح خور و هیولاهای درون فضایی است.»

پدر سرفه کرد و من هم پایم به یک برآمدگی سبز رنگ که روی جاده بود گیر کرد و سکندری خوردم. به سفرمان ادامه دادیم. بعد به ابتدای دره نارنجی رنگی رسیدیم. رنگ های آن دره مدام تغییر می کرد. دره یک لحظه آبی بود و لحظه بعد نقره ای می شد، اما اولین باری که آنرا دیدم نارنجی رنگ بود. حاشیه جاده و نواحی مرتفع دره انباشته از درختانی بود که میوه هایشان به شکل سر انسان بود. بعضی از چهره ها را شناختم. میوه ها از درخت ها کنده می شدند و سقوط می کردند، صورت ها روی زمین می افتادند، خورشید ذوبشان می کرد و آنها هم به صورت آب های یا ارزشی به طرف ریشه درخت ها جریان می یافتند و به شکل چهره های جدیدی چون میوه های زیبا بر روی شاخه ها پدیدار می شدند. فرآیند سقوط و

رویش دوباره چنان سریع به نظر می‌رسید که من در فاصله بین هر قدم چندین چهره را دیدم که مردند و دوباره متولد شدند.

دره در اصل محل سکنای موجودات عجیب و غریب بود. آنها به جای صورت نقاب‌هایی داشتند که هر چه بیشتر نگاهشان می‌کردی زیباتر می‌شدند. شاید که آن نقاب‌ها صورت‌هایشان بود. خانه‌هایشان در حاشیه جاده قرار داشت. مراکز فرهنگی‌شان در زیر زمین واقع شده بود. دژها و مقبره‌های افسانه‌ای‌شان هم در هوا بود. در آن دره همه سخت سرگرم کار بودند.

پرسیدم: «اینا دارن چکار می‌کنن؟»

پدر دولا شد و صورتش را به صورت من نزدیک کرد. مرا لمس کرد و من لرزیدم.

«دارن یک جاده می‌سازن.»

«چرا؟»

پدر دست‌هایم را در دست خود گرفت. سردم شد و شروع به لرزیدن کردم. نفسش به صورتم خورد و یاد حاصل از آن که نزدیک بود سرم را از جا بکند، سبب شد که من مرتباً در فضا به پرواز درآیم، به طوری که روح سرانجام مجبور شد با گرفتن موهایم مرا روی زمین نگاهدارد.

«دو هزار ساله که دارن این جاده را می‌سازن.»

«اما به نظر کارشون اصلاً پیشرفتی نداشته.»

«می‌دونم. اونا فقط دو فوت از جاده را ساخته‌اند.»

«ولی اونا خیلی سخت کار می‌کنن.»

«چه ربطی داره؟»

«تنها چیزی که به نظر می‌رسه اینه که فقط دارن جاده می‌سازن.»

«قطعاً همین طوره.»

«ولی چرا دارن این جاده را می‌سازن؟»

پدر به صورت دست کشید و آنرا سوزاند. مرا تکان داد. احساس کردم که استخوان هایم تق تق صدا کردند. سرم به شدت تکان خورد. او با این کار دلم را به شدت به هم زد و خشم گرسنگی ام را برانگیخت. بعد هم زل زد و توی چشم هایم بربر نگاه کرد. بعضی از ساکنان دره دست از کار کشیدند و صورت های نقاب پوششان را به طرف ما برگرداندند. پدر مرا روی تختخواب رها کرد و بلند شد و اتاق را ترک کرد. مردم کارشان را از سر گرفتند.

«چونکه یک رؤیای جالب در سر دارن.»

چه رؤیایی؟

پدر وقتی که از اتاق بیرون می رفت در را محکم به هم زد. شدت به هم کوبیدن در تمام بدنم را به لرزه درآورد.

«اونا از ازل به صورت چهره هایی روی اون درخت بزرگ زندگی می کردند. کم کم از این جاودانگی خسته شدند. بله، اونا هم روزگاری صورت بودند اما خورشید نوبشون نکرد و به آبهای گرانبها تبدیلشون نکرد. اونا تبدیل به موجوداتی نقابدار شدند. یک روز پیامبرشون بهشون گفت که جهان های بسیار زیادی اون بالا بالاها هست که توشون آدم زندگی می کنه. پیامبر از آدم های خاصی صحبت می کرد. از مردم بزرگی که از عظمت خودشون خبر نداشتند. پیامبر، اون جهان را بهشت نامید و گفت که اونا باید جاده بزرگی بسازن تا بتونن به ملاقات اون آدم ها برن و اون آدم ها هم بتونن به ملاقات این ها بیان. با این کار اونا می تونن یکدیگر را کامل کنن و یکی از سرنوشت های مهم عالم را تحقق ببخشن.»

«چرا پیامبر اسم اون جهان رو بهشت گذاشت؟»

«چونکه مرده ها پیروان او هستند.»

«مرده ها چطور می تونن پیامبر داشته باشن؟»

«مرده بودن انواع گوناگونی داره. بعلاوه مرده ها اون طوری که تو فکر می کنی

نیستند.»

«به حرف هایی که می زدی ادامه بده.»

«در چه موردی ؟»

«در مورد اینکه چرا پیامبرشون اسم اون جهان رو بهشت گذاشت.»

«بله. چون امت اون پیامبر، مرده ها هستند. بهشت برای همه یک معنا نداره، برای مردمان مختلف معناهای متفاوتی داره. اونا می خواستند زندگی کنن و بیشتر زنده باشن. می خواستن جوهر درد را بشناسن، می خواستن رنج بکشن، احساس کنن، عشق بورزن، متنفر باشن، از تنفر بزرگتر باشن. می خواستن ناقص باشن تا همیشه چیزی برای تلاش کردن، که آن هم چیزی جز زیبایی نیست، داشته باشن. اونا همچنین می خواستن شگفتی ها را بشناسن و با معجزات زندگی کنن. مرگ خیلی کامل تر از این حرف هاست.»

«پس چرا بعد از این همه وقت اینقدر کم پیشرفت داشته اند ؟»

«پیامبرشون چیزهای بسیاری گفت که اونا هیچ وقت نفهمیدن. یکی از چیزهایی

که گفت این بود که این جاده هیچ وقت تموم بشو نیست.»

«چرا ؟»

«منظور پیامبرشون این بود که لحظه ای که این جاده تموم بشه همگی اونا هم

هلاک خواهند شد.»

«چرا؟»

«فکر می کنم که اونا کاری برای انجام دادن و چیزی برای رؤیا پروروندن

ندارن و محتاج آینده هم نیستن. اونا از کمال و ملالت هست که هلاک خواهند شد. این

جاده روح اونا و روح تاریخشونه. به همین دلیل که وقتی اونا قسمت بزرگی از جاده

را می سازن و یا حرف های پیامبرشون رو فراموش می کنن و خیال برشون

می داره که جاده را تکمیل کرده اند، زمین لرزه میاد، رعد و برق به جاده می زنه،

آتشفشان های تامری فرزان می کنه، رودخونه به طرفشون سرازیر می شه، توفان

میاد و زمین زیر پاشونو از هم باز می کنه و جاده دیونه می شه و پیچ و تاب

برمی داره و خودشو نابود می کنه، یا اینکه مردم از نظر روحی منحرف می شن و شروع به تغییر جاده به چیزهای دیگه می کنن، یا اینکه کارگراها به سرشون برزنه و دیوته می شن، یا آدم ها جنگ راه می اندازند و شورش هایی به پا می کنن که همه چیز رو فلج می کنه و یا هزارون هزار چیز دیگه پیش میاد که اونا رو از راه خودشون منحرف می کنه و باعث می شه که اونچه رو که ساخته و نساخته اند ویرون کنن، بعد هم نسل های جدید از پی اونا میان و دوباره بنای ساختن و پروانه ها می کنن.»

با دید تازه ای به جاده نگاه کردم. کوچک و بی نظیر بود. یک کار هنری بود، چیزی مثل یک معبد بود، زیبایی اش وصف ناپذیر بود، از کرانبهاترین مواد موجود در جهان ساخته شده بود، از یاقوت بنفش و یاقوت کبود، با یاقوت جگری هم خاتم کاری شده بود و از فیروزه های پر نقش و نگار متشعشع بود.

«چرا این جاده اینهمه زیباست ؟»

«چون هر نسل جدیدی که میاد کارشو با هیچ و همه چیز شروع می کنه. اونا از تمام اشتباهات پیشینیانشون با اطلاع هستند. اونا ممکنه ندونن که این موضوع رو می دونن، اما کارشونو انجام می دن. اونا از طرح های اولیه، هدف های اصلی و رؤیاهای پیشین اطلاع دارن. هر نسلی که میاد باید با این مبداها دوباره ارتباط برقرار کنه. اونا تعایل دارن که کمی عاقل تر باشن. اما این تمایل چندون دوامی نیاره. این امکان وجود داره که الان کندتر پیش برن و اشتباهات بهتر و بزرگ تری هم مرتکب بشن. یک چنین مردمانی هستند. اونا امیدهای بیکران و تلاش های جاودانه دارن، هیچ چیز بجز خودشون قادر به نابود کردنشون نیست و هرگز هم این جاده ای را که در واقع روح و روانشون است تموم نخواهند کرد و از این موضوع هم هیچ اطلاعی ندارند.»

«خوب چرا تو بهشون نمی گی ؟»

«چون اونا دچار نفرین فراموشی اند. اونا نسبت به شنیدن چیزهایی که

دانشتانش برایشون بسیار ضروریه کر هستن.»

«من می تونم بهشون بگم ؟»

روح نگاه خصمانه ای به من انداخت و به سفر ادامه داد. به داخل دره سرآزیر شدیم. وقتی که به پایین ترین نقطه رسیدیم، دره از نارنجی به قرمز سیر تغییر رنگ داد. خورشید آبی بود. صورت های فلکی در آسمان قابل رؤیت بودند، ستاره ها می درخشیدند و چشمک می زدند و هر کدام رنگ متفاوتی برای خود داشتند. سرخی دره انعکاس انوار یک جا جمع شده ای بود که از مواد تشکیل دهنده دره ساطع می شد. این سرخی ابتدا تمام وجودم را آزار می داد، بعد به طرز حیرت انگیزی تغییر کرد و به رنگ طلایی فریبنده ای تبدیل شد که انوار زرشکی رنگ درخشنده ای در آن نفوذ کرده بود. دره مکان واقعیت های حیرت انگیز بود. به میان کارگرانی که ساکن آن دره بودند و سرگرم خلق کردن جاده بودند رفتیم. همین طور که کار می کردند و با ابزارشان به زمین و فلزات می کوبیدند و مواد جواهرمانندی را به هم می فشردند و تصفیه می کردند و با آن جاده شان را می ساختند، موسیقی شگفت انگیزی نیز تولید می کردند. این موسیقی تماما از ابزار و آلاتشان و از کارشان تولید می شد. در میان ساکنان آن دره طلایی رنگ، آرامش بی نظیری را تجربه کردم. آنها نمی توانستند صحبت کنند، اصلا نیازی به حرف زدن نداشتند. نورهایی از حفره چشمانشان بیرون می تابید که خود آن انوار گویا و قابل فهم بودند. آنها دور ما جمع شدند و ما را به خانه هایشان بردند. در جمعشان ماندیم و استراحت کردیم. با ما مثل میهمانانی محترم و مثل کسانی که آمدنشان با رمل و اسطرلاب و در پیشگویی ها پیش بینی شده بود، رفتار کردند. وقتی به ما غذا می دادند روح به من گوشزد کرد که از آن غذاها نخورم و در حالی که من از شدت گرسنگی مثل یک شیخ شده بودم، خودش نشست و با اشتهای فراوان از آنها خورد و هر سه سرش را سیر کرد. صدای قار و قور شکم، میزبانانمان را متوحش ساخت. آنها به افتخار حضور ما جشن هایی بر پا کردند که چند روزی به درازا کشید. آنها

مسلماً در مورد پیشگویی‌های مربوط به ورود ما — البته اگر واقعاً منظور آنها ما بودیم — اشتباه کرده بودند، چون در نزدیکی‌های پایان جشن مادر وارد اتاق شد و بالای سر من آمد و شروع به گریستن کرد. اشک‌هایش تبدیل به بارانی شدید شد که زحمات اخیر آنها را شست و برد. پدر به درون اتاق آمد و سرم فریاد کشید و عصبانیتش سبب رعد و برق و باران‌های سیل‌آسا و توفان شد. مردم آنجا کم‌کم به ما به دیده‌های مصیبت و آورندگان بلا و بدبختی نگاه کردند. آنها چنان از ما متزجر شدند که شروع به نقشه کشیدن کردند تا ما را در محراب‌های طلایی به نام محترم‌ترین پیامبرانی که همیشه سخنان آنها را غلط تعبیر کرده بودند، قربانی کنند.

روح گفت: «حالا دیگه وقت رفته.»

مادر بالای سرم اشک ریخت و با کلمات ساده عاشقانه به من التماس کرد و مرا کمی متأثر ساخت. چنان باران سنگینی بارید که خانه‌های دره را فرا گرفت. رودخانه‌ای خروشان که چشم انداز تازه‌ای را برای ویرانی می‌دید، بر سر شوق آمد و روی زمین جاری شد، خاتمه‌ها را درهم کوبید، درختانی را که بلافاصله جایشان درخت تازه‌ای می‌رویید روی زمین انداخت و بخش‌هایی از آن جاده فریبده را نابود کرد. روح چنگ انداخت و مرا گرفت و از روی خرابه‌ها گذراند. آن دژ به یک مخروطه مبدل شده بود. زمان در آن آب و خاک شتاب گرفته بود. گل‌های آفتابگردان، ختمی، شب بو و زنبق به صورت خودرو بنابه قوانین ناشناخته‌ای در مکان‌هایی که روزگاری محل پر رونق و خرمی بود روییده بود. شهرشان بوی زننده سرزمین مردگان را می‌داد. مردم در ماتم و سوگواری بودند، این سوگواری از برای بچه‌ها و خانواده‌هایی که در جریان سیل کشته شده بودند نبود، بلکه به خاطر نابودی قسمتی از جاده‌شان بود. صدای ناله و شیونشان در همه جا به گوش می‌رسید. خورشید اکنون سفید و خالص و یکدست بود. آسمان سیاه بود. ستاره‌ها از درخشش رنگ‌های غیرقابل توصیف خودشان مست بودند. آن جاده دوهزار ساله ویران شده بود و در گوشه‌ای دراز به دراز افتاده بود، مردم بر سرنوشت خودشان

سوگزاری می کردند، اجساد برخی از آنها را که به خاطر از دست دادن راه و هدفشان خودکشی کرده بودند در پای ریشه درختان فاسد و بدکار سوزانده بودند. جنگجویان که معتقد بودند تنها با مرگ، ماست که آنها می توانند به طریقی به قدرت رؤیاهای باستانی شان و اقتدارشان دوباره دست یابند، جستجو را برای یافتن ما در همه جا آغاز کردند. در حالی که روح داشت مرا از میان توتل های مخفیانه آب به سمت بالای آن زمین مای برد، گروهی از جنگجویان به ما حمله کردند. به طرفمان سنگ پرتاب کردند، تیر انداختند و با تفتنگ به ما شلیک کردند. پا به فرار گذاشتیم. من از ناحیه شکم مجروح شدم. خون آن جراحت به داخل گرسنگی ام می ریخت. بر سر آنها فریاد کشیدم و گفتم:

«چرا به ما حمله می کنی؟ تقصیر ما نیست»

روح گفت: «خفه شو!»

حرفش را نادیده گرفتم.

فریاد زدم: «..... هر چه قدر زور بزنی جاده تون تموم نخواهد شد!»

هتوز حرف هایم که در سر و صدای شیون و زاری های دور و برم نحو شد،

تمام نشده بود که ناگهان صدای تندی بسیار شوم به گوشم خورد.

روح گفت: «تو یک احمق!»

«چرا؟»

آن تندر بالای سرمان خروشید و آذرخشش هم زمین روبرویمان را از هم درید

و شکاف بسیار عظیمی بر روی آن زمین عجیب و غریب ایجاد کرد. جاده خودمان در

آن سوی شکاف قرار داشت. شکاف پایین ترین نقطه سفرمان به حساب می آمد.

روح گفت: «چونکه تو خدای اونا رو عصبانی کردی.»

«چطوری؟»

«خداشون نمی خواست که اونا بفهمند پیامبرشون چی گفته.»

«پس چرا خداشون به پیامبر اونا اجازه گفتن این مطالب رو داد؟»

«چونکه حقیقت همینه.»

«منظورت اینه که خدای اونا نمی خواد که اونا حقیقت رو بدونن؟»

«هم بله هم نه. اونا اون چیزهایی را که لازمه بدونن وقتی که بهش احتیاج پیدا کنن خواهند فهمید. فقط خدایان حقیقت رو می دونن. فقط تمامی خدایان که در وجود یک خدا وحدت یافته اند می تونن حقیقت رو بدونن. مردم باید خدا بشن، اما برای این کار آمادگی ندارن و هزارون هزار سال دیگه هم آماده نخواهند شد. بعلاوه، خیلی بده که اینهمه خدا در جهان داشته باشیم. و به همین خاطر مردم همونقدر که لازمشونه چیز می دونن، وقتی که احتیاجاتشون بیشتر بشه، بیشتر تحقیق می کنن و آگاهی بیشتری پیدا می کنن. تو فکر می کنی این خوبه که آدم وقتی تازه شروع به ساختن یک جاده بزرگ میکنه، از همه حقایق خبر داشته باشه؟»

«نه.»

روح سکوت کرد.

«به هر حال فکر نمی کنم که اونا اصلاً صدای منو شنیده باشن. دور و برمون

خیلی شلوغ بود.»

«نگران نباش. گوش این مردم برای شنیدن حقیقت کراست. تو فقط خدای اونا

رو. عصبانی کردی. سفرمون کمی پرمخاطره تر خواهد شد، فقط همین.»

حالا دیگر نوبت سکوت من بود. تمام خانه های اطراف از اراده اسرارآمیزشان

فرو می ریختند و ویران می شدند. آن سرزمین گرفتار عذاب یک کابوس شده بود و

به خود می پیچید. مردم سردرگم و آشفته بودند. گل های شکفت انگیزی در

شوره زارها می شکفتند و در خرابه ها سبز می شدند. خون مردگان گل می داد و به

درختان نقره ای رنگ تبدیل می شد. گل های شمعدانی سرخ رنگ همچون شعله های

خودجوش از کناره های طلایی رنگ دره سر از خاک بیرون می زدند و موجودیت

می یافتند. بوته های رز در هوا به گل می نشستند. دژ بوی مرگ و زیبایی می داد،

بوی زیبایی ای که بر فساد و پوسیدگی غالب بود. ساکنین گریان آن سرزمین متوجه

تغییر شکلی که بواسطه تأثیر نیروی الکلی هوا صورت می گرفت نبودند.

«چطور می تونیم از این شکاف رد بشیم.»

«همه اش تقصیر تو شد.»

«متأسفم.»

«ما باید هر طوری که هست از روی اون رد بشیم. یارانت بی صبرانه منتظر

ورودت هستند.»

«خوب چطوری می تونیم ازش رد بشیم.»

روح چیززی نگفت. در دوردست ها رعد می خروشید. روشنایی تمام اشیا تغییر

کرد و رنگ طلایی آن قدر سیر شد تا اینکه به یک نوع تاریکی تابناک تبدیل شد.

«می خوام تو را به پشتم ببندم، چون راستشو بخوای هنوز نمی تونم بهت

اعتماد کنم.»

«چرا نمی تونی بهم اعتماد کنی؟»

«هنوز مطمئن نیستم که بخوای پیش یارانت برگردی.»

پیش از اینکه بتوانم شکایتی بکنم. روح مرا گرفت و با استفاده از وزن کوه

مانندش مرا به زمین میخکوب کرد و با نخ های نقره ای محکم بست. در همین لحظه

مادر وارد اتاق شد، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و مرا محکم در آغوش گرفت.

روح مرا به پشت خودش بست.

«اونقدر سبک شده ای که راحت می شه باهات پرواز کرد.»

مادر در سیرترین لحظات آن رنگ طلایی که رو به تیرگی می رفت با من

صحبت کرد. از مرا تنگ تر در آغوش فشرد. روح حاضر و آماده در کنار شکاف

ایستاد.

«حاضری؟»

گفتم: «نه.»

مادر صورت گرمش را به صورتم فشرد و بلندم کرد. روح به داخل شکاف

پریذ. نخ نقره ای، مرا محکم نگاهداشته بود. پاهایم آویزان بود. دست هایم آزاد بود. باد شدیدی درون مغزم وزیدن گرفت. گرسنگی، وجودم را با خلاء خود پوشاند. چیزی با ترس و وحشت در درونم گسترش یافت. روح برفراز شکاف به پرواز درآمد، با بادهای سپید جنگید و به درون شکاف سرازیر شد. در ژرفای شکاف، سپیدی وحشتناکی به چشم می خورد. جیغ کشیدیم. آن سپیدی نیرویی بود که گویی ما را به سمت پایین می کشید. ناگهان جلوی چشم تیره و تار شد و دیگر نتوانستم چیزی ببینم. باد مثل تخته سنگ به سویمان پرتاب می شد. آن ورطه عمیق مملو از هراس های در کمین نشسته، هیولاها، اعجوبه ها، درخشش های سیاه رنگ، فریادهای سپید و صداهای جادویی بود که حتی برای یک لحظه هم دست از صحبت کردن با بادهای وحشت انگیز برنمی داشتند. روح با منتهای کوشش من و خودش را تا آسمان گلگون بالا کشید. مادر مرا بلند کرد و به طرف تختخواب برد و برای مدتی با من در هوا دور زد و با صدای ملکوتی ای برایم حرف های شیرین زد. روح گفت:

«نترس.»

دیگر از چیزی نمی ترسیدم. صدای مادر در روح و جانم طنین انداز بود. روح برای لحظاتی برفراز جاده سبز رنگ درنگ کرد و همین که فرود آمدیم صدای مهیبی را از پشت سرمان شنیدیم، صدای رعد و برق و صدای به هم خوردن دست هایی عظیم و آسمانی. مادر مرا به ملایمت بر روی تختخواب خواباند. نخ های نقره ای رنگی که مرا به روح وصل می کرد شل شدند و کم کم محو و ناپدید شدند. وقتی که بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم، دیدم اثری از شکاف و دره ظلایی نیست.

روح گفت: «اونایک جای دیگه ای ظاهر شده اند.»

روح راه افتاد و من هم با بی میلی دنبالش روانه شدم. جاده به یک سربالایی منتهی می شد. آن دور و برها هیچ درختی نبود. صدای زمزمه چند رودخانه به گوشم خورد.

روح محض اطلاع من گفت: «اون بالا، درست نوک جاده، جایی است که تمام

رودخانه های جهان به هم می رسن.»

«اونجا چه خبره ؟»

مادر دستی به صورتش کشید. انگشتانش بوی اکلیل کوهی می داد.

«وقتی که اونجا رسیدیم بهت می کم.»

مادر از اتاق بیرون رفت و من سیکبالانه به سفرم ادامه دادم. متوجه شدم که صعود از آن جاده دراز دشوار است.

«گرسنمه.»

روح گفت: «تو نباید چیزی بخوری.» اما خودش از حرف من به یاد گرسنگی

افتاد و مقداری غذا از هوا تهیه کرد و با فراغ بال مشغول خوردن آن شد.

«اگه چیزی بخوری نه به مقصد می رسی و نه می تونی برگردی و همین جا

توی فضاها‌ی وحشتناک گیر می افتی.»

مدتی طولانی از آن جاده بالا رفتیم. خسته شده بودم، اما روح اجازه استراحت

به من نمی داد. به مردابی پر از تمساح و مار رسیدیم. مرداب غلغل می کرد و حباب

برمی آورد. گازهای زرد رنگی از سطح آن متصاعد می شد. بعد، پرنده ای که

صورتی مثل صورت مادام کوتو داشت فرود آمد و در کنار مرداب نشست. ماری به

طرفش خزید. ناگهان صدایی برخاست و آن پرنده خود را از جا کند و به پرواز

درآمد. در کمال وحشت دست زرد رنگی را دیدم که از میان مرداب بیرون آمد،

بسرعت در هوا بالا رفت و با دقتی کم نظیر پرنده را گرفت. سپس بسرعت هر چه

تمام تر به درون مرداب فرو رفت و پرنده را هم با خود به زیر آب کشید و ناپدید

شد.

جلوتر که رفتیم مارمولکی را به شکل پیرمرد کور دیدم. مارمولک کنار جاده

نشسته بود و داشت آکاره‌ئون می نواخت. دنبالش کردم.

روح آمرانه گفت: «برگرد!»

حرف روح را نادیده گرفتم و مارمولک را که به داخل بوته های کبود می گریخت

دنبال کردم. توی بوته‌ها با سرعت از بیرونش دویدم. مارمولک به گریزش ادامه داد. پایم را روی دمش گذاشتم. دمش کنده شد. مارمولک که گیج و آشفته شده بود برای لحظه‌ای ایستاد. من هم یک سنگ برداشتم و روی سرش فرود آوردم اما مارمولک جا خالی داد و از دستم فرار کرد و آکاردئون کوچکش را به زمین انداخت و من هم آنرا با سنگ له کردم و با این کار صدای موسیقی کوتاه و خشم آلودی را از تن ظریفش بیرون کشیدم. هنوز دیوانه وار دنبالش می‌گشتم تا کاملاً له و لبورده اش کنم، چون اطمینان داشتم که آن مارمولک به نوعی با آن پیرمرد کور در ارتباط است و مرگ او تأثیر به‌سزایی بر پیرمرد خواهد داشت. درگیر و دار این کار بودم که روح آمد و مرا کشان کشان با خود برد.

به بالا رفتنمان از جاده ادامه دادیم. طولی نکشید که سطح صاف و سبز رنگ جاده، جای خود را به سنگ و صخره داد. سنگ‌ها تیز بودند و با هر قدم بخشی از پا را آتش و لاش می‌کردند. کمی که راه رفتیم سنگ و صخره‌ها به صورت قرشی از خرده شیشه‌های سبز روشن درآمدند که توی دست و پایم فرو می‌رفتند. در تمام طول مسیر تا بالای آن جاده بی‌انتها از دست و پایم خون می‌رفت. پشت سرم، خط سرخ‌رنگی از رد خون دیده می‌شد که بر روی آن زمینه سبز رنگ می‌درخشید. خون تبخیر شد و بخار آن هوا را رنگین کرد.

روح گفت: «باید هر چه خون توی بدنته تا پیش از رسیدن از دست بدی.»

وقتی که فکر کردم که دیگر نمی‌توانم گرسنگی و درد کف پایم را تحمل کنم، و زمانی که حاشیه جاده پوشیده از اجساد خشکیده و اسکلت نوزاد شد و جمجمه‌ها شروع به زمزمه اشعار قافیه دار و موزون کردند، جاده تغییر کرد و به جویباری سبز رنگ مبدل شد. جویبار با علف‌های کرک دار انبرمی فرش شده بود. ما بر روی قرشی از علف‌های مواج قدم می‌زدیم.

روح گفت: «بزودی به رودخانه بزرگ می‌رسیم. خوشحال باش. وقتی که از رودخانه رد شدیم، دیگه بازگشتی در کار نخواهد بود. یارانت و تمامی جهان ارواح و

انه رودخونه های ارواح در انتظار ورودت هستند و یک ضیافت بی نظیر برات ترتیب داده اند، آخه تو دوست و لخرچ و اسرافکارشور هستی.»

به سفرمان ادامه دادیم. به کندی پشت سر روح حرکت می کردم، معده ام یکپارچه آتش شده بود و شعله می کشید، کف پاهایم زخم بود و خونم دیگر سرخ نبود بلکه مثل جوهر آبی رنگی بود که تاریخیچه زندگی مرا آشکارا به صورت رمزی قابل کشف بر روی علف های کرکدار ثبت می کرد. روح جلوی من گام برمی داشت و گاه و بیگاه هم نیم نگاهی به پشت سرش می انداخت تا مطمئن شود که هنوز دنبالش می روم یا نه. بعد جویبار به صورت جلگه ای از پشم درآمد، یا شاید جلگه ای از مه و یا شاید هم از ابر؟ صدای ناله و شیون را از همه طرف می شنیدم. روح پس از چند لحظه ای هورا کشید و گفت:

«نگاه کن! من دارم ساحل رودخونه رو می بینم!»

شریک شادی اش نشدم. به ساحل رودخانه نزدیک شدیم. گستره رودخانه چنان صاف و آرام بود که به نظر غیرممکن می رسید که آب در آن جاری باشد. به هیچ، یا به خلأ و یا به هوا می مانست. نزدیک ساحل، در کنار جایی که بایستی آب می بود، کرجی ای که با چوب یک تکه درست شده بود قرار داشت. در کنار کرجی شخصی بود که سر و صورتش را با گونی سیاه رنگی پوشانده بود و من پیش خودم فکر کردم که او باید کرجی ران مرگ باشد.

وقتی که به ساحل نزدیک شدیم، هیچ پرنده ای را در آنجا ندیدیم. هیچ نسیمی بر فراز رودخانه نمی وزید. نه آبی به اطراف شتک می زد و نه مهی به چشم می خورد. هیچ چیز بر روی آن گستره خیره کننده تکان نمی خورد. هیچ گونه صدایی به گوش نمی رسید، حتی کوچکترین صدای موجی هم شنیده نمی شد. وقتی که به کرجی نزدیک شدیم، همان شخصی که سر و صورتش را پوشانده بود بلند شد و سرپا ایستاد. بر روی آن آب پهناور ساکن و هراس انگیز که به یک دشت سیمین نامحدود می مانست، تصویر مضاعف شده آن شخص دیده می شد. فقط زمانی فهمیدم آن

رودخانه یک آینه وسیع و بی تلاطم است که به دقت به رودخانه نگاه کردم. کرجی بی آنکه سطح درخشان آینه را آشفته کند بر روی مپی از نور قرار گرفته بود. تمام نورهای آن جهان بر روی سطح درخشان آینه یک جا جمع شده بود و عمراً کاملاً نامرئی ساخته بود، انگار که من از جهان واقعیت محو شده و به یک شبیح مبدل شده بودم. برای لحظه ای چشمانم از نور و از آن درخشش — یمین پوشیده شد و کور شدم. در همین لحظه پدر در حالی که ماه در چشمانش خانه کرده بود به درون اتاق بازگشت.

او آمد و بالای سرم ایستاد.

به آرامی گفت: «پسرم، باد عجیبی توی مغزم می وزه. من امشب ماد رو نوشیدم. ستاره ها دارن فلوت می زنن. هوا از موسیقی یک جن نامرئی شیرین شده. عشق توی گوشت و پوستم فریاد می زنه و آوازهای عجیب و غریب می خونه. بارون پر از گل شده و بوی اونا منو به لرزه می اندازه. انگار که دارم یک مرد واقعی می شم. آیندمونو پر از شادی و مسرت می بینم. تو رو می بینم که داری قدم زنان از خورشید بیرون میایی. تو چشات برق طلا می بینم. پوست و گوشتت از غبار الماس برق می زنه. مادرت رو به صورت زیباترین زن عالم می بینم!»
و بعد ساکت شد.

دلم می خواست که پدر به حرف هایش ادامه دهد. گفته هایش برایم در حکم آب و غذا و نفسی تازه بود. اما او ساکت باقی ماند. نفس آرام او کم ترین نسیمی را بر سطح آن آینه بزرگ به حرکت در نیاورد و هیچ آشفتهگی ای تولید نکرد.

و آنگاه در کمال حیرت دیدم که پدر در کنار تخت خواب زانو زد. سرش را روی بالش گذاشت. بوی الکل از نفس آرام او به مشام می رسید. وقتی که سرش را روی بالش جا به جا کرد، ماه توی چشمانش را از من پنهان کرد، انگار که از آشکار کردن چیزی که آزادش می کرد شرم داشت. شخصی که کنار کرجی ایستاده بود به طرف ما برگشت و گونی سیاه رنگ را از سرش بیرون آورد. آنجا زن جوان برهنه ای

ایستاده بود که چهره یک پیرزن را داشت و تاجی از نور سیاه بر سرش نهاده بود. چشم هایش سخت تر و تابنده تر از الماس بود.

روح آمرانه پرسید: «کرجی راز کجاست؟»

صدای روح چندین بار منعکس شد و هر بار هم تیزتر از گذشته در افق آینه ها طنین انداز شد. آن زن پاسخی نداد و قدمی به سوی ما برداشت و برای اولین مرتبه متوجه شدم که پاهای او مثل پاهای یک ماده شیر است و چشم هایش هم چشم های ببر است. روح جلو رفت و کوشید تا او را کنار بزند و به کرجی برسد. از تماس آنها با یکدیگر آذرخشی جهید. نور آن آذرخش چنان خیره کننده بود که من تا مدتی به جز دو باد کوچک که توی یک لیوان الکل زلال چرخ می زدند، چیز دیگری نمی دیدم. پدر داشت می گفت:

«خودمون رو می بینم که تو ساحل های زیبا و دوست داشتنی داریم می رقصیم. پریان دریایی برامون آواز می خونن. می بینم که روزهای فلاکت و بدبختی مون تغییر می کنن و روشن می شن. پسر، ای تنها پسر، من و مادرت هیچ وقت این امید رو از دست ندادیم که روزی یک زوج جوان ثروتمند و دارای امید خواهیم شد. ما فقیریم. ما به جز عشقمون چیز دیگه ای نداریم که به تو بدیم. تو حاصل عمیق ترین شادی های ما هستی. ما برات دعا کردیم. ما تو رو از خدا طلب کردیم. وقتی که به دنیا اومدی یک لبخند مرموز توی صورتت بود. سال ها گذشت و ما شاهد بودیم که اون لبخند چطور کمرنگ تر شد، اما راز اون باقی موند. تو دلت برای ما نمی سوزه؟ هر وقت که توی گاراژ سرم زیر فشار بار می خواد منفجر بشه، روح و روانم لبریز از خیال های خوش در مورد تو می شه. تو خودت دیدی که حتی غم و اندوه این زندگی هم شیرینه. زندگی ما به نظر شبیه یک موسیقی غمگین است. تو چطور می تونی بیایی و بعد هم همین طوری ماها رو ترک کنی؟ از درد و رنج ما هم اطلاع داری؟ تو می دونی که اگه نخواهی می تونی این بدبختی رو برامون قابل تحمل کنی؟ مردم می گن که تو یک آبیکو هستی، اصلاً به فکر والدینت نیستی.

خونسردی و فقط چشمت دنبال اون روح مخصوص است، روح اون دختر جوون و زیبایی که انگوهای طلایی و خلخال های مسی دارد. ولی من حرف مردمو باور نمی کنم. تو برای ما گریه کرده ای و درخت عشق رو با اشک هات آبیاری کرده ای. ما به خاطر تو رنج کشیده ایم. رنج خونه ماست. این ساخته دست ما نیست، ما مقصر نیستیم. ولی این جهان واقعی است. من براتش خون دادم. تو هم همین طور. مادرت حتی از ما هم بیش تر. دخترهای جوون و زیبایی با صداهای نرم و لطیفی اینجا هستند که خداوند اونا رو از نور مهتاب ساخته. حتماً باید هفت روز و هفت شب برات آواز بخونم و دو تا مرغ سفید و دو تا بطر آگوگوروی قوی صدقه بدم تا به حرف هام گوش بدی؟ حتی مادرت هم الان تو این تاریکی شب سرگردون شده و برای باد و جاده و فرشتگان مخفی گریه می کنه و دنبال راهی برای دسترسی به تو هست. این زندگی تو رو تحت تأثیر قرار نمی ده؟ وقتی که تو خیابونا بازی می کنی و مرگ بچه ها رو می بینی و می شنوی که مادرها گریه می کنن و پیرترها برای هر تولد معجزه آسایی آواز می خونن، قلب تو متأثر نمی شه؟ ما اینجا غم و غصه داریم. جشن هم داریم. ما شادی های مخصوص رو می شناسیم. ما غم و غصه داریم، اما همین غمی که می بینی خواهر عشق و مادر موسیقی است. پسرم، من تو رو در حال رقص دیده ام. حالا اگه به آواز من گوش نمی دی، دیگه آواز نمی خونم.»

او دوباره سکوت کرد.

سعی کردم تا حرکت کنم و به او نشان دهم که به حرف هایش گوش داده ام و سیل اشک از روح و روانم جاری است، اما او حرکتی ناگهانی کرد و مرا نسبت به خطری آگاه ساخت. پیشاپیش صدای بلندی را شنیدم. به دنبال چشمانش گشتم. اما تنها چیزی که دیدم آن روح بود که در حالی که اسلحه ای در دست داشت، خم شده بود و سرعت به این سو و آن سو می رفت و به آن زن حمله می کرد. آنها در میان تمام بازتاب هایشان بر سطح آینه با یکدیگر می جنگیدن. روح ضربه ای به آن زن وارد کرد و صدای کرکننده ای مثل صدای برخورد فولاد به فولاد

دور تا دور من برخاست. روح به ضربه زدن ادامه داد تا اینکه خون طلایی رنگی از جراحات آن زن بیرون زد. آن زن هیچ کوششی برای دفاع از خودش نمی کرد. خون طلایی رنگ سرازیر شد و به سپری محافظ و درخشنده تبدیل شد. بعد آن زن اسلحه ای از بدتش بیرون کشید و آنرا در هوا تکان داد. ناگهان دیدم که هر دوی آنها تا ابدیت انعکاس یافته اند. آنها همه جا بودند و تمام بازتاب ها واقعی بود. و آنگاه، چهره نورانی پدر را که انگار از پشت شیشه یک پنجره در هنگام شب دیده می شد، به تدریج تشخیص دادم. در حالی که روح با آن زن می جنگید، پدر با چشمان آرام و خونسردش مرا تماشا می کرد. آنها بر روی رودخانه شیشه ای، روی کرجی، و در میان آسمان با یکدیگر می جنگیدند. پدر طوری با ملایست در گوش هایم زمزمه می کرد که انگار من یک گل بودم.

«ما معجزاتی هستیم که خداوند خالقمون کرده تا میوه های تلخ زمان رو بچشیم. ما ارزشمندیم و روزی رنج هامون تبدیل به شگفتی های زمین خواهد شد. آسمون دشمن ما نیست. همون چیزهایی که الان منو می سوزوند، وقتی که خوشحال هستم برام طلایی رنگ می شن. تو متوجه راز درد کشیدن ما نیستی؟ اینکه ما فقر رو تحمل می کنیم، و اینکه به هوا وقتی گرمه یا به به میوه وقتی خیلی خوشمزه است، یا به نور وقتی که با لطافت ب آب ها برخورد می کنه و منعکس می شه بد و بیراه نمیگیم به خاطر اینکه ما قادریم آواز بخونیم و رؤیای چیزهای خوب ببینیم. ما حتی در حین درد کشیدن هم برای همه چیز دعای خیر می کنیم. در سکوت برایشون دعای خیر می کنیم. به خاطر همینکه موسیقی ما شیرینه. این باعث می شه که آسمون ماها رو فراموش نکنه. پسرم! معجزات اسرار آمیزی در کاره که فقط زمان می تونه اونارو معرفی کنه. من هم آواز مرده ها رو شنیده ام. اونا بهم می گن که این زندگی شیرینه. بهم می گن که با این زندگی با ملایمت تا کنم و همیشه هم با شور و شوق و امید زندگی کنم، پسرم! اینجا پر از حیرته و همه چیزش هم مملو از شگفتیه که تو اونارو نمی تونی ببینی. اقیانوس پر از آوازه. آسمون دشمن ما نیست. تقدیر دوست ماست.»

پدر در حالی که کنار تختخوابم زانو زده بود، ملودی های دل انگیزی را در گوشم زمزمه می کرد. او داستان هایی را به آواز در مورد اجدادمان برایم تعریف کرد که چگونه زادگاهشان را ترک کرده بودند و در جای عجیبی مسکن گزیده بودند؛ در مورد پدر بزرگ که با یک روح عظیم جنگلی به مدت هفت شبانه روز جنگیده بود و بعد هم کاهن معبد جاده ها شده بود؛ در مورد رب النوع هایی که جهان را بین سرزمین ارواح، سرزمین انسان ها و سرزمین بی پایان موجودات آسمانی تقسیم کرده بودند و در تمام این قلمروها هم جایگاه ویژه ای به دلاوران بخشیده بودند.

بعد پدر به طور ناگهانی دست از صحبت کردن کشید. نورها تغییر کردند. زمان درهم گره خورد، سلاح ها جرقه های عظیمی تولید کردند و به صورتم پاشیدند. پدر چاقویی بالای سرم گرفت. صدای جیغ پرنده سفید رنگی به گوشم خورد. پیرزن اسلحه اش را که در روشنایی آینه ها، طلایی رنگ بود تکان داد و محکم به روح زد و یکی از سرهایش را جدا کرد. روح فریاد دهشتناکی که کاملاً انسانی بود سر داد. زن، سر دوم او را هم از تنش جدا کرد. پرهایی به صورت درهم و آشفته روی بدنم ریخت. خون روح روی صورتم پاشید و برای لحظه ای کورم کرد. وقتی که دوباره بینایی ام را بدست آوردم پدر را دیدم که روی من خیمه زده بود و یک مرغ سپید در یک دست و کارد تیز و تهدید آمیزی هم در دست دیگرش گرفته بود. مادر هم پشت به پنجره ایستاده بود و نه شمع آبی رنگ و ترکیبی از خرمهره دور تا دورش را احاطه کرده بود، پدر بال و پا و سر آن مرغ سفید رنگ را محکم در دست نگاهداشته بود. خون از دست هایش سرازیر بود و به پایین می چکید. شخص دیگری هم توی اتاق بود که سایه اش فاصله ها را گسترش می داد و فضای اتاق را با عطر تند و تیز معابد روستایی و چهره سخت و پر هیبت کشیشی خودش پر کرده بود. او با بادبزن بزرگی از پر عقاب دور تا دور اتاق می رقصید و آدم را به وحشت می انداخت که نکند اتاق را به پرواز درآورد. رقص پرشور و دیوانه وارش به همراه طلسم های قرمز رنگ و خرمهره های دور گردنش که به هم می خوردند و صدا می کردند، به

رنج و عذاب پریپیچ و تاب روح که دو تا از سرهایش قطع شده بود تبدیل شد. اسلحه آن پیرزن که پاهایی چون پاهای یک ماده شیر داشت، رنگ طلایی مایل به قرمزی به خود گرفته بود. یکی از سرهای روح به طرف رودخانه شیشه ای قل خورده بود و چشمان آن با شکفتی خشمالودی به آن بازتاب های ابدی خیره مانده بود. روح در حالی که پیوسته دور خودش می گشت، زوزه می کشید و چرخ می زد و آشفتگی بود. به طرف کرجی حرکت کرد. بلافاصله داخل کرجی پرید و آنرا به درون رودخانه شیشه ای کشاند و روی نورها شروع به پارو زدن کرد. پیرزن در حالی که اسلحه اش را بالا گرفته بود، روی آن سطح سیمین از پی روح روان شد. چاقوی پدر که بازتاب شدیدی داشت بالای سرم گرفته شده بود، پنداری که قرار بود بن قربانی تولد خودم باشم. جیغ کشیدم. چاقوی پدر به سرعت فرود آمد و دوبار هوا را شکافت. رمال فریاد کر کننده ای سر داد. پیرزن در همین لحظه با اسلحه قدرتمندش ضربه سختی به روح وارد کرد. پدر سر مرغ را به یک ضربت برید. پیرزن تنها سر باقی مانده روح را هم جدا کرد. در حالی که مرغ دست و پا می زد، روح هم بیهوده داخل کرجی تقلا می کرد. خون مرغ روی پیشانی ام چکید. رمال ساکت شد. سر روح بر روی آئینه تفره ای افتاد، دور و برش را نگاه کرد و خودش را که از بدن جدا شده بود مشاهده کرد و آخرین فریادش را که از سر ترس بود سر داد و با این کار سطح رودخانه را شکافت. آئینه ها خرد شدند. هوا تاریک شد. خرده شیشه ها و باز تاب آینه ها توی چشم هایم گرفتار آمدند.

فصل سوم

مادر کنارم نشست و پلک چشمانم را نوازش می کرد. پدر در حالی که بر پیشانی اش چین و چروک افتاده بود و ته ریش زبری هم بر چانه اش روییده بود، روی صندلی اش نشسته بود. یک بطری پر از ویسکی روی میز بود. بوی یک غذای عالی در هوا پخش بود. چشم هایم را کاملاً باز کردم و گفتم:

«جاده کجاست؟»

پدر بلافاصله به طرفم پیورش آورد و با دل انگشتانش چشم هایم را باز نگاهداشت. مادر هم آمد و مایع سیاه رنگی را توی آنها خالی کرد. وقتی که چشم هایم را بستم، آن مایعی که توی چشم هایم ریخته شده بود موجب آزارم شد. اما وقتی که آنها را کاملاً باز کردم، درد هم از بین رفت. با چشمان کاملاً باز به همه چیز خیره شدم. از رمال خبری نبود. سایه اش و خط سیر پره های عقابش همچنان در ذهن اتاق باقی مانده بود. مادر به اجبار مقداری گیاه دارویی تلخ به خوردم داد. پدر با تیغ برش هایی روی سینه، شانه و پیشانی ام ایجاد کرد و معجون های سوزآوری روی زخم های حاصل از آن گذاشت. فریاد زنان طلب غذا کردم. آنها هیچ توجهی نشان ندادند. کوشیدم تا دوباره به سفرم ادامه دهم اما بستن چشم ها برایم ممکن نبود. مادر به من آب و حریره و آب پرتقال داد. پدر که در سایه های به جا مانده از رمال به دور خود می پلکید و وقت می گذراند، قیافه اش طوری شده بود که انگار یک عمر بیداری کشیده بود و چشم بر هم ننهاده بود. مادر به اندازه ای لاغر مردنی و استخوانی شده بود و غم و اندوه او را آن قدر زیبا ساخته بود و از اینکه می دید من هنوز زنده هستم چهره ای چنان درخشنده و شاداب پیدا کرده بود که ناخودآگاه به خاطر هر بوی آنها گریه کردم. پدر زیر آواز زد. مادر شقیقه هایم را نوازش کرد. دو هفته بود که لب به غذا نزده بودم. دکترها مرگ مرا اعلام کرده بودند. اما من در واقع هرگز جهان زنده ها را ترک نکرده بودم.

فصل چهارم

رفته رفته به من غذا دادند؛ از حریره شروع کردند و به غذاهای سنگین تر رسیدند. مادر با شور و عشق تمام بهترین و فریبنده ترین غذاها را برایم تدارک می دید. در شگفت بودم که پول این همه سوپ خوشمزه که همیشه خدا پر از گوشت بر و ماشی بود. سوپ فلفل با سیب زمینی هندی تازه، غذاهای سبزی دار و خورشت هایی که فلفل خوشبو و خرچنگ های سرخ روشن داشت، از کجا گیر آورده بودند. بسیار لاغر و بی اسطقس شده بودم و چنان وضعی وجودم را قمار گرفته بود که نمی توانستم حرکت کنم. راه رفتن برایم رنج آور شده بود و کف پاهایم بشدت درد می کرد و سوزش عجیبی هم در چشمانم پدیدار شده بود. هر شب که آن مایع را توی چشم هایم می ریختند، آن شب خوابم سبک و سطحی می شد، با چشمان باز به خواب خرگوشی می رفتم تا بدین طریق دشمنانم را فریب داده باشم. پدر و مادر بیشتر شب ها بیدار می ماندند و به نوبت جا عوض می کردند و کشیک مرا می دادند. شمع ها تا سپیده صبح می سوختند.

رمال یک بار دیگر هم به دیدنم آمد. مراسم خاصی را به جا آورد و با بدگمانی و تردید بسیار به مداوایم پرداخت. او به پدر و مادر گفت که با من مهربان تر باشند، سرم داد نکشند، کتکم نزنند، محدود نکند و با یکدیگر هم دعوا نکنند و سپس اشاره ای هم به دورنمای مراسمی که دست مرا از جهان ارواح کوتاه می کرد نمود. چیزهایی در مورد نشانه های روحی ام و اهمیت پیدا کردن آنها گفت و ادعا کرد که به اعتقاد او، من آنها را در جای پرتی پنهان کرده ام. شب هنگام که همگی فکر می کردند من به خواب ناز فرو رفته ام، رمال با آنها صحبت کرد. من بلافاصله او را در زمره دشمنانم قرار دادم. او در پایان کار دستمزد گزافش را گرفت و وقت رفتن هم سایه های هوشمندش را برداشت و با خود برد.

و بدین ترتیب آنها تا مدت ها با من به ملایمت صحبت می کردند و خوش رفتاری می نمودند، انگار که من تازه تولد یافته بودم. وقتی که غذاهای نمونه و

گلچین شده‌ای را که مادر برایم درست می‌کرد می‌خوردم. هر دوی آنها روبرویم می‌نشستند و لبخند زنان نگاهم می‌کردند. چشم‌های مادر از شادی و از عروزی شگفت‌انگیز برق می‌زد. پدر طوری نگاهم می‌کرد که انگار من حیوانی عجیب و حیرت‌آور بودم. آنها یکریز التماس می‌کردند تا بیشتر از آنچه جا داشتم بخورم. برایم نوشابه‌های غیرالکلی می‌خریدند و پدر هم ویسکی‌اش را با من قسمت می‌کرد. اگر آنها برای تهیه پول با هزاران مشکل عدیده و رنگ و وارنگ روبرو می‌شدند، اگر پدر تحقیرهای بی‌حساب و رنج وصف‌ناپذیر قرض‌گرفتن و حمالی کردن را تحمل می‌کرد، و اگر مادر خیابان‌های خاکی شهر را زیر پا می‌گذاشت و با صدای گرفته کالاهایش را جار می‌زد، نه خم به ابرو می‌آوردند و نه بیه‌رحم می‌کشیدند. بازگشتم به نحوی اهمیت بسزایی پیدا کرده بود. از اینکه احتمالاً بر درد و رنجشان افزوده بودم، وجدانم سخت در عذاب بود. سعی می‌کردم تا با فرمان بردن، ظرف شستن، در خانه ماندن و به مدرسه رفتن خشنودشان کنم. اما به نظر می‌رسید که آنها برای خشنود ساختن من مشتاق‌تر بودند و اگر برای یاری رساندن به آنها دست به کاری می‌زدم آزرده خاطر می‌شدند. در خلال آن مدت، پدر اتاق را جارو می‌زد، از چاه آب می‌آورد، همیشه یا روحیه‌ای مضاعف از سر کار برمی‌گشت، با مادر مهربانی می‌کرد و اغلب او را در آغوش می‌گرفت و روی صندلی‌اش می‌نشست و سیگار می‌کشید و آوازهای سرزنده آبا و اجدادی می‌خواند.

به نظر می‌رسید که زندگی ما می‌رفت تا طلوعی تازه را تجربه کند، رنگ‌های نو و مایحی به خود بگیرد و با روحیه‌ای تازه، مثل پرندگان بهشتی به چیزی اعجاب‌آور و ملموس تبدیل شود. جهان برایم بکر و دست‌نخورده و همه چیزش تازه بود؛ مثل اولین روزهای خلقت. مبهوت تار عنکبوت‌ها و سوسک‌ها می‌شدم. نمی‌توانستم از زل زدن به چهره و چشم‌های مردم خودداری کنم. این حقیقت که انسان‌ها حرف می‌زدند، می‌خندیدند، گریه می‌کردند، عرق می‌ریختند و آواز می‌خواندند و همه این

کارها را بدون وجود چیزی مشهود که این همه شور و نشاط را ممکن می ساخت انجام می دادند. این حقیقت که آنها در کالبدشان زنده بودند و این چیزی را که حیات می نامیدند توی گوشت و پوست خودشان جا داده بودند، به نظرم باور نکردنی می رسید. به نوزادان که نگاه می کردم دهانم از شگفتی باز می ماند. این حقیقت برایم قابل مضم نبود که چرا ما می توانیم از ورای چشم هایمان و از جهان های درونمان به بیرون و به مردم نگاه کنیم ولی همین مردم وقتی که به ما نگاه می کنند نمی توانند آن سوی چشم ها و افکار و جهان های درونی ما را ببینند. این که احساس انسان در عین روشن و آشکار بودن چه قدر غامض و پیچیده می نمود مرا گیج کرده بود. حتی قانون حرکت و قانون راه رفتن انسان ها روی دو پا و حفظ تعادلش روی همان پاها هم مرا گیج و متحیر می کرد. با چشمانی که به خاطر ترس از خواب باز مانده بود به جهان نگاه می کردم و می کشیدم تا هر چه در آن است ببینم و همه چیزش را به آغوش زندگی خودم رهنمون شوم. من راز هراس آور واقعیت را در آغوش می گرفتم و رفته رفته قوی و قوی تر می شدم.

همه چیز برایم عجیب بود. احساس می کردم که همه چیز انگار هم شناور است و هم برای ابد دوباره زاده می شود. حتی همسایه هایمان هم که با ما سر دشمنی داشتند، یکشب به دیدارمان آمدند. با خودشان هدایایی از شیرینی، مشروب و چند قواره ای پارچه نو آورده بودند. بچه هایشان را هم آورده بودند تا با من بازی کنند. آنها با پدر و مادر لبی تر کردند و شادمانه از هر دری سخن گفتند، طوری که انگار هرگز خصومتی بین ما و آنها در کار نبوده است. چهره های همگی شان به طور مبهمی برایم آشنا بود. احساس می کردم که مدت زمان درازی از آنجا دور بوده ام. در طی این مدت اسامی برایم بصورت یک راز درآمده بودند و من طوری آن القاب و اسامی را تکرار می کردم و بر زبان می آوردم که انگار بار اولم بود. به ملایمت بر سر و روی بچه ها دست می کشیدم و احساس می کردم که با حرکتی کند و بطئی با آنها بازی می کنم.

همسایه ها با من به گرمی حرف می زدند و وقتی که حرف می زدند به چهره هایشان نگاه می کردم. قلبم برای همه آنها می تپید. من مثل یک غریبه، نشان درد و رنج را بر چهره هایشان، سال های فلاکت و بدگمانی شان، حساسیت های مفرطشان نسبت به حقارت ها، شدت عکس العمل هایشان، نیروی اشتها و اشتیاق و امید بی حد و حصرشان را مشاهده کردم. چهره هایشان که با گذشت زمان سخت و چغری شده بود و لایه ای از غبار رهج چون نقاب ضخیمی آن را پوشانده بود، به نظر شکننده می رسید. وحشت همه جا سایه به سایه تعقیبشان می کرد. سال ها سرخوردگی، چشم های آنها را به وسایلی مبدل کرده بود تا از طریق آنها، بدون هیچ ترحمی و با زیرکی خاصی و اغلب حتی با فرومایگی، به جهان نگاه کنند. با این حال، آنها علی رغم فقر پیش رویشان و گرسنگی پس پشتشان به دیدار من آمده بودند تا به خاطر بازگشتم از جهان مردگان به من خوش آمد بگویند.

فصل پنجم

پدر برایشان مشروب خرید. مادر برایشان غذا کشید. آنها طوری با لحن ملایم و آهسته حرف می زدند که انگار در حضور یک جسد نشسته بودند. از زبان آنها از اخبار و وقایعی که در خلال غیبتم اتفاق افتاده بود مطلع شدم.

وقفه ای در باران های فصلی پدید آمده بود. خانه ها را آب فرا گرفته بود و همه خانواده ها مجبور به نقل مکان شده بودند. خیابان ها تبدیل به نهر شده بود. قبرستان های خلق الساعه چنان غرق آب شده بودند که تابوت مرده ها یا روی آب آمده و از کنار خانه ها گذشته بودند و یا در جلوی منازل برخی از سیاستمداران دوز پایه به گل نشسته بودند. نیروی باد و باران و یا به اعتقاد برخی از مردم، نیروهای مخالف پیشرفت، تیرک ها و کابل های برق را به زیر کشیده بودند. توی چاه ها ماهی پیدا شده بود. ماری به داخل یک خانه خزیده و زنی را کشته بود. مردم می گفتند که یکی از دشمنان، آن مار را به داخل آن خانه فرستاده است. حکایت هایی در مورد سیاستمدارانی شنیدم که عضو مجامع سری بودند و کوشیده بودند به خاطر تظاهرات عظیمی که بالاجبار مرتب آنرا به تعویق می انداختند، جلوی باران را بگیرند. شنیدم که مادام کوتو هم به آنها پیوسته بود. همچنین شنیدم که او یک روز روی زمین گل آلود لیز می خورد و بدجوری نقش زمین می شود و مجبور می شود که بدون فوت وقت نزد یک رمال درست و حسابی برود. و بدین ترتیب صحبت آنها گل انداخت و از معمولی ترین وقایع شروع شد و به خارق العاده ترین آنها رسید، از مردی که زیر رگبار شدید باران از خود بیخود شده بود و قسم خورده بود که عقاب های قرمز رنگی را دیده که گل به متقارهایشان گرفته بودند آغاز شد و به زنی که گفته می شد یک تخم مرغ بزرگ سفید گذاشته است رسید.

آنها از وقایع و نشانه های عجیب و غریب صحبت کردند و موضوع پیرمرد کور را پیش کشیدند که شبی فریاد زنان از خواب پریده بود و گفته بود که یک مارمولک غول آسا دنبالش کرده و آکارڈئونش را خورد و خمیر کرده است. بعد از آن هم از

نشانه هایی که در حرکات صور فلکی عظیم مشاهده کرده بودند گفتند. ستاره ای توی اقیانوس اطلس افتاده بود. ستاره ای دیگر هم به طور ناگهان برفراز ناحیه ما پا به عرصه حیات نهاده و موجودیت یافته بود. شب هنگام پرنده هایی طلایی دیده شده بودند. زن ها در تاریکی صدای آوازهای شیرین و سرگردانی را که به طرف پایین خیابان در حرکت بودند شنیده بودند. مردم خواب مجسمه هایی را دیده بودند که راه می رفتند و هدایایی به منطقه ما می آوردند، آنها خواب پرنده ها و پروانه ها را دیده بودند، خواب حیوانات دورگه، خواب بزهای کوهی ای که گردنبندهای جواهرشان به خود آویخته بودند، خواب گدایانی که پادشاه شده بودند، خواب بارانی که گرد طلا باریده بود، خواب زمینی که از فراوانی خفه می شد اما اکثریتش گرسنگی می کشید، خواب وفور نعمتی که دو دهه به طول انجامیده بود و از پی اش تاریکی آمده بود، خواب معجزاتی که روی جاده های گرسنه رخ می داد و سرانجام خواب حکیمی را دیده بودند که از ناکجا آباد سر بر خواهد آورد و بر زمین فرمان خواهد راند و دردهای آنرا درمان خواهد کرد، آنها حتی از شایعه رؤیت یکی از شاخص ترین سیاستمداران ما در کره ماه که از شایعات متداول روز بود و در دو قاره مورد تأیید قرار گرفته بود صحبت به میان آوردند و در موردش بحث کردند. گوش سپردن به حرف های آنها وحشت مطلقى از این جهان بود که قطره قطره توی رگ هایم تزریق می شد. زندگی چون صاعقه ای به من اصابت کرده و تا کامم نموده بود. وقتی که میهمان ها رفتند، مغزم تقریباً به اشغال واقعیاتی که آنها پیچ پیچ کنان سر هم کرده بودند درآمده بود. آن شب هاله درخشانی پدر و مادر را به یکدیگر پیوند داده بود. آنها از یک تشعشع نسبتاً خیالی می درخشیدند. احساس و اماندگی و بیقراری می کردم. می خواستم دوباره جهان را ببینم. مادر آواز خواند. پدر گفت:

«تولد با خودش عظمت و شکوه میاره.»

آن شب من روی تختخواب خوابیدم. پدر مادر روی زیرانداز خوابیدند. کمی بعد صدای آنها را که تکان تکان می خوردند و کف اتاق را به لرزه در می آوردند و در

گوش هم نجوا می کردند شنیدم، انگار عجله داشتند تا جهان را از عظمت و شکوه
پر کنند.

کتاب ششم

فصل اول

قوی تر شدم و رفته رفته دل و جرأت پیدا کردم و پا به خیابان گذاشتم. متوجه شدم که از وقتی که دوباره پا به عرصه این جهان گذاشته‌ام، آزادی بیشتری به من عطا شده است. وقتی که به قصد بازی از خانه خارج شدم به نظرم رسید که چیزی جهان را دگرگون کرده است. همه جا به طور حودری بوته و گیاهان عجیب و غریبی سبز شده بود. باران حفره‌هایی در دل زمین ایجاد کرده بود. خیابان‌ها بواسطه وجود گل و لای غیرقابل عبور شده بود. درخت‌ها افتاده بودند و عرض کورده راهها و جاده‌ها را قطع کرده بودند. کابل‌های برق در هوا معلق بودند. سعی کردم تا کمی پرسه بزنم و خودم را سرگرم کنم - آخر پاهایم شروع به خارش کرده بودند - اما آب مانع تلاشم می‌شد. باران هم باعث آب رفتن و کوچک تر شدن جهان شده بود. قشر ضخیمی از گل و لای، برگ، پیشکشی و قربانی‌های مردم، سطح جنگل را پوشانده بود. به پرسه زدن در میان ویرانی‌های ناحیه‌مان پرداختم. کار دلچسپی نبود. باران تمام خیابان‌ها را به مرداب وصل کرده بود. تمام خیابان‌های ناحیه‌مان روزگاری جزئی از یک رودخانه بودند و اکنون خدای رودخانه طبق معمول همیشگی ادعای قلمروش را داشت.

از آنجایی که جایی برای رفتن نداشتم، مجبور شدم به همان مقدار سرگرمی که خیابانمان عرضه می‌کرد اکتفا کنم. آن دو مکان توی خیابان که می‌بایست از آنها دوری می‌کردم، برایم از همه پرکشش‌تر و جذاب‌تر بودند. از درختی بالا رفتم و مثل پرنده‌ای زشت و بدترکیب روی یکی از شاخه‌هایش نشستم و آن دو خانه را زیر نظر گرفتم. بچه‌ها بیرون خانه پیرمرد کور سرگرم بازی بودند. پیرمرد آن دور و برها نبود. صندلی‌اش که زیر باران حسابی خیس خورده بود توی ایوان خانه قرار داشت. پنجره اتاقش شکسته بود و اتاق خالی به نظر می‌رسید. وضع میکده مادام کوتو متفاوت بود. جلوی میکده پوشیده از آب و علف‌های مرز بود. الوارهایی را برای سهولت در کار ورود و خروج از میکده روی تعدادی سنگ قرار داده بودند

که تا داخل میکده کشیده شده بود. تابلوی میکده یک وری شده بود. نوارهای پرده تُنک شده و از تعدادشان کاسته شده بود، به همین خاطر تا حدی به داخل میکده اشرف داشتم. از پایه برق توی خیابان، کابل هایی را تا پشت بام میخانه کشیده بودند. مادام کوتو تنها کسی بود که از این امتیاز برخوردار شده بود. چند تایی ماشین از راه رسیدند و جلوی در ورودی میکده توقف کردند و صدای بوق های ناهنجارشان را در آوردند. تعداد زیادی زن در حالی که وراچی می کردند و می خندیدند، از میکده بیرون آمدند. آنها همین طور که با نوای موسیقی قر می دادند روی الوارها پشت سر هم صف بستند. مادام کوتو که شکمش حسابی بالا آمده بود و از همیشه بزرگ تر شده بود، با پای راست بانداژ شده اش از میکده بیرون آمد و برایشان دست تکان داد. ماشین ها، زن ها را سوار کردند و با خود بردند.

مادام کوتو در آستانه در ورودی میخانه اش ایستاد و اطراف را مورد ارزیابی قرار داد. گردنبنده مهره ای سفید رنگش متکبرانه تخت سینه اش نشسته بود. طولی نکشید که چشمش به من افتاد و نگاهش روی من ثابت شد. مدت درازی به من زل زد و بربر نگاهم کرد. بعد در کمال تعجب دیدم که به طرف من راه افتاد. سعی کردم از درخت پایین بیایم، اما شورتیم به یکی از شاخه های درخت گیر کرد. تسلیم شدم و خودم را به دست او سپردم تا هر چه می خواهد سرم بیاورد. او در حالی که بدن غربه اش را با هر قدم حساب شده ای به این سو و آن سو می انداخت، از چاله چوله های خطرناک پر از گل و لای که در دل زمین به کمین نشسته بود اجتناب کرد و با گام های بلند به طرف من آمد. او بزرگ و تنومند بود. وزن لباسش به تنهایی به او ابهتی عجیب بخشیده بود. خستگی تازه و یا عظمتی در سیمایش دیده می شد. آمد و زیر درخت ایستاد و با نگاه خیره ای به من چشم دوخت و گفت:

«آزارو، داری چکار می کنی؟»

«هیچی.»

«نکنه خیال می کنی که پرنده هستی؟»

«نه.»

«چرا به من زل زده بودی؟»

«زل زده بودم.»

«بیا پایین!»

«نمیام.»

به من چشم غره رفت و بعد ناگهان گفت:

«تو، توی خواب های من چکار می کردی؟»

«هیچی.»

سعی کرد پاهایم را بگیرد اما من آنها را عقب کشیدم. بالا پرید اما بد جوری فرود آمد و پایش درد گرفت و از تلاش برای پایین آوردن من دست کشید. گفت:

«اگه توی خواب هام یک بار دیگه به چنگم بیفتی، درسته می خورمت.»

بعد هم لنگ لنگان به میکده خودش برگشت. وقتی که پشت توارهای پرده از دید من پنهان شد، دخترهایش بیرون آمدند و نگاه های قهرآمیزی به من انداختند و شکک های توهمین آمیزی از خودشان درآوردند. زمانی که دیگر حسایی از تماشای ریخت و قیافه ام خسته شدند، از درخت پایین آمدم و راهی خانه شدم.

پدر زودتر از همیشه از سر کار برگشته بود. سینه اش را بیرون انداخته بود و عرق از هفت چاک بدتش سرازیر بود. گونی ای را پر از پارچه کهنه کرده بود و به دیوار تکیه داده بود و داشت به آن مشت می زد. در حالی که عرق از صورتش جاری بود رو به من کرد و گفت:

«پسرم، پدرت داره تعزین می کنه.»

«برای چی؟»

«تا قهرمان جهان بشه.»

به مشت زدن به آن بقچه ادامه داد و دیوارها را به لرزه درآورد. با هر مشت که فرود می آورد خانه را از پایه و اساس می لرزاند و غرغری هم از دهان خود بیرون

می فرستاد. کار مشت زدن به بقچه را تا آنجا ادامه که بالاخره سر و صدای یکی از همسایه ها در آمد و در خانه را کوبید.

او فریاد زد: «داری چکار می کنی، هان؟ می خواهی دیوارها رو خرد کنی؟ به جای اینکه برای مردم دردسر درست کنی برو تو ارتش خدمت کن!»

پدر از مشت زدن به بقچه دست کشید و شروع به مشت بازی با سایه خودش کرد. با هر مشت سهمگینی که در هوا رها می کرد نام یک دشمن واقعی یا خیالی و سیلی از فحش و ناسزا هم بر زبان جاری می کرد. اینطرف و آنطرف می پرید، جا خالی می داد، ضربه می زد، آپرکات می انداخت، حمله های خدعه آمیز می کرد و رقص پا اجرا می کرد. عرق روی سینه اش کف آورد و سرانجام هم خسته شد و به حمام رفت. از حمام که برگشت بلند شدم تا برایش غذا بکشم. اما مانع شد و خودش غذا را کشید. نشستم و به اتفاق غذا خوردیم.

وقتی که غذایمان تمام شد. بیرون رفتم تا ظرف ها را بشویم. پدر روی صندلی اش نشست و سیگار کشید. وقتی که برگشتم او را بی قرار دیدم. در سکوت به نظاره اش نشستم. هر از چندی به من نگاه می کرد و لبخند می زد. طولی نکشید که سر و کله صاحبخانه پیدا شد. بدون در زدن در را چهار تاق باز کرد و وارد اتاق شد و بعد هم خطاب به تمام ساکنین ساختمان بنای شکوه گذاشت.

«اونا می گن که تو داشتی دیوارها رو خراب می کردی! اگه سر سوزنی از خونه منو خراب کنی الهی رعد و برق نابودت کنه. حالا بهتره که باروبنه ات رو جمع کنی و راهتو بکشی و بری. دیگه از دست دردسرها خسته شدم!»

حرف هایش که تمام شد مثل برق و باد رفت و از آنجا دور شد. پدر به سیگار کشیدن ادامه داد. او از جایش هم تکان نخورده بود. وقتی که صاحبخانه رفت او از سر جایش بلند شد و در را بست و مجدداً آمد و روی صندلی اش نشست. تا بازگشت مادر سکوت کردیم و لام تا کام نگفتیم.

فصل دوم

نمی شد حدس زد که پدر تا چه حد در کار مشمت زنی جدیت دارد. دیوانه وار شروع به تمرین کرده بود. بعضی شب ها از خواب برمی خاست و رقص پا می کرد، گارد می گرفت، ضربه می زد، مشمت های سریع و کوتاه می پراند و با مشمت های چرخشی به جان رقبای خیالی خود می افتاد. صبح ها پیش از جویدن چوب مسواک و قبل از اینکه صبحانه اش را بخورد دور اتاق مشغول تمرین کردن می شد. از سر و صدای رقص پا و نفس های تند و سنگینش از خواب بیدار می شدم. از توی رختخواب نگاهش می کردم و می دیدم که چطور پاهای غول آسایش در اطراف سرم به این طرف و آن طرف می پرید و آرنج هایش را محافظ صورتش قرار داده بود. آنقدر به بند رخت مشمت می زد که بند پاره می شد. برای مگس ها مشمت های سنگین و برای پشه ها مشمت های تیز و سریع می انداخت. در مبارزه با سایه خودش چنان مهارتی پیدا کرده بود که گویی آن سایه منفورترین دشمنش بود. مجبورم می کرد که روی تخت بایستم و حوله تاخورده ای را محکم در دست بگیرم تا او از تمام زوایا به آن حوله مشمت بزند. حرکاتش شبیه به خرچنگ شده بود و آپرکات های عجیب و غریبی ابداع کرده بود. هر چه بیشتر درگیر کار مشمت زنی می شد، بیشتر غذا می خورد. اشتهايش چنان زیاد شده بود که مادر التماس کنان از او می خواست تا از مشمت زنی دست بکشد. مادر می گفت که دیگر نمی توانیم از پس هزینه غذا برآییم. پدر حرف های او را نادیده می گرفت. ما از غذایمان زده بودیم تا او بتواند بدن سازی کند. او چیزی از این موضوع نمی دانست.

اوضاع از این هم که بود بدتر شد. پدر مسیر خانه تا محل کارش را تماماً با هوا مشمت بازی می کرد. در راه برگشت به خانه هم کارش همین بود، این طرف و آن طرف می پرید، رقص پای فانتزی به نمایش می گذاشت، ضربه های سریع و پیچدار می زد و مشمت های ترکیبی به مرحله اجرا در می آورد. کم کم داشت باورمان می شد که بلای وحشتناکی سرش آمده بود.

مادر گفت: « فقر داره دیونه اش می کنه. »

مردم طوری به ما نگاه می کردند که انگار ما ناقص الخلقه و از عجایب طبیعت بودیم. اتاق برای تمرینات پدر دیگر کوچک شده بود. حالا دیگر عملاً به هر چیزی که جلوی چشمش می آمد مشت می زد. زیرا انداز مرا به دیوار تکیه داده بود و آنقدر به آن مشت زده بود که دیگر حسابی نخ نما شده بود. آنرا مثل دل و جگر زلیخا کرده بود. کف یکی از لگن های مادر هم با مشت از هم پاشیده بود. دیگر به حرف هیچ کس گوش نمی داد و غرق دل مشغولی خودش شده بود. این وضعیت غیرقابل درک فکر ما را به خود مشغول کرده بود. اما زمانی که او کار مشت زنی را به ایوان خانه کشاند، دیگر تمام کوشش هایمان را برای فهمیدن اینکه چه نیرویی ذهن او را مسخر ساخته است، رها کردیم و بی خیال شدیم. چیزی در درون او تغییر کرده بود. چشم هایش به ناگهان سرد، آرام، خشن و تنگ شده بود. طوری به مردم نگاه می کرد که انگار آنها شفاف و خیالی هستند. به خاطر مشت هایی که به دیوارهای حیاط خلوت زده بود، بند انگشتانش بزرگ شده و پوستشان ورامده بود. یک روز توی حیاط خلوت سکندری خوردم و روی او افتادم. دور مشت هایش پارچه پیچیده بود و با تمام قوا به دیوار مشت می زد. او آن قدر این عمل را تکرار کرد تا اینکه پارچه غرق خون شد. بعد دست از تمرین کشید.

به من می گفت: « مرد شدن کار ساده ای نیست. »

به هر حال، مشت زنی با سایه به تدریج نظرها را به خود جلب کرد. وقتی که پدر با مشت به جان دیوارهای حیاط خلوت می افتاد، زن ها به کوچک ترین بهانه و دستاویزی دور چاه آب جمع می شدند. آب برداشتن از چاه بی آنکه مورد استفاده ای داشته باشد، به ناگهان چه در میان زنان متأهل و چه در میان دختران مجرد باب شد. پدر از اجرای نمایش مشت زنی در جمع زن ها و بچه ها خوشش می آمد و از این کار ناراحت نمی شد. اما از حیاط خلوت دلخور بود، چون آبی که کف حیاط خلوت می ریخت رقص پا را برایش مشکل می کرد. او یک روز لیز خورد و

افتاد و زن‌ها هم از خنده ریسه رفتند. غروب روز بعد کار مشیت زنی با سایه را در راهرو ادامه داد. آن شب وقتی که مطمئن شد که تمام جهان به خواب خوش فرو رفته است، به جلو ساختمان رفت و تمریناتش را در آتجا از سر گرفت.

آن شب‌ها پدر به‌ترین حریف‌های تمرینی را داشت. او یا باد، پشه‌های ریز و پشه‌های درشت خونخواری که از میلیون‌ها شفیره موجود در سرتاسر باتلاق و جاده تولید می‌شدند می‌جنگید. شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم، بی‌درنگ متوجه غیبت او می‌شدم. در واقع متوجه غیبت انرژی بی‌قرار او می‌شدم. از سر جایم برخاسته و پاورچین پاورچین به جلوی ساختمان می‌رفتم. پدر همانند قهرمان شب، تنها و شکست‌ناپذیر و جنگنده سرتاسر آن محوطه را می‌چرخید و مشیت بازی می‌کرد. او همیشه درگیر جنگیدن با چندین دشمن خیالی بود، پنداری که تمام عالم بر علیه او بودند. او بی‌وقفه با این دشمنان مبارزه می‌کرد و همیشه هم آنها را ضربه فنی می‌کرد. بعد از اینکه آنها را نقش زمین می‌کرد، دست‌هایش را به نشانه پیروزی بالا می‌برد. آن روزها او برای من پادشاه شب‌های آن محله زاغه نشین بود. ساعت‌ها می‌نشستم و تماشایش می‌کردم. شب برایم ایمن‌تر شده بود و با این حساب در حالی که پدر مشغول تمرین بود من هم با خیال راحت در خیابان خودمان به پرسه زدن می‌پرداختم. وقتی که او آن دور و برها بود، شب هر چیز آشنایی را به کشوری دیگر یا به جهانی دیگر مبدل می‌کرد. شب، آن محله زاغه نشین را به چه مکان تازه و بدیعی که بدل نکرده بود! خانه‌ها آرام بودند. هیچ کجا نوری به چشم نمی‌خورد. جنگل بصورت یک توده تاریک درآمده بود، تاریکی‌ای به رنگ آبی سیر، سیرتر از شبی که ما را احاطه کرده بود. خانه‌ها، درخت‌ها و بوته‌ها جاده را بصورت یک رشته کوه عجیب و غریب درآورده بودند. خانه‌ها همچون هیولاهایی خفته در تاریکی قوز کرده بودند. درخت‌های تک‌افتاده، دسته‌ای از غول‌های آشفته می‌بودند که روی پاهایشان به خواب رفته بودند. و جاده، دیگر جاده نبود بلکه همان رودخانه اولیه بود. و آن رودخانه به طرز باشکوهی لحظه به لحظه خود را

آشکارتر می ساخت، در همان شب های سرگردانی در جاده بود که برای اولین مرتبه متوجه شدم که بعضی اوقات ناپدید می شوم. اوایل این موضوع باعث وحشتم می شد. در حالی که هرگز قادر نبودم دوردست ها را ببینم، آرام آرام به جلو می رفتم و بعد پا به درون تاریکی می گذاشتم. شروع به جستجوی خود می کردم. تبدیل به شبی تاریک می شدم. باد از درون بدنم می گذشت. اما وقتی که سنگی را لگد می کردم یا سکندری می خوردم و یا زمانی که نوری به من می تابید، به طور معجزه آسایی درباره شکل می گرفتم. بعد هم با عجله به جلوی خانه مان، به همان جایی که پدر همچنان بدون آگاهی از حضور من سرگرم تمرین بود بازمی گشتم.

در آن شب ها پدر بسیار قرص و محکم به نظر می رسید. تاریکی خرقه و یار و همدمش شده بود. چشمانش می درخشید. با باد صحبت می کرد و صدایش قدرتمند بود؛ صدایی وزن دار، صدایی که متعلق به یک مرد جدید بود. وقتی که تمریناتش به انتها می رسید با رقص پایی افسون کننده جست و خیز می کرد و به این سو و آن سو می رفت و خودش را بیر سیاه می نامید. این نام به تدریج زیبنده اش شد و برایش جا افتاد. هرگز او را مثل شب های تمرین تا این حد بشماش و قدرتمند ندیده بودم. همین تمرینات شبانه نام او را زبانه زد خاص و عام کرده بود. وقتی که با سایه مشت بازی می کرد، توجه موجودات عجیب و غریبی به او جلب می شد. یک شب در حالی که دور تا دورم پشه غلغله می کرد، مشغول تماشای پدر بودم که یک نور تک و تنهایی را دیدم که به طرف پایین جاده آمد و در فاصله ای نه چندان دور از او توقف کرد. تنها بود. کوچک تر از شعله کبریت بود، اما همانجا ایستاد و به اتفاق تاریکی مشت بازی پدر را تماشا کرد. با گذشت زمان بر تعداد نورهایی که به تماشای او می ایستادند افزوده می شد. یک روز سه تا از آن نورها را شمردم.

گفتم: « پدر سه تا نور دارن تماشات می کنن. »

«چی ؟»

از شنیدن صدایم یکه خورده بود. حدس می زدم که اولین باری بود که متوجه

حضور من شده بود.

«چه نورهایی؟»

نورها را به او نشان دادم، اما او نمی توانست آنها را ببیند.

گفت: «چشمات عوضی می بینن.» و بعد به مشیت زنی اش ادامه داد. نورها تما وقتی که تمریناتش را تمام کرد، او را تماشا کردند. آنها از سر جای خود تکان نمی خوردند. باد هم هیچ گونه اثری بر آنها نداشت. وقتی که وارد خانه می شدیم برگشتم و نیم نگاهی به آنها انداختم. آنها همچنان آنجا بودند.

یکی از شب هایی که پدر با شدت خاصی سرگرم تمرین بود، یک جفت چشم روشن زرد رنگ را دیدم که روی مرداب بحرکت درآمد. چشم ها در فاصله ای نه چندان دور از پدر ایستادند و حرکات او را زیر نظر گرفتند. پدر همین طور که مشغول تمرین بود جا خالی داد، خودش را کنار کشید و از ضربات لنگری به کراس راست و از آپرکات به هوک تغییر موضع داد، و سرانجام کارش را با یک ضربه کوتاه به پایان رساند. دیدم که چشم ها به تعقیب او پرداختند. وقتی که پدر از وضعیت عادی خود تغییر موضع داد و به ضربات چپ روی آورد، چشم ها کار او را به دقت مورد مطالعه قرار دادند. به طرف آن جفت چشم زرد رنگ رفتم اما آنجا چیزی پیدا نکردم و به جایی که نشسته بودم برگشتم و دیدم که سر و کله آن چشم ها دوباره پیدا شد. آنها تا انتهای تمرینات پدر همانجا ماندند و او را تماشا کردند. وقت رفتن یک نگاه دزدکی به پشت سرم انداختم و دیدم که نورها غیبتشان زده است.

شب بعد که برای تماشای پدر بیدار مانده بودم اتفاق عجیبی رخ داد. سر و کله نورها یکی یکی پیدا شد، انگار که جلسه داشتند و یا می خواستند یک صورت فلکی زمینی درست کنند. بعد از آنها هم نوبت به آن چشم های زرد رنگ رسید که از فراز باتلاق پیدایشان شد. زمانی که پدر بعد از اولین مرحله تمرین شبانه اش به استراحت کوتاهی پرداخته بود مرد غول پیکری از تاریکی قدم بیرون نهاد. او خیلی بزرگ تر از

آن بود که صدای پایش را نشنیده باشم. به نظر می‌رسید که از ناکجا آباد و یا از مکانی متفاوت قدم به اینجا گذاشته بود. نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم.

پدر پرسید: «تو کی هستی؟»

پدر او را ورنه‌انداز کرد.

بعد بی‌باکانه گفت: «به من می‌گن ببر سیاه.»

«خوبه.»

«پدر هم متقابلاً پرسید: «تو کی هستی؟»

مرد خنده‌ای نخودی کرد و جواب داد:

«سابقاً به من می‌گفتن جاگوار زرد.»

«خوبه.»

«خوب، می‌خواهی با من دست و پنجه‌ای نرم کنی؟»

پدر گفت: «بله.»

مرد خنده‌ی نخودی دیگری تحویل پدر داد.

«شهرتت کم‌کم داره عالم گیر می‌شه، اما من به این شهرت پایان می‌دم.»

پدر وضعیت حمله با دست چپ به خود گرفت و گفت: «خیلی ور می‌زنی.»

اینکه نمی‌توانستم چشمان آن مرد را ببینم خیلی نگرانم می‌کرد. هر دو شروع به

چرخیدن به دور یکدیگر کردند. پدر به جانب آن مرد حمله ور شد و او هم بنای

خرناس کشیدن گذاشت. پدر ضربه دیگری بصورت او زد و این بار فریاد خودش

بود که به هوا بلند شد.

پدر گفت: «تو مثل چوب می‌مونی.»

مرد گفت: «حالا تویی که داری ور می‌زنی.» و ضربه‌ای به صورت پدر زد.

پدر روی زمین افتاد و غلت زنان توی گودالی پر از آب باران افتاد. آن مرد به انتظار

سر پا شدن پدر ایستاد. هنوز هم نمی‌توانستم صورتش را ببینم. پدر با سری

پایین افتاده به آرامی بلند شد. بعد ناگهان به طرف آن مرد هجوم برد. آن سه نور با

این حمله ناگهانی پراکنده شدند. بعد متوجه شدم که نورهای بسیار دیگری با رنگ های متفاوت پدیدار شده اند. آن دو مرد به داخل گودال پر آب دیگری سقوط کردند. بعد بلند شدند. پدر با تمام قدرتش ضربه ای به آن مرد زد. مرد خرناس دیگری سر داد و پدر فریاد زد:

«تو به درخت می مونی!»

مرد رگباری از مشت به طرف پدر روانه کرد. پدر را دیدم که جا خالی داد، ضربه های او را دفع کرد، این طرف و آن طرف رفت، با ساعد جلوی ضربه ها را گرفت، بالا و پایین پرید و مارپیچ رفت، اما عقب نشست و موضعش را حفظ کرد. بعد هم پاهایش را محکم بر زمین میخکوب کرد و یک فریاد ممتد حیوانی و زخم خورده سر داد و ضربات بی امان و وحشیانه ای به آن مرد وارد کرد. او یارانی از ضربه بر سر و روی آن مرد فرود آورد. بعد از آن هم توفانی درست و حسابی از ضربات گوناگون ترکیبی، مشت های چرخشی. هوک های وحشیانه، کراس های بی رجمانه و آپرکات های خرد کننده به پا کرد. آن مرد را در حالی که سرش به سمت پایین خم شده بود و دست هایش هم از توان افتاده بود دیدم که به سرعت عقب عقب رفت. پدر تا وقتی که آن مرد را با ضربات مداوم به داخل مرداب نینداخت از فریاد زدن دست نکشید. روحم از غرور به پرواز در آمده بود و سر از پا نمی شناختم. و بعد تاریکی که انگار با غلظت بیشتری از روی باتلاق برمی خاست، هر دوی آنها را در بر گرفت. سکوت حکمفرما شد. به انتظار ایستادم. هیچ صدایی نمی آمد. هیچ چیزی هم دیده نمی شد. سپس بعد از چند لحظه ای صدای پاهای سنگینی که در میان گل و لای حرکت می کردند به گوشم خورد. سر و کله پدر که دولا دولا به طرفم می آمد پدیدار شد.

پرسیدم: «کجا رفت؟»

پدر که صدایش از خستگی مفرط گرفته بود گفت: «نمی دونم، توی باتلاق ناپدید

در همین اثنا صدای فرو رفتن و بیرون آمدن پاهای کسی را در لجن شنیدیم. سپس صدای قدرتمندی که از تاریکی نیرو می گرفت بلند شد که می گفت:

«کار من تازه شروع شده!»

سپس آن مرد که سرپا تندر و خشم بود به محل مبارزه هجوم آورد. همین طور که او از دل تاریکی بیرون می آمد و با گام های بلند به طرف پدر حمله ور می شد، در چیز در او دیدم که مرا به شدت شگفت زده کرد: او کاملاً پوشیده از گل و لای بود و چشم هایش هم درخششی زرد رنگ داشت. او بسان کردباد و طوفانی سهمگین بر سر پدر فرود آمد و دفاع او را در هم کوبید. تمام حرکات پدر را از پیش خواند و از او پیشی گرفت و دور تا دور آن محوطه چرخید و با مشت های سریع و ترکیبی، ضربات بی رحمانه، ضد ضربه ها و با ضربات کور کننده او را از توش و توان انداخت. پدر مثل یک عروسک خیمه شب بازی زیر حملات وحشیانه او گرفتار آمده بود. آن مرد یکپارچه انرژی شده بود و به صورت یک نیروی غیرطبیعی طبیعت و یا یک توفان درآمده بود. او همانند آن پنچ شاخه آنرختی که برفراز جنگل نورافشانی می کرد، همه جا به طور همزمان ظاهر می شد.

پدر فریاد زد: «تو چشمت خیلی پر نوره!»

و در همین لحظه بود که متوجه شدم که آن یک جفت چشم زرد رنگ به آن مرد پیوسته بودند.

آن مرد لاف زنان گفت: «من یک جاگوار دیوونه ام!» و بعد رگبار مهیبی از مشت بر سر و روی پدر باریدن گرفت.

او با سبیلی از ضربات بی وقفه به زدن پدر و درب و داغان کردن و نه و لورده کردن او ادامه داد. می دیدم که پدر از خستگی و سردرگمی به این سو و آن سو می افتاد. در چشمانش نگاهی وحشت زده و جبون می دیدم. خون از کناره های بینی و گوشه های چشمش سرازیر بود. پدر آن ضربات بی رحمانه را تحمل می کرد، اما نه عقب نشینی و نه فرار می کرد. او مشت ها را می پذیرفت، آنها

را جذب می‌کرد، در برابرشان ایستادگی می‌کرد و آنها را می‌گرفت و به درون تن و جانش می‌فرستاد. صدای پیچ خوردن گردنش را شنیدم. صدای تغ‌تغ دندان‌هایش که از برخورد آنها با بند انگشتان آن مرد برمی‌خاست شنیدم. صدای سایش مشت‌ها بر روی استخوان‌هایش را هم شنیدم. پدر فریاد کشید و ناله سرداد. بعد خودش را جمع کرد و قوز نمود و در حالی که مشت‌هایش را به زور بالا نگاهداشته بود، دولا شد، طوری که انگار به پای آن مرد افتاده بود. آن مرد که از چشمان زرد رنگش در تاریکی بخار برمی‌خاست، روی پدر خیمه زد. پدر کز کرد و حرکات یک حیوان وحشی به دام افتاده را از خود درآورد. بعد به آرامی به نوسان درآمد و دست‌هایش را همانند یک آخوندک مقابل خودش قرار داد و به بدن خود پیچ و تاب داد. در همین لحظه بود که تغییر و تبدیل را در پدر مشاهده کردم. او داشت به عناصر اولیه و ابتدایی تبدیل می‌شد. او داشت به آب، به زمین، به جاده و به چیزهای نرم و لطیف تبدیل می‌شد. او بعد از این تغییر و تبدیل سر جایش وول خورد. به شکل یک جسم سیال درآمد و مثل یک گربه بزرگ حرکت کرد. بعد هم در حالی که خودش را به عقب می‌لغزاند، به میان نورهایی که از خود طرحی عربی ساخته بودند پای نهاد. احساس کردم که انرژی‌ای عظیم و عجیب از درونش بیرون تراوید. او این انرژی را از شب، از هوا، از جاده و از دوستانش عاریه می‌گرفت. مرد حمله آورد و به پدر نزدیک شد و پدر رقص کنان و در حالی که بدنش را به این سو و آن سو تکان می‌داد، عقب نشست و سوار بر درد و رنجی که تحمل می‌کرد بداخل تاریکی فرو رفت. نورها تعقیبش کردند و پدر آنقدر عقب عقب رفت تا اینکه پشتش به کامیون سوخته و زنگ زده خورد و توقف کرد. او دیگر جایی برای رفتن نداشت. و بعد نفسی دائم چرا من به طور ناگهانی فریاد کشیدم، شاید این یکی از آن معماهای زنده‌ها باشد که فقط خودشان قادر به درک آن هستند. صدایم لحظاتی بعد از بیرون آمدن از حنجره بر باد شناور شد و به گوش رسید. این صدا برای آنچه که می‌خواست بیان کند بسیار ضعیف و شکننده بود.

غریاد زنان گفتم: «ببر سیاه، از تمام قدرتت استفاده کن!»

پدر که اصلاً متوجه اشاره من نشده بود، جان برکفانه و با خشمی لگام گسیخته، ضد حمله برق آسایی کرد و آن مرد را کاملاً شگفت زده کرد. او بطرز معجزه آسایی وضعیت عادی خود را بازیافت و سر پا ایستاد و با تمام خشم و دیوانگی ای که یک جا متمرکز شده بود، مثل آن دسته افرادی که در یک لحظه باید بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب کنند زنجیرهای درماندگی را پاره کرد و چنان ضربات سهمگینی بر سر و روی آن مرد فرود آورد که گویی می‌خواست نژاد غول‌ها را یکجا از میان بردارد. نمی‌دانم که آیا به خاطر آن همه ضربات و مشت‌های سهمگین و مشت‌های ترکیبی خمپاره‌مانند پدر بود و یا به خاطر برخورد یکی از آن ضربات به محل مناسب بود که ناگهان آن مرد در میان آشفتگی و جنون پدر فریاد هولناکی برآورد و تلوتلوخوران عقب رفت. پدر، گیج و مبهوت دست‌هایش را بالا آورد و دنبال او افتاد. بعد، آن مرد در حالی که چشم‌های درخشان و زرد رنگش کج و معوج شده بود، صاف و راست ایستاد. باد بر فراز سرش صغیر کشان گذشت. چشمان زرد رنگش به تدریج کم‌نور و بعد بسته شدند. وقتی که آن چشم‌ها بسته شدند، محیط اطراف هم تاریک‌تر شد، انگار که یاد چراغ اسرار آمیزی را خاموش کرده بود. بعد او همانند درختی که مدت‌ها انتظار کشیده تا مرگش فرا رسد و روزی سقوط کند، به آرامی روی زمین افتاد. و زمانی که با صدایی خفه و غیرطبیعی به زمین اصابت کرد، عجیب‌ترین چیز ممکن اتفاق افتاد. او ناپدید شد و به دل زمین و تاریکی فرو رفت. راهی برای توصیف آن نمی‌شناسم. چیزی مثل بخاری که آمیخته به رنگ زرد باشد، همچون گوگردی که با شعله پایین می‌سوزد از زمین خیس به هوا برخاست. نورها همگی رفته بودند. شب آرام بود و سکوت اختیار کرده بود. صدای خنده گفتاری در جنگل به هوا بلند شد. تویی تاریکی به جستجوی آن مرد پرداختیم، اما نتوانستیم او را پیدا کنیم. پدر سر در گم بود و از خستگی و درماندگی خرد و خمیر شده بود.

پرسیدم: «چی شد؟»

پدر نجواکنان گفت: «نمی‌دونم.»

صبر کردیم. باد بر فراز محله خفته ما زوزه می‌کشید. شاخه درخت‌ها در بازی با باد سر و صدا می‌کردند. همچنان که من و پدر کورمال کورمال روی زمین دست می‌کشیدیم، دست من ناگهان به یک حفره برخورد کرد. پدر توی حفره رفت و کبریت کشید. آن یک حفره نبود، بلکه نقش تمام و کمال یک انسان بالغ بر روی زمین بود. که انگار سقوط کرده بود و به اعماق زمین فرو رفته بود. پدر مال‌مال خون و گل و لای بود. دهانش از ریخت افتاده بود و در ظرف مدت کوتاهی لب‌هایش به طرز هولناکی باد کرده بود. سرتاسر بینی اش قاچ قاچ شده بود و ورم پیتسانی اش مرا به وحشت می‌انداخت. خون از بریدگی نزدیک چشم‌ها و گوشه دهانش راه افتاده بود. کم‌کم احساس سرما کردم.

پدر در حالی که کبریت را فوت می‌کرد گفت: «راستی، اسمش چی بود؟»

گفتم: «جاگوار زرد.»

پدر که در یک لحظه ناگهانی به موضوع هولناکی پی برده بود محکم به من چسبید.

صدایش را که حاکی از ترس بود پایین آورد و گفت: «جاگوار زرد یکی از بوکسورهای مشهور این ناحیه بود.»

«چه اتفاقی برایش افتاد؟»

«سه سال پیش مرد.»

لرزه‌ای سرتاسر بدنم را درنوردید. صدای نفس کشیدن باد را شنیدم. پدر یکی از بوکسورهای جهان ارواح را شکست داده بود. او می‌لرزید. بعد هم انگار که طالب حمایت من باشد، آمد و به من چسبید. می‌توانستم لرزش بدنش را احساس کنم.

گفتم: «هوا سرده.»

پدر عجولانه گفت: «بیا بریم خونه.»

بعد مرا از زمین بلند کرد و ابتدا به درون ساختمان و بعد بداخل اتاقمان دوید.

پس از آن هم در را چهار قفله کرد و روی صندلی اش نشست. در تاریکی به صدای مادر که روی تختخواب خوابیده بود گوش فرا دادیم. پدر سیگاری روشن کرد و در حالی که چشم هایش می درخشید، مشغول کشیدن آن شد. می توانستم بوی گل و لای، عرق تن، مبارزه، هیجان و وحشت و خون را از تن و بدنش استشمام کنم. می توانستم بوی مشت های جاگوار زرد را روی روح او احساس کنم. می توانستم پیشاپیش بوی تولد دوباره پدر را احساس کنم. از نفسش بوی گوگرد به مشام می رسید. وقتی که سیگارش را تمام کرد، رفت و سر و رویش را شست. بعد برگشت و بی درنگ به رختخواب رفت. در تمام طول شب، صدای غلت زدن و این پهلوی و آن پهلوی شدن او یک دم قطع نشد. فکر آن بوکسور مرده خواب از چشم هایش رفته بود. من هم بیخوابی به سرم زده بود.

بعد از آن مبارزه، پدر برای مدت شش روز توی خانه ماند. کبودی‌هایش گسترده تر شد، چشم‌هایش به شدت ورم کرد و به گونه‌ای غیر معمولی ورق‌نبد و لب پایینی‌اش از یک انبه بیریخت هم بزرگ تر شد. بیمار نبود، اما سالم و سر حال هم نبود. گرفتار شوک عجیبی شده بود و مابین درد و فراموشی دست و پا می زد. تمام مدت سکوت کرده بود و چشمانش گنگ و بی معنا شده بودند. هر از گاهی هم به من لبخندی تکان دهنده و چشمکی ابلهانه می زد. مجبور بودیم به او فرضی بدهیم. انگار که او بزرگ ترین نوزاد دنیا بود. شب و روز کارش شده بود خوابیدن و برای ساعت‌های متمادی عین بچه‌ها می خوابید. گاهی هم مثل بچه‌ها نیش‌اش را باز می کرد و می خندید. مثل آنها هم جیغ می کشید. او حتی گاهی اوقات هم نگاه‌های خیره و عجیب نوابغ را از خود به نمایش می گذاشت، از آن گونه نگاه‌هایی که فقط مخصوص بچه‌ها و دیوانه‌هاست. برای مدتی هم کنترل دست و پایش را از دست داد و مرتباً روی تخت‌خواب بالا و پایین می پرید. قوه تشخیص‌اش را از دست داده بود و آب دهانش راه می افتاد و بدون توجه به هیچ چیز می گوزید. شکلک در می آورد و مثل دلقکی هولناک یا انگشت‌های بزرگش بازی می کرد. انتظار داشتم که جراحات و خون‌مردگی‌های بدنش میزان کلی کتک‌هایی را که خورده بود آشکار سازد، اما چنین نشد و خون‌مردگی‌ها ظرف مدت کوتاهی بر طرف شد، ورم‌ها هیچ نگرانی تولید نکردند، آماس چشم‌ها متوقف شد و خونریزی زخم‌ها هم پس از مدت کوتاهی بند آمد. میزان واقعی کتک‌ها مشهود نبود و همین موضوع حساسی دلخورم کرده بود. هنگامی که مثل یک خرّوک و یا سوسک وارونه شده‌ای روی تخت‌خواب لنگ و لگد می پراند به او نگاه می کردم، حالتش طوری بود که انگار به آزادی تازه‌ای برای ورود به دنیای حشرات و تجربه‌ی حالت‌های دیگر دست پیدا کرده بود. آزادی‌ای که هیچ فرد بالغی اجازه دخول به عرصه آن را نداشت. ساعت‌ها عبوس و کج خلق می نشست و بعد ناگهان دچار هذیان می شد و دست‌به‌کارهای احمقانه می زد.

قوم و خویش های بی بضاعتمان به دیدنمان می آمدند، خبر تغییر حالت او را شنید بودند، اما نه کسی می توانست توضیحی برای این وضعیت بیابد و نه کسی می فهمید که چه اتفاقی افتاده است. تنها چیزی که آنها برای گفتن داشتند شرح مفصلی از روایت های طولانی و خسته کننده در مورد صدها موضوع عجیب و غریبی بود. که آنها در طی سال ها دلداری دادن به خودشان در هنگام بدبختی های دیگران فرا گرفته بودند. ما راز مبارزه پدر را با یک مرده نزد خودمان محفوظ نگاه داشتیم و آن را بروز ندادیم. در طول آن سه روز اتاق پر از عیادت کننده و آدم های خیرخواه بود. یاربرها و گاری کش ها که همکار پدر بودند می آمدند و با خود هدایایی می آوردند و دور پدر می نشستند و در سکوت مشروب می نوشیدند. حتی صاحبخانه هم آمد و دیدار کوتاهی از ما به عمل آورد. او گفت که امیدوار است پدر از این موضوع درس خوبی گرفته باشد و پس از بهبودی دست از خراب کردن دیوارهای خانه او بردارد. او نه تنها هیچ هدیه ای نیاورده بود بلکه متوجه وضعیت پدر و حالت خانه هم نشد. دیگران، این حالت را احساس کرده بودند. عیادت کننده ها در مقابل هذیان گویی های پدر، صحبت های بچه گانه او، نفخ شکمش، تهی مغزی اش، ناتوانی اش در شناختن مردم و غش و ریسه های بازی گوشانه اش سکوت می کردند و هیچ نمی گفتند. این وضعیت عجیب و غریب پدر که فرد بالفی بود و دچار شعوری کودکانه شده بود مصیبت بار به نظر می رسید. اتاق وضعیتی حزن آور داشت. به این می مانست که فیلی در حال جان سپردن باشد. هیچکس دلش نمی خواست پدر را در وضعیتی تا این حد مضحک ببیند. اگر من گفته بودم که مردی کاملاً بالغ و ریشو با سینه ای فراخ و متأهل و دارای یک فرزند، مثل بعضی از حیوانات عظیم الجثه در حال زاده شدن است، بی شک مورد سرزنش و انتقاد تمام بزرگسالانی که آن دور و بر بودند قرار می گرفتم.

مادام کوتو در روزی که کبودی ها و خون مردگی های پوست پدر به تدریج شروع به تغییر کرد و رنگ های عجیب و غریب به خود گرفت، سری به ما زد. او هم

از وضع پدر مطلع شده بود. وقتی که وارد اتاق شد همه از دم سکوت کردند. این سکوت حتی شامل آن دسته افرادی که او را نمی شناختند نیز می شد. او روی صندلی سه پایه پدر نشست. به همه نگاه کرد اما هیچکس به او نگاه نکرد. عوض شده بود. صورتش بزرگ و اندکی هم زشت تر شده بود. پایش ورم کرده بود و تنظیف کثیفی دور آن بسته شده بود. لکه زبر و تیره ای روی صورتش بود که حالتی شوم و شیطانی به قیافه اش بخشیده بود. جدی تر، تودارتر و قدرتمندتر از همیشه به نظر می رسید. بوی عطرش اتاق را برداشته بود و لباس های گران قیمتش فقر دیگران را آشکار میساخت. شکمش بزرگ تر شده بود. چشم هایش بیرحم و تحقیرآمیز گردیده بود. او دو تا مرد هم با خود آورده بود که بیرون اتاق ایستاده بودند. قیافه هایشان به چماقدارها و محافظان اجیر شده می مانست. مادر آنها را به درون اتاق دعوت کرد و آنها در آستانه در ایستادند و به میزان زیادی جلوی نوری را که وارد اتاق می شد گرفتند. یکی از آنها بچه ای زیر بغلش گرفته بود.

مادام کوتو برای مدتی طولانی سکوت کرد و لام تا کام نگفت. بعد با انگشتان کت و کلفتش به شانه پدر زد و پرسید:

«چه اتفاقی برات افتاد؟»

پدر بی آنکه او را شناخته باشد به او زل زد. مادام کوتو دوباره به شانه او زد. پدر صدای حشره واری از خودش در آورد. مادام کوتو به طرف من چرخید. بعد دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و خودش را روی صندلی مرتب کرد.

او ناگهان گفت: «خوب، که هیچ کس نمی خواد با من حرف بزنه، هان؟ مگه من چه ماست ترشی به شماها فروخته ام که تا یک جایی وارد می شم همه تون خفه خون می گیرید، هان؟ پولاتونو دزدیدم؟ خونه هاتونو به آتیش کشیدم. صابخونه تونم؟»

سکوتی سنگین در گرفت و بعد:

یکتفر به خود جرأت داد و گفت: «تو خیلی مغروری.»
 و یکی دیگر گفت: «و از «اون» حزب حمایت می کنی.»
 سکوت دیگری درگرفت. دیگر هیچ کس حرفی نزد. سکوت در انتظار عکس العمل او بود. این انتظار زیاد به طول نیاانجامید.
 مادام کوتز گفت: «شماها همه تون حسودیدا و هیچکومتون هم شأن من نیستید.»

بعد از جایش بلند شد و با اشارات سر و دست چیزهایی گفت، اما پدر از توی رختخواب سر و صداهایی از خود درآورد. مادام کوتو خودش را کنترل کرد و جلوی خشمش را گرفت. بعد هم لباسش را مرتب کرد، و این نشانه بارزی بود که او به اندازه کافی تحمل کرده است و حالا دیگر قصد دارد آنجا را ترک کند. موقع خروج از اتاق پدر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

«شنیده بودم مریضی و وظیفه حکم می کرد که پیام عیادتت. ما همه انسانیم. همه همسایه ایم. پسرت به من کمک کرد. چند تایی هدیه برات آورده ام. من با تو هیچ خصوصتی ندارم، این زمین آن قدر برای مردم کوچیکه که هیچ کس نمی تونه فراموش کنه که ما همگی انسانیم. همین طور برای این آدم هایی که وقتی من وارد اتاق می شم خفه خون می گیرند، اونا خواهند فهمید که من از چی ساخته شده ام و با کی طرفند.»
 او بچه را با خشونت از دست محافظینش بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت.

گفت: «دعا می کنم که هر چه زودتر خوب بشی.» و اتاق را ترک کرد و رفت.
 مادر به اتفاق او از اتاق خارج شد. صدای آنها را که توی راهرو با هم گپ می زدند شنیدم. آدم هایی که توی اتاق کرد هم آمده بودند، مضطرب و معذب بودند. پدر برایشان شکلک درمی آورد. سکوت سنگینی برقرار شده بود. پدر که کبودی ها و خون مردگی های آبی رنگ و جراحات سبز رنگ توی صورتش، حالت تمسخر و استهزای تامشخصی به سیمایش بخشیده بود، بی وقفه شکلک های عجیب و غریب

در می آورد. او در واقع درد و رنج زیادی متحمل می شد. یک نفر از جمع عیادت کننده ها به نیابت از دیگران گفت که وقت رفتن است. اما هیچ کس از جایش تکان نخورد. مادر و مادام کوتو برای مدتی به صحبت هایشان در راهرو ادامه دادند. جماعت عیادت کننده هم مدت دیگری سکوت اختیار کرد و توی اتاق ماند. وقتی که مادر با چهره ای درخشان برگشت، آنها هم هدایای ناقابل خودشان را گذاشتند و یکی یکی پراکنده شدند و رفتند.

روز ششم که پدر علائم ضعیفی از بهبودی از خود بروز داد، پیرمرد کور برای ادای احترام به خانه ما آمد. پیراهن زرد روشن به تن کرده بود، کلاه قرمز رنگی که تویش پر بود به سر گذاشته بود و عینک آفتابی آبی رنگی هم به چشم زده بود. مرد جوانی او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. پیرمرد روی صندلی پدر نشست. آلت موسیقی اش را هم با خودش آورده بود.

با صدای غیرطبیعی اش گفت: « وقتی شنیدم مریضی، آکاردئونم را برداشتم و اومدم تا برات آهنگ بزنم.»

ناله پدر بلند شد. مادر برای پیرمرد کور اگوگورو آورد و او هم ابتدا ساغری به یاد نیاکانمان بر زمین پاشید و بعد طوری آن مشروب را بالا رفت که انگار نوشابه ای غیرالکلی می نوشید، بعد از آن هم با شور و حرارت حیرت انگیزی شروع به نواختن آکاردئون کرد. او گاه گاهی چشمان کورش را به طرف من می چرخاند، انگار که با این کار از من می خواست تا تشویقش کنم و برایش کف بزنم. او با نهایت سرور و شادی آکاردئون می زد و یکی از هراس انگیزترین آهنگ هایی را می نواخت که احتمالاً می تواند توسط بیرحم ترین و شیطان‌ترین ذهن انسانی ساخته شده باشد. پیرمرد داشت ما را با موسیقی کاملاً اساطیری و زشتش کر می کرد. از صدای آن بدنمان به مور مور می افتاد و موهای تنمان سیخ سیخ می شد. عضلات صورت مادر حرکاتی غیرارادی پیدا کرده بود و می پرید، من هم بی اختیار شروع به بالا و پایین پریدن کرده بودم. بوی عجیبی، مثل بوی لاشه ای متعفن یا بوی

حیوان عظیمی که در حال نزع است از آن موسیقی برمی خاست و سرتاسر اتاق را می انباشت، بویی باور نکردنی. پدر طوری روی تختخواب کج و کوله می شد و به خودش می پیچید که انگار عذاب آن موسیقی به مراتب رنج آورتر از تمام آن ضربات غیر زمینی ای بود که جاگوار زرد معروف به سر و روی او فرود آورده بود. مادر در و پنجره را باز کرد تا راه خروجی برای آن موسیقی ایجاد کرده باشد. یا باز شدن در و پنجره هوای کثیف ساختمان وارد اتاق شد. پدر در حالی که تقلا می کرد، لنگ و لنگ می پراند و تلاش می کرد تا خود را از زهدان آن موسیقی فاسد و زننده بیرون بکشد، شروع به نشستن بر روی تختخواب کرد، انگار که روح و اندامش که داشت به شدت رشد می کرد درون فضای بسیار کوچکی به دام افتاده بود. برای برخاستن تلاش می نمود، ناله می کرد و به واسطه اینکه آن موسیقی بی اندازه آزارش می داد تقریباً می گریست. پیرمرد کور دوباره به طرف من برگشت و با شدت بیشتری شروع به نواختن کرد و بر زشتی آن افزود. پدر یک مرتبه آرام گرفت و از حرکت باز ایستاد و به خاطر تقلای زیاد سرچایش خشکش زد. بعد پیرمرد کور به ناگهان دست از نواختن کشید. پدر از پشت به زمین افتاد. پیرمرد گفت:

«یک انسان در طول زندگی اش چند بار می تونه متولد بشه؟»

بعد خنده ای نخودی کرد، نگاهی به من انداخت و آن گاه با میل مفرطی به نواختن ادامه داد. در همین لحظه کسی که لبخند خاطره انگیز و جادویی و زودگذر اشباح را با خود داشت، از آستانه در گذشت و وارد اتاق شد. سرم را بلند کردم. نور فلاشی چشمانم را خیره کرد. عکاس بود. او که الساعه از ما عکس گرفته بود با شتاب به طرف بستر پدر رفت. بسرعت چند کلمه ای بر زبان جاری نمود و برایش آرزوی بهبودی کرد و موفقیت او را خواستار شد. پدر او را نشناخت. عکاس اهمیتی به این موضوع نداد و هیچ ناراحت نشد. او دست پدر را در دست های خود گرفت و آن را فشرد. پدر برایش شکلک درآورد. عکاس عکس دیگری گرفت. نور فلاش پدر را ناراحت کرد و ناله اش را بلند کرد. عکاس با حالتی اسرار آمیز گفت:

«اونا نمی دوننن که من اینجا هستم. حالا دیگه باید برم.»

قبل از رفتن دستی به سرم کشید، موهایم را نوازش کرد، کلاهش را به سر گذاشت و طوری پاورچین پاورچین وارد محوطه ساختمان شد که انگار تمام عالم در تعقیبش بودند.

پیرمرد نابینا با آن لحن شومش گفت: «وقتی که مردم مدام فرار می کنند، حتما یک چیزی مدام در تعقیبشونه.»

پیرمرد دوباره مشغول نواختن شد. پدر چنان ناراحت و آتشی شده بود که در کمال تعجب از رختخواب بیرون آمد و پیرمرد کور را تا دم در مشایعت کرد.

روز هفتم پدر به طرز معجزه آسایی از جایش بلند شد. انگار که از آن خلسه و بیهوشی بیرون آمده بود. رنگ کبودی ها و خون مردگی های روی پوست بدنش تقریباً عادی شده بود. صورتش هنوز از ریخت افتاده و بدقواره بود، چشم هایش همچنان ورم کرده و خشمگین بود و زخم هایش هم التیام نیافته بود، اما چیزی در او بشارت بهبودی می داد. سلامتی مجدد او تعجب همگان را برانگیخته بود. از خواب که بیدار شدم او را دوباره مشغول پرش کردن و مشت بازی با سایه دیدم. لاغر به نظر می رسید، اما چشم هایش می درخشید. به نظر می رسید که بیماری و گریزش به جهان کودکان نیروی تازه ای به او بخشیده بود و باعث تسریع در بهبودی اش شده بود. او آروز را به سر کار رفت اما زود به خانه برگشت. ساعتی خوابید و در رؤیاهایش مشت بازی کرد. وقتی که بیدار شد وادارم کرد تا جریان نبرد حماسی اش را با جاگوار زرد برایش تعریف کنم. او مجبورم کرد تا این داستان را چند بار تعریف کنم. ظاهراً قسمت اعظم آن واقعه را از یاد برده بود. از آن میارزه به گونه ای صحبت می کرد که گویی آن را در خواب دیده بود و تنها چیزی که صورت واقعی داشت بیماری اش بود.

مادر دیر وقت به خانه آمد و برایمان از آمادگی مردم برای آن گودهمایی بزرگ سیاسی صحبت کرد. او گفت که زن ها با پختن غذا برای آن رویداد بزرگ پول خوبی

به جیب می زنند و مادام کوتو هم به او پیشنهاد کار داده است. بعد هم از پدر کسب اجازه کرده که آیا می تواند آن پیشنهاد را بپذیرد یا نه .

پدر گفت: « می خوای مردم فکر کنند که تو یک فاحشه ای.»

«اما پولش چی؟»

«ما احتیاجی به پول متعفن! ونا نداریم.»

مادر بقیه آن شب را بق کرد و نشست. پدر از این موضوع کک اش هم نگزید، زیرا تنها چیزی که او می خواست صحبت کردن در باره مبارزه اش با جاگوار زرد بود. او چنان وسواسی در مورد آن مبارزه پیدا کرده بود که تمام طول آن روز را به صحبت در باره آن گذراند و مرا وادار کرد تا شرح دولا شدن و عقب نشینی اش را به درون تاریکی و چگویی ضد حمله اش را برایش باز گو کنم. چیزی که این موضوع را برایش تلخ و ناگوار می کرد این بود که غیر از من کسی شاهد آن نبرد عجیب نبود.

«مطمئننی که هیچ کس ما رو ندید؟»

«بله.»

«کسی بیدار نشد؟»

«نه.»

پدر از ناراحتی غرغر کرد. ظاهرا برایش کمی دردآور بود که یک چنین کار برجسته و قهرمانانه ای را بی حضور هیچ شاهدی انجام داده بود.

«پس هیچ کس مبارزه رو ندید؟»

«نه.»

«حتی یک زن؟»

«نه.»

«هیچ بچه دیگه ای هم اون دور و برها نبود، هیچ کس از اون خیابون رد نشد،

هیچ کاسبی اونجاها نبود؟»

«نه.»

«پس هیچ کس دیگه ای ندید که من اونو شکست دادم؟»

«هیچ کس.»

«حتی یک سگ یا یک گربه؟»

«حتی سگ و گربه ها هم ندیدند.»

«هیچ غریبه ای؟»

«نه. به جز سه تا نور.»

«کدوم سه نور؟»

گفتم: «سه تا نور.»

پدر توی سرم زد.

«بعد نورهای دیگه ای هم اومدند و به اونا ملحق شدند.»

پدر یک تو سری دیگه به من زد. دهانم را بستم و خفه خون گرفتم. پدر چنان تحت تأثیر کار خودش قرار گرفته بود که فقط دلش می خواست درباره آن لاف بزند. او می دانست که هیچ کس حرفش را باور نخواهد کرد. اما سرانجام از اهمیت این موضوع به تدریج کاسته شد، زیرا پدر بعد از بهبودی توانست نیروهایی جالب توجه و نوعی دیوانگی را در خودش گسترش دهد.

او به باد می گفت: «شاید اول باید بر آنچه تعلق به جهان ارواح دارد غلبه کرد و بعد به سراغ این جهان و آنچه در اوست رفت، درست نمی گم؟»

او مثل آدم های بیقرار و دیوانه این طرف و آن طرف می رفت، گویی یک جاگوار بطریقی در مغزش به دام افتاده بود. انرژی غیرقابل تحملی در وجودش قد علم کرده بود. هر بار که به من نزدیک می شد، احساس می کردم که مثل حیوانی که از وحشیگری و سببیت خودش رمیده باشد، می لرزید.

فصل چهارم

و بدین ترتیب پدر دوباره مشق مشیت زنی را از سر گرفت. او با تمریناتش ما را از خواب بیدار می کرد. بعد به سر کار می رفت و زود هم بازمی گشت. غروب ها بعد از اینکه از خواب بیدار می شد، جلوی ساختمان می رفت و مشغول تمرین می شد. همسایه ها که از دست گرمای اتاق هایشان به بیرون ساختمان پناه می بردند، همان جا می نشستند و در حالی که مشروب می خوردند و با هم گپ می زدند، او را تماشا می کردند. بیشتر شب ها صندلی و چهار پایه هایشان را می آوردند و برای خود جای دنجی فراهم می کردند و به انتظار ورود پدر می نشستند. وقتی که آدم به اندازه کافی جمع می شد، پدر از اتاق بیرون می زد.

مردم هورا کشان می گفتند: «بیر سیاه!»

بعد هم پدر بی هیچ شرم و حیایی شروع به مشیت بازی با سایه می کرد و صدای خرخر از خود در می آورد. فعالیت او چنان جالب توجه بود که دوره گردها و دست فروش ها بعد از فراغت از یک دوره گردی سخت روزانه در حالی که راه خانه را در پیش گرفته بودند می ایستادند تا او را تماشا کنند. دوره گردهایی که پرتقال و تخم مرغ آب پز و نان و بادام زمینی بو داده می فروختند قوز می کردند و به او زل می زدند. بعضی از آنها با آب گردن اجناسشان به اهالی ساختمان حسابی کاسبی می کردند. بعضی هم در حینی که پدر تمرین می کرد روی شن ها می نشستند و طبق اجناسشان را کنار خودشان می گذاشتند و عاقبت دراز می کشیدند و به خواب می رفتند. ملام ها و بچه هایی که پی فرمانی آمده بودند و پیرزن هایی که به دید و بازدید می رفتند و طلسم فروش ها، همه فقط به این دلیل که جمعیتی دور پدر گرد آمده بود می ایستادند و مشغول تماشا می شدند.

در این اثنا پدر به این طرف و آن طرف می پرید و مشیت های ترکیبی اش را در چهار جهت پرتاب می کرد.

یکی می پرسید: «این حرکت جدیده؟»

«آره.»

«جدا؟»

«آره.»

«یک کار جدید، نه؟»

«کاملاً جدید.»

«خوب بگو ببینم او کیه؟»

«بهش می‌گن ببر سیاه.»

«جدا؟»

«آره.»

مغازه دارها و کاسب کارهای آن دور و بر از قبل پدر حسابی کاسبی می‌کردند. همه آنها کارو بارشان سکه شده بود به جز مادر. او متوجه این منفعتی که پدر توی دامان این و آن می‌گذاشت نبود و احتمالاً در لحظه‌ای که همه بر این خوان گسترده چنگ انداخته بودند او در حال لگد کردن خاک آن منطقه فقیر نشین بی‌حاصل بود و تمام چیزی که شاید تا غروب موفق به فروشش می‌شد چیزی بیش از یک قوطی کبریت نبود. در حالی که مادر این مسیر طولانی را تا خانه می‌پیمود، سوداگران آن خیابان نوشابه و شیرینی، سیگار و پشه کش دودزا، کولانات و آدامس، و عینک‌های آفتابی ارزان قیمت و فانوس‌های نفتی می‌فروختند. درحالی که پدر با هوا و گرد و خاک مشقت بازی می‌کرد و با مشقت هایش آجرها را درب و داغان می‌کرد آنها هم کالاهایشان را هماهنگ با حرکات عجیب و غریب پدر جار می‌زدند. پدر از خل بازی درآوردن جلوی آن ساختمان به چنان شهرتی رسیده بود که همه از او می‌ترسیدند. شهرت او سوار بر بال‌های وحشت آنها به همه جا رسید.

من دور و بر محله خودمان پرسه می‌زدم و از کنار میخانه‌ها و عرق‌فروشی‌ها رد می‌شدم و به حرف‌های مردم که در مورد ببر سیاه گفتم و گو می‌کردند، گوش می‌دادم. یاد نام او را به گوش من می‌رساند. زن‌ها در

گوشه کنارهای خلوت و تاریک می ایستادند و از او حرف می زدند. مردم در مورد ارزش او در قیاس با قهرمانان مشت زنی فعلی بحث می کردند و از او جانبداری می کردند، زیرا که او ناشناخته بود و تعلق به آن محله فقیرنشین داشت و از به نمایش گذاشتن شکردهایش برای مردم دریغ نمی کرد. وقتی که این جریانات را به گوش پدر رساندم دل مشغولیش دو چندان شد. همین دل مشغولی دودمانمان را به یاد داد و حسایی فقیرمان کرد. ما کم می خوردیم و او فراوان می خورد، چرا که قدرت های افزایش یافته او به غذای بیشتری نیاز داشت. اشتهايش مثل اشتهاي افسانه ای یک گاو مثال زدنی شده بود. بعد از تمرین شبانه حمام می کرد و بعد یک بظر آبجو سر می کشید و آن وقت تازه آماده شام خوردن می شد. او غذا را حریصانه می خورد و چنان لقمه های درشتی برمی داشت که شاخمان درمی آمد و از تعجب و ترس زل می زدیم و غذا خوردنش را تماشا می کردیم.

مادر به من می گفت: « روزگاری مردی بود یک لقمه درشت ابا توی گلویش گیر کرد و خفه شد. مردم مجبور شدند گلویش را ببرند تا بتونند آن لقمه ابا را بیرون بکشند.»

پدر هم در بین لقمه هایش می گفت: « اون مرد ببر سیاه نبود.» او نه تنها لقمه های مرگ آوری می بلعید، بلکه بر کمیت غذایش هم افزوده شده بود. طوری می خورد که انگار معده اش یک ورطه بی انتها و یک چاه ویل بود. او چنان شتابزده به جان غذا می افتاد و با سرعت آنرا می خورد که انگار داشت به آن حمله می کرد. آن قدر غذا می خورد که مادر واقعا لاغر مردنی شده بود و من هم اشتهايم را از دست داده بودم. پدر به جای همه مان غذا می خورد. در پایان هر وعده غذا هم همیشه از کم بودن ابا شکایت داشت و می گفت که اگر باز هم برایش آبگوشت بیاوریم او می تواند سه یک چشم بر هم زدن ترتیب آن را هم بدهد. او هیچوقت از مزه غذا حرف نمی زد. در همین اوضاع واحوال بود که شکم من هم کم کم شروع کرد به باد کردن.

چیزی که اوضاع را وخیم تر می کرد این بود که پدر هر بار مقدار پول کمتری به خانه می آورد. او تمام وقتش را صرف فکر کردن به مشقت زنی می کرد و مسافت های درازی را برای دیدن یک مسابقه مجانی یا ارزان قیمت می پیمود. او یک مرتبه ساعت های متمادی غیبتش می زد. کم کم از خرج خورد و خوراکمان هم زد. یکی از دلایلیش این بود که زیاد مشروب می خورد. بعد از غذا از خانه بیرون می رفت و گشتی توی میخانه ها و جاهای دیگر می زد و مردم هم به حساب شهرتی که تازه کسب کرده بود برایش مشروب می خریدند. وقتی که به خانه می آمد مست بود. هر چه بیشتر تمرین می کرد، بیشتر مشروب می خورد. و هر چه بیش تر مشروب می خورد، دیوانه تر و بیقرارتر می شد. او می توانست یک ساعت تمام را صرف به صدا در آوردن مفاصلش بکند و درون خودش را از انرژی های محبوس شده و رؤیاهای عظیم و بزرگ عقیم شده تخلیه کند.

حضور او کم کم ما را به وحشت می انداخت. شب ها، وقتی که حس می کردم کم کم موقع آن است که عرق خوری اش تمام شود و به خانه بیاید، توی خیابان هما شروع به پرسه زدن میکردیم. اما دمادم غروب که بیرون خانه مشغول تمرین می شد من لای جمعیت پنهان می شدم و حرکات جدیدی را که فی البداهه سر هم بندی می کرد، تماشا می کردم. در همین اوضاع و احوال بود که مردم کم کم به شکم ورم کرده من بند کردند و شروع کردند به اظهار نظر درباره آن. یک روز دو تا مرد در حالی که مشتاقانه به تمرینات او نگاه می کردند گفتند:

«بچه اش گرسنگی می کشه.»

«زنش هم لاغر مردنی شده.»

«متوجه شدی هر چه قوی تر می شه»

«بچه اش روز به روز لاغرتر می شه»

«هر چه نیرومندتر می شه»

«حضور زنش کمتر می شه»

«هر چی شکرده‌هایش بیشتر می شه»

«پاهای بچه اش نی قلیونی تر می شه»

بعد هم جفتشان زدند زیر خنده. صدای کلفت تری از میان جمعیت گفت:

«همه غذاها رو خودش تنها می خوره.»

زنی گفت:

«زده به کله اش.»

آن دو مرد بذله گو دوباره شروع کردند:

«آدم گنده»

«خجالت تو وجودش مرده.»

«با ماهیچه های ورق‌نبیده»

«مغز خر خورده.»

آنها خنده مستانه ای سردادند. شنیدن این حرف ها زیاد به دلم تنشست و باعث شد که موقتا تا مدتی دست از تماشای تمرینات پدر بکشم. در حالی که مردم شاهکارهای پدر را تماشا می کردند من هم شروع کردم برای خودم توی خیابان بازی کردن. او حالا دیگر با مشت الوار می شکست، با سرش بطری خرد می کرد، چند نفر را یکجا سر دست بلند می کرد و میله های فلزی را دور آرنج هایش خم می کرد.

یک روز تنها و دور از جمعیت نشسته بودم و به خیابان نگاه می کردم که ناگهان یک نور آبی رنگ درست وسط چشم هایم خورد. صدای فریاد پیرمرد کور را شنیدم. نفهمیدم که چه خبر است. سگی پارس کرد. آسمان صاف بود. به خیابان نگاه کردم و ناگهان طوقه یک دوچرخه را دیدم که داشت برای خودش می چرخید و می رفت. خشکم زد. طوقه فلزی همین طور که می چرخید و پیش می رفت با هر چرخش نورهایی را از خود ساطع می کرد. منتظر ماندم. دور و برم را نگاه کردم. خیابان خالی بود و طوقه فلزی همچنان برای خودش می چرخید و به طرف کامیون

سوخته می رفت. صدایی شنیدم. چشم هایم را باز و بسته کردم. وقتی که دوباره نگاه کردم سایه ای را دیدم و بعد آن سایه تبدیل به یک پسر بچه شد. او شورتی سفید و پیراهنی آبی پوشیده بود و مدام آن طوقه را دور کامیون سوخته می چرخاند و جلو می برد. او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ حسابی تعجب کرده بودم. به نظر می رسید که از ناکجا آباد آمده بود. کفرم در آمده بود. او به همان ناگهانی که پدیدار شده بود، غیبش زد و ناپدید شد. بلند شدم و به طرف کامیون رفتم. آن طوقه فلزی روی زمین افتاده بود. دور کامیون را نگاه کردم اما چیزی ندیدم. می خواستم بروم که سایه ای مانع برخورد آفتاب به صورتم شد و باعث شد که سرم را برگردانم. همان پسر بچه ای که در یکی از آن بعد از ظهرهای تاول زای هارماتان از واقعیت محو شده بود، اکنون در شروع فصل بارندگی دوباره تجسم یافته و واقعیت پیدا کرده بود و درست همانند فاتح کوچکی که دارد سرزمین های تازه فتح شده اش را بررسی می کند، بر بالای کامیون ایستاده بود و اطراف را از نظر می گذراند. او از همان بالا تمرینات پدر را هم زیر نظر داشت.

پرسیدم: «تو همون پسری نیستی که ناپدید شدی؟»

«نه.»

«تو نبودی که به سایه خودت تبدیل شدی؟»

«نه.»

او به سؤالاتم بدون کمترین توجهی جواب می داد و به زحمت اگر نیم نگاهی به من می انداخت.

گفتم: «بیا پایین.»

«چرا؟»

«تو اجازه نداری که روی اون کامیون بازی کنی.»

«چرا اجازه ندارم؟»

من که از آرامش و خونسردی او حسابی کفرم بالا آمده بود از کامیون بالا رفتم

و سعی کردم تا او را پایین بکشم. دست به یخه شدیم. من توی صورتش زدم و او هم بیکار تنه‌ست و جوابم را داد. دوباره او را زدم و او هم دست دور کمرم انداخت و با من سر شاخ شد. او پیش پایم کرد و مرا روی زمین انداخت و خودش هم روی من افتاد و نفسم را بند آورد. کمی بعد دیدم که هر دوی ما روی زمین سفت و سخت افتاده ایم. من به طرفش لگد انداختم، اما او پایم را گرفت و سرا روی زمین ولو کرد. مثل فنر از جا پریدم و با آن درنده خویی کورکورانه ای که پدر گاه دچارش می شد، به همه طرف مشت و لگد پراندم و یکی از مشت هایم را به صورت او نشاندم. خون مثل فواره از بینی اش بیرون زد. دیدن خون در او هیچ اثری نگذاشت و او رگباری از مشت به سر و صورت من حواله کرد و گوشه صورتم را شکافت. بعد دوباره با هم سر شاخ شدیم و افتادیم و بلند شدیم و کورکورانه یکدیگر را به باد مشت و لگد گرفتیم تا اینکه دست چند بزرگ تر ناجی مان شد و ما را از هم سوا کرد. مثل دو تا خروس جنگی که در یک نزاع خونین از هم جدایشان کرده باشند، شدیداً عصبانی بودیم و به هوا لنگ و لگد می پرانیدیم و فحش و دشنام می دادیم.

یک روز دیگر وقتی که پدر مشغول تمرین بود، دوباره آن پسر را دیدم که بالای کامیون ایستاده بود. به طرفش رفتم.

گفتم: «از اونجا بیا پایین!»

«نمیام.»

دوباره از کامیون بالا رفتم. او از سر جایش جنب نخورد.

گفت: «پدرم یک چیز مخصوص بهم داده.»

«به چه درد می خوره؟»

«اگه بهم دست بزنی»

«خوب»

«و من تو رو بزنم»

«خوب»

«تو هفت مرتبه زمین می خوری و بعد هم می میری.»

از او پرسیدم: «پدرت کیه؟»

جواب داد: «پدرم یک پینه دوزه ولی یک نجار بزرگ هم هست.»

گفتم: «پدر من ببر سیاهه.»

بعد هم با مشت گذاشتم توی صورتش. او هم متقابلاً مرا زد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

بنای خندیدن گذاشتم.

«چرا می خندی؟»

«به خاطر اون چیز مسخره ای که پدرت بهت داده.»

چیزی نگفت. کمی بعد از کامیون پایین آمد و به جمعیتی که برای تماشای پدر جمع شده بود نزدیکتر شد و همانجا مشغول بازی شد. برای مدتی روی کامیون ماندم. این کار زیاد چنگی به دلم نزد و حوصله ام را سر برد. بعد هم متوجه شدم که مردم به من زل زده اند و نگاهم می کنند. از کامیون پایین آمدم و به جستجوی آن پسر پرداختم. او ابتدا نمی خواست با من حرف بزند. اما وقتی که برای مرتبه دوم به او گفتم که مردی که مشغول بوکس بازی با سایه است پدر من است، حالت چهره اش تغییر کرد و برق تحسین و تمجید در آن نمایان شد.

«اسمت چیه؟»

«اسم تو چیه؟»

اسم را به او گفتم. با هم دست دادیم. پدرش یک پینه دوز و نجار و از هواداران سرسخت حزب فقرا بود. او در عین حال چیزی مثل یکی از آن طبیب های قبیله بود و تعداد زیادی از آن چماقدارها که آدم با دیدنشان لرزه بر اندامش می افتاد و مو بر تنش سیخ می شد هم از دوستان خانوادگی اش بودند. تا حدودی تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

او مرا به خانه خودشان برد. آنها در همان محله ما، در یک اتاق کوچک زندگی

می کردند. خانواده بزرگی بودند، پدرش دو زن و ده تا بچه داشت. برایم قابل درک

نبود که همه آنها چطور توی آن یک وجب اتاق جا می گرفتند. مادر اده زنی دندان گرازی، ریزه میزه و تند مزاج بود. او زن اولش بود. روی صورت پدرش جای نشترهای بزرگی وجود داشت و مثل مجسمه های جنگجویان باستانی نجیب و با ابهت بود و قامتی بلند و خوبی نسبتا هراس انگیز داشت. دندان هایش به خاطر جویدن کولانات لک شده بود و چشم هایش مثل خون سرخ بود و بچه هایش را به خشک ترین نوع انطباط ها تا می توانست تنبیه می کرد. صدایش کیفیتی داشت که نرزه بر اندام می انداخت و تا عمق وجود آدمی نفوذ می کرد. از او زیاد خوشم نمی آمد.

اده مرا به کارگاه پدرش برد و تمام ابزار کار او را به من نشان داد — چکش ها و انبرها، اسکنه ها و جعبه میخ های گردن کلفت، میز کار دراز پدرش و میزهایی که زیر کوهی از کیف و کفش های درهم و برهم پنهان شده بود. کارگاه بوی چسب و میخ زنگ زده، فلز کهنه، خاک تازه و شراب کهنه ای که روی چوب تازه رنده شده ریخته باشند می داد. سایه ها بوی خوش تار عنکبوت و خواب عمیق سوسک های طلایی و طلسم هایی که روی تیرهای شیروانی پیچ و تاب می خوردند، از خود ساطع می کردند. سقف از وجود تار عنکبوت های محکم و بادوام قدیمی و چرم های درازی که از سقف آویزان بود تاریک و سیاه می نمود. آن کارگاه جای هیچان انگیزی بود و به نظر می رسید که جهان کاملا بدیعی را کشف کرده بودم که در آن هم فرصت کاویدن و هم بازی کردن را داشتم. ما کفش های جور و اجور را با آن تنوع باورنکردنی که از لحاظ شکل و اندازه داشتند پوشیدیم و امتحان کردیم. پشت قفسه ها قائم شدیم. توی چوب های تازه رنده شده میخ کوبیدیم. تکه چرم های بدرتخور را به هم چسپاندیم و کوشیدیم تا به سرعت کفش هایی بسازیم. ما کاملا غرق در بازی خودمان بودیم که یکدفعه سر و کله پدر اده پیدا شد. او بازیمان را دید و خنده روی لب هایمان را مشاهده کرد و شلاق درازی را که پشت در به میخی آویزان کرده بود بیرون کشید. بعد پشتمان را به باد تازیانه گرفت و ما هم

فریادکشان پا به فرار گذاشتیم. به خودم قول دادم که دیگر هیچوقت به آنجا پا نگذارم.

سعی کردم تا اده را با خودم به خیابان گردی بکشانم، اما او هیچوقت زیاد از خانه دور نمی شد. از پدر و مادرش می ترسید. اگر آنها صدایش می کردند و او جواب نمی داد، بعداً به خاطر این کار شلاق می خورد. به او گفتم که از خانه فرار کند بیاید و با ما زندگی کند، اما او از این کار واهمه داشت. می گفت که اگر دست به چنین کاری بزند پدرش او را کتک می زند و روی زخم هایش فلفل می پاشد. او کمرش را نشانم داد و من جای شیارهای کهنه شلاق و جای برش های متعدد تیغ را که به خاطر دوا درمان های گیاهی روی کمرش بر جای مانده بود، دیدم. دلم به حالش سوخت و به خاطر او تا مدتی دنبال پرسه زنی ترفتم. سعی کردم تا او را به میکده مادام کوتو ببرم، اما او از آمدن به آنجا هم امتناع می کرد. پدرش به او گفته بود که مادام کوتو جادوگری است که از دشمنان سیاسی آنها حمایت می کند.

یک روز داشتیم توی جنگل بازی می کردیم که به مادام کوتو برخوردیم. او روی زمین و در پای ریشه آن درخت ایروکوی افسانه ای دراز کشیده بود و تسبیح سفیدش را که مثل ماری جواهر نشان بود در دست داشت. صدای پای ما را که شنید از جا پرید و خودش را تکاند. بسیار آشفته و دست پاچه به نظر می رسید.

او در حالی که پلک هایش را تند تند به هم می زد پرسید: «این دوستت کیه؟»

گفتم: «اده.»

او با نگاهی دقیق و با جدیت هر چه تمامتر اده را ورنانداز کرد. اده گفت که می خواهد به خانه برود. بعد پرسه زنان از ما فاصله گرفت و در محلی نه چندان دور منتظر ماند و دزدانه ما را زیر نظر گرفت. مادام کوتو نگاه خیره و مضطربش را به جانب من برگرداند. شکم را ورنانداز کرد. نشانی از رحم و شفقتی بسیار جزیی برای لحظه ای چهره اش را درنورید.

«خوب، که تو دیگه از میکده من خوشت نمیاد، هان؟»

«نه.»

لبخندی بر لبانش نشست.

«گرسنته؟»

«نه.»

«پدیرت چطور؟»

«نه.»

او بربر نگاهم کرد. بعد روپوشش را باز کرد و گره بزرگی را که در انتهای آن بود گشود. در تمام عمرم هرگز آن همه پول ندیده بودم. یک دسته اسکناس کت و کلفت به انتهای روپوشش گره خورده بود که لقمه ای گلوگیر و حساسی بود. او چند تا از آن اسکناس ها را جدا کرد و به من داد. ابتدا چشمم که به اده افتاد از گرفتن آن پول ها امتناع کردم. اما او آنها را به زور توی دستم چپاند و انگشتانم را محکم بست.

«اگه مادرت پرسید که این پول ها را از کجا آورده ای، بگو که توی جنگل

پیداشون کرده ای، خوب؟»

«نه.»

«بپش نگو که این پول ها رو من بهت داده ام، فهمیدی؟»

«بله.»

به ملایمت دستی به سرم کشید. برای اولین بار متوجه تغییراتی در او شدم. اکنون هاله ای نامرئی از قدرت و ترس کاملاً دور تا دور او را پوشانده بود. شکمش حسابی بزرگ شده بود و خیلی هم پت و پهن به نظر می رسید. نوعی ملالت و افسردگی در حرکات او به چشم می خورد، طوری که انگار خستگی به عنوان وضعیتی دائمی به چهره او نقل مکان کرده بود. حتی سایه اش هم بر من سنگینی می کرد. چشمانش سرد و بی روح شده بودند و دیگر هیچ شباهتی به چشم های انسانی نداشتند. حالتی چون چشم های شیر پیدا کرده بودند. چهره اش گردتر و

با طراوت تر شده بود و حال و احوالی بهتر از گذشته پیدا کرده بود.

او ناگهان گفت: «دیگه اصلا شاد نیستم.»

«چرا نیستی؟»

او که انگار از حرف زدنم متعجب شده بود، متحیرانه نگاهم کرد. بعد لبخندی زد و برگشت و با وقاری که کمتر می شود در انسان ها سراغ گرفت، لخ لخ کنان به طرف کوره راه های جنگل به راه افتاد. پشه ریزه ها رد او را گرفتند و دنبالش رفتند.

چون مادام کوتو به من پول داده بود، آده چندین روز با من سر سنگین بود و حرف نزد. وقتی هم که پول را به مادرم دادم قشقرقی در خانه به پا شد که آن سرش ناپیدا. معلوم شد که مقدار پول خیلی بیشتر از آن چیزی بود که تصورش را می کردم. او مرا روی تختخواب نشانده و به زیر اخیه کشید و با دقیق ترین سؤال ها راجع به اینکه پول را از کجا پیدا کرده بودم، سؤال پیچ نمود. او می ترسید که مبادا این پول متعلق به یک تاجر و یا مذهبی دو آتیشه ای باشد که می توانست به مایملکش ورد و دعا بخواند و به آن فوت کند، و یا متعلق به شخص قدرتمندی باشد که می توانست درمان را بگیرد و دمار از روزگارمان درآورد. اما ظن او که بیش از همه مرا آزار می داد و سبب شد تا زیر گریه ای غضب آلود بزنم بیشتر به این می رفت که مبادا من آن پول را دزدیده باشم. پدر روی صندلی اش نشسته بود و تکان می خورد و سیگار می کشید. مادر اصرار داشت تا او را به نقطه ای که آن پول باد آورده را پیدا کرده بودم ببرم. به او گفتم که جایش را فراموش کرده ام و انگار توی خواب و رؤیا بودم که تصادفا نزدیک چند تا بوته آن را پیدا کردم.

مادر با لحنی که چیزی بیش از یک ریشخند بود گفت: «مطمئنی که ارواح این پول

رو به تو ندانند، هان؟»

گفتم: «بله.»

بعد پدر ناگهان از کوره در رفت و تهدید کنان گفت که اگر راستش را نگویم کتکم خواهد زد. به دروغ گفتن ادامه دادم. کاسه صبر پدر لبریز شد و سیلی ای بیخ گوشم

خواباند. چپ چپ نگاهش کردم. بدنم ناگهان آرام گرفت و بی حرکت شد. بعد پدر مرا بغل کرد و به سینه اش چسباند و تکانه داد و گفت:

«متو بیخوش پسرم. منظوری نداشتیم. آخه ما تو خونواده‌مون دزد نداریم. ما آدم های شرافتمندی هستیم. درسته که فقیریم، اما درستکاریم.»

بعد دوباره پرسید که کجا به این همه پول برخورد کرده ام. باز هم دروغ گفتم. بالاخره از تلاش برای بیرون کشیدن حرف از من دست کشیدند. آنها ساعت ها به سین جین کردن من گذرانده بودند و حالا درست و حسابی شب شده بود. تصمیم بر این شد که تا یک هفته به آن پول دست نزنند تا چنانچه از کسی خبری نشد آنگاه آن را به عنوان هدیه ای از جانب خدا تلقی کنند. پدر که حال و هوای جشن گرفتن داشت مرا پی خریدن یک بطر اگوگوروی بزرگ فرستاد. وقتی که برگشتم او یک ساعت دیگر را هم صرف دعا به درگاه نیاکانمان و رب النوع های مرموز کرد. بعد هم با مادر نشستند و بقیه شب را صرف بحث در مورد این که با آن پول چه کار بکنند کردند. پدر می خواست لوازم مشیت زتی مورد نیازش را بخرد. مادر می خواست یک مفازه خرازی و یک بوتیک باز کند. آنها تمام شب را به شدت جر و بحث کردند و من در میان همین سر و صدای خشم آلودی که هر لحظه شدت بیشتری می گرفت به خواب رفتم. صبح که از خواب برخاستم دیدم که همچنان اختلاف نظر دارند و بر سر این مسئله جوش می زنند. خلق هر دو نفرشان حسابی تنگ بود. سه روز اوضاع به همین منوال بود. چهار روز دیگر هم سپری شد و باز هم به هیچ توافقی نرسیدند و تمام مدت دعوا کردند. در خلال این مدت پدر مقداری از آن پول باد آورده را صرف خرید مشروب کرد، دوستانش را به میهمانی دعوت کرد و یک جفت کفش کتانی و یک جفت هم دستکش دست دوم بوکس خرید. اما از قرار معلوم آن پول آن قدرها بود که مادر بتواند اجناس تازه ای برای رونق بخشیدن به کسب و کار خودش بخرد و برای همگی مان چند دست لباس نو تهیه کند و اجاره خانه را بپردازد و شکمعان را یک ماه تمام به خوبی و خوشی سیر کند.

فصل پنجم

موعد برگزاری گردهمایی بزرگ سیاسی ای که درباره اش بسیار سخن رفته و بارها به تعویق افتاده بود، نزدیک تر می شد. عجیب ترین وقایع در میخانه مادام کوتورخ می داد. اولین چیز غیرمعمول این بود که کابل های وصل شده به پشت بام میکنده حالا دیگر حامل برق بودند. جماعتی بیسواد جلوی میکنده جمع شده بود تا این اعجاز جدید را تماشا کند. آنها کابل ها، سیم ها و دکل های برق را در دور دست می دیدند اما آن برق معروف را نمی دیدند. کسانی بودند که از سر کنجکاوئی به داخل میکنده می رفتند و با سردرگمی بیرون می آمدند. فهم این موضوع که چطور می توان چراغی پر نورتر از فانوس را توی شیشه مجبوس کرد، برایشان مشکل بود. چیز دیگری که نمی توانستند درک کنند این بود که چرا با آن حباب های درخشان نمی شن سیگار روشن کرد. و بدتر از همه، عدم توانایی آنها در دیدن منبع روشنایی بود و همین امر آنها را حساسی عاجز و درمانده کرده بود.

مادام کوتو که زیرک تر از این حرف ها بود، از این سردرگمی و شگفت زدگی مردم استفاده کرد و بر قیمت شراب خرما و سوپ فلفلش افزود. بعد هم برای مدتی شروع کرد به دریافت ورودیه ای نسبتاً جزئی از کسانی که از تسهیلات منحصر به فرد میکنده استفاده می کردند. به هر حال او اولین کسی بود که در سرتاسر خیابان و ناحیه ما از نعمت برق برخوردار شده بود. او چنان مجذوب این مزیت شده بود که داد تابلوی میکنده را برایش اصلاح و دست کاری کردند تا این حقیقت را به نحو احسن به رخ این و آن کشیده باشد.

موضوع بعدی این بود که مردم صدای موسیقی بلندی که فضا را انباشته بود می شنیدند اما هیچ نوازنده ای را در حال اجرای آن نمی دیدند. پس از آن هم نوبت به داستان هایی در مورد جشن های عجیب و غریب رسید، داستان زنانی که لخت و عور توی جنگل می دویدند، داستان مردمی که مست می کردند و توی شراب خرما حمام می کردند و داستان اعضای حزب که به هر زنی که زیباترین و

مقبول ترین رقص را ارائه می داد پول قابل ملاحظه ای می بخشیدند. شایعات پر آب و تاب هم در مورد کارهایی که مردها و زن ها فریاد کشان در آن شب های توراتی انجام می دادند بر سر زبان ها بود. در همین اوضاع و احوال مادام کوتو هم روز بروز بزرگ تر و چاق تر می شد و وضعیتش به جایی رسید که دیگر ورود و خروج از در عقب میکرده برایش غیرممکن شد. مجبور شدند تا در را از جا درآوردند و آنرا پهن تر بسازند. ما، مادام کوتو را همیشه در حالی میدیدیم که بادبزی از پر آبی رنگ در دست گرفته. تکان می داد و لباس های فاخر و گران قیمت ابریشمی و توری که حاشیه آنها با سنگ فیروزه مليله دوزی شده بود بر تن داشت. همراه با ردای سفید و کلاه زرد رنگ و النگوهای گرانبهای نقره و طلا که بر دست هایش سنگینی می کرد، سینه ریزهایی از جنس مروارید و یشم سبز نیز به گردن می آویخت که هنگام راه رفتن جلنگ جلنگ صدا می کردند و عالم و آدم را پیشاپیش از حضور او باخبر می ساختند. به ناخن هایش لاک قرمز می زد. مژه هایش برجسته تر از گذشته شده بودند. به لب هایش همیشه ماتیک می مالید، کفش های پاشنه بلند به پا می کرد و با وجودی که همیشه خدا عصا در دست می گرفت اما بر شدت انگیزش به طور فزاینده ای افزوده می شد و بیشتر توی چشم می زد. او کم کم داست به یکی از آن رؤسای قبیله متعلق به ادوار کهن شباهت پیدا می کرد، به گونه ای که انگار شکوه و جلال و قدرت و اقتدار قبیله ای در حال تولدی دیگر باره بود.

ماتین ها در کنار میخانه اش تجمع می کردند. چراغ ها تا دل نیمه های شب روشن بودند و همیشه می توانستم صحبت هایشان و نقشه هایی را که با هیجان طرح می کردند از خیابان بشنوم و شکل و شمایلشان را از لای پرده نواری ببینم. شایعاتی کهنه و دسته دوم، دوباره نقل مجلس مردم شده و بر سر زبان ها افتاده بود که مثلا او به هراس انگیزترین فرقه های آیینی روی زمین ملحق شده است و یا در سازمان هایی که پای هیچ زنی هرگز به آنجا نرسیده پذیرفته شده است و

دیگر اینکه او مراسم عبادیش را در جنگل به جا می آورد. خبرهایی درباره قربانی های عجیب و غریب، بزهایی که شب هنگام سلاحی می شدند، مردانی که با جامه سفید دور خانه مادام کوتو می رقصیدند، فریادهایی که تا ژرفای دل آن محله فقیرنشین رسوخ می کرد و صدای ساز و دهل و آوازهای رعدآسا شنیدم، اما عجیب ترین چیزی که شنیدم تولد قریب الوقوع یک نقاب پوش چهار سر بود. هیچ کس نمی دانست که آن نقاب پوش چه بود.

مردم به این باور رسیدند که مادام کوتو جادوگری را به حد افراط رسانده بود. وقتی که از جایی می گذشت مردم با تنفر و انزجار به او چشم غره می رفتند. آنها می گفتند که کلاه گیزی از موی انسان و حیوان به سر می گذارد. شایعات داغ، کار را به جایی رساندند که فرقه او را به آدمخواری و خودش را نیز به بچه خواری متهم کردند. آنها می گفتند که او برای طول عمرش خون انسان می نوشد و اکنون بیش از صد سال سن دارد. می گفتند که دندان های توی دهانش مال خودش نیست، چشم هایش متعلق به شغال است و پاهایش در حال فاسد شدن است چون متعلق به کسی است که سعی کرده در قبرش برقصد. مادام کوتو از دید مشترک مردم موجودی افسانه ای و هیولایی شده بود. این موضوع که برخی از مردم اصرار داشتند تا این شایعات را پرداخته دشمنان سیاسی او قلمداد کنند برای هیچ کس حائز اهمیت نبود. این داستان ها دید ما را نسبت به واقعیت وجودی او برای همیشه منحرف کرد. این داستان ها به تدریج زندگی او را تسخیر کردند و شکل واقعیت به خود گرفتند و موجودیت او را در چشمان ما مبهم و تیره کردند.

اما به رغم تمام چیزهایی که مردم می گفتند کار او سکه بود و این ما بودیم که رنج می بردیم او توی شهر یک میخانه دیگر باز کرد و وقتش را بین آن دو تقسیم نمود. یک دکه درست و حسابی هم توی بازار بزرگ شهر دایر کرد و در آن گاری و پارچه های تور و جواهرآلات به معرض فروش گذاشت. او تعداد زیادی خدم و حشم برای خود استخدام کرد. به هر حال داستان های ضد و نقیضی در باره ثروت

او به گوشمان می رسید. بعضی ها می گفتند که او خیلی هم پولدار نیست چون تعداد زیادی نان خور دارد. برخی هم عقیده داشتند که او آن قدر پول دارد که می تواند شکم تمام اهالی آن محله زانگه نشین را برای پنج سال سیر کند. شنیدیم که او روزهای بیشماری را صرف شمردن سود پول هایش می کند و هنگامی هم که می خواهد به بانک برود به کامیونی مسلح نیاز پیدا می کند. بعد هم به تدریج مطالبی در مورد میزان خستش شنیدیم، فی المثل شنیدیم که به یکی از خدمتکارانش که برای درمان بسیاری کبدش نیازمند پول بوده است، یک پاپاسی هم کمک نکرده است. از سوی دیگر شنیدیم که پول قابل ملاحظه ای به زنی که اصلاً نمی شناخته داده است، به طوری که اگر مداخله به موقع او نمی بود بچه آن زن از مسمومیت غذایی جان باخته بود.

و بعد یک روز که با اده مشغول بازی بودم چند نفر را دیدیم که مقابل میکده او اجتماع کرده بودند. همگی وسط گل و لای ایستاده بودند و ردهای سفید به تن داشتند و انجیل های کت و کلفتی هم در دست گرفته بودند. انجیل رهبرشان از مال بقیه بزرگ تر بود. آن انجیل بیشتر به وسیله ای برای کینه جویی و انتقام می مانست. رهبر آنها موهای ژولیده و ریش زیر و کم پشت مبلغی را داشت که خودش، خودش را تطهیر کرده بود. پاهایش برهنه بود. اگر به خاطر اعتبار و اقتدار آن عصای چوبی اسفنی که در دست داشت نبود، به سادگی می شد او را دیوانه ای تمام عیار به شمار آورد. صلیب بزرگی از گردنش آویزان بود. تمام آن گروه که توسط رهبرشان تحریک شده و به شراری از اتهام و بدزبانی تبدیل شده بودند، سمت نمایندگی یکی از بانفوذترین کلیساهایی را داشتند که به تازگی در شهر سر از زمین برآورده بود. آن گروه مرکب از مبلغانی با درجات جور واجور بودند. آنها با شور و شوق حق به جانبی می رقصیدند و با اطمینان خوف آوری در جلوی میکده دعا می خواندند. آنها با دعاهایشان تصاویر زنده ای از آتش و گوگرد و رنج و عذاب الهی خلق می کردند. طوری دعا می خواندند که گویی سرگرم تطهیر سرزمین میولاهها و شیاطین تجسد

یافته بودند. آنها آب مقدس روی زمین می پاشیدند و دانه های شن مقدس را به طرفت میکده پرتاب می کردند. مدت درازی همانجا ماندند و با سرزندگی و قدرت، و با لحنی رسا و هماهنگی کاملاً اشتیاق برانگیزی، آواز خواندند و در میان گل و لای پایکوبی کردند. حضورشان مانع ورود مردم به داخل میکده می شد. زن های توی میکده گاه گاهی از میان نوارهای پرده به بیرون سرک می کشیدند و رهبر گروه، یعنی همان جناب سرمبلغ که کف به دهان آورده بود، انگشت خمیده اش را به سمت آن زن ها نشانه می رفت و آوازش به ابعاد تازه ای از شدت و قدرت می رسید. آنها تا شب هنگام به کارشان ادامه دادند و درست و حسابی موفق شدند مادام کوتو و نوچه هایش را توی میکده محبوس سازند و کار و کاسبی آنروزشان را خراب کنند.

آن گروه غروب روز بعد هم برگشتند و این بار جمعیت بیشتری را با خود آوردند. آنها را دیدیم که در امتداد خیابان ایستاده بودند و سرود می خواندند و بر طبل های کلیسایشان می کوبیدند. به نظر می رسید که یک ارکستر درست و حسابی با خودشان آورده بودند. بخش سازهای برنجی با جوش و خروش هوا را می شکافت، صدای ترومپت ها تا اعماق آسمان نفوذ می کرد و صدای دورگه مبلغین در جنگ علیه شیطان، چرت میان فصل خیابان را پاره می کرد. همین طور که جمعیت تظاهرگر به میکده مادام کوتو نزدیک می شد، مردم از همه سو می آمدند و به آنها ملحق می شدند. آنها، در حالی که به سپاه انتقام جوی الهی می مانستند، تبدیل به سیل عظیمی از انسان و توده ای غلتان از تماشاچی شدند. بعد ناگهان همگی آوازهای متفاوتی را همزمان شروع به خواندن کردند. وقتی به میکده مادام کوتو رسیدند با قفل و بست محکمی بر در میکده روبرو شدند. آنها آواز سردادند، ساز زدند، سرود خواندند و پایکوبی کردند. بعد هم شروع کردند به نعره کشیدن و با صدای بلند، تما جایی که هدایشان به خرخر افتاد، سروردهای مذهبی خواندند.

آنهايي که به انتظار وقوع حادثه ای نشسته بودند، ناامید شدند. تنها حادثه ای که رخ داد این بود که ناامیدی به تدریج مردم را خسته کرد و سبب بروز اختلاف بین آنها

گردید. بین بخش‌های مختلف ارکستر، مبلغین فرقه‌های مختلف و خیالیافان رقیب نزاع درگرفت. مبلغ بزرگ چوبدستی و اتجیلش را به هوا بلند کرده بود و داشت آواز دفع جن را رهبری می‌کرد که ناگهان به محاصره آن گروه منازعه‌گر درآمد. او که می‌دید در میان مریدان نافرمان خود گیر افتاده و دارد تکه پاره می‌شود، حمله شدیدی را علیه برق مصیبت بار مادام کوتو آغاز کرد. بالاخره هم توانست نطق جانانه‌ای علیه زیان‌های آتی علم ایراد کند. داد و فریاد در میان گروهش بالا گرفت. مردی به میان گل و لای پرتاب شد. مرد دیگری تازی رایش دور گردنش افتاده بود و دانست. خفه می‌شد. طولی نکشید که تقریباً همه به جان هم افتاده بودند.

کشیش بزرگ فریاد زد: «شیطان به میانمان آمده است!»

هیچ‌کس به حرف‌هایش گوش نداد.

«بیایید برای بیرون راندن این نکبت با هم یکی شویم!»

هیچ‌کس صدایش را نشنید.

این بار با صدای رعد آسایی گفت: «آنها کارشان را با برق شروع می‌کنند و

بعد زمین را یکسره می‌سوزانند و نابود می‌کنند.»

هیچ‌کس به حرف‌هایش اهمیت نداد. و بعد عجیب‌ترین چیز ممکن اتفاق افتاد.

آسمان دو پاره شد و هوا روشن شد، انگار که موجود تابناک خیره‌کننده‌ای داشت از عرش به زیر می‌آمد. آن نور برای لحظاتی طولانی در آسمان ماند و با همان درخشندگی سوسو زد. همه در پیشگاه آن آیت‌ناشناس خشکشان زده بود و سکوت کرده بودند. افسون وحشتناکی چون تک شمشیری درخشان بالای سرمان آویزان بود. باد در سکوت به حرکت درآمد.

کشیش بزرگ گفت: «خداوند به ندایمان پاسخ داد!»

آسمان تیره شد و پایین‌تر آمد. هوا ملامال از موجودات آسمانی شد. باد آرام

گرفت. در آن لحظه عطر تمام عصاره‌های گیاهان شناخته و ناشناخته جنگل به مشام رسید. جهان در میان این همه رایحه شناور بود.

کشیش بزرگ فریاد زد: « سبحان الله سبحان الله! »

گروه او فریادش را دنبال کرد، آن را به عرش رسانید و بعد ساکت شد و به انتظار نشست. بعد در دورترین نقطه آسمان چیزی به صدا درآمد و یکسره از هم شکافت. بعد هم از فراز گنبد‌های بیشمار آسمان غلت زنان به سمت پایین فرود آمد و همچنان که به ما نزدیک می شد نیروی جنبشی و حجیم بسیار شگفت انگیزی از صدا به دور خود جمع کرد. آن گاه بالای سرمان منفجر شد و پیش از اینکه مهلت بیابیم تا از نمایش شگفت انگیز گیتی به خود آییم، آسمان از هم گشوده شد و سیلی از باران بر سرمان فرو ریخت.

جمعیت به هر سویی پراکنده شد. تظاهرات مضحکه شد و به هم خورد. مردم فریاد می زدند، بچه ها شیون و زاری می کردند و مادرها جیغ می کشیدند. تنها کشیش بزرگ بود که ثابت و استوار سر جایش ایستاده بود. طولی نکشید که جمعیت، از جمله دسته متهور و بی باک نوازندگان سازهای برنجی و گروه موسیقی فعال سازهای بادی، در حالی که زیر تازیانه باران سیل آسا قرار داشتند، به جهات مختلف گریختند و هر کدام در سوراخ سنبه ای پناه گرفتند. آن جمعیت را که انگار از خاتمه ای حریق زده فرار می کردند نگاه کردم. کشیش بزرگ سرشان داد کشید، آنها را به باد انتقاد گرفت و پافشاری کرد تا شجاع باشند و گاه خطر و سختی ثابت قدم باشند. او عصا و انجیلش را در هوا تکان می داد و باوجودی که رعد بالای سرش می غرید اما از جایش تکان نمی خورد و عقب نمی نشست. کشیش با شور و حرارت بسیار به دعا خواندن ادامه داد. او پلیسی را که همانا مادام کوتو بود به باد نفرین گرفت و از او به عنوان فاحشه بزرگ آپوکالیپسس^۱ یاد کرد. در حالی که باران بی رحمانه سرشاپای او را خیس کرده بود به رقص درآمد و به تنهایی شروع به آواز خواندن کرد.

طولی نکشید که کشیش ریخت و قیافه مضحکی پیدا کرد و تشبیه به موش آب کشیده غول پیکر شد. او همین طور که دعا می خواند می لرزید. ردایش به گونه

زشت و وقیحانه ای به کفل هایش چسبیده بود. هر چه این باران بی اعتنا بیشتر از شور و حرارت او می کاست به همان اندازه بر شدت لرزش بدن او افزوده می شد. همه از زیر لبه بام خانه ها و رواق ها او را تماشا می کردند. کشیش که درمخمسه اعتراضی یک نفره گیر افتاده بود، در حالی که از انجیلش مثل سیل آب می ریخت و ریشش شبیه به کشتی غرق شده غمگینی شده بود که روی آب آمده باشد و صدایش هم دیگر در جار و جنجال حوادث عالم هستی به تدریج تحلیل رفته بود، هیچ چاره ای جز ادامه این وضع مضحک نداشت. او همین طور که زانوانش می لرزید و شعار می داد و در حین شعار به فاحشه ها، علم، نظریه تکامل، فلسفه حمایت از عقل در برابر خدا و زبان شیطان صفت و بدکاره بابل فحش و ناسزا می گفت، صفی از ماشین به طرف پایین خیابان سرازیر شد. ماشین ها دور تا دور او پارک کردند. در آنها باز شد و زنان و مردانی با لباس های فاخر از آنها بیرون ریختند. همگی یکی یک چتر در دست داشتند. مادام کوتو هم در میان آنها بود. او لباس گشاد و خیره کننده ای از ابریشم سیاه، با کفش و روسری سفید رنگ پوشیده بود و دست ها و گردنش هم از جواهرات برق می زد. آن میهمانان عالی قدر از کنار کشیش بزرگ گذشتند و اگر هم یاوه سرایی های او را شنیدند هیچ به روی مبارک خودشان نیاوردند. در میکرده باز شد و همگی بداخل آن سرازیر شدند. تنها مادام برگشت تا چترش را به کشیش بزرگ بدهد. کشیش بزرگ هم بی شرمانه آن را گرفت. در حالی که مادام کوتو لنگ لنگان و عصا زنان به طرف میکرده اش باز می گشت، کشیش اعظم نفرین ها و انتقاداتش را بر علیه او از سرگرفت. در همین لحظه بود که مردم شروع کردند به هو کردن و ریشخند کردن او. هنگامی که شب فرود آمد و تاریکی بر همه جا چتر گسترده، از کشیش اعظم جز مرد درهم شکسته آب کشیده ای بیشتر باقی نمانده بود. او لرزان و با صدای گرفته، در پناه تاریکی، میکرده مادام کوتو را رها کرد و قدم به راه سیاه روزی خودش گذاشت و سمت پایین خیابان را در پیش گرفت. بعدها شستمان خبردار شد که او پیروانش را بیشتر به تحریک حزبی که توسط فقرا

حمایت می‌شد، به طرف می‌کده مادام کوتو روانه کرده بود. صحبت‌هایی هم در زمینه احتمال کمک‌های خیرخواهانه به صندوق کلیسا نیز بر سر زبان‌ها بود. روش کار آنها تا را حساسی دلسرد و ناامید کرد.

1. Apocalyps

فصل ششم

روزی که خبردار شدیم مادام کوتر هم برای خودش یک ماشین خریده است، کم مانده بود که از تعجب شاخمان درآید. باورمان نمی شد. در خیابان ما، و عملاً در آن ناحیه کسی چیزی به اسم ماشین نداشت. مردم چیزی بیش از دوچرخه نداشتند و به آن نیز می بالیدند. آن یکی دو نفری هم که صاحب موتو سیکلت بودند، صاحب احترام بودند و درست همسنگ ریش سفیدها و رؤسای قبیله با آنها رفتار می شد. اما اینکه زنی در آن ناحیه ماشین داشته باشد، در واقع خبری داغ و دست اول محسوب می شد. باورش برایمان دشوار بود و تا زمانی که آن ماشین آبی روشن ریزه میزه را که چهره مهربان یک لاک پشت بزرگ فلزی را داشت به چشم خودمان ندیدیم، دست از تردیدمان برنداشتیم. مادام کوتو ماشین را جلوی میکده خودش پارک کرده بود. ما حتی وقتی که کوشش های نومیدانه او را در راندن آن ماشین که نتیجه اش رد شدن از روی بساط یک پیرزن بود، مشاهده کردیم، باز هم باورمان نشد که نشد. مادام کوتو فوراً داد دکه آن پیرزن را برایش روبراه کردند و بیشتر از موجودی اویش هم به او پول داد. هنگامی که او مشغول آموختن رانندگی بود می ایستادیم و تماشایش می کردیم. جثه او برای آن ماشین کوچک بسیار بزرگ بود و وقتی که پشت فرمان می نشست مثل این بود که ماشین یک لاک پشت بود و او هم صرفاً چشم سوم آن لاک پشت بود. این حقیقت که ماشین برای جثه او بسیار کوچک بود، تنها مایه تسلی خاطر مردم شده بود. اما با این وجود هنوز هم بهت زده بودیم.

مادام کوتو به اتفاق مردی که کنار دستش می نشست، بالا و پایین خیابانمان را با ماشین گز می کرد و رانندگی می آموخت. او در حالی که نگاهی مصمم و نیمه سفیحانه بر چهره اش نقش بسته بود، قیقاچ وار ماشین را به طرف پایین خیابان می راند و در حین رانندگی طوری شانه هایش را روی فرمان می انداخت که انگار وزن بدنش به نوعی کمک می کرد تا ماشین بهتر به جلو حرکت کند. اصلاً نمی توانست ماشین را صاف و راست ببرد. همین که سواد او از دور دیده می شد

صدایی فریاد می زد که:

«بچه هاتونو قایم کنید! خودتون هم پناه بگیرید! لاک پشت دیوونه داره میاد!»
بعد هم ماشینش را می دیدیم که چپ اندر قیچی می رفت و هر چه چرنده و پرنده بر سر راهش بود پراکنده می کرد و باعث می شد که عابران بی گناه و ساده لوح به محل های بعید و غیرمحمتمل پناه ببرند. سماجت و پافشاری به هیچ وجه موفقیت آمیز نبود. حتی زمانی هم که از پس صاف و راست بردن ماشین برآمد، چنان مضطربانه این عمل را انجام می داد و چنان دنده ها را ناشیانه عوض می کرد که صدای هولناکی مثل سرفه از ماشین به هوا برمی خاست.

مردم می گفتند: «لاک پشته گرسنه.»

بعدها شنیدیم که او به خاطر پای مصدومش در هدایت ماشین مشکل دارد. هرگاه که ترمز می گرفت، این کار را چنان سریع و ناگهان انجام می داد که مرد تعلیم دهنده سرش محکم به داشبورد ماشین می خورد. و بسا آخره از آنجایی که او نتوانست از پس آن ماشین برآید، آن را به دست راننده سپرد تا او پیغام هایش را به اینجا و آنجا ببرد.

کوچک بودن ماشین و اینکه او نمی توانست آن را بدرستی براند، اهمیت چندانی نداشت. آنچه مهم بود این که او باز هم در کاری پیش قدم شده بود و کاری را انجام داده بود که هیچ کس دیگری به انجام نرسانده بود. مردم متقاعد شده بودند که او اگر اراده می کرد می توانست بر پشت یک کدو قلیانی سوار شود و برفراز محله پرواز کند.

روز شستن ماشین مادام کوتو که فرا رسید، بسیاری از مردم آمدند تا آن مراسم را به اتفاق او جشن بگیرند. صاحبخانه مان هم حضور داشت. هر کس که دوچرخه یا موتور سیکلتی داشت با خودش آورده بود. خیلی ها پای پیاده آمده بودند. پیرمردهایی آنجا بودند که قبلا مرکز آنها را ندیده بودیم. تعداد زیادی زن قدرتمند و عجیب با چشمانی که عاری از هرگونه احساس بود نیز در آنجا

حضور داشتند. تعداد زیادی رئیس قبیله و چماقدار و حتی عطار و رمال جادوگر و زردستان‌نشان را هم در آنجا دیدم. همگی توی میکده جمع شدند و مشروب خوردند و بلند بلند حرف زدند. آخر سر از همه خواستند تا برای انجام مراسم شستشوی ماشین جمع شوند. آنها دور ماشین حلقه زدند. رمال کله گنده ای که در میان آنها بود، مردی عبوس با چهره ای بس درپ و داغان و چشمانی بسیار رعب آور بود که اگر حتی نیم نگاهی به یک آئینه می انداخت، آئینه زیر نگاهش عقب می نشست و ترک برمی داشت. رمال او را پر مغز و محتوایی بر زبان آورد و برای ماشین دعا کرد.

او پس از انجام یک عالمه اعمال مرموز و گیج کننده گفت: «حالا دیگه این ماشین

حتی می تونه تا کره ماه پره و سالم برگرده.»

مردم با تکان دادن سر حرف هایش را تصدیق کردند.

«این ماشین برات سعادت و مقدار زیادی پول به ارمغان میاره. هیچ چیزی

نمی تونه بهت صدمه برسونه. هر ماشین دیگه ای که بهش بزنه نابود می شه، اما

هیچ اتفاقی برای ماشین تو نمی افته، ایمن همون چیزیه که ما بهش جادوی برتر

می گیم. حتی اگه موقع رانندگی هم خوابت بیره تو سالم خواهی ماند. هر کس اونو

بزنه فزری تصادف می کنه و می میره. هر کس هم در مورد اون خیالات بد

داشته باشه می میره!»

مردم حرف های او را تأیید کردند. مادام کوتو در حالی که عصایش را به دست

گرفته بود، به علامت تصدیق سرش را به شدت تکان داد. در این لحظه همه کم و بیش

مست بردند.

«اگه مردم می خوان به تو حسادت کنند، بگذار بکنند، حسادت آزاد است. مردم

می تونند اونو بخورند و باهاش چاق و چله بشن. اما هر کسی که راجع به تو فکرهای

بد تو کله اش بیورونه، الهی این ماشین تو خواب زیرش بگیره. این ماشین دشمناتو

شکار خواهد کرد. روح پلیدشونو رها نخواهد کرد، توی جاده گیرشون خواهد آورد

و سه و نوره شون خواهد گرد. ماشینت اگه توی آتیش هم که بره سالم

باقی می‌مونه. توی اقیانوس هم آگه بره سالم باقی می‌مونه. این ماشین توی جهان ارواح دوستانی داره. دوستان این ماشین توی جهان ارواح، که ماشین‌هایی درست به همین شکل و شمایل هستند، دشمنانتو پیدا می‌کنند و به محاکمه می‌کشوند. اونا از دست تو در امان نخواهند بود. آگه بمب هم روی این ماشین بیفته آخ نخواهد گفت. من جاده را برای این ماشین باز کرده‌ام. این ماشین توی تموم جاده‌ها سفر خواهد کرد و به تموم مقصدها به سلامت خواهد رسید. این چیزی است که من می‌گم.»

مردم هورا کشیدند. بعضی‌ها خندیدند. رمال معجون پیچیده و مایعات زنده‌اش را روی ماشین پاشید. نیم‌بتر آگوگوری با ارزش را هم روی کاپوت آن خالی کرد. پس از اینکه مراسم شست‌وسو به پایان رسید و کار ساغرریزی ریش سفیدها، قدرتمندها، رؤسای قبایل و فرقه‌پرست‌ها هم به اتمام رسید، جمعیت به وظیفه مهم و حساس مست‌کردن پرداخت. همگی تا جا داشتند مشروب خوردند. آنها بحث می‌کردند تا بتوانند بهتر بنوشند و می‌نوشیدند تا بهتر بحث کنند. مردم بیشتری به جمع آنها پیوست. فاحشه‌ها با شراب خرما، سوپ غلغل و کباب گوشت شکار و گوشت خرگوش از آنها پذیرایی می‌کردند. پیرمرد کور هم از راه رسید و بی‌درنگ وارد معرکه شراب‌خوری شد و درگیر بحث‌داغی با یکی از رؤسای قبایل شد. جمعیت پرهیاهو و جتجالی شد و از نظم و ترتیب خارج گشت. انتظار این کار می‌رفت و در واقع حتی دلخواه و مطلوب همه نیز بود. اما ناگهان غوغایی به پا شد. کسی نفهمید که این غوغا چطور شروع شد. پرنده‌ها بالای سر مردم چرخ زدند و فرود آمدند و گرفتند روی سقف ماشین نشستند. آسمان تاریک شد. رمال بزرگ که به علت مستی از همیشه بدترکیب‌تر شده بود، چیزهایی بر زبان راند و اظهارات بحث‌انگیزی کرد و بعد چیزی گفت که سکوت یکپارچه‌ای را به دنبال آورد.

او ناگهان اعلام کرد: «این ماشین یک تابوت خواهد شد، من الان به این قضیه

مردم با سردرگمی محض بربر نگاهش کردند. به نظر باد عجیبی برقرار از سرش شروع به وزیدن کرد. چشم هایش چپ شد و آن گاه دهان پیچ و تاب خورده اش از اهمیت سرتوشت و تقدیر سخن راند.

رمال در ادامه گفت: «اگر قربانی های درست و حسابی نکنی. این ماشین به یک کفن تبدیل خواهد شد! وقتی که حقیقت را می بینم باید اونو به زبون بیارم وگرنه می میرم!»

روحیه مردم بلافاصله تغییر کرد. پیرمردها و پیرزن ها که از تکر حرف های هولناک او دچار اضطراب شده بودند با چایکی غیرمعمولی، لنگ لنگان راهی خانه هایشان شدند. رؤسا و اعضای رده بالای حزب سوار ماشین هایشان شدند. مرد و زن های جوان به داخل میکرده عقب نشستند. فقط فاحشه ها، صاحبخانه ها، مادام کوتو و پیرمرد نابینا، که همچنان به گونه ای به بحثش با هوا ادامه می داد که انگار آب از آب تکان نخورده بود، باقی ماندند.

رمال به طرف یکی از فاحشه ها یورش برد، اما موفق به گرفتن او نشد و گفت: «اگه یکی از این زن ها را به من بدی، در این صورت تابوت را از ماشینت دور می کنم.»

رمال در حالی که به خود پیچ و تاب می داد ایستاد و چشمان پف کرده اش را بر روی جنگل متمرکز کرد. پرنده ها از روی سقف ماشین به پرواز درآمدند. باد به آرامی زوزه کشید و صفیرکشان از میان کابل های برق عبور کرد. بعد رمال معجون هایش را جمع و جور کرد و نوتلوخوران از کنار ماشین گذشت و به طرف بالای خیابان روانه شد و به سوی ما آمد. او در جالی که کف به لب آورده بود و چشمانش هم کج و کوله شده بود، مستانه به من و اده که روی شاخه یک درخت نشسته بودیم نزدیک شد و گفت:

«خیلی زود یکی از شماها خواهید مرد!»

بعد هم راهش را به طرف جنگل ادامه داد.

از روی شاخه پایین پریدیم و دنبالش رفتیم. او مقابل یک درخت ایستاد و شروع کرد روی آن شاشیدن. رنگ شاشش زرد بود. کارش که تمام شد تلوتلوخوران به راهش ادامه داد و در حالی که اشاره می کرد و دست هایش را در هوا تکان می داد، فریاد زد و به تلخی گفت:

«تموم این درخت ها خواهند مرد، چون دیگه هیچکس اونارو دوست نداره!»

و بعد در حالی که دست هایش را به اطراف تکان می داد، برگشت و رو در روی ما قرار گرفت و انگشت طلسم شده اش را به جانب من نشانه رفت و گفت:

«تو، بچه روح، اگه همین الان دوستت رو با خودت از اینجا نببری — هر

دوتا تونو تبدیل به مار می کنم.»

برگشتیم و پا به فرار گذاشتیم. در حین فرار صدای ناله هایش را که در میان درخت ها طنین انداز بود و به زمین جاذب برمی خورد و منعکس می شد، از جانب جنگل شنیدیم. شنیدیم که فریاد می زد و مویه های مستانه سر می داد که:

«چه قدر جاده! اوضاع به سرعت داره تغییر می کنه! هیچ اراده تازه ای در

کار نیست! همه جا پر از بزدلی است! خودخواهی داره جهان را یکجا می بلعه. دارند آفریقا را نابود نابود می کنند! دارند جهانمونو، وطن مونو، معابدمونو و خدایانمونو نابود می کنند! دارن عشق را هم نابود می کنند.»

صدای خنده دیوانه وارش که هوا را می درید و پیش می رفت شنیدیم. او این بار

با لحن متفاوتی به فریادهایش ادامه داد گفت:

«کی می تونه خواب یک جاده خوب رو ببینه و بعد زنده بمونه و روی اون سفر

کنه؟ کی می تونه خودشو به دنیا بیاره و بعد پدر و مادر خودش بشه؟ کی می تونه

در آینده و در حال زندگی کنه و دیونه نشه؟ کی می تونه بین ارواح و انسان ها

زندگی کنه و هیچوقت نمیره؟ کی می تونه با تقدیر خودش هم خواب و خوراک بشه و

با وجود این هنوز هم بتونه شادی را در یک چیز زیبا تشخیص بده؟»

طنین همان خنده دوباره در قضا پیچید.

صدای فریاد او را از دور دست‌ها شنیدیم که می‌گفت: « این‌ها معماهایی

هستند برای درخت‌ها! »

بعد از آن دیگر صدایش را نشنیدیم.

به جلوی میکه که رسیدیم، مادام کوتو را دیدیم که آن بیرون روی یک صندلی

حصیر نشسته بود. زن‌هایش او را دوره کرده بودند. برای مدتی تماشایشان کردیم.

همگی بی‌حرکت و در سکوت کامل نشسته بودند و به ماشین زل زده بودند.

نمایش های پدر باید که ابعاد دیدنی تری به خود می گرفت. در خلال مدتی که مادام کوتو برق کشید و ماشین خرید، مردم علاقه شان را نسبت به تمرینات پدر از دست دادند. آنها بیشتر به ماشین علاقه نشان می دادند. غروب که می شد مردم به میکه مادام کوتو می رفتند و با شگفتی دور و بر ماشین می پلکیدند و به آن دست می کشیدند. یک شب در خواب دیدم که مادام کوتو با آن ماشین به کره ماه رفت و دیگر نتوانست برگردد. وقتی که راننده اش بالا و پایین خیابان را با ماشین گز می کرد و ذخیره غذایی و شراب خرما برای میکه می آورد، مردم دست از کار می کشیدند تا با تعاشای آن بهت و شگفتی خود را دوباره تجدید کنند. بچه ها همیشه هورا کشان دنبال آن می دویدند و ابراز احساسات می کردند.

مادام کوتو کارش بالا گرفته بود و از شراب فروشی به آبجو فروشی ارتقا پیدا کرده بود. از آبجو پول بیشتری در می آمد و کارخانه های آبجو سازی هم کم کم داشتند توی شهر پا می گرفتند. بعضی وقت ها پس از اینکه سهمیه آبجوی غروب تحویل داده می شد، مادام کوتو بچه های محله را به یک سواری دعوت می کرد. او این سواری مجانی را به عنوان یک کار خیرخواهانه تلقی می کرد و سبب می شد تا لذت بیشتری از دارایی هایش نصیبش شود. اده اصلا کاری به کار آن ماشین نداشت. پدرش به او هشدار داده بود که آن ماشین ساخته دست اهریمن است. مادام کوتو یک بار هم مرا سوار کرد و من هرگز آترا فراموش نخواهم کرد. خودش روی صندلی عقب نشست و من روی صندلی جلو. نمی توانستم جاده را ببینم. به نظرم می رسید که انگار بر بآل باد سواری می کردیم. در بین راه توقف می کرد تا مردم را سوار کند. وقتی که توی ماشین تنها شدم، او به راننده دستور داد تا تندتر برود. راننده به وجد آمد و پایش را روی گاز گذاشت و با چنان سرعت سرسام آوری به حرکت درآمد که من مطمئن شده بودم که داریم به کره ماه پرواز می کنیم. وقتی که از راننده خواش کردم که به خاطر حالت تهوع ام از سرعتش بکاهد مادام کوتو گفت:

«تندتر! تندتر!»

راننده هم مثل دیوانه ها با حالت کینه توزانه ای همان سرعت وحشتناک را حفظ کرد. نمی فهمیدم که ریشه این کینه تیزی از کجاست. چهره مادام کوتو می درخشید، چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و هیگل پت و پهنش از لذت محض و از نیروی شتاب و به همان اندازه هم از وحشت سن نورانی شده بود. بالاخره سرعت ماشین و وحشتی که سراپایم را فرا گرفته بود سبب شد که بالا بیاورم. روی راننده استفراغ کردم و مادام کوتو به او دستور داد تا ماشین را نگهدارد و اشاره کرد تا دست و پایم را بگیرد و مرا از ماشین بیاندازد. راننده اوامر او را بی کم و کاست اجرا کرد. او بعد از اینکه استفراغ ها را با استفاده از شن و پارچه کهنه پاک کرد، نگاه های خصمانه ای به من انداخت. نگاه هایش هیچ در من اثر نکرد، در نتیجه او که پاک عصبی شده بود آرام به طرفم آمد و وانمود کرد که به علامت عقو و بخشش می خواهد دستی به سرم بکشد. اما با آن انگشتان استخوانیاش چنان ضربه ای به سرم وارد آورد که گیج و هنگ شدم و اصلاً متوجه رفتنشان نشدم. تمام آن مسیر طولانی را تا خود خانه پیاده گز کردم و دیگر هرگز حاضر نشدم که سوار آن ماشین بشوم.

پاسی از شب گذشته بود که به خانه رسیدم و دیدم که پدر عین دیوانه ها تمرین می کند. هیچ کس به جز یک پسر بچه، دو تا جوجه، یک بز و پیرمرد کور او را تماشا نمی کرد. پدر که آن شب از ناپایداری سلیقه جهانیان حسابی برزخ شده بود و کفرش از این که می دید مردم دیگر از دلقک بازی هایش خسته شده اند، بالا آمده بود داد و قال راه انداخت و به این ور و آن ور جاده هجوم برد و تمام سیاره زمین را به مبارزه طلبید. او لاف زد که می تواند همزمان با سه نفر مبارزه کند. کسی دعوتش را اجابت نکرد. بعد با سماجت گفت که می تواند پنج نفر را یکجا نفله کند. تنها زمانی که تعداد را به ده نفر رسانید مردم پا جلو نهادند و از تاریکی بیرون آمدند.

آن شب حسابی از پا افتاده بودم. روی سکوی سیمانی نشستم و آن هفت مردی

را که به سوی پدر پیش می‌رفتند نگاه کردم. آنها کسی جز گاری کش‌ها و بادی‌گاردهای نیمه وقت نبودند. اغلب، آنها را در بین جمعیت در حال مطالعه و بررسی تمرینات پدر دیده بودم. پدر بی‌هیچ تشریفاتی یک ضربه آپرکات میان آرواره یکی از آنها خواباند و او را نقش زمین کرد. او دیگر از زمین بلند نشد. آن شش نفر دیگر دور پدر حلقه زدند. پدر این طرف و آن طرف پرید و با پرش‌مردن اسامی جنگی اش و اسامی سری و نام‌هایی که برای روحش برگزیده بود، به خودش روحیه داد. دو تا از مردها به طرفش یورش بردند. مشت چرخشی و ناقص یکی از آنها روی سر پدر فرود آمد. پدر با تمسخر خندید و دقیقاً عین همان ضربه را به اجرا درآورد. آن مرد روی زمین پهن شد. پدر مرد سوم را دنبال کرد و به ناگهان سیرش را عوض کرد و مشت کاری ای به شکم مرد چهارم کوبید و بعد با یک کراس چپ بسیار بی‌رحمانه ای او را از میدان مبارزه بیرون انداخت. آن سه مرد بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند. آن چهار نفر دیگر یکدل و همزمان پا به فرار گذاشتند. پدر دنبالشان نکرد. پیرمرد کور برای پدر دست زد و آن پسر بچه هم نام جنگی پدر را با صدای بلند فریاد زد. کس و کار پیرمرد کور آمدند و او را بردند و مسافتی بیش‌تر دور نشده بودند که صدای آکاردیون پیرمرد بلند شد. از اینکه نوای آکاردئون پیرمرد کمی دلچسب شده بود از تعجب نزدیک بود شاخ درآوریم.

فصل هشتم

وقتی که بیدار شدیم دیدم که جهان با احترام تازه ای به ما می نگرد. خبر این موضوع که پدر هفت نفر را یکجا نفله کرده بود، در اطراف و اکناف کره زمین و حتی در جهان ارواح هم پخش شده بود. پدر که حالا سری توی سرها آورده بود، برای مدت سه روز در ملاً عام تمرین نکرد. او این اصل اخلاقی عجیب و غریب را این چنین برایم توجیه کرد:

«وقتی که مردم اعتقاد ندارند که تو می تونی کاری رو انجام بدی و بعد تو اون کار رو به انجام برسونی، اون وقته که کم کم بهت احترام می گذارند. و این لحظه لحظه ای است که تو باید خودتو قایم کنی. هر چه بیشتر احترام بگذارند، به تره. بعد هم رازتو پیش خودت نگهدار. علاقه شون نسبت به تو بیشتر می شه. زمان می گذره. اونا از دستت خسته می شن. از انتظار کشیدن برای تو حوصله شون سر می ره. بعد دیگه اصلاً باورت نمی کنن. و در واقع اون وقته که تو باید خودتو به اونا نشون بدی.»

اصلاً نمی فهمیدم که از چه چیزی حرف می زند و منظورش چیست. حالا دیگه عوض تمرین کردن در جلوی ساختمان، شروع کرده بود به قدم دو رفتن توی خیابان.

مردم صدایش می کردند: «بیر سیاه!»

او جواب نمی داد و همین طور قدم دو تا دور دست ها می رفت و تا شب هم سر و کله اش پیدا نمی شد. یا همان حالت قدم دو به جلوی ساختمان می آمد، برای چند لحظه ای در حضور جمع یا سایه اش مشت بازی می کرد و بعد هم توی اتاقمان می رفت و ناپدید می شد. اشتیاق مردم نسبت به او بیشتر شده بود. آوازه اش به همه جا رسیده بود. افسانه اش جوانه زده و موجودیت یافته بود. هرگاه که از مدرسه یازمی گشتم، چند نفری را آن دور و برها می دیدم که در مورد او تحقیق می کردند. آنها می خواستند بدانند که او کجا تمرین می کند، مربی اش کیست و به چه حزبی

تعلق دارد. شروب ها سیل جمعیت دور و بر ساختنمان می ریخت. کسانی که وصف مهارت های پدر را شنیده بودند از محلات دور دست و نقاط دور افتاده به آنجا می آمدند. آنها همان دور و برها می پلکیدند و به خانه ما زل می زدند. همسایه ها با میزهای کوچک و صندلی ها و نوشیدنی هایشان زودتر از همه از خانه بیرون می زدند. کاسبکارهای خیابان، دستفروش ها، آبقو فروش ها و فروشنده های آب یخ و انفیج جمع می شدند و انتظار می کشیدند. وقتی که پدر از سر کار بازمی گشت آنها اسمش را دم می گرفتند و از او درخواست می کردند تا برایشان نمایش دهد. او هم با به نمایش گذاشتن یکی دو ضربه مشت و کمی رقص پا به درخواستشان پاسخ می داد و بعد توی اتاقمان می رفت و غیبش می زد و دیگر پیدایش نمی شد. در حقشان هیچ لطفی نمی کرد، به ندای دم دمی مزاجانه شان وقتی نمی نهاد و رضایشان نمی کرد. جمعیت ابتدا بیقرار می شد. بعد حوصله اش سر می رفت، آنوقت مایوس و دلزده می شد و سرانجام هم از هم می پاشید. آن گاه این خبر که پدر هیچ هفت نفری را شکست نداده و در حقیقت او اصلا با کسی مبارزه نکرده است و حالا هم از تحرین کردن در حضور جمع حسابی وحشت دارد دهان به دهان شد و به گوش همه رسید.

پدر از شنیدن این شایعات لبخند اسرار آمیزی بیشتر بر لب تیاورد. او به قدم دو رفتن به سوی جنگل، به محلی که هیچ کس از آن خبر نداشت ادامه داد.

فصل نهم

تقریباً همان روزها بود که فصل سیاست بازی از نو آغاز شد. یک روز صبح ناگهان دوباره صداهایی از طریق بلندگو به گوشمان خورد. صداها تشویقمان می‌کردند تا به حزب پولدارها بپیوندیم. می‌گفتند که تصمیم دارند بزرگ‌ترین گردهمایی سیاسی جهان را به نمایش بگذارند، می‌گفتند که مشهورترین موسیقی‌دان‌های آفریقا در آن روز برنامه اجرا خواهند کرد و در همان روز هدایایی برای بچه‌ها، جوایزی برای زن‌ها و مشاغلی هم برای مردها در نظر گرفته شده است. ساعتی بعد کامیون‌هایی را دیدم که به آرامی از خیابان می‌گذشتند و اطلاعاتی‌های مبالغه‌آمیزی را قرائت می‌کردند. آنها این بار با چماق‌دارها و بادی‌گارد‌های بیشتری آمده بودند. کامیون‌ها را با پرچم‌های حزب بزرگ آذین‌بندی کرده بودند و آدم‌هایی تویشان نشسته بودند و اعلامیه توزیع می‌کردند. به محض دیدن قیافه‌هایشان قلبم گواهی داد که توی محله یک خبرهایی خواهد شد. فکر کردم که خانه‌ها خواهند سوخت و کامیون‌های حزب نابود و چماق‌دارها هم کباب خواهند شد. با خورم گفتم که مردم به یار خواهند آورد که چطور همین حزب آنها را با شیر ناسد مسموم کرد و در برابر بازتاب آنان نفرت خود را آشکار نمود و شب و روزشان را سیاه کرد. اما مردم همه این چیزها را فراموش کرده بودند، و آنهایی هم که چیزهایی را به یاد داشتند، تنها شانه‌بالا می‌انداختند و می‌گفتند که این موضوع مال خیلی وقت پیش است و اینکه زندگی آن قدر مشکل و پردردسر است که دیگر جایی برای این خاطره‌ها باقی نمی‌ماند و تازه رهبران حزب هم که عوض شده‌اند.

پدر از دیدن بازگشت نمایشی سیاست‌مداران و سیاست‌بازی محروم ماند. او همیشه از خانه خارج می‌شد و به مکان سری‌اش می‌رفت تا تمرین کند. وقتی که باز می‌گشت خیابان از جزوه‌ها و اعلامیه‌هایی که هیچ‌کس آنها را نمی‌خواند پر بود. او به آنچه در جهان اطراف ما می‌گذشت توجه بسیار کمی نشان می‌داد. وقتی که جریان کامیون‌ها را برایش می‌گفتم چشم‌هایش را به هم می‌زد و می‌گفت:

«کدوم کامیون ها؟»

«کامیون سیاستمدارها.»

و بعد در حالی که چشم هایش دوباره به همان حالت تفکر گنگ و بی معنی باز می گشت، می گفت: «آهام، سیاستمدارها.»

وقتی که مادر از او می پرسید که کجا بوده دوباره همان اتفاق تکرار می شد.

«کجا بودم؟»

«بله، کجا بودی؟»

«آهام، تمرین می کردم.»

«کجا؟»

«کجا چی؟»

«کجا تمرین می کردی؟»

«آهام، یک جایی.»

«به من بگو.»

«چی رو؟»

«کجا؟»

«چرا؟»

«با زن دیگه ای تمرین می کردی؟»

«زن؟»

«آره، زن.»

«چه زنی؟»

مادر تسلیم می شد و دست می کشید. پرسیدن سؤال از پدر کفر آدم را درمی آورد. او به اندازه همیشه غذا می خورد و بیشتر اوقات ساکت بود و حالت جدی تری پیدا کرده بود. مادر یکی دو بار دعوا مرافعه راه انداخت، اما پدر که به قلعه نفوذناپذیری می مانست دم به تله نمی داد و از ورود به چنین بحث هایی خودداری

می کرد و خودش را کنار می کشید. مدتی طول کشید تا پی بردیم که نیرویی تازه دارد او را به تسخیر خود درمی آورد. او داشت آدم دیگری می شد. چشمانش مثل سنگ چخماق و یا سنگ های گرانبهایی که می توانند فلزات را خراش دهند، سفت و سحت شده بود. او درونگراتر شده بود، انگار که به سیارهای دیگر تعلق داشت. چهره اش انتزاعی تر شده بود و به یک نقاب شباهت پیدا کرده بود و به طرز عجیبی هم آرام تر و خوشایندتر شده بود.

او یک روز به من گفت:

«این روزها چیزهایی رو می بینم که قبلا ندیده ام و برای اولین بار است که می بینمشون. این جهان اوتی نیست که در ظاهر می بینم. همه جا پر از نیروهای مرموز است. ما توی جهان رمز و رازها زندگی می کنیم.»

مشاقانه به حرف هایش گوش دادم. برای چند لحظه ای از حرف زدن دست کشید. بعد طوری ملتسانه به من نگاه کرد که انگار از من می خواست تا حرف هایی را که قرار بود بر زبان آورد باور کنم.

«دیروز داشتم تمرین می کردم که همون پیرمردی که یک چیز نامرئی روی سرش حمل می کنه به طرفم اومد. ازم پول خواست. هر چه پول داشتم بهش دادم. او پولو بهم پس داد و گفت که من آدم خوش شانسی هستم.»

«چرا؟»

«او گفت که اگه پولو بهش نداده بودم در مبارزه بعدی کشته می شدم.»

«خوب، تو چه کردی؟»

«اول حرفشو باور نکردم. متوجه شد که حرفشو باور نکردم. بعد او به آسمون اشاره کرد. دو تا پرنده توی هوا بودند که با هم دعوا می کردند و سر و صداهایی عجیب و غریبی راه انداخته بودند. بعد پرنده های بیشتری به طرف اونا پرواز کردند. یکی از پرنده ها افتاد. به آرامی افتاد. دویدم و قبل از اینکه به زمین برسه اونو گرفتم. پرنده ناگهان مثل یخ که آب می شه تو دستهام ذوب شد. اما این یکی به خون تبدیل

شد. سعی کردم اون خون رو از روی دستپام پاک کنم ولی پاک شدنی نبود. پیرمرد به طرفم اومد و توی دستم تف انداخت. خون‌ها از بین رفتند. پیرمرد دوباره اشاره کرد. نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. وقتی که به دور و برم نگاه کردم، پیرمرد رفته بود. او را در فاصله دور دیدم و دنبالش دویدم. ولی بی فایده بود چون با هر سرعتی که می‌دویدم نمی‌توانستم فاصله مابینمونو کمتر کنم. دست از دنبال کردنش کشیدم. اون شب رو دیگه تمرین نکردم. این چیزهایی که الان برات تعریف کردم به مادرت نگو، فهمیدی؟»

با تکان دادن سر تصدیق کردم. بعد از آن پدر باز هم به همان سکوت عمیق فرو رفت. من هم ساکت شدم. داستانش مرا تحت تأثیر قرار داده بود. مادر هر دو نفرمان را غیرقابل تحمل تشخیص داد و بهانه جویی اختیار کرد و دعوا مراحعه به راه انداخت و مرا برای کارهایی که تکرده بودم مورد سرزنش قرار داد. اما من لام تا کام نگفتم. من و پدر تمام شب را در سکوت گذرانیدیم.

فصل نهم

در مورد محل سبزی تمرینات پدر سخت کنده‌کاو شده بودم. روز بعد منتظر ماندیم تا وقتی با قدم دو به آتجا می رود تعقیبش کنیم. هر چه انتشار کشیدیم او از خانه بیرون نرفت و آنروز را در خانه ماند و خوابید. خسته بود. بیدارش کردم و موضوع تمرین کردن را به او یادآوری کردم. اما از آن این نشد به آن نرسد شد و دوباره به خواب رفت. از خانه بیرون زدم و حوالی ساختمان به بازی مشغول شدم و یک چشمم را به در ساختمان دوختم و مراقب بیرون آمدن او شدم. هر دو آکنده از سر و صدا بود. کامیون شای سیاستمداران بالا و پایین خیابان را طوری عسی کردند، موزیک حزبشان را با صدای بلند پخش می کردند و اطلاعاتیه‌ها را و عده شای علانی و خسته کننده شان را تکرار می کردند. هر دو حزب با وعده و وعیدهای عدالتییه به هم را حسابی گیج و منگ کرده بودند. حزب پولدارها از رفاه برای همه، جاده‌های خوب، برق و تحصیلات رایگان سخن می راند. آنها جناح مخالف را نزد و قینه‌خوری و راهزن می خواندند. آنها می گفتند که در آن گردهمایی سیاسی شان به همه غذا خواهند داد و به سؤالات همه پاسخ خواهند گفت.

غروب که شد، سر و کله کامیون حزب فقرا هم پیدا شد و توی خیابانمان شروع به مافور دادن کرد. آنها هم صدای موسیقی شان را بلند کردند و ادعاهای یکسانی بر زبان راندند. اعلامیه‌هایشان را توزیع کردند و وعده‌هایشان را به چهار زبان برشمردند. وقتی که آن دو کامیون که هر دویشان هم پیر از محافظان مسلح بودند کنار هم می گذشتند با بلندترین صدایی که در توانشان بود با هم به رقابت پرداختند. آتی از طریق همین به جان هم انداختن بلندگوها یکدیگر را مورد اهانت قرار دادند؛ از تلاقی صدای موسیقی پر حرارتشان چنان قیل و قال راه افتاده بود که خیابان آکنده از تماشاچیانی شده بود که انتظار یک انفجار مهیب را می کشیدند. آن شب، کامیون‌ها دوبار با هم برخورد کردند. مدام در انتظار وقوع نوعی جنگ و درگیری بودیم، اما ظاهراً هر دو حزب به خاطر احترام به فضای سالم رقابت سیاسی که برای

هر دو ضروری می. نمود از خود خویشتر داری نشان می دادند. اما واقعیت این بود که زمان برخورد آن چنانی هنوز فرا ترسیده بود.

ماشین مادام کوتو را در خدمت حزب پولدارها دیدیم. مادام کوتو خودش توی ماشین نمی نشست. شاید به همین دلیل بود که راننده موقعیت را برای ترک تازی مناسب یافته و به خودتمایی پرداخته. وقتی که ما را وسط خیابان می دید با سرعت هر چه تمامتر طوری به طرفمان می آمد که انگار می خواست زیرمان بگیرد. ما هم دسته جمعی پا به فرار می گذاشتیم. تنها اده بود که بی هیچ ترس و وحشتی سر جای خودش باقی می ماند و تقریباً راننده را شیر می کرد تا او را زیر بگیرد و بکشد. راننده در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود. همیشه دم پای اده ترمز می کرد و ماشین را نگه می داشت. او روز به روز این میل و رغبت برای ترساندن ما با آن ماشین را در خود افزایش می داد. بعد از اینکه دیدیم او اده را زیر نمی گیرد، بقیه مان هم در مقابل تهدیدهایش می ایستادیم و از جایمان جنب نمی خوردیم. گرچه وقتی که ماشین غیرکشان می ایستاد و می توانستم بوی سوختن لاستیک هایش را احساس کنم و لبخند راننده را ببینم، وحشت سراپایم را فرا می گرفت. اده، این پسر همیشه گستاخ، هیچوقت خنده های او را پاسخ نمی داد. او دست از هر کاری که داشت می کشید و به خانه می رفت. اده بچه تنهایی بود.

این راننده بود که با آن ماشین خودتمایی می کرد، بوق آن را به صدا درمی آورد و به چرنده و پرنده و عابر پیاده فحش می داد، ولی مردم به شدت کینه مادام کوتو را به دل گرفتند و از او متنفر شدند. اما در این میان مادام کوتو بی تقصیر بود، راننده تا فرصتی می یافت سر به سر دیگران می گذاشت و به هیکل جماعت سخت کوش گل می پاشید و با آن شوخی بی مزه اش ماشین را به طرف ما می راند.

سه روز از برخورد پدر یا پیرمرد در محل سری اش گذشته بود که تجمعی غیرعادی از مردم در خیابان بر پا شد. کامیون های بیشتری نسبت به همیشه

آمده بودند. آنها با موسیقی و بلندگوهایشان چنان سر و صدایی بر پا کرده بودند که بچه‌ها را به گریه انداختند و بقیه‌مان را هم کر کردند. صدا به صدا نمی‌رسید و نمی‌شنیدیم که چه می‌گویند. پیام‌هایشان با سر و صدای خودشان قاطی می‌شد و ناآهجوم بود. آن روز چند مرد هم آمدند و در مورد پدر سؤالاتی پرسیدند. بعد هم همان دور و برها پرسه زدند و منتظر بازگشت او شدند. یکی از کامیون‌ها که پر از گردن‌کلفت‌های حزب بود وسط خیابان ایستاده بود و داشت یک موسیقی گوش‌خراش و چند توصیه بی‌معنی پخش می‌کرد. آنها به زبان‌های گوناگون و با چنان حرارتی صحبت می‌کردند که بلندگو اظهاراتشان را به صورتی کاملاً مزخرف و بی‌معنی در سی‌آورد و به گوش ما می‌رساند. آن روز همه عصبی و آتشی مزاج بودند. موسم آب و هوای گرم بین فصلی بود و هوا بی‌اندازه جهنمی و شرعی بود و در چنین شرایطی این سر و صداها اعصاب همه را به هم ریخته و دچار دندان‌قروچه کرده بود. احساس می‌کردیم که چیزی ناخوشایند در شرف وقوع است.

وقتی که پدر از سرکار بازگشت مردها دوره‌اش کردند و از او سؤالاتی پرسیدند. او جوابشان را نداد و آنها را کنار زد و به درون اتاق رفت. از شدت کار و خستگی منگ و بی‌حس شده بود، چشم‌هایش بهت زده بود و سکوتش حالت یک کینه و دق‌دلی کهنه را داشت. برایش آب آوردم و او حمام کرد. بعد غذایش را کشیدیم و او هم نشست و همان مقدار غذای مفصل همیشگی را خورد. بعد هم گرفت خوابید. یکسره تا غروب خوابید. آن مردها همچنان بیرون خانه منتظرش ایستادند. بعد که دیدند هیچ خبری نشد راهشان را کشیدند و رفتند. آن کامیون همان جا ایستاده بود و هر از گاهی یکی از افراد حزب گزارش سریعی در مورد برنده انتخابات آینده از داخل آن قرائت می‌کرد. صدای موسیقی‌اشان بسیار بلندتر از آن بود که خوشایند کسی باشد. گمان می‌کنم افتضاح بودن موسیقی و صدای بلند آن بود که پدر را از کوره به در برده بود، چرا که یک ساعت پیش از موعد بیدار شدنش

او را دیدم که حوله ای دور گردنش انداخته بود و در حالی که سینه برهنه اش را بیرون انداخته بود به طرف کامیون هجوم می برد.

وقتی که پدر به کامیون رسید سر و کله مردانی که منتظرش بودند دوباره پیدا شد. آنها پدر را دوره کردند. پدر به طرف راننده رفت و فریاد زنان چیزی گفت. صدای موسیقی بلندتر شد. پدر دوباره فریاد زد. بعد دیدم که دستش را به طرف فرمان ماشین دراز کرد. ناگهان موسیقی دستخوش یک دگرگونی شد و صدای گوشخراشی به هوا خاست و بعد هم خفه شد.

در میان آن سکوت تازه کسی فریاد زد: « در دسر از راد رسید!»

برای لحظه ای طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد. یکی از مردها به گردن پدر چنگ زد و پدر هم با یک ضربه جانانه کارش را ساخت. آن مرد در حالی که پشتش را به کامیون داده بود و چشمهایش منجمد و بی حرکت شده بود، سر جایش میخکوب شد. هیچ کس از سر جایش تکان نخورد. پدر به سرعت برق و باد به خانه برگشت. مردی که پدر حسایش را رسیده بود به آرامی به زمین افتاد.

گردن کلفت های حزب و بادیگارد ها و چماقدارها از پشت کامیون بیرون ریختند. همگی تنومند بودند و ماهیچه هایی به سختی چوب ساج داشتند. چهره هایشان خشن بود و بعضی هایشان هم چماق داشتند. آخرین چماقداري که از کامیون پیاده شد از همه آنها تنومندتر بود. او یک گرمکن پوشیده بود و همین طور که از ماشین پایین می آمد بلوزش را هم در آورد. هرگز به عمرم کسی را تا این حد پرپیمان از ماهیچه و عضله ندیده بودم. چشماتش برق می زد، خشن و خوش قد و قواره بود و صورتش طوری درهم رفته بود که انگار درد و رنجی عمیق و ریشه دار در معزش مأوا گرفته است. دیگران راه را برای او باز کردند. معلوم بود که او سردسته هایشان است. بقیه با نوعی کرنش و احترام اطرافش می دویدند و به طرف خانه ما اشاره می کردند. رئیس چماقدارها به ساختمان ما نگاه تحقیرآمیزی که احتمالاً همان قدر بیشتر سزارارش نبود انداخت و بعد با وقار بسیار زیادی که خاص کسانی بود که

پیروزی برایشان مسلم و همیشگی بود، شلنگ انداز به سمت ساختمان ما گام برداشت. جمعیت دنبال او به حرکت درآمد. بچه‌ها هورا کشیدند. سکنه خیابان هورا کردند و بد و بیراه گفتند. پخش موسیقی از طریق بلندگو از سر گرفته شد و یکنفر اقدام به خواندن ضرب‌المثل‌های گوناگون با مضمون مردم برای خود در دست درست می‌کنند کرد.

هنوز رئیس چماقدارها به ساختمان ما نرسیده بود که جمعیت یک حلقه درست و حسابی زد. اهالی ساختمان صندلی‌ها و نوشیدنی‌هایشان را بیرون آوردند و جایی نشستند که بتوانند بهترین چشم‌انداز را از مرکز حلقه داشته باشند. در همین لحظه از پشت سر جمعیت صدایی نام پدر را دم گرفت.

«ببر سیاه! ببر سیاه!»

دم گرفتن‌ها اوج گرفت و بر شدتش افزوده شد، تا آنجا که همه نام پدر را صدا می‌زدند و همزمان و با حالتی موزون پاهایشان را بر زمین می‌کوبیدند. ناگهان رئیس چماقدارها نعره زنان گفت: «خفه شیبن!» همه خاموش شدند.

«این ببر سیاه کیه؟ از مرگ نمی‌ترسه؟ چرا به افراد من فحش داد و موسیقی مونو خراب کرد؟ بهش بگید بیاد بیرون — همین الان!»
مردم شعارشان را از سر گرفتند.

رئیس چماقدارها دوباره نعره کشید و گفت: «خفه شیبن!»

او در حالی که پیراهنش را بیرون می‌آورد و سینه‌لختش را بیرون می‌انداخت بادی به غبغب‌انداخت و شلنگ انداز آن حلقه انسانی را دور زد.

«می‌دونید من کی ام؟»

جمعیت جواب داد: «نم!»

«به من می‌گن»

جمعیت درآمد که: «چی ی ی ی ی ی ی؟»

«پلنگ سبزه»

جمعیت آه کشان گفت: «واقعا؟»

آنکاه همه خاموش شدند و سکوت حکمفرما شد. نام او به تنهایی اسطوره ای از وحشت بود. او یک شخصیت افسانه ای، هراس انگیزترین جنگجو و مرعوب کننده ترین فرد در بسیاری از محله های فقیرنشین بود. او سابقاً یک سارق مسلح بود و تقریباً به مقام نهرمشی بوکر جهان رسیده بود و سازها صرف کاشتن بذر ترس و وحشت در هزاران خیابان کرده بود. و شب های وحشت آوری را برای مرد و زن به یکسان آفریده بود. مردم همیشه از ترس اینکه مبادا او پشت سرشان تجسد یابد، نامش را به آهستگی بر لب می آوردند و تا آن روز هیچ کس قیافه او را ندیده بود و نمی دانست که شبیه چیست. مردم تنها افسانه وحشت او را شنیده بودند.

پسر رو نشان داد. مردم کم کم داشتند او را به چشم یک آدم بزدل و جیون می نگریدند. جمعیت حالا دیگر بیقرار و ناآرام شده بود. پلنگ سبز افسانه ای، که گفته می شد رست از راهزنی کشیده است. گردنش را راست گرفته بود و مغرورانه داخل آن حلقه انسانی راه می رفت. مردم می گفتند که او حالا یک حزبی سالم است و به عنوان یک بیباک و محافظ و رأی جمع کن برای خودش کسب وجهه کرده است. او که در واقع زورگویی بزرگ محله بود، با سینه جلو داده و دست هایی که هر کدام انکار یکی یک هندوانه زیرشان بود سرتاسر آن محل را شلنگ انداز طی کرد.

در همین گیر و دار، پیرمرد کور را هم با صندلی چرخدارش آوردند. او توی صندلی اش نشسته بود و هیجان زده بود و بی تاب می کرد. آکارئونش را هم آورد. برد. کلاه قرمزی بر سر گذاشته و عینک سبز رنگی هم که آدم از دیدنش جا می خورد، به چشم زده بود.

او در حالی که می خندید و مثل یک سوسک بزرگ در صندلی اش بیتابی می کرد با آن صدایی شومش گفت: «جانمی جان، قراره یک مبارزه راه بیافته؟ یک مبارزه،

نصه؟ خوبه، مشیت و مشیت کاری! عالیه. وقتی که جوون بودم» و بعد صدای آکاردنونش بلند شد.

آبجو فروش ها، فروشندگان زیور آلات ارزان قیمت، دکه دارها و دوره گردهایی که ماهی خشک و بادام زمینی برشته شده می فرختند، در میان مردم می چرخیدند و اجناسشان را آب می کردند. تعداد زیادی نوشیدنی فروش رفت. اده مرا پیدا کرد و دو نفری جفت هم ایستادیم و منتظر ماندیم. مادام کوتو با پای ورم کرده و عصای سیاهش، راهش را به طرف جلوی تماشاچیان باز کرد. صدای بوق ماشینش را که راننده با آن در بالا و پایین خیابان مانور می داد می شنیدیم. پیرمرده کور در مورد برنده مبارزه با یکنفر درگیر بحث شده بود. آنها با هم شرط بستند. بعد تب شرط بندی همه را فرا گرفت و مرد چاقی که صاحب مغازه شرط بندی بالای خیابان بود. دور افتاد و پول کسانی را که روی پدر شرط می بستند جمع آوری کرد. بیشتر مردم روی پلنگ سبز شرط می بستند. توقف پدر در خانه زیاد طول کشیده بود و همین امر سبب شده بود که مردم نسبت به او تغییر عقیده دهند. سامی، صاحب مغازه شرط بندی، در حین جمع آوری پول های شرط بندی متوجه شد که برای آن همه پول احتیاج به یک سطل دارد. او یک سطل خرید. بعد دنبال برادرهایش فرستاد. شش تا از آنها با قمه و ساطور و تفنگ سرپر آمدند و سطل را در میان خودشان گرفتند. بعد هم سامی رفت و با پلنگ سبز صحبت کرد. او نگاهی خصمانه به سامی انداخت و با صدای بسیار بلندی گفت:

«اگه من این جوچه سیاه رو ظرف دو دقیقه نابود نکردم، بهش صد پوند

می دم.»

تعاشاگران دیوانه وار هورا کشیدند.

همه با هم دم گرفتند: « پلنگ سبز! »

اما باز هم پدر رو نشان نداد. نگران شدم. به درون ساختمان رفتم تا ببینم که چه

اتفاقی افتاده است.

فصل یازدهم

اتاق تاریک بود. مادر روی صندلی پدر نشسته بود و پیراهن او را رفو می کرد. پدر روی تختخواب دراز کشیده بود و خروپف می کرد. بیدارش کردم و از سیر تا پیاز جریاناتی که در بیرون خانه می گذشت برایش تعریف کردم.

مادر گفت: «نرو.»

وقتی که پدر خبر صد پوند پول را شنید گل از گلش شکفت.

پرسید: «که اونا آماده اند؟»

سرم را با به علامت تایید محکم تکان دادم.

«جمعیت زیادی جمع شده؟»

«تموم ناحیه. حتی مادام کوئو هم اومده.»

او لیخند زد. در همین لحظه صدای مردم را که نام رئیس قلچماق ها را دم گرفته بودند و یکصدا فریاد می زدند از در و دیوار ساختمان بداخل رخنه کرد و به گوشمان خورد.

«این سر و صداها مال چیه؟»

«مال جمعیه. دارن اسم اون مرد را صدا می کنن.»

«کدوم مرد؟»

«پلنگ سبز.»

پدر از جایش بلند شد. از چابکی و نشاطش می شد این واقعیت را درک کرد که او کاملاً از شهرت حریف خودش آگاه است. او شروع به مشقت بازی با سایه کرد. ماهیچه هایش را کش و قوس داد و خودش را گرم کرد. طولی نکشید که عرقش درآمد. دم گرفتن مردم آن بیرون بلندتر شد. پدر توی جیب هایش گشت و چند پوند اسکناس بیرون آورد و آنها را به من داد تا بروم و روی خودش شرط بندی کنم.

گفت: «گمشون نکنی ها. این آخرین پولیه که تو بساطمون پیدا می شه.»

نگاه غم انگیز و نومیدانه ای بر چهره مادر نقش بسته بود، انگار که می خواست

برای مدت درازی بیمار شود.

پرسیدم: « پس نمی‌خوای باهات مبارزه کنی ؟ »

مادر گفت: « مبارزه نکن. »

پدر گفت: « مبارزه می‌کنم و در عرض ده دقیقه حسابشو می‌رسم. »

به اطلاعات رساندم که: « آیر، همون کاریه که اون گفت می‌خواد با تو بکنه. »

پدر با حواس پرتی گفت: « عالییه. »

از اتاق بیرون زدم. بر تعداد تماشاگرانی که جلوی خانه ازدحام کرده بودند افزوده شده بود. همه جا پر از چهره بود. چهره‌های گرسنه، و اکنون آنها گرسنه یک صحنه تماشایی بودند.

غروب روشنی بود. گرما به تنهایی برای مضطرب ساختن آدمی کافی بود. رفتم و با سامی روی برد پدر شرط بستم. شرط بندی بر علیه پدر زیاد بود و وقتی سامی پول را می‌گرفت لبخندی بر لبانش نشست.

زمانی که پدر از ساختمان بیرون آمد، تازه فهمیدم که چرا شرط بندی بر علیه او تا این اندازه بالا است. پدر در مقایسه با پلنگ سبز لاش مردنی به نظر می‌رسید و یک جوجه بیشتر نبود. ظهور پدر با فریادش مستقر آمیز مردم همراه بود. او بیرون آمد، این طرف و آن طرف پرید. نین کرد و با سایه مشت بازی کرد. پلنگ سبز با حالتی بسیار تحقیر آمیز پدر را ورنه انداز کرد و با لحن محکمی پرسید:

«چه وزنی داری ؟»

پدر جواب داد: « من وزن ندارم. »

جمعیت زیر خنده زد.

آنها گفتند: « این یارو وزن نداره. »

دل من به حال پدر سوخت. خواستم پا پیش بگذارم و از او رینگ بیرون بکشم که آده جلویم را گرفت.

او در حالی که یک قورباغه مرده را جلوی صورتم گرفته بود و تاب می‌داد گفت:

«این طلسم قوی رو پدرم بهم داده» و بعد هم آنرا به سن داد و اضافه کرد:
«بیاندازش توی رینگ.»

کله پلنگ سبز را نشانه گرفتم و قورباغه مرده را پرتاب کردم. قورباغه به او خورد و روی سر یکی از نوچه هایش افتاد و او برگشت و نگاهمان کرد و شیطنت را از چهره هایمان خواند و دنبالمان افتاد. ما به طرف کامیون سوخته دویدیم، دوبار آنرا دور زدیم، زیر یک دکه قایم شدیم و بعد هم به سرعت به سمت جنگل گریختیم. نوچه پلنگ سبز برگشت و به میان تماشاچیان چپید. ما هم با احتیاط از پی اثر رفتیم. وقتی که به جمعیت رسیدیم و با وول زدن راهمان را به جلوی حلقه باز کردیم دیدیم که آن دو مرد دارند خودشان را گرم می کنند. موسیقی ای که کامیون حزب گذاشته بود با صدای گوشخراشی از بلندگوها پخش می شد. پلنگ سبز با نرمش، عرق خودش را حسابی درآورده بود. او بی اغراق یک غول درست و حسابی بود. به نظر می رسید که از صخره خارا تراشیده شده باشد. ماهیچه هایش طوری در زیر نور آفتاب غروب برق می زد که انگار حمام روغن گرفته بود. پدر لاغر مردنی و چفر به نظر می رسید و اصلا به قدرتمندی آنچه که قبلا تصور می کردم و هیچکس را در قیاس با او نمی دیدم، نبود. ترس برم داشت و احساس تهوع کردم.

پلنگ سبز در حالی که تند و تند رقص پا می کرد و مشت های آزمایشی از فاصله نزدیک به طرف سر پدر نشانه می رفت پرسید: «که تو هیچ وزنی نداری، هان؟»

پدر در حالی که مثل ماهی جست و خیز می کرد و مثل خرچنگ با حالت تدافعی حرکت می کرد گفت: «نه، اما شکستت می دم و فلسفه ات رو به گند می کشم.»

پلنگ سبز دوباره از روی تحقیر خندید و پدر هم معطل نکرد و ضربه برق آسایی به پهناي صورتش خواباند. سر پلنگ سبز به عقب پرتاب شد. خنده بر صورتش خشکید و به شکل نقابی از درد درآمد. روی دهانش خون پدیدار شد. او کاملا از سرعت ضربه پدر حیرت زده شده بود. نفس جمعیت بند آمد. بلندگو ساکت

شد. باد برای لحظه ای بر فراز سرهای گرسنه مان زوزه کشید. پیرمرد کور هیجان زده در هندلیش وول زد و سکوت را با نواختن آن آلت موسیقی قدیمی و زدن چند نت شکست.

او گفت: «اولین ضربه نواخته شد»

بعد پلنگ سبز با یک سری مشت های وحشیانه به پدر حمله ور شد، به سرعت تغییر موضع داد، از آرنج هایش استفاده کرد و هوک و کراس پرتاب کرد و فریاد زد. جیغ و فریاد زن هایی که در میان جمعیت بودند به هوا رفت. پدر از شدت آن ضربه های وحشیانه از نظرها محو شد و به میان جمعیت رانده شد. مردم برایش کنار کشیدند. همین که پدر بلند شد چند تایی دست او را به میان مناظره راندند، یکی از کسانی که او را به آن میان راند صاحبخانه مان بود.

پیرمرد کور فریاد زد: «اولین حمله!»

حسابی از او متنفر شدم.

از اده پرسیدم: «یا ز هم قورباغه داری؟»

«نه، اما اینو دارم.»

از توی جیبش یک قلاب سنگ بیرون آورد. آنرا از دستش قاپیدم، یک سنگ کوچک پیدا کردم و توی آن گذاشتم و به طرف صورت پیرمرد پرتاب کردم. به جای صورت، کلاه قرمزش را زدم. یک نفر توی سرم زد، پیرمرد جیغ ممتدی کشید. دهان جمعیت دوباره از تعجب باز ماند. پلنگ سبز، با رگباری از ضربات ناشیانه و سنگین پدر را توی هوا فرستاد. چماقدارها کمکش کردند تا بلند شود و پوزخند زنان او را به محل دعوا هل دادند.

پیرمرد کور اعلام کرد: «حمله موفقیت آمیز شماره دو!» و صورتش را زدید

و قایم کرد.

به جستجوی یک سنگ دیگر پرداختم. یک نفر قلاب سنگ را از دستم قاپید.

جمعیت نعره کشید. دیدم که پلنگ سبز به عقب تلوتلو می خورد. پدر روی او پرید و

مثل سیل و آبشار ضربات پی در پی مشت بر سر و روی او رها کرد و این کار را چنان سریع انجام داد که دستانش مثل یک ماشین به نظر رسیدند. سرعت پدر کم نظیر بود، دست هایش به صورت چیزی مبهم و نامشخص درآمد بود و توانست پلنگ سبز را با ته روی زمین ولو کند. توجه هایش به جنبش درآمدند. اما پلنگ سبز خودش را از زمین بلند کرد و سر پا ایستاد. پیرمرد کور توی صندلی اش جا به جا شد.

فریاد زد: «کارشو تموم کن!»

صدایم در میان سر و صداها و پیچ پیچ‌های تماشاچیان محو شد. پدر منتظر برخاستن حریفش شد. بعد شروع به رقصیدن و به نمایش گذاردن رقص پای فانتزی و شگفت آور خودش کرد. او بالا و پایین پرید و حتی کمی هم ورجه وورجه کرد. حسابی سرحال به نظر می‌رسید. قدرتش به ناگهان افزایش پیدا کرده بود. پوستش می‌درخشید و نگاهی در چهره اش بود که نظیرش را هرگز ندیده بودم. آن نگاه، نگاه مرد آسوده ای بود که استعدادها و انرژی‌های انبوهی در روح و روانش موج می‌زد. هیچ ترس و وحشتی در چهره اش به چشم نمی‌خورد. او همزمان، هم آرام به نظر می‌رسید و هم دیوانه.

فریاد زد: «وزن ندارم! وزن ندارم! اما ببر سیاه این جنگم.»

پلنگ سبز به سویش یورش برد. اما پدر جا خالی داد و خیلی ماهرانه جست زد و خودش را از مسیر گزند او دور کرد. پدر پشت سر پلنگ سبز ایستاد و منتظر آن مرد وحشت آفرین مشهور ماند. پلنگ سبز گیج و منگ شده بود. او دنبال پدر می‌گشت و ظاهراً نمی‌توانست او را پیدا کند. وقتی که سرش را برگرداند، صورتش را دیدم که تماماً له و لورده شده و ورم کرده بود و مثل یک ماشین حلبی تصادفی حسابی از ریخت و قیافه افتاده بود، چشم هایش تنگ شده بود و خون از زخم زشتی که در گوشه بینی اش ایجاد شده بود روان بود. به نظر می‌رسید که انگار مشت‌های پدر از چیزی ناخوشایندتر از آهن درست شده بود. وقتی که پلنگ سبز که از شدت ورم

چشم دیگر جایی را نمی‌دید برگشت، پدر دوباره دست به کار شد و ضربه‌ی دیگری حواله‌اش کرد. و باز هم یکی دیگر. بعد عبادت به اجرای ترکیبی از هوک، آپرکات، کراس‌های چپ و راست و ضربات داخل بدن کرد و این اعمال را چنان وحشیانه و باقاعده اجرا کرد که جمعیت از جسارت و شهامت محض آن مرد کوچک تر از تعجب شامخش درآمد. به نظر می‌رسید که پلنگ سبز سردرگم باشد و در یک دام دقیقاً حساب شده برای یک شکست کامل گرفتار آمده باشد. پدر با تمام قدرتش ضربه‌ی او را به بینی او وارد آورد. و بعد هم با یک ضربه چرخشی که روی گوش او فرود آورد کارش را یکسره کرد. اما پلنگ سبز از اقتادن امتناع می‌ورزید و مقاومت می‌کرد.

در همین لحظه ناگهان پیرمرد کور عجیب‌ترین خنده‌ای را که تا آن زمان از دهان هیچ موجود انسانی‌ای خارج بود سر داد. پدر دست از کارش کشید و برگشت. پیرمرد کور نیشش باز شد.

فریاد زد: «نگاه نکن!»

اما دیگر خیلی دیر شده بود. پلنگ سبز با چنان ضربه‌ی کینه‌توزانه‌ای پدر را غافلگیر کرد که صدای خرد شدن استخوان‌های گردنش و صدای اعتراضی که از بیخ و بن کاسه سرش بلند شد شنیدیم و احساس کردم که کل جهان بینی او دستخوش انقلاب و دگرگونی شد. پدر به پرواز درآمد و روی پیرمرد کور فرود آمد. پیرمرد و پدر در میان تن و بدن و پاهای تماشاگران ناپدید شدند. پلنگ سبز به طرف او هجوم برد و تماشاگرانی را که سر راهش قرار داشتند را به باد کتک گرفت. او ناگهان به طور غیرقابل‌کنترلی دیوانه شد و هر که را دم دستش آمد به این طرف و آن طرف پرتاب کرد. زن‌ها و بچه‌ها را از سر ریش به کناری انداخت و هوک‌های بی‌رحمانه‌ای را توی سایه‌ها و چهره‌ها خالی کرد. روی مردم خون‌تف کرد و پیرمرد کور را به باد فحش گرفت و او را مثل یک مترسک از جا بلند کرد و به میان جمعیت متفرق شده انداخت. صندلی چرخدار پیرمرد را به چنگ گرفت و سبانه‌ی آنرا روی زمین کوبید و درهم شکست، بعد گردن پدر را گرفت، او را بالا کشید و با

شرارتی جنون آمیز به باد کتک گرفت. صدای شیون و غوغا از همه جا شنیده می شد. مبارزه از قاعده و قانون خارج شده بود و آشفته و درهم و برهم گشته بود. پلنگ سبز تغییر موضع داده بود و در مداری از دیوانگی منحض قرار گرفته بود. او می خروشید و طوری به بدن پدر مشت می کوبید که انگار دور تا دور مغزش را مایعات سکرآور ظلم و بیدادگری احاطه کرده بود. او حمله ددمتشانه خود را با مشت‌هایی که می توانست جایش تا ابد روی شکم پدر به جا بماند پایان داد و پدر هم دوباره به میان جمعیت رفت و از نظرها ناپدید شد. وقتی که دوباره سر و کله اش پیدا شد، نتوانستم او را به جا بیاورم. صورتش به طرز غیرقابل توصیفی باد کرده و خون آلود و خرد و خمیر و له و لورده شده بود، بینی اش چاک خورده بود، خون از زیر یکی از چشم هایش فوران می کرد، زخم روی پیشانی‌اش دهان باز کرده بود و دهانش چنان هولناک شده بود که به یک میوه زشت و کثیف شباهت پیدا کرده بود. او کورمال کورمال و در جالی که دست هایش تاب می خورد و پاهایش په لرزه افتاده بود، از میان جمعیت بیرون آمد. او یکریز تلوتلو می خورد، اما به زمین نمی افتاد.

با تمام قدرتی که در شش هایم داشتم فریاد زدم: «پدر!»

او توقف کرد، چرخید و با چشم هایی که ظاهراً قادر به تمرکز نبودند دور و برش را نگاه کرد. بعد ناپدید شد. فکر کردم به زمین افتاده است. به طرفش دویدم. جمعیت در محلی که من آخرین بار او را دیده بودم ازدحام کردند. در میان پاهای مردم و کسانی که روی زمین افتاده بودند دنبال او گشتیم. اثری از او نبود. پلنگ سبز در وسط رینگ ایستاده بود و دست هایش را طوری از هم باز کرده بود که انگار در یک مبارزه قهرمانی مهم پیروز شده بود و در این حال از صورتش که لخته های خون سراسرش را پوشانده بود خون جاری بود.

او پرسید: «اون مردی که وزن نداشت کجاست؟»

جمعیت پاسخ داد:

«فرار کرده!»

«بهش بگید تا می تونه از اینجا دور بشه. چون اگه گرفتمش می»

پدر ناگهان ظاهر شد و از میان تماشاگران قدم بیرون گذاشت؛ منظره ای فجیع و مؤنثانه، شبی پوشیده از زباله و آشغال. از کمر به پایین از او گل و لجن می چکید. به دلایل نامشخصی خودش را توی مرداب انداخته بود. ریخت و قیافه زشت و کریهی به هم زده بود. هیچ دغدغه خاطری نداشت، چشمانش از مرگ نمی هراسیدند و دیگر یک حیوان تدافعی نبود و از چشمهایش طوری شعله برمی خاست که انگار تویشان خورشید بود. او که به وضعیتی ابتدایی و ماقبل تاریخ بازگشته بود قدم به داخل رینگ گذاشت و گفت:

«مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟»

پلنگ سبز گفت: «می خوام بکشمتم.»

«اول باید منو پیدا کنی.»

«اینکه کاری نداره.»

«بعد باید قول بدی که نوچه هات مداخله نکنند.»

پلنگ سبز در یک آن هم خاطر جمع و هم سردرگم به نظر می رسید. او سپس با تنها زبانی که نوچه هایش قادر به فهم آن بودند مثل وروره جادو حرف زد و چیزهایی به آنها گفت. نوچه هایش اعتراض کردند، اما او با عصبانیت با آنها صحبت کرد و به آنها پرخاش نمود و آنها هم با اکراه قبول کردند.

مادام کوتونچ کشید و گفت: «مردها دیونه اند! من یکی که دیگه حاضر نیستم

اینجا بایستم و ببینم که مردم چطور یکدیگه رو تکه پاره می کنند.»

او راهش را از میان جمعیت باز کرد و بیرون آمد. شنیدم که راننده اش را صدا

کرد.

پیرمرد کور گفت: «امان از دست این زن ها!»

پدر وارد رینگ شد. نه رقص پا کرد و نه کار عجیب دیگری صورت داد. او گارد

گرفت و مشت هایش را مقابل صورتش قرار داد و حی و حاضر ایستاد. پلنگ سبز در حالی که بادی به غیب انداخته بود و حسایی خاطر جمع بود، رقص کنان به طرف پدر آمد. نوچه هایش اسم او را نام گرفتند.

«پلنگ سبز!»

«استاد بوکس!»

«ببر رو نایود کن!»

«شهرتشو لگدمال کن!»

موسیقی دوباره از بلندگوها پخش شد. پیرمرد کور شروع به نواختن آکاردئونش کرد و صداهای ناهنجار اضافی ای از آن بیرون کشید. یک تکه ابای خشک شده از روی زمین پیدا کردم و به طرفش پرتاب کردم و این دفعه تیرم به هدف خورد. درست به دهانش زده بودم و آنرا سرخ و برافروخته کرده بودم. او کورکورانه به اطراف نگاه کرد. دست از نواختن کشید و بعد صدایش را شنیدم که گفت:

«هنو از اینجا ببرید. حالا دیگه ارواح روز روشن هم دست از سرم برنمی دارند

و بهم حمله می کنند.»

زنی که او را آورده بود، با صندلی چرخدارش او را به خانه برگرداند. وقتی که او رفت میارزه حالت دیگری پیدا کرد و وارد فاز جدیدی شد. پلنگ سبز با قدم های سنگین و در حالی که دست هایش را تکان می داد حمله نه چندان جدی ای به پدر کرد. او به نظر برای ادامه مبارزه بی میل بود، چرا که از دید او پدر ظاهرا کارش تمام شده می نمود و علی الظاهر از ضعف روی پاهایش بند نبود و به مرد شکست خورده ای می مانست که با چند ضربه معمولی از پا سر می آمد. و در واقع به همین دلیل بود که شاخ همه مان از تعجب بیرون زد. ناگهان پدر با ظاهری آنچنان ضعیف بسان یک صخره شد و حمله آورد. او فریاد جنون آمیزی سسر داد و انرژی متمرکز شده در درونش به یک چشم بر هم زدنی فوران کرد. مشت های

گروه کرده اش از حالت سکون بیرون آمدند و بی درنگ به صورت یک رشته ضربات سریع و کوتاه مثل تیر از ترکش رها شدند و از یکصد زاویه مختلف بر سر و صورت آن مرد پدید آمدند. مشت ها رانج و سوزنده بودند و با هر ضربه ای یک عالمه گل و لای از رویشان کنده می شد و به همه جا فرستاده می شد. کل این عملیات لحظه ای بیشتر به طول نینجامید اما سرعت حمله به نظر زمان آن را کش آورده بود. حمله پدر هیپنوتیزم کننده بود. او برای حمله کردن شتاب نداشت. مشت هایش را از همان نقطه ای که ایستاده بود به طرف او پرتاب می کرد، انگار که در چرخه قدرتی نامرئی ر خدشه ناپذیری قرار داشت. آخرین شلیک این مبارزه کوتاه برد، آپرکاتی بود که از پاهای محکم استقرار یافته پدر بر زمین و از اعماق خشم او قدرت می گرفت. ضربه به آرواره پلنگ سبز اصابت کرد و آه از نهاد جمعیت بیرون کشید. روز تاریک شد. ابری صورت خورشید را پوشاند. پرنده ها بالای سرمان به چرخش درآمدند. موسیقی ای که از بلندگوها پخش می شد آکنده از پیروزی و سرور شد. پلنگ سبز با دست های از هم باز شده ایستاده بود، انگار که کر شده بود و یا اینکه از پشت سر مورد هدف گلوله قرار گرفته بود. چشمانش تهی و بی حالت بودند و دهانش باز. وقتی که آن بوکسور بزرگ به آرامی نقش زمین شد، ابری از گرد و خاک به هوا برخاست. درست مثل یک رؤیا بود. پدر که درون هاله نامرئی اش قرار داشت، روی یکی از زانوهایش نشسته بود. جمعیت سکوت کرده بود و از ناباوری در جای خود میخکوب شده بود.

فریادی از شادی سردادم. نوچه های پلنگ سبز دستپاچه جلو آمدند تا اربابشان را از زمین بلند کنند. اما او کاملاً از حال رفته بود و به جز حرکات غیرعادی عضلانی هیچ حرکت دیگری در او دیده نمی شد. دهانش از هم وارفته بود و بدنش طوری شل و ول شده بود که گویی به پایان واقعیت رسیده و جان تسلیم کرده بود. جمعیت که حسابی ناامید شده بود پلنگ سبز و نوچه هایش را به باد فحش و ناسزا گرفت. آنها به شهرتش بد و بیراه گفتند. به آوازه اش لمن و نفرین فرستادند، آبرو و حیثیتش

را ریختند و به خاطر اینکه پولشان را روی مردی که بسیار ضعیف تر از افسانه اش بود شرط بندی کرده و باخته بودند اظهار انزجار کردند و آرام آرام آن محل را ترک کردند و رفتند. نوچه های پلنگ سبز پیکر ناتوان سرپرستشان، آن استاد مشیت زنی، مرد وحشت آفرین حلی آباهای فقیرنشین و سازمان دهنده اسطوره های شکست ناپذیرشان را از زمین بلند کردند. به نظر می رسید که سرآپایشان شرمساری نبود. موسیقی از صدا افتاد و سکوتی اندوهگین حکمفرما شد. آنها پیکر مرد افسانه ایشان را بصورت افقی برداشتند و آنرا همچون یک مرده یا یک جسد سرد دست بلند کردند و به طرف کامیون بردند. بعد با عجله او را توی کامیون چپاندند و شتابان از آنجا دور شدند. پلنگ سبز به وعده اش عمل نکرد و شرطی را که بسته بود نپرداخت. آنها اکنون دمشان را روی کولشان گذاشته و با فلسفه شان که به رسوایی و بدنامی کشیده شده بود در حال فرار بودند. جزواتی که توزیع کرده بودند و در سرتاسر خیابان پخش شده بود، با عبور سریع کامیون از رویشان به پرواز درآمدند و هر کدام به سویی پراکنده شدند.

به جز من و اده هیچ کس برای تبریک گفتن به طرف پدر هجوم نبرد. جمعیت به خاطر پیروزی غافلگیرانه اش حاضر به بخشیدن او نبود. دور و بر پدر به جست و خیز پرداختیم و او ما را سر دست بلند کرد و ما هم با صدای نازکمان نامش را طین انداز فریاد زدیم و موفقیتش را به آواز خواندیم تا بدین وسیله زمین و باد و آسمان شاهد پیروزی اش باشد؛ بگذار تعشاگران لالمانی بگیرند و هیچ نگویند. جمعیت با شرمساری و به خاطر پشتیبانی از شخصی عوضی و قضاوتی سطحی با بدخلقی پراکنده گشت. کمترین غصه ای به دل راه ندادیم. پیروزی پدر همه آن چیزی بود که می خواستیم و به آن احتیاج داشتیم. پدر علی رغم کوفته و له و لورده بودن و داشتن سر و صورتی شکسته و درب و داغان، شادمان ما را بغل کرد و به طرف خانه برد. بعد اده موضوع شرط بندی عان را به ما یادآور شد.

من فریاد زدم: «ای داد و بیداد سامی پولامونو برداشت و زد به چاک!»

پدر بی درنگ ما را زمین گذاشت و با شتاب به سوی حجره شرط بندی سامی حرکت کرد. ما هم مغرورانه پشت سرش شلنگ انداز راه افتادیم.

وقتی که رسیدیم سامی مشغول شمردن پول های جمع آوری شده توی سطل بود. برادران غیورش دور او توی حجره نشسته بودند و از وجود پول و نور چراغ نفتی چهره هایشان گل انداخته بود و برق می زد. سامی روی یک چهار پایه نشسته بود، صورتش پوشیده از عرق بود و چشمانش می درخشید. وقتی که سرش را بلند کرد و ما را دید چهره اش به تیرگی گرایید. بعد تبسمی روی لب آورد و گفت: «ببر سیاه، تو همه رو متعجب کردی، بگیر بشین تا یک نوشیدنی برات بیارم. همین الان داشتیم پولارو می شمردیم. بعد هم می خواستیم بیاییم و سهم تورو بدیم. خوب بگو ببینم چی می نوشی برات بیارم؟ این مبارزه تو، یک روزه کار چند ماه منو کرد و پول خوبی نصیبم کرد.»

پدر از نشستن امتناع ورزید و گفت: «آره، دارم می بینم.»
من و اده مثل دو تا محافظ ریزه میزه، در دو طرفش ایستادیم. سکوتی طولانی حکمفرما شد.

پدر سرانجام پرسید: «می خوای پول منو بدی یا نه؟ نکنه باید با همه کسانی هم که اینجا هستند مبارزه کنم؟»

سامی لبخند زد. سکوت دیگری حکمفرما شد. شعله چراغ به سر و صدا افتاد. سامی از جایش برخاست و به اتاق پشتی رفت و سرانجام با یک بسته اسکناس کت و کلفت برگشت. او بسته را به پدر داد و پدر هم آنرا به دست من سپرد. پول را شمردم. پدر با تکان دادن سر اظهار رضایت کرد. وقتی که می خواستیم از حجره بیرون بیاییم سامی گفت:

«دفعه دیگه که خواستی مبارزه کنی یکی از بچه هاتو بفرست اینجا.»

«چرا؟»

«ما با هم می تونیم پول خوبی به جیب بزنیم.»

پدر چیزی نگفت، از حجره بیرون زدیم. بین راه اده گفت که باید به خانه بروم. پدر یک اسکناس یک پوندی کف دست اده گذاشت و او هم در حالی که از پیروزی ما سرمست شده بود و آواز می خواند، رقص کنان سمت پایین خیابان را پیش گرفت و راهی خانه شد.

به خانه که رسیدیم، تازه خستگی هولناک پدر هویدا شد و او را از پا درآورد. وقتی که در را باز کردیم، مادر را دیدیم که روی یک چهارپایه نشسته بود و شمع‌های هم روی میزی که مقابلش بود گذاشته بود. ژست و حالت نماز خواندن به خود گرفته بود. سرش را بلند کرد، پدر را دید و از جا برخاست. وقتی که چهره درپ و داغان پدر را مشاهده کرد دهانش از تعجب باز ماند. بعد شتابان به طرف پدر رفت و او را در آغوش گرفت و زد زیر گریه. پدر در آغوش او از پا درآمد و از حال رفت. یک ساعت تمام طول کشید تا توانستیم او را به رختخواب ببریم. پدر مثل مرده‌ها افتاد و تکان نخورد.

فصل دوازدهم

پدر بی آنکه بیدار شود دو روز و دو شب پشت سر هم خوابید، او توی رختخواب عین یک غول بود، دیدن پای کبودش، زخم کف پایش و میخچه های انگشت پایش تکان دهنده بود. ورم صورتش در موقع خواب بیشتر شد. دهانش باد کرد و رو به سرخی گرایید و حالت وحشتناکی پیدا کرد. پیشانی اش تقریباً دو برابر اندازه معمولی اش شد و زخم روی بینی اش بیشتر دهان باز کرد. همین طور که پدر با صورت ورم کرده، تخم چشم های بزرگ شده و زخم و زیلی های متعددی که گاه گاهی خون از آنها بیرون می زد خوابیده بود، مادر کمپرس آب گرم روی کبودی هایش می گذاشت و با مایعات گیاهی او را مورد درمان قرار می داد. مادر طوری از او پرستاری به عمل می آورد و شستشویش می کرد و موهایش را شانه می زد که انگار او جسدی بود که مادر حاضر به دفن کردنش نبود. روز دوم نگران حالش شدیم و سعی کردیم بیدارش کنیم، او به طرفمان غلتی زد و چشم های متورمش را باز کرد و مثنی ضعیفی پرتاب کرد و مادر را آش و لاش کرد. آن روز مادر با چک و چانه باد کرده اینور و آنور رفت و مجبور شد صورتش را با یک پیشانی بند بپوشاند و از دید عموم پنهان نگاهدارد. از بیدار کردنش دست کشیدیم و تنها به مراقبت و پاسداری از او پرداختیم، انگار که فقط سی خواستیم اطمینان حاصل کنیم که هنوز زنده است یا نه. غروب ها سه تا شمع روی میز روشن می کردیم و با لب و لوجه هایی که از نگرانی آویزان بود توی اتاق می نشستیم. پیکر خفته پدر سکوت دهشتناکی در اتاق گسترده بود و سیب شده بود که سایه ها شکلی شوم و تهدید آمیز به خود بگیرند، او گاه گاهی زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد. ما هم گوش تیز می کردیم و منتظر می ماندیم، اما او دوباره خاموش می شد و لب فرو می بست.

غروب روز سوم وقتی که باد شروع به ضرب گرفتن روی پشت بام اتاق هایمان کرد، پدر توی خواب بنای زوزه کشیدن را گذاشت. بعد هم لنگ و لگد پراند و تقلا کرد و از روی تختخواب پایین افتاد. او با چشمانی درشت و دیوانه وار از جا پرید و دور

اتاق شروع به دویدن کرد، همه چیز را با لگد واژگون کرد، با سایه غول پیکرش بذر هرج و مرج کاشت، خودش را با اشیا تیز توی اتاق زخم و زیلی کرد و بعد در حالی که سعی داشت تا از اتاق خارج شود در همان آستانه در از حال رفت و روی زمین افتاد. دوباره یک ساعت طول کشید تا توانستیم او را کشان کشان ببریم و روی تختخواب بخوابانیم. مادر سه شاخه عود روشن کرد و آنها را در گوشه های استراتژیک اتاق قرار داد تا بدینوسیله ارواح پلید را از آنجا دور کند. بعد همان روز عصر همین طور که تنها توی اتاق نشسته بودیم و بالا و پایین شدن پدر را روی تختخواب — گویی که آخرین نفس ها را می کشید — تماشا می کردم، مادر سه تا زن را با خود به درون اتاق آورد. یکی از آنها مادام کوتو بود. همگی لباس سیاه پوشیده بودند. بعدا دانستم که یکی از آنها یک عطار — رمال بسیار قدرتمندی است که روزگاری ساحره بوده است و بعد از اعتراف در ملأ عام سنگسار می شود و شغل ساحرگی را کنار می گذارد. او به یک عطار — رمال قدرتمند تغییر ماهیت می دهد و یکسال پس از گذشت اعترافش دوباره سر و کله اش پیدا می شود و تعهد می کند که از آن پس جز در خدمت خلق گام برندارد. همه از او هراس داشتند و تعداد معدودی هم بودند که به او اعتماد داشتند.

وقتی که آن سه زن وارد اتاقمان شدند برایم مسلم شد که واقعه بسیار جدی در حال اتفاقی افتادن است. در گوشه ای از اتاق که پشت لباس ما استتار شده بود، بی سر و صدا ماندم و تکان نخوردم. ظاهراً از حضور من دلخور نبودند. ساکت در همان گوشه ایستادم و به تماشای آنها که روح پدر را از سرزمین ارواح جنگجو فرا می خواندند پرداختم. در تمام طول شب آنها پدر را با آسای معمولی و سری اش، با عجیب ترین الحان ممکن صدا زدند. آنها تمام شب را با اجرای مراسم مخوفشان سپری کردند، آوازه های غم انگیز خواندند، با نام های او مرثیه ها سر هم کردند و اورادی را دم گرفتند که فواصل مکانی داخل اتاق را تغییر دادند و سایه های قهوه ای تیره رنگ را افزایش دادند و سبب درهم پیچیده شدن تار عنکبوت ها و

آب شدنشان محرز دیدند. طوری که انگار آنها به مایعات باستانی سیاه رنگی تبدیل شده بودند. اشکال پرندگان شبزی تجسم یافتند و بر فراز شمع ها به سرعت پرپر زدند و اتاق پر شد از حضور موجودات بی نام و نشانی که خود را به میان هوای درآلود ناشی از سوختن گیاهان دارویی انداختند و به رفت و آمد مشغول شدند. در لحظه ای که زن ها یکصد شیخ را از غیب احضار کردند تا آنها را به جنگ با چیزهایی که مانع از دست یافتن به روح پدر در پرت ترین کرانه های عرصه وجود می شدند بفرستند، امواج سیاه رنگی به سوی سواحل تاریک سقف اتاق رها شدند. عطار... رمال که سابقا ساحره بود، عرق می ریخت و مراسم را اجرا می کرد، ارواح را احضار می کرد و پیچ و تاب می خورد و در پناه سایه ها تغییر قیافه می داد و با آن پیکر نحیفش مبارزه قهرمانانه ای علیه ارواحی که ما آنها را نمی دیدیم انجام می داد. او چهره له و لورده و چیت و چروک خورده اش را که به پوست لاک پستی سالخورده می مانست روی تختخواب گذاشته بود تا به سفر خود در میان آن سرزمین ها سرعت بیشتری ببخشد، سرزمین هایی که در آنها «سرعت» یک پارادوکس ابدی محسوب می شد. او بر بالای در اتاق، سرهای خشک شده یک آهو، یک ببر، جمجمه یک گراز و چنگال های سیخ شده یک شیر را که پیشترها در عنقوان جوانی مرده بود، آویخته بود. او دو خروس سفید را قربانی کرد و خون آنها را پس از قاطی کردن با معجون هایی تند و تیز به در و پیکر اتاق مالید. بعد پره های یک طوطی و عقاب را کف اتاق آتش زد و چیزی نمانده بود که تمام خانه را هم با این کارش به آتش بکشد. عطار... رمال روی شانه های پدر تیغ انداخت و تروی بریدگی های حاصل که از آنها خون می جوشید و بیرون می زد، گیاهان دارویی ساییده شده چپانید. پدر از سر جایش جنب نخورد. به خون او که با گیاهان دارویی قاطی شده و به رنگ سیاه درآمد بود و از سر شانه هایش فرو می چکید نگاه کردم. بعد نیمه های شب زن ها جیغ کشتان شروع به رقصیدن به دور تختخواب کردند. جماعتی بیرون از اتاقمان دور هم جمع شد. پدر شروع به تکان خوردن کرد. باد

ظاهرا تصمیم داشت تا خانه را از جای بکند و با خود ببرد. ناگهان در چهار اتاق باز شد و تمام شمع‌ها خاموش شدند و در همین لحظه هیئت عظیم یک روح سفید و باد کرده‌ای را توی تاریکی دیدم که در اتاق معلق بود. جیغ کشیدم و آن روح پیچ و تاب خورد و با سرعت زیاد سقوط کرد و روی پدر افتاد. وقتی که در بسته شد و شمع‌ها روشن شدند، پدر نفس نفس زنان و در حالی که سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و چشمانش از حلقه در آمده بود، به ناگهان مثل فتر از جای خود بالا پرید، پنداری که از یک کابوس وحشتناک بیدار شده بود. زن‌ها به طرفش هجوم بردند و پدر که نمی‌دانست آنها چه کسانی هستند و اینکه واقعا خواب است یا بیدار، آنها را با قدرت از خود دور کرد و عطار را روی تخت ولو کرد و مادام کوتو را هم روی سر من خراب کرد. پدر مانند کسی که سعی می‌کند تا از یک کابوس قرار کند، از اتاق گریخت و به خیابان زد. کسانی او را در پایین دست خیابان دیده بودند که به طرف جنگل می‌رفته است.

من و مادر و آن سه زن از خانه خارج شدیم تا او را پیدا کنیم. هوا به طور وحشت‌آوری تاریک بود. آن سه زن که سایه‌ها روی صورت هایشان را پوشانده بود مدام توی تاریکی تغییر شکل می‌دادند. ظاهرا مادام کوتو حالا دیگر می‌توانست به خوبی از پاهای بانداژ شده‌اش استفاده کند. زن سومی چنان حضور نامحسوسی داشت که حتی وقت دیدن هم کسی متوجه‌اش نمی‌شد. او مثل هوا یا سایه و یا بازتاب یک چیز بود. خضورش به دلایلی که نمی‌توانستم به کنه آن پی ببرم بسیار حائز اهمیت بود. کوچک‌ترین آنها، عطار-رمال بود که متوجه شدم وقت دیدن دست هایش در ردای سیاه‌رنگش بال‌بال می‌زند. با دیدن او که در آن هوای تاریک طوری از سطح زمین بلند شده بود که انگار بباد در این امر به او یاری می‌رساند، ضربه‌ای روحی بر من وارد شد، ضربه‌ای که تا مدت‌ها از آن بهبودی نیافتم. بعد بر شدت تاریکی در اطراف او افزوده شد و به صورت روپوش سیاه‌رنگی از جنس ابر غلیظ درآمد. وقتی که آن ابر از بین رفت من دو تا زن سیاهپوش را که

شانه به شانه مادر می دویند، بیشتر ندیدم. عطار—رمال غیبش زده بود. بعد صدای به هم خوردن بال های عظیمی را بالای سرم شنیدم و عقاب بزرگ سیاهی را با چشمان قرمز دیدم که به طرف جنگل و به درون آن شب اسرار آمیز پرواز می کرد. وقتی که به اعماق جنگل رسیدیم پدر را که به تنه یک درخت بائوبیا تکیه داده بود و در همان حال هم به خواب رفته بود پیدا کردیم. عطار—رمال بالای پیکر جن زده اش ایستاده بود.

او گفت: «باید همین الان برش گردونیم، پیش از اینکه بوی او به دماغ ارواح جنگل برسه.»

نگران بودیم که چطور او را به خانه برگردانیم که یکمرتبه زن سومی که به نظر قیافه مشخصی نداشت و هرگز لام تا کام هم نمی گفت، زیر بازوی پدر را گرفت و او را بالا کشید. در کنال تعجب دیدیم که پدر عین یک بچه با چشمان باز و منگ سر پا ایستاد. مادر هم زیر بازوی دیگرش را گرفت؛ آنها بدین طریق تکیه گاه او شدند. او را مثل مردی که نه خواب است و نه بیدار و نه زنده و نه مرده، به سمت پایین کرره راههای جنگل راهنمایی کردیم. وقتی که به خانه رسیدیم جمعیت رفته بود. او را روی تختخواب خواباندیم. از خوابیدن امتناع می کرد و مدام از سر جایش بالا می پرید و می گفت:

«اگه بخوابم دیگه بیدار نمی شم.»

عطار—رمال چیزی به او داد تا بنوشد. ظاهر آن دارو مثل زهر مار تلخ بود، چرا که هنگام نوشیدن آن شربت گیاهی چشمان پدر از حلقه درمی آمد. او بعد از نوشیدن آن دارو از جایش برخاست و رفت و روی صندلی سه پایه اش گرفت نشست. آن گاه با چشم های ورقنبدیده و دهان بزرگ، جویده جویده شروع به حرف زدن کرد. آن سه زن سیاهپوش کف اتاق نشستند. مادر روی تختخواب نشست. من هم گوشه ای برای خودم انتخاب کردم و همانجا نشستم. از آن زاویه می توانستم صورت تکیده پدر و چشم هایش را که مثل چشم های مردی شده بود

که گویی به عمیق ترین گودال عالم هستی زل زده باشد، در نور شمع بینم. ابتدا به سختی می شد صحبت هایش را شنید، اما به تدریج به آن خو کردیم.

پدر در حالی که صاف به پیش روی خود زل زده بود و گویی با کسی که ما او را نمی دیدیم حرف می زد گفت: « وحشتناک ترین چیزهای ممکنو تجربه کردم. اولش خواب بودم و بعد دیگه خواب نبودم. یکدفعه به خودم اومدم و دیدم که با هفت روح دست به پخه شده ام. می گفتند که مادر پلنگ سبز اونا رو فرستاده تا متو توی خواب بکشند. مدت درازی باهاشون جنگیدم. تمام مدتی که شما فکر می کردید من خوابم، داشتم با اونا مبارزه می کردم. اونا بیرحمانه به جان من افتاده بودند و مداوم سعی می کردند تا از خواب من بیرون بیایند و با زخم بجنگند. دست آخر شکستشون دادم. بعد سعی کردم تا کمی استراحت کنم. و بعد یک روح هفت سر»

زن سومی فریاد کشید: « نه! »

پدر گفت: « بله، یک روح هفت سر که هفت شمشیر طلایی داشت پیش من اومد و گفت که چون من رفقاییش را کشته ام، او هم در عوض زندگی پسرمو می خواد.»
زن ها جیغ کشیدند. مادر به طرفم هجوم آورد و مرا محکم در آغوش گرفت، طوری که نزدیک بود خفه ام کند.

من گفتم: « نه! »

زن ها با صدای کوتاه و یکنواختی بنای شیون گذاشتند. مادر مرا محکم تر در آغوش خود فشرد. ترسیدم مبادا ندانسته گردنم را خود کند.

«بعد اون روح هفت سر به من حمله کرد. نه شبانه روز باهاش جنگیدم. تنها از پس بریدن یکی از سرهایش بیشتر برنیومدم. اون روح برای من حریفی بسیار قوی بود و من جز فرار کار دیگه ای نمی توانستم انجام بدم. فرار رو بر قرار ترجیح دادم و رفتم توی جنگل. اون روح منو گرفت و با طناب های نقره ای دست و بغلم رو بست و مرا تا سرزمین « ارواح مبارز » کشاند. اونا ارواحی هستند که تموم وقتشونو به جنگیدن می گذروندند. اون روح بی وقفه منو دنبال خودش می کشید و من حتی برای

لحظه ای هم دست از مقاومت نکشیدم. اما تنها چیزی که باعث نجاتم شد.....»
 پدر مکث کرد. زن ها به سمت جلو کردن کشیدند و سر و صداهای غم انگیزی از
 خود درآوردند.

..... «پدر خودم بود، کاهن معبد جاده ها. او گفت که اون روح نمی تونه از هیچ
 کدوم از جاده هایی که او مسدودشون کرده عبور کنه. اون روح با پدرم به جنگ
 پرداخت. اونا برای مدت درازی با هم جنگیدن. نمی دونستم که پدرم تا این حد
 قدرتمند است. او دو تا از سرهای روح رو از تنش جدا کرد. هر دوشون خسته شدند
 و با یک آتش بس موقت موافقت کردند. پدرم گفت که اگر روح بگذارد که من بروم، او
 جای منو خواهد گرفت. من منظورشو نفهمیدم.»

مادر بنای شیون و زاری را گذاشت.

پدر گفت: «خفه شو زن!»

مادر ساکت شد. دیدم که او بغضش را فرو داد و جلوی اشک های خودش را
 گرفت.

«و بعد هر دوی اونا یکدفعه غیبشون زد. اون طناب ها را از دست و پایم باز
 کردم. انرژی ام تحلیل رفته بود. عقابی روی سرم نشست و بعد تبدیل به یک زن شد.
 و بعد به چهار تا زن، که سه تا از اونا درست عین شماها لباس های سیاه
 پوشیده بودند.»

بعد پدر در حالی که به آن سه زن اشاره می کرد گفت: «اونا اومدند و منو از
 جنگل بیرون بردند. بعد از اون هم که دیگه از خواب بیدار شدم.»
 همه در سکوت به او خیره شدیم.

پدر گفت: «یک چیز قوی برام بریزید تا بخورم!»

مادر مقداری اگوگورو برایش ریخت. پدر آنرا به یک جرعه سر کشید.
 عطار- رسال پدر را وادار کرد تا از شربت گیاهی که درست کرده بود مقدار دیگری
 بنوشد. بعد هم از او خواست تا در آب مخصوصی حمام کند. وقتی که پدر برگشت او

معجون دیگری برایش آماده کرده بود. پدر آن معجون را لاجرعه سر کشید و همگی مان را با ظرافتی که در دیوانه بازی‌ها و یاوه‌گویی‌هایش به خرج می‌داد شگفت زده کرد. او روی هندلی اش نشست و شروع به صحبت کرد و برایمان از مزه شیرین سنگ‌های سیاه کره ماه، از اکسیر طلایی خورشید که نوشیده بود، از نواغ بیشماری که سیاه پوستان در آینده خواهند زایید، از دیدن رقص لخت و عور مادر در جنگل در حالی که از موهایش تار عنکبوت‌های درخشانی که خدایان تنیده بودند آویزان بود، از دیدن من که در رودخانه‌ای زرد رنگ عقب عقب قدم می‌زدم و سرانجام هم از زن جوان زیبایی که او را به اعماق مکانی برده بود که گل‌های قرمز رنگی از دهان اجساد روییده بود، حرف زد. و بعد به همان شکل غیر منتظره‌ای که شروع به صحبت کرده بود، به همان شکل نیز سکوت کرد. دهانش باز مانده بود. چشم‌هایش بسته بود.

عطار—رمال گفت: «این مرد بنیه قوی دارد. داروهای من معمولاً تا سه نشحرده آدم‌ها رو خواب می‌کنه. کمک کنید تا ببرمش توی تختخوابش.»
او را گول کشیدیم و به تختخواب بردیم. پدر خروپف می‌کرد. مدتی که گذشت آن سه زن بلند شدند. مادر در مورد پول با آنها صحبت کرد. بین شان بحث کوتاهی در گرفت. مادر گوشه لباسش را باز کرد، مقداری پول شمرد و به عطار—رمال و زن سومی داد. مادام کوتو به مادر گفت:

«ما باید به بحث خودمون ادامه بدیم.»

مادر گفت: «شوهرم مخالفه.»

«باز هم ازش بپرس.»

آن سه زن اتاق را ترک کردند. بعد از سه شب، این اولین شبی بود که توانستیم کمی چشم‌هایمان را روی هم بگذاریم.

فصل سیزدهم

صبح روز بعد که پدر از خواب بیدار شد طوری به جنب و جوش افتاد که پنداری هیچ اتفاقی نیفتاده بود. صورتش هنوز ورم داشت، چشم هایش تقریبا دیده نمی شدند و دهانش هم یاد کرده بود، اما قسم می خورد که احساس می کند که بیست سال جوان تر شده است. او از نقشه های بزرگی صحبت می کرد. از خریدن ورقه شیروانی برای پوشاندن سقف تمام خانه های آن محله زاغه نشین می گفت. از قیر پاشی کردن تمام جاده ها و پاک کردن آشغال هایی که در ذهن و ضمیر مردمان ما انباشته شده بود حرف می زد. او رؤیای باز کردن فروشگاه های بزرگی را که غذای ارزان قیمت به تمام فقرا بفروشد در سر می پروراند. اما چیزی که همگی مان را حسابی دل نگران کرد تصمیمش در مورد موسیقی دان شدن او بود، او می خواست یک موسیقی دان حرفه ای بشود و همین موضوع درست و حسابی حالمان را گرفته بود. زمانی که درباره سیاستمدار شدن و آوردن آزادی و رفاه برای جهانیان و تحصیلات مجانی برای فقرا صحبت کرد، دیگر برایمان شکی باقی نماند که پلنگ سبز حتما چیزی از توی مغز او بیرون کشیده بود. سرانجام زمانی که بلند بلند شروع کرد به سخن گفتن از رئیس حکومت شدن و بیرون کشیدن قدرت از چنگ سفید پوستان و نقشه های خوبی که برای مردم رنج دیده جهان کشیده بود، دیگر او را به حال خودش واگذاشتیم و از توجه به حرف هایش دست کشیدیم.

بعد یک روز صبح او راه افتاد و از این اتاق به آن اتاق رفت، در آنها را کوبید و مردم را بیدار کرد و از آنها پرسید که آیا حاضرند به او رأی بدهند یا نه. بیشتر مردم در اتاق هایشان را با عصبانیت محکم به هم کوبیدند و درها را به روی او بستند. بدبختانه یکی دو نفر از آنها برای اینکه او را دست انداخته باشند گفتند که به او رأی خواهند داد و همین امر سبب تشویق او شد. او از این ساختمان به آن ساختمان می رفت. با دکه دارها و دوره گردهای آذوقه فروش صحبت می کرد. دست فروش هایی را که بادام زمینی می فروختند، چوپان های شهرنشین و

کاسبکارانی که نظر قربانی و طلسم و دعا می فروختند را زیر سؤال می گرفت. با شراپیگرها بحث های طولانی به راه می انداخت. او را دیده بودند که شب ها توی میکده ها یا مست ها هم کلام می شده و خط مشی ها و نقطه نظرات خودش را در مورد حکومت برای آنها بازگو می کرده است. با سپری شدن دوره نقاهتش، ایده آلیسم جدیدی در مغز او رسوخ کرده بود. در مورد قیست شیروانی پرس و جو می کرد. در مورد وسعت آن زاغه نشین بلند بلند از خود سؤالاتی می کرد و محاسبات جامع و بی سوادانه ای در مورد هزینه ساخت یک خانه و چند مدرسه و نیز جمعیت فقرا و میزان پول مورد نیاز برای پیروزی در انتخابات انجام می داد.

پدر با افکار عجیب و غریبش همگی مان را شگفت زده کرده بود. او تصویر کشوری را مجسم می کرد که خودش حاکم نامرئی آنجا بود، کشوری که همه مردم آن تحصیلات عالی داشتند، کشوری که همه مردم آن باید موسیقی و ریاضیات و حداقل پنج زبان زنده جهان را بیاموزند، کشوری که تمام اتباع آن باید نسبت به مسائل جاری جهان آگاهی و اطلاع کامل داشته باشند و در باب موضوعات قبیله ای، ملی، قاره ای و بین المللی، تاریخ، شعر و علوم خبره باشند، کشوری که جادوگران، ساحران، عطارها و رمال ها و کاهن های مذاهب سری، اساتید دانشگاه هایش را تشکیل خواهند داد، کشوری که رانندگان اتوبوس، گاریچی ها و زنان بازاری در عین حالی که مشاغل اصلی شان را حفظ خواهند کرد، مربیان دانشگاه نیز خواهند بود، کشوری که بچه های آن معلم و بزرگسالان آن دانش آموز خواهند بود، کشوری که نمایندگان فقرای آن جلسات منظمی با رئیس دولت داشته باشند، و سرانجام کشوری که رأی گیری و انتخاباتش منوط به براه افتادن بیش از پنج بار آشوب خود برانگیخته و خود جوش در هر سال باشد.

پدر مقدار زیادی از پول هایی را که برده بود خرج خریدن کتاب می کرد. او سواد خواندن و نوشتن نداشت اما آنها را می خرید. مرا مجبور می کرد تا آنها را برایش بخوانم. او کتاب هایی در زمینه فلسفه، سیاست، کالبد شکافی، علوم طبیعی و

علم طالع بینی و طب چینی می خرید. آثار کلاسیک یونان و روم را می خرید. او مجذوب انجیل شده بود. کتاب هایی که راجع به تفسیر عهد عتیق بود نظر او را به خود جلب کرده بود. او عاشق داستان های هزار و یکشب شده بود. او با چشمان بسته به کلمات عجیب و غریب شعرهای عاشقانه کلاسیک اسپانیایی و قصه هایی که به شیوه های نو در مورد شاکای زلوا^۱ و سوندیاتای کبیر^۲ گفته شده بود گوش می سپرد. او اصرار داشت که تمام وقت چیزی برایش بخوانم. مجبورم کرده بود که تحصیلات مضاعفی داشته باشم. غروب ها روی صندلی اش می نشست، پاهایش را روی میز قرار می داد، سیگاری زیر لب می گذاشت و با آن چشمان تیره و مبهمش در حالی که قلم و کاغذ در کنار دستش می گذاشت، مجبورم می کرد تا بلند بلند برایش کتاب بخوانم. گاه گاهی هم برای توضیح مطلبی، خواندتم را قطع می کرد. بیشتر آنچه را که می خواندم برایم هیچ مفهومی نداشت. بنابراین او یک فرهنگ لغت بزرگ خرید که شاید حداقل قیمتی برابر یا ده تا از ضربه های مشت پلنگ سبز پایش آب خورده بود. وقتی که او لغت نامه را روی میز می گذاشت و باز می کرد چشم باد کرده اش تیک پیدا می کرد و بوی خوش کلمات و چوب تازه در هوای اتاقمان پراکنده می شد. او همچون فروشنده ای درب و داغان اما خوش بین می گفت:

«این کتاب، تفسیر کتاب های دیگه است.»

شور و شوق او کم کم داشت ما را هم خل و چل می کرد. اتاق انباشته از کتاب هایی در اندازه های مختلف شده بود، کتاب هایی زشت و بدون عکس روی جلد و با کلمات بسیار ریز که انگار برای مطالعه مورچه ها در نظر گرفته شده بودند، کتاب های عظیمی که حمل آنها کمر آدم را ناکار می کرد، کتاب هایی با نوشته های شیب دار و کج و معوجی که گردن آدم را رگ به رگ می کرد و بالاخره کتاب هایی که بوی تار عنکبوت و پوست درختان دارویی و خاک اره مانده در زیر باران می داد. مادر حسابی شاکای بود و بعضی وقت ها کتاب ها را روی هم تلتنار می کرد و لگن ها و قابلمه های آشپزیش را روی آنها می چید. پدر از بی احترامی او از کوره در

می رفت و جز و بحثشان بالا می گرفت. بعد پدر کم کم به فکر خدمت سربازی اجباری برای زنان افتاد. و همین که چشمش به سن افتاد، تصمیم گرفت که بچه ها را نیز در این طرح بگنجانند. او خودش را هم در قالب رهبر تامرئی حکومت و هم در قالب استاد بدن سازی می پنداشت. عادت کرده بود صبح ها به ما متسوق نظام بدهد. هر گاه که او را به دلایلی عصبانی می کردیم، صبح کله سحر بیدارمان می کرد و ما را به نرمش های عادی روزانه وامی داشت. مادر در ابتدا، حتی زمان که مشغول آشپزی بود به فرمان های او گردن می نهاد. یک روز برای اولین بار دیدم که مادر یک قابلمه سوپ را تمام و کمال سوزاند.

آن روز گرسنه ماندیم. بعد از آن مادر از تمام تریئات معاف شد. شاید در همین زمان بود که نظریه بعدی ملحق شدن به ارتش برای اولین بار به کله پدر خطور کرد. پدر چندین روز سرکار نرفت. او به تحریک پرتوهای تازده ای که پلنگ سبز با مشت به کله اش فرو کرده بود، راه می افتاد و توی کوچه و بازار پرسه می زد. با فاحشه ها مخلصا صحبت می کرد. حتی وقتی که آنها با او بدرفتاری می کردند و به باد فحش و ناسزایش می گرفتند، و یا حتی زمانی که مردم در مورد هم پیمانان عجیب و غریب او حدس و گمان هایی می زدند و بلندبلند افشاگری می کردند، او به روی مبارک خودش نمی آورد و استقامت نشان می داد. بالاخره او کار را تا بدانجا رساند که گفت می خواهد یک هیئت نمایندگی از روسپی های مادام کوتو را دور هم جمع کند تا برای اعتراض مقابل دولت استعماری قرار دهد. مادر سه روز از غذا پختن سر باز زد. و پدر که در مدت این سه روز مجبور شد تا لوییهای دست پخت دوره گردها را بخورد، دچار چنان معده دردی شد که از خیال تشکیل مجمع فاحشه ها صرف نظر کرد. اما در سرزمین خیالی اش جای خاصی را برای آنها در نظر گرفت.

خیلی طول نکشید که پدر فهمید که چیزی در باره آنچه که از آن صحبت کرده بود نمی داند. وقتی که او کوشید تا مردان ناحیه را سازمان دهی کند تا

دست در دست هم خیابان را به کلی از وجود آشغال و کثافت پاک کنند، از شدت توهین‌ها و بد و بیراه‌های آنها حسابی متعجب شد.

آنها گفتند: «تو فکر می‌کنی که ما بیکاریم و کاری بهتر از این نداریم؟»

پدر که هرگز توی دلش از این حرف‌ها خالی نمی‌شد، خودش دست تنها شروع به تمیز کردن خیابان نمود.

او به تقلید از جمله‌ای که از یکی از کتاب‌ها شنیده بود می‌گفت: «پیش از اینکه آشغال‌ها و کثافات ذهن خودمان را پاک کنیم ابتدا باید آشغال‌های خیابانمان را بزداییم.»

اما همین‌که او قدری از آشغال‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و آنها را توی باتلاق خالی می‌کرد، مردم آن بخش را که او همین‌دسته‌گل کرده بود دوباره از آن آشغال‌ها می‌انباشتند. یک هفته کوشش و تلاش او ظاهراً نتیجه‌اش این شد که بر مقدار آشغال‌های آن دور و بر افزوده شود. وضع خیابان وخیم‌تر شد. مردم به این فکر افتادند که ریختن آشغال‌هایشان در خیابان طبیعی‌تر است. پدر با آنها درگیر می‌شد و دعوا مرافعه راه می‌انداخت. همان تعداد انگشت‌شماری هم که قرار بود به نفع او رأی دهند، علناً و در حضور مردم حمایت‌شان را از او پس گرفتند. پس از مدتی آنها متوجه امکانات باتلاق شدند. راه آن را پدر به آنها نشان داده بود. وقتی که خیابان حسابی از آشغال پر شد آنها رو به باتلاق آوردند و تمام آشغال‌هایشان را توی آن خالی کردند. با شروع شدن فصل باران، باتلاق بالا آمد و نیمی از خیابان را در بر گرفت.

اما از زمانی که مردم کم‌کم عادت کردند تا برای حل مشکلاتشان به او رجوع کنند، یا از او طلب پول کنند، یا در کارها — از بستری کردن بچه‌هایشان در بیمارستان گرفته تا خرید کتاب برای جوان‌ترها — با او مشورت کنند، پدر شستش خبردار شد که خودش به تنهایی قادر به اداره حکومت چه به صورت مرئی و چه نامرئی نخواهد بود.

او یک روز صبح اعلام کرد: «یک سیاستمدار احتیاج به دوستانی دارد!» و به فکر برقراری ارتباط با مادام کوتو برآمد. او به طور جدی در مورد اهدایت اطلاعات و اخبار به فکر افتاده بود. اول از همه برای من خواب جاسوس شدن را دیده بود. او از من می‌خواست تا مجدداً به دیدار مادام کوتو بروم و به حرف‌هایی که توی میکده زده می‌شد گوش دهم و معلوم کنم که چطور می‌شود بک سیاستمدار شد. از این تغییر ناگهانی پدر حسابی شاخمان درآمده بود. مادر ابتدا پدر را سرزنش کرد و او را یک ریاکار ترسو خطاب کرد. اما همین‌که از شر کنده و انتقام جویی خلاص شد، علناً از آن نقشه حمایت کرد. او به طور قطع نقشه پول دار شدن از راه پختن غذا برای آن گردهمایی بزرگ را در سر می‌پروراند.

نقشه بعدی پدر این بود که به فاصله کوتاهی بعد از حضور مجدد من در میکده، پای خودش را نیز کم کمک به آنجا باز کند. هدف او این بود که با مشتری‌های مادام کوتو و حامیان حزبی و همکاران او قاتی شود و در مورد عملکردهای سیاسی چیزهایی یاد بگیرد و از این رهگذر شاید بتواند فلسفه خودش را نیز به تعدادی از آنها بقبولاند.

مادر گفت: «تو که از سیاست متنفر بودی، حالا چی شده که اینقدر به اون علاقمند شدی، هان؟»

«یک روز نشستم و بهش فکر کردم.»

«پس این پلنگ سبز بود که باعث شد فکر کنی، هان؟»

پدر گفت: «هر جا سیاست هست، پول هم هست.»

مادر سکوت کرد.

«ما که نمی‌تونیم تا ابد فقیر و بیچاره بمونیم.»

من گفتم: «بله می‌تونیم.»

پدر نگاه شرارت‌باری به من انداخت.

چند لحظه‌ای که گذشت او به صورت ورم کرده، چشمان پف‌آلود و لب‌های

کلفت خودش اشاره کرد و گفت: «تو این دنیا اگه بی چیز باشی کلات پس معرکه است و هر روز یک چنین بلایی سرت میارن.»
بعد مکث کرد.

«اما در تمام مدتی که این کارها را انجام می‌دهیم و جاسوسی مادام کوتو را می‌کنیم و در جستجوی یافتن جواب هامون هستیم، من عوض نخواهم شد و همونی که بودم باقی خواهم موند.»

متوجه منظورش نشدیم. ما از درک ظرافت شیوه مبارزاتی اش عاجز و ناتوان بودیم. او در این مورد هیچ توضیحی نمی‌داد. بعد کم کم متوجه شدیم که رفتارش دستخوش تغییراتی شده است. وقتی که به چیزی اشاره می‌کرد، با چنان اقتداری این عمل را انجام می‌داد که انگار برای اولین بار آن شیئی را می‌دید و تشخیص می‌داد. از آنجایی که چشمانش همچنان گنگ و مبهم بودند، نمی‌توانستیم ببینیم که برق کدام معرفت جدید است که در چشم هایش می‌درخشد. اما رفتارش دیگر مثل آن بوکسور دیوانه ای که برای اثبات حقانیتش و برای خودتمایی، تنش برای دعوا می‌خارید نبود. او کم کم داشت رفتاری شبیه سربازها و فرماندهان پیدا می‌کرد. من و مادر و هر کس دیگری که گوش به فرمائش بودیم، جزو یاران او محسوب می‌شدیم. ما یک ارتش کوچک بودیم و پدر از وجود ما دست و پا بسته‌ها و غلامان حلقه بگوش به عنوان سکوی سری ای برای پرش و رسیدن به اهدافش استفاده می‌کرد. او زندگی مان را از هیجانی عجیب و غریب پر کرده بود. در آن زمان نسبت به این موضوع بی‌اطلاع بودیم.

پدر در هنگام صحبت کردن با من، طوری به من اشاره می‌کرد که خودم را از هر چیز دیگر در دنیا برجسته تر و متمایزتر احساس می‌کردم. او می‌گفت: «تو، تو می‌تونی هر کاری که دلت بخواد انجام بدی، اما اون چیزی را هم که من بهت می‌گم انجام بده. از امروز به چیزهایی که می‌گم با دقت گوش بده و هر کاری را هم که می‌کنم خوب تماشا کن. این زندگی شوخی است که در واقع شوخی هم نیست. حتی

پشه ها هم می دونن که باید جون سالم به در ببرند.»

1. Shaka The Zulu
2. Sundiata The Great

فصل چهاردهم

ما با ظرافت شیوه مبارزاتی پدر به تدریج آشنا شدیم. گمان می کردیم که او عوض شده بود. در واقع عوض هم شده بود. اما در کمال تأسف و تأثر دیدیم که به جای توجه به پیشنهاد مادر و پس انداز عزاید مسابقه مشت زنی، بلافاصله اعلام کرد که می خواهد یک ولیمه بدهد. او از ساکنین ساختمان، مادام کوتو، پیرمرد کور، پدر اده و همان عطار رمالی که او را مداوا کرده بود دعوت گرفت. این خیر که فاتح مسابقه پلنگ سبز می خواهد پیروزی را جشن بگیرد دهان به دهان شد و به کوش همه رسید. پدر تنها تعداد معدودی را دعوت کرد. اما تمام دنیا به میهمانی او آمد.

تصمیم براین بود که میهمانی خودمانی باشد. پدر مقداری ششروب سفارش داد و به مادر گفت که سه تا جوجه سرخ کند. همین طور که مادر جوجه ها را سرخ می کرد و دود می خورد و سرفه می کرد، سر و کله پدر هر از چند مدتی توی آشپزخانه پیدا می شد و به یک تکه از قسمت های مورد دلخواهش ناخنک می زد و بیرون می رفت. مجبور شدیم مرغ دیگری را هم سفارش دهیم و چون مادر حاضر به دود خوردن نبود، کار سرخ کردن آنها من به عهده گرفتم. پدر خودش را به آبجو محدود کرده بود و مرتباً از آن می نوشید.

مادر گفت: «تو که قبلاً اگوگورو می خوردی.»

پدر در حالی که بطری دیگری را باز می کرد جواب داد: «اوضاع زندگی داره

بهرتر می شه.»

وقتی که کارم با سرخ کردن و سوزاندن جوجه به پایان رسید، پدر مرا فرستاد تا چند تایی صندلی کرایه کنم. وقتی که با مرد کرایه چی — این اسمی بود که روی او گذاشته بودیم — برگشتم، پدر را مقابل ساختمان دیدم که مشغول تمرین بود و داشت عرق خودش را در می آورد. او دوباره تمرین را از سر گرفته بود. صندلی های تاشو را مقابل در اتاقمان روی هم تلبار کردیم و مادر غرولند کنان پول کرایه چی را که برای شرکت در آن میهمانی از او کسب اجازه می کرد پرداخت.

مادر گفت: «یک میهمانی کوچک بیشتر نیست.»

«خوبه پس من می‌تونم با زخم بیام.»

مادر چاره‌ای جز رضا نداشت. پدر با سینه برهنه و با دستکش‌های درب و داغانش شروع به شلنگ و تخته انداختن در بالا و پایین خیابان نموده بود و خودش را قهرمان جهان می‌نامید و همه حریفانش را به مبارزه دعوت می‌کرد. او کاملاً مست بود و با چنان شدت و حدتی لاف می‌زد که من قبلاً هرگز در او چنین چیزی سراغ نداشتیم. او می‌گفت که می‌تواند پنج تا پلنگ سبز را یکجا شکست دهد. می‌گفت که می‌تواند سه شیر را دست خالی به هلاکت برساند. ادعا می‌کرد که می‌تواند ده تا درخت و یک ساختمان را تنها با یک مشت نابود کند.

مرد کرایه چی پرسید: «این همون مردی نیست که سر پلنگ سبز را به زیر

انداخت؟»

«بله، خودشه.»

«عالیه. پس من به مهمونی اش میام. همه دوستانم هم میارم.»

بعد با عجله رفت تا به کار خودش برسد. پدر به پرت و پلا گویی‌هایش ادامه داد. او با چنان شدتی لاف زد و چنان انرژی برای لنگ و لگد انداختن از خود به خرج داد و آنچنان عرق خود را درآورد که مستی از کله اش پرید و مجبور شد مدام به اتاق برود تا مستی اش را با خالی کردن بطری‌های آبجو تجدید کند. وقتی که برگشت و لاف زدن‌های بی‌امان خود را دوباره از سر گرفت، ماشین مادام کوتو هم داشت همزمان از آن حوالی می‌گذشت. راننده سرعتش را کم کرد تا به حرف‌های او گوش کند.

«همونطور که گفتم، من می‌تونم با یک مشت یک خونه رو زیر و رو کنم!

می‌تونم ماشین‌نی رو با یک انگشت از جا بلند کنم. اگه ماشین‌نی به طرفم بیاد می‌تونم

با یک دست متوقفش کنم. می‌تونم در عرض یک روز یک جاده بسازم!»

راننده خندید.

پدر هریاد زد: «می‌تونم به یک مرد چنان مشت‌بازنم که کار بقیه عمرش خندیدن باشه و بس.»

راننده متوجه منظور او شد و راه افتاد و رفت. وقتی که پدر خود را با تمرین و فریاد زدن درست و حسابی خسته کرد و هیچ کس برای مبارزه با او پا پیش نگذاشت. به خانه رفت. حمام کرد و مهبای میهمانی شد.

شب آرام آرام از راه می‌رسید. توی جاده ایستادم و به تاریک شدن جنگل نگاه کردم. پرندگان سفید دسته دسته بر بلندترین شاخه درخت‌ها می‌نشستند و همانجا ماوا می‌گرفتند. مادام کوتسو و راننده اش چندین بار از آنجا رد شدند و با خود کارتون‌های آبجو و جعبه‌های ظروف یک بار مصرف و دستمال سفره بردند. من همچنین ایستادم و به زن‌های میکرده او که کک می‌کردند و صندلی‌های کرایه‌ای را روی هم تلتبار می‌کردند نگاه کردم. تدارک برای گردهمایی بزرگ سیاسی در جریان بود. تب آن واقعه پیشاپیش به جان همه افتاده بود. آنهایی که قسم خورده بودند که در آن گردهمایی شرکت نمی‌کنند اکنون تغییر عقیده داده بودند. وعده اجرای برنامه‌های تماشایی، حضور تعدادی از خوانندگان معروف و محبوب، اشاره‌هایی که به موضوع توزیع پول در بین جمعیت شده بود و حتی شایعاتی که در مورد نمایش فیلم‌های مجانی بر سر زبان‌ها بود، ثابت‌قدم‌ترین مخالفین را هم به شک و تردید انداخته بود.

پدر اده با دو تا زنش و خود اده اولین کسانی بودند که برای شرکت در میهمانی معمولی پدر سر و کله‌شان پیدا شد. چند تا از صندلی‌های تاشو را برای آنها باز کردیم و برایشان نوشیدنی ریختیم. پدر سر بحث سیاسی را با پدر اده باز کرد. مادر راجع به باز کردن مغازه و کسب و کار در بازار با زن‌های او به گفت و گو نشست. من هم با اده در مورد تمایل پدر برای رسیدن به ریاست حکومت صحبت کردم.

کمی بعد پیرمرد کور با آکاردئون و خادمانش آفتابی شدند. بعد از آنها مادام کوتسو با شکم‌گنده و چهره غمگینش آمد. و پس از او نوبت به عطار-رمال و

دستیاریان ساکت و بدگمانش رسید. پشت سر آنها هم ساکنین ساختان به همراه بچه هایشان آمدند. صندلی به اندازه کافی نبود. اتاق از قبل پر شده بود. مردم همین طور از راه می رسیدند. بسیاری از آنها را نمی شناختیم. از همه قشری آمده بود، از کاسبکار و راننده کامیون و کارمند و دکه دار و دوره گرد و تعمیر کار دوچرخه گرفته تا نجار و همکارانش. میهمانی تا توی راهرو کشیده شد. در این لحظه اتاق شدیداً دم کرده و گرم بود. مگس ها برفراز نوشیدنی ها وز وز می کردند و روی پیشانی های عرق کرده مان می نشستند. یکنفر کوشید تا پنجره را باز کند و چون زور زیادی به خرج داد، عملاً پنجره را درب و داغان کرد. نجار قول داد که دجانا آنرا تعمیر کند. پیرمرد کور دست به آکاردئون نفرت انگیزش برد و مشغول نواختن شد.

در همین اثنا، در آن بیرون مشکل آنهایی که بی دعوت سر می رسیدند بدتر و بدتر می شد. آنها در راهرو جنجال به پا کرده بودند و قیل و قال وحشتناکی به راه انداخته بودند. وقتی که احساس کردم که دیگر چیزی نمانده تا از بوی عرق تن و صدای موسیقی پیرمرد کور خفه شوم، کوشیدم تا با چنگ و دندان خودم را از اتاق بیرون بکشم. از شماره آن جمعیت شوکه شده بودم. میهمانی معمولی پدر توسط ولگردان و خاته بدوشانی که موهایشان مرکز پرورش شپش و رشد آشغال و کثافت بود و بوی تعفن می دادند؛ توسط آدم های قلک زده و گریسته و بی خانمانی که چشمانی گستاخ و جسور داشتند و من احساس می کردم که اگر کسی جرأت می کرد و از آنها می خواست که میهمانی را ترک کنند و از آنجا بروند آنها بی معظی بر سرش می ریختند و حسابش را می رسیدند؛ توسط ناقص الخلقه هایی که پاهایشان شبیه به حرف K بود و آب دهانشان به نظر همیشه سرازیر بود و کف پاهای ضعیف و زهوار در رفته شان قدری به عقب برگشته بود؛ توسط حلی نشین های خسته و فرسوده ای که در کنار تعمیرگاه ها می نشستند و در رؤیای سفرهای دریایی روزگار می گذراندند؛ و توسط آدم هایی که با چهره های فرسوده و چشمان زرد رنگ هر روز در خیابان ها و بازارها می دیدم، به لجن کشیده شد. مردهای

جوان خوش تپیی هم در بین آنها بودند که دوست دخترهایشان را با خودشان آورده بودند، همچنین زن هایی با گذشته نامعلوم و پیرمردها و پیرزنانی شبیه به تمام پیرمردها و پیرزنانی که قبلا دیده بودم. آدم هایی با لباس های سیاه، چهره های چروکیده و چشمانی به روشنی جگوارهای سلطنتی هم آمده بودند که سینه ها و بازوایشان پوشیده از طلسم و نظر قربانی بود. کسانی هم بودند که شایعات بسیاری در مورد جادوگر یا ساحر بودنشان سر زبان ها بود. می توانستم آنها را بلافاصله از ضد بویشان و از رفتارهایشان که اجازه نمی دادند کسی به آنها دست بزند، تشخیص دهم. آنها همیشه تک روی می کردند و جدا از دیگران می ایستادند. با دقت به یکی از جادوگرها زل زدم. او هم برگشت و به من زل زد. بعد حرکت کرد و به طرفم آمد. همین که برگشتم تا فرار کنم از پشت سر صدای پارس یک سگ را شنیدم. وقتی که دوباره نگاه کردم جادوگر رفته بود و یک سگ سر جای او ایستاده بود. آن سگ سفید بود و چشمان سبز رنگی داشت.

فریاد زدم: «اون سگ رو بکشید!»

یک حالت سر در گمی نسبتا انسانی در چهره آن سگ به چشم می خورد. کسی به طرفش یک سنگ پرتاب کرد. من هم دهانش را نشانه گرفتم و لگدی به طرفش انداختم. سگ زوزه کشان گریخت. چند لحظه بعد آن جادوگر را دیدم که داشت به سمت پایین خیابان می رفت. یکی از چشم هایش باد کرده بود. او بقیه شب را از من دوری کرد و به من نزدیک نشد.

جدا از ساحره ها و جادوگرها که یک بوی نسبتا شیرین شیطانی با خود برای آن جمعیت به ارمغان آورده بودند، چماقدارهایی هم از هر دو حزب اصلی و همین طور تعدادی هم از سازمان های کوچک تر آمده بودند. آنها آمده بودند تا ببینند که پدر چه شکلی است و احتراماتشان را تقدیم مردی که پلنگ سبز افسانه ای را رام کرده بود بکنند. چماقدارها با چنگ و دندان کوشیدند تا داخل اتاقمان بشوند، اما جمعیت توی راهرو بسیار بهم فشرده بود و چنین کاری عملی نبود. بنابراین آنها هم

به همان دور و بر ساختمان قناعت کردند و همانجا لم دادند و ماهیچه‌هایشان را به نمایش گذاشتند و باد به سینه انداختند و با زن‌ها گرم گرفتند و اختلاط کردند. شب فرا رسید و مردم بیشتری از نقاط مختلف خودشان را به میهمانی رساندند. بوکسورها با شورت و پیراهن‌های تمرین و دستکش‌های بوکس و حرله‌هایی که دور گردن پیچیده بودند پیدایشان شد. مردانی هم با تفنگ و قطارهای فشنگ آمدند. که البته بعضی هاشان سرباز یا پلیس بودند. آنها مغرورانه و سلانه سلانه به میان جمعیت رفتند و با فاحشه‌ها گرم گرفتند و هم کلام شدند. خبر شاهکار پدر به گوش آنها هم رسیده بود. همگی مردانی بودند که سابقا در آن محله می‌زیستند و گذشته فلاکت بارشان را با غرور تحمل کرده بودند. آنها مدام سراغ پدر را می‌گرفتند، اما از او هیچ خبری نبود. نه توی اتاق بود، نه توی راهرو، نه توی مستراح و نه جلوی ساختمان.

بعد همین طور که دنبال پدر می‌گشتیم. گروهی گدا دیدیم که از پایین دست جاده به آن طرف می‌آمدند. این گروه را دختر جوانی که زیبایی هیپنوتیزم کننده‌ای داشت. رهبری می‌کرد. جمعا هفت هشت نفری می‌شدند. پای بعضی از آنها لنگ و به نرمی لاستیک بود. بعضی از آنها گردن‌های پیچ خورده داشتند. برخی هر دو پایشان پشت سرشان قرار داشت. یکی از آنها یک چشمش خیلی بالاتر از چشم دیگرش بود. یکی دیگر از آنها به نظر سه تا چشم داشت، اما با یک واریسی دقیق‌تر معلوم شد که زخمی است شبیه به یک حفره چشم که مروارید آن گم شده باشد. یکی از آنها تقریبا به کلی کور بود و تنها می‌توانست از میان مردمک‌های بهم ریخته و درهم و برهمی که بیشتر شبیه به زرده تخم مرغ له شده‌ای بود، ببیند. وقتی که آن دختر به ما نزدیک‌تر شد تازه فهمیدیم که او هم از یک چشم نابینا است. تمام گداها با لباس‌های کثیف و چوبدستی و بالشتک‌های پارچه‌ای که زیر مفاصل دست و پای خود قرار داده بودند، کشان کشان زمین سخت و ناهموار را می‌خراشیدند و در امتداد جاده پیش می‌رفتند. با پیش رویشان گرد و خاک به هوا برمی‌خاست. بعد در نهایت حیرت

دیدیم که گداه‌ها با سرهای برافراشته و چهره‌های روشن کسانی که تازه از راه رسیده‌اند، به سوی ساختمان ما پیچیدند. آن دختر، آنها را به شکل یک نیم دایره مرتب کرد. بعد متوجه شدم که گداه‌ها با هم فامیل هستند. آنکه معیوب‌تر از بقیه بود، پدر خانواده بود. به نظر می‌رسید که او کلکسیونی از نقص و عیب بود و نقص‌های تمام آن گداه‌ها یکجا در وجود او جمع بود. آن صف به ترتیب سن منظم شده بود و هر عضو آن ظاهراً گونه عجیبی از نقص و عیب خاص خودش بود. در انتهای صف، آن دختر زیبا با آن چشم نابینایش که وضوح خاصی هم داشت قرار گرفته بود. مدام به آن دختر نگاه می‌کردم و این دست خودم نبود. او مثل گلی که نقطه ضعفش کمال روشنایی‌اش باشد بی‌نهایت زیبا بود. او به طرز عجیبی آشنا و خودمانی بود، مثل موسیقی آن عصرهایی بود که تمام جهان در یک رؤیای ناب حل می‌شود و از دوردست‌ها به گوش می‌رسد، موسیقی‌ای بدون محل و موقعیت، موسیقی‌ای برگرفته از روح و روان انسان که بوسیله عشق مرموزی خلوص یافته است. به طرف گداه‌ها رفتم تا جویای حال و احوالشان بشوم و بپرسم که چه کسانی هستند و از کجا می‌آیند.

دختر گفت: «ما از راه دوری می‌آییم و شنیده‌ایم که یک بوکسور مشهور برای گرسنه‌ها یک میهمانی ترتیب داده. ما همیشه گرسنگی کشیده‌ایم و برای آمدن به اینجا یک روز تمام راه آمده‌ایم.»

فوراً جستجویم را برای یافتن پدر از سر گرفتم. او را توی اتاق در حالی که بوکسورها دورهاش کرده بودند و همگی می‌خواستند تکنیک‌های جدیدشان را روی او پیاده کنند، پیدا کردم. پدر وضعیتی مضطرب و آشفته داشت. جمعیت توی اتاق از حد و اندازه بیرون بود. مردم از ترس اینکه مبادا آن مکان روی سرشان خراب شود از وحشت فریاد می‌کشیدند. بند رخت پایین کشیده بود و لباس‌ها کف اتاق پخش و پلا شده بود و بوسیله کفش‌های پر از گل و لای لگدمال شده بود. پنجره توسط بوکسوری که داشت ضربات چپش را امتحان می‌کرد خرد و خاکشیر

شده بود و کاملاً از هم باز شده بود. تختخواب از دست بچه ها که روی آن بالا و پایین می پریدند حسایی به هم ریخته و درهم و برهم شده بود. گنجه توی اتاق خورد هجوم بیگانگانی که با غذاهای ما از خودشان پذیرایی می کردند قرار گرفته بود. جایی برای جنب خوردن، توی اتاق پیدا نمی شد. در گوشه ای از اتاق یکی از بوکسورها بدون دستکش بیرحمانه به جان دیوار افتاده بود. مادر در محلی که رخت و لباس ها روی زمین ریخته بود، نشسته بود. حالت وحشت و هراس در چهره اش دیده می شد. از پدر و مادر دور افتاده بودم و دستم به هیچکدامشان نمی رسید. همین طور که تقلا می کردم تا از میان جمعیت بگذریم، متوجه شدم که آنها به طور جدی و به عمد مانع ورود من می شدند. کاملاً در محاصره ساحره ها و جادوگرها قرار گرفته بودم. یکی از آنها لبخندی حواله ام کرد و دندان های سفید و درخشانش را به رخم کشید. یک ساحره بلند قد از بالا به من نگاه کرد. او واقعا بسیار زیبا بود و قیافه ای تقریباً شاهانه داشت. بعد از عینکی از جیبش بیرون آورد و به چشم زد. چشمانش ظاهری مخوف داشتند. او خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت. برای لحظه ای دستش به صورتم کشیده شد. دست او در آن محیط بسیار داغ چنان سرد بود که نزدیک بود از ترس غش کنم. ساحره ها و جادوگرها به من نزدیک تر شدند. احساس کردم که دارم خفه می شوم. بوی بدن آنها چنان شیرین و عاری از بوی عرق تن بود که داشت حالم را به هم می زد. آنکه یکی از چشم هایش باد کرده بود، گونی سیاه رنگی بیرون آورد. جیب کشیدم. وقتی که دست از جیبم برداشتم دیدم که همگی غیبشان زده است. در عوض این بار خودم را در محاصره چماقدارها یافتم. یکی از آنها یک تو سری به من زد.

گفت: « چسه مرگتسه؟ »

تلاش تازه ای برای رسیدن به پدر به خرج دادم. او را صدا زدم. توانستم صدای او را از آن سوی اتاق بشنوم که به همه می گفت تا اتاق را ترک کنند و به جلوی ساختمان که محل برگزاری میهمانی است بروند. هیچ کس به حرف هایش گوش

نمی داد. او صدایش را بلندتر کرد و گفت که اگر آنها اتاق را ترک نکنند از نوشیدنی و غذا خبری نخواهد بود. مردم هم کم کم راهشان را با زور و فشار باز کردند و از اتاق خارج شدند. به راهرو که رسیدند جنجال به راه انداختند و غرولندگنان دلخوری خردشان را ابراز کردند. تنها مادام کوتو، تعدادی از فاحشه ها، اده و خانواده اش و پیرمرد کور توی اتاق باقی ماندند.

پدر پرسید: «با این همه آدم چکار کنیم؟»

مادر گفت: «تو دعوتشون کردی چرا از ما می پرسی؟»

پدر گفت: «من که تموم جمعیت این سیاره رو دعوت نکردم!»

مادام کوتو پرسید: «مشکلتون چیه؟»

«هیچ چیزی به اندازه کافی نداریم، نه نوشیدنی، نه بشقاب، نه مرغ و نه

صندلی.»

پیرمرد کور گفت: «پس چی دارید؟»

«یک عالمه مهمون.»

به طرف پدر رفتم و به او گفتم که چند تایی گدا آمده اند تا او را ببینند. به او گفتم

که آنها یک روز تمام راه آمده اند و گرسنه هستند.

«گفتی اون گداها اومده اند تا متو ببینند، هان؟»

«بله.»

«یو هفت روز هم توی راه بوده اند؟»

«یک روز.»

«الان بیرون خونه هستند؟»

«بله.»

پدر در حالی که تلوتلو می خورد گفت: «بیا اونا رو نشونم بده.»

در این موقع بود که متوجه شدم او حسابی مست است. با هم از اتاق خارج

شدیم. بیرون مالا مال از آدم بود. پدر رقت و قاطی سربازها، کوله کش های

همقطارش. گاری چی ها و بوکسورها شد. او بسیار شاد و سردماغ شد و در باب معجزات سیاسی لب به سخن کشود. از جلوی خانه به بعد دیگر او را گم کردم. یک عده چماقدار دوره اش کردند و بر سر پاره ای مسائل از خود هیجان به خرج دادند. به طرف گداه‌ها رفتم. پیرمرد کور شروع به آواز خواندن کرد. آن دختر زیبا با چشمان گرسنه و غمگینش به من خیره شد. دور و برم تماما را اغتشاش و هرج و مرج فرا گرفته بود. مردم سر بدست آوردن صندلی های تاشو توی سر و کله هم می زدند. بوکسورها تمرین مشت زنی می کردند. جادوگرها و عطار-رمال ها گرد هم آمده بودند و بحث داغی در مورد فلسفه های متضادشان برآه انداخته بودند. بگرمگوی شدیدی راجع به برتری قدرت هایشان و روش کارشان، ارزش دست آوردهایشان و وسعت نفوذشان در جهان های مریی و نامریی در میانشان در گرفته بود. یکی از عطار-رمال ها کیسه قرمزی بیرون آورد، آنرا دور خودش چرخاند و بعد روی زمین پرتاب کرد. ابری از دود سبز رنگ به هوا برخاست و بالای سر جمعیت معلق ماند. یکی دیگر از آنها بسته ای را که در زورقی نقره ای رنگ پیچیده شده بود بیرون آورد، نعره زنان اورادی خواند و بعد بسته را به هوا پرتاب کرد. ابر سبز رنگ از هم پاشید و ناپدید شد. سربازها دور فاحشه ها جمع شدند. مادام کوتو از اتاق بیرون آمد و به یکی از خدمه هایش دستور داد تا راننده اش را صدا بزند. راننده در آن لحظه داشت با ماشین در بالا و پایین خیابان مانور می داد و زن ها را می ترساند. او مست بود و آدم هایی را که سعی داشتند تا از خیابان عبور کنند تهدید می کرد، صدای ناهنجار بوق ماشین را در می آورد و کسانی را که آهسته حرکت می کردند به باد فحش و ناسزا می گرفت. چماقدارها گرد مادام کوتو جمع شدند و شروع به تعریف و تمجید او نمودند. پدر روی سکوی سیمانی رفت و سعی کرد سخنرانی کند. حسابی مست بود و یا بطری ای که در دست داشت دور خودش پیچ و تاب می خورد.

او قریاد زد: « برای همه غذا به اندازه کافی هست! برای همه مشروب هست!

مادام کوتو ولیچه سخاوتمندانه ای داده است.»

سکوت آرام آرام بر جمع مدعوین پر سر و صدا حکمفرما شد.

او دوباره اعلام کرد: «امروز معجزه ای به وقوع خواهد پیوست!»

خروش و غریو جمعیت منتظر به هوا برخاست.

«می‌خوام یک جوجه رو طوری تقسیم کنم که همه از اون سهم ببرند.» این را

گفت و سکو را ترک کرد.

سر و صداها دوباره بالا گرفت. اندکی بعد مادر به همراه مادر اده بیرون آمدند و

مشغول تقسیم تکه های کوچک جوجه بین جمعیت شدند. شکوه و شکایت مردم بلند

شد. فنجان های کاغذی که داخلشان مقادیر کمی آبجو ریخته شده بود دست به دست

گشت و بین جمعیت تقسیم شد. چماق‌دارها غرولندکنان گفتند که آن مقدار آبجو از

فحش هم بدتر است و زبانیشان را هم تر نکرده است. جر و بحث شروع شد.

اختلاف نظر در مورد پذیرایی غذا و نوشیدنی با خشم و عصبانیت بالا گرفت.

مغازه دارهای آن دور و بر قاطی جمعیت شدند و شروع به فروختن آبجو و اگوگورو

کردند. سربازها و چماق‌دارها تا خرخره مشروب خوردند. پدر پیش گداها رفت. دیدم

که به آنها یک جوجه درسته داد. برقی جهید. گداها به جوجه حمله ور شدند و

خودشان را روی آن انداختند و به چشم برهم زدنی تکه پاره اش کردند و مثل

حیوانات قحطی زده آنرا خوردند. بعد پدر در حالی که یک بطری در دست گرفته بود

و مغرورانه در میان آنها ایستاده بود. با آن چشم های گنده و لب های ورم کرده اش

گفت:

«این ها اعضای حزب من هستند. این حوزه انتخاباتی جهانی من هست. راه من

از اینجا شروع می شه. بهشون نگاه کنید. ما روزی گرسنگی اونا را به یاد

خواهیم آورد که درست مثل الان اونا گرسنه باشیم. این مردم، سرنوشت ما هستند!»

کسی به حرف هایش گوش نکرد. او به ایراد بیانیه سیاسی خودش ادامه داد و از

اینکه هیچ کس به حرف هایش وقعی نمی گذاشت، ککش هم نگزید. او اهالی محله را به

خاطر بی توجهی نسبت به محیط زیست شان. به خاطر رفتار کاهلانه شان در قبال جهان و به خاطر شادی تقریباً غیر انسانی که نسبت به فقر و فلاکت از خود نشان می دادند، به یاد انتقاد گرفت. او آنها را تشویق و ترغیب کرد تا با تفکر موقعیت خودشان را بهبود بخشند.

او فریاد زنان گفت: « جور دیگه ای فکر کنید تا بتونید جهان رو یکسره تغییر

بدید.»

هیچ کس صدایش را نشنید.

او نعره زنان گفت: آزادی تون رو به یاد داشته باشید تا بتونید گرسنگی تون رو

به قدرت تبدیل کنید.»

یکی از سربازها زیر خنده زد. پدر سر سربازها به خاطر اینکه همیشه با خودشان تفنگ حمل می کنند و هیچوقت از اسلحه هایشان جدا نمی شوند و همیشه خدا فیس و افاده دارند، داد کشید. بعد هم چماقدارها را که همیشه دور می افتادند و در دل مردم رعب و وحشت می انداختند مورد حمله قرار داد. بعد از آن هم خرابر خرمین حکومت کرد و آنها به باد ناسزا گرفت و هر دو حزب سیاسی را بواسطه مسموم کردن افکار عمومی به باد انتقاد گرفت و محکوم کرد. اما شدیدترین حمله اش را برای خود ملت نگاهداشت. او آنها را به خاطر اینکه به فکر خودشان نبودند مقصر دانست و به فلسفه گوسفند و ارشان. به نگرش قبیله گرایی شان، به در بست قبول کردن دروغ هایی که به خوردشان می دادند، به صبر و شکیبایی شان در مقابل بیدادگری ها و به سکوت ابدیشان در هنگام رویارویی با رنج و مصیبت، حمله برد. او به تلخی از مردم جهان که حاضر نمی شدند طریق صحیح دیدن و درست اندیشیدن را بیاموزند شکوه کرد. او قسم خورد که روزهای آتش و خون از راه خواهند رسید و در آن روزها سربازان و سیاستمداران در دروغ های خودشان غرق خواهند شد.

یک نفر گفت: « او پاک دیونه شده!»

یک نفر دیگر فریاد زد: « سخنرانی سیاسی دیگه بسه!»

«بهمون غذا بده!»

«بهمون شراب بده!»

«ما موسیقی می‌خوایم!»

«سیاست را برای خودت نگهدار!»

دست‌های پدر در هوا به حرکت درآمد. او کوشید تا جواب سؤال‌ها و تمسخراتشان را بدهد، اما صدای فریاد آنها که طلب نوشیدنی می‌کردند، صدای اغتشاش و جر و بحث‌ها، صدای جوش زدن‌های زنان مست و سر و صدای سربازها در میان فاحشه‌ها، گفته‌های او را در خود خفه کرد.

«موسیقی!»

«غذا!»

«شراب!»

پدر گیج و منگ شده بود. در همین لحظه پیرمرد که شباهت گنگ و مبهمی به یک قنطورس پیدا کرده بود، شروع به نواختن آکاردئونش نمود و وضعیت کل میهمانی را دگرگون کرد. موسیقی، عین صدای دهشتناک بهم ساییدن دندان‌ها و دندان قروچه حیوانات وحشی در جنگل، از بند بند آکاردئون او جاری شد. او با چنان لاقیدی و بی بندوباری آکاردئون می‌نواخت و چنان تنهای مغایر و گوشخراشی را در هوا رها می‌ساخت که هنوز مدت درازی سپری نشده بود که یکی از عطار-رمال‌ها با دستی که توی کیسه سیاه‌رنگی پیچیده شده بود بی اختیار به بیخ گوش یک جادوگر خواباند. جارو جنجالی به رهبری آکاردئون با آن سببیت رو به افزایش و آن صدای پرطنین کریه‌اش به پا شد و میهمانی را در بر گرفت. زنی جیغ کشید. سربازی به طور تصادفی تیری به هوا شلیک کرد. جادوگری که سیلی خورده بود، با دست‌های گشوده و چشمانی که از حدقه درآمد بود در یک نقطه ایستاد و هی به دور خود چرخید و چرخید. ساحره‌ای یک سیلی به گوش عطار-رمال خواباند و صورت عطار در محلی که سیلی خورده بود ابتدا آبی و بعد قرمز شد. او از درد شروع به

زوزه کشیدن کرد. صدای به هم خوردن بال‌های عضیعی از بالای سرمان شنیده شد. سایه‌هایی بر فراز سرمان گسترده شد. تاریکی «سزار» بر بال‌های سکوت آمد و فضاهاى خالی را پر کرد. یکی از ساحره‌ها را دیدم که با جامه خود درگیر شده بود و نزاع می‌کرد. چشمان او رنگ برگرداند و آبی شد. انگشتانش به صورت پنجه‌های حیوانی درآمد. صورتش به طرز اعجاب‌انگیزی زیبا شد. یک صندلی به هوا پرتاب شد و روی سر چماق‌دارها فرود آمد. گداه‌ها به سربازها حمله کردند. خانه به دوش‌ها روی فاحشه‌ها پریدند. نوری ناگهانی چشمانم را کور کرد. صدای بوق ماشین را شنیدم که همچون فریادی محزون و خشم‌آگین در دل شب رسوخ کرد. از درون آن برق ملتهب ناگهانی پیکره‌های انسانی تجسد یافتند و قدم به درون تاریکی نهادند. همین که خواستم بیفتم یک نفر مرا گرفت. وقتی که چشم‌هایم دوباره وضوح‌شان را باز یافتند، مردم را دیدم که بینشان نزاع در گرفته بود. صندلی‌ها را دیدم که به هوا پرتاب می‌شدند و اعضای محترم احزاب سیاسی را دیدم که به سر و کول هم می‌پریدند. بدن‌ها در یک محضه عجیب و غریبی گیر افتاده بودند و درهم رول می‌خوردند، مشت‌ها به صورت‌ها اصابت می‌کردند، زنی چشمان مردی را با ناخن‌هایش خراش داد و یکی از ساحره‌ها خودش را محکم به پشت یک سرباز چسباند و سرباز بیچاره هم طوری نعره کشیده که انگار یک جفت چنگال خشن حیوانی در روحش فرو رفته بود. در حالی که بوکسورها و چماق‌دارها با مشت یکدیگر را کور می‌کردند، پدر بیهوده کوشید تا نظم را دوباره برقرار کند.

* بطری‌های مشروب توی تاریکی روی سر این و آن خرد می‌شد. پرندگان زرد رنگی مثل برگ درختان بارور، در میانمان پخش شدند. نور آبی دیگری جهید و مرا از جا پراند. عاقبت وقتی که نور زنده چراغ اتومبیل مادام کوتور روی ما افتاد، تازه متوجه حضور بی‌سر و صدای عکاس شدم. پیش از اینکه بتوانم با صدای بلند با عکاس چاق سلامتی کنم متوجه شدم که یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه این دنیا هست. صدای لرزش موتور ماشین و فریادهای دیوانه وار راننده جنی شده‌اش را شنیدیم و

نور بالای اتومبیل را که به شدت بالا و پایین می شد دیدیم، هر دو چراغ ماشین با سماجت و در حالی که مداوما روشن و روشن تر می شد به طرفمان در حرکت بود و ما را شوق در سراسیمگی و سردرگمی کرده بود. فریاد چندین نفر به طور همزمان به هوا خاست. برای یک لحظه چهره گر گرفته راننده مادام کوتو را دیدم. قیافه اش کاملاً دست نشان می داد، چشمانش به زحمت باز می شدند، تاندون های گردنش تماما کشیده شده بودند و عرق مثل موم ذوب شده از پیشانی اش سرازیر بود. بعد ماشین منحرف شد. راننده که انگار به ناگهان از خواب بیدار شده بود وحشت زده شد و در بین خواب و بیداری کنترل ماشین را از دست داد. مردم که از وجود پرنده های زرد رنگ گیج و حیران شده بودند یا به فرار گذاشتند. در پرتو آن انوار، پیکرهایی را می دیدم که خیز برمی داشتند و به طرف بالا می پریدند، برخی دیگر خیز برمی داشتند و غیب می شدند و پاره ای دیگر هم خیز برداشته و به صورت های دیگر تبدیل می شدند. ماشین سرانجام به میان جمعیت زد و به اده و یکی از گداها برخورد کرد و آنها را به کناری پرتاب کرد. بعد هم محکم به سکوی سیمانی و به دیوار ساختمان خورد و چراغ هایش خاموش شد. آنوقت موتور ماشین به غرغر افتاد و چرخ هایش چرخید و خاک ها را زیر و رو کرد. بعد از صدای از هم پاشیده شدن شیشه ماشین، سکوتی طولانی هم جا را در برگرفت.

آنگاه آشفتنگی واقعی شروع شد. صدای شیون و زاری درازی از دل تاریکی به هوا برخاست. گلوله دیگری به هوا شلیک شد. پدر که انگار ظاهراً متوجه آنچه که اتفاق افتاده بود تگردیده بود، اقدام به یک سخنرانی دیگری نمود و تمام سیاستمدارانی را که تعدادا ملتشان را بیسواد نگاه می داشتند تا می توانست مورد استهزا قرار داد. شنیدم که کسی روی آکاردئون پیرمرد کور افتاد. مردم همه جا در تاریکی به جان هم افتاده بودند. اده شروع به فریاد زدن کرد. رگباری از فحش و ناسزا باریدن گرفت و صداهایی به مادام کوتو و جاه طلبی محتوم او بد و بیراه گفت و از داخل ماشین هم صدای جیغ و فریاد راننده که به دام افتاده بود به گوش رسید.

زن های ساکن ساختمان رفتند و فانوس آوردند. مردها به هر جان کنندی بود توانستند در لت و پار شده ماشین را باز کنند و راننده مجاله شده را بیرون بکشند. سرتاسر بدنش خونین و مالین بود. سینه اش انگار که گلوله خورده باشد، زخم عجیبی برداشته بود. شیشه شکسته مثل خوشه های آشفته بعضی از گیاهان توی صورتش نشستته بود. همه جا پر از خردد شیشه بود، توی زخم هایش، قاطی خونش و سرتاسر صندلی ها. تراشه بلندی از شیشه توی یکی از چشم هایش نشستته بود. او مثل مردی که از کابوس وحشتناکی بیدار شده باشد زوزه می کشید و لگد می پراند. چرکی سبز رنگ به همراه مایعات داخل چشم و خونش مثل تخم مرغی شکسته از کناره های صورتش شرشر سرازیر بود. مردم او را بلند کردند و روی سکوی سیمانی خواباندند. یکی از عطار—رمال ها در حالی که اسامی سری الهه های مرموزی را فریاد می زد، شیشه شکسته را از چشم او بیرون کشید و عطار—رمال های دیگر هم مشغول تهیه معجون هایی شدند تا خونریزی او را بند آورند و جلوی بیرون ریختن مایعات چشمش را بگیرند. در فاصله ای نه چندان دور از آنها، اده که ماشین به لمبرش زده بود و با دست روی زمین پرتاب شده بود و سبب در رفتن آن شده بود، مشت بر زمین می کوبید و زوزه می کشید. پدرش او را محکم گرفته بود و مادرش هم معلوم نبود چه چیزهایی توی گوشش می گفت که باعث افزایش نعره هایش می شد. ساحره ای پاهای او را محکم می کشید و عطار—رمالی هم مشغول پیچ و تاب دادن به دست صدمه دیده اش بود. پدرش فریاد می زد که دست از سر پسرش بردارند و او را به حال خودش واگذارند. پشت سر آنها، چماقدارهای هر دو حزب مثل غول های افسانه های باستانی در میان گل و لای و در میان باتلاق به جان هم افتاده بودند و با هم می جنگیدند. چوب ها روی جمجمه ها خرد می شدند. صندلی ها در هوا به پرواز در می آمدند. خانواده گداها به رهبری آن دختر زیبای یک چشم هجرت خودشان را آغاز کرده بودند. در حالی که آن دختر زیبا پیشاپیش شان حرکت می کرد، همگی در ستونی مرتب پشت سرش در

حرکت بودند او مدام به پشت سرش نگاه می کرد. هیچ حالت مشخصی در چهره اش ندیده نمی شد و هیچگونه زآوری در مورد این چهره ممکن نبود. پشت سر او بقیه اعضای خانواده قرار داشت. سه آنها با نقص های منحصر به فرد خودشان، با پایهای پیچ خورده ای که پشت کردنشان گمراه خورده بود و با پایهای شل و ولی که بی حاصل، روی زمین کشیده می شد و با آن سرهای گنده عجیب و غریبی که حکایت از درد و رنج زندگی و مآذن می کرد لنگ لنگان و سینه خیزان به دنبال او کشیده می شدند. می خواستم دنبالشان راه بیفتم و همسفرشان شوم و در کنار آن دختر زیبا که تمام نقص های آنها را یا همان یک چشم سالم خود اصلاح کرده بود، باشم. می خواستم در کنار همان کسی باشم که چهره اش در عشق و موسیقی و در رؤیاهایم همیشه در کنارم می بود و یکدم از تعقیب دست بر نمی داشت.

اما حضور مادر که در میان جمعیت گیر افتاده بود و فریاد می کشید، وجود پدر که گرفتار سیلی از اتهامات، شده بود، مادام کوتو که در محاصره چماقداران جناح دشمن درآمده بود و اده که روی زمین افتاده بود و به تلخی می گریست، مانع رفتن می شدند و مرا سر جای خود میخکوب می کردند. به عزیمت گداها نگاه کردم و با رفتن آنها یک بعد از سرنوشت من هم با آنها رفتم. همزمان با رفتنشان صدای یورش باد را که مملو از غم و غصه های ما بود شنیدم که بر فراز شاخه درخت ها می وزید. باد دور سرمان به چرخش درآمد. هیئت فرشتگان را در آسمان تاریک دیدم. آن پرنده های زرد رنگ که در میانمان پراکنده بودند، از ظاهر مستزجر کننده آن ماشین درهم شکسته و از بوی خون وحشت کردند و بال هایشان را به هم زدند و به درون آن شب سوگوار پرواز کردند. و بعد بی آنکه حادثه خاصی در آسمان اتفاق بیافتد، باران شروع به باریدن کرد. باران بر روی ماشین منهدم شده، بر روی مادام کوتو که علنا و بی هیچ حجب و حیایمی گریست و بر روی چماقدارهای هر دو حزب که از سر صداقت و وفاداری گنگ و مبهمی که نسبت به احزابشان داشتند، به جان هم افتاده بودند و یکدیگر را خونین و مالین می کردند، باریدن گرفت. باران، راننده و اده

را نیز مورد هدف خود قرار داده بود. راننده اکنون عرش کبریه بود و روی دست عطار-رمال‌ها که دیگر نمی دانستند چه خاکی به سر خودشان بکنند افتاده بود و دوست مز اده هم از درد به یک حالت خلسه رسیده بود. آنچه باعث پراکنده شدن مردم گردید، تراژدی آن شب نبود، بلکه باران بود. چماق‌دارها درست در میان لایه های مختلف زمان با یکدیگر می جنگیدند. سربازها، مست از آبجو و بوی باروت بدون دود به صورت گروهی آنجا را ترک می کردند. ولگردان و خانه بدوشانی که از بری میهمانی سر و کله هایشان پیدا شده بود، مردی که برای گرمی داشتن قهرمان جدید آمده بودند، آدم های فلاکت زده و ازایی که از سر کنجکاو می آمده بودند. همه و همه را این سیل ملایم می شست و با خود می برد. پدر اده در حالی که دوست مرا کول می کشید به اتفاق زن هایش آنجا را ترک کرد و رفت. مرد کرایه چی خشمگینانه بالا و پایین خیابان را گز می گرد و به خاطر نابودی صندلی هایش پدر را نفرین می کرد و فحش می داد. ساحره ها و جادوگرها بی سر و صدا غیبشان زده بود. من متوجه رفتن آنها نشده بودم. عطار-رمال‌ها هم راننده مادام کوتو را برای مداوای درست و مناسب روی دست گرفتند و بردند. با شدت گرفتن باران، سه نفر بیشتر مقابل ساخته ان باقی نماندند، یکی پدر که آشفته و مست بود و دیگری مادام کوتو که گلاهِ گیسوش در گردابی از آب باران افتاده بود و چرخ می خورد و خودش هم روی زمین پر از گل و لای پهن شده بود. و نفر آخری هم مادر بود که در کنار ماشین ایستاده بود و خون و آب باران دور پاهایش چرخ می خورد. چند نفری داشتند پیرمرد کور را به خانه می بردند. آکاردئون لت و پاره شده اش در کنارش آویزان بود، انگار که آن آلت موسیقی از صدای کریه و ناهنجار خودش به این روز افتاده بود. ماشین بی حرکت و کثیف، به دیوار سیمانی برخورد کرده بود و همانجا جا خوش کرده بود. آن شب برای آن ماشین هیچ کاری نمی شد کرد.

کرایه چی روی پدر پرید و پدر هم مجبور شد دو بار او را روی زمین بیندازد. کرایه چی هم با عجله رفت و با یک قمه برگشت و مردم مجبور شدند پادرمیانی کنند

و جلویش را بگیرند، پدر قسم خورد که یا غرامت صندلی‌ها را بدهد و یا اینکه خودش آنها را تعمیر کند. چهار مرد مجبور شدند کرایه چپ را که از خشم مست و افسرده شده بود بگیرند و به خانه ببرند. فاحشه‌های مادام کوتو هم آمدند و طوری زیر بازوهای مادام کوتو را گرفتند و به خانه بردند که انگار می‌ترسیدند او دست به کار خطرناکی بزند. از دور دست صدای شیون و زاری او — نه برای راننده، که برای ماشین — به گوش می‌رسید.

وقتی که سرانجام همه رفتند، مادر ساکت و آرام به درون اتاق رفت. پدر حمامی طولانی گرفت. در حالی که همچنان باران می‌بارید جلوی ساختمان باقی ماندم و به تخته پاره‌هایی که از صندلی باقی مانده بود، به خرده شیشه‌ها، به پارچه‌های پاره پوره و پرهای تکه پاره شدد، به بطری‌های شکسته و استخوان‌های مرغ که در سرتاسر خیابان پراکنده بود، چشم دوختم. گمان می‌کنم که بیشتر دردهای واقعی من از همان شب شروع شد. ریشه این دردها از نابودی صداها و صندلی‌ها و یا ماشین نبود، بلکه از قاطی شدن خون و باران و جاری شدن آن به دهان جاده بود. صدای ملایم تشنگی سیری ناپذیر جاده را می‌شنیدم، و خون، یک پیشکش جدید به پیشگاه جاده بود. جاده جوان بود اما گرسنگی اش کهنه و دیرینه بود. و اکنون گرسنگی اش دوباره سر باز کرده بود. آن شب اگرچه باران برای لحظه‌ای هم بند نیامد، اما هیچ سینی به راد نیفتاد و در هیچکدام از جاده‌ها آب جمع نشد. برای مدت زمان درازی نتوانستم آسمان را ببینم، همین‌طور که آنجا ایستاده بودم، دست‌های محکم باد از پشت سر مرا گرفتند و به هوا بلند کردند.

مادر گفت: «بیا تو. امشب شب مناسبی نیست که یک بچه بایستد و آنرا تماشا

کند.»

پدر روی تختخواب خوابیده بود. می‌توانستم صدای خروف‌ها او را که بلندتر از صدای باران و رعد بود به وضوح بشنوم. مادر شمعی روی میز روشن کرد. بعد از خوردن شام بیدار نشستیم. مادر لام تا کام نگفت. هر دو نشستیم و به شمع زل زدیم

و با احساسمان به صدای باد و رعد که به پنجره شکسته اتاق ضربه می‌زد گوش سپردیم.

کتاب مفتہ

معماهای بسیاری در مورد مردگان وجود دارد که تنها زنده‌ها قادر به پاسخ دادن به آنها هستند. پس از فاجعه میهمانی، فلسفه پدر جنبه‌های عجیب و غریب تری پیدا کرد و بسط و توسعه یافت. روحم بیشتر از پیش مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت و این تجاوز و تعدی زندگی ام را در قبضه خود درمی‌آورد. پدر از بسیاری جهات، ندانسته، ارواح را با مبارزاتش در قلمروهای مختلف، در مخصصه قرار می‌داد. اما در سرتاسر جاده ما کسی پیدا نمی‌شد که کار زیادی از دستش برآید. درگیری و دعوا همیشه به نحوی در می‌گرفت. صبح روز بعد از آن میهمانی مصیبت بار، مادام کوتوشش نفر چماقدار خیر کرد تا ماشینش را هل دهند و به تعمیرگاه ببرند. با صدای زد و خورد از خواب بیدار شدیم. همین طور که چماقدارها ماشین را هل می‌دادند، گروهی از چماقدارهای حزب مخالف، مادام کوتسو و محافظیتش را غافلگیر می‌کنند و به تلاقی زیر گرفتن اده به آنها حمله ور می‌شوند.

از مدرسه که برگشتم شنیدم که مردم با چماق اینجا و آنجا گشت می‌زنند. پدر زودتر از سرکار برگشته بود و داشت با مرد کرایه‌چی بر سر تعداد صندلی‌های از بین رفته چانه می‌زد. مادر هم چون به هر جا که می‌رود می‌بیند بین فرماندهان نظامی دو حزب اصلی درگیری است، کار و کاسبی را تعطیل می‌کند و زودتر از همیشه به خانه برمی‌گردد. وقتی که مرد کرایه‌چی سرانجام با مقداری پول و کمی تملق و چاپلوسی از خانه بیرون رفت، پدر نزد من آمد و از من خواست تا برایش کتاب بخوانم. همین طور که مادر دق دلی خودش را از فشار عصبی ناشی از آن میهمانی سرما خالی می‌کرد، برای پدر شروع به خواندن کتابی از هومر کردم. غذای آن شب حسابی بی‌مزه بود. پدر متوجه این موضوع نشد. او با آن اشتیهای خارق‌العاده‌اش، طبق معمول همیشه غذایش را خورد.

صورت پدر کم‌کم داشت به حالت طبیعی خود بازمی‌گشت. سببیت تازه‌ای در چشمان او خانه کرده بود. بعد از اینکه دوباره ادیسه هومر را برایش خواندم، او

بلند بوند از خودش پرسید که بدون آموختن مطالب بیشتری در مورد سیاست و بدون رخنه کردن درون سازمان های فعلی چگونه می تواند کار مفیدی در جهان انجام دهد. حدوداً در همین زمان بود که پدر به فکر استفاده از آن گردهمایی قریب الوقوع سیاسی به عنوان یک سکوی پرتاب برای تبلیغ عقایدش و جمع آوری آرا افتاد. بعد به یاد استفاده از من به عنوان یک جاسوس افتاد.

مادر گفت: «پسر من جاسوس نیست.»

پدر تأکید کرد: «همه ما به نوعی جاسوسیم.»

«پسر من تو ی در دسر نینداز.»

«اما او جاسوس خوبی می شه.»

«چرا؟»

«تو این چیزها را نمی فهمی.»

«شما مردها وقتی که نمی خواهید حقیقتو بگید، همین حرف رو می زنید.»

پدر سکوت کرد. مادر از اینکه پدر چگونه از من برای مقاصد شوم خودش استفاده می کرد و از آن همه پولی که در آن میهمانی غم انگیز به هدر رفته بود زبان به شکوه و شکایت گشود. اما پدر به حرف هایش گوش نداد. پدر صدایم کرد و از من خواست تا رفتن به میکده مادام کوتو را مجدداً از سو بگیرم. او گفت که بعداً خودش هم به من ملحق خواهد شد. حرف هایش را جدی نگرفتم. اما غروب همان روز همین طور که بیرون اتاق نشسته بودم و به جهان که همگام با حرکت ایرها آرام آرام می چرخید نگاه می کردم، او آمد و مأموریتم را به من یادآور شد. او گفت که اتفاقات تازه ای در جهان و در منطقه ما در شرف وقوع است. مگر می شد که من مشتاق و کنجکاو نیاشم؟ از جایم بلند شدم و به طرف میکده مادام کوتو به راه افتادم.

جاده مان در حال تغییر بود. دیگر هیچ چیز ظاهر قدیمی اش را نداشت. بعضی از گدایانی که به میهمانی نافرجام پدر آمده بودند در کنار جاده اطراق کرده بودند. یکی از آنها روی زیراندازی مقابل خانه پیرمرد کور دراز کشیده بود. همین طور که رد

می شدم آن گدا در حالی که تسبیحش را بین انگشتانش گرفته بود و مهره می انداخت، از من تقاضای پول کرد. چشمانش گود افتاده بود و دهانش عینهو کفر ابلیس بود. با شتاب از کنارش رد شدم و رفتم. بوته هایی که در طول جاده قرار داشتند به تدریج درهم و برهم تر می شدند. نهال جوانی بین خانه مرد کور و میکده مادام کوتو افتاده بود. به ناگهان بادی شروع به وزیدن کرد و زمانی که فروکش کرد توانستم بوی چیزهای کوچکی را که توی جنگل در حال پوسیدن بودند احساس کنم. همین طور که می‌میکده، با آن تابلوی جدید درخشان و خیره کننده اش نزدیک می شدم، صداهای بلندی همراه با نوای موسیقی از داخل آن به گوشم رسید. همان جلوی میکده ماندم و پیشتر نرفتم. مطمئن نبودم که تحویل بگیرند. اتومبیل مادام کوتو آنجا نبود. مردی از میکده بیرون آمد، بربر نگاهم کرد، تف گنده ای روی بوته ها انداخت و به درون میکده بازگشت. کمی بعد از آن سروکله یکی از فاحشه ها پیدا شد.

«چی می خوای؟»

«مادام کوتو.»

«از طرف کی اومدی؟»

«پدرم.»

«پدرت کیه؟»

«ببر سیاه.»

او برای مدت طولانی به من زل زد. بعد به داخل میکده برگشت. برای لحظاتی هیچ واقعه خاصی رخ نداد. صداها بلندتر شدند. نزاعی در گرفت. صدای به هم خوردن صندلی بلند شد. صدای شکستن شیشه آمد. پشت سر آن صدای پایی در میانی زن ها به گوش رسید. بالاخره نزاع با دشنام هایی که به تدریج فروکش می کرد و از شدتش کاسته می شد، از تب و تاب افتاد و خاتمه یافت. یک نفر صفحه ای روی گرامافون گذاشت و صدایی با اکتاو بم که به وسیله آلات برنجی همراهی

می شد. بلند شد و غروب را از آواز خود پر کرد. باد وزیدن گرفت. درخت ها خم شدند و تعظیم کردند. یک دسته گدا به طرف پایین جاده سرازیر شدند. آنها از آن گداهایی که من می شناختم نبودند. جلو آمدند و مقابل میکده مادام کوتو توقف کردند. بد به طرف من آمدند. حدوداً هفت نفری می شدند. دو نفر از آنها پاهایشان معلول بود و با کمک تشکچه هایی که به ساعد خود بسته بودند، مثل مارهای دورگه خودشان را روی زمین می کشیدند. مابقی دست های پیچ خورده و گردن های دراز داشتند. یکی از آنها تنها یک دست داشت، دیگری دو تا انگشت بیشتر نداشت و نفر سومی که حسابی مرا به وحشت انداخت به نظر سه تا چشم داشت. سعی کردم فرار کنم، اما به طرز شگفت انگیزی به زمین میخکوب شده بودم. آنها به اصرار برای سلام دادن به طرفم آمدند، و با خودشان بوی زاغه نشینی، بوی زننده گوشه و کنار خیابان ها، بوی آشغالدانی، بوی گوشت گندیده و بوی شب های شرعی، برایم آوردند. رهبر آنها مردی بود که سنش قابل تشخیص نبود، چهره اش به فلزی پیچ و تاب خورده می مانست و چشمانی گود افتاده و دهانی مچاله شده داشت. او به طرفم آمد و با زبانی که ظاهراً به جهان دیگری تعلق داشت از من تقاضای کرم و بخشش کرد. او مرا تحت فشار قرار داد و دیگران هم به تاسی از او در این کار چنان سماجت کردند و دور و برم ازدحام نمودند که از بوی بدنشان کم کم داشت حالم به هم می خورد. آنکه از همه جوان تر بود خندید و به نظرم آمد که یک حشره له شده از دهانش بیرون افتاد. فریاد کشیدم. پیرترینشان چنگ انداخت و با دو انگشتش مرا محکم گرفت، چنگالش عینهو چنگال یک ماشین جهنمی بود. او در حالی که صورتش را به صورتم می فشرد و باعث شد که برای یک لحظه از هوش بروم، گفت:

«دنبال ما بیا.»

با لنگ و لگد گداهای را از خودم دور کردم و پا به دو به داخل میکده رفتم. پیست رقص پر از رقاصه بود و جای سوزن انداختن نبود. میکده مملو از دود بود.

در حین دویدن میزی را واژگون کردم و به زوجی که با یکدیگر می رقصیدند برخورد کردم. زنی جیغ کشید. موسیقی قطع شد. همه با همان حالت خاصی که خشکشان زده بود، طوری به من زل زده بودند و بربر نگاهم می کردند که انگار من حامل افسونی بیگانه بودم.

یکی از شاحشه ها پرسید: «چه مرگته؟»

«هیچی.»

یکی از مردها فریاد زد: «از اینجا برو بیرون!»

او را که یک چماقدار بود شناختم. چهار شانه و گردن کلفت بود.

«گورتو گم کن!»

«نمی‌کنم!»

«دیونه ای؟»

«نه.»

یکی از زن ها یک تو سری به من زد و من هم روی او پریدم. دستی از پشت سر پس گردنم را گرفت و از جا بلندم کرد.

صدای گت و کلفت قدرتمندی گفت: «اگه مثل بچه آدم از اینجا نری خودم

می اندازمت بیرون.»

«ولم کن خودم می‌رم.»

او مرا به زمین گذاشت. کمی صبر کردم. بعد به طرف در اشاره کردم. آنها همگی به آن طرف نگاه کردند. نوارهای پرده از هم باز شده بودند. گدای پیر در حالی که چهره اش در زیر نور قرمز رنگ میکده غیرطبیعی تر شده بود، سلام کنان وارد میکده شد. پشت سرش صف گداهای وارد شد. به گوشه ای از میکده رفتم و روی نیمکتی نشستم. سکوت طولانی ای در گرفت. گدای پیر با آن چشمان جسور و بی باکش همه را از نظر گذراند و به همراه ملازمانش به طرف من آمد.

او در حالی که با انگشت خمیده اش به من اشاره می کرد با صدای بلند گفت:

«او مدم دنبال این پسره.»

با ورود او به داخل می‌کده، تاریکی هم از پشت سرش وارد آنجا شده بود. تاریکی به صورت یک باد. به میان آنها که در آستانه در تجمع کرده بودند آمده بود و بداخل می‌کده وزیده بود. یکی از فاحشه‌ها بعد از دیدن معلولیت‌های گروهی آنها، فریادی جانخراش سر داد. موسیقی ناگهان خود به خود به کار افتاد. از بین چماقدارها، آنکه از همه شجاع تر بود نعره کشید. گداها نیروی مهیب و انعطاف‌ناپذیری با خود به درون می‌کده آورده بودند. آنها همه چیز را آکنده از بوی خویششان کرده بودند. یکی از گداهای جوان که اصلاً پا نداشت و با کمک عصاهای بلند و کوتاه راه می‌رفت، از میزی که بیشتر مشتری‌ها دور آن جمع شده بودند بالا رفت. برای اولین بار بود که می‌دیدم چماقدارها و جنگجویان سیاست‌های توده‌ای حسابی جا زده‌اند و به وحشت افتاده‌اند. فاحشه‌ها در حالی که بینی‌هایشان را گرفته بودند شروع به عقب‌نشینی کردند. گدای پیر در حالی که با قدم‌های استوار به سوی من در حال پیشروی بود گفت:

«منو فرستاده‌اند تا اون پسره را ببرم.»

پرسیدم: «کی تو رو فرستاده؟»

تمام صورت‌های توی می‌کده به طرف من چرخید. یکی از گداها خندید. یکی دیگر از آنها ظرف کالاباشی که پر از شراب خرما بود برداشت و ته آنرا بالا آورد. مثل این بود که عمل آن گدا یک علامت بود، بقیه گداها هم ناگهان متوجه مشروب‌ها و ظرف‌های سوپ‌قلفل روی میزها شدند و عصاهایشان را به کناری پرتاب کردند و چهار دست و پا روی آن همه غذای حاضر و آماده افتادند. آنها که پا نداشتند با استفاده از دست‌های نیرومندشان، خودشان را از میزها بالا کشیدند. آنهایی که دست نداشتند با جست‌زدن خود را به غذاها رساندند و با مهارتی که در گرفتن چیزها با دندان‌هایشان داشتند، کاسه‌های پر از سوپ‌قلفل را قاپ زدند و مشغول خوردنشان شدند. سوپ از دور و بر دهانشان راه افتاده بود و روی لباس‌های

کشیفشان می ریخت. گدای پیر در حالی که بیکر درب و داغانش تکان‌ها و حرکات غیرارادی داشت، لبخند سردی زد و آرام ایستاد و چشمان گم‌گرفته‌اش را به من دوخت و خودش را از آن کشمکش و درگیری دور نگاه داشت. او آرام ایستاد و بقیه نیز به تاسی از او آرام گرفتند. موسیقی قطع شد، ظرف‌ها و اژگون شده بودند، گداها سوپ‌ها را سرکشیده بودند و گوشت و استخوان‌ها را هم خورده بودند. چماق‌دارها و مشتری‌ها مات و مبهوت مانده بودند. یک بچه گدا به حال خفگی افتاد. یکی از گداها خندید. گدای پیر به طرف من هجوم آورد. وقتی که گریختم و به میان فاحشه‌هایی که جلوی در تجمع کرده بودند رفتم انگار که طلسمی را که بر فراز آن مکان آویخته بود شکستم. ناگهان چماق‌دارها به گداها حمله کردند و به آنها لگد زدند و به طرفشان بشقاب پرتاب کردند. گداها که انگار از این عمل ککشان هم نگزیده بود، به خوردن و نوشیدن مشغول شدند. وقتی که فنجان‌ها از شراب خالی شد و ته سوپ‌ها بالا آمد و استخوان‌ها شکسته شد و مغز داخلشان هم مکیده شد، گداها — که مهارت استفاده از اندام‌های ناقصشان آدم را به حیرت وامی داشت — روی چماق‌دارها پریدند. فاحشه‌ها به بیرون می‌کده گریختند. چماق‌دارها هم سراسیمه و وحشت زده پا به فرار گذاشتند. گدای پیر آمد و کنارم نشست. از سر جایم جنب نخوردم. او هرج و مرجی را که از استخوان‌های پخش و پلا شده، سیزه‌های واژگون شده و لیوان‌های شکسته حاصل شده بود و راندان کرد و بعد گفت:

«تو چند تا چشم داری؟»

جواب دادم: «سه تا.»

او به من زل زد.

«چند تا گوش داری؟»

«یکی.»

«چرا؟»

«باهشون سر و صدای چیزها را می‌شنوم.» و بعد در ادامه گفتم: «صدای

آدم‌ها، صدای کلمات، صدای درخت‌ها، صدای گل‌ها.»

او خنید،

«منو پی تو فرستاده اند تا بیرمت.»

«کی یا؟»

«دوستانت.»

«تو کی هستی؟»

دور و بر میکده نگاه کرد و دستش را دو بار چرخاند، تاریکی بر طرف شد، بعد توی سرم زد و صدای ناله گربه‌ای به گوشم خورد. چشمان یک سگ به درونم خیره شدند. رویم آب ریختند. خودم را عقب نکشیدم. عقابی پرواز کنان از در وارد شد و روی سر گدای پیر نشست. او با دست سالمش عقاب را نوازش کرد و نور سیاهی به سرعت وارد چشمان من شد. وقتی که چشم‌هایم را باز کردم خودم را توی یک دشت دیدم. دور و برم رودخانه سبز رنگی پیچ و تاب می‌خورد. سرم را بلند کردم و کوهی به رنگ آبی دیدم. صداهایی از جانب رودخانه نام مرا صدا می‌زدند. گربه‌ای جهید و درست از میان بدنم گذشت. حرکت کردم، گدا خنید. سرم را برگرداندم، نگاهش کردم و فریاد کشیدم. او چهار تا سر داشت، یکی از آنها سر یک لاک پشت بزرگ بود. سعی کردم بروم. اما او مرا محکم گرفت و سر جای خودم نگاهداشت. ارواح، پیچیده در شعله‌های نارنجی رنگ از زمین‌های دور و برم سر برمی‌داشتند و به هوا بر می‌خاستند، دشت می‌لرزید. رودخانه آب‌هایش را به سواحل مرجانی می‌کوبید، آب به صورت افشانه در می‌آمد و من در میان آن آب‌های افشان شده یاران ارواحم را که همگی آینه‌های آبی رنگی روی سرشان گرفته بودند دیدم. دوستم اده هم در میان آنها بود. به خاطر برق شدیدی که از تلاقی تمام نورها در آینه‌ها پدید آمد و آب‌های افشان را محو کرد، فرصت شناسایی بقیه را پیدا نکردم. صدای بلندی آرامش کوه را بر هم زد. افتادم. وقتی که بیدار شدم دیدم که روی نیمکتی دراز کشیده‌ام. بلند شدم، هوا تاریک بود، ماهی‌ها در هوای

تیره و تار می‌کده شنا می‌کردند. بی حرکت ایستادم. وقتی که دور و برم را ورنانداز کردم متوجه شدم که شخص دیگری هم توی می‌کده است. یکنفر فانوس به دست وارد می‌کده شد. نور زرد رنگ فانوس هیئت آنها را محو کرد. صبر کردم، پیکر فانوس به دست به جانب من آمد و فانوس را مقابلم گذاشت و گفت:

«امروز بخت یارت بود.»

«چطور مگه؟»

«من شکست خوردم، اما بعد از من روحی با پنج سر میاد سراغت.»

«چرا؟»

«میاد که تو رو برگردونه.»

فانوس به پت پت افتاد. شخص دیگری که توی می‌کده بود و هیکی درشت داشت تکان خورد و چهره ورم کرده اش را بلند کرد. او صاحب غمگین ترین چشم های عالم بود. چشم هایی درشت و تنها و بی‌کس.

«مادام کوتو.»

«اسم منو صدا نزن!»

«چرا؟»

او سکوت کرد. چشمانش تغییر حالت دادند و اندکی تهدید آمیز شدند.

«توی می‌کده پر از روح است.»

به جستجوی پیکری که پشت فانوس قرار داشت پرداختم. او غیبش زده بود. متوجه حرکت چیزی پشت چراغ شدم. نگاه کردم. مارمولک بزرگی با سر سبز رنگ و چشمان پولک دار دیدم که به خود می‌پیچید. بی سر و صدا به طرفش رفتم و روی زمین دست کشیدم تا چیزی پیدا کنم، یک سنگ توی دستم آمد و با آن محکم تروی سر مارمولک کوبیدم. چراغ خاموش شد. باد آبی رنگی زوزه کشان توی می‌کده وزیدن گرفت و به در کوبید. یواش یواش به طرف حیاط خلوت حرکت کردم. مادام کوتو مرا توی تاریکی گرفت و با لحن یک گاو نر پیر گفت:

«چرا اونارو آوردی اینجا؟»

فریاد زدم: «کیا؟»

«دوستانتو.»

«کدوم دوستان؟»

«گداه، ارواح.»

«اونتا دوستان من نیستند.»

«اونتا دوستان پدرت هستند.»

«نه.»

«پدرت نماینده اون هاست، مگه نه؟»

«من نمی دونم.»

«سیاست اونو دیونه کرده.»

«من هیچ چیزی نمی دونم.»

«اون روح بهت چی گفت؟»

«نشخورد.»

مادام کوتو مرا رها کرد.

«یک کم سوپ فلفل می خوای؟»

گفتم: «بله.»

او بیرون رفت و مرا در تاریکی عجیب و غریب می‌کده تنها گذاشت. در این فکر بودم که چه بر سر برق می‌کده آمده بود. کم کم بوی لاشه مارمولک بلند شد، انگار که با شدت فزاینده ای در حال تجزیه و فساد بود. در اصلی می‌کده باز شد. پرده کنار رفت. بوی پرتین و بوی انرژی ناآرام و بی قراری به مشام رسید و پیکر مردی در آستانه در پدیدار شد و رایحه پشه کش دودزا زودتر از او وارد می‌کده شد.

گفتم: «پدر!»

او کبریتی روشن کرد، صورتش کش آمده بود، چشم هایش روشن و گود

افتاده بودند و سیگاری هم زیر لبش بود. کبریت خاموش شد. نشست. به صدای افکارش گوش سپردم. او سپس خنده‌ای پر نشاط کرد و گفت:

«آدم می‌تونه بی‌آنکه یک سانتی متر هم جا به جا بشه، تموم کره زمین رو دور بزنه. می‌تونه یک عالمه روشنایی توی مغز خودش روشن کنه اما با وجود این نمی‌تونه چیزی را که درست جلوی رویش قرار داره ببینه. پسرم، چرا اینجوری نشسته‌ای؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. او توی تاریکی پیش خود خندید.

«آدم می‌تونه دنیا را روی کول خودش جا به جا کنه اما با وجود این قادر به تحمل باری که توی سر خودش نیست.»

پرسیدم: «چه باری؟»

در حالی که اندکی خسته می‌نمود گفت: «ایده‌ها و رؤیاهای پسرم. از زمان مبارزه با پلنگ سبز دنیا تغییر کرده. توی کله ام مرتب داره بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه.»

او بعد از چند لحظه‌ای گفت:

«شاید کله ام کم کم داره بوی قرمه سبزی می‌ده.»

«روی میز یک مارمولک مرده هست.»

«کی اونو کشته.»

«من.»

«چرا؟»

«آخه اون یک روح بود.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«اون روح با من حرف زد و بعد هم تغییر قیافه داد.»

«مارمولک‌ها را نکش.»

«چرا نکشم؟»

«اونا پیام آوردند، بعضی وقت ها هم جاسوسند. پدرم یک بار برای هشدار دادن به من مارمولکی نزد فرستاد.»

«هشدار در مورد چی ؟»

پدر سکوت کرد. بعد گفت:

«چند تا از دشمنانمون می خواستند منو مسموم کنند. این قضیه مربوط به وقتی است که توی دهکده بودم، اونا توی سوپم سم ریخته بودند. دمام خوردن سوپ بودم که اون مارمولک دمشو به طرفم تکون داد.»

«همه مارمولک ها این کارو می کنند.»

«پسرم، تو هنوز عقلت به این چیزا نمی رسه.»

«خوب، بعدش چی شد ؟»

«اعتنایی به او نکردم و همین که خواستم سوپ رو سر بکشم دیدم که اون مارمولک از دیوار بالا رفت. با حالتی افسوس شده نگاهش کردم. بعد مارمولک خودش رو توی سوپ من انداخت و مرد.»

در مورد آنچه پدر گفته بود فکر کردم، آن بیرون، صدای آدم های مست شنیده می شد، صدایی که از جانب جنگل می آمد.

«اون مارمولک کجاست ؟»

«روی میز.»

پدر کبزیتی روشن کرد.

«اینجا که چیزی نیست.»

کبزیت خاموش شد.

«شاید برگشته به دنیای ارواح.»

«حرف ارواح رو نزن.»

صداهای بیرون بلندتر شد.

«یک نفر به اون گداها شراب داده. من هیچوقت گداها رو اینقدر مست

ندیده بودم. اونا همگی اعضای حزب منند.»

صدای آنها را که می‌خندیدند و به هم فحش می‌دادند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند به وضوح می‌شنیدم.

پدر گفت: «اونا منو به عنوان رهبر خودشون قبول کرده اند. و من هم برای سیر کردن شکم اونا هیچ چیزی ندارم. ولی می‌خوام برایشون یک مدرسه بسازم. تو یکی از معلم های اون مدرسه خواهی بود. شراب خرما هست؟ مادام کوتو کجاست؟»
«توی حیاط خلوته.»

«برو صداش کن.»

از در پشتی بیرون رفتم. هوا تاریک بود، من فاحشه ها را که روی چهارپایه ها نشسته بودند و یا اینکه همان دور و برها ایستاده بودند و در تاریکی سیگار دود می‌کردند دیدم. وقتی که آنها مرا دیدند دندان به هم ساییدند و غرولند کردند. از چماق‌دارها و مشتری ها خبری نبود. رفتم و در اتاق مادام کوتو را کوبیدم. بعد از چند لحظه ای او در را باز کرد. چراغی به یک دست و کلاه گیشش را هم در دست دیگرش گرفته بود. شکمش خیلی بزرگ و پهن شده بود و صورتش هم ورم داشت، طوری که انگار یکنفر حالش را جا آورده و کتک مفصلی به او زده بود. خستگی بر چشمانش سنگینی می‌کرد.

«چی می‌خوای، بچه شوم بد اقبال.»

«پدرم»

«چه پدری؟ دست از سرم بردار. کار و کاسبی ام تازه داشت سر و سامون می‌گرفت که حضرت آقا یک عالمه گدا با خودت برداشتی آوردی و مشتری هامو پروندی.»

«من که اونا رو نیاورده بودم.»

او مدت درازی به من زل زد و بر سر نگاهم کرد. قیافه کاملاً هولناکی به هم زده بود. فانوس را به دست من داد تا برایش نگه دارم و خودش هم مشغول پوشیدن

کلاه گیس شد. بعد در اتاقش را بست و به حیاط خلوت رفت و فاحشه‌ها را برای آن شب مرخص کرد. آنها از اینکه دستمزد آن روزشان را دریافت نکرده بودند غرولندشان بلند شد.

«فردا که این بچه شوم اینجا نبود مزدتو می دم.»

فاحشه‌ها یکی یکی بلند شدند تا راهشان را بکشند و بروند. آنها همین طور که غرولند می کردند و بد و بیراه می گفتند، وارد تاریکی جلوی ساختمان شدند و از نظر ناپدید شدند. مادام کوتو روی یک چهارپایه نشست. قابلمه بزرگ سبز رنگی روی اجاق قرار داشت. قورباغه‌ها در میان بوته‌ها آواز می خواندند. پرنده‌ای توی جنگل سه مرتبه آواز خواند و بعد ساکت شد. جیرجیرک‌ها جیرجیر می کردند. پشه‌ها به جانمان افتاده بودند و نیشمان می زدند. بعد از مدتی یکی از فاحشه‌ها برگشت.

مادام کوتو پرسید: «چیه، چه خیره؟»

«اون گداه‌ها مست کرده اند.»

«با شراب من.»

«آگه از شرشون خلاص نشیم، کار و کاسبی مون کساد خواهد شد.»

«مزخرف نگو. برو خونه، فردا بیا.»

او رفت. به گداه‌ها که او را صدا می کردند گوش دادیم. او هم تا می خوردند فحش

و ناسزا بارشان کرد. گداه‌ها با صدای ناهنجاری خندیدند.

مادام کوتو گفت: «این دوستان تو لیوان هامو خرد و خاکشیر کردند. بقیه

ظرف هایم هم همین طور. به مشتری هام توهین کردند. دو تا از صندلی ها را هم

شکستند. کی می خواد پول این چیزها رو بده، هان؟»

«پدزم می خواد در مورد سیاست باهات حرف بزنه.»

«با کی؟»

«با تو.»

مادام کوتو دست برد و یک چوب برداشت و به جانم افتاد. از سر جایم تکان

نخوردیم. او هم از کتک زدنم دست کشید.

«تو و پدرت هردوتون دیونه آید.»

«ما دیونه نیستیم.»

این بار با لحن متفاوتی گفت: «حالم خوب نیست.»

«چی شده؟»

«پول. سیاست. مشتری‌ها. مردم.»

دم فرو بستم و هیچ نگفتم.

«پدرت چی می‌خواد؟»

«شراب خرما.»

خنده مختصری کرد و گفت:

«همه شراب‌ها رو دادم به گداها.»

«چرا؟»

«آخه داشتند درس‌ر راه می‌انداختند، بنابراین من هم بهشون شراب دادم تا

گورشونو گم کنند و بروند. بهشون گفته بودم که از اینجا دور بشوند، اما اونا جلوی

میکده من جا خوش کرده‌اند.»

گفتم: «اونا می‌خوان به پدرم رأی بدن.»

مادام کوتو به من زل زد و بر بر نگاهم کرد.

«پدر تو؟»

«بله.»

او دوباره خندید.

«مگه فقط سگ و گربه‌ها به پدر تو رأی بدن.»

«پشه‌ها چطور؟»

«اونا هم همین‌طور. همچنین حلزون‌ها.»

«او گفت که پیام صداتون کنم.»

«الان کجاست ؟»

«توی می‌کده.»

«خوب، اون که به من گفت ساحره، حالا چطور دوباره اومده به می‌کده من،

هان؟»

«اون طالب سیاسته.»

«برو بهش بگو که الان میام.»

وقتی که به داخل می‌کده بازگشتم پدر خواب بود. او همین طور که سرش را بالا گرفته بود خوابش برده بود، انگار که در بحر تفکر فرو رفته بود. به او نزدیک شدم و به صدای دندان قروچه اش گوش دادم. کرم های شب تاب انگار که تاریکی را چراغانی کرده بودند. پروانه زرد رنگی دور سر پدر چرخید. به پروانه نگاه کردم. وقتی که پروانه روی سر پدز نشست، ناگهان توانستم پدر را به وضوح در تاریکی ببینم. نور زرد رنگی او را احاطه کرده بود. آن نور که دقیقاً قالب شمایل پدر بود، به هوا برخاست و بعد پایین آمد و شروع به پرسه زدن در می‌کده کرد. به نور نگاه کردم. پی در پی رنگ عوض می کرد. قرمز می شد. بعد قرمز مایل به طلایی می شد. بعد بالا و پایین میرفت، خودش را به طرف بالا می کشید و آنوقت عین توپ به کف می‌کده می زد. بالاخره آن نور قرمز مایل به طلایی آمد و دور پدر چرخ زد، انگار که در جستجوی راهی برای بازگشت به داخل بدن او بود. بعد از آن هم آمد و کنار من نشست. عرق از سراپایم راه افتاد. فریاد کشیدم. نور تغییر رنگ داد. دوباره زرد شد و بعد یک جور رنگ آبی الماس گون به خود گرفت. وقتی که به پدر دست زدم، پروانه از روی سرش بلند شد و به میان سقف رفت و تاپدید شد. پدر چشمانش را باز کرد. مرا دید و فریاد عجیبی کشید. بعد طوری به اطرافش نگاه کرد که انگار نمی دانست کجاست.

گفتم: «تو توی می‌کده مادام کوتو هستی.»

او به من زل زد، کبریتی روشن کرد و وقتی که مرا شناخت آنرا خاموش کرد.

بعد مرا در آغوش گرفت. بوی انرژی های سرخورده و رایحه پشه کش دودزا از تنش به مشام رسید. او سیگاری گیراند و برای لحظاتی در آرامش آنرا دود کرد.

گفت: « آدم می تونه بی آنکه یک سانتی متر هم جا به جا بشه، تموم سیاره زمین رو دور بزنه. پسرم، در خواب دیدم که عازم کشف یک قاره جدید هستم.»

«اسم اون قاره چی بود ؟»

«قاره مرد به دار آویخته.»

«چه اتفاقی افتاد ؟»

«وقتی که قایم به ساحل نشست، کوه و رودخونه و بیابون دیدم. اسم رو روی یک صخره نوشتم. رفتم توی قایق. تنهای تنها بودم. اتفاق عجیبی افتاد.»

«چه اتفاقی ؟»

«تو برای درک این چیزها هنوز خیلی بچه ای.»

«بهم بگو.»

«همین طور که جلوتر می رفتم کم کم به رؤیایم تجسم بخشیدم. دشت ها، جنگل ها، کوره راه ها، فضاهای وسیع و بی انتها، گیاهان سنبله دار و مردم آنجا را در خواب دیدم. اونا مثل ما نیستند. سفید پوستند. مثل پوشمن ها هستند. اونا به طرفم اومدن؛ لباس های عجیبی پوشیده و سنگ های کران قیمتی دور گردن هایشان انداخته بودند. به مردی که از همه مسن تر بود گفتم: «شماها اینجا چکار می کنید؟»

«او پرسید: — خودت اینجا چکار می کنی ؟»

«— من همین پیش پای شما اینجا رو کشف کردم. اینجا مثلاً یک قاره جدید. قرار نیست که شماها اینجا باشید.»

«او جواب داد: — ما از ادوار کهن همین جا بوده ایم.»

بعد من اونا رو از رؤیایم بیرون کردم. اونوقت یک چوپان پیش من اومد و گفت:

«— این قاره اسم نداره.»

«اسم اینجا مرد به دار آویخته است.»

او در جواب گفت: «اون یک جای دیگه است.»

«مردم اغلب اسم روی قاره خودشون نمی گذارند. اگه تو نتونی اسمی براش

پیدا کنی، نمی تونی اینجا بمونی.»

اون قاره یکهو ناپدید شد. دیدم که توی جزیره عجیبی هستم. مردم اونجا با من رفتار خشنی داشتند. اونا هم سفید پوست بودند. آدم های بچوشی بودند. لاقل، با من این طوری بودند. سال های سال بین اونا زندگی کردم. نمی تونستم راهی برای فرار از اونجا پیدا کنم. توی اون جزیره کوچک گیر افتاده بودم. زندگی در اون جزیره برام حسابی سخت بود. اونا به خاطر رنگ پوست متفاوتم ازم می ترسیدند. به خاطر خودم شروع کردم به وزن کم کردن. مجبور بودم اون قاره را در وجود خودم کوچک کنم تا بتونم خودم را با اون جزیره کوچک سازگار کنم. مدت زمانی گذشت.»

پدر پکی به سیگارش زد. چشمانش در تاریکی برق می زد.

«خوب بعد چی شد ؟»

«دوباره شروع به مسافرت کردم. وارد یک جاده شدم و آن قدر رفتم تا اینکه جاده ناپدید شد و به هوای رقیقی مبدل گشت. بنابراین مجبور شدم در رویایم به یک جاده موجودیت بدهم. در انتهای جاده یک آینه دیدم. توی آینه نگاه کردم و وقتی که دیدم سفید پوست شده ام، نزدیک بود که از حیرت قالب تهی کنم.»

«چطور چنین چیزی اتفاق افتاد ؟»

«خودم هم نمی دونم.»

«خوب بعد چی شد ؟»

«بعد همه چیز تغییر کرد. من در یکی از شهرهای بزرگ اون جزیره بودم. کارم روزنامه فروشی مقابل یک ایستگاه راه آهن بود. این شغل، موقتی بود. من نقشه های بزرگ تری داشتم. هوا خیلی سرد بود. همه جا یخ زده بود.»

«یسخ ؟»

«بله. از آسمون یخ می بارید. یخ موهامو سفید کرده بود. همه جا پر از یخ بود.»
«خوب بعدش چی شد؟»

«بعد یکروز تو اومدی تا از من یک روزنومه بخری، برای خودت مردی شده بودی. وقتی که پول روزنومه رو بمن دادی، اون پول دستم رو سوزاند. پا به فرار گذاشتم بودم که منو بیدار کردی.»

در سکوت نشستیم. پدر به مدت پنج دقیقه مفاصل استخوان هایش را شکست. بعد بدنش را کش و قوس داد. سپس روی میز کوبید و گفت:
«پس این شراب چی شد، هان؟»

چراغ برق توی میکه روشن شد و سایه‌ها را بیرون راند و به طور عجیبی موجب پهن و یکدست شدن اشیا آنجا شد. مادام کوتو در حالی که دو بطر آبجو در یک دست و یک کاسه سوپ فلفل در دست دیگرش بود، لنگ لنگان به سمت میز ما آمد.

او در حالی که آبجوها و کاسه سوپ را روی میز می کوبید گفت: «این‌ها رو زود بخورید و از اینجا برید.»

«مادام کوتوی بزرگوار، از دیدن من خوشحال نیستی، هان؟»
«یادت رفته بهم گفتمی ساحره؟»

«اون که فرمایشات شراب خرمای خودت بود، نه من.»

مادام کوتو لنگ لنگان دور شد. وضع پایش بدتر شده بود و دوباره آنرا باندپیچی کرده بود. رفت و پشت پیشخوان نشست و گرامافون را به راه انداخت. پدر حریصانه سوپ را خورد. کمی از گوشت آن را هم به من داد. بعد سر بطری آبجو را با دندان هایش باز کرد.

پرسید: «شراب نداری؟»

«تموم شراب‌ها رو دادم به دوستانت.»

«کدوم دوستان؟»

من گفتم: «گداه‌ها.»

«هر چه ظرف و لیوان داشتم اونا شکستند. مجبور بودی اونا را بیاری اینجا،

هان؟»

«من اونا رو نیاوردم.»

«چرا به میهمانی دعوتشون کردی؟»

«من دعوتشون نکردم.»

مادام کوتو گرامافون را خاموش کرد. پدر آبجوی اولی را تمام کرد و به سراغ

بطری دوم رفت.

«مادام کوتو، می‌خواستم باهات راجع به سیاست صحبت کنم.»

«چرا؟»

«از سر علاقه.»

«برای چی؟»

«برای مردم.»

«تو به کی رأی می‌دی؟»

«به خودم.»

«شنیدم می‌خواهی برای خودت حزب و دسته راه بیندازی، هان؟»

پدر هیچ نگفت. سر بلند کردم و به پوستره‌های حزب سیاسی که مادام کوتو از آن

هواداری می‌کرد نگاه کردم. عکس‌ها و تقویم‌های رهبران‌شان را مورد بررسی قرار

دادم. مادام کوتو گفت:

«برای من در دسر درست نکن. گداه‌اتو بردار و از اینجا ببر. دلم نمی‌خواه

شتری هامو از دستم بدم.»

«گداه‌ها هم رأی می‌دن.»

«رأی اونا پیشکش خودت. اما اونا رو از اینجا بردار و ببر.»

بادی وزید و به در می‌کده خورد. بعد صدای ضربات عجیب و غریبی که به

پشت بام می‌کده خورد به گوش رسید. لامپ توی سقف به فوسان در آمد. کسانی وارد می‌کده شدند. در ابتدا نتوانستم آنها را ببینم.

مادام کوتو فریاد زد: «گورتزو گم کنید!»

بعد سه تا از گداها را در آستانه بر دیدم. دو تا از آنها پا نداشتند و با بالشتک‌هایی که به آرنج‌هایشان بسته بودند حرکت می‌کردند. نفر سوم بی‌گمی از چشم‌هایش معیوب بود. آنها وارد می‌کده شدند و دور میز پدر تلقه زدند. پدر آبجویش را تمام کرد.

مادام کوتو گفت: «اگه منو از شر این‌ها خلاص کنی، من هم خسارتی که بهم وارد شده فراموش می‌کنم و تو و پسرت هم هر وقت که دلتون خواست می‌تونید برای خوردن مشروب به اینجا بیایید.»

گداها مشغول بازی با بطری‌های خالی شدند. پدر بطری‌ها را از دست آنها قاپید و سرپا ایستاد.

او سپس رو به من کرد و گفت: «بلند شو بریم.»

از می‌کده بیرون زدیم و آن سه گدا هم در حالی که جیغ و ویغ می‌کردند و به شلوار پدر پنجه می‌کشیدند، دنبلمان راه افتادند. بقیه گداها طول خیابان را اشغال کرده بودند و همتاها به خواب رفته بودند. آن سه گدا تا زمانی که ما به محله‌مان رسیدیم، دنبلمان آمدند. پدر به طرف آنها برگشت و با اشاره دست به آنها گفت تا دور شوند. آنها ایستادند. ما به راه خودمان ادامه دادیم. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، آن سه گدا را دیدم که در تاریکی قوز کرده و با آن چشمان عجیب و غریبشان به ما زل زده بودند.

آن شب باد و رعد و برق غوغا می کردند. مادر روی صندلی پدر نشستہ بود، یک پشه کش دودزا روی میز بود و کلاه گیس پاره پوره ای هم روی تختخواب افتاده بود. مادر خسته به نظر می رسید، وقتی که وارد اتاق شدیم او لام تا کام نگفت. در حالی که ما بر فراز اتاقمان بی وزید و رعد و برق بالای سرمان می غرید، مادر روی صندلی گهواره ای پدر نشستہ بود و عقب و جلو می رفت. همه چیز در حال تغییر بود، اتاق عجیب و غریب می نمود و مادر طوری آنجا نشستہ بود و به پیش روی خود زل زده بود که گویی به جاده ای بی انتها نگاه می کرد. شعله شمع پایین کشید بزه پشه ها و زوز می کردند، بیدی که انگار سر مادر را به جای شعله عوضی گرفته بود دور آن شروع به چرخیدن کرد و چشم های مادر پر نور شد.

پدر روی تختخواب نشست و پرسید: «چی شده؟»

مادر داشت گریه می کرد. هیچ صدایی از او در نمی آمد. چشم هایش می درخشیدند و در عین حالی که می کریست طوری به پیش روی خود خیره شده بود که انگار به باد نگاه می کرد. به طرفش رفتم و سرم را روی زانوانش گذاشتم، اما او هیچ حرکتی نکرد.

پدر با لحن تندی به من گفت: «برو یک کم اگوگورو بخر و بیار.»

مقداری پول به من داد و من هم با عجله به آن سوی خیابان رفتم. چند تا از گداها در مدخل ساختمان جمع شده بودند. آنها به صورت گوهی یک جا دور هم کز کرده بودند. اگوگورو را خریدم و در راه بازگشت به خانه با گداها که حالا جلوی ساختمان تجمع کرده بودند روبرو شدم. زیراندازهایشان را زیر رواق های شیب دار بام ها پهن کرده بودند و روی آنها دراز کشیده بودند و زیر چشمی مرا که از کنارشان می گذشتم می پاییدند.

وقتی که به اتاق برگشتم مادر روی تختخواب و پدر هم روی صندلی سه پایه اش نشستہ بود. پشه کش دودزا حلقه های آبی رنگی از دود دور سر پدر

می ساخت. شمع تازه ای روشن شده بود. پدر با بی تفاوتی سیگار دود می کرد. او اگوکورو را از دستم قاپید و مقدار زیادی از آن را توی لیوان خالی کرد سر کشید. مادر تماشایش کرد. زیراندازم را بیرون آوردم. موضوع گداه‌ها را برای پدر نقل کردم. مادر گفت: «دفعه دیگه میان این اتاق را صاحب می شن.»

پدر گفت: «می خوام برایشون یک خونه بسازم. می خوام برایشون یک مدرسه بسازم. آزارو بهشون خوندن و نوشتن یاد خواهد داد. تو هم طریقه کاسبی بهشون یاد خواهی داد. خودمم بهشون بوکس بازی یاد می دم.»

مادر پرسید: «کی شکمشونو سیر می کنه.»

پدر گفت: «اونا برای غذای خودشون کار می کنند.»

مادر روی تختخواب دراز کشید. او برای چند لحظه ای ساکت بود. بعد بلند شد و بنای غروند را گذاشت و از دکه اش که توی بازار از دستش بیرون کشیده بودند، از سگدو زدن تمام روز و فروش مقدار ناچیزی جنس، از پاهای ورم کرده، از پوست صورتش که از شدت تابش آفتاب رفته بود، و از مرد کرایه چی که آمده بود و همان اندک پولی را هم که دشت کرده بود از او گرفته بود گلایه کرد.

پدر جواب داد: «دو برابرشو بهت می دم.»

مادر به حرف هایش ادامه داد و داستان این را که چطور در موقع نورد گردی در امتداد خیابان اصلی به یکی از هم کلاسی هایش برخورد کرده بود برایمان تعریف کرد. آنها در مدرسه ابتدایی با هم همکلاسی بودند. همکلاسی او حالا صاحب یک ماشین. و راننده بود، ده سال جوان تر از مادر می نمود و لباس های فاخر می پوشید. مادر به او پرتقال فروخته اما آن زن او را به جا نیاورده بود. مادر آن روز دیگر چیزی نفروخته بود و مستقیماً به خانه بازگشته بود.

او گفت: «زندگی در حق من هیچ لطفی نکرده.»

پدر با حواس پرتی گفت: «پاداش تو در راه است.»

من گفتم: «خودم خوشبخت می کتم.»

مادر به من زل زد. بعد دراز کشید و طولی نکشید که به خواب رفت. باد از تمام شکاف های اتاق به داخل نفوذ می کرد و تتمان را به لرزه می انداخت.

به خودم جرأت دادم و گفتم: « می خواد یک اتفاقی بیفته. »

پدر که با مهارت صندلی اش را جلو و عقب می برد گفت: « اتفاقی شگفت انگیز. » باد به شدت وزیدن گرفت. بید دور شعله چرخید. بعد شمع به ناگهان خاموش شد. در تاریکی آرام نشستیم. اتاق غرق در سکوت بود.

پدر گفت: « دلم برای صدای موش ها تنگ شده. »

« چرا ؟ »

« اوتا باعث می شدند فکر کنم. همه برای زنده موندن باید مبارزه کنند. موش ها خیلی سخت کوشند. اگه مواظب نباشیم اونا وارث زمین می شن. »

سکوت عمیق تر شد. دراز کشیدم و به صدای تفکرات پدر گوش سپردم. افکارش جامع بودند، دور سرش چرخ می خوردند و به تمام اشیای توی اتاق برخورد می کردند و بازی گشتند. آن افکار اتاق را پر کردند، ابتدا روی من سنگینی کردند و لحظاتی بیشتر گذشته بود که دیدم وارد سر او شده ام و تا آغاز زندگی او سفر کرده ام؛ با او به همکده رفتم، پدرش را دیدم و شاهد فرار رؤیاهایش شدم. افکارش خشن بودند و سرم را می آزرده، احساس کردم که چشم هایم درد گرفته اند و قلبم در کرمای خفقان آور اتاق به شدت به تپش افتاده است. پدر آه کشید. مادر در تختخواب غلت زد. اتاق مملو از افکاری، به رنگ یاقوت بنفش و قهوه ای تیره شد. اشکالی چند در تاریکی به حرکت درآمدند. چشم سبز رنگی درست بالای سر پدر به من نگاه کرد. آن چشم ابتدا ثابت و بیحرکت بود. بعد به حرکت درآمد و به طرف در رفت و تبدیل به صدای پی در پی تق تقی بر روی چهار چوبه در گردید. باد بر شدت آن صدا افزود. پدر مفاصل استخوان هایش را شکست. وقتی که صدای آن ضربات بیشتر شد، چنان بوی ترسال شدیدی به مشام خورد که بلند شدم و نشستم.

پدر پرسید: « چی شده ؟ »

«یک چیزی سعی داره وارد اتاق بشه.»

صدای ضربات این بار از جانب پنجره برخاست. آن را باز کردم، باد به درون اتاق وزید و مرا به طرف تختخواب راند. مادر بلند شد و به سوی در رفت. او در را باز کرد و جیغ کوتاهی کشید. پدر از جایش تکان نخورد. بوی مرگ، بوی تلخی، بوی بدن های کهنه و فرسوده، بوی چشم های فاسد و تجزیه شده و بوی زخم های ناسور اتاق را انباشت. بعد چندین چشم اتاق تاریک ما را روشن کرد. صدای خنده بلند شد؛ از نفس آنها بوی غذاهای گندیده و بوی گرسنگی جهان به مشام رسید. آنها وارد اتاق شدند و ما را دوره کردند. آنها در تاریکی و درحالی که باد گزنده ای در میانشان افتاده بود، با آرامش آن دسته از غریبه هایی که تازه خودمائی شده اند پیشتر آمدند و روی زمین، روی تختخواب و روی زیرانداز من نشستند. از بوی متعفنشان قادر به نفس کشیدن نبودیم. یکی از آنها رفت و روی پاهای پدر نشست. او یک دختر بود. می توانستم بوی زیبایی تلخ و گزنده اش و بوی چشم ناقص و اندام چروکیده و تکیده اش را احساس کنم. آنها بی آنکه کارشان جنبه تجاوز و تعرض داشته باشد، همچون آدم هایی که مدت زمان درازی صبر کرده اند تا جایشان را در میان زنده ها پیدا کنند، به میان ما آمده بودند. آنها زبان به دهان گرفتند و لام تا کام نگفتند. مادر در همان آستانه در ماند. تمام پشه های تبعیدی وارد اتاق شدند و گرم های شب تاب هم که در پی منبع نورشان بودند داخل شدند و دور پیکرهای حاضر توی اتاق حلقه زدند. پروانه قرمز رنگی دور سر آن دختر چرخ زد و بعد از اینکه روی سر او نشست، نور نارنجی شبح گونی که باعث پریدن عضلات چشم شد، اتاق را اندکی روشن کرد.

پدر با صدایی عاری از ترس پرسید: «شماها کی هستید؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«آزارو اینا کی اند ؟»

آن دختر دستش را دراز کرد و روی پای پدر گذاشت. بعد شروع به نوازش آن

کرد. او پاهای پدر را آن قدر با ملایمت نوازش کرد تا اینکه آنها هم آن تابش نارنجی رنگ کذایی را به خود گرفتند و ظاهری صیقل خورده پیدا کردند و از بقیه بدنش در آن تاریکی متمایز شدند.

پدر گفت: «پاهام داره می سوزه، اما اصلاً احساس گرما نمی کنم.»

مادر جیغ و فریاد به راه انداخت و گفت: «شماها کی هستید؟ همین الان گورتونو

از اینجا گم کنید! گورتونو گم کنید!»

سکوت دیگری برقرار شد.

من گفتم: «اینا همون گداها هستند.»

مادر نفسش را در سینه حبس کرد. پدر پاهایش را کنار کشید و صاف و راست نشست. نور نارنجی رنگ توی اتاق محو شد. صدای پدر را که کورمال کورمال دنبال قرطی کبریت می گشت شنیدم. لحظاتی بعد کبریتی روشن شد، اما نه توسط پدر. دختر گدا کبریت شعله ور را بالا گرفته بود تا ما فرصت دیدن داشته باشیم. در حالی که روی زانوهای پدر نشسته بود، بس زیبا و باشکوه به نظر می رسید. چشم معیوبش در آن نور فریبنده، به رنگ زرد عجیبی درآمده بود. چشم سالمش تقریباً آبی، اما سرشار از غم و سکوتی عمیق بود. لباسش بوی گند می داد. چهره اش همانند چهره یک بچه روح آرام بود. دختر گدا بی آنکه چشم از مادر بردارد شمع را روشن کرد. دور و برمان را که نگاه کردیم گداها را با آن معلولیت های جورواجورشان، زخم های کیودشان، زائده به جا مانده از دست های قطع شده مشمئزکننده شان و پاهای لاستیک مانند بدقواره شان را دیدیم که در آرامش کامل یا روی زمین، یا پشت به دیوار و یا زوی تختخواب نشسته بودند، طوری که انگار در جاده انجمن ده شرکت داشتند. یکی از آنها سر بسیار بزرگی داشت که به یک تندیس عظیم برنزی می مانست که گذشت زمان به تدریج آن را خورده باشد. دیگری برآمدگی گلویش حسابی باد کرده بود. یکی دیگر از آنها چنان چشم های ورقنبدیده و هوشیاری داشت که من در طول عمرم نظیرشان را ندیده بودم. به نظر می رسید که

آنها را رب النوعی لجباز و مست آفریده باشد.

مادر فریاد کشید و به طرف آن دختر گدای زیبا حمله برد. او درست عین دیوانه ها شده بود. به موهای آن دختر چنگ زد و سعی کرد او را بالا بکشد. دخترک نه از جایش تکان خورد و نه کوچک ترین صدایی از تنش درآمد. مادر به دست های او چسبید و کوشید تا او را کشان کشان از اتاق بیرون بیاندازد. او در تمام این مدت فریاد می کشید. انکار همگی مان در یک حالت خلسه فرو رفته بودیم. همگی بدون اینکه تکان بخوریم به مادر نگاه می کردیم. او تلاش کرد تا آن دختر را جا به جا کند، اما انکار که با یک نیروی ثابت و استوار مبارزه می کرد. چشم های دخترک حالت عجیبی پیدا کردند. او وزن بسیار زیادی به خود گرفته بود، گویی که فقر و رنج او به تمام و کمال و به طور ناپیدایی در او متراکم شده و او را به صورت یک ستاره کوتوله درآورده بود. مادر بنای فریاد کشیدن را گذاشت:

«گورتونو گم کنین، هعه تون! گورتونو گم کنید، گداها! شماها کورید، نمی تونید ببینید که ما خودمون هزار تا بدبختی داریم، مان؟ ما بار خودمونو به زور می تونیم تحمل کنیم، برید بیرون! غذاهای ما مال شما، بردارید، اما گورتونو گم کنید و از اینجا برید!»

او ناگهان دست از فریاد زدن کشید. در سکوتی که در پی فریادها آمد، آن طلسم عجیب شکسته شد. رایحه تند گل های وحشی، علف هایی که باران روی زمین خوابانده بود، ابرها و چوب های کهنه، گیاهان موژ و فضاها، بیکران، نسیم های تر و تازه و مشک و رایحه گل های آفتاب گردان در زیر تابش آفتاب را بوییدم و به درون کشیدم. رایحه ها دوام چندانی نیاوردند و زود از بین رفتند. بعد مادر به طرف پدر چرخید و روی او پرید و با حالتی غیرقابل کنترل شروع به زدن او کرد. پدر از روی صندلی اش جنب نخورد. طولی نکشید که از خراشی که درست در کنار چشم پدر ایجاد شده بود خون بیرون زد. بعد مادر چنگ انداخت و پیراهن او را گرفت و مشغول جر دادن آن شد و وقتی که تمام دکمه های آنرا کند و به زمین ریخت، از

تب و تپ افتاد و آرام گرفت. او پدر را رها کرد و به جانب آن دختر گدا رفت. جلوی پای او زانو زد. دختر گدا نوازش پاهای پدر را از سر گرفت. مادر گریه کنان گفت:

«نمی خواستم بهت آزاری برسونم. زندگی من به یک گودال می مونه. هر چقدر که جون می کنم همونی هست که هست، هیچ تغییری نمی کنه. هر چه قدر که پرش می کنم باز هم خالی می شه. خوب به ماها نگاه کنید. همه عون تو یک اتاق زندگی می کنیم. از صبح تا شب سگدو می زنم و چیز می فروشم و با هر قدمی که برمی دارم یک بار به درگاه خداوند دعا می کنم. خداوند هم به من لبخند می زنه و من خشکیده و خشکیده تر می شم. بعضی وقت ها نمی تونم حرف بزنم. دهنم پر از موجودات زشت و پلید است. من یک زمانی زیباترین دختر دهکدمون بودم، تا اینکه با این مرد دیوونه ازدواج کردم و احساس می کنم که تا حالا پنج بار این بچه ای را که اینجا می بینید زاییده ام. حتماً « من کار بدی در حق کسی انجام داده ام که حالا این طور دارم کفاره اونو پس می دم. خواهش می کنم دست از سرما بردارید. شوهر من دیوونه است اما مرد خوبیه. ما فقیرتر از اون هستیم که بتونیم رذل و پست باشیم و با وجودی که رنج می کشیم اما قلب پاک و بی شیشه پيله ای داریم. خواهش می کنم از اینجا برید. ما هر کاری از دستمون بریاد از شما دریغ نمی کنیم، اما بگذارید در آرامش بخوابیم.»

بدببال سخنان مادر سکرتی طولانی برقرار شد. دختر گدا دست از نوازش پاهای پدر کشید. گریه ام گرفت و زدم زیر گریه. پدر سیگار گیراند. مقدار دیگری اگوگورو برای خودش ریخت. کمی هم به آن دختر گدا داد. دخترک اگوگورو را سر کشید. پدر باقی مانده آنرا ته گلو خالی کرد. دخترک سرفه کرد.

مادر گفت: « نشنیدی چی گفتم؟ »

پدر گفت: « اون یه شاهزاده خانومه. اونا برای اومدن به میهمانی من هفت شبانه روز راهپیمایی کرده اند. من دعوتشان نکرده بودم، اما اونا خودشون اومدن. حتماً تو این کار یه حکمتی بود. جاده توسط اونا برایم یه پیغوم فرستاده.

نمی بینی که اونا قاصدند؟»

مادر پرسید: «پیغامشون چیه؟»

از آنها پرسیدم: «پیغامتون چیه؟»

همه گداه‌ها به طرف من چرخیدند.

بیاد درگیری توی میکده افتادم و گفتم: «اون پیرمردتون کو؟»

پدر به من نگاه کرد.

دختر گدا بلند شد. بقیه گداه‌ها هم جا به جا شدند. بعد بی آنکه کلامی بر زبان بیاورند، معلولیت‌ها و جراحاتشان را روی کولشان گذاشتند و رفتند و در عوض، بوی ناخوشایند و زننده‌شان را به جا گذاشتند. دخترک آخرین کسی بود که بیرون رفت. او ابتدا به من و بعد به پدر خیره خیره نگاه کرد و در را پشت سرش بست و رفت. صدای آنها را که لخ لخ کنان به طرف جلوی ساختمان می رفتند شنیدم. پارس سگ‌ها از دور دست‌ها به گوش می رسید. لاشه‌های کرم شب تاب و پشه و بید که ظاهراً از بوی داخل اتاق مرده بودند، روی میز و کف اتاق پراکنده بود. پدر پیوسته مشروب می نوشید و مثل کسی که در رؤیایی ژرف و عمیق فرو رفته باشد، سرش را یکریز می چرخاند. مادر خم شد ضربه‌ای به پاهای پدر زد و صاف و راست نشست و با صدای ملایمی گفت:

«اونا با خودشون کک آوردند تا به جون ما بیندازند و ماها رو خوراک اون

کک‌ها کنند. این هم هدیه شون، شوهر عزیزم تو آدم خیلی ساده لوحی هستی.»

هرگز مادر را با چنین لحن تند و شدیدی ندیده بودم. او رفت و روی تخت خواب

نشست، زخم پدر همچنان خونریزی داشت. چشم‌هایش کر گرفته بود و آرواره اش

مدام تکان می خورد. او گفت:

«اونا روزگاری مردم بزرگی بودند. گرسنگی اونا رو از قلمروشون

بیرون رونده و حالا به جز جاده هیچ پناه دیگه‌ای ندارند. من براشون مدرسه

می سازم. یادشون می دم چطور کار کنند. بهشون موسیقی می آموزم. ما همگی در

کنار هم خوشبخت خواهیم شد.»

مادر بیرون رفت، مقداری آب آورد و اتاق را ضد عفونی کرد. ماده غلیظ ضد عفونی کننده به همه جای اتاق پاشیده شد و بینی ام را به سوزش درآورد. مادر محفه ها را عوض کرد. پدر همانجا که نشسته بود از جایش تکان نخورد، چشم هایش خمار شده بودند، موی زبر کوتاهی پهنای صورتش را پوشانده بود و قطرات خون از گوشه صورتش بر روی سر شانه پیراهن پاره پوره اش می چکید و همانجا می ماسید. مادر آمد و زخمش را پانسمان کرد و یک چسب زخم هم به صورتش زد. بعد هم رفت و روی تختخواب دراز کشید. پدر برای مدتی طولانی با حالتی مستانه زیر لب چیزهایی را من من کرد، او از ساختن جاده برای منطقه زاغه نشین خودمان، از پروژه های خانه سازی که باعث ارتقای روحیه مردم می شد، از نیاز به فکر بکری جهانی، از ملاحان بی کشتی، از کشیش های بدون کلیسا، از پادشاهان بی سرزمین، از بوکسورهای بی حریف، از غذاهایی که شکمی برای خوردنشان نبود. از رب النوع هایی که هیچ کس به آنها اعتقاد نداشت، از خواب و خیالاتی که خیال پرداز نداشت، از عقیده هایی که کسی نبود تا از آنها بهره جوید و از مردم بی هدف صحبت کرد. حرف هایش هیچ معنایی برای ما نداشت. شعله شمع پایین کشیده بود و داشت خاموش می شد. پدر بلند شد و در حالی که هنوز چیزهایی را پیش خود زمزمه می کرد، آمد و روی زمین کنار من دراز کشید. او بوی حیوانی عظیم را می داد، بوی یک قیل تکیده استخوانی، بوی نیرویی متراکم شده، بوی امیدی فراوان و بوی مخالفت و تضاد بسیار شدید. چشمانش آرام و قرار نداشتند و مدام می چرخیدند. چیزهایی نامربوط گفت و طولی نکشید که صدای دندان قروچه اش بلند شد. همین که پدر به خوابی عمیق فرو رفت. شمع بالا کشید و شعله ور شد، انگار که با خواب پدر شمع فرصت این را یافته بود که کمی اکسیژن بگیرد. مادر از روی تختخواب بلند شد، از من خواست تا جا به جا بشوم و بعد دست به کاری عجیب زد. او کنار پدر نشست، پاهایش را از هم گشود و شروع به زدن او کرد. به صورت و

سینه او مشت کوبید، با ضرباهنگی جنون آمیز روی شکمش ضربه گرفت، با تمام قدرت به او لگد زد و ضربات محکم انداخت و در تمام مدت با لحن وحشت انگیز یکنواخت و کوتاهی جیغ کشید و آنقدر او را زد تا اینکه دستهایش از تاب و توان افتاد.

گفت: « فکر کنم از بس به چانه اش زدم، استخوان های دستم خرد شد.»

پدر از جایش جنب نخورد. مادر به او که با دهان باز خوابیده بود زل زد.

گفت: « چطورره که وقتی من خوشحالم سرتاسر این اتاق پر از موش مرده

می شه.»

هیچ چیزی نگفتم.

آمرانه گفت: « برو روی تختخواب بگیر بخواب.»

بعد شمع را فوت کرد و به آرامی در تاریکی سبک اتاق کنار پدر دراز کشید. طولی نکشید که صدای خروپفش بلند شه. جهان به چرخش درآمد. شب اتاق را اشغال کرد و بر روی ما چادر گسترد و فضاهای خالی را با ارواح کوچک و حیوانات کهن پر کرد. تعدادی پرنده منقرض شده در کنار چکمه های پدر ایستادند. یک حیوان زیبا که چشمان مغروری داشت و پوست تنش از خاکه طلا بود و می لرزید، بر بالای سر پیکر خفته پدر و مادر ایستاد. درختی برفراز تختخوابی که روی آن خوابیده بودم سبز شد. آن درخت، درختی کهنسال بود. تنه اش آبی رنگ بود و شیره ای الکلی به رنگ های درخشان از شاخه هایش جاری بود و نور متراکمی از برگ هایش برمی تافت. من به طور افقی روی تنه اش دراز کشیده بودم. تاریکی به حرکت درآمد و اشکال مربوط به آینده و قبایل منقرض شده وارد چشم اندازمان شدند. آنها در جاده های جدیدی سفر می کردند. سیصد سال سفر کرده بودند تا به فضای شبانه ما رسیده بودند. کسی مرا مجبور به خواب دیدن نمی کرد. این اولین باری بود که متوجه شدم که یک فضای نامرئی وارد مقرم شده است و جزئی از ساختمان مرکزی وجودم را در خود حل کرده است. باد چندین زندگی به درون چشمانم وزید.

آن زندگی‌ها به گذشته‌های دور برگشتند و هنگامی که پادشاه کبیر سرزمین ارواح را دیدم که از میان دروازه‌های باز چشمانم به من زل زده است، متوجه شدم که چیزهای بسیاری نام مرا صدا می‌زنند. احتمالاً چون ما چیزهای بسیاری توی چنته داریم. همین امر باعث اهمیت زیاد جامعه شده است. خود «شب» یک قاصد است. صبح کله سحر که از خواب بیدار شدم یکی از پیام‌هایش را کف اتاق دیدم. پدر و مادر، در حالی که درهم پیچ خورده بودند، هنوز خواب بودند. رد اشکی طولانی بر چهره مادر دیده می‌شد. دوباره خوابیدم و وقتی که بیدار شدم آفتاب داغ شده بود، پوتین‌های پدر سر جایش نبود و مادر هم یک دانه پرتقال برایم روی میز گذاشته بود.

گدایانی که با شراب مادام کوتو مست کرده بودند، عنان خشم ناشی از گرسنگی شان را در شبی که جهان در حال تغییر کردن بود رها کرده بودند و از هر کاری که از دستشان برآمده بود کوتاهی نکرده بودند. دکه ها را خرد کرده بودند، تابلوی مادام کوتو را به زیر کشیده بودند، پنجره ها را شکسته بودند و سرانجام در یکی از خانه های ناتمام کناره جنگل مأوا گرفته بودند. ساکنین خیابان علیه آنها به پا خاسته بودند. مادام کوتو چماق‌دارهای حزب را برای بیرون راندن آنها گسیل کرده بود. گداهای بی دست و پا، یک دستی، یک چشمی و بدون پا را دیدم که با سر و دست کبود و کتک خورده آشفته و بی نظمی سرتاسر جاده پخش و پلا شده بودند. آنها در حالی که خودشان را به چوب و عصاهای رقت انگیزی مجهز کرده بودند، زیر درختانی که مشرف به میکده مادام کوتو بود جمع شده بودند. آنها تشکیل یک ارتش حقیر و غم انگیز را داده بودند. همان بیرون میکده ماندم و داخل نشدم. مادام کوتو را دیدم که بیرون میکده روی یک چهار پایه نشسته بود و فاحشه ها و چماق‌دارهایش او را دوره کرده بودند. همین طور که از کنار گداها می گذشتم، آنها تا توانستند فحش و ناسزا بارم کردند.

وقتی که به خانه رسیدم در قفل بود. اده داشت روی آن وسیله نقلیه درب و داغان سیاسی بازی می کرد. قیافه نزاری پیدا کرده بود. با دیدن گل از گلش شکفت. برایم تعریف کرد که چطور کامیون حزب پولدارها آمده و گداهای را دسته دسته جمع کرده و برده بود. اما گداهایم بی معطلی برگشته بودند. زد و خورد بیشتری بینشان در گرفته بود و خیلی ها هم مجروح شده بودند. اده با صدای ضعیف و گرفته ای حرف می زد. آفتاب آن بعد از ظهر بسیار تند بود. مرغ و جوجه ها در گوشه کنار خیابان در آرامش لم داده بودند. سگ ها وارفته بودند. من و اده دور و بر کامیون مشغول بازی بودیم که ناگهان صدای جیغ و فریادهایی از سوی میکده مادام کوتو به گوشمان خورد، شتابان به آن سو دویدیم و دیدیم که

چماق‌دارها دوباره به جان گداها افتاده اند و دارند آنها را گوشمالی می دهند.

عصر همان روز مرد بلند قدی که لباس سفید پاک و پاکیزه ای به تن داشت آمد و سراغ پدر را گرفت. قامتی بسیار بلند داشت، چشمانش گود افتاده بود و سرش کوچک بود. او همین طور که به عصایی نی قلیونی تکیه داده بود، زیر آفتاب بیرحم عصر ایستاده بود. کمی که گذشت، داد و فریادش از دست کک‌ها بالا رفت. پس از آن هم رفت و یک بطر اگوگورو خرید و جلوی ساختمان مان ایستاد و صبورانه آنرا نوشید و با هیچ احدی هم همکلام نشد. صورتی نسبتاً کشیده داشت و عرقی را که به درون چشمانش می ریخت با پلک زدن بیرون می کشید. مدتی که گذشت ثابت و بی حرکت ایستاد، وقتی که به او نزدیک شدیم متوجه شدیم که در همان حالت ایستاده به خواب رفته است. اشاره اش کردیم. یکه خورد و از خواب پرید و بالای خیابان را در پیش گرفت و به طرف جاده اصلی به راه افتاد و غیبش زد.

طرف های غروب سر و کله پدر با گدایانی که چند شب قبل به خانه مان آمده بودند پیدا شد. پدر با انرژی بی حد و حصر کسی که وارد فاز جدیدی از سرنوشت شده است، دست گداها را گرفته بود و آنها را به بالا و پایین خیابان می برد. او می گوشید تا آنها را سازمان دهد و به آنها بیاموزد تا آشغال‌ها را جمع آوری کنند، خیابان را جارو بزنند، دکه‌ها را رنگ آمیزی کنند و در کنار جوی‌ها گل بکارند. پدر در حالی که سرشار از شور و شوقی عظیم بود، با آن بیراهن پاره پوره و آن چسب زخم کنار صورتش که وا داده بود و پرپر می زد، از این خانه به آن خانه می رفت و از مردم می خواست تا به او رأی بدهند. او رئیس کلی نقشه‌هایش را برای ساختن یک مدرسه تشریح می کرد و به مردم پیشنهاد می کرد که در زمینه نگهداری از گداها همکاری کنند، اما به هر کجا که پا می گذاشت مردم به خاطر دردهایی که او تولید می کرد و آرامش زندگی شان را به هم می زد یک عالمه بد و بیراه نثارش می کردند. گداها آشغال‌ها را از این طرف خیابان جمع می کردند و در طرف دیگر خیابان روی هم کوت می کردند. گل‌هایی را که

سعی می کردند در کنار جوی ها بکارند، عملاً له و لورده می کردند. و از آنجایی که پدر استطاعت کافی برای خرید رنگ داشت تا دکه ها را با آن رنگ قهوه ای یکنواخت و ملال آورشان و خانه ها را با آن رنگ قرمز و آبی و زرد آفتاب خورده رنگ و رو رفته شان نقاشی کند، گداهای قلم موهای بی مصرفشان را در دست گرفته بودند و تمام وقت همان دور و برها پرسه می زدند. هر جا که پدر می رفت آن دختر گدای زیبا هم دنبالش می رفت و برای یک لحظه هم رهایش نمی کرد. به محض اینکه پدر سرش را برمی گرداند و به سمت گروه دیگری از گداهای می رفت، بقیه گداهای دست به کارهای شرارت بار و شیطنت آمیز می زدند. آنها دکه ها را واژگون می کردند و دیگر آنها را راست نمی کردند. یا توی باتلاق شروع به پرسه زدن می کردند. آنها در حوالی پل چوبی تشکی پیدا کردند که پوشیده از قارچ بود و با تکان دادن آن یک عالمه ساس و حشرات موزی دیگر از آن بیرون آمد. ایستادیم و به آن چیزهای عجیب و غریبی که از روی آن برمی خاست و به پرواز در می آمد نگاه کردیم. گداهای قصد داشتند از آن تشک، رختخوابی بسازند که همگی شان بتوانند در آن سهیم باشند. عکاس برای مدت کوتاهی همچون نور یک فلاش پدیدار شد و چند تایی عکس از آنها گرفت. او با چنان عجله ای قلنگ را بست که انگار می ترسید مبادا دشمنانش هر لحظه از میان سایه های طویل غروب بیرون جهند و او را غافلگیر کنند. حتی فرصت صحبت کردن با او هم پیدا نکردیم، او مرموز و بیقرار شده بود. پدر بالا و پایین خیابان راه می افتاد و در باب فقر اراده هایمان داد سخن می داد. همچنان که او مشغول گز کردن خیابان و فریاد کشیدن بود، مرحله دوم دگردیسی مان داشت کم کم شکل می گرفت.

فصل چهارم

آن شب یکی از عجیب‌ترین گردهمایی ممکن در میکرده مادام کوتو تشکیل شد. همه جا پر شده بود از کامیون زرد رنگ، رایحه عطر و ادوکلن‌های عجیب و غریب برفراز خیابان شناور بود. تعداد زیادی ماشین در امتداد کوچه‌ها و کنار خیابان‌ها پارک شده بود. تمام شب موسیقی با صدای بلند پخش شده بود و همه خانه‌هایی را که در امتداد خیابان بود به لرزه در آورده بود. زن‌ها لباس‌های تور یکدست سرهم با آستین‌های دستباف یکجور پوشیده بودند. الگوها و سینه‌ریزهای بدلیشان، سنجاق سینه‌ها و حلقه‌های یاقوتی ارزان قیمتشان و کفش‌های پاشنه بلند حیاتی‌شان که تا لحظه مرگ هم از آنها جدا نمی‌شد، در زیر نور می‌درخشید. آنها در همه جای میکرده پخش و پلا بودند و تعالیات جنسی ننگ آورشان به حد انفجار رسیده بود و داشت فوران می‌کرد.

همه جور آدمی آنجا پیدا می‌شد؛ مردان تیرومند کوتاه قامتی که گردن‌بند رؤسای قبایل را به گردن آویخته بودند و بادبزن‌هایی از کاکل عقاب در دست داشتند، مردانی با پاهای گنده و کفش‌های سفید، مردانی با چشمان پیر و ورق‌نبدیده و شکم‌هایی جلو آمده که طرز راه رفتنشان معرف قدرت ثابت و تغییرناپذیر تبارشان بود، و مردان نسبتاً غول‌پیکر با گردن‌های کلفت و پیشانی‌های بلند و عرق‌کرده و ران‌هایی به ستبری الوار. آنها وارثان عناوین جور و واجور و هزاران هزار جریب زمین بودند.

آنجا بچه‌هایی بودند که لباس‌های قرمز رنگ پوشیده بودند، خانواده‌هایی که سرناپایشان پارچه‌های ابریشمی یکجور و یکدست بود، پیرمردی که یک طوطی داشت، عطار—رمال‌ها، آداب پرست‌ها، فرقه‌گراها و مرد کوتاه قامتی با کلاه سفید و یک گله بز برای قربانی کردن. آنها را دیدم که یک حیوان عجیب و غریب را با خود آوردند، یک آهوی بزرگ با چشمانی نافذ. همگی داخل میکرده اجتماع کردند.

بیرون، این شایعه بر سر زبان‌ها بود که این جشن به افتخار مادام کوتو و

به خاطر مرفقیّت او در دستیابی به قدرت های جدید، کشیدن انشعاب برق، استحکام و تقویت روابط حزبی اش و گسترش حوزه نفوذش در این قلمرو و قلمروهای دیگر بر پا شده است. در واقع می شد چنین گفت که این جشن تشییع ورود داماد کوتو به جهان افسانه ها بود. باور نکردنی ترین شایعاتی که واقعا اتفاق افتاده بود، یا در طول شب که ما در خواب ناز بردیم منتشر می شد و یا در طول روز که ما مثل همیشه هیچ خبری از تغییراتی که در حلقه فعالیت ها و ساخت و پناخت های که به وقوع می پیوست، نداشتیم. در حالی که ما در تمام مدت شاهد وقایع پیش پا افتاده مربوط به چماقدارها و تبلیغات کامیون ها و خشنونت مبارزات سیاسی بودیم، فضاهای جدیدی شکل می گرفت و خلق می شد. فضاهای جدیدی که نه می توانستیم نامی برایشان انتخاب کنیم و نه می توانستیم آنها را به تصور درآوریم و تنها می توانستیم با ایما و اشارات ناقص و ضرب الحثل های مبهم و نیم بند به آنها اشاره ای جزئی داشته باشیم. شایعات به همه چیز اهمیت بیشتری می بخشید. سر و صداهای افسانه ای در هوا پخش بود. در حالی که می‌کده از طنین سر و صداهای شراب خوری و خنده و گاه گاهی هم از فریادهای گوشخراش آیینی عبادی می لرزید، بادام فروش ها، بلال فروش ها، فالگیرها، پنچرگیرها و آبجو فروش ها، همگی بیرون می‌کده جمع شده بودند و از فاصله مناسبی داخل آن را دید می زدند و به کار و کسبشان می رسیدند.

بعد در کمال تعجب و ناباوری دیدیم که تعدادی برق کش، نجار، مکانیک و کارگرهای متفرقه، از عقب یک کامیون پیاده شدند و کماثل های تفره ای رنگی را از تیرهای چراغ برق به می‌کده داماد کوتو کشیدند؛ یا لاقط این طور که به نظر می رسید، کابل های برق را از سقف به جلوی می‌کده، جایی که سابقا تابلو قرار داشت وصل کردند و سیم ها را سرهم بندی کردند و تعدادی لاصپ رنگارنگ را که اسباب شوکتی همه را فراهم کرده بود بیرون آوردند و شب را با آنها چراغانی کردند. مردم کرایه چی که حساسی سر حال بود پنجاه و شش صدتلی آورد. کارگرها در مقابل

چشم‌ان حیوت زده ما یک چادر برزنتی زرد و قرمز عظیمی را بر پا کردند. اجاق‌ها توسط زن‌هایی که عرق از هفت چاک بدنتشان سرازیر بود احاطه شده بود و به خاطر روغنی که از گوشت بز، گوشت قوچ و گوشت آهوی به سیخ کشیده شده به داخلشان می ریخت، جز و ولزشان به هوا بود. تعداد معتابهی آبجو در صندوق‌هایی که نام و شماره کارخانه‌های آبجو سازی تازه به شهرت رسیده روی آنها حک شده بود، به داخل می‌کده حمل شد. و برای اولین بار ما طعم موسیقی مردمی را چشیدیم. صدای فوق‌العاده نوازندگان توانا و طبال‌های توانا و صاحب سبک، ملودی‌های آتشین شیپورها، آهنگ‌های لغزنده کلارینت‌ها، ساکسیفون‌های چند اکتاری، صدای تو دماغی موزیسین‌هایی که کارشان ضرب شکنی و سنکوپ بود و صدای زنگ‌ها و ناقوس‌ها، سبب ارتعاش هوا و لرزش زمین و موجب به حرکت درآمدن پاهای تماشاچیانی که خارج از می‌کده بودند و از سر حسرت آه می‌کشیدند، شده بود. از زیر چادر به سایه رقاصه‌ها نگاه کردیم. لامپ‌های آبی و زرد و نارنجی و فلورسنت‌های درخشانی که بر روی تیرک‌هایی سوار بودند، پشه‌ها و بیدها را به سوی خود جلب می‌کردند و به رقصی جنون‌آمیز درمی‌آوردند و سبب می‌شدند که بال‌هایشان را با ریتم تندى به هم بکوبند.

ساکنین منطقه که هیچ‌امیدی برای دعوت شدن به جشن نداشتند، لباس‌های پلوخوری‌شان را پوشیده بودند و دور و بر چادر پرسه می‌زدند، به این امید که شاید بتوانند نگاهی هر چند گذرا و اجمالی به آن میهمانی توفاتی بیاندازند و یما حتی به امید اینکه شاید بخت و اقبال به آنها رو کند و بلیطی از پشت تاریکی، یعنی از جایی که ما به تماشا ایستاده بودیم و درباب مسئله حاملگی غیرطبیعی مادام کوتو در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردیم، به چنگشان بیافتد. می‌گفتند که او پا به ماه است. بعضی از مردم به این واقعه رنگ و بویی نسبتاً سری می‌دادند. گداها هم در حالی که از ما فاصله گرفته بودند، دور چادر جمع شده بودند. رایحه مطبوع گوشت بز و آهو، کیک لوبیا و موز سرخ شده و خورشت‌های پر مایه و پدر ماسر دار، دهانمان را آب

انداخته و ما را واداشته بود تا یا دلخوری هر چه تمام تر فقر و ظلمتی را که ظاهراً تا ابد بیخ ریشمان بود و دست از سرمان برسی داشت به باد لعن و نفرین بگیریم.

در گرماگرم این اوضاع پدر می کوشید تا دیگر گداه‌ها را وادار به کار کردن کند. ظاهراً آنها دیگر علاقه ای به طرح و نقشه های پدر از خود نشان نمی دادند. پدر در امتداد خیابان راه افتاده بود و فریاد می زد. دلسردی و سرخورده‌گی به تدریج روح و روانش را تسخیر می کرد. غم و اندوه او به فهم و درک من شتاب بخشیده بود. تنها آن دختر گدا که پدرش را با عصا به اینور و آنور هدایت می کرد، هنوز دست از پدر نکشیده بود و دنبال او راه می افتاد و به همه جا می رفت. پدر فریاد زد:

«ما می تو نیم جهان رو تغییر بدیم!»

مردم به او خندیدند.

پدر نعره زنان گفت: «به خاطر همینکه جاده ما گرسنه است. در وجود ما هیچ

میل و رغبتی برای تغییر چیزها وجود ندارد.»

یکی از مردانی که ساکن پشت تاریکی بود و بیرون چادر ایستاده بود گفت:

«ببر سیاه دیوونه شده!»

پدر به سوی آن مرد حمله ور شد و او را به باد کتک گرفت. ساکنین خیابان روی پدر ریختند. آنها دیگر از دست دلقک بازی های او حساسی کفرشان بالا آمده بود. دختر گدا جیغ کشید. او به طرف ضاربین پدر سنگ پرتاب کرد. یکی از سنگ ها به زخم پدر برخورد کرد. اهالی خیابان به گداه‌ها حمله کردند تا دق دلی دعوت نشدنشان به آن میهمانی باشکوه را سر آنها خالی کنند، گداه‌ها از خود دفاع کردند، اما در همان ابتدای جنگ مغلوب شدند و پا به فرار گذاشتند و داخل چادر رفتند. چماق‌دارها آنها را بیرون انداختند. تمام چماق‌دارها و بپاها تازیانه داشتند. آنها بعد از بیرون انداختن گداه‌ها به طرف ما یورش آوردند و به هر جا که دستشان می رسید شلاق کشیدند و بدون فرق گذاری به جان ساکنین خیابان و گداه‌ها افتادند. انگار که عاقبت همگی مان یکی بود و همه از یک قماش بودیم. چماق‌دارها جای پای

خودشان را برای آینده محکم می‌کردند و شور و هیجان نظامی گری را برای آینده بر وجود خود تجربه می‌کردند. آنها تر و خشک را با هم می‌سوزاندند و حتی از سر زن و بچه‌ها هم نمی‌گذشتند و همه را به یکسان شلاق می‌زدند. باد همگی مان را در کنار هم جمع کرده بود. آنها شلاقمان می‌زدند و ما هم زوزه کشان به صورت درهم و برهم پخش و پلا می‌شدیم. چماقدارها تحت تأثیر نشنگی سروده‌های آئینی‌ای که در هوای خوشبین منطقه ما پخش بود، تحت تأثیر هیجان تفوق و سلطه تازه‌شان و اطمینان از حکومت دیرپای آینده‌شان و نیز تحت تأثیر دگرگونی اجتناب‌ناپذیرشان به صورت مردانی قدرتمند، با تحقیرها و اهانت‌هایشان نسبت به ما که در پشت تاریکی می‌زیستیم و چهره‌هایی شبیه به هم داشتیم و وجودمان تهدیدی بود برای برهم زدن و به هرج و مرج کشیدن آن جشن، آسمان را روی سر گذاشته بودند. در همین زمان بود که سر و کله مادام کوتو پیدا شد. او جار و جنجال را دید و فریادش بلند شد. نعره زنان خواست تا نظم برقرار شود. بیابا و چماقدارها به خود آمدند و فوراً خودشان را جمع و جور کردند. مادام کوتو در جامه تور پر حجم و طلایی‌اش و پرهایی که به کلاهش زده بود، حساسی معرکه شده بود. عصای جدیدی به دست داشت که بر روی آن نقش یک شیر فلزی حک شده بود. ورم پایش بیشتر شده بود. شکمش باد کرده بود، صورتش چین و چروک برداشته بود و سرمه‌ای که به چشمانش کشیده بود برق می‌زد. ظاهری باشکوه پیدا کرده بود. حضور او که حالا دیگر به صورت افسانه درآمده بود به تنهایی کافی بود تا ما را که در تاریکی پخش و پلا شده بودیم به سکوت وادارد. او از ما خواهش کرد تا دست از سر میهمانش برداریم. او وعده جشنی جداگانه و مخصوص خودمان به ما داد تا بدین طریق احترامش را به ما و حق شناسی‌اش را نسبت به حامیان عقاید سیاسی‌اش نشان داده باشد. بعد به راننده موقتش دستور داد تا مشروب و باقی مانده غذا را به ما بدهد. بعد هم لنگ لنگان به داخل چادر برگشت.

هم گداه‌ها و هم ساکتین محل، به طور یکسان برای بدست آوردن مشروب و غذا

تقلا می کردند. چماقدارها و بیاباها به ما زل زده بودند و بربر نگاهمان می کردند. بعد هم آواز خوانان ما را به باد تمسخر گرفتند و از این کار سرمست شدند. پدر به آنها دشنام داد و شتابان به خانه برگشت. دختر گدا هم با حفظ فاصله دنبال او به راه افتاد. من هم از پی دختر گدا راه افتادم. پدر به درون اتاق رفت و دختر گدا بیرون منتظر ایستاد. اهالی ساختمان راجع به ما چیزهایی در گوش هم پیچ پیچ کردند. نمی توانستم حرف هایشان را بشنوم. دختر گدا با آن چشم عجیب و غریبش به طرف من چرخید. دیگر به پیچ پیچ ما گوش ندادم.

از او پرسیدم: «اسمت چیه؟»

گفت: «هن.»

«از پدرم خوشت میاد؟»

برای چند لحظه ای سکوت کرد و حرفی نزد. بعد همین که آمدم راه بیفتم گفت:

«شاید از اون کسی که خوشم میاد تو باشی.»

از حرف هایش چیزی سر در نیاوردم. رفتم توی اتاق. پدر داشت کت و شلوار فرنجش را می پوشید. سه تا چسب زخم به صورتش زده بود و مقداری عطر افتضاح عربی هم به سر و صورتش مالیده بود. او پوتین های کهنه اش را پوشید، سرش را شانه زد و فرقتش را یاز کرد. موضوع آن مرد سفید پوش را برایش تعریف کردم.

پدر با لحنی هیجان زده گفت: «یک مرد سفید پوست؟»

گفتم: «نه.»

«چی می خواست؟ می خواست به من رأی بده؟»

پدر پاهایش را کف اتاق کوبید تا پوتین ها جا باز کنند و زمانی که از جا گرفتن پاهایش توی پوتین ها راضی شد گفت:

«مردم، از همه قشری به من علاقمند شده اند. از امروز به بعد در خونه من

روی همه باز خواهد بود.»

«اگه دزد اومد چی؟»

«چه دزدی؟ اون‌ا چی می تونند بدزدند، هان؟»

«پول های مادر رو.»

«مگه اون پول موای چیزی داره؟»

«من چه می دونم.»

«بسیار خوب ما به رأی احتیاج داریم، می خوام برم به جشن مادام کوتو.

لباس هاتو بپوش. برو دست و صورتتو بشور. تو قراره افسر زیر دست من باشی.»

«اون دختره چی می شه؟»

«گدوم دختره؟»

«هلن گداهه.»

«او محافظ من خواهد بود. تموم گداه‌ها محافظ من هستند. می خوام برایشون یک

دانشگاه بسازم.»

«کی؟»

«بعد از اینکه تو دست و صورتتو شستی.»

رفتم و با عجله صورتم را شستم. وقتی که برگشتم پدر رفته بود. دختر گدا

جلوی ساختمان ایستاده بود. من گداهای او را به طرف می‌کده مادام کوتو راهنمایی

کردم.

فصل پنجم

پدر برای ورود به چادر تلاش می کرد.

او گفت: « من یک سیاستمدارم ! »

یکی از بپاها در جوابش گفت: « ما به سیاستمدارهایی مثل تو احتیاج نداریم.»

«چرا؟»

«راحتو بکش و از اینجا برو. تو اگه سیاستمدار بودی در نزده وارد نمی شدی.»

پدر با غیض پاسخ داد: « من کی زدم به در تو؟ من که ماشین ندارم.»

«بزن به چاک.»

پدر با صدای بلند بنای فحاشی گذاشت. او چنان جار و جنجالی به راه انداخت که آن بپا دنبال چماقدارها فرستاد. چماقدارها سر رسیدند و دست و بغل پدر را محکم گرفتند و بردند و نزدیکی های جنگل به امید خدا رهایش کردند. پدر در حالی که ژاکتش غرق گل و لای شده بود و لا به لای موهایش پر از برگ های خشکیده بود و چسب زخم های روی صورتش وا داده بود و بال بال می زد، شتایان به طرف می‌کده بازگشت. او به سوی آن بپا رفت و با یک مشت چرخشی او را نقش زمین کرد.

پدر گفت: « حالا که شماها فقط برای آدم هایی که در نزده وارد می شوند احترام

قایلید، پس من دارم میام تو.»

چماقدارها روی سرش ریختند. او یکی از آنها را روی کاپوت ماشین پرتاب کرد. بعد به سراغ نفر دوم رفت و با ضربه جانانه ای که به شکمش وارد کرد نفسش را بند آورد. پدر از فوران انرژی به خودش می لرزید و چشمانش درخششی جنون آمیز پیدا کرده بود. یکنفر جیغ کشید. مادام کوتو از چادر بیرون آمد، اوضاع را مشاهده کرد و از چماقدارها خواست تا از دعوا دست بکشند و خودش هم خیلی مؤدبانه پدر را به جشن دعوت کرد. من هم دنبالش رفتم. دختر گدا هم از پی من آمد. در آستانه در به پیرمرد کور برخوردیم. این بار یک آلت موسیقی جدیدی به همراه خود داشت، یک ساز دهنی. او عینک زردی به چشم زده بود و کلاه قرمزی هم به سر نهاد بود.

از من پرسید: «چی می خوای ؟»

«می خوام بیام تو.»

«تو نمی تونی.»

«چرا نمی تونم ؟»

«پسره زشت. دوستان تو بهم نشون بده تا اونا رو یک لقمه چربشون کنم.»

به زور از کنار صندلی چرخدارش رد شدم و وارد محوطه جشن شدم. در واقع تعداد کسانی که در این جشن شرکت کرده بودند کمتر از آن بود که از بیرون به نظر می رسید. یا اینکه شاید بسیاری از آنها جای دیگری بودند، در جشنی که پشت این جشن قرار داشت. صدای آلات موسیقی خیلی بلند بود. در میان میهمان ها تعدادی غول و کوتوله دیدم. مرد سفید پوستی هم با مژه های نقره ای رنگ دیدم که با زنی که از سینه های بسیار بزرگش شعله برمی خاست و تا صورت آن مرد می رسید، مشغول رقصیدن بود. میزهای طولی توی چادر بودند که از میوه و گوشت سرخ کرده و برنج و خورشت هایی با بوی معطر و دل انگیز و سبزیجات و قاشق چنگال های پلاستیکی انباشته بود. به هر جا که چشم می انداختم درخشش و تابشش رویم اثر می گذاشت و مرا تحت تأثیر قرار می داد. فضاهای شلوغ و پرازدهام به ناگهان خالی از آدم می شد. در آن فضاهای خالی، اشکال شبیح گونی از مردان سفید پوستی را می دیدم که کلاه های ایمنی به سر گذاشته بودند و بر خاکبرداری و استخراج سنگ های قیمتی از زمین غنی نظارت می کردند. حفاری و خاکبرداری بوسیله ماشین های غیرعادی و شبیح گون صورت سی گرفت. پیکرهای شبیح گون مردان و زنان جوانی را دیدم که با سرهای خمیده و با گردن های یوغ خورده و پاهای غل و زنجیر شده آرام و بی سر و صدا به طور دسته جمعی از میان جشن عبور می کردند. آنها مدام راه می رفتند اما کوچک ترین پیشروی نمی کردند. برقرار سر آنها مدعوین یا آهنگی که متعلق به عصری جدید بود و وعده استقلال می داد مشغول رقصیدن بودند. سیاستمدارها و رؤسای قبایل با لباس ها و رداها و

بادبزن هایشان، و زن‌ها با لباس‌های تور و کفش‌های قرمز رنگشان، و خادمین مزدور، مداحان، همه و همه در حالی که عرق از هفت چاک بدنشان سرازیر بود و گل لبخند بر لبانشان شکفته بود، با شور و حرارت می‌رقصیدند. مادام کوتو در حالی که پای معیوبش بر او سنگینی می‌کرد و سرش همچون یک نقاب بالماسکه اندوهگین به یک طرف خم شده بود و چهره‌اش به خاطر برخورداری از رفاه و آسایش می‌درخشید، با درد و رنج در میان مدعوین پرسه می‌زد. عجیب اینجا بود که هر چه بیشتر ورم می‌آورد، زیباتر می‌شد. حالت تحقیر و اهانتی عمیق، به‌طور غیرارادتی بر لبانش نقش بسته بود. مادام کوتو، این هماهنگ‌کننده وقایع فترق‌العاده و عجیب و غریب، قدم زنان به میان آن پیکرهای غل و زنجیر شده زد و چنان سخت به عطسه زدن افتاد که گردنش پیچ خورد و رگ به رگ شد. ندیبه هایش آمدند و او را به حریم خصوصی خودش بردند.

پدر دور افتاد و راجع به سیاست با این و آن به بحث و جدل پرداخت. او با آن کت و شلوار فرنج سیاه رنگش قیافه‌ای ترحم‌برانگیز پیدا کرده بود. هر کس که طرف صحبت او قرار می‌گرفت، نگاه ناباورانه‌ای به او می‌انداخت و دستمالش را جلوی دماغش می‌گرفت. زن‌ها از رقصیدن با او امتناع می‌کردند. پدر بالاخره در گوشه‌ای توقف کرد و در حالی که قیافه‌ای گیج و متحیر پیدا کرده بود خودش را با جویدن یک تکه گوشت بز مشغول کرد. من هم راه افتادم و در میان طوطی‌های بزرگی که در قفس بودند پرسه زدم، جوجه‌های بی‌بال و پری را دیدم که توی ظرف‌ها تکان می‌خوردند و به یک آهوی آفریقایی که به یک دیرک بسته شده بود برخورد کردم. آهو همین‌طور به من زل زده بود و چشم از من برنمی‌داشت. چشمانش بزرگ بودند و مدام تغییر رنگ می‌دادند، ریشش که به پیشبندی سفید می‌مانست تا پایین پایش می‌رسید، بوی نافذی داشت و در حالی که همه در گرمای آن چادر به رقص و پایکوبی مشغول بودند، آن حیوان ساکت و بیحرکت ایستاده بود. مردهایی را دیدم که عین سیاستمداران عصا قورت داده می‌رقصیدند. بوی عرق تن و بوی نیروی جنسی

هوا را پر کرده بود. رقاصه ها با چرخش کفل هایشان موجی از گرما ایجاد می کردند. در گوشه ای از چادر میمونی که در زنجیر برد مدام کلاه گیس فاحشه ها را قاپ می زد و از سرشان برمی داشت. یکی از سیاستمدارها چنان غرق در تماشای لمبرهای لرزان یکی از زن ها شده بود که میمون تکه گوشت سرخ شده آهوپی را که در دست های او بود قاپید و قایم شد. سیاستمدار دور و برش را نگاه کرد. بلند شد و قطعه گوشت دیگری برای خود آورد و مجدداً در بحر تماشای لمبر آن زن فرو رفت. همان اتفاق دوباره تکرار شد. کمی پس از این اتفاق او دست آن زن را گرفت و آنجا را ترک کرد. آن گاه متوجه دست هایی شدم که زیر میزها می خزیدند. صدای موسیقی بلندتر شد. کسی مشربی به دستم داد. چیز بسیار قوی ای بود. تا ته اش خوردم و باز هم مقدار دیگری برداشتم. زمین زیر ضربات رقص و موسیقی می لرزید. لامپ های رنگارنگ به نوسان درآمده بودند. زیر میز دست های سه انگشتی و پاهایی که بیش از دو انگشت جدا افتاده از هم نداشتند، بی آنکه با زمین در تماس باشند، در آن اطراف پرسه می زدند. سطل های غذا بی آنکه حمل کننده ای داشته باشند، در هوا شناور بودند. غذاها زیر میزها ناپدید می شدند. وقتی که موسیقی قطع شد، کوتوله ای روی سکو رفت و آوازی در ستایش حزب جاودان پولدارها خواند. بعد اقدام به بلعیدن دانه های خرمهره کرد و آنها را از گوش هایش بیرون آورد. پیرمرد کور در حالی که مایع سبز رنگی از چشمانش بیرون می چکید شروع به زدن ساز دهنیش کرد. مردم دست زدند و هورا کشیدند و به سلامتی حزب، به سلامتی سلطه دیرپای ملت در آینده و به سلامتی مادام کوتو جام هایشان را بلند کردند و نوشیدند. موسیقی از سر گرفته شد. پیرمرد کور که بسیار مست بود با راهتمایی زنی که شال آبی و بلوزی هم رنگ آن به تن داشت، تلو تلو خوران در تمام آن محوطه به گشت زنی پرداخت. هنگامی که دقای به کسی برخورد می کرد، خودش را صاف و راست می کرد و می گفت:

«آه، یک یار حزبی!»

وقتی هم که تلوتلوخوران به زن‌ها برخورد می‌کرد، می‌خندید و دست‌های استخوانی‌اش را دراز می‌کرد و دنبال سینه‌های آنها می‌گشت. زن‌ها زبانش به او توجه داشتند و او را به طرف صندلی‌اش هدایت می‌کردند. او همانجا مسمی نشست و مثل یک هزارپای وارونه شده می‌رقصید. زن‌ها مدام برایش مشروب می‌آوردند. او هم با ولع مشروب می‌خورد و از میان عینک زرد رنگش به میهمانی نگاه می‌کرد و گاه و بیگاه می‌گفت:

«آه، بانوان شب!»

طوطی‌ها در قفس‌هایشان با صدای بلند جیغ می‌کشیدند. آهوی آفریقایی به من چشم دوخته بود. من هم متقابلاً به چشمانش که از رنگ‌های سیری تشکیل شده بود خیره شدم. به چشمان هیپنوتیزم‌کننده‌اش زل زدم و احساس کردم که به درون ضمیر خودآگاه او کشیده می‌شوم و از نگرانی و اضطراب پر می‌شوم. وقتی که آن لحظه سپری شد و زمانی که احساس کردم که استقراغ و صفرا تا حلقم بالا آمده است، خودم را توی جنگل زرد رنگی یافتم که جست و خیز کنان از میان پولک‌های زمردین تار عنکبوت‌ها عبور می‌کردم. ستاره‌ها از آسمان شب سقوط می‌کردند و توی زمین جنگل فرو می‌رفتند و تشکیل گودال‌های عمیق می‌دادند. در رؤیاهای پر تب و تاب خود سوار بر باد چون آهویی تیز پا و برخوردار از نشاط و روحیه‌ای اوج گرفته که پیکر تمام دوندگان شب را از هم می‌پاشید، به تاخت در میان جنگل‌های بزرگ به راه خود ادامه دادم. همچنانکه جست و خیزکنان پیش می‌رفتم، هیئت اجداد خود را از مرد و زن دیدم که جهان و آسمان و زمین زیان‌گسترده رؤیاها و بخت و اقبالشان بودند و ستاره‌ها برایشان هم در حکم کلمه بودند و هم در حکم خدا. از کنار ستون‌های سنگی یکپارچه شب‌های گذرا، در آن هنگام که موجودات پیش از اینکه به شکار روی آورند ابتدا خود خالق و آفریننده بودند، و از کنار خانه‌های ارواح گذشتم. من قاصد باد بودم. ارواح پا به پایم راه می‌پیمودند و با زبان سرعت و معمایی کلماتم بازی می‌کردند. آنها به عمق چشمانم نگاه می‌کردند و

من منظورشان را بخوبی درک می‌کردم. در میان جنگل‌های شب، آنجا که تمام اشکال تغییر پذیرند، آنجا که هر چیزی ماهیت خود را تغییر می‌دهند، همانجایی که هر چیزی با شور و شعفی آکنده از تابندگی و خرد می‌رقصد، سویدم. آن قدر سویدم تا به اقیانوس اطلس رسیدم، اقیانوسی نقره‌گون و آبی‌رنگ که در زیر شب جنگل‌ها قرار داشت. پرنده‌ها در آسمان زمردین پرواز می‌کردند. پرها چرخ زنان به سوی امواج می‌رفتند. آسمان پر از ابرهای متراکم سفیدرنگی بود که همچون ارتش‌های مهاجم مه و اشباح، بر فراز دریای آبی روشن و در زیر ستارگان نشاط آور، حرکت می‌کردند. کشتی‌های خیالی قرون لاینقطع در سواحل پهلو می‌گرفتند. ناوگانی از کشتی‌های کوچک، کشتی‌های بزرگ خیالی و یک دوجین قایق پارویی را دیدم که اشخاص کلاهخود به سری را همراه با آینه و تفنگ و کتاب‌های عجیبی که از آسیب املاح اقیانوس اطلس سالم مانده بود، با خود حمل می‌کردند. کشتی‌ها و قایق‌هایی را دیدم که خود را به ساحل می‌کشیدند و آنجا پهلو می‌گرفتند. اشخاص سفید پوست، یعنی همان اشکال شبح‌مانند شب‌های تیره و تاریک، قدم به سواحل ما گذاشتند و من صدای گریه زمین را شنیدم. آن گریه مرا به وحشت انداخت. در عمق چشمان آن آهوی آفریقایی، سویدم و از حیان جنگل‌های زردرنگ، از میان نسل‌های گمراه و از نال زمان عبور کردم. من شاهد ویرانی معابد بزرگ و مرگ درختان تنومندی بودم که قرن‌ها پناهگاه شورش و آرامش و شاهد از دست رفتن متون مقدس و راز و رمزهای کیمیاگری جادوگران و گیاهان دارویی قوی بودند. من مرگ جنگل‌ها را دیدم. من شاهد کوچک‌تر شدن وجود انسان‌ها بودم. من مرگ بسیاری از جاده‌ها و راه‌ها و فلسفه‌هایشان را دیدم. سنگ‌ها و صخره‌های قیمتی‌شان که برخوردار از انرژی اتمی بودند، از اعماق خاطرات نیاکانشان بیرون کشیده می‌شدند. دیدم که درخت‌ها فریاد کشان به داخل زمین آبی‌رنگ پناه می‌بردند. صدای ارواح بزرگ زمین را شنیدم که از یک تبعید موقت حرف می‌زدند. آنها به نقاط ژرف تری از فضاها می‌اسرار آیدند خودشان می‌رفتند و طلسم‌های دیوانگی را گرداگرد منازل

سری شان به اهتزاز درمی آوردند تا از ورود انسان ها جلوگیری کنند و هرگز اجازه ندهند که خلوتشان توسط این مهاجمین عربده جو خدشه دار شود. من بر پا شدن خانه های جدید را دیدم. پل های جدیدی را دیدم که در آسمان نصب می شدند. پل های قدیمی که نامرئی بودند و به طور یکسان مورد استفاده انسان ها و ارواح قرار می گرفتند، دست نخورده باقی مانده بودند و کمتر مورد تردد قرار می گرفتند. با فرا رسیدن عصر جدید و محدودتر شدن آزادی و حق برخورداری از فضا و دوستی با مرغان ماهیخوار خال مخالی و دیگر پرندگان، چیزی هم درون من پژمرده می شد و می مرد. به اعماق غارهای نمکی گریختم. شکارچیان با سلاح های جدید مرگبارشان به دنبال آمدند. هنگامی که انسان ها و حیوانات یکدیگر را درک کردند، ما همگی آزاد شدیم. اما شکارچیان همچنان در چشمان آن آهوی آفریقایی مرا تعقیب می کردند. همین که به درون جنگل تندر و رعد که دروازه های نامرئی اش با هفت ورد مهر و موم شده اند گریختم، ضربه ای به سرم خورد. ستاره شعله وری دور سرم چرخید. صدای شلیک خنده مرا به سرعت به درون خلایقی نقره گون پرتاب کرد. چشمانم را باز کردم و خودم را درون بغل یک زن کوتوله یافتم. او چشمانی بزرگ و غمگین داشت. سعی کردم تا از جایم برخیزم و این منگی را از کله ام بیرون کنم، اما او مرا محکم سر جایم نگاهداشت. هجده چشم مرا زیر نظر داشتند. فراسوی آن چشم ها، آهوی آفریقایی را دیدم که زل زده بود و مشتاقانه مرا می نگریست. او که به این اسارت خو گرفته بود، چنان نگاه خیره ای به من انداخته بود که انگار آزادی من، در گرو رها کردن او از مرگ قریب الوقوعی بود که از او یک قربانی برای گشایش جاده سرنوشت مادام کوتو می ساخت.

فصل ششم

زن کوتوله به من گفت: «آه، دوست من، بیدار شدی!»

لباسی سفید با حاشیه تور و پولک های نقره کوب بدلی به تن داشت. او را قبلا یک جایی دیده بودم. لبخند دیوانه واری که سرتاسر صورتش را پوشانده بود بر چهره اش نقش بسته بود. چشمانش شبیه به ماه بودند و وقتی به آنها نگاه می کردم، توی کله ام تکان تکان می خورد. چشمان آن آهوی آفریقایی مرا به طرف خود می کشید. آنها گرم و دنیادیده و گیرا بودند و به زبان خشم و خون صحبت می کردند.

کوتوله در حالی که تبسم سرزنده و عجیب و غریبش را به رخم می کشید گفت:

«از تو درخواست کردم تا با من برقصی اما جواب رد به من دادی.»

او دست هایم را گرفت و آنها را بر سینه پرحرارت خود گذاشت. سینه ها همچون دو قلب نیرومند می تپید. زن کوتوله به لرزش افتاد و لبخندی که بر چهره اش نقش بسته بود به تدریج رنگ باخت. او با چنان مهربانی و اشتیاق خوف آوری به من زد که عرق بر وجودم نشست. آنوقت مرا به پیست رقص کشاند و در گرماگرم خنده آشفته و درهم و برهم دیگر مدعوین، به میان ریتم کوبنده آن موسیقی برد. او مرا محکم به سینه اش فشرد و در جاذبه جنسی عجیب و غریب بدن نرم و لطیف خودش غسل داد و پیش از اینکه به خودم بیایم، دیدم که در حال بیچ و تاب خوردن در میان پاهای نیرومند آدم بزرگ ها هستم. او مرا چرخاند، خودش را روی من انداخت. سینه هایش را توی صورتم تکان داد، کفل های نورسم را به چنگ گرفت و دو دستی به من چسبید و با رقص سوزانش مرا به سرگیجه انداخت و تمام چیزهای دور و برم را در خود حل کرد. بی وقفه مرا می چرخاند و سرم را از نیروی عشق و اشتیاقی باورنکردنی می انباشت و پر پهنای لبخندش افزوده می شد. آنچنان مرا تنگ در آغوش گرفته بود که نزدیک بود خون با حالت مستانه ای از گوش هایم بیرون بزند. نورهای سرخ رنگی مغزم را فرا گرفت و

هنگامی که چشمانم وضوحشان را باز یافتند، بوی هزاران عطر، بوی تمایلات جنسی و حشیا نه شب های گرم و نامشروع، بوی مایعات مهلبی و عرق حیوانی بر حواسم چیره شدند. در گرمای وحشتناک حاصل از رقص مشاهده کردم که در میان رقاصه های شهوت انگیز، سیاستمداران و رؤساء تاجران قدرتمند، فرقه گراها، حامیان موجب گیر، چماقدارها، روسپی ها و تمام آنهایی که خود را با ضرب آهنگ آن موسیقی جدید تکان می دادند، در میان همه آنها، کسانی بودند که با جهان زنده ها بیگانه بودند. دیدم که برخی از فاحشه ها که قرار بود عروس های آینده قدرت منحص و رو به زوال باشند، پاهایی به شکل پاهای بز داشتند. پای بعضی از زن ها چایرا^۱ و یا سایرین^۲ و یا فاحشه های شکست خورده بودند، به شکل پای عنکبوت و پرنده بود. پاره ای از سیاستمداران و تاجران صاحب نفوذ، رؤسای قبایل و مردانی با ظاهر معصوم که ساتیر^۳ و مینوتر^۴ و سایپانیست^۵ بودند. سم های شکافداری چون گاوهای نر داشتند. سم ها و پاهای استخوانی شان به طور ماهرانه ای بوسیله پوستی پشمالو پوشیده شده بود. آنها که لباسشان کامل بود، در حالی که در حقیقت مرده ها، ارواح یا حیواناتی در لباس مبدل و یا انسان های نیمه وقتی بیش نبودند، در قالب مردان و زنان واقعی یا آن نوای اوج گیرند می رقصیدند. در اطراف من ظاهرا همه چیز در حال تغییر و دگرگون شدن فرم و شکل خود بود. فریاد کشیدم. زن کوتوله مرا دور خود چرخاند. میزها به طرفم پرواز کردند. آنها از میان بدنم گذشتند. به دور خودم چرخ می خوردم، سرم گیج می رفت، وجودم در حال از هم پاشیدن بود و این بار نه با یک زن کوتوله بلکه با آن روح چهار سرئ که منتظر فرصتی طلایی بود می رقصیدم. کم کم داشتم خاطرخواه زندگی می شدم و روح چهار سر بهترین لحظه را برای رقصیدن با من انتخاب کرده بود و مرا در میان قضااهای عجیب و غریب می چرخاند و پیچ و تاب می داد و مجبورم می کرد تا با رقصیدن از جهان زنده ها بیرون روم. نورها بنفش شدند. در حالی که هنوز درگیر رقصی غیرقابل کنترل بودم، خودم را در صحرایی بی حاصل و بایر دیدم، بیابانی که

سایه هایش واقعی بودند و شن هایش در هوا بهم می‌چسبیدند و تشکیل هیولاهای شیشه‌ای افسانه‌ای می‌دادند. روح چهار سر در حالی که با پنجه‌های آهنینش محکم به من چسبیده بود، رقص کنان مرا در میان صحرا به پیش می‌برد، هر چه بیشتر تقلا می‌کردم فشار پنجه هایش هم بیشتر می‌شد، تا آنجا که دست‌هایم کاملاً کبود و آبی شدند. او رقص کنان مرا از میان باد و توفان صحرا گذراند، صحرایی که صورت ظاهر ارواح بزرگ و موجودات قدرتمندی را که با استفاده از توفان‌های شن برهنگی خود را استتار کرده بودند، مخفی نگاهداشته بود. بعد از آن اقدام به گذراندن من از میان شن‌های لایه لایه کرد و، از فراز کرم‌های صحرایی عظیم و پهناور، از میان شهرهای سراب‌گونی که اشباح ناپایدار شهرهای پنهان شده در هوا در بازارها و مراکز تجاری غنی و توهمات متراکم و انبوه آن شهرها می‌لرزیدند، از میان شهرهای سراب‌گونی که زن‌های بلند قد آن سینه‌هایی از جنس شیشه داشتند و زن‌های زیبایی آن دم‌های شب‌تابی چون دم‌کریه داشتند، از فراز چاه‌های آب، از کنار آبانی‌هایی که در آنها پیکره‌هایی گنگ و مبهم نقره‌آب می‌کردند، از میان خیابان‌هایی که اقامتگاه نخبگانی بود که با صدای بلند عشق را طلب می‌کردند، از کنار کوچه برنگان: آنجا که جان‌های بی‌شماری نام‌هایشان را با خون بر روی دیوارهای آن حک کرده بودند، در امتداد محدوده سربازان مسموم و یادگان شهر برده‌ها، از درون قلب تمدن‌های فراموش شده، از آنجا که فیثاغورث می‌آمد تا ریاضیات بیاموزد، از درون بیته زارهای مقدس خدایان بیابان و صحراها، از میان سرای خالی بیشگویان تناسخ یافته و سرانجام از میان بخش‌های عظیم صحراهای بی‌آب و علفی که در حقیقت مسکن و مأوای قبایل ماجراجو و موجودات کینه‌توزی که به مجسمه‌سنگی خودشان میدل شده بودند، روح چهار سر یا رقص مرگ مرا از میان تمام این چیزها گذراند. ابوالجول را با چهره اصلی سیاه رنگش دیدم. در حالی که شن‌ها روزه می‌کشیدند، به درون توفان‌های شن و گردباد فرو رفتم و درختان و گیاهان نامرئی مرغزارها با گل‌کاسه‌های پرشور و حرارتشان و تمام

ارواح گیاهانی که سابقاً آنجا می‌رویدند دیدم. بزور از میان منافذ آتشین شن‌های چرخان به جلو رانده شدم و احساس گرمای شدیدی کردم، سرم از شدت حرارت داشت از هم می‌پاشید، چشمتانم از شن‌هایی که بخار از آنها برمی‌خاست پر شد و همین‌که داد و بیدادم به هوا خاست. موسیقی خداوندان صحرا صدای فریادم را در خود خفه کرد. برای فرار تولا کردم. مبارزه کردم و لنگ‌ی لنگ‌پراندم. می‌خواستم صحرا را از وجودم بزدایم. زمانی که به مرکز سوزان بیابان، جایی که کشتی بادبان‌هایش را کاملاً گشوده و آماده‌ی عزیمت بود، نزدیک شدیم روح چهار سر به حرف آمد و گفت:

«این کشتی ما را از طریق اقیانوس شن به خانه نزد دوستان و یاران ارواح می‌برد.»

بعد موسیقی جدیدی که تماماً از مصوت‌های صحرایی ساخته شده بود، روی سرم ریخت و وجودم را آکنده از تشویش و نگرانی کرد. پادشاه بزرگ جهان ارواح را صدا کردم اما او رو نشان نداد. در نتیجه با تمام وجودم مادر را صدا زدم. او را از سر آرامشی که نشئت گرفته از یک عشق عجیب بود دیدم که کلاه گیسی پاره پوره به سر گذاشته بود و عینک آبی رنگی به چشم زده بود و تعدادی انگو هم به دست کرده بود. یک شال روشن با یک بلوز که سپیدیش چشم را خیره می‌کرد بر تن داشت. بالای سرم آمد و مرا بلند کرد. بیابان شعله‌کشسان راهش را به درون مفرم باز کرد و سرم را به التهاب در آورد.

آرامشی برگرفته از آب خنک پهنای صورتم را پوشاند و صدای مادر را شنیدم که با صوت بسیار لطیفی گفت:

«آزارو چرا گریه می‌کنی؟»

مرا با ملایمت و مهربانی در آغوش گرفت. کوتوله رفته بود. روح چهار سر در آن رقص مرموز بخار شده و نابود گشته بود. دیگر از آن غول‌های بی‌انسان شای پازد وقت سم دار، آنهایی که اعمال‌های دو نسل ما را به یأس مبدل می‌کردند، یا آن

زن‌های عجیب و غریب با پاهای مرغ مانند، اثری نبود. اشکال قابلیت تغییر پذیری خود را از دست نداده بودند.

مادر پرسید: «تو چیت شده؟»

محکم به او چسبیدم. او اشک همایم را از صورتم پاک کرد. گلویم خشک شده بود. برای مدت درازی سکوت کردم. گاه گاهی باد خنکی از بیرون به داخل می وزید. مادر مقداری آب یخ به من داد. تمام آن را به اضافه مقدار دیگری نوشیدم. آنگاه، پس از گذشت چند لحظه ای، همین که حالم کمی جا آمد سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. او لبخند زد.

«وقتی که می رقصیدی تماشایت می کردیم، پسر. عین پدر بزرگت می رقصی. در حال رقصیدن بودی که یکدفعه افتادی. حالا چطوری؟»

به سؤالش پاسخ ندادم.

پرسیدم: «چرا اون عینک آبی رنگ رو به چشمات زدی؟»

خندید.

«بعد بهت می گم. داستانش جالبه.»

«همین حالا بگو.»

«سرو صدا خیلی زیاده. مادام کوتو کجاست؟»

«نمی دونم.»

«اگه کجک کنی تا پیداش کنیم، خونه که رفتیم داستان عینک رو برات تعریف

می کنم.»

راه افتادم و دنبال مادام کوتو گشتم. از هر کسی که می پرسیدم می گفت که همین الان او را دیده است. آن دختر زیبای گدا زیر یکی از میزها نشسته بود و رفت و آمد مرا تماشا می کرد. می خواستم از او سؤالی بپرسم که او با ایما و اشاره به من فهماند که ساکت باشم. با انگشت به جایی اشاره کرد. با نگاه خیره ام انگشت او را دنبال کردم و گداهای را که مشغول اجرای یک عملیات پیچیده دزدی بودند دیدم.

آنها میوه ها، گوشت سرخ شده، کاسه های خورشید و بستنی های پرنج را از روی میز قاپ می زدند و آنها را دست بدست می کردند و از چادر خارج می کردند. غذاها زیر چادر ناپدید می شدند. هلن دیده بانیشان بود.

«می خوای کمکتون کنم.»

او با اشاره دست از من خواست تا به راه خودم ادامه دهم و بروم.

«توی حرف بزنی ؟»

خاموش و ساکت به من نگریست و بعد با ملایت مرا پس زد و از آنجا دور کرد.

۱. CHIMERAS جانوری که سر شیر و بدن بز و دم مار دارد.

۲. SIRENS نیم زن و نیم پرنده.

۳. SATYRS دیومرد.

۴. INOTAAURS گاو آدم.

۵. SAITANIST دیوخوا.

فصل هفتم

یکی از سیاستمدارها داشت روی سینه عرق کرده همان زنی که با سبوعیت شهوانی بی حد و حصری رقصیده بود اسکناس می چسباند. پدر با یک مرد کلاب قرمز درگیر یک بحثی داغ شده بود. آن مرد مدام پدر را از خود دور می کرد و پدر هم دائما برمی گشت. مادر به طرف پدر رفت و مشت های او را در دست گرفت و طولی نکشید که با او به رقص در آمد. پس از مدت ها این اولین بار بود که می دیدم آنها با یکدیگر می رقصند. به جستجویم برای یافتن مادام کوتو ادامه دادم. توی میکده زن ها مشغول سرو کردن کاسه های سوپ فلفل داغ بودند. یک کاسه هم به من رسید و من با عجله آنها سر کشیدم و برای خاموش کردن آتشی که فلفل در مغزم ایجاد کرده بود ناچار شدم مقداری شراب خرما بخورم. شراب در چشمانم شناور شد. نوتلوخوران به حیاط خلوت رفتم. آهوی آفریقایی با چشمان درخشانش جلویم را گرفت. چشم هایش شدیداً مرا به خود جذب کردند و من در حالی که هنوز به آنها زل زده بودم به راهم ادامه دادم و به زنی که یک سینی غذا یا خود حمل می کرد برخورد کردم. هر تکه از ظرف ها به گوشه ای پرتاب شدند و غذاها هم روی زمین پخش و پلا شدند. گداها از درون شب تجسد یافتند و همگی با هم غذاهای ریخته شده را جمع کردند و باز ناپدید شدند. آن زن به من بد و بیراه گفت. من هم جوابش را دادم. او یک تکه هیزم برداشت و دنبالم دور تا دور حیاط خلوت را زیر پا گذاشت. به داخل بوته ها گریختم و و یا سر توی شکم مادام کوتو رفتم. مادام کوتو از جا پرید و صاف و راست ایستاد. چشمانش ضوری تیره و نامشخص بودند که انگار در نوعی خلسه و یا در لحظه ای از بلهره شهوانی بودند. او بوی عطرهای عجیب و غریب و مرموز، بوی سنگ چخماق و پوست کفتار، و بوی پر و درختان کهنسال می داد.

او پرسید: « اینجا چکار می کنی؟ برگرد پیش پدرت.»

عقب عقب دور شدم.

«مادرم دنبالت می گرده.»

فریاد زد: «بزن بچاک،»

برگشتم. دور و بر اجاق پرسه زدم. پشت آن خمره گلی که آنرا به بیرون میکده منتقل کرده بودند پنهان شدم و مادام کوتو را زیر نظر گرفتم. او همانجا بی حرکت ایستاده بود. پشت سرم میهمان‌ها میکده را روی سر خودشان گذاشته بودند و شلوغ می‌کردند، موسیقی بوته‌ها را به لوزه در می‌آورد و صداهای بلند در هوای شب جست و خیز می‌کردند و شلنگ تخته می‌انداختند. مدتی که گذشت مادام کوتو از میان بوته‌ها بیرون آمد و به سمت من گام برداشت. او دست‌هایش را با حالتی نمایشی به علامت درخواست به طرف بالا دراز کرد و بعد آه کشید. برق سبز رنگ چشمان آن آهوی آفریقایی به چشمم خورد. آن نور سبز رنگ چیزی را در درون مغزم به حرکت درآورد. پاورچین پاورچین از پشت خمره گلی بیرون رفتم و پشت آهوی آفریقایی پنهان شدم. مادام کوتو به طرف جایی که قبلا بودم نگاه انداخت اما چیزی ندید. او دوباره ساکن و بی حرکت شد. نور مهتاب به چشمانش می‌خورد. آهوی آفریقایی با پنجه کشیدن مرا به درون خودش کشید و بادی وزید و تاریکی عجیبی را از ضمیر خودآگاه من بیرون کشید و گوش‌هایم از آب پر شدند و من خودم را درون چشمان جادویی آن حیوان یافتم و برای لحظه‌ای از دریچه چشم او به واقعیتی که او می‌دید نگاه کردم. اشکال جورواجوری در همه جا به چشم می‌خوردند؛ پیکر خمیده حیواناتی که از درد به خود می‌پیچیدند، چشمانی که در هوا شناور بودند، خانه‌های اورگانیکی که مثل گیاهان گوشتخوار رفتار می‌کردند، گل‌هایی که درونشان کوم بود و کرم‌هایی که درونشان گل بود و طناب‌های نقره‌ای رنگی که هوا را نورافشانی کرده بودند. من توانستم مادام کوتو را که آبستن سه بچه عجیب و غریب بود ببینم. در تا از آنها صاف و راست نشسته بودند و سومی به طور وارونه توی رحمش جا خوش کرده بود. یک از آنها ریش کوتاهی داشت. دومی دندان‌های کامل داشت و سومی چشمانی شرور و بد ذات داشت. هر سه تایشان تخس بودند و لگد می‌پراندند و بند نافشان را بشدت می‌کشیدند و از نوع

بدترین بچه روح‌ها بودند و اصلاً قصد دنیا آمدن نداشتند. صدای جیغ وحشتناکی به گوشم خورد. ضربه‌ای به سرم خورد و آن تاریکی عجیب دوباره به درون ضمیرم برگردانده شد. مادام کوتو روی من خیمه زده بود. خودم را عقب کشیدم و از آهو دور شدم. مادام کوتو صاف و راست شد و به طرفم آمد و گفت:

«چرا با این چشمان نحسست این طوری به شکم من زل زده بودی؟»

گفتم: «من که زل نزده بودم.»

او دوباره مرا زن. دردم نیامد. بعد در حالی که از درد شکم غرواند می‌کرد و به آن لعن و نفرین می‌فرستاد گردنبند حجرالقمرش را به گردن آویخت. بعد هم به اتاقش رفت و طولی نکشید که با بادبونی از پر طاووس دوباره پیدایش شد. او با وقار کم‌تظیری قدم زنان به میهمانی بازگشت.

وقتی که او رقص فی‌البداهه‌ای را به معرض نمایش گذاشت. سیاستمدارها دور و برش ریختند و به پیشانی‌اش پول چسبانند، مداحان آوازه‌هایی در مدح دست آورده‌ایش خواندند و زن‌ها دوره‌اش کردند و تعریف و تمجیدش نمودند. مادر به طرف او رفت. آنها با هم گپ زدند و به غذاها اشاره کردند. به نظر می‌رسید که مادام کوتو داشت شخصیت‌های مهم حاضر در جشن را برای مادر برمی‌شمرد. مادر در قیاس با مادام کوتو ظاهری تزار و گرسنگی کشیده داشت. کلاه گیشش وضع اسف‌باری داشت. انگار که از گوشه‌خیابان پیدایش کرده بود. عینک آبی رنگش او را تا حدودی خل و چل جلوه می‌داد. و النگرهای مسین‌اش به خاطر زنگار و آن همه آبی که از سقف‌خانه بر رویشان چکیده بود به رنگ سبز درآمده بود.

در اثنایی که آنها با هم گپ می‌زدند پیرمرد کور همین‌طور که روی صندلی‌اش نشسته بود بنای فریاد کشیدن را گذاشت. در ابتدا هیچ‌کس فکر نکرد که اتفاقی غیرمعمولی افتاده باشد. او مدتی با حالتی مستانه لگد انداخت و تقلا کرد و بعد بلند شد و تلوتلوخوران به وسط پیست رقص رفت. کمی این طرف و آن طرف رفت و

سپس زانو زد و روی زمین شروع به خزیدن کرد و فریاد زنان پشت سر هم گفت:
«آی دزد! آی دزد!»

مادام کوتو که در همه حال میزبانی دقیق بود و حواسش جمع همه چیز بود، اولین کسی بود که متوجه اضطراب و تشویش غیرقابل توجیه او شد. او همین طور که با یادبزن صورتش را باد می زد، لنگ لنگان از میان جمعیت که همچنان مشغول رقصیدن بودند گذشت و به طرف پیرمرد کور رفت.

پیرمرد کور با صدای دورگه ای گفت: «دیدم که غذاها زیر میزها دارند پرواز می کنند.»

«به کجا؟»

«به همه جا. از کی تا حالا گوشت سرخ شده بز قادر به پرواز کردن شده؟»
مادام کوتو درحالی که او را دست انداخته بود سعی کرد تا او را از زمین بلند کند. اما پیرمرد از این کار امتناع کرد و از جایش بلند نشد.
«زیر میزها تون موش دارید. من یک موش گنده دیدم. اون یک چشم بیشتر نداشت.»

پیرمرد بلند شد، عینک زرد رنگش را صاف و راست کرد و شروع به بالا و پایین پریدن کرد و مثل یک جادوگر دیوانه جیغ و ویغ راه انداخت. بعد ساز دهنی اش را بیرون آورد و در فاصله مابین تعویض صفحه گرامافون شروع به نواختن ساز دهنی کرد. بعضی از آنها که می رقصیدند حرف های گنده بارش کردند و تا توانستند تحقیرش کردند.

یک نفر گفت: «این موسیقی کثیف رو ببر یک جای دیگه اجرا کن.»

مادام کوتو داشت بیرون می رفت که ناگهان نوری از پشت سر پیرمرد کور برق زد. یک کاسه سوپ قلقل برفراز میز در حال پرواز بود. مادام کوتو به یک چشم برهم زدنی به ناگهان به همان سمت خیز برداشت و پایش صدمه دید و روی زمین افتاد. محافظینش شتابان به طرفش رفتند و کمکش کردند تا بلند شود. وقتی که او

دوباره سر پا شد. به نقطه ای اشاره کرد و فریاد زنان گفت:

«اون زده‌ها رو بگیرید! شلاقشون بزنید! بیاریدشون اینجا! بگذارید یک درس

حسابی بپشون بدم!»

چادر از خشم مادام کوتو منفجر شد. او فریاد زد و هر چه ظرف غذا دم دستش آمد به زمین پرتاب کرد. موسیقی از صدا افتاد و بکلی قطع شد. او طول و عرض چادر را به صورت بارپیچ طی کرد و با عصا به جان متعلقین اش افتاد و به آنها ضربه زد. چماق‌دارها به بیرون چادر هجوم بردند. در گرماگرم این آشفتگی عمومی، چشم مادام کوتو به آن دختر گدای زیبا افتاد که خاموش و ساکت زیر آن میز نشسته بود و دستور داد تا او را دستگیر کنند. طولی نکشید که چماق‌دارها با چند تایی گدا که به زور به دنبال خود می کشیدند، وارد چادر شدند. کاسه های غذا که عذرک جرم محسوب می شدند در دست هایشان بود. مادام کوتو وادارشان کرد تا کاسه ها را روی سرشان قرار دهند و راه بروند. میهمان ها خندیدند. از دق دلی که از دست بچه روح های تویی شکمش که لنگ و لگد می انداختند داشت و از دردی که از پای ورم کرده و گردن رگ به رگ شده اش می کشید. به محافظینش دستور داد تا گداها را کتک بزنند. سکوت برقرار شد. هیچ کس از سر جایش جنب نخورد. آن آهوی آفریقایی عجیب و غریب با آن چشمان خونسردش همه چیز را زیر نظر گرفته بود. محافظین، یکی یکی خود را عقب کشیدند و گفتند که نمی توانند به گداها شلاق بزنند. مادام کوتو از کوره در رفت و با چوبدستی اش که نقش سر شیر داشت لنگ لنگان به این سو و آن سو رفت و به کمر محافظینش کوبید و سرشان فریاد کشید و گفت که برای عبرت دیگران باید گداها را کتک بزنند. گداها بی هیچ احساسی به او زل زده بودند و کاملاً سکوت اختیار کرده بودند. آنها که یا پا نداشتند و یا دست نداشتند و یا دست و پای سست و بی جان داشتند، با چشمان خونسردشان به او زل زده بودند و بربر نگاهش می کردند. مادام کوتو که همچنان می لنگید، دردش تبدیل به خشم و غضب شد و قرارداد مستخدمین اش را لغو کرد و آنها را از چادر

بیرون انداخت و فریاد زنان گفت که گورشان را گم کنند و به همان خراب شده ای که او آنها را از آنجا بیرون کشیده بود برگردند. بعد یکی از فاحشه ها در حالی که فریاد می کشید برای خودش یک تکه چوب از بوته ها جدا کرد و اقدام به زدن گداها نمود. او با شدت هر چه تمامتر کمر و جراحاتشان و صورت و دست و پای ناقصشان را به چوب بست. محافظین تغییر عقیده دادند. آن شب یک نمود تازه در زندگی ما تجلی یافت. همین طور که چماقدارها گداها را به چوب بسته بودند، گرد و خاک عجیبی از پشت آنها به هوا برمی خاست و از تماس این گرد و خاک ها با چراغ ها، پشه ریزه ها تکثیر می یافتند و به همه جا پخش می شدند. آن گرد و خاک ها به حشره تبدیل شدند و آن حشرات هم بزرگ شدند و چیزی نگذشت که چادر و چراغ های قلوورسنت مملو از یک لشکر از بید سبز رنگ شدند.

وقتی که جریان کتک کاری به گوش پدر رسید او با سرعت خود را به چماقدارها رساند و شلاق ها را از دستشان قاپ زد. آنها هم روی پدر ریختند و سرکوبش کردند. مادام کوتو که هنوز سرشار از رنج و عذاب بود دستور داد تا دختر گدا را نیز تازیانه بزنند. آن فاحشه ای که اقدام به زدن گداها نموده بود دخترک گدا را به شلاق بست. هلن ضربات شلاق را تحمل کرد و نه از جای خود جنب خورد و نه فریاد برآورد. او همین طیور که شلاق می خورد با چشمان آرام و دلنشین خود به مادام کوتو زل زده بود، آرامش چشمان او مادام کوتو را دیوانه تر کرد. مادر به طرف مادام کوتو رفت و گفت:

«بهشون بگو دست نگهدارند. تو نمی دونی که اون دختر کیه.»

«اون یک دزده.»

«اون دزد نیست.»

مادام کوتو سر مادر فریاد کشید. او علناً و با صدای بلند به مادر توهین کرد و گفت که او هم از قماش همان هاست و یک گدا بیشتر نیست. مادام کوتو چنان عنان اختیارش را از کف داده بود که مادر از تعجب خشکش زد. در همین لحظه کار خیلی

عجیبی از مادر سر زد، او کلاه کیسش را از سرش کند و آنرا به زمین پرتاب کرد، بعد هم آن عینک آبی رنگ را از چشمانش برداشت، آنوقت در حالی که وحشتناک‌ترین ناسزاها را به زبان می‌آورد، مثل برق و باد از آن جشن به هم ریخته بیرون رفت. وقتی که تازیانه زدن به آن دختر گدا از سر گرفته شد، باد دوباره شروع به وزیدن کرد، بادی گوشخراش و خشن بود. دختر گدا به تدریج زیر ضربات سبانه شلاق خمید و روی زمین افتاد. پدر به شدت تقلا می‌کرد تا خود را از چنگ آنهایی که او را محکم گرفته بودند، رها کند. آهو خرخر کوتاهی کرد. از دهان دختر گدا خون جاری شد. قطرات خون از دهانش بر روی زمین چکید. من زیر گریه زدم. یکتفر مرا زد، پیرمرد کور بود. او همگام با صدای ضربات شلاق شروع به نواختن ساز دهنی اش کرد.

هر از گاهی هم لب به سخن باز می‌کرد و می‌گفت: «عجب شلاق زدنی.»

باد کناره‌های چادر را به هوا بلند کرد. دختر گدا در خود جمع شد و در کف چادر به حالت یک جنین درآمد. میهمانان باشکوه مادام کوتو را که گرد هم آمده بودند دور زد. همگی مشغول یاد زدن خود بودند. چهره‌هایشان با دیدن آن منظره جدید جان گرفته بود و سرزنده شده بود. همین‌طور که راهم را بزور از میانشان باز می‌کردم، دوباره متوجه سم‌هایشان، پاهای بز مانندشان، پاهای عنکبوتی شکل و پوست پوشیده از موهای سیخ سیخ حیوانی‌شان شدم. دزدانه به طرف آهو خزیدم و بند او را از دور دیرک باز کردم و او را از اسارتی که منجر به قریانی شدن می‌شد نجات دادم. ناله عظیمی از اعماق وجود پدر به هوا برخاست، او با حالتی انفجاری و با انرژی دیوانه وار از جای خود برخاست و مردانی را که اسیرش کرده بودند به هوا پرتاب کرد. آهو از حیاط خلوت به درون چادر پرید. همین‌طور که باد چادر را به اهتزاز در می‌آورد و برق قطع و وصل می‌شد، صدای فریاد وحشتناکی از سوی جمعیت سردرگم بلند شد. آهو جست و خیز کنان به میان صف آن میهمانان باشکوه زد، نفس پرنده‌ها را پخش و پلا کرد، میزها را واژگون

کرد، غذاها را لگد مال نمود، ظرف‌هایی را که محتوی گوشت سرخ شده بود برگرداند، میوه‌ها را له و لورده کرد، به قفس طوطی‌های بزرگ پر خورد کرد، میزهای آبجو را خرد و خاکشیر کرد و قشقرقی پیاورد که بیابا و بیابان طوطی‌ای بال‌هایش را به حصار چادر کوبید، میمونی با دست‌های پر از میوه گریخت و از آنجا دور شد، بلندگوها با صدای مهیبی سقوط کردند، مردم در حالی که عربده می‌کشیدند و سردرگم بودند یکدیگر را زیر دست و پا له می‌کردند، چماق‌دارها دنبال آهو کرده بودند و می‌کوشیدند تا آن حیوان را به دام بیاندازند، پدر خودش را روی زنی که دختر گدا را شلاق می‌زد انداخت و او را به کناری پرتاب کرد، مادام کوتو با ته فلزی چوبدستیش توی سر پدر کوبید، پیرمرد کور با لذت و نشاطی شیطانی جیغ کشید، آهو با یک پرش از روزنه چادر بیرون رفت، تند بادی ناگهانی به داخل چادر وزید و آن را یک وری کرد و مادام کوتو به همه دستور داد تا آرامش خودشان را حفظ کنند. طوطی به پرواز درآمد و از شکافی که در چادر ایجاد شده بود بیرون پرید. چماق‌دارها به طرف پدر چرخیدند و می‌خواستند روی سرش بریزند و پوزه او را به خاک بمالند که صدای غیرزمینی عمیق و با اقتناری از میان میهمانان گفت:

«دست نگهدارید!»

همه انگار که طلسمشان کرده باشند، خشکشان زد. بعد کم کم سرهایشان را برگرداندند تا ببینند که آن کسی که با این اقتدار صحبت کرده بود چه کسی بود. باد فروکش کرد. سر و صداها خوابید. بیشتر جنب و جوش‌های توی چادر متوقف شد. و بعد همان مرد سفید پوشی که قبلاً منتظر پدر بود از میان جمعیت چشم انتظار قدم بیرون نهاد.

فصل هشتم

او با صدای ترسناکش گفت: «بسیاریدش به من. من بی آنکه حتی لباس سفیدم را کثیف کنم این ببر سیاه را ادب می‌کنم.»

پیرمرد کور با ساز دهنی اش شروع به آهنگ زدن کرد.

او گفت: «آه، عالی، بزن بزن!»

و پیش از اینکه ما به خودمان بیاییم که دقیقاً چه پیش آمدی در شرف وقوع است، آن مرد سفید پوش چنان ضربه ای به صورت پدر خواباند که باعث تلوتلو خوردن او شد. پدر روی یکی از میزها افتاد و برای پانزده ثانیه ای از سر جایش جنب نخورد. هیچ کس این ضربه را که باعث چنین ضایعه ای شد ندید. میهمان ما که از افسون بیرون آمده بودند، دست زدند. پیرمرد نوای دیگری کوک کرد. گداها لخ لخ کنان از چادر بیرون خزیدند. دختر گدا به همان حالت کز کرده روی زمین باقی ماند. یک نفر روی پدر آب ریخت. او به سرعت از جا جست، به اطرافش نگاه کرد و چشمانش را به هم زد.

متعجبانه و با صدای بلند از خودش پرسید: «من کجا هستم؟»

میهمان ها زیر خنده زدند. پدر تلوتلو خوران دور خودش چرخید. بعد روی زمین افتاد. دوباره از سر جایش بلند شد و خودش را به یک استکان شراب خرما رساند و آنرا سرکشید. به طرفش رفتم.

او با لحن تند پرسید: «تو اینجا چکار می‌کنی؟»

«اوز مرد سفید پوش تو رو زد.»

«یک مرد سفید پوست؟»

اشاره کردم: «نه. او.»

پدر دور افتاد و هر چقدر شراب که دم دستش آمد نوشید. بعد سرش را محکم تکان داد تا خنگی را از کله اش بزدايد و آن گاه فریاد میارزه جویانه ای سر داد و به طرف مرد سفید پوش یورش برد. اما پیش از اینکه فرصت انجام کاری داشته باشد،

مرد سفید پوش ضربه ای شلاقی برایش پرتاب کرد. پدر روی زمین ولو شد و درهم مچاله شد. او مثل کرمی که از وسط دو نیم شده باشد روی زمین افتاده بود و پیچ و تاب می خورد. دوباره شتابان به طرفش رفتم.

گفتم: «بیا بریم خونه.»

نمره زنان گفت: «برای چی؟»

«اون مرد داره کتکت می زنه.»

«کدوم مرد؟»

جا خوردم. پدر انگار که در سرزمینی غیرواقعی و افسانه ای بود و ظاهراً نمی فهمید که چه بلایی دارد سرش می آید. دو لکه بزرگ ارغوانی به طور ناگهانی در صورتش پدیدار شده بود، انگار که یک جادوگر نامرئی او را تنبیه کرده بود. نمی توانستم چشم سمت راست او را ببینم. باورم نمی شد که یک ضربه بتواند چنین آسیبی وارد کند و قیافه را این طور از ریخت بیاندازد و یا باعث چنین گنجی بشود. چشمان پدر مات و مبهوت مانده بود و تا حدودی هم لوچ شده بود و لب هایش هم یکریز می جنبید. روی او خم شدم تا بفهمم که چه می گوید.

جویده جویده و با صدای ضعیفی گفت: «این جشنه حرف نداره.»

«بیا بریم.»

«گفت: «دارم از این رقص لذت می برم.»

«تو که نمی رقصی.»

«پس دارم چکار می کنم؟»

«داری مبارزه ای رو می بازی.»

«مبارزه؟ ببر سیاه؟ مبارزه ای رو ببازه؟ هرگز!»

از جایش بلند شد، مارپیچ رفت، تلوتلو خورد و سرانجام روی آن دختر گدا افتاد. او برای لحظاتی به همان حال باقی ماند. صدای موسیقی از نو بلند شد. مرد سفید پوش دست هایش را تکاند. مادام کوتو فوراً به او علاقمند شد و چند نفر نماینده

فرستاد تا در مورد او پرس و جو کنند. رؤسای حزب، تاجران صاحب نفوذ و فرماندهان نظامی که همیشه در جستجوی اضافه کردن افراد تازه به صفوف جنگجویان و مزدوران خود بودند، آدم هایشان را فرستادند تا ببینند که او برای چه کسی کار می‌کند و آیا مایل است به خدمت آنها در آید و وارد در و دستگاه آنها بشود یا نه. چاقدارها دوره اش کردند و اسمش را جویا شدند و پرسیدند که اهل کجاست و جای خاصی در تشکیلاتشان به او پیشنهاد کردند. فاحشه های خیابانی هم به او علاقمند شدند. مداحان برایش اسامی مستعار و رفتار و کرداری افسانه ای ابداع کردند. دختر گدا که از دهان و بینی اش خون جاری بود، خودش را از زیر دست و پای پدر بیرون کشید. همین طور که بلند می شد متوجه شدم که چشم معیوبش باز است. رنگ آن چشم زرد آمیخته به آبی کم رنگ بود. او پدر را تکان داد. صدای تمسخر مدعوین بلند شد. پدر بلند شد و نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. همین که آن دختر گدا را دید لیخند شهبانی زد و او را گرفت و در آغوش کشید. دختر گدا خودش را از آغوش کلافه و سردرگم او رها کرد. چهره پدر حالت لطیف یک عاشق تنها مانده را پیدا کرد و به نظر می رسید که هر لحظه ممکن است به زیر آوازی مضحک و احساساتی بزند.

او از دختر گدا پرسید: « همسرم، کجا می روی ؟ »

دختر بلند شد و گرد و خاک را از روی موهایش پاک کرد. کمرش، توده ای گوشت و یک تکه پارچه پاره پوره و درهم ریخته بیشتر نبود. موهایش طوری روی سرش پایین ریخته بود که انگار کلاه گچی بود که به اجزای اصلی اش تبدیل شده بود.

پیرمرد کور گفت: « یک ساحره! » و شروع به نواختن ساز دهنی اش شد.

پدر ایستاد. دختر عقب عقب رفت. پدر دنبالش راه افتاد.

فریاد زدم: « بیا بریم! »

در حالی که تلوتلومی خورد گفت: « بعد از اینکه ازدواج کردم. »

بعد از حرکت باز ایستاد، دور و برش را نگاه کرد و متوجه شد که همه لبخندی از سر تفریح بر لب دارند و به او زل زده اند. او متوجه آن مرد سفید پوش شد و طوری به او نگاه کرد که انگار برای اولین مرتبه است که او را می بیند. او به بیدهای سبز رنگ، پشه های ریز، چراغ های رنگارنگ، به هرج و مرجی که از واژگون شدن میزها و ریخت و پاش غذاها تولید شده بود و به ابعاد چادر نگاه کرد و گفت:

«فکر می کردم خواب می بینم.»

گفتم: «نه خواب نمی بینی.»

«فکر می کردم که در سرزمین ارواح جنگجو هستم.»

«اون یک روح جنگجو است.»

«منظورت اینه که من خواب نمی دیدم؟»

گفتم: «نه، تو داری یک مبارزه رو می بازی.»

پیرمرد کور گفت: «تو مستی.»

یکی از چماقدارها گفت: «گیجی.»

پدر دستی به صورتش کشید و یکه خورد.

«پس اونا مشقت های واقعی بودند؟»

گفتم: «بله که بودند.»

«کار کیه؟»

«اون مرد سفید پوش.»

ناگهان انرژی مهیبی دور تا دور پدر که توانایی عجیبی در دستیابی به مکان های

ژرف روحش را داشت، به چرخش درآمد.

او که حالا حسایی از خواب بیدار شده بود گفت: «عجله کن، پرو سامی

شرط بند رو پیدا کن و با خودت بیارش. از این نبرد پول کلانی به جیب می زنیم و

برای گداها یک مدرسه می سازیم.»

شتایان از چادر خارج شدم و اده را پیدا کردم و به اتفاق او دنبال سامی رفتیم.

وقتی که برگشتم، پدر پیراهنش را بیرون آورده بود و داشت با سایه مشتم بازی می کرد و حسایی هم عرق خودش را درآورده بود. حالا دیگر کاملاً بیدار و هوشیار به نظر می رسید. او با نظم و قاعده سرش را تکان داد، چند تا شنا رفت و بعد سنگفت انگیزترین نوع تمرینات را به نمایش گذاشت. سپس کمی مفاصلش را به صدا درآورد، نرمش کرد، ماهیچه هایش را کتر و قوس داد، حرکاتی که مخصوص خودش بود اجرا کرد، نفس عمیق کشید و نعره هایی پر انرژی سر داد. او قیافه ای پر ابهت پیدا کرده بود. جمعیت با تحقیر نگاهش می کرد. تنها ساکنین منطقه خودمان که به خود جرأت داده بودند و با استفاده از جار و جنجالی که به راه افتاده بود وارد چادر شده بودند، نام جنگی پدر را فریاد می زدند و برایش هورا می کشیدند و ابراز احساسات می کردند. پیرمرد کور در صندلی چرخدارش نشسته بود و در یک دست ساز دهنی و در دست دیگرش یک تکه گوشت آهوی سرخ شده گرفته بود. هر از گاهی به هوا لگد می پراند و مثل بچه ای که بیش از حد هیجان زده شده باشد می گفت:

«جانمی جان. یک مسابقه حرفه ای! این مردی که شرط بندی می کنه کجاست؟»

مرد سفید پوش که لاغر بود و سر کوچک و چشمان نوک سوزنی داشت با بی اعتنائی سنگفت انگیزی روی یک پا ایستاده بود. آرام بود و هیچ حرکتی نمی کرد. چشمانش کاملاً به خزنده ها شباهت داشت. نگاه کردن به او کفارده داشت و در آدمی اضطراب پدید می آورد. برای مدتی طولانی هیچ کس به او نگاه نکرد.

سامی یا سطلش و آن ارتش کوچکی که کار محافظت از او را به عهده داشتند از راه رسیدند. او دور گشت و شرط ها را جمع آوری کرد. شرط ها همه بر علیه پدر بود. یکی از سیاستمدارها یک دسته اسکناس پت و پهن از جیبش در آورد و گفت:

«وصف این بیر سیاه را زیاد شنیده ام. او دلقکی بیشتر نیست. از امروز من

اسم اونو موش سیاه می گذارم.»

صدای خنده و قهقهه از همه سو برخاست. میهمان ها از خنده ریسه رفتند. آن

سیاستمدار باعث شد که شرط بندی روی بدر خیلی پایین بیاید و شانس او به حداقل برسد. همه هیجانزده، منتظر نتیجه مسابقه بودند، سامی عرق ریزان از گروهی به گروه دیگر و از شخصی به شخص دیگر می رفت و با عجزه اسامی و میزان شرط بندیشان را می نوشت و پول هایشان را می گرفت. و توی سطر می ریخت. طوای نکشید که نیاز به یک سطل دیگر احساس شد. تمام زر شا، فاضله هسا و زنان ولگرد خیابانی و تماشاچیبانی که به طور اتفاقی به آنجا آمده بودند پول هایشان را برای شرط بندی بیرون آوردند. سامی پی تعدادی محافظ دیگر فرستاد. سر و کله تمام ساکنین ساختمانش با چوب و چماق و تفنگ سرپر پیدا شد. کارش که تمام شد خیس عرق شده بود. این عرق به خاطر وحشت از تباهی کامل سرمایه، سربه نیستی تمام عیار و غوری و فقر حسابی و بی خانماتی بود. او به طرف پدر رفت. در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد محترمانه و ملتسانه به پدر گفت:

«اگه این یکی رو ببری می تونی یک دانشگاه بسازی»

پدر گفته او را تصحیح کرد و گفت: «یک مدرسه برای گداهان».

«هر چه که دوست داری، فقط ببر. می شنوی؟ اگه نبری من به گدایی می افتم. بچه هام از گرسنگی می میرند. زخم دیونه می شه. هر چه داشتیم و نداشتیم. هر چقدر که تونستم قرض کنم و حتی پول نداشته ام را هم روی تو شرط بندی کرده ام. این مسابقه رو ببر!»

پدر او را از سر راه خود کنار زد. مبارزه شروع شد. پدر دور مرد سفید پوش چرخ زد. بعد به طرفش هجوم برد ولی او جا خالی داد. پیر مرد کور خنده ای نخودی کرد و یک تکه استخوان مرغ را در هوا تکان داد و گفت:

«هام، این همون چیزیه که ما بهش می گیم بوکس جادویی»

از او نفرت شدیدی به دل گرفتیم. پدر به حمله هایش ادامه داد و رگباری از ضربات چرخشی با گارد باز و مشت های توفانی پرتاب کرد که هیچکدام به آن مرد اصابت نکرد و تنها باعث گیج کردن بیدهای سبز رنگ و سردرگم کردن پشه های

ریز شد.

او از سر درماندگی و ناامیدی پرسید: «نمی‌خواهی مبارزه کنی؟»

آن مرد چنان مشت سریعی به پدر زد که تنها وقتی زن‌ها پدر را دوباره به وسط میدان مبارزه پرت کردند توانستیم تأثیر آن را ببینیم. آن مرد به زدن ضربه‌های برقی خود به سر و صورت پدر ادامه داد، مشت‌های او چنان سریع بودند که به نظر می‌رسد او در تمام مدت بی‌حرکت است، در حالی که سر پدر مدام به عقب پرتاب می‌شود، طوری که انگار هوا یا یک دست نامرئی مسئول این عمل بود. دماغ پدر باد کرد و پل آن شکست و از آن خون به بیرون قواره زد. او به سختی تلاش می‌کرد تا همراه با نفس کشیدن خون بالا نکشد. وقتی هم که مجبور شد نفس بکشد از فرط درد و خستگی بود. او ناگهان از درد شدیدی که بر وجودش مستولی شده بود به وحشت افتاد. سر زمان که آن مرد اراده می‌کرد و کمی شانه‌هایش را به جلو حرکت می‌داد سر پدر به شدت به سمت عقب پرتاب می‌شد. او با بی‌تفاوتی هم‌راهِ انگیز و خونسردانه‌ای هر جور که خوشش می‌آمد به پدر ضربه می‌زد. دیگر نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. او یکریز به بینی پدر مشت می‌کوبید و بر وسعت کبودی آن می‌افزود، چهره‌اش را از رنگ و رو می‌انداخت، قیافه‌اش را دگرگون می‌کرد و دوباره به شکل اول برمی‌گرداند، فلسفه‌اش را از هم متلاشی می‌کرد، واقعیتش را محو و نابود می‌کرد، دندان‌هایش را از جا می‌کند و اراده‌اش را از پاهای سخت و مقاومش بیرون می‌کشید. هر بار که پدر ضربه‌ای دریافت می‌کرد، نور ملتهبی از سیاره‌ای دیگر به سرعت از میان جمجمه‌ام می‌گذشت. در حالی که از ضربه‌هایی که پدر دریافت می‌کرد داشتم کور می‌شدم، از چادر خارج شدم و آده را پیدا کردم و از او خواستم تا طلسم مارمولکی را که پدرش برایش ساخته بود به من بدهد.

آده گفت: «وقتی که حریف لباس سفید پوشیده باشه این طلسم بی‌اثره.»

سرش داد کشیدم و گفتم: «از اینجا برو!» و دوباره به داخل چادر برگشتم.

پدر مجازات هوشناکی را تحمل می کرد. پیرمرد کور مدام نخودی می خندید. هرگاه که پدر حمله بیهوده دیگری را پی ریزی می کرد، پیرمرد کور صدای عجیب و غریبی مثل صدای خرخری ناموزون از خود درمی آورد و حواس پدر را پرت می کرد و توی دلش را خالی می کرد. پیرمرد کور این عمل را چندین بار انجام داد. چیزی نگذشت که میهمانان از این صدای خرخر مانند ناموزون به عنوان نوعی سرود برای تضعیف روحیه پدر استفاده کردند. تصمیم گرفتیم تا از شر پیرمرد کور خلاص شوم. بیرون رفتیم و به دست و پای اده افتادم تا بیاید و به من کمک کند. من و اده پاورچین پاورچین برگشتیم و با احتیاط صدای چرخدار پیرمرد را از چادر بیرون کشیدیم. در گرماگرم آن همه هیجان و تمرکز شدید، کسی متوجه ما نشد. همین که از چادر بیرون رفتیم چرخ را به سرعت به حرکت درآوردیم و فریاد زنان از مردم خواستیم که از سر راهمان کنار بروند چون پیرمرد بیمار است. او یکریز جیغ می کشید و با نفرین ها و بد و بیراه هایش تهدیدمان می کرد. ظاهراً همین رفتار دیوانه وار و جنون آمیز او بود که مردم را بیشتر قانع می ساخت که با سرعت بیشتری از سر راهمان کنار بروند.

او نعره زنان می گفت: «یک جادوگر داره منو با خودش می بره.»

هیچ کس حرفش را باور نمی کرد. او را به سرعت به طرف بالای جاده بردیم، از باریکه راه ها گذراندیم و به اعناق جنگل رفتیم. همین که ایستادیم عینک پیرمرد از روی چشمش به زمین افتاد.

او فریاد زد: «چی شده ؟»

چشم های کورش در تاریکی بسیار زشت بودند و نور عجیب و غریبی از خود ساطع می کردند.

با فریادی که باعث شد گوشت تنان به مور مور بیفتد گفت: «نمی توانم ببینم!»

همین که خواستیم برویم او دست اده را محکم گرفت و از رفتنش جلوگیری کرد. یا یک تکه چوب تویی سرش کوبیدم و او هم اده را رها کرد و دستش را محافظ

سرش قرار داد و با صدای خفه ای شروع به آه و ناله کرد. در حالی که جنگل صدای شیون و زاری اش را تقویت می کرد و وسعت می بخشید، من و اده از دستش فرار کردیم.

وقتی که به چادر برگشتیم، وضعیت مبارزه تغییر کرده بود. پدر کویر خستگی را پشت سر نهاده بود و به چشمه های تازه ای از انرژی دست یافته بود و نور امیدی در دلش روشن شده بود. سرتاپایش پوشیده از عرق بود و سر و صورتش تماماً کبود بود. سرش را محکم پشت مشتش هایش چسبانیده بود و شانه هایش را هم جلو داده بود. حالت یک صخره پیدا کرده بود و مثل کسی شده بود که از کتک خوردن و مجازات شدن به عنوان شرط بقا چشم پوشیده بود و دیگر آن را قبول نداشت. برای من چیز عجیبی بود که او اینگونه به کتک خوردن تن در داده بود. ظاهراً چنین می نمود که او از مشتش های استخوان خرد کنی که آن مرد برایش می انداخت هراسی نداشت. او در زیر مشتش های باقاعده و علمی و ترکیبی آن مرد تلوتلو می خورد و به لرزش در می آمد. عجیب اینجا بود که آن مرد هنوز یک قطره هم عرق نریخته بود. پدر همچنان می لرزید، پاهایش آبکی و شل و ول شده بود و من اطمینان داشتم که او تظاهر می کند و فیلم در می آورد. فریاد زدم:

«ببر سیاه، لباسشو کثیف کن!»

تمام سرها به طرف من چرخید. مرد سفید پوش در مسیری که من قرار داشتم نگاه کرد. همان یک لحظه حواس پرتی کافی بود تا پدر به سرعت کار خودش را بکند. او یقه آن مرد را گرفت و با فریادی جنون آمیز کت او را از هم درید. مرد کوشید تا از لباسش محافظت کند، اما پدر تمام قوانین شناخته شده مبارزه را کنار گذاشت و فکر و ذهنش را متمرکز بر دادن لباس او و وسعت بخشیدن به این پاره گی کرد. بعد به تکه های پاره پوره آن کت را چنگ زد و آن مرد را دور چرخاند و یکی از پاهایش را داخل بخش کوچکی از پارگی کرد و آنرا تا پایین جر داد و از تن او بیرون کشید. بعد هم او را دنبال کرد و کار پاره کردن را با کندن پارچه های سفیدی که به

دست های او آویزان بود کامل کرد. زیر کت، یک پیراهن بود و پدر با سمانجی وحشتناک پیراهن و کراوات را هم درید و از تن او بیرون آورد. پیراهن که از تن آن مرد بیرون آمد سینه لخت و پشمالویش بیرون افتاد. خالکوبی های عجیب و غریبی روی شکمش بود و چند تایی نظر قربانی هم به گردنش آویزان بود. سینه ای گود و تو رفته و سوراخ غافی عمیق داشت. او بسیار پشمالو بود و موهایش چنان به حیوانات وحشی شبیه بود که تماشایان وقتی که دیدند او تا این حد غیرانسانی است جا خوردند و از سر وحشت فریاد کشیدند. آن مرد قوز کرد و خودش را جمع و جور کرد. پدر با یک حمله انحرافی مشتت به سرش کوبید، او صورتش را با هر دو دست پوشاند و پدر هم از همین فرصت استفاده کرد و شلوارش را چنگ زد و با یک پیش پا او را بر زمین انداخت و شلوار را از پایش بیرون آورد. پاهایش دراز و لاغر بود و به پاهای عنکبوت شباهت داشت. چشمانش، بعد از برداشته شدن نقاب از چهره اش از وحشت و شرم پر شده بود. مردم که از ترس نفسشان بند آمده بود، خود را عقب کشیدند. سامی شرط بند، سطل های پول را به همراه تعدادی محافظ به خانه فرستاد. دختر گدا هورا کشید. دهان زن ها از تعجب باز مانده بود.

آن مرد با عصبانیت از جایش برخاست. زیر شلواری بسیار عجیبی به پا داشت. او به سمت پدر هجوم برد اما نتوانست او را پیدا کند. برای مرتبه دوم به سمت او حمله برد و با توفانی از مشت های محکم خود، پدر را سر جای خود میخکوب کرد. آنها به مدت ده دقیقه ضربات سخت و کوبنده ای با هم رد و بدل کردند. پدر بی محابا او را می زد، اما او نمی افتاد. آن مرد یک ضربه آپرکات جانانه به صورت پدر نواخت و سر او را به لرزه درآورد.

اده فریاد زد: «بیر سیاه، بزن تو قفسه سینه اش!»

پدر توجهی نکرد. خستگی اش دوباره عود کرده بود. او نفس نفس می زد، مارپیچ می رفت و مشت هایش دیگر هیچ قدرتی نداشتند. آن مرد دوباره سیل مشت های چرخشی طولانی و سهمگینش را از سر گرفته بود که باد وزیدن گرفت و

چادر بلرزه در آمد و برق قطع شد. در حالی که آن مرد با وضعیتی سردرگم دستهایش را در هوا گرفته بود و ایستاده بود، برق آمد و چادر مجدداً روشن شد. پدر، همچنانکه اسم خودش را با صدای بلند بر زبان می آورد و از روح خود کمک می طلبید، یکی از مخرب ترین ضرباتی که در عمرم دیده بودم رها کرد و آن مرد را از وسط چادر به پرواز در آورد و بیرون انداخت. هر چه میز و ظرف و گوشت سرخ شده در اطراف او بود روی زمین ریخت و له و لورده شد. پدر بالا و پایین پرید، دور خودش چرخید و منتظر ماند. همه برای برخاستن آن مرد انتظار کشیدیم. او از سر جایش بر نخاست. روسپی ها تلاش کردند تا او را به هوش آورند، اما او دیگر نمی توانست تکان بخورد. آنها حتی نتوانستند او را جا به جا بکنند. از زبان فاحشه ها شنیدیم که او بسیار سنگین است. پیکر سست و بی حال او همانجا بیرون چادر و در تاریکی باقی ماند. بعد از آن دیگر هرگز او را ندیدیم.

سداسی شتابان خود را به وسط میدان مسابقه رساند و دست پدر را به عنوان برنده مبارزه بلند کرد. اهالی محله که از بیرون ناظر جریان بودند، دور پدر حلقه زدند. من و اده و دختر گدا بی وقفه بر سر و صورتش دست کشیدیم و سیلاب عرق را از بدنش پاک کردیم. پدر که مغلوب وحشت این پیروزی شده بود و کاملاً از پا در آمده بود، روی زمین ولو شد. سعی کردیم او را حال بیاوریم اما نتوانستیم. هیچکس دستی برای کمک به ما بالا نزد.

در اثنایی که این رویدادها به وقوع می پیوست، پیرمرد کور راه بازگشت از میان جنگل را پیدا کرده و وارد چادر شده بود. او قیل و قال راه انداخته بود و در مورد جادوگرها و بچه های نی قلبیوتی خبیث پرت و پلاهایی سرهم می کرد و می گفت و از این سو به آن سو می دوید. کمک چیهایش می کوشیدند تا جلویش را بگیرند و مهارش کنند، اما او آنها را پس می زد و از خود دور می کرد. خشم و غضبش آدم را می ترساند.

سعی کردیم تا پدر را سر پا نگاهداریم. اما او کاملاً بیهوش بود و تکان

نمی خورد. دختر گدا، بقیه گداها را خبر کرد تا بیایند و کمک کنند. همین طور که می کوشیدیم تا پدر را حال بیاوریم پیرمرد دنبال افتاد و دور تا دور چادر تعقیب کرد. هیچ کس نمی توانست جلویش را بگیرد. زیر میزها پنهان می شدم. به طرفش چیز پرتاب می کردم اما او دست بردار نبود و با سماجت کاپوس مانند‌ی دنبال می کرد. به طرف پدر دویدم و سعی کردم او را بیدار کنم، اما پیرمرد در حالی که دو دستش را جلوی دراز کرده بود، همانند یک خوابگرد خبیث به طرف من آمد. اما بعد به طور ناگهانی چرخید و خلاف جهت من به حرکت درآمد و به سرعت ماری که طعمه بی خبر خود را نیش می زد و به چنگ می آورد، روی سر اده خراب شد و او را محکم گرفت و مجال جنب خوردن را از او سلب کرد.

او با لحن پیروزمندانه ای فریاد زد: « آهان، که تو هستی، جادوگر پرنده!»

صدای جیغ و فریاد اده بلند شد. به پیرمرد حمله کردم و او را به قصد کشت زدم. باران ضربه بود که از جانب یاران او بر سر و صورتم بازیدن گرفته. هر چه دم دستم می آمد، از استخوان گرفته تا چوب به طرفشان پرتاب کردم. بعد پیرمرد در حالی که اده را محکم تر در چنگال خود گرفته بود با لحن گوشخراش و زشتی گفت:

«بگذار با چشمت ببینم!»

بعد عجیب ترین چیز ممکن اتفاق افتاد. اده شروع به پیچ و تاب خوردن کرد و کج و کوله شد. چشمانش آنقدر در حدقه چرخیدند تا اینکه فقط سفیدی آنها قابل رؤیت شدند. او دهانش را باز کرد، زبانش را بیرون انداخت و شروع به نفس نفس زدن کرد و به حالت خفگی افتاد. مردم کوشیدند تا اده را از چنگ پیرمرد نجات دهند. من هم در همین فرصت روی کمرش پریدم و فریادش را درآوردم:

«از روی کمرم بیا پایین!»

گفتم: « دست از سر دوستم بردار.»

فریاد زد: « تو خیلی سنگینی بچه روح!»

روی کمرش بالا و پایین پریدم و استخوان هایش توی بدنم فرو رفت. دست هایم

را دور گردنش قلاب کردم و سعی کردم او را خفه کنم ولی او مدام تکان تکان می خورد. کوشیدم تا با ناخن روی چشمانش خراش بیندازم، اما او دندانم گرفت و با قدرتی برابر قدرت پنج مرد مرا کتک زد و از خودش دور کرد، صدای غرغر مزه‌های گردنش را شنیدم و من به هوا پرتاب شدم و هنگامی که به میان میزهای شکسته و میوه و کیک های پخش و پلا شده فرود آمدم، همه چیز پایان گرفته بود. پیرمرد سرپا ایستاده بود و اینور و آنور می رفت. آده دچار حمله صرع شده بود و بالا و پایین می پرید، بیشتر مردم رفته بودند. مادام کوتو غیبش زده بود، بلتدگوها جمع شده بود. فاحشه‌ها روی صندلی های تاشو نشسته بودند و به ما زل زده بودند. پیرمرد کور عینک زرد رنگش را برداشت و ساز دهنی زد، یارانش او را با خودشان بردند. من برخاستم. گداها، سامی و محافظینش، اهالی منطقه و هلن، پدر را مثل پادشاهی که در میدان نبرد به شهادت رسیده باشد روی شانه هایشان گرفتند و به درون تاریکی شب بردند. به آده کمک کردم تا از سر جایش بلند شود. او در حالی که ماسیچه های بدنش به طور غیرارادی می پرید و دهانش حالتی تب آلود پیدا کرده بود سرپا ایستاد. حمله صرعش فروکش کرده بود و طوری راه می رفت که انگار پاهایش را از لاستیک ساخته بودند. هنگامی که داشتیم از آن چادر درب و داغان شده بیرون می رفتیم، فاحشه‌ها بد و بیراه بارمان کردند. صدای تامورون ساز دهنی پیرمرد کور را جلوتر از خودمان در تاریکی می شنیدیم. ما در عقب صفی فرار داشتیم که پدر را روی شانه های خود حمل می کرد. صورت او به طرف ستارگان بود. همچنان که از چادر دور می شدیم، صدای تکان خوردن چادر سبب شد که صورتم را برگردانم و نگاهی به پشت سرم بیندازم.

باد وزیدن گرفته بود. متوجه شدم که میهنانی سبب مسدود شدن جاده شده بود. ماشین‌ها در حال ترک محل بودند. صدای غرغر شاخ و برگ درخت‌ها بلند بود. صدای ضد موسیقی ساز دهنی، به تدریج در باد محو می شد و هارمونی های خوفناکی را بر فراز بوته‌ها به وزش درمی آورد. باد مثل یک

کنترپوان^۱ در امتداد کابل‌ها سوت کشید و رفت. لامپ‌های زرد و آبی مدام روشن و خاموش شدند، آن قدر روشن و خاموش شدند تا سرانجام به همان حالت روشن باقی ماندند. اده با صدایی که بی شباهت به صدای گریه نبود گفت:

«داره یک اتفاقی می‌افته.»

باد متوقف شد. بعد دوباره به طغیان درآمد. در همین لحظه چادر را دیدم که یکوری شد و بعد از جا کنده شد و به هوا رفت. مقداری اوج گرفت و سپس به پهلو چرخید و روی سرخانه‌ها پرتاب شد و بعد در حالی که پارچه ضخیمش در باد شلپ شلپ به هم می‌خورد، کمی موج زد و از تب و تاب افتاد و روی پشت بام خانه‌ها فرود آمد، بعد هم آسمان شکافت و دو برق جهید و باران به سرعت فرو بارید. بارانی مثل دم‌اسب، زمین را در گل و لای غوطه‌ور ساخت، سنگ‌ها پارس کردند، بوی لاستیک سوخته فضا را انباشت و صدای فریاد کوتاهی از جانب میکده مادام کوتو به گوشمان رسید. بعد از آن تمام چراغ‌ها خاموش شدند.

۱. Counterpoint ملودی که طبق قوانین خاصی با ملودی دیگری تلفیق می‌شود.

فصل نهم

تاریکی آکنده از سر و صدا بود. گداه‌ها و سامی پدر را به خانه بردند. وقتی که به خانه رسیدیم، مادر به حالت جنون افتاده و از خود بیخود شده بود. آنها پدر را روی تختخواب خواباندند و رویش را ملحفه‌ای سفید کشیدند. مردم رفته بودند اما بی‌توانستم صدای آوازه‌های حماسی پیش پا افتاده‌ای را که در خیابان سرداده بودند بشنوم. دهان پدر کج و کوله شده بود. رد یک زخم سفید رنگ در گوشه پایین صورتش دیده می‌شد. چشمانش در زیر کبودی‌های صورتش پنهان شده بود. لب‌هایش به گل‌های باد کرده شباهت پیدا کرده بود. اگر تمام مبارزاتش را روی هم جمع می‌کردی باز هم وضعش وخیم‌تر از تمام آنها بود. او تکان نمی‌خورد. ظاهراً حتی نفس هم نمی‌کشید. مادر یکریز شیون می‌کرد. دختر گدا سه تا شمع دیگر هم روشن کرد. سامی روی صندلی پدر نشست. گداه‌ها روی زمین نشستند. اده را وادار کردم تا روی تشک من دراز بکشد. بجز مادر بقیه همه ساکت بودند.

مادر شتابان از چادر خارج شد، مقداری آب جوش تهیه کرد و برگشت و کمپرس آب گرم روی صورت پدر گذاشت. اصلاً به فکرش نمی‌رسید که کوفتگی‌های پدر نیاز به یک چیز سرد دارد. دختر گدا پاهای او را نوازش کرد. هیچکس از جایش تکان نمی‌خورد. کمی بعد مادر آرام گرفت. او به دور و برش نگاه کرد و تک‌تکمان را از نظر گذراند.

سر سامی قریب زد: «از روی صندلی شوهرم بلند شو!»

سامی مثل کسی که مارش زده باشد از سر جایش پرید. رفت و نزدیک پنجره ایستاد. بعد به طرف من آمد و در گوشم شروع به پیچ پیچ کرد:

«وقتی که حالش خوب شد خبرم کن. تموم پول‌ها پیش منه. برایش بهترین

عطارسه‌رمال‌ها رو اجیر می‌کنم.»

بعد هم عین کسی که در حین دزدی مچش گیر آمده باشد، پاورچین پاورچین از

اتاق بیرون خزید.

مادر سر بقیه هم فریاد کشید: «شماها هم برید!»

گداهای کمی این پا و آن پا کردند. دختر گدا بلند شد، دستی به سرم کشید و تنم را به مور مور انداخت و بعد هم گداهای را به بیرون از اتاق هدایت کرد. آنها آرام و بی سر و صدا از اتاق خارج شدند. اده روی زیرانداز من دراز کشیده بود، چشمانش در کاسه چشم غوطه ور بود و گاه و بیگاه هم پیچ و تاب می خورد. لبخند کم رنگی روی لبانش نقش بسته بود. روی او خم شدم.

گفت: «من بزودی می میرم.»

«این حرف ها چیه می زنی؟»

«وقت رفتنم رسیده. دوستام دارند صدام می زنند.»

«کدوم دوستانت.»

گفت: «دوستام که تو اون دنیا هستن.»

سکوت کردیم.

مادر گفت: «شما دو تا چی دارید توی گوش هم پیچ می کنید، هان؟»

«هیچی.»

«اون چش شده؟»

«حالتش خوب نیست.»

«پدرش کجاست؟»

«نمی دونم.»

مادر فریاد زد: «خدایا به دادم برس.»

شمع ها خاموش شدند. مادر در را بست و دنبال کبریت گشت.

مادر گفت: «لعنت بر این زندگی! یک لحظه آدم آرامش نداره. حتی یک لحظه.

زن ها رنج می برند و عرق می ریزند بدون هیچ دلخوشی ای. شوهرم توسته تا مبارزه شرکت کرده. فقط خدا می دونه که این مبارزه ها چه بلایی بر سر مغزش آورده اند. این زندگی در حد و اندازه تحمل من نیست. یکی از همین روزها خودمو

دار می زتم.»

گفتم: «مادر، تو رو خدا اینکار نکنی ها.»

گفت: «خفه شو.»

دم فرو بستم و ساکت شدم. آن ترانه های قدیمی باز در اعماق وجودم سر باز کردند. صداهای کهنی از جهان ارواح. ترانه های خالص فریبا با موسیقی بسه روشنی نور و الماس. اده پیچ و تاب خورد. کف اتاق به لرزه درآمده. صدای تلغ تلغ استخوان هایش به گوش می رسید. مادر یک شمع روشن کرد. او روی صندلی پدر نشست و جلو و عقب رفت و چهره در هم کشید و به نقطه ای ثابت خیره شد. غم بزرگی بر دلم نشست. اده تبسم عجیب و غریب دیگری بر لب آورد و در جلسه ناشی از بیماری صرخ غیرمعمول خود بیشتر و بیشتر فرو رفت. روی او خم شدم.

او گفت: «در دسر هیچوقت تمومی نداره. شاید اینم یکیش باشه. افسانه تو تازه شروع شده. مال من دیگه به آخرش رسیده. من می خوام به اون یکی خونه ام برم. حق با مادرته، آدم روی زمین رنج های بی مورد زیاد می کشه.»

صدایش طنین صدای یک پیرمرد را به خود گرفته بود. فوراً صاحب آن صدا را شناختم. مو بر بدنم سیخ شد و دیگر نتوانستم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. او به صحبت هایش با صدای دورگه و شوم پیرمرد کور ادامه داد.

«زمان رفتن من فرا رسیده. من رحم مادرم رو فرسودم، به خاطر همین او دیگه نمی تونه صاحب هیچ فرزندی بشه. با اومدن و رفتن، جهان و آینده رو دیده ام. قرآن می گه که هیچ چیزی هرگز به پایان نمی رسه.»

از او پرسیدم: «چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

اده به لرزه افتاد و آن قدر لب هایش را با دندان گزید که خون از آنها به راه افتاد و بعد گفت:

«پدری دوباره متولد می شه. مردی با هفت سهر تو رو با خودش خواهد برد. تو

برمی گردی و اینجا می مونی. قبل از اون، ارواح و نیاکانمان یک جلسه بزرگ

بر پا خواهند کرد تا در مورد آینده جهان به بحث بنشینند. این جلسه یکی از مهم ترین جلسات در نوع خود خواهد بود. رنج و بدبختی در راه است. جنگ و قحطی نزدیک است. اتفاقات وحشتناکی به وقوع خواهد پیوست. بیماری های جدید و گرسنگی خواهند آمد، ثروتمندان زمین را خواهند بلعید، مردم آسمون و آب ها رو مسموم خواهند کرد، کسانی به نام تاریخ دیوونه خواهند شد، ابرها از خود آتش بیرون خواهند داد، نشاط و سرزندگی در همه چیز خواهد مرد و خنده به چیز غریبی تبدیل خواهد شد.»

اده از سخن گفتن باز ایستاد. سکوت طولانی ای برقرار شد. بعد او به حرف هایش ادامه داد و مرا آکنده از وحشت کرد.

«تغییراتی به وجود خواهد آمد. کودتا، همه جا سرباز. زشتی. بی خردی و ناپیایی. و آنوقت، زمانی که مردم اصلاً انتظارش ندارند، تغییر و تبدیل عظیمی در جهان به وقوع خواهد پیوست. مردم رنج دیده عدالت و زیبایی را خواهند شناخت. تغییر شکفت انگیزی از دور دست ها از راه خواهد رسید و اونوقت مردم معنای عظیم تلاش و امید را درک خواهند کرد. صلح برقرار خواهد شد. بعد مردم همه چیز رو فراموش خواهند کرد. اونوقت همه چیز از تو از سر گرفته خواهد شد، گاهی بدتر و گاه بهتر خواهد شد. اما تو نترس. تو همیشه موردی برای تلاش کردن خواهی داشت، حتی اگه اون چیز زیبایی و یا شادی باشه.»

او دوباره از حرف زدن دست کشید و سکوت کرد. و بعد از هیجانش کاسته شد و صدایش به لرزه افتاد و چشمانش تا حدی آرام گرفت.

«کشور ما یک کشور آبیکو است. مثل یک بچه روح مدام می آید و می رود. بالاخره یک روز هم تصمیم به ماندن خواهد گرفت و قوی خواهد شد. اما من آن روز را نخواهم دید.»

صدایش تغییر کرد و طبیعی تر و نسبتاً ملایم تر شد.

«تصویر دوهزار سال را می بینم. کلمات این سال ها را نوشیده ام. قرن ها طول

کشید که آنها در من رشد کردند. موسیقیدان بزرگی را در سرزمینی آنطرف دریاها می بینم. نهصد سال پیش آن موسیقی دان من بودم. یک کشیش و حاکم مردم مهربانی را می بینم. آن کشیش و آن حاکم من بودم. جنگجوی بیرحمی را می بینم که بیگناهان بسیاری را می کشت و از خونریزی لذت می برد. آن جنگجو من بودم. روزگاری در مصر سربازی بود که سنگسار شد و خوراک کروکودیل ها شد. آن سرباز من بودم.»

گفتم: «مزخرف نگو.»

او خندید، سرفه ای کرد و به صحبت هایش ادامه داد. صدایش ضعیف و ضعیف تر می شد. دهانش تکان می خورد اما من دیگر صدایش را نمی شنیدم. دست و پایش دچار گرفتگی شد. بوی سوختن چوب به مشام رسید. دودی گرد موهایش جمع شد. برای یک لحظه فکر کردم که بیماری صرع دارد او را از بیخ و بن می سوزاند. به بدنش دست کشیدم. پیشانی اش سرد بود. چشمانش باز بود اما مرا نمی دید. سرم را بلند کردم و دیدم که مادر روی صندلی پدر به خواب رفته است. دراز کشیدم، چشمانم را بستم و خواب در لباس بیدهای سبز رنگ به سراغم آمد. دنبال بیدها رفتم و به خواب مادر راه پیدا کردم. برایم شوکه کننده بود که خودم را در رؤیاهای او می دیدم. او زن جوان و باطراوت و زیبایی بود که پرنده سفیدی بر روی شانه اش نشسته بود. سرمه کشیده بود. طلسم های جادویی و چشم زخم به گردن آویخته بود و مرواریدی به بند کشیده و دور مچ پای چپش گره زده بود. در دهکده ای که به رنگ قهوه ای روشن بود پرسه می زد و دنبال پدر می گشت. او پدر را بالای یک درخت پیدا کرد، از درخت بالا رفت اما پدر پایین پرید و به طرف رودخانه دوید. مادر از درخت پایین آمد و آوازی از زمان بچگی اش خواند و روح پدر را به دام کشید. او برای پدر آواز می خواند و از او می خواست تا ترود و بنام عشق به او التماس می کرد تا بازگردد. رودخانه به رنگ سبز درخشانی در آمد و دوشیزه سبز رنگ آب ها که چشمانی غمگین و اندامی زیبا داشت یا چهره هلن، آن دختر گدا، پدر را در

آغوش گرفت و به اعماق رودخانه، جایی که قصر زمرد بود برد. عقاب‌ها از جام‌های نقره‌ای شراب می‌نوشیدند. قوها در زیر درختان عظیم کاتون‌ا برای هم‌قصه می‌گفتند. ببر سیاهی که تاج شاهزادگان بر سر نهاده بود و چشمان پدر بزرگم را داشت در محدوده شهر پرسه می‌زد و اشعاری از حماسه‌های کهن و متون مقدسی که می‌توانستند طبیعت چیزها را دگرگون کنند از برمی‌خواند. آن دوشیزه پدر را به قصر برد و پاهایش را شستشو داد. در سرسرای بزرگ قصر، جنگجویان منجمد با آن چشم‌های جسورشان دنبال پدر حرکت کردند. آهوانی که به گردنشان گل‌آویخته بودند آمدند و روی زنوان پدر نشستند. آن دوشیزه لباس‌های پدر را عوض کرد و ردایی اشرافی به رنگ سبز مایل به آبی بر تنش پوشاند. بعد صدای غرش شیری قدرتمند از اتاق‌های سری بلند شد. تمام مجسمه‌های داخل سرسرا به حرکت درآمدند. جنگجویان از آن حالت افسون‌شده بیرون آمدند و به حالت قدم‌رو به داخل اتاق‌های سری رفتند. مجسمه‌ها زیبا بودند. نقاب‌هایشان هم زیبا بود. آنها چهره‌های عجیب و غریب انسانی داشتند. بعضی از آنها آلت‌های تناسلی درازی داشتند، بعضی هم سینه‌های گرد و جالب توجهی با نوک‌های برجسته داشتند، و بیشترشان هم دارای چنگال‌هایی چون ابوالهول بودند. نقاب‌پوش‌ها رقص‌کنان به درون تالار آمدند و هدایایی به پدر تقدیم کردند. پدر سوار اتومبیل شد. مادر در ساحل رودخانه ایستاده بود و خود را برای پریدن به داخل رودخانه آماده می‌کرد که دست بردم و او را لمس کردم. او عصبانی شد و گفت:

«از توی خواب من برو بیرون. دارم سعی می‌کنم روح پدرت رو برگردونم.»

نمی‌دانستم که چطور باید از خواب او بیرون بروم. در حالی که آفتاب بیرحمانه ما را می‌سوزاند آن پرنده سفید از روی شانه مادر به پرواز درآمد و به داخل آب رفت و مادر هم ناپدید شد و هوا آنچنان گرم شد که موهایم وزوزی شد و درخت‌ها شعله‌ور شدند و دود زرد رنگ روشنی را از خود ساطع کردند. پروانه‌هایی از جانب خورشید آمدند و تکثیر شدند و دور صورتم پرواز کردند و مرا به سرگیجه انداختند.

همین طور که سرفه می کردم آنها به درون دهانم می رفتند، از جایم بلند شدم و دیدم که اتاقمان ملو از دود شده است. فریاد زدم و به حالت خفگی افتادم و در همین حال آده را دیدم که لبخند عجیب و غریبی بر لب داشت و در خواب تکان تکان می خورد. مادر از جایش پرید و گفت:

«آزارو، بلند شو! شمع داره میزمونو می سوزونه!»

فوراً به خودم آمدم و رفتم سطل آب را آوردم و آنرا روی میز خالی کردم. آده بلند شد و به من لبخند زد.

گفت: «حالا حالم خیلی بهتره.»

مادر طوری با کهنه خیس به جان میز افتاده بود که انگار آن میز اسباب مزاحمت و ناراحتی اش را فراهم کرده بود. وقتی که شعله خاموش شد، او آمد و روی تختخواب نشست و صورتم را بین دست های گرمش گرفت و گفت:

«پسرم توی خواب من چه می کردی؟»

ساکت ماندم و حرفی نزدم.

گفت: «جواب منو ندادی.»

«اون خواب تو نبود. خواب پدر بود.»

مادر بلند شد. نمی توانستم صورتش را در تاریکی ببینم. غم او تن شب را به لرزه انداخته بود.

«پدرت سوار ماشین شد و به دهکده رفت. پدر بزرگت روی زخم هاش مرهم

گذاشت و به او روحیه داد. بعد به اوگلی^۲ سفر کرد تا مقداری عطر برای

خلاص شدن از شر بوی فقر بخرد. بعد هم به کره ماه رفت. بعد از اون هم به

سرزمین دور دست ارواح مسافرت کرد. به سرزمین های بسیاری مسافرت کرد.

صدای فریادهای او را در آسمان می شنیدم. نمی گذاشتند وارد بهشت بشود. آنها

گذاشتند که او از جهنم و از سرزمین ارواح رد شود و به جایی که نیاکان ما تمام

طول روزشان را با پرسیدن معماهای حل نشدنی می گذرانند برود. او به کشوری

پیر از قصر رسید، به کشور رؤیاهای آنجایی که مردم نامرئی هستند، آنجایی که حکمت و شادی در هوا موج می زند. او به دانشگاه های سرزمین ارواح رفت. صدای قریادهای او را که جواب می خواست شنیدم. بعد او برگشت و جنگی بین آنها در گرفت و آنها او را در جاده ای که خودش ساخته بود با گلوای زدند.»
 نمی دانستم چه بگویم.

«حالا دراز بکش و بخواب. امشب شب عجیبیه. باید مواظب روح پدرت باشم و گرنه از دستمون می ره.»
 دراز کشیدم.

اده با لحن خاص خودش گفت: «پدرت داره فلوت می زنه. موسیقی دلنشینی یه. نمی دونستم که او می تونه اینقدر خوب فلوت بزنه.»

بعد اتاق در سکوت فرو رفت. خواب شدیدی به سراغم آمد اما در مقابلش مقاومت کردم. مادر روی تخت خواب دراز کشیده بود و دندان هایش را بهم می سایید و با پدر کلنجار می رفت. اده دوباره لرزش گرفت.

گفت: «من کم دارم می رم.»

گفتم: «خفه شو.»

مادر ساکت و بی حرکت بود. صدای خروپفش بلند شد. خواب به صورت پرندهگان سفیدی به سراغم آمد و مادر را دیدم که در خواب با پدر می جنگید و می کوشید تا او را مجبور کند که سرزده به بدنش برگردد. اده کنارم دراز کشیده بود و تمام شب را به خاطر حمله های صرع پیچ و تاب می خورد. روح متلاطمش با آن انرژی های خیره کننده. کم کم روی من تأثیر گذاشت. در سیلاب دل انگیز و وحشیانه صرغش چرخ زدیم و بر روی جاده های قرمز رنگ ارواح سفر کردیم و به دهکده شب رسیدیم، به آنجا که پرندهگانش بر روی کابل های برق به صف نشسته بودند، آنجا که کیمیاگران نقاب پوش بودند، آنجا که ساز بردها کشیش بودند، آنجا که شاهزاده ماه یک بچه سرراهی بود، و آنجا که لاک پشت یک

گریوت^۳ سرگردان بود که در کنار جاده به من هشدار داد که هیچ قصه‌ای هرگز پایان ننی گیرد. با نزدیک شدن سپیده دم دهکده ناپدید شد و من صدای آواز یاران ارواحم را شنیدم. پادشاه کبیر جهان ارواح به صورت شعله به سرعت از مقابل چشمانم گذشت. کوهستان تکان خورد. گربه سیاهی را مقابل پایم دیدم و به او یک لوبیا دادم. اده آرام در کنارم دراز کشیده بود. زندگی‌های گذشته اش کم کم بر او چیره می شدند. متوجه شدم که او تمام حقایق را به من نگفته است. مظاهر دیگرش را دیدم. قاتلی را در رم دیدم، شاعره‌ای را در اسپانیا، یک قوشچی در بین آرتک‌ها، تاحشه‌ای در سودان، یک کاهنه در کنیای کهن و یک کاپیتان کشتی یک چشم که به خدا اعتقاد داشت و سرودهای مذهبی زیبایی می نوشت و از راه اسپر کردن بردگان ساحل طلا^۴ به ثروت رسیده بود. حتی یک جنگجوی معروف سامورایی در ژاپن باستان و مادر ده بچه در یونان را هم دیدم.

در نیمه‌های شب، هنگامی که همچنان در میان آن مظاهر سیر می کردم، صدای فریاد قدرتمندی ما را از خواب بیدار کرد. چشم انداختم و در تاریکی صورت پدر را دیدم. بعد آن صورت محو شد.

مادر پرسید: «او چی گفت؟»

«نمی‌دونم.»

«صداشو شنیدی؟»

«نه.»

اده در تاریکی گفت: «من شنیدم.»

«چی گفت؟»

گفت: «در رو باز کنید.»

مادر شتابان از روی تختخواب حرکت کرد و به طرف در رفت، پایش پشت پای من گیر کرد و سکندری خورد و سرش به چیزی اصابت کرد، اما صدایش در نیامد. بعد در را باز کرد و به تختخواب برگشت. پشه‌ها و بیدهای شب پره به داخل اتاق

جاده‌ی گرسنه ۷۳۱

ریختند. ما خوابیدیم، اما مادر بلك شد و ما را بیدار کرد و گفت:
«کسی حق خوابیدن ندارد. باید روح پدرت رو برگردونیم.»

۱. COTTON TREE این درخت بومی مناطق قاره آمریکا است و برای میوه سختش که حاوی چیزی ابریشم مانند است کشت می شود.

2. Ughell
3. Griot
4. Gold Coass

فصل دهم

ساکت سرچاپیمان نشستیم. باد برگ درخت‌ها را به درون اتاق آورد. هوا بوی جنگل و بوی آن زاغه نشین خفته را می‌داد. خواب‌های عجیبی که بر بسال باد سوار بودند و دنبال خواب بیننده می‌گشتند، به داخل اتاقمان رانده شدند.

گفتم: «برامون یک قصه تعریف کن.»

اده بلند شد و نشست. اعضای بدنش آرام گرفته بود.

«قصه اون عینک آبی رو برامون تعریف کن.»

«باشه.»

منتظر ماندیم. مادر رفت و روی صندلی پدر نشست. صندلی را به حرکت انداخت و شروع به عقب و جلو رفتن کرد. روح پدر را دیدم که دور و بر او می‌پلکید. بعد آن روح وارد بدنش شد و صدای لرزیدنش به گوشم خورد. کمی بعد مادر بلند شد و رفت و مقداری آگوگورو آورد، دعا خواند و مراسم ساعر ریزی را بجا آورد و بعد همگی مشغول نوشیدن شدیم. مادر که انگار شخصیت پدر در او حلول کرده بود، یک پشه کش دودزا و یک شمع روشن کرد. بعد از آن هم یک سیگاز گیراند. او با همان حالت بیقرار پدر که به شیری بزرگ که در لباس انسان رفته باشد می‌مانست، روی صندلی عقب و جلو کرد. آن گاه در حالی که چهره اش جدی و دگرگون شده بود، لب به سخن گفتن باز کرد.

«یک روز داشتم اجناسم را می‌فروختم. از این خیابون به اون خیابون می‌رفتم. خورشید کولاک می‌کرد و هیچ کجا سر پناهی پیدا نمی‌شد. خسته و کوفته بودم. کم‌کم دچار توهم شدم. اشک ریختم و از سختی زمانه شکوه کردم. بعد به یک چهارراه رسیدم. لاک پستی را دیدم که از میان بوته‌ها بیرون خزید و داشت از وسط جاده می‌گذشت که به طرفش رفتم و خواستم او را بگیرم که شروع به حرف زدن کرد.»

پرسیدم: «لاک پشته چی گفت؟»

«یک روز دیگه داشتم چیزهامو توی شهر می فروختم که یک مرد سفید پوست به طرفم اومد. او عینک آبی رنگی به چشم زده بود. هوا خیلی گرم بود. چشم هام از گرمای خورشید و گرد و خاک سرخ شده بود. اون مرد سفید پوست گفت: «اگه بهم بگی چطور می تونم از آفریقا خارج بشم عینکم رو بهت می دم.»

«تو چی گفتی؟»

«من گفتم: راههای زیادی برای ورود به آفریقا وجود داره، اما برای خروج فقط یک راه هست.» او گفت: «کدوم راه؟» من گفتم: «تو اول به من بگو که اون لاک پشت به من چی گفت.» او که گیج شده بود به من گفت: «نمی دونم در باره چی حرف می زنی.» من هم بهش گفتم که راه خروج از آفریقا رو نشونش نمی دم. بعد او هم داستان خودش رو برام تعریف کرد. ده سالی می شد که اینجا اقامت داشت. هفت سال از این ده سال صاحب یک پست مهم دولتی بوده. تا اینکه ناآرامی و مشکلات استقلال پیش می آید و او سه سال تموم سعی می کنه از اینجا بره اما موفق نمی شه. به هر دری که می زنه نمی تونه راهی برای خارج شدن پیدا کنه. هر بار هم که آماده رفتن می شه یک چیزی مانعش می شه. او حتی یک بار هم سوار هواپیما می شه و دور جهان چرخ می زنه و وقتی که پیاده می شه خودشو دوباره سر جای اولش می بینه.»

«خوب بعد چی شد؟»

«بعد منم مجبورش کردم که تموم اجناسو یک جا بخره. بعد هم ازش پرسیدم که اون لاک پشت چی گفت. او ایستاد و مدتی طولانی فکر کرد. بعد اتوبوسی به آرامی از کنارمان گذشت. شعاری روی بدنه اش نوشته شده بود. مرد سفید پوست به شعار خندید و آنرا بلند بلند خواند و من گفتم که این همون چیزیه که اون لاک پشت به من گفت. او پرسید: «چی؟» من گفتم: «همه چیزها مثل زنجیر به هم مرتبط هستند.» او پرسید: «لاک پشت چه ربطی به این موضوع داره؟» من گفتم: «اگه ندونی هرگز راه خروج رو پیدا نخواهی کرد.» بعد او آن عینک

آبی رنگ رو به من داد و پیش از رفتن گفت: «تنها راه بیرون رفتن از آفریقا اینه که آفریقا رو از وجود خودت بیرون کنی.»

«بعد چی شد؟»

«یک روز دیگه داشتم توی بازار ماهی می فروختم. یک یوروبای عجیب و غریب پیش من اومد و تموم ماهی هامو یکجا خرید. همین که دستش به ماهی ها خورد همه اونا زنده شدند و توی تشت شروع به ورجه ورجه کردند. ماهی ها را روی زمین ریختم و اونا شروع به وول زدن کردند و من زدم به چاک، اما اون مرد دست هامو محکم گرفت. پرسید: «منو بیار نمیاری؟» او مردی سیاهپوست بود ولی به طرز غریبی آشنا می نمود. گفت: «من همونی هستم که اون عینک آبی رنگ رو بهت دادم.» اونوقت بود که شناختمش. البته مدتی وقت گرفت و مجبور شدم به ذهنم آن قدر فشار بیارم تا بشناسمش. اون مرد قبلاً سفید پوست بود. صورت و بینی اش و همه اجزای صورتش دقیقاً به همان شکل قبل بود، با این تفاوت که او حالا یک یوروبای شده بود که روی صورتش علایم ظریفی نقش شده بود. او گفت: «من تو رو پانصد سال قبل ملاقات کردم. بالاخره تونستم راه خروج رو پیدا کنم.»

از او پرسیدم: «جریانش چی بود؟» بعد اون داستانش رو برام تعریف کرد. او این طور شروع کرد: «وقتی که تو رو ترک کردم دچار پریشانی فکری شدم و سر یک موضوع کوچک عصبانی شدم و زدم خدمتکار آفریقایی ام را کشتم. باز داشتم کردند. منو توی یک سلول انداختند. بعد به خاطر اینکه سفید پوست بودم منو آزاد کردند. بعد لخت و عور توی شهر شروع به پرسه زدن کردم. همه به من زل می زدند. اونا از دیدن یک سفید پوست دیوونه توی آفریقا شاخشون دراومده بود. بعد یک بچه فسقاری عجیب و غریب آفریقایی دنبال سرم راه افتاد. او تنها دوست من بود. تمام همکاران سفید پوست منو ترک کرده بودند. بعد یک روز از پریشونی بیرون آمدم و وضعیتی عادی پیدا کردم. پانصد سال گذشته بود. تنها راه خروج از آفریقا، آفریقایی شدن بود. بنابراین طرز تفکر منو را تغییر دادم. روش زندگی ام را هم عوض کردم.»

سوار یک هواپیما شدم و به انگلستان رفتم. ازدواج کردم، صاحب دو فرزند شدم و از خدمت دولتی کناره گرفتم. رفتم و عضو سازمان اطلاعات شدم. بعد هم قبل از اینکه به سن هفتاد سالگی برسم سکه کردم و مردم. مرا با مراسم کامل ملی در گورستان محلی خودمان دفن کردند.» از او پرسیدم: «پس اینجا چکار می‌کنی؟» حسابی ترس برم داشته بود. داشتم قالب تهی می‌کردم. او گفت: «زمان گذشت. من دوباره متولد شدم و تو کار تجارت افتادم. و امروز به بازار اومدم تا چند تایی مار ماهی بخرم که تورو دیدم.» گفتم: «ولی من همین دو هفته پیش بود که تورو دیدم.» لبخندی زد و گفت: «زمان آن طوری که تو فکر می‌کنی نیست.» بعد هم راهشو کشید و رفت. قصه ما بسر رسید.»

سکوتی طولانی در گرفت.

گفتم: «قصه عجیبی بود.»

مادر پاسخ داد: «واقعی واقعی بود.»

باد رؤیاهای سرگردان را به اتاقمان راند. نور زرد رنگ شمع بال بال زد. شعله شمع کم شد. احساس کردم که در جای دیگری هستم. در کشور دشت های سپید.

اده گفت: «نگاه کن!»

باد، سپیده صبح را به داخل اتاقمان وزاند. گریه ای در آستانه در روی دوش نشسته بود. در سکوت به گریه زل زدیم. گریه هم متقابلاً به ما زل زد.

مادر گفت: «جهان تازه داره آغاز می‌شه.»

گریه برگشت و از در بیرون رفت. همگی بلند شدیم و دنبالش راه افتادیم. هلن، دختر گدا، بیرون اتاق نشسته بود و زخم هایش هنوز کیود بود. با حیرت به او خیره شدیم. بعد او بلند شد و به جلوی ساختمان رفت. دنبالش نرفتیم. وقتی که به اتاق برگشتیم، پدر را دیدیم که مثل لازاروس روی تختخواب نشسته بود.

او گفت: «جاده را باز نگهدارید.» و دوباره به خواب رفت.

تکانش دادیم، اما از سر جایش جنب نخورد. مادر خوشحال بود. خنده از لبان

اده دور نمی‌شد. مادر از این جهت خوشحال بود که پدر داشت خروپف می‌کرد. اده هم به این خاطر که می‌توانست صدای گام‌های خسته پدرش را بشنود که مثل یک تهرمان باستانی در پی یافتن فرزندش راهی سفرهای طولانی شده بود، لبخند از لبانش دور نمی‌شد. اده صدای گام‌های پدرش و صدای ضربان مضطرب و بسیار حساس قلب او را شنید و همین‌طور که او به سمت خانه ما می‌آمد، با احساس گناه و سردرگمی او را تعقیب کرد. اما یکی دیگر از دلایل لبخند اده این بود که پدرش در راه آمدن به خانه ما به خاطر مشایعت کنندگان یک تشییع جنازه کارش با تأخیر روبرو شده بود. مراسم چندان بزرگی نبود و در آن ساعت از روز تعداد اندکی سوگوار بیشتر شرکت نکرده بود، که تمامی شان هم قاحشه بودند، البته به استثنای مادام کوتو که یک عینک دودی به چشم زده بود و یک پیراهن ابریشمی سیاه بر تن کرده بود و تمام فکر و ذکرش پولی بود که می‌توانست از آن گردهمایی سیاسی افسانه‌ای به جیب بزند تا آن قاحشه‌ای که شب قبل، بعد از اینکه باد چادر را از جا کند بود و با خود برده بود، به علت برق گرفتگی جان سپرده بود و اکنون پیکر نیم سوخته‌اش در آن تابوت چوبی ارزان قیمت قرار داشت و تشییع می‌شد.

فصل یازدهم

اولین چیزی که آن روز صبح ما را از خواب بیدار کرد صدای شیون و زاری بود که از خیابان می آمد. کسی در زد و من با صدای بلند به داخل اتاق دعوتش کردم. پدر اده بود. بسیار بلند قامت بود، سرش خم شده بود و صورتش نقش رنج یک شب بیداری را بر خود داشت.

اده بلافاصله بلند شد و چشم هایش را مالید. چشم هایش گرد و قلنبه و ملتهب شده بودند. او یک شبه رنگ پریده تر و زیباتر شده بود. لبخند از لبش رفته بود. وقتی که پدرش را در آستانه در دید، نه جلو رفت و نه حتی یک سلام و علیک خشک و خالی کرد.

پدرش تمام افراد توی اتاق را مورد خطاب قرار داد و پرسید: «آخه یک مرد مگه چند بار می تونه توی یک زندگی فلاکت بار بمیره و زنده بشه؟»

مادر توی تختخواب نبود. مقداری غذا روی میز برایمان گذاشته بود. پیش از بیدار شدن ما رفته بود و طبق دستفروشی اش هم روی گنجه نبود. پدر در حالی که پاهای بزرگش ولنگ و باز بود و دست هایش هم در دو طرف تخت آویزان بود، هنوز روی تختخواب خواب بود.

پدر اده سر و وضع وحشتناکی داشت.

او از پسرش پرسید: «تموم شب رو کجا بودی، هان؟ چرا خونه نیومدی؟ مادرت از غصه دق مرگ شد.»

نور تیره رنگی او را احاطه کرده بود. داخل اتاق شد. اده تا پنجره عقب نشست. پدرش روی تختخواب نشست. می توانستم بوی یأس و نگرانی را از بوی عرقی که تمام شب ریخته بود احساس کنم. از روحش رایحه پر نفوذ کسی بر می خاست که مراسم پیشکش را بجا آورده باشد، با نیاکانش به صحبت نشسته باشد و کوشیده باشد تا با خدایان ارتباط برقرار کند. روحش سوزان و ژرف بود. حضورش، اتاق را مالا مال از وحشت کرده بود. اده که پای پنجره ایستاده بود، از تابش خشم

پدرش فروزان و تابناک به نظر می‌رسید. به نظر می‌رسید که نه نادم است و نه حتی عصیانگر. سرش را شقی و رقی بالا گرفته بود و چهره اش خونسردی کسی را داشت که می‌دانست پدرش دیگر نه جرأت، زدن او و نه توان به گریه انداختنش را دارد. چیز سخت و دردناکی روح دوست مرا در بر گرفته بود و من از همین موضوع بود که فهمیدم چرا بچه روح‌ها اینقدر پریشان و نگرانند. آنها چون همیشه با ترانه‌ها و رایحه‌های جهان دیگر رویارو هستند، یعنی همان جهانی که فراسوی مرگ است، آنجا که هوایش منور است، آنجا که یاران ارواح راز آرزوهای یکدیگر را می‌دانند و می‌توانند تک‌تک آرزوها را برآورده کنند، پس چیزهای محدود این جهان چه اهمیتی می‌تواند برایشان داشته باشد. اده دیگر مایل به ماندن نبود و فشار این جهان و وحشت از گذشت زمان بر این کره خاک را دوست نداشت. عشق و دلوپسی والدین دیگر چندان اثری در او نداشت، چرا که او بخوبی می‌دانست که تمام آن چشم‌قهری‌ها، تهدیدها، کتک‌زدن‌ها و قیومیت‌ها موقتی است. او همیشه صاحب‌سرایی بزرگ‌تر بود.

تا آن روز صبح که پدر اده، آن نطق‌آتشین و آن شکوه‌هایی را که برای بیدار کردن وجدان پسرش در نظر گرفته بود ایراد کرد، هرگز نفهمیده بودم که من و اده تا این اندازه با هم متفاوتیم. اده در حالی که سرش را کمی بالا گرفته بود و به اشباح چشم‌دوخته بود، به راحتی خودش را از پنجره بیرون کشید و مثل یک خوابگرد اتاق را ترک کرد. پدرش که بین عصبانیت و نومیدی گیر آمده بود، دنبال اده براه افتاد. من هم از پی او براه افتادم. آن روز صبح جهان بوی کهنگی و سالخوردگی می‌داد. وقتی اده به خیابان رسید، پدرش او را گرفت و بلند کرد و اده چنان گریه غیرقابل‌تحملی سرداد که تمام انوار تیره و تار آن منطقه زاغه‌نشین، آن جاده کثیف خاکی، آن خانه‌های فرو ریخته و آن فقر ناسور، یکجا به گرد او جمع شدند. پدرش با بالا و پایین انداختن او به هوا کوشید تا او را تسلی دهد. اما این عمل گریه‌اده را شدیدتر کرد و من از صدای گریه او دریافتم که او نه به خاطر عشق پدرش، یا

احساس گناه خودش و یا بیماری مادرش، بلکه به خاطر کاسته شدن فشار زمان که دور گردنش بود که، این چنین می گریست.

نصل دوازدهم

بچه روح یک ماجراجوی ناراضی است که به درون آشوب و آفتاب و به درون رویای زندگان و مردگان رانده شده است. آنها موجوداتی هستند که آماده به دنیا آمدن نیستند، میل به زاده شدن ندارند، موجوداتی هستند که تدارک کافی برایشان چیده نشده تا زایمان حساس آنها را تاب بیاورد، مصمم نیستند، ارتباط تنگاتنگی با شکست و ناکامی و ترس از بودن دارند، پی در پی می آیند و باز می گردند، و در خودشان نشانی از شرایط بچه روح دارند. آنها تا روزی که زمان مناسب فرا برسد، مدام در آمد و شد هستند. خود تاریخ به طور کامل ثابت می کند که چطور موجودات جهان نشانی از شرایط بچه روح را دارند.

بسیارند کسانی که این شرایط را در خود دارند و خودشان خبر ندارند. ملت ها، تمدن ها، عقاید، اکتشافات نصفه نیمه، انقلاب ها، عشق ها، قالب های هنری، تجارب و وقایع تاریخی زیادی وجود دارند که این شرایط را دارند و آگاه نیستند. آدم های بسیاری هم دارای همین شرایطند. آنها همگی، فاقد علائم بازگشتشان هستند و اغلب آدم های عادی به نظر می رسند. اغلب آنها را به عنوان موجوداتی بدیع و تازه تلقی می کنند. به خاطر شناختی که از آغوش مرگ دارند بیشتر اوقات خونسرد و آرامند. آنها همگی، حامل قریحه هایی عجیب و غریب در روح و روان خود هستند. همگی، سداکین نیمه وقت مهتاب رمزآلود خودشان هستند. همه آنها در حسرت زیباترین نوع قربانی شدن می سوزند، قربانی شدنی سخت و دشوار، تا دگرگونی به بار آورند و با مرگ خود به این زندگی روشنایی ببخشایند و شرایط را برای آغاز واقعی خودشان و تولدشان مهیا سازند و از خلسه عجیب این خواسته رو به افزایش بسوزند و به سرنوشت و روشنایی بله بگویند.

من بچه روحی بودم که علیه ارواح شوریدم و خواستم که با زندگی زمینی و تناقض هایش سازش کنم. اده می خواست برود تا دوباره روح شود و از اسارت این آزادی رها شود. من آزادی محدودیت ها را می خواستم تا بتوانم جاده های جدیدی

را که منشعب از همین جاده ای که بسیار گریسته بود و به موجودیت ما جواب رد می داد، پیدا کنیم و یا بیافرینیم. من لزوماً قویتر از دیگر بچه روح ها نبودم؛ شاید که زندگی کردن در محدوده زمین ساده تر از آزادی در بی کرائگی بود.

با این فرض که فناپذیری ارواح حقیقت داشته باشد، آیا این ها می توانستند دلیل خواست من به زاده شدن باشند — همین وجود تناقص در اشیا، تغییرات ابدی، معمای زندگی کردن مادامی که آدمی زنده است، راز وجود، راز تولد در تولد، مرگ در تولد و تولد در عین مردن، همین تلاش برای زادن « من » واقعی و زادن روح تازه خود تا زمانی که شرایط برای تولد آن ستاره جدید غیرقابل تغییر در درون دنیای خود آماده شود؛ امکان عقد یک پیمان جدید با روح خود؛ این احتمال که هیچ ظلمی پایدار نمی ماند، هیچ عشقی نمی میرد، هیچ نوری واقعاً برای همیشه خاموش نمی شود، هیچ جاده واقعی هرگز کامل نمی شود، هیچ راه و روشی هرگز قطعی و مسلم نیست، هیچ حقیقتی هرگز به پایان نمی رسد و هرگز هیچ چیز آغاز و پایانی ندارد — آیا این همه نمی توانست دلیل حیل من به زاده شدن باشند؟

شاید که در سرزمین اولیه، آن زمان که بسیاری از ما پرنده بودیم، حتی تمام این دلایل هم نمی توانست میل به زندگی کردن را در من برانگیزد.

هر چیزی به شکلی امکان پذیر است. معماهای بسیاری در میان ما وجود دارد که نه زندگان و نه مردگان پاسخ آنها را نمی دانند.

کتاب هشتم

در خلال سه روزی که پدر در خانه ماند و دوره نقاهتش را گذراند، جاده اولین موج کابوس های شبانه اش را پشت سر گذاشت. اولین چیزی که خواب جاده را آشفتگی ساخت، برق گرفتن آن زن روسپی در شب تفویض قدرت های جدید به مادام کوتو بود. برای آن زن مراسم تدفین کوچکی گرفتند. تابوتش را روی دوش گذاشتند و به طرف بالای جاده بردند و شب هنگام هم چند تایی روسپی برایش شیون و زاری کردند. روز بعد هم بارش باران سبب اتصال برق شد و سه تا از کارگرهایی را که مشغول کشیدن کابل برق برای آن اجتماع بزرگ سیاسی بودند به هلاکت رساند. آن روزها باران کولاک می کرد. گداها که از حمله بی امان باران در رنج و عذاب بودند، در زیر رواق های ساختمان ما می خوابیدند. هر روز صبح هلن به در اتاقمان می آمد. مادر برایش غذا می گذاشت اما او به آن لب نمی زد. صبح ها مادر با طبق کالاهایش از خانه بیرون می زد، باران چیزهایش را حسابی خیس آب می کرد، عصر هم بی هیچ درآمدی با اجناسی که حالا دیگر به مفت نمی ارزید، مثل موش آبکشیده به خانه بازمی گشت.

پدر سراسر فصل جدید را مثل یک غول خوابید و شانس تماشای کامیون های بزرگ احزاب سیاسی را که دور شهر راه افتاده بودند و از طریق بلندگوهایشان اعلامیه های حزبی را قرائت می کردند، از دست داد. او تماشای برخورد های خشونت آمیز و از کوره در رفتن های آنها را، هنگامی که در یک خیابان با هم مواجه می شدند، از دست داد. تماشای گداها را که در خیابانمان جا خوش کرده بودند و دور و بر کامیون سوخته صدقه جمع می کردند، از دست داد. غروب ها آنها را می دیدم که دور هم جمع می شدند و با حرارت هر چه تمامتر به تبادل نظر می پرداختند. به نظر می رسید که در انتظار نشانه ای هستند، انتظاری کاملاً واضح و آشکار. کسی به آنها صدقه نمی داد. اهالی منطقه هرگز کوچک ترین فرصتی را برای راندن آنها از آن منطقه از دست نمی دادند. به نظر می رسید که آنها خودشان نیز برای رفتن و سفر در جاده ها به قصد مقصدهای جدید، مشتاق بودند. تنها هلن بود

که مانع رفتنشان می شد. او هرگز کلامی بر زبان نمی آورد، اما بدست گرفتن ابتکار عمل و عزیمت به مکان های جدید تنها در او متعزز بود. دیدن تلاش آنها برای بی گیری مساعی پدر که می خواست از آنها آدم های بدر بخوری بسازد، عجیب و غریب می نمود. هر از چند گاهی به این صرافت می افتادند که آشفال های تلنبار شده بر روی جاده را جمع آوری کنند. آنها سعی می کردند تا با همان روش ناشیانه خودشان متمر ثمر واقع شوند. هیچ کس از کارهایشان قدردانی نمی کرد. روز دوم خوابیدن پدر، از کنارشان گذشتم و شنیدم که با صداهای خشن در مورد آن گردهمایی سیاسی که منام به تعویق می افتاد، در مورد مدرسه ای که پدر می خواست برایشان بسازد و در مورد پول، با هم جر و بحث می کردند، آنها وقتی که مرا می دیدند گل از گلشان می شکفت و چهره هایشان از امید لبریز می شد. بعد به طرفم می آمدند، می ایستادند و با چشمان گرسنه حرکاتم را زیر نظر می گرفتند. عادت شده بود که برایشان از خانه غذا کش بروم. خواب پدر حسابی گرسنه مان کرده بود. مادر چندان پولی در نمی آورد. غذایمان کم تر و کم تر می شد. در سکوت غذا می خوردیم و پدر را که روی تخت خروپف می کرد و هوای درون اتاق را می بلعید و روحش مرتبا بزرگ و بزرگ تر می شد و از گرسنگی ما تغذیه می کرد تماشا می کردیم. او داشت قد می کشید. پاهای او را که از لبه تختخواب آویزان می شد و تاب می خورد تماشا می کردم. می دیدم که سینه اش پهن تر و پهن تر می شد و پیراهنش را از هم می درانید. بر ورزش هم افزوده شده بود؛ هنگامی که غلت می زد، گویی خواب اسبی افسانه ای را می دید که بر آن سوار بود و می ساخت، صدای غرغر تختخواب را در می آورد. او به خوابی عمیق فرو رفته بود و اتاق را از این خواب عمیق تیره و تار گردانیده بود. مادامی که او خفته بود شمع ها هم با شعله پایین می سوختند. در اتاق همیشه باز بود. عیادت کننده ها وارد اتاق می شدند بر بالای پیکر خفته اش می ایستادند و در گوش هم چیزهایی پیچ می کردند و بعد هم پاورچین پاورچین از اتاق خارج می شدند.

پدر در حین خواب دوباره جهان را به خواب دید. او طرح چیزها را دید و از آنها خوشش نیامد. او جهان را دید که سیاهپوستان همیشه در آن رنج می‌بردند و آن را دوست نداشت. جهانی را دید که انسان‌ها بی‌جهت از استرالیا و زلاند نو گرفته تا خط استوا در آن رنج می‌بردند و از آن هم خوشش نیامد. او ملت ما را غرق در فقر، قحطی، خشکسالی، تفرقه و جنگ‌های خونین دید. او مردمان ما را دید که چگونه همیشه شکار قدرت‌های دیگر می‌شدند و بازیچه دست جهان غرب قرار می‌گرفتند. او دید که چگونه بر تن تاریخ و دستاوردهای ما جامه مرگ پوشانیده شد. او طبقه ثروتمند کشورمان و مجموعه سیاستمدارانمان را دید که تا چه اندازه فاسد و منحرف بودند، چه قدر نسبت به آتیه مان کور و عاجز بودند، چه قدر حریص شده بودند، چگونه نسبت به فریادهای ملت بی‌توجه و بی‌اعتنا بودند، چه قدر قصی‌القلب بودند، و تا چه اندازه رؤیاهای قدرت طلبی شان کوتاه بینانه بود. او شکاف‌های موجود در جامعه مان، عدم وحدت‌مان و شکاف عمیق بین‌دارا و ندارها را به وضوح دید. او زنان کشورمان را دید، زن‌های بازارها و دهکده‌ها را که بختک و دلشوره همیشه خدا مثل سایه در تعقیبشان بود، او تمامی زن‌ها را که وارثان معجزه صبر و شکیبایی بودند دید. او مردم گرسنه را دید که وزغ می‌خوردند. جنگ‌ها را پیشاپیش دید. رونق اقتصادی را دید. تلف شدن آنها بواسطه عیاشی‌های افراط آمیز را دید، رنج‌های پیامد آن، تبعیدهایی که به سرزمین‌های عجیب و غریب صورت می‌گرفت، و کاهش و نقصان میل و اراده مردم برای دگرگونی را دید. او ظهور فرمانروایان مستبد را که ظاهراً همیشه در وخیم‌ترین لحظات بحرانی متولد می‌شدند دید. حکومت طولانی و هرج و مرجی را که به هنگام سرنگونی شان همه جا را فرا می‌گرفت دید. او در سه دادگاد بزرگ جهان ارواح به بحث و جدل پرداخت و تقاضای برقراری عدالت در سیاره زمین را کرد. او با شور و اشتیاقی بی‌نظیر، بر سر این ادعا که کاملاً منطقی و مستدل هم بود بحث کرد، اما تنهای تنها بود. او هیچ اثری از آن توده‌های عظیم مردمی سرتاسر جهان به صورت یکپارچه ندید تا عرض حال به دادگاه‌های ارواح

ببرند و درخواست عدالت و برابری و سلامت جهان برای ریشه کن کردن گرسنگی و جنگ های شرم آور و ویرانی و حرص و آز بکنند، پدر تنهای تنها بود، چرا که دیگران را ندید، یعنی آن توده های مردمی، همان شاکیان رؤیایی، همان هایی که در این جهان نامهربان واقعی که پرورده محدودیت های ذهن انسان ها بود، مدام در تلاش بودند و دادگاه های سراسر گیتی را مورد تاخت و تاز قرار می دادند. گاه پدر را در خواب های چرخه ایش تعقیب می کردم. در فرارهایش به سرزمین ها و مکان های عظیم. به چشم اندازه های نبوغ، به جهان های پیش از تولد و جهان رؤیاها و نشانه های ناب، تعقیبش می کردم. گاه او را که می رفت تا با روح و توتم ماقبل تاریخ خودش دیدار کوتاهی داشته باشد و تماس زودگذری با علائم سرنوشت واقعی خود برقرار کند، دنبال می کردم. ملایکی را می دیدم که مشغول پاک کردن بخشی از خاطرات سفر او بودند. او به سفرهای دور و درازی می رفت و روح خود را خسته و بی تاب می کرد و همین طور که توی اتاق عرق می ریخت و تختخواب را خیس می کرد، آن بیرون سیل آسا باران می بارید و سیلاب راه می انداخت و ترتیب خانه های اطراف جاده را می داد. باران به طور پراکنده می بارید. قورباغه و ساس و بیماری امانان را بریده بود و بچه ها هر روز صبح که سیاستمداران سوار بر کامیون های خود طلوعه این استقلال تازه را که سرنوشت آنرا رقم زده بود توی بلندگوها اعلام می کردند، یکی یکی می افتادند و می مردند. پدر اشکال رو به افزایش هرچ و مرج را می دید و در حالی که بدنش از خشم متورم می شد در خواب به تنهایی با آنها می جنگید، اما آنها او را شکست می دادند و بر زندگی اش چنگ می انداختند و زمانی که غلت می زد و می چرخید، مادر یک پشه کش دودزا، یک عود و یک شمع روشن می کرد و برای همه آگوگورو می ریخت و خودش هم در آستانه در می ایستاد و نیایش می کرد. مادر به سه زبان نیایش می کرد. او به درگاه نیاکانمان، به درگاه خداوند و به درگاه فرشتگانی که نگهبان زنان هستند نماز می گذارد. مادر برای چیزهای پیش پا افتاده ای دست به دعا بلند می کرد که باعث

می شد در حالی که تاریکی توی اتاقان کم کم می شکفت. به گریه بیافتم. او برای غذا دعا می کرد. برای بهبودی پدر دعا می کرد. برای سرپناهی کوچک که بدرد زندگی کردن بخورد و برای عمر طولانی و چیدن ثمر شیرین رنج‌هایی که تحمل می کردیم دعا می کرد. همین‌طور برای من. او به مدت سه شبانه روز با شراب قرضی دعا کرد. فضا‌های زندگی مان کوچک تر شدند. مادر لاغرتر شد. صدایش به تدریج محو گشت. چشمانش از نظر جهان پنهان شدند و به اعماق رؤیاهایی که توی مغزش می گذشت عقب نشستند. استخوان‌هایش نمایان تر شدند. بوزهایش کم کم از شانه‌هایش پایین افتادند. غبار دیوانگی آرام آرام بر چهره اش نشست. گناه پیش را در حین زل زدن به صندلی سه پایه خالی پدر می گرفتم. به نظر می رسیدند که چشمانش در حال بررسی عکس‌هایی از زندگی خودش بود. بررسی اینکه لبخند تصنعی و زورکی گرسنگی همیشه در زیر غرور شجاعانه قرار دارد. اینکه موش‌ها و سوسک‌ها همیشه رؤیاهای ما را می خورند. اینکه جهان بالاخره همیشه راهی می یابد تا نگذارد او از تنگناها خلاص شود. اینکه صاحبخانه‌ها همیشه کرایه‌ها را بیشتر می کنند، چاق‌قادرها از ما می خواهند که به دلخواه آنها رأی بدهیم، و بالاخره باران که حتی در خواب هم دست از سرمان بر نمی دارد و از شکاف‌های داخل سقف روی سرمان می ریزد. بعضی وقت‌ها دعا‌های او، پدر را در حال پرسه زدن در قلمروهایی که موجب برقراری تعادل بر روی زمین می شدند، پیدا می کردند. اما روح پدر برای حصول عدالت و حیات بیشتر و انقلابی اصیل و راستین از خود بی‌قراری نشان می داد و بی وقفه پیش می رفت و در جهان‌هایی که پیش از تولد در آنها وعده قدرت داده بودند، به پرسه زدن می پرداخت. پدر در قلمروهای مختلف به سفر می پرداخت و در صدد تجدید حیات نژاد ما و تعام ستمدیدگان بررسی آمد. در همین تعقیب و گریزها بود که فهمیدم قلمروهایی با توان و نیروی بالاتری وجود دارند که عدالتشان فراتر از فهم ماست. مثل قلمرو خودمان. نیروهای تعادل هر روز در حال تغییر و تحولند. باران، برقموی و ضعیف و برزورمند و مستضعف به یکسان

می بارد باد بر گرسنه و سیر و بیمار و مردنی و آنهایی که از رنج نادیده دیگران تغذیه می کنند به یکسان می وزد. اما تجدید حیات ها کند صورت می گیرد، زیرا که برداشت ما از زمان طولانی است. زمان و حقیقت همیشه با یکدیگر هم عقیده اند؛ آنهایی که ظاهراً سعی دارند تا با اعمال نفوذ خودشان مانع شکل گرفتن عدالت بشوند، کاری جز سرعت بخشیدن به آن انجام نداده اند؛ و پدر اکنون خواستار آن شکل گرفتن بود. او اکنون طالب عدالت بود. طالب حقیقت بود. طالب تعادل جهانی بود. او توفانی از درخواست و تقاضا در رؤیاهایش برآه انداخته بود. او سوالات بی جواب زیادی را مطرح می کرد. مدام می پرسید: «چرا؟» بعد از گذشت مدت زمانی نامحدود می پرسید: «چه باید کرد؟» و بعد می پرسید: «چطور انجامش بدهیم؟» و بعد با سماجت می خواست بفهمد که «چه زمانی؟» آن وقت با بیقراری پیچ و تاب می خورد و می پرسید: «بهترین راه کدامه؟» و در حالی که از مواجهه غیرقابل اجتناب با «خود» شاده خالی نمی کرد و عقب نمی نشست، با آرامش بیشتری می پرسید: «اولین قدم کدامه؟» بدنش هی رشد می کرد. پشت بام خانه مان گل باران می شد. پدر بزرگم برای یک لحظه گذرا بر من ظاهر می شد و با اشاره دست مرا به پیش رفتن دعوت می کرد. بچه ای متولد شده بود اما حاضر نبود به بدن خودش وارد شود. آیا من دوباره در پدرم متولد شده بودم؟ پدر در سفرهایش دریافت که تمام ملت ها بچه هستند؛ او از دریافت این موضوع که ملت ما نیز یک ملت آبیکی، یک ملت بچه روح بود شوکه شده بود. ملتی که مدام زاده می شود و پس از هر بار تولد با خود خونریزی و خیانت می آورد. و این بچه خواست و اراده ما تا زمانی که قربانی مناسبی انجام ندهیم و از خود اشتیاقی جدی برای تحمل بار یک سرتوشت منحصر بفرد را به نمایش نگذاریم، از ماندن سرباز می زند.

حرکت هر حیاتی به سمت تمامی قلمروهای دیگر است؛ در حالی که پدر عمر خود را به تمام و کمال در قماره ای دیگر سپری می کرد. ما هم به شایعه ملاقات مادام کوتو با زنان قدرتمند در میکرده اش گوش می سپردیم. ملاقات هایی که در

خلال آنها نقشه تدارکات بیشماری را برای آن گردهمایی بزرگ و وظایف حوزه همای انتخاباتی جهت جمع آوری آرا برای حزبشان، مورد بحث و بررسی قرار می دادند. این که او با این سرعت از غم مرگ آن روسپی‌رهای یافته بود برایمان چندان غیر مترقبه نبود. و این موضوع که او مقدار قابل توجهی از پول خود را صرف سازماندهی زنان منطقه خودمان کرده بود نیز باعث تعجبمان نشد. پای معیوبش هم بزرگ تر شده بود، طوری که انگار جاده باعث تورم آن شده بود؛ باد شکمش هم به خاطر وجود آن سه بچه روح بیشتر شده بود. او به عضویت یک انجمن سری دیگری که شهرتش به خاطر سرهم بندی کردن واقعیت بود، درآمده بود. حرف هایی راجع به تبدیل میکرده به هتل می زد. چند قطعه زمین بزرگ هم خریده بود. راننده اش هم با ماشینش بالا و پایین خیابان را گز می کرد و بزها و مرغ های مردم را زیر می گرفت و بر تعداد دشمنان او می افزود.

با فرا رسیدن فصل باران بر قدرت مادام کوتو نیز افزوده شد. طرز راه رفتنش با ابهت تر شده بود و با وقاری کند و رختناک قدم برمی داشت. چاقی براننده اش بود. لباس هایی می پوشید که چشم گدا را کور می کرد. به همه به دیده حقارت می نگریست و صحبت از ترک آن منطقه فلاکت زده می کرد. به عبایین بد دهنی و پرخاش می کرد. قدرتمندتر و زیباتر شده بود. فصل باران سبب شده بود که جثه اش گنده تر شود. مادام کوتو به تمام افسانه هایی که به او نسبت می دادند در روح جدید خود عینیت بخشیده بود و به اسطوره های خود ملحق شده بود. او حتی افزون تر از تمام آن چیزهایی که ما پشت سرش شایع کرده بودیم شده بود. شب ها در خواب اثرژی مردم را می دزدید. (او تنها نبود؛ یک لشکر بسود). شب متحد او شده و با او پیمان بسته بود. در حالی که پدر در این قلمرو و آن قلمرو برای بدست آوردن عدالت سینه چاک می داد، مادام کوتو قدرت های ناحیه مان را به خود جذب می نمود. خواب های او بچه ها را دچار کابوس می کرد. چپه عظیمش شب ها بال در می آورد و بر فراز شهر به پرواز درمی آمد و نیروی بدن های خفته ما را می کشید. او

نرم نرمک بسط می یافت و بر وجود ما چنگ می انداخت. رؤیاهایش موج خشمگینی از جشن های رومی گساری ها، ریخت و پاش ها و مستی ها، فساد و ابتذال، و زنان معصوم و مردان ضعیف بود. خروپف هایش جغرافیای سرنوشت ما را تغییر می داد. رفته رفته و در حالی که ساکنین منطقه ما ضعیف و ضعیف تر شده و کم و بیش تسلیم می شدند و ترسشان فزونی می یافت، او قوی و قوی تر می شد. تقریباً همان زمان بود که فهمیدم نیروهای متضادی که برای آینده کشورمان می جنگیدند، در هوا و در شب و در رؤیاهای ما سوار بر اسب های سپید نامرئی خود می تاختند و برگردن ما تازیانه می زدند و شیره اراده ما را در خواب می مکیدند.

ارتاب سیاسی در مکان های روحی ای اقدام به جنگ می کردند که فراسوی حیطه غم و غصه های دنیوی ما بود. آنها با هم می جنگیدند و از حربه های ضد اساطیری علیه یکدیگر استفاده می کردند. عطار شمال ها، شیاطین، جادوگران و ساحران از آنها حمایت می کردند و همچنان که کامیون ها برای بدست آوردن آرای بیشتر در خیابان ها مبارزه می کردند. آنها نیز برای برتری و تفوق در جهان ارواح مبارزه می کردند. آنها دست به دامان جن ها، اشباح، چایمراها، ساکابی ها، اینکابی ها^۲ می شدند و ارواح جنگجویان قدیمی و سیاستمدار و رزم آرا را به خدمت می گرفتند و با ارواح تبعیدی قرارداد می بستند. حزب پولدارها حمایت ارواح جهان غرب را به خود جلب کرد. شب هنگام، آن زمان که ما در خواب ناز بودیم و خواب می دیدیم، توافق نامه ها منعقد می شد. قراردادهایی در آن فضاهای شبانه نوشته می شد و آتیه ما به گرو می رفت و سرنوشت ما به تأخیر می افتاد. جادوگران حزب از آن قلمرو تندررما می کردند و بر سر آنهایی که زیر پایشان قرار داشتند باران های سیل آسا فرو می فرستادند؛ ضد تندر و آذرخش و تگرگ دوباره بازگشته بودند. این جریان در تک تک دهکده ها، تک تک شهرهای کشور، در سرتاسر قاره و در تمام جهان بی وقفه ادامه داشت. همگام با پراه انداختن جنگ برای کسب برتری های سیاسی، رؤیاهای ما نیز کوچک و کوچک تر می شدند. جادوگرها در

قالب ارواح و شیاطین، ترس و وحشت را در گوشمان زمزمه می کردند. وحشتمان بیشتر شده بود. سوءظن و بدگمانی باعث شده بود که راحت تر سکوت کنیم. و سکوت هم به نوبه خود باعث شده بود تا نیروهایمان راحت تر از دست بدهیم. اشکال سلطه در فضاهای شبانه به تدریج غول آسوتر می شدند. از بین ما آنهایی که فقیر بودند و از حمایت هیچ قدرتمندی برخوردار نبودند و از نیروی گرسنگی خود نیز بی خبر بودند، یعنی همان نیرویی که حتی رب النوع ها را نیز به وحشت می انداخت، دریافتند که رؤیاهایشان محبوس گردیده اند و از شمیم آزادی محروم مانده اند. آرزوهایمان نیز محبوس شد و حق ابراز آنها از ما سلب گردید. جنگ بر سر سرنوشت ما بالا می گرفت و ما دیگر نمی توانستیم به ماه پرواز کنیم و یا هواپیماها را در سفرهای محدود و بسته شان همراهی کنیم و یا تصور کنیم که زندگی مان تا چه حد می توانست متفاوت تر و بهتر از این که هست باشد. بنابراین: در حالی که مادام کوتون لباس سرخ رنگ می پوشید و موهایش را با روسری سفید رنگی می پوشاند و سه تا چتر سبز رنگ به دست می گرفت و بر دامنه قدرتش در آن زاغه نشینی می افزود و قاصدان سری اش را بدرون بدن های ما می فرستاد، ما هم برای یکدیگر خواب های بد می دیدیم. پندارهای ما او را سیر می کرد و تقویت می نمود. بسیاری از ما، او را به صورت روحی تجسم می کردیم که عروس آینده رؤسای دولت و رؤسای جمهور بود. او به عنوان « ملکه شب های زاغه نشین » شهرت یافت. هر کس کمک می خواست به سراغ او می رفت. او تعداد محدودی ملاقات کننده را به حضور می پذیرفت. او چون در هنگام شب پت و پهن می شد، در عوض روزها از دردهای ناشناخته ای که در بدنش سر باز می کرد، رنج می برد. او هیچ نشانه ای که حاکی از درد باشد از خود بروز نمی داد. اما بر پیشانی اش دانه های عمیق می نشست و بر وسعت چین و چروک هایش افزوده می شد. روسپی ها ترکش کرده بودند؛ آخر آنها نمی توانستند او را به خاطر اینکه با این سرعت مرگ آن دختر را به فراموشی سپرده بود ببخشند. بعد از رفتن آنها، خلوت

میکنده و جذابیتی که در قدرت های تازه کسب کرده اش وجود داشت سبب جلب گروه بسیاری شده بود.

یک شب در خواب بر من ظاهر شد و به التماس از من قدری جوانی طلب کرد.

پرسیدم: «چرا؟»

او در پاسخ گفت:

«من دوست سالمه و اگه از خون جوان تو نتوشم بزودی می میرم.»

روح عظیمش روی من خم شد. کم مانده بود که روحش مرا کاملاً ببلعد که صدای غرش یک شیر بزرگ از بالای سرم بلند شد و خانه را به لرزه درآورد و روح او را فراری داد. در همین موقع بود که فهمیدم نیروهای جدیدی متولد شده اند تا با خواسته ها و نیازهای زمان برابری کنند. پلنگ ها و شیرهای جهان ارواح، اژدها های عدالت و انصاف، بیرهای بالدار حقیقت، حیوانات خشکین آسمانی و نیروهایی که در میان توفان های شدید پیچ و تاب می خوردند، تمامی آنها نیز برقرار کننده تعادل بودند و از چایمراها و مقاصد شوم هوای آزاد تغذیه می کردند و خود را تقویت می نمودند؛ با هر نفس هولناکی که بیرون داده می شود، برای هر توفانی که از بهم خوردن بال های اهریمنی تولید می شود، و برای هر قدرتی که از خون آشامان زمین حمایت می کنند، یک فرشته افسانه ای زاده می شود؛ و من در روز سوم خواب پدر فرشته ای را بر فراز بام خانه مان دیدم. آن فرشته پرید و رفت و باد آرام گرفت و درختان عجیب و غریب جنگل شکاف برداشتند و صبح که شد بارش باران متوقف شد و سیلاب ها به طرز اسرار آمیزی جذب مخفی گاههای زمین شدند. هوا به نظر صاف شده بود و مادر هم راه افتاد و بالا و پایین خیابان ها را گز کرد و دستفروشی کرد و تمام اجناسش را فروخت و هی چرخ زد و روی آب های خیره کننده و باشکوه اسکناس پیدا کرد. اما آن روز صبح من اولین نشانه ها را دیدم؛ این نشانه ها، علامت فرا رسیدن فصل جدید آرامش نبودند؛ بلکه نشانه به پایان رسیدن یک چرخه بودند. و من از کجا باید می فهمیدم که گداها نمایانگر و نماد اولین نشانه هستند، از حالت

انتظار کشیدنشان و یا از سر و وضع جماعتشان که منتظر خبر تولد یک ناجی بودند در حالی که در حقیقت چنین نبود و تمام آنها در انتظار آمدن شیطانی بودند تا زمان فرا رسیدن عزیزتشان را به آنها اطلاع دهد.

شب‌ها همین طور که مادر مشغول تهیه غذا بود، اضطراب و پریشانی راجع به آن گردهمایی سیاسی و شایعات مربوط به برقراری یک حکومت نظامی دراز مدت، افزایش می‌یافت. بعد، یک روز غروب، پدر که تحت تأثیر افسون دود عود، دعا، دود پشه کش دودزا، سوراخ های توی سقف، ساس های زاد و ولد کرده کف اتاق و بیدهای سبز رنگی که خاصیت دگرگونی آتش را می شناختند و خودش را به صورت قریباتیان از خود گذشته معرفی می کردند و اتاق را مورد حمله قرار داده بودند، قرار گرفته بود، به طور ناگهانی و با قدرت از خواب پرید و مثل مرده ای که زنده شده باشد بلند شد و روی تخت خواب نشست. زخم های التیام یافته بود، روحش هوشیارتر شده بود، یأس و نومیدی اش حادثتر شده بود و به صورت مرد بزرگ تری با جنونی بیشتر در آمده بود. از جایش بلند شد و رفت و روی صندلی اش گرفت نشست. بیداری او سبب جان گرفتن شمع هایی که از نفس کشیدن محروم بودند شده بود. در حالی که شمع ها دل دل می زدند و شعله هاشان به تدریج بالا می کشید و بر روشنایی شان افزوده می شد، پدر با صدای تازه بم و غمگین خود با ما شروع به صحبت کردن نمود. طوری صحبت می کرد که انگار اصلاً از ما دور نبوده است. طوری حرف می زد که انگار ابداً هیچ سفر دور و درازی به دیار ارواح نکرده است. او با معصومیت پر شور سردی که تازه جان گرفته است صحبت می کرد.

«همسرم و پسر، به حرف های من گوش کنید. من در خواب چیزهای شگفت انگیز زیادی رو دیدم. نیاکانون فلسفه های بسیاری به من آموختند. پدرم، کاهن معبد جاده ها، بر من ظاهر شد و گفت که باید در خونه مو بر روی همه باز بگذارم. قلبمو باز بگذارم. زندگیمو باز بگذارم. جاده مونو باز بگذارم. جاده ای که

بازه هرگز گرسنه نمی شه، دوران عجیبی داره از راه می رسه.»

«پس تکلیف دزدها چی می شه؟»

«خفه شو آزارو، ما تحت حمایت هستیم، می شنوی. ما در مقابل متجاوزین و آدم های شرور و بد ذات تقویت شده ایم. هیچ چیز پلیدی به درون زندگی ما راه پیدا نخواهد کرد.»

او مکث کرد، مفاصلش را به صدا در آورد و ادامه داد.

«کمترین فکر ما می تونه جهان را تغییر بده. ما انسان ها موجودات کوچکی هستیم. زندگی چیز بزرگیه. همین حالا که من دارم با شماها حرف می زنم، در آسمون و در زیر دریا انتخاباتی در جریانیه. ما وارد عصر جدیدی شده ایم، باید آماره باشیم. بمب های عجیب و غریبی در جهان وجود دارد. قدرت های عظیمی در فضا در حال جنگند تا کنترل سرنوشت ما را به دست بگیرند. ماشین ها و آلودگی ها و رُیاهای خودخواهانه ما را خواهند بلعید. من وارد یک سقینه فضایی شدم و دیدم که روی سیاره دیگه ای هستم. آدم هایی که شبیه انسانند، انسان نیستند. در میانمون آدم های عجیب و غریبی هست، باید مراقب باشیم. زندگیمون در حال تغییره. رب النوع هامون سکوت کرده اند. نیاکانمون سکوت کرده اند. چیز عظیمی از آسمون به سوی زمین نیاد که چهره زمین را تغییر خواهد داد. ما باید خودمون را به سیاست علاقمند کنیم. باید به نفع عدالت جاسوسی کنیم. انسان ها خواب ریشه کن کردن همونان خودشون از روی زمین را می بینند. موش ها و قورباغه ها سرنوشت خودشون را درک می کنند. پس چرا انسان ها درک نمی کنند، هان؟ همسرم، پسرم، ما داریم به کجا می ریم؟ هیچ آرامشی برای روح وجود نداره. خداوند تشنه دیدن رشد ماست. وقتی که دور و بر خودتونو نگاه می کنید مواظب فضاها ی خالی باشید. توی اون فضاها شهرها، تمدن های نامریی، و تاریخ های آینده وجود داره. اونجا همه چیز وجود داره. [چشم ها را باید شست، جور دیگه باید دید]۳. ما از آنچه که فکر می کنیم آزادتر هستیم. هنوز زندگیمونو شروع نکرده ایم. مردی که نور اشراق

به درون سرش و به درون خورشید نهفته اش راه یافته باشه رو هرگز نمی شه به زیرش آورد و یا شکستش داد. می تو نیم این جهان را دوباره در رؤیاهای من مجسم کنیم و به این رؤیاها واقعیت ببخشیم. انسان ها خدایانی هستند که از خودشون پنهان شده اند. پسر، گرسنگی ما می تونه دنیا را عوض کنه و اونو بهتر و شیرین تر بسازه. آدم هایی که فقط از چشم هاشون استفاده می کنند، نمی بینند. آدم هایی که فقط از گوش هاشون استفاده می کنند، نمی شنوند. عشق ورزیدن مشکل تر از مردنه. این عشقه که انسان پیش از همه از اون هراس داره، نه مرگ. قلب آدمی بزرگ تر از کومه. زندگی یک انسان ژرف تر از اقیانوسه. در بستر صخره ای روح ما ماهی های عجیب و غریب، هیولاهای دریایی و گیاهان عظیم الجثه زندگی می کنند. کل تاریخ بشریت، قاره کشف نشده ای است که در اعماق روح و روان ما قرار داره. درونمون پر از دلفین و پرند ه های جادویی و گیاهانی است که خواب می بینند. آسمان درون ما است. زمین درون ما است. درختان جنگلی، حیوانات بوته زارها، لاک پشت ها، پرندگان و گل ها از آینده مون اطلاع دارند. جهانی که ما می بینیم با جهانی که اونجاست، دو چیز متفاوته. جنگ ها نه در میادین جنگ بلکه در فضاهایی کوچک تر از سر یک سوزن رخ میدهند. ما برای صحبت کردن با یکدیگر به زبان جدیدی نیاز داریم. تاریخ ها و کتب بسیاری در درون یک گربه وجود دارد. وقتی که تو چشم سگ ها نگاه می کنی، ماهی های عجیب و غریبی توی مغزتون شناور می شن. تموم جاده ها به مرگ منتهی می شن، اما بعضی از جاده ها به چیزهایی منتهی می شن که هرگز پایان نمی پذیرن. به چیزهایی شگفت انگیز. آدم هایی هستند که کوچکن، اما اگر قادر به دیدن باشید، ستوجه خواهید شد که روح اونا هزاران فوت پهنا داره. در یکی از خواب هایم بچه ای را دیدم که روی تکه ابری نشسته بود و روحش نیمی از زمین را پوشانده بود. فرشتگان و شیاطین در بین ما هستند و اشکال گوناگونی به خود می گیرن. آنها می تونند وارد بدنمون بشن و برای یک ثانیه یا برای نصف عمرمون در اونجا ساکن بشن. بعضی وقت ها هم هر دویشان

با هم در وجودمون ساکن می‌شون. پیش از اینکه چیزی متولد بشه، اول روح وجود داشت. این روحه که چیزها رو دعوت به وارد شدن به درون ما می‌کنه، چیزهای خیر یا چیزهای شر. تو فقط چیزهای خیر را دعوت کن پسر. به صدای روح اشیا گوش بده. به صدای روح خودت هم همین‌طور. ازش پیروی کن. برش مسلط شو. تا مدتی که زنده ایم؛ تا مدتی که احساس داریم و تا مدتی که عشق می‌ورزیم، وجودمون پر از انرژی و می‌تونیم از اون‌ها استفاده کنیم. آرامش و سکونی وجود دارد که باعث می‌شه سریع‌تر سفر کنی. سکوتی وجود دارد که باعث می‌شه به پرواز درآیی. اگه قلبت دوست‌زمان باشه هیچ چیزی نمی‌تونه نابودت کنه. مرگ به من مذهب زندگی کردن آموخته‌ست — من تغییر آیین داده‌ام — کور شده‌ام — بینا گشته‌ام — از پاده خواب مست شده‌ام — حرف‌هایم، حرف‌های یک غریبه‌ست — تبسمی بر سیمایت بنشان. برایم کمی شراب بریز و چند تایی هم سیگار بخر پسر، چون پدرت به خونه واقعی خودش برگشته.»

همین‌طور که در سیلاب کلمات عجیب و غریب او غوطه می‌خوردیم، سکوتی طولانی حکمفرما شد. پس از گذشت لحظاتی، مادر مقداری پول به من داد و من هم با عجله از خانه بیرون زدم تا برای او اگوگورو و سیگاری که خواسته بود بخرم. وقتی که باز می‌گشتم، گداها تا نصفه‌های راه دنبال آمدند. فضاهایی در هوا وجود داشتند که عملی از بیدهای سبز رنگ بودند. انواری که بر قران زندگی مان وجود داشتند تغییر کرده بودند. رنگ نیلی نسبتاً سیری ابرها را رنگ آمیزی کرده بود. از میان جزیره شناوری که متعلق به پشه‌های ریز قهوه‌ای تیره رنگ بود گذشتم. وقتی که به اتاق رسیدم مارمولکی با دمی به رنگ ارغوانی کم‌رنگ از پشت سرم به درون اتاق دوید. خواستم بیرونش کنم که پدر گفت:

«از حالا به بعد باید با تمام موجودات با احترام رفتار کنید. اگه می‌خواهی که اون مارمولک بیرون بره، به او فرمان بده، خودش بیرون می‌ره. باید از نیروهایمان به‌طور خردمندانه‌ای استفاده کنیم. نباید به یک مشت مستبد ستمگر تبدیل بشیم،

می شنوی؟»

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. بعد پدر از روی صندلی اش بلند شد و با صدای شش دانگ نسبتاً مضحکی گفت:

«آقا مارمولکه، کجا هستی؟ برو بیرون! از این اتاق خارج بشو و به جای

دیگه ای برو. همین حالا!»

به کف اتاق نگاه کردیم. هیچ حرکتی به چشم نمی خورد. مادر آه کشید. پدر دیگر فرمانی صادر نکرد. او دوباره روی صندلی اش نشست. ما هم در سکوت نشستیم. بعد، پس از اینکه مدت کوتاهی سپری شد مارمولک از زیر گنجه بیرون آمد، سه بار سرش را تکان داد و زد به چاک و از اتاق بیرون رفت. سکوتی بسیار طولانی در گرفت. پدر به این واقعه اعتنایی نکرد. او دست هایش را دراز کرد و من سیگارها و بطری اگوگورو را که به خاطر رؤیاهای تلخ و جوشانش شفاف شده بود، کف دست هایش گذاشتم. پدر در آرامش به خوردن اگوگورو مشغول شد. بعد هم سیگاری آتش زد و به آرامی مشغول کشیدن آن شد. با سکوتی که حاکی از شگفتی بود تماشایش کردیم، حالتی بود که انگار بیگانه ای وارد بدنش شده بود.

پدر که پنداری افکارمان را می خواند گفت: «آدم های زیادی در درون ما خانه می کنند، بسیاری از اون ها متعلق به زندگی های گذشته هستند، تعداد زیادی هم متعلق به زندگی های آینده هستند. آنگه به دقت گوش کنید متوجه می شید که هوا مملو از خنده هست. انسان ها یک راز بسیار عظیمی هستند.»

سکوتی به دنبال آمد و مدت درازی طول کشید. بعد مادر بلند شد و آن مقدار غذایی که باقی مانده بود برای پدر کشید. پدر غذا را حریصانه خورد و وقتی که آنرا تمام کرد، ظرف ها را وارونه کرد و طوری زیر آنها را نگاه کرد که انگار باز هم دنبال غذا می گشت.

مادر گفت: «دیگه چندان پولی توی خونه نمونده، خیلی وقته که سر کار

نرفته ای.»

پدر به اندازه یک گالن آب نوشید. بعد تنها جورابش را که پر از سوراخ بود پوشید، پوتین های متعفن اش را به پا کرد و در حالی که مملو از انرژی رعب انگیزش بود شروع به قدم زدن در طول و عرض اتاق کرد و آرامش ساکنین نامرئی اتاق را بهم زد.

مادر تشک خواب را برگرداند، ملحفه رختخواب را عوض کرد، میز را مرتب کرد و تشکچه مرا هم را پهن کرد.

او گفت: «شوهر عزیزم، ما خیلی نگرانت بودیم. سه شب کلنجار رفتیم تا تونستیم روحت را برگردونیم. در طول این مدت کرسنگی کشیدیم و از ترس مردیم. حالا بگیر کمی بخواب. فردا دوباره برو سر کار. دوباره تلاشتو از سر بگیر. همونی که هستی باش. ما خوشحالیم که دوباره حالت خوب شده.»

پدر به طرف مادر رفت و برای اولین بار بعد چندین ماه او را با مهربانی در آغوش گرفت. بعد پشه کش دودزایی روشن کرد، در را اندکی باز گذاشت، پوتین ها و جوراب هایش را بیرون آورد و روی تختخواب که غیژ غیژ می کرد دراز کشید. در تاریکی صدای مادر را شنیدم که گفت:

«سنگین تر شدی، شوهرم.»

پدر چیزی نگفت. روحش در تمام طول شب آرام و بی سر و صدا بود. هوای توی اتاق معتدل و ملایم بود. از آشوب و تلاطم خبری نبود. حضور او ما را در مقابل فضاهای خوف انگیز شب محافظت می کرد. هیچ موجودی هوای اتاق را مورد هجوم قرار نمی داد و بر یام خانه سنگینی نمی کرد و یا قدم زنان از میان اشیا عبور نمی کرد. هوا صاف و دل باز بود. در خواب فضاهای بازی را دیدم که بدون ترس در آنها شناور بودم. آسمان صاف و آرام بود. نسیم ملایمی بر فراز جاده مان می وزید و هوا را از وجود چیزهای اضافه غیرعادی می زدود. چنان سکوت و آرامشی همه جا را فرا گرفته بود که پس از مدتی احساس نگرانی کردم. به یک چنین هدیه آرامش بخشی خود نداشتیم. هر چه این آرامش ژرف تر می شد، بر ترس من هم

افزوده می شد. مدام در انتظار آوازه‌های خوف انگیزی بودم تا به ناگهان در سرم طنین انداز شود. مدام در انتظار دیدن ارواح دلباخته ای بودم که در زیر تیغ آفتاب، دست در دست هم انداخته باشند. هیچ اتفاقی نیفتاد. شیرینی آن سکون و آرامش، ترس را از دلم زدود. از زمان نمی ترسیدم. و آن گاه صبح دیگری دمید. اتاق خالی بود. پدر و مادر رفته بودند. آن نسیم خوشایند برای همیشه دوام نیاورده بود. یک رؤیا می تواند رفیع ترین قله یک زندگی باشد.

۱. succubi دیوهای ماده ای که با مردها آمیزش میکردند.

۲. Incubi ارواح شیطانی که شبها روی زنها می افتادند.

۳. اقتباس از کتاب «هشت کتاب»، سروده شادروان بهرام سپهری.

مارس ۱۹۹۰ — لندن



انتشارات اشاه